

□ زندگانی حضرت محمد

مقدمه

کتابی که اکنون در پیش روی شماست، نخستین بار در سال ۱۳۹۷ هجری قمری منتشر شده و تاکنون چندین بار به چاپ رسیده و خلاصه آن نیز در جهت استفاده دانشگاہیان در سه سال پیش تنظیم و مکرر چاپ شده است. اخیراً دفتر نشر فرهنگ اسلامی در صدد تجدید چاپ اصل آن برآمد و از این حقیر درخواست تجدید نظر و اصلاح آن را نمود که بحمد الله و المنه این توفیق حاصل گردید و در حدود قدرت و توانایی، با محدودیتی که از نظر وقت داشتم، توانستم با اصلاحاتی آن را برای چاپ جدید آماده کنم. از خدای تعالی مسئلت دارم که این خدمت ناقابل را مقبول درگاه خویش قرار داده و توفیق انجام این گونه خدمات را تا پایان عمر از این بنده ناتوان و سیه روی دریغ نفرماید. سید هاشم رسولی محلاتی ۱۴ تیرماه ۱۳۷۴

نسب رسول خدا

اشاره

مطابق آنچه میان مورخین مسلم است نسب رسول خدا (ص) تا «عدنان» که بیست و یکمین جد آن حضرت بوده این گونه است: محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان. و پس از عدنان تا حضرت اسماعیل (ع) و همچنین پس از ابراهیم (ع) تا حضرت آدم در عدد اجداد آن حضرت و نامهای ایشان در بسیاری از موارد میان اهل تاریخ اختلاف است و از رسول خدا (ص) نیز روایت شده که فرمود: «اذا بلغ نسبی الی عدنان فامسکوا» (چون نسب من به عدنان رسید خودداری کنید) و از او بالاتر نروید.)) خاندانی که رسول خدا (ص) در میان آنها به دنیا آمد. از بهترین خاندانهای عرب و شریفترین آنها بود و بزرگترین منصبها و سیادتها در آنها وجود داشت. زیرا منصب سقایت و اطعام حاجیان که بزرگترین افتخار و بهترین منصبها بود از راه ارث به خاندان بنی هاشم و عبد المطلب جد آن بزرگوار رسیده بود.

عدنان

پدران آن حضرت تا به عدنان که نام بردیم همگی از بزرگان زمان خویش و بیشتر آنها از

فرمانروایان مکه و حجاز بودند و از نظر معنوی و ایمان نیز چنانکه مورد اتفاق علمای امامیه رضوان الله علیهم می باشد همگان موحد و خدا پرست بوده و از عدنان تا حضرت آدم(ع) نیز این گونه بوده اند گذشته از اینکه بسیاری از آنان چون حضرت اسماعیل و ابراهیم و نوح(ع) از پیغمبران بزرگوار الهی و بلکه برخی آنان از انبیای اولوالعزم می باشند. سر سلسله این دودمان شریف یعنی عدنان از مردان بزرگ زمان خویش و از فصحا و دلاوران بوده و در برخی از تواریخ آمده که روزی در بیابان شام هشتاد سوار او را تعقیب کرده و بدو حمله بردند و او یک تنه با ایشان جنگ کرد تا آنکه اسبش از پای درآمد و کشته شد، و پیاده با آنان جنگید تا وقتی که خداوند او را از شر آنان نجات بخشید.

مضر

و دیگر مضر بن نزار است که بر طبق حدیثی پیغمبر(ص) فرمود: مضر را دشنام نگویند که او بر دین ابراهیم(ع) بوده و از سخنان اوست که گوید: «من یزرع شرا یحصد ندامه». (کسی که شری بکارد ندامت و پشیمانی درو کند.) و گویند: مضر دارای آواز خوشی بود که در زمان او کسی آوازش مانند وی نبوده و او نخستین کسی است که «حدی» [۱] برای شتران خواند. و برخی گفته اند: قریش به کسانی گویند که نسبشان به مضر برسد. [۲].

الیاس

و دیگر الیاس است که در میان قوم خود به سیادت و بزرگی معروف گشت و همگان اطاعتش را گردن نهادند. و او نخستین کسی است که شترهایی برای خانه کعبه قربانی کرد. و گویند: مثل او در عرب همانند لقمان حکیم است در میان قوم خویش. و چون از دنیا رفت همسرش که زنی بود به نام خندف از شدت تأثری که از مرگ شوهر بدو دست داد با خود عهد کرد که زیر سقف و سایبانی نرود و همچنان بود تا از دنیا رفت.

مدرکه

و دیگر مدرکه است که گویند نامش عمرو بوده و سبب اینکه او را مدرکه گفتند بدان جهت بود که وی درجه اعلای عزت و بزرگی را در میان قوم خود درک کرد، و بدان رسید.

کنانه

و در شرح حال کنانه می‌نویسند مردی زیبا صورت و عظیم القدر بود و عربها به خاطر علم و دانش و فضیلتی که داشت نزدش می‌آمدند و از دانش او بهره‌مند می‌شدند، و از کسانی است که ظهور رسول خدا(ص) را به مردم بشارت می‌داد و می‌گفت: زمان ظهور پیغمبری به نام احمد که مردم را به سوی خدای یکتا و کار نیک و احسان و مکارم اخلاق دعوت می‌کند نزدیک گشته، از او پیروی کنید.

نضر

مشهور میان مورخین و فقهای اسلام آن است که نضر پدر قریش است و هر کس نسبش به او رسید قرشی است. چنانکه در حدیثی از رسول خدا(ص) نیز این مطلب روایت شده است. [۳] و نضر در لغت از «نضارت» به معنای زیبایی صورت و جمال گرفته شده و چون نضر بسیار زیبا روی بوده او را به این نام می‌خواندند.

فهر

برخی از اهل تاریخ نوشته‌اند: در زمان فهر یکی از سرکردگان یمن به نام حسان بن عبد کلال با قبیله «حمیر» به قصد شهر مکه حرکت کرد تا سنگهای خانه کعبه را با خود به مملکت یمن برده و در آنجا به وسیله آن سنگها خانه‌ای بنا کند و حاجیان را به آنجا سوق داده یمن را زیارتگاه آنان کند، فهر که این خبر را شنید در تهیه لشکر برآمده قبایل عرب را گرد آورد و به جنگ حسان رفت و او را اسیر کرده و قبیله «حمیر» را شکست داد و حسان سه سال در اسارت فهر بود تا آنکه مال بسیاری برای آزادی خود پرداخت، و چون آزاد شد به سوی یمن حرکت کرد و در بین راه از دنیا برفت. و همین امر سبب عظمت فهر گردید تا آنجا که اعراب همگی سر به فرمان او درآوردند.

کعب

از آن جمله کعب است که قوم خود را در روزهای جمعه که آن را یوم العروبه می‌نامیدند جمع می‌کرد [۴]، و ایشان را موعظه می‌نمود، و به آمدن پیغمبری از صلب خویش مژده می‌داد، و ابیاتی در این باره از وی نقل کنند که از آن جمله است: علی غفلةً یاتی النبی محمد فیخبر اخبارا

صدوق خبیرهاو همچنین: یا لیتنی شاهد فحواء دعوته حین العشیره تبغی الحق خذلانادر وجه تسمیه وی به کعب گویند به خاطر علو مقام و بزرگی او بوده، زیرا عرب هر چیز مرتفع و بلند را کعب گوید، چنانکه کعبه را از همین جهت کعبه گویند. و به خاطر بزرگی و شخصیت او بود که پس از آنکه از دنیا رفت اعراب روز مرگ او را تاریخ خود قرار دادند و تا عام الفیل یعنی سالی که ابرهه به مکه لشکر کشید و به امر پروردگار با سنگریزه‌های پرندگان ابابیل خود و لشکریانش نابود گشتند تاریخ خود را از روی همان روز مرگ کعب تعیین می‌کردند. و پس از آن «عام الفیل» و سپس مرگ عبدالمطلب را تاریخ قرار دادند، تا وقتی که در اسلام هجرت مبدأ تاریخ قرار گرفت.

قصی بن کلاب

و دیگر قصی بن کلاب است که نام اصلی او زید بود و او را «مجمع» می‌گفتند چون قریش را پس از پراکندگی بسیار، گرد هم آورد و همگان مطیع او گشتند، و از رسول خدا (ص) نیز روایت شده که آن حضرت او را بدین نام خوانده است و شاعر عرب نیز در این باره گوید: قصی لعمری کان یدعی مجمعا به جمع الله القبائل من فھر قصی چنانکه گفتیم نامش زید بود و سبب آنکه او را قصی نامیدند آن بود که چون پدرش کلاب هنگامی که قصی کودکی خردسال بود از دنیا رفت مادرش که فاطمه نام داشت به مردی از قبیله عذرة بن سعد که نامش ربیعہ بود شوهر کرد، و ربیعہ پس از این ازدواج فاطمه را با خود برداشته به میان قبیله خود که در سمت شام سکونت داشتند برد، و قصی را نیز که کودکی خردسال بود به همراه خود بردند و از موطن اصلی او که مکه بود دورش ساختند و از این رو وی را قصی که به معنای دور شده از وطن است نامیدند. و به دنبال همین ماجرا بود که قصی به شهر مکه بازگشت و چون قریش را که در آن وقت تحت فرمانروایی قبایل دیگر در مکه زندگی می‌کردند زبون و پراکنده دید، در صدد برآمد تا عزت از دست رفته آنها را بدانها بازگرداند و به فکر افتاد تا ریاست مکه و مناصب بزرگی را که در دست قبایل دیگر بود و قریش و فرزندان اسماعیل را بدانها سزاوارتر می‌دید از آنها بازستاند. و به همین منظور با بزرگان قریش و برخی قبایل دیگر گفتگو کرد و پس از تلاشهای بسیار گروهی از قریش و همچنین خویشان مادری خویش را گرد آورد و به ترتیب با قبایل «صوفه»، «خزاعه» و «بنی بکر» جنگ کرد و پس از جنگهای سخت همگی آن مناصب را که از آن جمله منصبهای: اجازه خروج حاجیان از منی، فرمانروایی مکه و تصدی کارهای خانه

کعبه، مانند پرده‌داری و کلید داری و غیره بود همه به دست قصی بن کلاب و قریش افتاد، که پس از آن برخی از آن منصبها را به صاحبان اصلی آن بازگرداند. ابن هشام مورخ مشهور می‌نویسد: قصی در میان فرزندان کعب بن لوی نخستین کسی بود که قریش را تحت فرمان خویش درآورد و منصبهای مهم مکه مانند منصب کلیدداری خانه کعبه، سقایت حاجیان با آب زمزم، اطعام آنان [۵]، ریاست دار الندوه (مرکز مشورت بزرگان مکه) و پرچمداری همه به دست او افتاد. قصی بن کلاب مکه را در میان قریش چهار قسمت کرد و هر قسمت را به دست گروهی از ایشان سپرد. تا آنجا که می‌نویسد: کار قصی در میان قریش تا به پایه‌ای بالا گرفت که هر زنی می‌خواست شوهر کند، یا هر مردی می‌خواست زنی بگیرد و در هر کاری که قریش می‌خواستند مشورت کنند همگی در خانه قصی انجام می‌شد، و هرگاه می‌خواستند برای جنگی پرچم ببندند در خانه قصی آن را می‌بستند، و هر دختری می‌خواست لباس مخصوص خود را که در سنین معینی می‌پوشید بر تن کند در خانه او می‌پوشید و آن گاه به خانه خود می‌رفت. فرامینی که او صادر کرده بود چه در زمان حیات و چه پس از مرگ او در میان قریش چون احکام دین واجب و لازم الاجرا بود. و در تواریخ دیگر آمده است که قریش پیش از فرمانروایی قصی بن کلاب واهمه داشتند از اینکه در اطراف خانه کعبه، خانه‌ای بنا کنند و یا از درختان و گیاهان حرم برای ساختمان خانه و منزل چیزی بکنند و قصی بن کلاب این کار را بر آنها آزاد کرد و خود اقدام به این کار نمود. و از سخنان پرج و گرانیهایی که از قصی به یادگار مانده این چند جمله است که گوید: «من اکرم لئیمما اشركه فی لؤمه، و من لم تصلحه الکرامه اصلحه الهوان، و من طلب فوق قدره استحق الحرمان، و الحسود العدو الخفی» (کسی که به شخص پست و لئیمی اکرام کند در پستی او شریک گشته، و کسی را که کرم و بزرگواری اصلاحش نکند خواری و پستی اصلاحش کند، و کسی که بیش از اندازه خود طلب کند (و بخواهد) مستحق محرومیت و حرمان است، و حسود دشمن پنهان انسان است.) و چون هنگام مرگش فرا رسید به فرزندانش وصیت کرده گفت: «اجتنبوا الخمر فانها لا تصلح الابدان و تفسد الالذهان». (از شراب بپرهیزید که بدن‌ها را سازگار نیست و دل‌ها را نیز فاسد و تباه سازد.)

عبد مناف

قصی دارای چهار پسر بود که بزرگترین آنها عبد الدار بود ولی عبد مناف فرزند دیگر قصی که نام اصلی وی مغیره بود و مادرش او را عبد مناف نامید از همه شریفتر و بزرگوarter بود، زیرا در

جود و سخاوت گوی سبقت را از برادران خویش ربوده بود، و از این رو قریش او را «فیاض» نام نهاده بودند. و در زیبایی و جمال نیز ضرب المثل بود تا آنجا که بدو «قمر البطحاء» می گفتند: و به همین جهت همگان او را شایسته تر به جانشینی پدر و حیازت منصبهای او می دانستند، و شاید همین قضاوت مردم سبب شد تا قصی بن کلاب در اواخر عمر خویش در یک مجلس رسمی منصبهای خود را به عبد الدار که او را از دیگران بیشتر دوست می داشت واگذار نماید و همین علاقه و محبتی که بدو داشت و از سوی دیگر می دید که عبد مناف و برادران دیگر در فضیلت از او پیش گرفته اند، سبب شد تا وی را مخاطب ساخته بدو چنین گوید: هان! به خدا سوگند چنان خواهم کرد که تو نیز در شرف و بزرگی به برادران خود برسی اگر چه اکنون آنان از تو پیشی جسته اند کاری خواهم کرد که هیچ یک از قریش بدون اجازه تو وارد کعبه نشود، و هیچ پرچمی جز به دست تو برای جنگ در قریش بسته نشود، و منصب سقایت حاجیان در دست تو قرار گیرد، و حاجیان جز از طعام تو نخورند، و قریش جز در خانه تو در کارها تصمیمی نگیرند. و بدین ترتیب تمام منصبهایی را که داشت یعنی منصب: سقایت، اطعام حاجیان، پرچمداری، کلیدداری، ریاست دار الندوه، همه را پس از خود به عبد الدار واگذار نمود [۶]، فرزندان قصی نیز همگان سخنش را پذیرفته و به ریاست عبد الدار و واگذاری منصبهای فوق بدو راضی گشتند، و پس از مرگ قصی نیز تا پایان عمر برای گرفتن آنها از عبد الدار اختلافی در میان آنها پدیدار نگشت.

هاشم بن عبد مناف

پس از اینکه عبد مناف از دنیا رفت و دوران فرزندان عبد مناف یعنی هاشم و عبد شمس فرا رسید، اینان تصمیم گرفتند منصبهایی را که در دست فرزندان عبد الدار بود از آنها بازستانند چون خود را سزاوارتر به آن منصبها می دانستند، و همین سبب شد تا در میان قریش اختلاف پدید آید و قبایل مختلف قریش به دو دسته تقسیم شوند جمعی مانند: بنو اسد بن عبد العزی، بنو زهره بن کلاب و بنو تمیم بن مره به طرفداری فرزندان عبد مناف و گروه دیگری مانند: بنو مخزوم، بنو سهم بن عمرو و بنو عدی بن کعب به پشتیبانی فرزندان عبد الدار برخاستند. هر دو دسته به کنار خانه کعبه آمده و سوگندها خوردند که تا آخرین قطره خورشان همدیگر را یاری کنند. و به دنبال آن به صف آرایی لشکریان خود برخاستند، در این میان جمعی از بزرگان قریش وساطت کرده و هر دو طرف را حاضر به مصالحه نمودند، بدین ترتیب که منصب سقایت حاجیان و اطعام آنها به

فرزندان عبد مناف واگذار گردد و باقی منصبها یعنی کلید داری خانه کعبه، و پرچمداری قریش، و ریاست دار الندوه همچنان در دست فرزندان عبد الدار باقی باشد. این پیشنهاد را طرفین پذیرفته و بدان راضی شدند و در نتیجه آتشی که در حال اشتعال بود بدین وسیله خاموش گردید و قبایل مزبور دست از جنگ کشیدند. در میان فرزندان عبد مناف نیز با اینکه عبد شمس از هاشم بزرگتر بود اما از آنجا که بیشتر اوقات در مسافرت بود، و بندرت اتفاق می افتاد که در موطن خویش یعنی شهر مکه باشد و از طرفی مرد عیالوار و بی بضاعتی بود این منصبها را به هاشم واگذار کردند، و پس از او نیز به برادر دیگرش مطلب رسید. گویند: هاشم و عبد شمس هر دو با هم به دنیا آمدند و در هنگام ولادت مشاهده کردند که انگشتهای هاشم به پیشانی عبد شمس چسبیده و چون خواستند آن دو را از یکدیگر جدا کنند خون جاری گردید و همین سبب شد که حاضران گفتند: میان این دو برادر خون حاکم خواهد بود و چنان شد که گفته بودند، زیرا تا آنجا که تاریخ به یاد دارد میان فرزندان هاشم و عبد شمس که به نام فرزند عبد شمس «امیه» به بنی امیه معروف شدند خونریزی بوده است. نخستین کسی که از خاندان عبد شمس به مخالفت با هاشم برخاست فرزند عبد شمس یعنی امیه بود که چون سیادت و بزرگی هاشم را در میان فرزندان عبد مناف مشاهده کرد بدو رشک برده و در صدد برآمد تا خود را در ردیف او قرار داده و با او رقابت کند، و بدین منظور اموال زیادی خرج کرد، و هر کاری که هاشم انجام می داد او نیز مانند آن را انجام می داد، و همین امر سبب شد که قریش او را ملامت کرده و بدو گفتند: آیا می خواهی خود را به پایه عمویت که بزرگ قوم و قبیله است برسانی و در ردیف او قرار دهی! تا آنکه سرانجام کار به اختلاف کشید و پس از گفتگو و حکمیت یکی از زنان کاهنه، قرار شد امیه ده سال در خارج از مکه به سر برد و روی همین قرارداد امیه به شام آمد و ده سال از عمر خویش را در آنجا سپری کرد و این نخستین دشمنی و عداوتی بود که میان هاشم و امیه پدیدار گشت و سپس میان فرزندانشان باقی ماند. هاشم بن عبد مناف نام اصلی اش عمرو بود و به خاطر علو مرتبه و مقامی که داشت به «عمرو العلاء» موسوم گردید چنانکه بدو «ابو البطحاء» و «سید البطحاء» نیز می گفتند. و گویند: سبب اینکه او را هاشم گفتند آن بود که سالی در مکه قحطی و خشکسالی سختی شد، هاشم بن عبد مناف که چنان دید به شام رفت و آرد و گندم زیادی خریداری کرد و به مکه آورد و شتران بسیاری نحر کرده و دستور داد شتران را در دیگهای بزرگی طبخ کنند و از آن آرد و گندمها نان تهیه کرده نانها را در ظرفهای بزرگ «ترید» می کرد و با مقداری گوشت و آب آن، مردم مکه را سیر می کرد و پیوسته این کار را انجام داد تا قحطی

برطرف گردید و بدین جهت او را هاشم نامیدند، چون هاشم به معنای شکننده است و او شکننده نان و ترید بود و یکی از شعرای عرب در این باره گفته است: عمرو العلاء هشم الثريد لقومه و رجال مكة مستنون عجاج سنت اليه الرحلتان كلاهما سفر الشتاء و رحلة الاصيافو بيت دوم اشاره به موضوع دیگری است که در تواریخ آمده که گفته‌اند: هاشم بن عبد مناف نخستین کسی بود که برای قریش «رحلت» شتاء و صیف (سفر تجارتي تابستانی و زمستانی) را مقرر داشت، و در قرآن کریم نیز در سوره ایلاف نام این دو رحلت برده شده است. مورخین می‌نویسند: همین که اول ماه ذی حجه می‌شد و هلال ماه رؤیت می‌گشت هاشم بن عبد مناف به کنار خانه کعبه می‌آمد و پشت به دیوار کعبه می‌داد و مردمان مکه را مخاطب ساخته می‌گفت: «ای گروه قریش! شما بزرگان عرب از نظر زیبایی برتر از دیگران و خردمندترین آنهاید، نسب شما شریفترین نسبه‌ها و در فامیلی نزدیکتر از دیگرانید، ای گروه قریش! شما همسایگان خانه خدا هستید که خداوند شما را به تولیت آن مفتخر ساخته و از میان فرزندان اسماعیل تنها شما را بدان مخصوص داشته است، اینک زایران خدا به نزد شما خواهند آمد، اینان برای بزرگداشت خانه خدا به اینجا می‌آیند، و از این رو است که آنها میهمانان خدایند، و شما سزاوارترین مردم برای پذیرایی میهمانان خدا و زائران او هستید. مردمی رنج سفر دیده و ژولیده و گرد آلود، با مرکبهای خسته و لاغر از هر دیاری به شهر و دیار شما فرود می‌آیند، پس آنان را پذیرایی کرده و از میهمانان خدا مهمان نوازی کنید، و به خدای این خانه سوگند اگر مرا مال و ثروتی بود که کفایت این کار را می‌کرد و می‌توانستم به تنهایی این کار را عهده‌دار شوم از شما استمداد نمی‌کردم، ولی من به سهم خود مقداری از ثروتم را که پاکیزه است، و مطمئناً از راه مشروع به دست آمده برای این کار کنار گذارده‌ام و هر یک از شما نیز که می‌خواهد در این امر سهیم گردد همین کار را انجام دهد و شما را به حرمت این خانه سوگند می‌دهم که هر کس می‌خواهد مالی در این راه صرف کند و با ما شریک گردد جز آنچه از راه حلال پیدا کرده است، مال دیگری به نزد ما نیاورد، یعنی مالی که از راه ستم و قطع رحم و نامشروع و غصب به دست آمده باشد. و پس از این گفتار هر کس به هر اندازه مقدورش بود از مال خود به دار الندوه می‌برد و به وسیله آنها حاجیان را اطعام می‌کردند. و از جمله مسائلی که تذکر آن در زندگانی هاشم بن عبد مناف لازم است داستان ازدواج او با سلمی، دختر عمرو بن لبید است. وی مادر عبدالمطلب بود که در شهر یثرب سکونت داشت و از طایفه خزرج از بنی عدی بن نجار بود، و مورخین بنا به اختلاف و اجمال و تفصیلی که در این باره در گفتارشان دیده می‌شود، گویند: هاشم بن عبد مناف در یکی از سفرهای خود که

به شام می‌رفت به «یثرب» آمد و سلمی را از پدرش خواستگاری نمود آن زن با این ازدواج موافقت کرد به شرط آنکه اگر فرزندی پیدا کرد جز در میان قوم و قبیله خود آن فرزند را نزاید، و هاشم نیز با این شرط موافقت کرد [۷]، و بدین ترتیب ازدواج صورت گرفت و در زمان بارداری سلمی، هاشم سفری به شام رفت و در «غزه» از دنیا رفت و همانجا مدفون گردید و سلمی نیز به میان قبیله خود رفت و شیبۀ الحمد را که بعداً به «عبدالمطلب» موسوم شد، در یثرب به دنیا آورد.

عبدالمطلب

اشاره

چنانکه در بالا گفته شد، عبدالمطلب که نام اصلی او شیبه بود و بعدها شیبۀ الحمدش گفتند [۸] در مدینه از مادرش سلمی به دنیا آمد و به اختلاف گفتار مورخین هفت سال یا بیشتر از عمر خود و دوران کودکی را در مدینه نزد مادرش به سر برد و سپس مطابق وصیتی که هاشم به برادرش مطلب کرد و یا به واسطه اطلاعی که مطلب به وسیله بعضی از اعراب مکه به دست آورد، برای آوردن برادر زاده خود شیبه به مدینه رفت تا او را از مادرش گرفته به مکه ببرد، نخست سلمی حاضر نشد فرزند خود را به عمویش بسپارد ولی مطلب پافشاری کرده گفت: من از اینجا نمی‌روم تا شیبه را به مکه ببرم، زیرا برادرزاده من در اینجا غریب است و فامیل و تباری ندارد، اما در مکه قبیله و فامیل ما بسیار و محترم هستند و بسیاری از کارهای مردم به دست ما و زیر نظر ما اداره می‌شود... شیبه که چنان دید به عمویش مطلب گفت: تا مادرم اجازه ندهد من به مکه

نخواهم آمد. سرانجام پس از گفتگوهای سلمی راضی شد و مطلب شیبه را پشت سر خود بر شتر سوار کرده به مکه آورد. مردم مکه و قریش که از جریان مطلع نبودند و مطلب را دیدند سوار بر شتر وارد شهر شد و جوان نرسی پشت سر او بر شتر سوار است گمان کردند او بنده مطلب است که در یثرب خریداری کرده و با خود به مکه آورده است و از این رو وی را عبدالمطلب خواندند و این نام بعدها همچنان باقی ماند [۹]. با اینکه مطلب وقتی از جریان مطلع شد به میان مردم آمده و بدانها گفت: این سخن نابجا است و او فرزند برادر من است که در یثرب نزد مادرش بوده و من اکنون او را به مکه آورده‌ام ولی این نام همچنان معروف شد و روی او ماند. مطلب که پس از مرگ برادرش هاشم صاحب منصبهای او شده و ریاست قبیله خود را داشت پس از چندی در سرزمین یمن در جایی به نام «ردمان» از دنیا رفت و منصبهایی که از پدرانشان بدانها رسیده بود پس از مطلب به همان برادرزاده‌اش یعنی عبدالمطلب رسید و آن

جناب در اثر بزرگواری و حسن تدبیری که در اداره کارها داشت بزودی در میان مردم قریش نفوذ کرده و محبوبیت زیادی به دست آورد و جریاناتی هم مانند حفر چاه زمزم و داستان اصحاب فیل پیش آمد که سبب شد روز به روز عظمت بیشتر و مقام والاتری پیدا کند.

حفر مجدد چاه زمزم به دست عبدالمطلب

قبلا باید دانست که بر طبق گفتار مورخین سالها پیش از تولد عبدالمطلب بلکه قبل از استیلای قصى بن کلاب بر شهر مکه، قبیله‌ای به نام جرهم در مکه حکومت می‌کردند و سالها حکومت خود را بر آن شهر حفظ نمودند تا اینکه در اثر ظلم و ستمی که افراد ایشان بر حاجیان و مردم آن شهر کردند اسباب انقراض خود را فراهم ساختند و قبایل دیگر عرب در صدد برآمدند به حکومت آنان خاتمه دهند و سرانجام در جنگی که قبیله خزاعه با جرهمیان کردند مغلوب آنان گشته و از خزاعه شکست خوردند و پس از آن دیگر نتوانستند در مکه بمانند. آخرین کسی که از طایفه جرهم در مکه حکومت داشت و در جنگ با خزاعه شکست خورد، شخصی بود به نام عمرو بن حارث که چون دید نمی‌تواند در برابر خزاعه مقاومت کند و بزودی شکست خواهد خورد به منظور حفظ اموال کعبه از دستبرد دیگران به درون خانه کعبه رفت و جواهرات و هدایای نفیسی را که برای کعبه آورده بودند و از آن جمله دو آهوی طلایی و مقداری شمشیر و زره و غیره همه را بیرون آورد و به درون چاه زمزم ریخت و چاه را با خاک پر کرده و مسدود نمود و برخی گفته‌اند: حجر الاسود را نیز از جای خود برکند و با همان هدایا در چاه زمزم دفن کرد، و سپس به سوی یمن گریخت و بقیه عمر خود را با تأسف بسیار در یمن سپری کرد. این جریان گذشت و کسی از جای زمزم و محل دفن هدایا اطلاعی نداشت و با اینکه افراد زیادی از بزرگان قریش و دیگران در صدد پیدا کردن جای آن و محل دفن هدایا برآمدند اما بدان دست نیافتند و بناچار چاههای زیادی در شهر مکه و خارج آن برای سقایت حاجیان و مردم دیگر حفر کردند. عبدالمطلب نیز پیوسته در فکر بود تا به وسیله‌ای بلکه بتواند جای چاه را پیدا کند و آن را حفر نموده این افتخار را نصیب خود گرداند، تا اینکه گویند: روزی در کنار خانه کعبه خوابیده بود که در خواب دستور حفر چاه زمزم را بدو داده و جای آن را نیز بدو نشان دادند، و این خواب همچنان دو بار و سه بار تکرار شد تا اینکه تصمیم به حفر آن گرفت. هنگامی که می‌خواست اقدام به این کار کند تنها پسری را که در آن وقت داشت و نامش حارث بود، همراه خود برداشته و کلنگی به دست گرفت و به کنار خانه آمده شروع به کندن چاه کرد. قریش که از جریان مطلع شدند پیش او آمده

و بدو گفتند: این چاهی است که نخست مخصوص به اسماعیل بوده و ما همگی نسب بدو می‌رسانیم و فرزندان اویم، از این رو ما را نیز در این کار شریک گردان، عبدالمطلب پیشنهاد آنان را نپذیرفته و گفت: این مأموریتی است که تنها به من داده شده و من کسی را در آن شریک نمی‌کنم، قریش به این سخن قانع نشده و در گفتار خود پافشاری کردند تا بر طبق روایتی طرفین حکمیت زن کاهنه‌ای را که از قبیله بنی سعد بود و در کوههای شام مسکن داشت، پذیرفتند و قرار شد به نزد او بروند و هر چه او حکم کرد گردن نهند و به همین منظور روز دیگر به سوی شام حرکت کردند و در راه به بیابانی برخوردند که آب نبود و آبی هم که همراه داشتند تمام شد و نزدیک بود به هلاکت برسند که خداوند از زیر پای عبدالمطلب یا زیر پای شتر او چشمه آبی ظاهر کرد و همگی از آن آب خوردند و همین سبب شد که همراهان قرشی او مقام عبدالمطلب را گرامی داشته و در موضوع حفر زمزم از مخالفت با وی دست بردارند و از رفتن به نزد زن کاهنه نیز منصرف گشته به مکه بازگردند. و در روایت دیگری است که عبدالمطلب چون مخالفت قریش را دید به فرزندش حارث گفت: اینان را از من دور کن و خود به کار حفر چاه ادامه داد، قریش که تصمیم عبدالمطلب را در کار خود قطعی دیدند دست از مخالفت با او برداشته و عبدالمطلب زمزم را حفر کرد تا وقتی که به سنگ روی چاه رسید تکبیر گفت و همچنان پایین رفت تا وقتی آن دو آهوی طلایی و شمشیر و زره و سایر هدایا را از میان چاه بیرون آورد و همه را برای ساختن درهای کعبه و تزیینات آن صرف کرد و از آن پس مردم مکه و حاجیان نیز از آب سرشار زمزم بهره‌مند گشتند. گویند: عبدالمطلب در جریان حفر چاه زمزم وقتی مخالفت قریش و اعتراضهای ایشان را نسبت به خود دید و مشاهده کرد که برای دفاع خود تنها یک پسر بیش ندارد با خود نذر کرد که اگر خداوند ده پسر بدو عنایت کند یکی از آنها را در راه خدا و در کنار خانه کعبه قربانی کند، و خدای تعالی این حاجت او را برآورد و با گذشت چند سال ده پسر پیدا کرد که یکی از آنها همان حارث بن عبدالمطلب بود و نام آن نه پسر دیگر بدین شرح بود: حمزه، عبد الله، عباس، ابو طالب که به گفته ابن هشام نامش عبد مناف بود زبیر، حجل که او را غیداق نیز می‌گفتند مقوم، ضرار و ابو لهب. و پس از آنکه پسران وی به ده تن رسید به یاد نذر خود افتاد و برای انتخاب آن پسری که باید قربانی کند قرعه زد و قرعه به نام عبد الله افتاد به شرحی که پس از این، در احوالات عبد الله خواهد آمد.

کشور یمن که در جنوب غربی عربستان واقع است منطقه حاصلخیزی بود و قبایل مختلفی در آنجا حکومت کردند و از آن جمله قبیله بنی حمیر بود که سالها در آنجا حکومت داشتند. ذونواس یکی از پادشاهان این قبیله بود که سالها بر یمن سلطنت می کرد. گویند: وی در یکی از سفرهای خود به شهر «یثرب» تحت تأثیر تبلیغات یهودیانی که بدانجا مهاجرت کرده بودند قرار گرفت و از بت پرستی دست کشیده، به دین یهود درآمد. طولی نکشید که این دین تازه بشدت در دل ذونواس اثر گذارد و از یهودیان متعصب گردید و به نشر آن در سرتاسر جزیره العرب و شهرهایی که در تحت حکومتش بودند کمر بست، تا آنجا که پیروان ادیان دیگر را بسختی شکنجه می کرد تا به دین یهود در آیند، و همین سبب شد تا در مدت کمی عربهای زیادی به دین یهود در آیند. مردم «نجران» یکی از شهرهای شمالی و کوهستانی یمن چندی بود که دین مسیح را پذیرفته و در اعماق جانشان اثر کرده بود و بسختی از آن دین دفاع می کردند و به همین جهت از پذیرفتن آیین یهود سرپیچی کرده و از اطاعت ذونواس سرباز زدند. ذونواس خشمگین شد و تصمیم گرفت آنها را به سخت ترین وضع شکنجه کند و به همین جهت دستور داد خندقی حفر کردند و آتش زیادی در آن افروخته و مخالفین دین یهود را در آن بیفکنند، و بدین ترتیب بیشتر مسیحیان نجران را در آن خندق سوزانده و گروهی را نیز طعمه شمشیر کرده و یا دست، پا، گوش و بینی آنها را برید و جمع کشته شدگان آن روز را بیست هزار نفر نوشته اند. و به عقیده گروه زیادی از مفسران، داستان اصحاب اُخدود که در قرآن کریم (در سوره بروج) ذکر شده است، اشاره به همین ماجراست. یکی از مسیحیان نجران که از معرکه جان به در برده بود از شهر گریخت و با اینکه مأموران ذونواس او را تعقیب کردند توانست از چنگ آنها فرار کرده و خود را به دربار امپراتور در قسطنطنیه برساند، و خبر این کشتار فجیع را به امپراتور روم که به کیش نصاری بود رسانیده و برای انتقام از ذونواس از وی کمک خواهی کند. امپراتور روم که از شنیدن آن خبر متأثر گردیده بود در پاسخ وی اظهار داشت: کشور شما به من دور است ولی من نامه ای به نجاشی پادشاه حبشه می نویسم تا وی شما را یاری کند و به همین منظور نامه ای در آن باره به نجاشی نوشت. نجاشی لشکری انبوه، مرکب از هفتاد هزار نفر مرد جنگی به یمن فرستاد، و به قولی فرماندهی آن لشکر را به ابرهه فرزند صباح که کنیه اش ابو یکسوم بود سپرد و بنا به نقل دیگری شخصی را به نام اریاط بر آن لشکر امیر ساخت و ابرهه را نیز که یکی از جنگجویان و سرلشکران بود همراه او کرد. اریاط از حبشه تا کنار دریای احمر آمد و از آنجا به وسیله کشتیهایی به ساحل کشور یمن رفت، ذونواس که از جریان مطلع شد لشکری مرکب از قبایل یمن با خود

برداشته به جنگ حبشیان آمد و هنگامی که جنگ شروع شد لشکریان ذونواس در برابر مردم حبشه تاب مقاومت نیاورده و شکست خوردند و ذونواس که تاب تحمل این شکست را نداشت خود را در دریا غرق کرد. مردم حبشه وارد سرزمین یمن شده و سالها در آنجا حکومت کردند، و ابرهه پس از چندی اریاط را کشت و خود به جای او نشست و مردم یمن را مطیع خویش ساخت و نجاشی را نیز که از شوریدن او به اریاط خشمگین شده بود به هر ترتیبی بود از خود راضی کرد. در این مدتی که ابرهه در یمن بود متوجه شد که اعراب آن نواحی چه بت پرستان و چه دیگران توجه خاصی به مکه و خانه کعبه دارند، و کعبه در نظر آنان احترام خاصی دارد و هر ساله جمع زیادی به زیارت آن خانه می‌روند و قربانیها می‌کنند، و کم کم به فکر افتاد که این نفوذ معنوی و اقتصادی مکه و ارتباطی که زیارت کعبه بین قبایل مختلف عرب ایجاد کرده ممکن است روزی موجب گرفتاری تازه‌ای برای او و حبشیان دیگری که در جزیره العرب و کشور یمن سکونت کرده بودند شود. و آنها را به فکر بیرون راندن ایشان بیاندازد و برای رفع این نگرانی تصمیم گرفت تا معبدی با شکوه در یمن بنا کند و تا جایی که ممکن است در زیبایی و تزیینات ظاهری آن نیز بکوشد و سپس اعراب آن ناحیه را به هر وسیله‌ای که هست بدان معبد متوجه ساخته و از رفتن به زیارت کعبه باز دارد. معبدی را که ابرهه به دین منظور در یمن بنا کرد «قلیس» نام نهاد و در تجلیل و احترام و شکوه و زینت آن حد اعلای کوشش را کرد ولی کوچکترین نتیجه‌ای از زحمات چند ساله خود نگرفت و مشاهده کرد که اعراب همچنان با خلوص و شور و هیجان خاصی، هر ساله برای زیارت خانه کعبه و انجام مراسم حج به مکه می‌روند، و هیچ گونه توجهی به معبد با شکوه او ندارند. و بلکه روزی به وی اطلاع دادند که یکی اعراب «کنانه» به معبد «قلیس» رفته و شبانه محوطه معبد را ملوث و آلوده کرده و سپس به سوی شهر و دیار خود گریخته است. این جریانات ابرهه را بسختی خشمگین کرد و با خود عهد نمود به سوی مکه برود و خانه کعبه را ویران کرده و به یمن بازگردد. سپس لشکر حبشه را با خود برداشته و با چندین فیل و یا فیل مخصوصی که در جنگها همراه می‌بردند به قصد ویران کردن کعبه و شهر مکه حرکت کرد، اعراب که از ماجرا مطلع شدند در صدد دفع ابرهه و جنگ با او برآمدند و از جمله یکی از اشراف یمن به نام ذونفر قوم خود را به دفاع از خانه کعبه فرا خواند و دیگر قبایل عرب را نیز تحریک کرده و حمیت و غیرت آنها را در جنگ با دشمن خانه خدا برانگیخت و جمعی را با خود همراه کرده به جنگ ابرهه آمد ولی در برابر سپاه بیکران ابرهه نتوانست مقاومت کند و لشکریانش شکست خورده خود نیز به اسارت سپاهیان ابرهه درآمد و

چون او را پیش ابرهه آوردند دستور داد او را به قتل برسانند و ذونفر که چنان دید بدو گفت: مرا به قتل نرسان شاید زنده ماندن من برای تو سودمند باشد. پس از اسارت ذونفر و شکست او مرد دیگری از رؤسای قبایل عرب به نام نفیل بن حبیب خثعمی با گروه زیادی از قبایل خثعم و دیگران به جنگ ابرهه آمد ولی اونیز به سرنوشت ذونفر دچار شد و به دست سپاهیان ابرهه اسیر گردید. شکست پی در پی قبایل مزبور در برابر لشکریان ابرهه سبب شد که قبایل دیگری که سر راه ابرهه بودند فکر جنگ با او را از سر بیرون کنند و در برابر او تسلیم و فرمانبردار شوند، و از آن جمله بزرگان قبیله ثقیف بودند که در طائف سکونت داشتند و چون ابرهه بدان سرزمین رسید زبان به تملق و چاپلوسی باز کرده و گفتند: ما مطیع تو هستیم و برای رسیدن به مکه و وصول به مقصدی که در پیش داری راهنما و دلیلی نیز همراه تو خواهیم کرد و به دنبال این گفتار مردی را به نام ابو رغال همراه او کردند، و ابو رغال لشکریان ابرهه را تا «مغمس» که جایی در چهار کیلومتری مکه است راهنمایی کرد و چون به آنجا رسیدند ابو رغال بیمار شد و مرگش فرا رسید و او را در همانجا دفن کردند، و چنانکه ابن هشام می نویسد: اکنون مردم که بدانجا می رسند به قبر ابورغال سنگ می زنند. همین که ابرهه در سرزمین «مغمس» فرود آمد یکی از سرداران خود را به نام اسود بن مقصود مأمور کرد تا اموال و مواشی مردم آن ناحیه را غارت کرده و به نزد او ببرند. اسود با سپاهی فراوان به آن نواحی رفت و هر جا مال و یا شتری دیدند همه را تصرف کرده به نزد ابرهه بردند. در میان این اموال دویست شتر متعلق به عبد المطلب بود که در اطراف مکه مشغول چریدن بودند و سپاهیان اسود آنها را به یغما گرفته و به نزد ابرهه بردند، بزرگان قریش که از ماجرا مطلع شدند نخست خواستند به جنگ ابرهه رفته و اموال خود را بازستانند ولی هنگامی که از کثرت سپاهیان او با خبر شدند از این فکر منصرف گشته و به این ستم و تعدی تن دادند. در این میان ابرهه شخصی را به نام حناطه به مکه فرستاد و بدو گفت: به شهر مکه برو و از بزرگ ایشان جويا شو و چون او را شناختی به او بگو: من برای جنگ با شما نیامده ام و منظور من تنها ویران کردن خانه کعبه است و اگر شما مانع مقصد من نشوید مرا با جان شما کاری نیست و قصد ریختن خون شما را ندارم. و چون حناطه خواست به دنبال این مأموریت برود بدو گفت: اگر دیدی بزرگ مردم مکه قصد جنگ ما را ندارد او را پیش من بیاور. حناطه به شهر مکه آمد و چون سراغ بزرگ مردم را گرفت او را به سوی عبد المطلب راهنمایی کردند و او نزد عبد المطلب آمد و پیغام ابرهه را رسانید، عبد المطلب در جواب گفت: به خدا سوگند ما سر جنگ با ابرهه را نداریم و نیروی مقاومت در برابر او نیز در ما نیست و اینجا

خانه خداست پس اگر خدای تعالی اراده فرماید از ویرانی آن جلوگیری خواهد کرد، و گر نه به خدا قسم ما قادر به دفع ابرهه نیستیم. حناطه گفت: اکنون که سر جنگ با ابرهه را ندارید پس برخیز تا به نزد او برویم. عبدالمطلب با برخی از فرزندان خود حرکت کرده تا به لشکرگاه ابرهه رسید و پیش از اینکه او را پیش ابرهه ببرند ذونفر که از جریان مطلع شده بود، کسی را نزد ابرهه فرستاد و از شخصیت بزرگ عبدالمطلب او را آگاه ساخت و بدو گفته شد: که این مرد پیشوای قریش و بزرگ این سرزمین است و او کسی است که مردم این سامان وحوش بیابان را اطعام می کند. عبدالمطلب که صرفنظر از شخصیت اجتماعی مردی خوش سیما و با وقار بود همین که به نزد ابرهه آمد ابرهه به او احترام فراوانی گذاشت و او را در کنار خود نشانید و شروع به سخن با او کرده پرسید: حاجت چیست؟ عبدالمطلب گفت: حاجت من آن است که دستور دهی دویست شتر مرا که به غارت برده اند به من بازدهند! ابرهه گفت: تماشای سیمای نیکو و هیبت و وقار تو در نخستین دیدار مرا مجذوب تو کرد ولی خواهش کوچک و مختصری که کردی از آن هیبت و وقار تو کاست! آیا در چنین موقعیت حساس و خطرناکی که معبد تو و نیاکانت در خطر ویرانی و انهدام است و عزت و شرف خود و پدران و قوم و قبیله ات در معرض هتک و زوال قرار گرفته درباره چند شتر سخن می گویی؟! عبدالمطلب در پاسخ او گفت: «أنا رب الابل و للبيت رب سيمنه!» من صاحب این شترانم و کعبه نیز صاحبی دارد که از آن نگاهداری خواهد کرد! ابرهه گفت: هیچ قدرتی امروز نمی تواند جلوی مرا از انهدام کعبه بگیرد! عبدالمطلب بدو گفت: این تو و این کعبه! به دنبال این گفتگو ابرهه دستور داد شتران عبدالمطلب را به او باز دهند و عبدالمطلب نیز شتران خود را گرفته و به مکه آمد و چون وارد شهر شد به مردم شهر و قریش دستور داد از شهر خارج شوند و به کوهها و دره های اطراف مکه پناه برند تا جان خود را از خطر سپاهیان ابرهه محفوظ دارند. آن گاه خود با چند تن از بزرگان قریش به کنار خانه کعبه آمد و حلقه در خانه را بگرفت و با اشک ریزان و دل سوزان به تضرع و زاری پرداخت و از خدای تعالی نابودی ابرهه و لشکریانش را درخواست کرد و از جمله سخنانی که به صورت نظم گفته این دو بیت است: یا رب لا ارجو لهم سواکا یا رب فامنع منهم حماکان عدو البيت من عادا کا امنعهم أن یخربوا قراکا (پروردگارا در برابر ایشان جز تو امیدی ندارم پروردگارا حمایت و لطف خویش را از ایشان بازدار که دشمن خانه همان کسی است که با تو دشمنی دارد و تو نیز آنان را از ویران کردن خانه ات بازدار). آن گاه خود و همراهان نیز به دنبال مردم مکه به یکی از کوههای اطراف رفتند و در انتظار ماندند تا ببینند سرانجام ابرهه چه خواهد شد. از آن سو چون روز دیگر شد ابرهه به

سپاه مجهز خویش فرمان داد تا به شهر حمله کنند و کعبه را ویران سازند. نخستین نشانه شکست ایشان در همان ساعات اول ظاهر شد، چنانکه مورخین نوشته‌اند، فیل مخصوص را مشاهده کردند که از حرکت ایستاد و به پیش نمی‌رود و هر چه خواستند او را به پیش برانند نتوانستند، و در این خلال مشاهده کردند که دسته‌های بی‌شماری از پرندگان که شبیه پرستو و چلچله بودند از جانب دریا پیش می‌آیند. پرندگان مزبور را خدای تعالی مأمور کرده بود تا به وسیله سنگریزه‌هایی که در منقار و چنگال داشتند و هر یک از آن سنگریزه‌ها به اندازه نخود و یا کوچکتر از آن بود ابرهه و لشکریانش را نابود کنند. مأموران الهی بالای سر سپاهیان ابرهه رسیدند و سنگریزه‌ها را رها کردند و به هر یک از آنان که اصابت کرد هلاک شد و گوشت بدنش فرو ریخت، هم‌همه در لشکریان ابرهه افتاد و از اطراف شروع به فرار کرده و رو به هزیمت نهادند و در این گیر و دار بیشترشان به خاک هلاک افتاده و یا در گودالهای سر راه و زیر دست و پای سپاهیان خود نابود گشتند. خود ابرهه نیز از این عذاب وحشتناک و خشم الهی در امان نماند و یکی از سنگریزه‌ها به سرش اصابت کرد، و چون وضع را چنان دید به افراد اندکی که سالم مانده بودند دستور داد او را به سوی یمن بازگردانند، و پس از تلاش و رنج بسیاری که به یمن رسید گوشت تنش بریخت و از شدت ضعف و بی‌حالی در نهایت بدبختی جان سپرد. عبدالمطلب که آن منظره عجیب را می‌نگریست و دانست که خدای تعالی به منظور حفظ خانه کعبه آن پرندگان را فرستاده و نابودی ابرهه و سپاهیان فرا رسیده است فریاد برآورده و مژده نابودی دشمنان کعبه را به مردم داد و به آنها گفت: به شهر و دیار خود بازگردید و اموالی که از اینان به جای مانده به غنیمت بگیرید و مردم با خوشحالی و شوق به شهر بازگشتند. داستان اصحاب فیل از داستانهای مهم تاریخ است که سالهای زیادی مبدأ تاریخ اعراب گردید و از اموری بود که بشارت از بعثت پیامبر بزرگوار اسلام می‌داد و به اصطلاح از اراضات بود. [۱۰] و در ضمن ابهت و عظمت زیادی به قریش داد و سبب شد تا قبایل دیگر عرب و مردم نقاط دیگر جزیره العرب آنان را «اهل الله» بخوانند، و نابودی ابرهه و سپاهیان را به حساب «دفاع خدای تعالی از مردم مکه» بگذارند. قرآن کریم هم از این داستان با اهمیت خاصی یاد کرده و به پیغمبر بزرگوار اسلام چنین می‌گوید: بسم الله الرحمن الرحیم «لم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل، أ لم يجعل کیدههم فی تضلیل و أرسل علیهم طیرا أبابیل، ترمیهم بحجارة من سجيل، فجعلهم کعصب مأكول» (آیا ندیدی که پروردگار تو با اصحاب فیل چه کرد؟ مگر نیرنگشان را در تباهی نگردانید و بر آنان پرنده‌ای گروه گروه نفرستاد، و آنها را به سنگی از جنس

سنگ و گل می‌زد، و آنان را مانند کاهی خورد شده گردانید.) و بی شک این داستان امری خارق العاده و معجزه‌ای شگفت‌انگیز بود، گرچه برخی خواسته‌اند آن را به صورت عادی درآورند و در این باره دست به تأویلاتی نیز زده‌اند [۱۱] ولی حق همان است که داستان مزبور جنبه معجزه داشته و مسئله‌ای فرای مسائل معمولی بوده است. همان طور که در قرآن کریم است. جلال الدین رومی در این باره لطیف می‌گوید: چشم بر اسباب از چه دوختیم گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظرانیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدندی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت جاش گندم کاشتند ریگها هم آرد شد از سعیشان پشم بز ابریشم آمد کشکشان جمله قرآن ست در قطع سبب عز درویش و هلاک بو لهب مرغ بایلی دو سه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکند پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو به بالا پر زنددم گاو کشته بر مقتول زن تا شود زنده هماندم در کفن حلق ببریده جهد از جای خویش خون خود جوید ز خون پالای خویش همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسباب است و علت و السلام باز گردیم به دنباله شرح حال عبد المطلب چنانکه پیش از این گفته شد، عبد المطلب در میان قریش به خاطر حسن تدبیر و سخاوت و فصاحت لهجه و کمالات دیگری که داشت دارای مقامی والا و عظیم گردید و همه قریش در برابر او مطیع و فرمانبردار شدند، و از نظر کمالات روحی و مقامات معنوی نیز روایات زیادی در فضیلت او رسیده، از آن جمله در حدیثی که کلینی (ره) در اصول کافی از امام صادق (ع) روایت کرده آن حضرت فرمود: «یحشر عبد المطلب يوم القيامة أمة واحدة عليه سيماء الانبياء و هيبه الملوك» (عبد المطلب در روز قیامت یک امت محشور می‌گردد) یعنی در زمان خود تنها او بود که پیرو دین حق بود) و سیمای پیمبران و هیبت پادشاهان را داراست. و در حدیث دیگری صدوق (ره) از رسول خدا (ص) روایتی نقل کرده و خلاصه‌اش این است که آن حضرت به علی (ع) فرمود: همانا عبد المطلب در زمان جاهلیت پنج سنت (و قانون) قرارداد که خدای تعالی آنها را در اسلام مقرر فرمود: ۱. زن پدر را بر پسران حرام کرد. ۲. گنجی به دست آورد و خمس آن را جدا کرد و در راه خدا داد. ۳. هنگامی که زمزم را حفر کرد نامش را سقایات الحاج نامید. ۴. دیه قتل را صد شتر قرار داد. ۵. طواف کعبه را به هفت شوط مقرر داشت. و خدای تعالی آنها را در اسلام مقرر فرمود، آن گاه رسول خدا (ص) چنین فرمود: یا علی ان عبد المطلب كان لا يستقسم بالازلام، و لا يعبد الا صنم و لا ياكل ما ذبح على النصب، و يقول: انا على دين ابراهيم. (همانا عبد المطلب به بتها قرعه نمی‌زد، و آنها را پرستش نمی‌کرد، و از آنچه برای بتها قربانی می‌کردند نمی‌خورد، و می‌گفت: من

بر دین ابراهیم باقی هستیم.) و از سخنان حکمت آمیز عبد المطلب اشعار زیر است که از حضرت رضا(ع) روایت شده: یعیب الناس کلهم زمانا و ما لزماننا عیب سوانا [۱۲]. نعیب زماننا و العیب فینا و لو نطق الزمان بناهجانا [۱۳]. و ان الذئب یترک لحم ذئب و یاکل بعضنا بعضا عیانا [۱۴]. و در تواریخ اهل سنت آمده که از عبد المطلب سنتهایی به جای مانده که بیشتر آنها در قرآن کریم نیز به صورت سنت و قانون آمده و از آن جمله است: وفای به نذر، منع از ازدواج محارم، بریدن دست دزد، نهی از کشتن دختران، حرمت شراب و زنا، و دیگر آنکه قدغن کرد کسی با بدن برهنه طواف کند. و همچنین آمده است که هر گاه قریش دچار قحطی سخت و خشکسالی می شدند دست عبد المطلب را گرفته و او را به کوههای مکه می بردند تا وی برای آمدن باران دعا کند، چون بارها تجربه کرده بودند که خداوند دعای او را در مشکلات مستجاب می فرماید، و این بدان جهت بود که عبد المطلب با رفتار جاهلانه مردم جاهلیت مخالفت می کرد و بر اعمال خلاف آنها خرده می گرفت. و به دنبال آن گفته اند: خدای تعالی اصحاب فیل را نیز به دعای عبد المطلب نابود کرد. [۱۵] و عموما عمر عبد المطلب را در هنگام مرگ یکصد و چهل سال نوشته اند. و پس از این خواهد آمد که عبد المطلب تا وقتی که رسول خدا(ص) به دنیا آمد و به سن هشت سالگی رسید زنده بود و کفالت و سرپرستی آن بزرگوار را به عهده داشت.

فرزندان عبد المطلب

پیش از این گفتیم که بنا به گفته اهل تاریخ: عبد المطلب در وقتی که چاه زمزم را حفر می کرد و دچار اعتراض قریش گردید نذر کرد که اگر خدای تعالی ده پسر بدو داد یکی از آنها را در راه خدا قربانی کند. [۱۶]. خدای تعالی نیز حاجتش را روا کرد و از زندهای متعددی که به همسری برگزید ده پسر بدو عطا فرمود به نامهای: عبد الله، حمزه، عباس، ابو طالب، زبیر، حارث، حجل، مقوم، ضرار، ابو لهب. و دختران عبد المطلب نیز شش تن بودند به نامهای: صفیه، بره، ام حکیم، عاتکه، امیمه، آروی. که اینها هر یک و یا هر چند تن از یک مادر بودند بدین شرح: مادر عبد الله، ابو طالب، زبیر و دختران عبد المطلب جز صفیه فاطمه دختر عمرو بن عائذ مخزومی بود. و مادر حمزه و مقوم و حجل و صفیه: هاله، دختر وهیب بن عبد مناه بوده. و مادر عباس و ضرار: نتیله دختر جناب بن کلیب است. و مادر حارث بن عبد المطلب: سمراء دختر جندب بن حجیر، و مادر ابو لهب: لبنی دختر هاجر بن عبد مناف بن ضاطر است. و گویند: هنگامی که مرگ عبد المطلب فرا رسید دختران خود را طلبید و بدانها گفت: دوست دارم پیش از مرگ بر من بگریید و برایم مرثیه

گویند، تا آنچه پس از مردنم می‌خواهید بگویند من آن را قبل از مرگ خود بشنوم. آنها نیز به دستور پدر عمل کرده و هر کدام مرثیه‌ای گفت، که در تواریخ به تفصیل ذکر شده.

داستان ذبح عبد الله

عبد الله بجز حمزه و عباس کوچکترین فرزندان عبدالمطلب بود ولی از همه فرزندان نزد او محبوبتر بود، چنانکه پیش از این گفته شد و جمعی از مورخین نقل کرده‌اند که چون عبد الله به دنیا آمد و به حد رشد رسید عبدالمطلب به یاد نذری که کرده بود افتاد و پسران خود را جمع کرده داستان نذری را که کرده بود به اطلاع آنها رسانید. [۱۷]. فرزندان اظهار کردند: ما در اختیار تو و تحت فرمان تو هستیم. عبدالمطلب که آمادگی آنها را برای انجام نذر خود مشاهده کرد آنان را به کنار خانه کعبه آورد و برای انتخاب یکی از ایشان قرعه زد، و قرعه به نام عبد الله درآمد. در این هنگام عبدالمطلب دست عبد الله را گرفته و با دست دیگر کاردی بران برداشت و عبد الله را به جایگاه قربانی آورد تا در راه خدا قربانی نموده به نذر خود عمل کند. مردم مکه و قریش و فرزندان دیگر عبدالمطلب پیش آمده و خواستند به وسیله‌ای جلوی عبدالمطلب را از این کار بگیرند ولی مشاهده کردند که وی تصمیم انجام آن را دارد، و از میان برادران عبد الله، ابو طالب به خاطر علاقه زیادی که به برادر داشت بیش از دیگران متأثر و نگران حال عبد الله بود تا جایی که نزدیک آمد و دست پدر را گرفت و گفت: پدر جان! مرا به جای عبد الله بکش و او را رها کن! در این هنگام داییه‌های عبد الله و سایر خویشان مادری او نیز پیش آمده و مانع قتل عبد الله شدند، جمعی از بزرگان قریش نیز که چنان دیدند نزد عبدالمطلب آمده و بدو گفتند: تو اکنون بزرگ قریش و مهتر مردم هستی و اگر دست به چنین کاری بزنی دیگران نیز از تو پیروی خواهند کرد و این کار به صورت سنتی در میان مردم درخواهد آمد. پاسخ عبدالمطلب نیز در برابر همگان این بود که: نذری کرده‌ام و باید به نذر خود عمل نمایم. تا سرانجام پس از گفتگوی زیاد قرار بر این شد [۱۸] که شتران چندی از شتران بسیاری که عبدالمطلب داشت بیاورند و برای تعیین قربانی میان عبد الله و آنها قرعه بزنند و اگر قرعه به نام شتران درآمد آنها را به جای عبد الله قربانی کنند و اگر باز به نام عبد الله درآمد به عدد شتران بیفزایند و قرعه را تجدید کنند و همچنان به عدد آنها بیفزایند تا وقتی که به نام شتران درآید. عبدالمطلب قبول کرد و دستور داد ده شتر آوردند و قرعه زدند باز دیدند قرعه به نام عبد الله درآمد ده شتر دیگر افزودند و قرعه زدند باز هم به نام عبد الله درآمد و همچنان هر بار ده شتر اضافه کردند و قرعه زدند و

همچنان به نام عبد الله در می‌آمد تا وقتی که عدد شتران به صد شتر رسید قرعه به نام شتران درآمد که در آن هنگام بانگ تکبیر و صدای هلهله زنان و مردان مکه به شادی بلند شد و همگی خوشحال شدند، اما عبد المطلب قبول نکرده گفت: من دو بار دیگر قرعه می‌زنم و چون دو بار دیگر نیز قرعه زدند به نام شتران درآمد و عبد المطلب یقین کرد که خداوند به این فدیة راضی شده و عبد الله را رها کرد و سپس دستور داد شتران را قربانی کرده و گوشت آنها را میان مردم مکه تقسیم کند. [۱۹]. دنباله شرح حال عبد الله عبد الله همان طور که پیش از این گفته شد به جز حمزه و عباس کوچکترین پسر عبد المطلب بود و زمان ولادت او را برخی ۸۱ سال قبل از هجرت و وفاتش را ۵۲ سال قبل از آن نوشته‌اند و در پاره‌ای از تواریخ است که ۲۴ سال پس از سلطنت انوشیروان عبد الله به دنیا آمد، عبد المطلب به فرزندش عبد الله بیش از فرزندان دیگر علاقه‌مند بود و او را از دیگران بیشتر دوست می‌داشت، و این محبت و علاقه به خاطر بشارتها و خبرهایی بود که کم و بیش از کاهنان و دانشمندان آن زمان شنیده بود که بدو گفته بودند از صلب این فرزند یعنی عبد الله پسری به دنیا خواهد آمد که از طرف خداوند به نبوت مبعوث می‌شود و شریعت او به دورترین نقاط جهان خواهد رفت و بخصوص پس از اینکه داستان ذبح عبد الله پیش آمد و صد شتر برای او فدا کرد، این علاقه بیشتر شد. و چیزی که بشارت کاهنان را تأیید می‌کرد، درخشندگی و نور خاصی بود که در چهره عبد الله مشهود بود و هر که با عبد الله رو به رو می‌شد آن نور خیره کننده را مشاهده می‌کرد و در پاره‌ای از تواریخ و حتی روایات داستانهای عجیبی در این باره نقل شده که جای ذکر همه آنها نیست، و در روایتی است که عبد الله در دوران زندگی کوتاهی که داشت از زنان شهر مکه به همان بلیه‌ای دچار شد که یوسف (ع) در دوران زندگی بدان دچار گردید. و در برخی از تواریخ آمده که در آن شبی که عبد الله با آمنه مادر رسول خدا (ص) ازدواج کرد زنان بسیاری از غصه و اندوه از جهان رفتند، زیرا تا به آن روز امید داشتند بلکه وسایلی فراهم شود و گاهی هم خودشان وسایلی را فراهم می‌ساختند تا بدان وسیله این سعادت بهره آنان گردد، و پس از آن ازدواج دیگر نا امید و مأیوس شدند. ابن شهر آشوب در مناقب نقل کرده که در مکه زنی بود به نام فاطمه، دختر مره، که کتابهایی خوانده و از اوضاع گذشته و آینده اطلاعاتی به دست آورده بود. آن زن روزی عبد الله را دیدار کرده بدو گفت: تویی آن پسری که پدرت صد شتر برای تو فدا کرد؟ عبد الله گفت: آری. فاطمه گفت: حاضری یکبار با من هم‌بستر شوی و صد شتر بگیری؟ عبد الله نگاه می‌کرد و بدو گفته بود: اما الحرام فالمات دونه و الحل لا حل فاستبینه و کیف بالامر الذی تبغینه (اگر از راه حرام چنین

درخواستی داری که مردن برای من آسانتر از این کار است، و اگر از طریق حلال می‌خواهی که چنین طریقی فراهم نشده پس از چه راهی چنین درخواستی را می‌کنی؟) عبد الله رفت و در همین خلال پدرش عبد المطلب، او را به ازدواج آمنه درآورده و پس از چندی آن زن را دیدار کرده و از روی آزمایش بدو گفت: آیا حاضری اکنون به ازدواج من درآیی و آنچه را گفתי بدهی؟ فاطمه نگاهی به صورت عبد الله کرد و گفت: حالا نه، زیرا آن نوری که در صورت داشتی رفته، سپس از او پرسید: پس از آن گفتگوی پیشین چه کردی؟ عبد الله داستان ازدواج خود را با آمنه برای او تعریف کرد، فاطمه گفت: من آن روز در چهره تو نور نبوت را مشاهده کردم و مشتاق بودم که این نور در رحم من قرار گیرد ولی خدا نخواست و اراده فرمود آن را در جای دیگری بنهد، و سپس چند شعر نیز به عنوان تأسف سرود. این قسمت را همان گونه که گفتیم ابن شهر آشوب نقل کرده، و خلاصه آن را نیز ابن هشام در سیره روایت کرده است ولی برخی آن را افسانه دانسته و مجعول پنداشته‌اند، و العلم عند الله. و در هنگام ازدواج با آمنه به گفته برخی هفده سال از عمر عبد الله بیشتر نگذشته بود، گرچه این گفتار بعید به نظر می‌رسد.

نسب آمنه مادر رسول خدا

در اینجا مناسب است نسب آمنه مادر رسول خدا (ص) نیز ذکر شود تا از این جهت اجمالی به جای نماند. ابن هشام و دیگران گویند: پس از داستان ذبح عبد الله و قربانی شتران، عبد المطلب در صدد برآمد تا از یکی از شریفترین خاندان قریش همسری برای عبد الله بگیرد. و به همین منظور عبد الله را برداشته و به نزد وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب بن مره که بزرگ قبیله بنی زهره بود آمد و دختر او یعنی آمنه را که در آن زمان از نظر فضیلت و مقام بزرگترین زنان قریش بود برای عبد الله خواستگاری کرد، وهب بن عبد مناف نیز موافقت کرد و این ازدواج فرخنده صورت گرفت. مادر آمنه نامش بره دختر عبد العزی بن عبد الدار بود که او نیز از زنان بزرگ زمان خویش بود. مراسم عروسی و ازدواج نیز در همان خانه آمنه صورت گرفت و تنها مولود این ازدواج میمون همان وجود مقدس رسول خدا (ص) بود، و این زوج شریف و گرامی جز آن حضرت فرزند دیگری پیدا نکردند تا از دنیا رفتند.

وفات عبد الله و آمنه

عبد الله در همان سنین جوانی [۲۰] به دستور پدرش عبد المطلب برای تهیه آذوقه به شهر یثرب

سفر کرد و در همان سفر از دنیا رفت و در همانجا به خاک سپرده شد. آمنه نیز پس از گذشت شش سال از مرگ عبد الله جهان را وداع گفت و هنگام مرگ عبد الله طبق گفته مشهور، دو ماه یا قدری بیشتر از عمر رسول خدا (ص) گذشته بود، و هنگام مرگ مادرش آمنه شش ساله و یا به گفته برخی هفت ساله بود. آمنه مادر آن حضرت نیز در سفری که به شهر یثرب کرد در مراجعت از آن شهر در جایی به نام «أبواء» از دنیا رفت و در همانجا به خاک سپرده شد.

بحثی در مورد آیین پدران رسول خدا

از بحثهای جالبی که در پایان این بخش مناسب است بدان اشاره شود، بحث مربوط به آیین پدران رسول خدا (ص) است که برخی از اهل تاریخ و حدیث از علمای شیعه و سنت درباره آن بابی و بلکه کتابی جداگانه و رساله‌هایی نوشته‌اند و بتفصیل در این باره سخن گفته‌اند مانند جلال الدین سیوطی که رساله‌هایی در این باره نگاشته به نامهای: مسالک الحنفاء، الدرج الحنفیه فی الآباء الشریفه، السبل الجلیه فی الآباء العلیه و رساله‌های دیگر. [۲۱]. و آنچه مسلم است این مطلب است که در میان سلسله نسب رسول خدا (ص) تا به آدم ابو البشر پیمبران بزرگ و بلکه اولو العزمی همچون ابراهیم خلیل، نوح پیغمبر، اسماعیل، شیث و دیگران وجود داشته‌اند و مردان موحد و خدا پرستی نیز مانند عبد المطلب دیده می‌شوند، و درباره موحد بودن پدران دیگر آن حضرت مرحوم علامه مجلسی در کتاب بحار الانوار ادعای اجماع کرده و آن را از معتقدات شیعه امامیه و مسائل مورد اتفاق دانسته. [۲۲] و به دنبال آن گفته است: اگر دیده می‌شود که در میان پدران و یا عموهای آن حضرت مانند ابو طالب برخی اظهار توحید و ایمان به خدا را نمی‌کرده‌اند به خاطر تقیه و یا مصالح دینیه بوده است. و برای اثبات این مدعا دلیلهایی نیز از قرآن و حدیث ذکر کرده‌اند مانند آیه شریفه «الذی یراک حین تقوم و تقلبک فی الساجدین» [۲۳] که بر طبق روایاتی نیز که نقل کرده‌اند فرموده‌اند: منظور از «تقلب در ساجدین» در این آیه، انتقال نطفه آن حضرت از صلبهای سجده کنندگان برای خدا و موحدان به صلبهای دیگری است. و نیز استدلال شده به آیه شریفه «و جعلها کلمه باقیه فی عقبه» [۲۴] که از آن استفاده می‌شود که خدای تعالی کلمه توحید و عقیده بدان را در ذریه ابراهیم (ع) قرار داده و پیوسته تا ولادت رسول خدا (ص) این ایمان وجود داشته است. و روایتی هم از آن حضرت نقل شده که فرمود: «لم یزل ینقلنی الله من اصلاب الطاهرین الی ارحام المطهرات حتی اخرجنی فی عالمکم، و لم یدنسنی بدنس الجاهلیه» [۲۵]. و پاسخ این ایراد را هم که گفته می‌شود: چگونه پدران آن حضرت موحد

بوده‌اند با اینکه در قرآن صراحت دارد که پدر ابراهیم که نامش آزر بود مشرک و بت پرست بوده [۲۶] و ابراهیم(ع) پیوسته با او محاجه می‌فرمود و او را به خاطر پرستش بت سرزنش و محکوم کرده و به پرستش خدای یکتا دعوت می‌نمود؟ به این گونه داده‌اند: که آزر بر طبق نقل مورخین عمو و یا پدر مادر و سرپرست ابراهیم بوده که اطلاق پدر بر او شده نه پدر صلبی و حقیقی او، چنانکه در زندگانی آن حضرت در تاریخ انبیا ذکر کرده‌ایم. نگارنده گوید: اگر اجماع و اتفاق علماء امامیه رضوان الله علیهم برای ما ثابت شد ما آن را بدون دغدغه و اعتراض می‌پذیریم، ولی اگر ثابت نشد دلایلی که ذکر کرده‌اند قابل توجیه و تفسیر و ایرادهای دیگر است و مشکل بتوان با آنها این مطلب را ثابت کرد، که بر اهل دانش پوشیده نیست.

ولادت رسول خدا و شرح زندگانی آن حضرت تا ازدواج با خدیجه
اشاره

قبل از آنکه مبادرت به شرح داستان ولادت رسول خدا(ص) بنماییم، مناسب است به پاره‌ای از بشارت‌های انبیا و پیشگویی‌های منجمان و کاهنان و غیر ایشان درباره تولد و ظهور آن حضرت اشاره شود زیرا در فصل‌های آینده مورد نیاز واقع خواهد شد. و ما وقتی روی دلایل عقلی و نقلی دانستیم که پیغمبر اسلام خاتم پیغمبران و دین اسلام کاملترین ادیان الهی است چنانکه در جای خود ثابت شده و ما بدان معتقدیم می‌دانیم که به طور قطع در ضمن تعلیمات پیغمبران گذشته سخنانی در مورد آخرین پیامبر بوده است و نوید و بشارت‌هایی از آنها درباره ظهور رسول خدا(ص) رسیده است اگر چه شاید بسیاری از آنها به دست مغرضان و تحریف‌کنندگان تعلیمات انبیا و کتاب‌های آسمانی از بین رفته و یا تحریف شده باشد. اما از آنجا که بشارت و نوید معمولاً در لفافه و به صورت رمز و اشاره القا می‌شود، باز هم سخنان زیادی از پیغمبران گذشته در این باره به ما رسیده و از نابودی و تحریف مغرضین جان سالم به در برده است. و به گفته یکی از دانشمندان: «مصلحت خداوندی ایجاب می‌کند که این بشارت‌ها مانند زیبایی‌های طبیعت که محفوظ می‌ماند یا مانند صندوقچه جواهر فروشان که به دقت حفظ می‌شود در لفافه‌ای از اشارات محفوظ بماند تا مورد استفاده نسل‌های بعد که بیشتر با عقل و دانش سر و کار دارند قرار گیرد» [۲۷]. بشارت‌های انبیای الهی درباره آمدن رسول خدا از جمله این بشارت‌ها آیه ۱۴ و ۱۵ از کتاب یهودا است که می‌گوید: «لکن خنوخ» ادریس «که هفتم از آدم بود درباره همین اشخاص خبر داده گفت اینک خداوند با ده هزار از مقدسین خود آمد تا بر همه داوری نماید و جمیع بی

دینان را ملزم سازد و بر همه کارهای بی دینی که ایشان کردند و بر تمامی سخنان زشت که گناهکاران بی دین به خلاف او گفتند...» که ده هزار مقدس فقط با رسول خدا(ص) تطبیق می کند که در داستان فتح مکه با او بودند. بخصوص با توجه به این مطلب که این آیه از کتاب یهودا مدتها پس از حضرت عیسی(ع) نوشته شده. [۲۸]. و از آن جمله در سفر تثئیه، باب ۳۳، آیه ۲ چنین آمده: «و گفت خدا از کوه سینا آمد و برخاست از سعیر به سوی آنها و درخسید از کوه پاران و آمد با ده هزار مقدس از راستش با یک قانون آتشین...» که طبق تحقیق جغرافی دانان منظور از «پاران» یا فاران مکه است، و ده هزار مقدس نیز چنانکه قبلا گفته شد فقط قابل تطبیق با همراهان و یاران رسول خدا(ص) است. و در فصل چهاردهم انجیل یوحنا: ۲۶، ۲۵، ۱۷، ۱۶، چنین است: «اگر مرا دوست دارید احکام مرا نگاه دارید، و من از پدر خواهم خواست و او دیگری را که فارقلیط است به شما خواهد داد که همیشه با شما خواهد بود، خلاصه حقیقتی که جهان آن را نتواند پذیرفت زیرا که آن را نمی بیند و نمی شناسد، اما شما آن را می شناسید زیرا که با شما می ماند و در شما خواهد بود اینها را به شما گفتم مادام که با شما بودم اما فارقلیط روح مقدس که او را پدر به اسم من می فرستد او همه چیز را به شما تعلیم دهد و هر آنچه گفتم به یاد آورد». که بر طبق تحقیق کلمه «فارقلیط» که ترجمه عربی «پریکلیتوس» است به معنای «احمد» است و مترجمین اناجیل از روی عمد یا اشتباه آن را به «تسلی دهنده» ترجمه کرده اند. و در فصل پانزدهم: ۲۶ چنین است: «لیکن وقتی فارقلیط که من او را از جانب پدر می فرستم و او روح راستی است که از جانب پدر عمل می کند و نسبت به من گواهی خواهد داد». و در فصل شانزدهم: ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۷ چنین است: «و من به شما راست می گویم که رفتن من برای شما مفید است، زیرا اگر نروم فارقلیط نزد شما نخواهد آمد، اما اگر بروم او را نزد شما می فرستم اکنون بسی چیزها دارم که به شما بگویم لیکن طاقت تحمل ندارید، اما چون آن خلاصه حقیقت بیاید او شما را به هر حقیقتی هدایت خواهد کرد، زیرا او از پیش خود تکلم نمی کند بلکه آنچه می شنود خواهد گفت و از امور آینده به شما خبر خواهد داد...» و سخنان دیگری که از پیغمبران گذشته به ما رسیده و در کتابها ضبط است و چون نقل تمامی آنها از وضع نگارش تاریخ خارج است از این رو تحقیق بیشتر را در این باره به عهده خواننده محترم می گذاریم و به همین مقدار در اینجا اکتفا نموده و قسمتهایی از سخنان دانشمندان و کاهنان و پیشگوییهای آنان که قبل از تولد رسول خدا(ص) کرده اند نقل کرده به دنبال گفتار قبل خود باز می گردیم.

پیشگویی‌ها و سخنان کاهنان

ابن هشام مورخ مشهور در تاریخ خود می‌نویسد [۲۹]: ربیعۀ بن نصر که یکی از پادشاهان یمن بود خواب وحشتناکی دید و برای دانستن تعبیر آن تمامی کاهنان و منجمان را به دربار خویش احضار کرد و تعبیر خواب خود را از آنها خواستار شد. آنها گفتند: خواب خود را بیان کن تا ما تعبیر کنیم؟ ربیعۀ در جواب گفت: من اگر خواب خود را بگویم و شما تعبیر کنید به تعبیر شما اطمینان ندارم ولی اگر یکی از شما تعبیر آن خواب را پیش از نقل آن بگوید تعبیر او صحیح است. یکی از آنها گفت: چنین شخصی را که پادشاه می‌خواهد فقط دو نفر هستند یکی سطح و دیگری شق که این دو کاهن می‌توانند خواب را نقل کرده و تعبیر کنند. ربیعۀ به دنبال آن دو فرستاد و آنها را احضار کرد، سطح قبل از شق به دربار ربیعۀ آمد و چون پادشاه جریان خواب خود را بدو گفت، سطح گفت: آری در خواب گلوله آتشی را دیدی که از تاریکی بیرون آمد و در سرزمین تهامه در افتاد و هر جانداری را در کام خود فروبرد! ربیعۀ گفت: درست است اکنون بگو تعبیر آن چیست؟ سطح اظهار داشت: سوگند به هر جانداری که در این سرزمین زندگی می‌کند که مردم حبشه به سرزمین شما فرود آیند و آن را بگیرند. پادشاه با وحشت پرسید: این داستان در زمان سلطنت من صورت خواهد گرفت یا پس از آن؟ سطح گفت: نه، پس از سلطنت تو خواهد بود. ربیعۀ پرسید: آیا سلطنت آنها دوام خواهد یافت یا منقطع می‌شود! گفت: نه پس از هفتاد و چند سال سلطنتشان منقطع می‌شود! پرسید: سلطنت آنها به دست چه کسی از بین می‌رود؟ گفت: به دست مردی به نام ارم بن ذی یزن که از مملکت عدن بیرون خواهد آمد. پرسید: آیا سلطنت ارم بن ذی یزن دوام خواهد یافت؟ گفت: نه آن هم منقرض خواهد شد. پرسید: به دست چه کسی؟ گفت: به دست پیغمبری پاکیزه که از جانب خدا بدو وحی می‌شود. پرسید: آن پیغمبر از چه قبیله‌ای خواهد بود؟ گفت: مردی است از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن نصر که پادشاهی این سرزمین تا پایان این جهان در میان پیروان او خواهد بود. ربیعۀ پرسید: مگر این جهان پایانی دارد؟ گفت: آری پایان این جهان آن روزی است که اولین و آخرین در آن روز گرد آیند و نیکوکاران به سعادت رسند و بدکاران بدبخت گردند. ربیعۀ گفت: آیا آنچه گفتم خواهد شد؟ سطح پاسخ داد: آری سوگند به صبح و شام که آنچه گفتم خواهد شد. پس از این سخنان شق نیز به دربار ربیعۀ آمد و او نیز سخنانی نظیر گفتار «سطح» گفت و همین جریان موجب شد تا ربیعۀ در صدد کوچ کردن به سرزمین عراق برآید و به شاپور پادشاه فارس نامه‌ای نوشت و از وی خواست تا او و فرزندانش را

در جای مناسبی در سرزمین عراق سکونت دهد و شاپور نیز سرزمین «حیره» را که در نزدیکی کوفه بوده برای سکونت آنها در نظر گرفت و ایشان را بدانجا منتقل کرد، و نعمان بن منذر فرمانروای مشهور حیره از فرزندان ربیعہ بن نصر است. و نیز داستان دیگری از تبع نقل می‌کند و خلاصه‌اش این است که می‌گوید: تبع پادشاه دیگر یمن به مردم شهر یثرب خشم کرد و در صدد ویرانی آن شهر و قتل مردم آن برآمد و به همین منظور لشکری گران فراهم کرد و به یثرب آمد. مردم یثرب آماده جنگ با تبع شدند و چنانکه نزد انصار مدینه معروف است، مردم روزها با تبع و لشکریانش جنگ می‌کردند و چون شب می‌شد برای تبع و لشکریانش به خاطر اینکه میهمان و وارد بر ایشان بودند خرما و آذوقه می‌فرستادند و بدین وسیله از آنها پذیرایی می‌کردند. مدتی بر این منوال گذشت تا روزی دو تن از احبار و دانشمندان یهود از بنی قریظه به نزد تبع رفته و بدو گفتند: فکر ویرانی این شهر را از سر دور کن و از این تصمیم انصراف حاصل نما، و اگر در این کار اصرار ورزی و پافشاری کنی نیروی غیبی جلوی این کار تو را خواهد گرفت و ما ترس آن را داریم که به عقوبت این عمل گرفتار شوی. تبع پرسید: چرا؟ گفتند: برای آنکه این شهر هجرتگاه پیغمبری است که از حرم قریش (یعنی مکه معظمه) بیرون آید، و این شهر هجرتگاه و خانه او خواهد بود. تبع که این سخن را شنید دانست که آن دو بیهوده نمی‌گویند و از روی علم و اطلاع و خبرهایی که از کتابها دارند این سخن را می‌گویند و به همین سبب از ویرانی شهر یثرب منصرف شد و سخن آن دو نفر در او تأثیر کرد. و در کتاب اکمال صدوق (ره) است که تبع در این باره اشعاری نیز سرود که از آن جمله است: حتی أتانى من قريظةً عالم حبر لعمرک فی الیهود مسدد قال از دجر عن قریةً محجوبةً لنبی مکةً من قریش مهتد ففوت عنهم عفو غیر مثرّب و ترکتهم لعقاب یوم سرمد و ترکتها لله أرجو عفوہ یوم الحساب من الحمیم الموقد و در پاره‌ای از روایات نیز آمده است که رسول خدا (ص) فرمود: تبع را دشنام نگویند زیرا او مسلمان شد و ایمان آورد. و در روایتی که صدوق (ره) از امام صادق (ع) روایت کرده آن حضرت فرمود: تبع به اوس و خزرج (ساکنان شهر مدینه) گفت: در این شهر بمانید تا این پیغمبر بیرون آید، و من نیز اگر زمان او را درک کنم کمر به خدمت او خواهم بست و به یاری او خواهم شتافت. و از آن جمله زید بن عمرو بن نفیل بود که سالها قبل از بعثت رسول خدا (ص) در سرزمین حجاز می‌زیست و به جستجوی دین حنیف ابراهیم بود، و از آیین یهود و دی‌گر آیینهای آن زمان پیروی نمی‌کرد و با بت پرستان مبارزه می‌نمود، و از ذبیحه آنان نمی‌خورد. و از اشعار اوست که می‌گوید: أربا واحدا ام ألف رب ادین اذا تقسمت الامور عزلت اللات و العزی جمیعا کذلک یفعل الجلد الصبور عامر بن

ربیعہ گوید: وقتی مرا دید به من گفت: ای عامر من از رفتار قوم خود بیزارم و پیرو دین ابراهیم و معبود او و اسماعیل هستم و آنها رو به این خانه نماز می‌گزارند، و من چشم به راه ظهور پیغمبری هستم از فرزندان اسماعیل و گمان ندارم او را درک کنم اما از هم اکنون من بدو ایمان دارم و او را تصدیق کرده و گواهی می‌دهم که او پیغمبر است، و اگر عمر تو طولانی شد و او را دیدار کردی سلام مرا بدو برسان. عامر گفت: چون رسول خدا (ص) به نبوت مبعوث شد به نزد آن حضرت رفته و مسلمان شدم و سخن زید را برای آن حضرت بازگو کردم و سلام او را رساندم حضرت برای او طلب رحمت از خدا کرد، و پاسخ سلامش را داد و فرمود: او را در بهشت دیدم که پیروزمندانه گام بر می‌داشت. و دیگر از کسانی که سالها قبل از ولادت رسول خدا (ص) از آمدن آن حضرت خبر می‌داد و انتظار ظهور آن بزرگوار را داشت قس بن ساعده است که از بزرگان مسیحیت و از بلغاء عرب است که در بلاغت به وی مثل می‌زنند، و بیشتر عمر خود را به صورت رهبانیت دور از مردم و در بیابانها به سر می‌برد. وی از حکمای عرب و از معمرین آنهاست که چنانکه در برخی از تواریخ ذکر شده ششصد سال عمر کرد و کسی بود که شمعون صفا و لوقا و یوحنا را درک کرد و از آنها فقه و حکمت آموخت و زمان رسول خدا (ص) را نیز درک کرد ولی قبل از بعثت آن بزرگوار از دنیا رفت. و رسول خدا درباره‌اش می‌فرمود: «رحم الله قسا یحشر یوم القیامه امه واحده» (خدا رحمت کند قس را که در روز قیامت به صورت یک امت تنها محشور می‌گردد.) شیخ مفید (ره) و دیگران روایت کرده‌اند که وی در «سوق عکاظ» عربها را مخاطب قرار داده و بدانها می‌گفت: «یقسم بالله قس بن ساعده قسما برا لا اثم فیه ما لله علی الارض دین أحب الیه من دین قد اظلمکم زمانه و ادرکم اوانه، طوبی لمن ادرک صاحبه فبایعه و ویل لمن ادرک ففارقه». (قس بن ساعده به خدای یگانه سوگند می‌خورد سوگندی محکم که گناهی در آن نیست که در روی زمین آیینی وجود ندارد که نزد خدا محبوبتر باشد از آیینی که زمان ظهورش بر سر شما سایه افکنده (و نزدیک گشته) و وقت آن شما را درک نموده، خوشا به حال کسی که صاحب آن دین و آیین را درک کند و با او بیعت کند و وای به حال کسی که او را درک کند و از وی کناره گیرد.) و بارها اتفاق افتاد که رسول خدا (ص) از افراد قبیله «ایاد» حالات قس بن ساعده و سخنان حکمت آمیز و اشعار او را جويا می‌شد، و آنان نیز کم و بیش هر چه دیده و یا شنیده بودند برای آن حضرت نقل می‌کردند. و کراجکی در کتاب کنز الفواید از مرد عربی که برای رسول خدا (ص) روایت کرده نقل می‌کند که وی گفت: هنگامی برای پیدا کردن شتری که از من گم شده بود در بیابانها گردش می‌کردم بناگاه قس بن ساعده را مشاهده کردم

که در میان دو قبر ایستاده و نماز می‌خواند، و چون از نمازش فراغت یافت از وی پرسیدم این دو قبر از کیست؟ پاسخ داد: اینها قبر دو تن از برادران من است که خدای یگانه را با من در اینجا پرستش می‌کردند و اینک از دنیا رفته‌اند و من بر سر قبر این دو خدای را پرستش می‌کنم تا وقتی که بدانها ملحق شوم آن گاه به آن دو قبر رو کرد و گریان شده اشعاری گفت، و پس از اینکه اشعارش پایان یافت بدو گفتم: چرا به نزد قوم خود نمی‌روی و در خوبی و بدی آنها شرکت نمی‌جویی؟ گفت: مادر بر عزایت بگرید ندانسته‌ای که فرزندان اسماعیل دین پدرشان را واگذارده و از بتان پیروی نموده و آنها را بزرگ دانسته‌اند! پرسیدم: این نمازی را که می‌خوانی چیست؟ پاسخ داد: برای خدای آسمانها می‌گزارم. از او سؤال کردم: مگر آسمانها هم خدایی دارد، و بجز لات و عزى خدایی هست؟ دیدم حالش دگرگون شد و به خشم درآمد گفت: ای برادر آیادی از من دور شو که براستی از برای آسمانها خدایی است که آن را آفریده و به ستارگان زیور داده و به ماه تابان نورانیش کرده. شبش را تار و روزه را تابناک و آشکار نموده و بزودی از سوی مکه همگان را مشمول رحمت عامه‌اش قرار خواهد داد، به وسیله مردی تابناک از فرزندان لوی بن غالب که نامش: محمد، است و او مردم را به کلمه اخلاص دعوت می‌کند، و من گمان ندارم او را درک کنم، و اگر او را می‌دیدم دست خویش را به عنوان بیعت و تصدیق در دستش می‌نهادم و به هر کجا که می‌رفت به همراه او می‌رفتم... و در حدیثی که مفید(ره) از ابن عباس روایت کرده این گونه است که مرد عرب گفت: یا رسول الله من از قس چیز عجیبی مشاهده کردم! حضرت فرمود: چه دیدی؟ عرض کرد: روزی در یکی از کوههای نزدیک خود که نامش سمعان بود می‌رفتم و آن روز بسیار گرم و سوزانی بود ناگاه قس بن ساعده را دیدم که در زیر درختی نشسته و پیش رویش چشمه آبی است و اطراف او را درندگان زیادی گرفته‌اند و می‌خواهند از آن چشمه آب بخورند و مشاهده کردم که یکی از آن درندگان به سر دیگری فریاد زد و در این وقت «قس» را دیدم که دست خود بر آن درنده زده گفت: صبر کن تا رفیقت که پیش از تو آمده آب بیاشامد آن گاه نوبت توست! من که چنان دیدم سخت وحشت کرده و ترسیدم، «قس» متوجه من شده گفت: نترس که تو را صدمه نخواهند زد، در این وقت چشمم به دو صورت قبر افتاد که در میان آنها مکانی برای نماز و عبادت ساخته شده بود. از او پرسیدم: این دو قبر چیست؟ و همچنان که در روایت قبلی بود پاسخ مرا داد، تا به آخر حدیث... و بلکه در پاره‌ای از روایات است که از اوصیای رسول خدا و امامان بعد از آن حضرت نیز خبر داد و این اشعار از اوست که می‌گوید: قسم قس قسما لیس به مکتتما لو عاش الفی سنه لم یلق منها سأماحتی یلاقی احمدا

و النقباء الحکما هم اوصیاء احمد، اکرم من تحت السمایعی العباد عنهم و هم جلاء للعی لیس بناس ذکرهم حتی أحل الرجماء و نیز از او نقل شده: تخلف المقدار منهم عصبه بصفین و فی یوم الجمل و الزم الثار الحسین بعده و احتشدوا علی ابنه حتی قتلوا این بود قسمتی از بشارتهای حکما و دانشمندان، که اگر می خواستیم تمامی آنها را که در تواریخ و کتابها مضبوط است نقل کنیم از وضع نگارش این کتاب خارج می شدیم، و لذا به همین اندازه اکتفا می شود و البته در ضمن احوالات رسول خدا (ص) نیز مقداری از این بشارتها که از احبار و دانشمندان یهود و نصاری نقل شده خواهد آمد، مانند آنچه از بحیراء راهب، و یا سلمان فارسی و دیگران روایت شده که ان شاء الله در صفحات آینده خواهید خواند. و در اینجا با چند بیت از قصیده معروف ادیب الممالک فراهانی که در این باره سروده است این فصل را خاتمه می دهیم. مطلع قصیده که در ولادت حضرت رسول (ص) سروده و با فصل گذشته و آینده نیز مناسب می باشد این است که

می گوید: برخیز شتربانا بر بند کجاوه کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه در شاخ شجر برخاست
 آوای چکاوه و ز طول سفر حسرت من گشت علاوه بگذر بشتاب اندر از رود سماوه در دیده من
 بنگر دریاچه ساوه و ز سینه ام آتشکده فارس نمودار تا آنکه گوید: با ابرهه گو خیر به تعجیل نیاید
 کاری که تو می خواهی از فیل نیاید و تا به سرت طیر ابابیل نیاید بر فرق تو و قوم تو سجیل
 نیاید تا دشمن تو محبط جبریل نیاید تأکید تو در مورد تضلیل نیاید تا صاحب خانه نرساند به تو آزار
 زنهار بترس از غضب صاحب خانه بسپار بزودی شتر سبط کنانه برگرد از این راه و مجو عذر و
 بهانه بنویس به نجاشی اوضاع، شبانه آگاه کنش از بد اطوار زمانه و ز طیر ابابیل یکی بر بنشانه
 کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار تا آنجا که درباره ولادت آن حضرت گوید: این است که

ساسان به دساتیر خبر داد جاماسب به روز سوم تیر خبر داد بر بابک بر نا پدر پیر خبر داد بودا به
 صنم خانه کشمیر خبر داد مخدوم سرائیل به ساعیر خبر داد وان کودک ناشسته لب از شیر خبر
 داد ربیون گفتند و نیوشیدند احبار از شق و سطح این سخنان پرس زمانی تا بر تو بیان سازند
 اسرار نهانی گر خواب انوشروان تعبیر ندانی از کنگره کاخش تفسیر توانی بر عبد مسیح این
 سخنان گر برسانی آرد به مدائن درت از شام نشانی بر آیت میلاد نبی سید مختار فخر دو جهان
 خواجه فرخ رخ اسعد مولای زمان مهتر صاحب دل امجد آن سید مسعود و خداوند مؤید پیغمبر
 محمود ابو القاسم احمد و صفش نتوان گفت به هفتاد مجلد این بس که خدا گوید «ما کان
 محمد» بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار اندر کف او باشد از غیب مفاتیح و اندر رخ او تابد از نور
 مصابیح خاک کف پایش به فلک دارد ترجیح نوش لب لعلش به روان سازد تفریح قدرش ملک

العرش به ما ساخته تصریح وین معجزه اش بس که همی خواند تسبیح سنگی که ببوسد کف آن دست گهر بارای لعل لب ت کرده سبک سنگ گهر را وی ساخته شیرین کلمات تو شکر راشیروی به امر تو درد ناف پدر را انگشت تو فرسوده کند قرص قمر را تقدیر به میدان تو افکنده سپر را و آهوی ختن نافه کند خون جگر راتا لایق بزم تو شود نغز و بهنجار موسی ز ظهور تو خبر داد به یوشع ادریس بیان کرده به اخنوخ و همیلح شامول به یثرب شده از جانب تبع تا بر تو دهد نامه آن شاه سمیدع ای از رخ دادار بر انداخته برقع بر فرق تو بنهاده خدا تاج مرصع در دست تو بسپرده قضا صارم بتار

تاریخ ولادت

اکنون که شمه‌ای از پیشگوییها را برای شما نقل کردیم به دنبال گفتار خود درباره ولادت رسول خدا (ص) باز می‌گردیم، و قبل از نقل داستان ولادت و آنچه در آن شب در جهان روی داد چند جمله درباره تاریخ ولادت آن حضرت و اختلافی که در این باره در تواریخ دیده می‌شود ذکر می‌کنیم: در کتابهای سیره و تاریخ و بلکه احادیثی که از امامان بزرگوار روایت شده اختلاف زیادی در روز و ماه ولادت رسول خدا دیده می‌شود که جمعی آن را روز جمعه هفدهم ربیع الاول و برخی روز دوشنبه دوازدهم و قولی روز هشتم و قول دیگر روز دهم آن ماه نوشته‌اند، و اقوال دیگری نیز هست که آن حضرت در ماه صفر یا محرم و یا رمضان به دنیا آمده ولی مشهور نیست، و در سال ولادت نیز اختلاف کرده‌اند که برخی سال ۵۸۰ میلادی و گروهی سال ۵۷۳ را ذکر کرده‌اند و در بسیاری از تواریخ ولادت آن حضرت را در عام الفیل یعنی همان سالی که ابرهه با پیلان جنگی برای ویران ساختن شهر مکه آمد نقل کرده‌اند که تازه سؤال می‌شود عامل الفیل چه سالی بوده؟ و به هر صورت این اختلاف همچنان در تواریخ و روایات دیده می‌شود و قول قطعی و مسلمی در این باره ذکر نشده [۳۰] و البته مشهور میان علمای شیعه رضوان الله علیهم آن است که آن حضرت در شب جمعه هفدهم ربیع الاول به دنیا آمده. و این اختلاف اقوال در مورد ولادت سایر رهبران بزرگوار الهی و پیشوایان دین نیز دیده می‌شود، و بلکه در تاریخ ولادت پیمبران گذشته و انبیا سلف نیز به چشم می‌خورد. اما به گفته یکی از نویسندگان معاصر: «تاریخ تولد، داستانهای دوران کودکی، پرورش تن، زندگی و زناشویی و مرگ پیکر خاکی این نوابغ، رقمی به ستون محاسبات کارهای درخشان ایشان نمی‌افزاید، و در دست نبودن ارقام دقیق سالهای این حوادث خلایی در حاصل جمع آن آثار عظیم پدید نمی‌سازد، به قول

انوری: آنان بارز ارقام وجودند و دیگران تفصیل خط ترقین عدم، هرگاه تاریخ زندگی یکی از نوابغ را بررسی می‌کنند، پژوهش محققان بر محور گفتار و کردار و شدت تأثیر او در محیط پس از وی دور می‌زند، می‌نویسند: چه گفته است و چه کرده است و برای چه بوده است، اما خود او از کی و تا چه هنگام بوده است؟ چندان مهم نیست زیرا به هر حال بوده است.» «بنابراین وقتی می‌بینیم تاریخ نویسان برای تعیین رقم دقیق سال و ماه و روز میلاد یا مرگ شخصیت بزرگی از رهبران فکری عالم، به نقل اقوال می‌پردازند، نه برای آن است که روشن ساختن این رقم در بررسی و ارزیابی تعالیم و اثر وجود آنان سهمی دارد بلکه این تحقیق و استقصا سنتی موروث است که تاریخ نویسان به اقتفا از یکدیگر به نقل و ضبط آن می‌پردازند.» «با این همه تاریخ نویس باید بکوشد تا با استفاده از جرح و تعدیل روایات و نقل مورخان سلف این گوشه تاریک را نیز روشن کند... جهان شرق و غرب از تعالیم مربیان بشر چون موسی و عیسی و محمد (ص) کم و بیش آگاه است، و محققان بارها تعالیم آسمانی و حیات درخشان آنان را بررسی کرده و در عظمت آن فرو رفته‌اند اما هیچ تاریخ نویسی نیست که از روی یقین یا اطمینان روز و ماه و سال تولد و مرگ آنان را تعیین کند، و هرگاه از اقامه بعضی مراسم مخصوص که از جنبه تکالیف فردی فراتر نمی‌رود بگذریم علم و جهل ملتها نسبت به این ارقام، از نظر تأثیر آن در ارزیابی اعمال این چهره‌های درخشان یکسان است.»

در شب ولادت

پیش از این گفتیم که معمولا مقارن ظهور پیغمبران الهی و ولادت آنها حوادث مهم و شگفت انگیزی اتفاق می‌افتد که خبر از آمدن آن پیغمبر و تحول او در جهان و رفتار و عقاید مردم می‌دهد، و در حقیقت به مردم آژیر و آماده باش می‌دهد تا آنان را برای آمدن وی آماده سازد، که بدانها «ارهاصات» گویند. در شب ولادت رسول خدا (ص) نیز طبق روایات حوادث شگفت انگیز و عجیبی اتفاق افتاده که در تواریخ به اجمال و تفصیل نقل شده. از آن جمله ابن هشام از حسان بن ثابت شاعر معروف اسلام نقل می‌کند که وی گفته: به خدا سوگند من پسری نوری در سن هفت یا هشت سالگی بدم و آنچه می‌شنیدم بخوبی درک می‌کردم که دیدم مردی از یهود بالای قلعه‌ای از قلعه‌های مدینه فریاد می‌زد: ای یهودیان! چون یهودیان پای دیوار قلعه جمع شدند و از او پرسیدند: چه می‌گویی؟ گفت: بدانید آن ستاره‌ای که با طلوع آن احمد به دنیا خواهد آمد، دیشب طلوع کرد! و در سیره حلبیه و تواریخ دیگر از آمنه روایت کرده‌اند که گوید: چون

فرزندم به دنیا آمد نور خیره کننده‌ای آشکار شد که شرق و غرب را روشن کرد و من در آن روشنائی قصرهای شام و بصری را دیدم. و نیز نقل کرده‌اند که در آن شب ایوان کسری که با سنگ و گچ ساخته شده بود و سالها روی ساختمان آن زحمت کشیده بودند و هیچ کلنگی در آن کارگر نبود شکافت، و چهارده کنگره آن فرو ریخت. شیخ صدوق (ره) در کتاب امالی حدیث جامعی از امام صادق (ع) روایت کرده است که، در این حدیث بیشتر اتفاقات آن شب ذکر شده است. متن آن حدیث شریف این گونه است که آن حضرت فرمود: ابلیس به آسمانها بالا می‌رفت و چون حضرت عیسی (ع) به دنیا آمد از سه آسمان ممنوع شد و تا چهار آسمان بالا می‌رفت، و هنگامی که رسول خدا (ص) به دنیا آمد از همه آسمانهای هفتگانه ممنوع شد و شیاطین به وسیله پرتاب شدن ستارگان ممنوع گردیدند و قریش که چنان دیدند گفتند: قیامتی که اهل کتاب می‌گفتند بر پا شده! عمرو بن امیه که از همه مردم آن زمان به علم کهانت و ستاره شناسی داناتر بود بدانها گفت: بنگرید اگر آن ستارگانی است که مردم به وسیله آنها راهنمایی می‌شوند و تابستان و زمستان از روی آنها معلوم گردد پس بدانید که قیامت بر پا شده و مقدمه نابودی هر چیز است و اگر غیر از آنهاست امر تازه‌ای اتفاق افتاده است. و همه بتها در صبح آن شب به رو درافتاد و هیچ بتی در آن روز بر سر پا نبود، ایوان کسری در آن شب شکافت و چهارده کنگره آن فرو ریخت، دریاچه ساوه خشک شد و وادی سماوه پر از آب شد. آتشکده‌های فارس که هزار سال بود خاموش نشده بود در آن شب خاموش گردید. و مؤبدان فارس در خواب دیدند شترانی سخت اسبان عربی را یدک می‌کشند و از دجله عبور کرده و در بلاد آنها پراکنده شدند، و طاق کسری از وسط شکافت و رود دجله در آن وارد شد. و در آن شب نوری از سمت حجاز برآمد و همچنان به سمت مشرق رفت تا بدانجا رسید، فردای آن شب تخت هر پادشاهی سرنگون گردید و خود آنها گنگ گشتند که در آن روز سخن نمی‌کردند. دانش کاهنان ربوده شد و سحر جادوگران باطل گردید، و هر کاهنی از تماس با همزاد شیطانی خود ممنوع گردید و میان آنها جدایی افتاد. و آمنه گفت: به خدا فرزندم که بر زمین قرار گرفت دستهای خود را بر زمین گذارد و سر به سوی آسمان بلند کرد و بدان نگریست، و نوری از من تابید و در آن نور شنیدم گوینده‌ای می‌گفت: تو آقای مردم را زادی او را محمد نام بگذار. آن گاه او را به نزد عبدالمطلب بردند و آنچه را مادرش آمنه گفته بود به عبدالمطلب گزارش دادند، عبدالمطلب او را در دامن گذارده گفت: الحمد لله الذی اعطانی هذا الغلام الطیب الاردانقد سادفی المهد علی الغلمان (ستایش خدایی را که به من عطا فرمود این فرزند پاک و خوشبو را که در گهواره بر همه پسران آقا است). آن گاه او را به ارکان

کعبه تعویذ کرد. [۳۱] و درباره او اشعاری سرود. و ابلیس در آن شب شیطان و یاران خود را فریاد زد (و آنها را به یاری طلبید) و چون اطرافش جمع شدند بدو گفتند: ای سرور ما چه چیز تو را به هراس و وحشت افکنده؟ گفت: وای بر شما از سر شب تا به حال اوضاع آسمان و زمین را دگرگون می‌بینم و به طور قطع در روی زمین اتفاق تازه و بزرگی رخ داده که از زمان ولادت عیسی بن مریم تاکنون سابقه نداشته، اینک بگردید و ببینید این اتفاق چیست؟ آنها پراکنده شدند و برگشتند و اظهار داشتند: ما که تازه‌ای ندیدیم. ابلیس گفت: این کار شخص من است آن گاه در دنیا به جستجو پرداخت تا به حرم مکه رسید، و مشاهده کرد فرشتگان اطراف آن را گرفته‌اند، خواست وارد حرم شود که فرشتگان بر او بانگ زده مانع ورود او شدند، به سمت غار حراء رفت و چون گنجشگی گردید و خواست درآید که جبرئیل به او نهیب زد: برو ای دور شده از رحمت حق! ابلیس گفت: ای جبرئیل از تو سؤالی دارم؟ گفت: بگو، پرسید: از دیشب تاکنون چه تازه‌ای در زمین رخ داده؟ پاسخ داد: محمد (ص) به دنیا آمده. شیطان پرسید: مرا در او بهره‌ای هست؟ گفت: نه. پرسید: در امت او چطور؟ گفت: آری. ابلیس که این سخن را شنید گفت: خوشنود و راضیم. و در حدیث دیگری که در کتاب کمال الدین نقل کرده چنین است که در شهر مکه شخصی یهودی سکونت داشت و نامش یوسف بود، وی هنگامی که ستارگان را در حرکت و جنبش مشاهده کرد با خود گفت: این تحولات آسمانی به خاطر ولادت همان پیغمبری است که در کتابهای ما ذکر شده که چون به دنیا آید شیاطین رانده شوند و از رفتن به آسمانها ممنوع گردند. و چون صبح شد به مجلسی که چند تن از قریش در آن بودند آمد و بدانها گفت: آیا دوش در میان شما مولودی به دنیا آمده؟ گفتند: نه. گفت: سوگند به تورات که وی به دنیا آمده و آخرین پیمبران است و اگر اینجا متولد نشده حتما در فلسطین متولد گشته است. این گفتگو گذشت و چون قرشیان متفرق شدند و به خانه‌های خود رفتند داستان گفتگوی با آن یهودی را با زنان و خاندان خود بازگو کردند و آنها گفتند: آری دیشب در خانه عبد الله بن عبد المطلب پسری متولد شده است. این خبر را به گوش یوسف یهودی رساندند، وی پرسید: آیا این مولود پیش از آنکه من از شما پرسش کنم به دنیا آمده یا بعد از آن؟ گفتند: پیش از آن! گفت: آن مولود را به من نشان دهید. قرشیان او را به درب خانه آمنه آوردند و بدو گفتند: فرزند خود را بیاور تا این یهودی او را ببیند، و چون مولود را آوردند و یوسف یهودی او را دیدار کرد، جامه از شانه مولود کنار زد و چشمش به خال سیاه و درستی که روی شانه وی بود بیفتاد در این وقت قرشیان مشاهده کردند که حال غش بر آن مرد یهودی عارض شد و به زمین افتاد، قرشیان تعجب کرده و

خندیدند. یهودی برخاست و گفت: آیا می‌خندید؟ باید بدانید که این پیغمبر، پیغمبر شمشیر است که شمشیر در میان شما می‌نهد... قرشیان متفرق شده و گفتار یهودی را برای یکدیگر تعریف می‌کردند. در حدیثی که مرحوم کلینی شبیه به روایت بالا از مردی از اهل کتاب نقل کرده آن مرد کتابی به قرشیان که ولید بن مغیره و عتبۀ بن ربیعہ و دیگران در میانشان بود رو کرده و گفت: نبوت از خاندان بنی اسرائیل خارج شد و به خدا این مولود همان کسی است که آنها را پراکنده و نابود سازد! قریش که این سخن را شنیدند خوشحال شدند، مرد کتابی که دید آنها خوشنود شدند بدیشان گفت: خورسند شدید! به خدا سوگند این مولود چنان سطوت و تسلطی بر شما پیدا کند که زبانزد مردم شرق و غرب گردد. ابو سفیان از روی تمسخر گفت: او به مردم شهر خود تسلط می‌یابد!

محل ولادت

ظاهراً مسلم است که رسول خدا (ص) در شهر مکه به دنیا آمده، اما در محل ولادت آن حضرت اختلافی در تواریخ به چشم می‌خورد، مانند آنکه برخی محل ولادت آن حضرت را خانه‌ای که معروف به خانه محمد بن یوسف ثقفی بود دانسته‌اند و گویند: خانه مزبور همان خانه‌ای است که بعداً حضرت فاطمه (س) در آن به دنیا آمد و به «زادگاه فاطمه» مشهور گردید. مورخین نوشته‌اند: خانه مزبور در نزدیکی صفا قرار داشته و بعدها زبیده همسر هارون الرشید آن را خریداری کرد و مسجدی در آن مکان بنا نمود. قول دیگر در محل ولادت آن حضرت آن است که در شعب بنی هاشم متولد گردیده است، و اقوال دیگری نیز در این باره نقل شده که چندان مورد اعتماد نیست، خصوصاً آنها که محل ولادت آن حضرت را خارج مکه می‌دانند.

دوران شیرخوارگی

و بدین ترتیب رسول خدا (ص) متولد گردید، و بزرگترین پیمبران الهی پا به عرصه وجود نهاد، خبر ولادت این نوزاد مبارک به گوش جد بزرگوارش عبدالمطلب رسید و او خود را برای دیدار مولود جدید به خانه آمنه رسانید. عبدالمطلب که میان فرزندان عبد الله را بیش از دیگران دوست می‌داشت و با مرگ او دچار اندوه فراوانی گردیده بود با دیدن فرزند عبد الله چهره‌اش باز و دیدگانش روشن گردید، و فروغ تازه‌ای در چشمان وی پدیدار گشت. آمنه داستان ولادت نوزاد و شگفتیهایی را که در وقت تولد مشاهده کرده بود برای عبدالمطلب نقل کرد، و با شنیدن سخنان

آمنه ساعت به ساعت چهره عبدالمطلب بازتر و خوشحالتتر می‌گردید. و در اینکه مراسم نامگذاری آن حضرت و همچنین انتخاب نام «محمد» برای آن بزرگوار را چگونه و چه کسی انجام داد در تواریخ اختلاف است و بیشتر گویند: این نام را خود عبدالمطلب برای او انتخاب نمود و چون از وی پرسیدند: چرا این نام را برای مولود خود انتخاب کردی با اینکه چنین نامی در میان اسامی پدران سابقه نداشته؟ در جواب گفت: می‌خواستم در آسمان پیش خداوند و در زمین نزد مردم محمود و ستوده باشد. برخی هم گویند: مادرش آمنه در خواب مأمور شد تا این نام را روی فرزند خود بگذارد. و در نقلی هم آمده که مراسم نامگذاری را در روز هفتم ولادت، عبدالمطلب انجام داد و در همان روز عبدالمطلب شتری را ذبح کرد و بزرگان قریش را اطعام نمود. و به هر صورت عبدالمطلب از ولادت نوزاد جدید بسیار خورسند گردید و او را برداشته به درون کعبه آورد و مراسم شکرگزاری را بجای آورد و سپس در صدد برآمد تا دایه‌ای برای شیر دادن وی فراهم کند، و بدین منظور چندی آن حضرت را به ثویبه که آزاد کرده ابو لهب بود سپردند و او نیز نوزادی به نام مسروح داشت که رسول خدا (ص) را از شیر وی شیر داد و پیش از آن نیز حمزه عموی رسول خدا را شیر داده بود و از این رو حمزه برادر رضاعی آن حضرت نیز محسوب می‌شد. و این ثویبه ابا سلمه شوهر ام حبیبه را نیز شیر داده بود و او نیز برادر رضاعی حضرت محسوب می‌شد و رسول خدا (ص) تا این زن زنده بود احترام او را رعایت می‌کرد و از او به نیکی یاد می‌فرمود و با اینکه چند روزی بیشتر آن حضرت را شیر نداده بود پیوسته تا زنده بود مورد لطف و نوازش قرارش می‌داد و چون در سال هفتم هجری از دنیا رفت رسول خدا در جستجوی فرزندش مسروح برآمد تا وی را نیز مورد محبت قرار دهد ولی به آن حضرت خبر دادند که مسروح پیش از مادرش از دنیا رفته است. و برخی معتقدند که روزهای نخست، مادرش آمنه آن حضرت را شیر می‌داد و چون مدتی گذشت ثویبه او را شیر داد و به هر صورت دوران شیر دادن ثویبه بدان حضرت چند روزی بیشتر طول نکشید و سپس حلیمه سعدیه دختر ابو ذؤیب که کینه‌اش «ام کبشه» و از قبیله بنی سعد بود آن حضرت را شیر داد و به دایگی او مشغول گردید.

حلیمه سعدیه

بزرگان قریش و اشراف مکه معمولاً بچه‌های نوزاد خود را برای شیر دادن و بزرگ کردن به زنان قبایل بادیه نشین می‌سپردند، و برای این عمل آنها علل و جهاتی ذکر کرده‌اند و از آن جمله این بود که: ۱. هوای آزاد و محیط بی‌سر و صدای صحرا موجب محکم شدن استخوان و رشد و

تربیت سالم جسم و جان بچه می‌شد، و افرادی که در آن هوای آزاد تربیت می‌شدند روحشان نیز همانند هوای آزاد بیابان پرورش می‌یافت. ۲. زنانی که بچه‌های خود را به صحرا برده و به زنان بادیه‌نشین می‌سپردند فرصت بیشتر و بهتری برای خانه‌داری و جلب رضایت شوهر پیدا می‌کردند و این مسئله در زندگی داخلی و محیط خانه آنان بسیار مؤثر بود. ۳. اعراب صحرا عموماً زبانشان فصیحتر از شهرنشینان بود و این یا به خاطر آن بود که زبان مردم شهر در اثر رفت و آمد کاروانیان مختلف و اختلاط و آمیزش با افراد گوناگون اصالت خود را از دست می‌داد و لهجه صحرانشینان که آمیزشی با کسی نداشتند به اصالت و فصاحت خود باقی بود، یا هوای آزاد بیابان در این جریان مؤثر بود و شاید جهات دیگری نیز بوده که در این فصاحت لهجه تأثیر داشته است. اتفاقاً قبیله بنی سعد در میان قبایل اطراف شهر مکه از قبایلی بوده که به فصاحت لهجه مشهور و معروف بودند، و در حدیثی آمده که وقتی شخصی بدان حضرت عرض کرد: من کسی را از شما فصیحتر ندیده‌ام؟ حضرت در جواب او فرمود: چرا من این گونه نباشم با اینکه ریشه‌ام از قریش و در میان قبیله بنی سعد نشو و نما کرده‌ام! و شاید به همین جهت بود که بیشتر بزرگان مکه مقید بودند بچه‌های خود را به زنان بنی سعد بسپارند و به میان قبیله مزبور بفرستند. زنان و مردان بنی سعد نیز بیش از سایر قبایل برای گرفتن بچه‌های قریش و تربیت آنها در میان خود به مکه می‌آمدند و شاید در هر سال چند بار به طور دستجمعی به همین منظور به مکه می‌آمدند و داستان سپردن رسول خدا (ص) نیز به حلیمه سعدیه در یکی از همین سفرهای دستجمعی که قبیله بنی سعد به مکه آمدند صورت گرفت. حلیمه شوهری داشت به نام حارث بن عبد العزی که نسب به بکر بن هوازن می‌رساند و از این شوهر دو دختر به نامهای انیسه و حذافه پیدا کرد و حذافه نام دیگری هم داشت که «شیماء» بود. [۳۲] و پسری هم خداوند از این شوهر بدو عنایت کرد که نامش را عبد الله گذاردند. و در هنگام شیرخوارگی همین عبد الله بود که حلیمه به مکه آمد و رسول خدا (ص) را بدو سپردند و او از شیر فرزندش عبد الله، آن حضرت را شیر داد. ابن هشام مورخ مشهور در سیره خود از زبان خود حلیمه چنین نقل می‌کند که گفت: سالی که ما به قحطی و خشکسالی دچار شده بودیم به همراه شوهر و کودک شیرخوار خود با زنان بنی سعد به شهر مکه رفتیم تا هر کدام کودکی از قریش گرفته و برای شیر دادن و بزرگ کردن به میان قبیله آوریم. مرکب ما الاغ خاکستری رنگی بود و شتر پیری نیز همراه داشتیم که به خدا قسم قطره‌ای شیر نداشت. شبی را که در راه مکه بودیم از بس کودک گرسنه ما گریه کرد خواب نرفتیم، نه در سینه من شیری بود که او را سیر کند و نه در پستانهای شتر. تنها

امید به آینده بود که ما را به سوی مکه پیش می‌برد، الاغ ما به قدری لاغر و وامانده بود که کندی راه رفتن آن حیوان، قافله بنی سعد را خسته کرد. به هر ترتیبی بود خود را به شهر مکه رساندیم و به دنبال بچه‌های شیرخوار قریش رفتیم، زنان بنی سعد در کوچه‌های مکه به راه افتادند و مردان قریش نیز از آمدن ما با خبر گشتند و هر کس نوزادی داشت به نزد ما می‌آمد و برای سپردن بچه خود با ما به گفتگو می‌پرداخت، با هر یک از زنان بنی سعد درباره شیر دادن و پرستاری رسول خدا (ص) گفتگو می‌کردند همین که می‌فهمید آن کودک یتیم است از نگهداری و پذیرفتن او خودداری می‌کرد و می‌گفت: کودکی که پدرش مرده و تحت کفالت مادر و جد خود زندگی می‌کند چه امید سود و بهره‌ای از او می‌توان داشت؟ و آیا این مادر و جد درباره او چه می‌خواهند بکنند؟ هر یک از زنان بنی سعد کودکی پیدا کرده و آماده بازگشت به صحرا شدند و تنها من بودم که دسترسی به کسی پیدا نکردم و از پذیرفتن کودک آمنه هم روی همان جهت که یتیم بود خودداری می‌کردم. اما وقتی دیدم زنان بنی سعد می‌خواهند حرکت کنند به شوهرم گفتم: خوش ندارم که در میان تمام این زنان تنها من بدون آنکه بچه‌ای را پذیرفته باشم دست خالی به میان قبیله بازگردم، و به خدا هم اکنون می‌روم و همان بچه یتیم را گرفته با خود می‌آورم. شوهرم نیز وقتی سخن مرا شنید این پیشنهاد را پذیرفته و موافقت کرد و به دنبال آن اظهار داشت: امید است خداوند در این فرزند برکتی برای ما قرار دهد. حلیمه گوید: سپس به نزد عبدالمطلب رفته و آن حضرت را گرفتم و با خود آوردم، و تنها چیزی که مرا به پذیرفتن وی واداشت همان بود که جز او کودکی نیافتم و چون برای نخستین بار آن طفل را در دامان خود گذارده تا شیرش دهم مشاهده کردم که هر دو پستانم از شیر پر شد، به حدی که او خورده و سیر گردید و سپس فرزند خود عبد الله را نیز شیر دادم و او نیز سیر شد و هر دو به خواب رفتند. شوهرم نیز برخاست به نزد شتر رفت و مشاهده کرد پستانهای شتر نیز بر خلاف انتظار از شیر پر شده است و مقداری که مورد احتیاج بود دوشید و هر دو خورده سیر شدیم و آن شب را با کمال راحتی و آسودگی به سر بردیم. صبح که شد شوهرم گفت: ای حلیمه به خدا سوگند کودک با برکتی نصیب تو گردیده! گفتم: آری من نیز چنین خیال می‌کنم. زنان بنی سعد با همراهان خود به قصد بازگشت حرکت کردند و ما نیز با آنها به راه افتادیم، و با کمال تعجب مشاهده کردیم همان الاغی که به زحمت راه می‌رفت چنان تند به راه افتاد که هیچ یک از الاغهای دیگر به تندی او راه نمی‌رفت تا جایی که زنان بنی سعد گفتند: ای دختر اُبی ذؤیب آهسته‌تر بران مگر این همان الاغ وامانده‌ای نبود که هنگام آمدن بر آن سوار بودی؟ گفتم: چرا همان است، زنان با

تعجب گفتند: به خدا اتفاق تازه‌ای برایش افتاده! و چون به سرزمین بنی سعد و خانه و دیار خود رسیدیم در آن سرزمینی که من جایی را مانند آنجا بی آب و علف سراغ نداشتیم از آن روز به بعد هنگامی که گوسفندان ما از چراگاه باز می‌گشتند شکمشان سیر و پستانشان پر از شیر بود و این موضوع اختصاص به گوسفندان ما داشت و سایر گوسفندان بدین گونه نبودند. باری روز به روز خیر و برکت در خانه ما رو به ازدیاد بود تا آن حضرت دو ساله شد و من او را از شیر گرفتم و رشد آن کودک با دیگران تفاوت داشت بدانسان که در سن دو سالگی کودکی درشت اندام و نیرومند گشته بود. و پس از اینکه دو سال از عمرش گذشت او را به نزد مادرش آمنه بازگردانیدیم اما به واسطه خیر و برکتی که در مدت توقف او در زندگی خود دیده بودیم مایل بودم به هر ترتیبی شده دوباره او را از مادرش باز گرفته به میان قبیله خود ببریم، از این رو به آمنه گفتم: خوب است این فرزند را نزد ما بگذاری تا بزرگ شود زیرا من از وبای شهر مکه (و هوای ناسازگار این شهر) بر او بیمناکم، و در این باره اصرار ورزیده، تا سرانجام آمنه راضی شد و او را به ما بازگرداند.

داستان شکافتن سینه رسول خدا و تحقیقی در این باره

جمعی از اهل حدیث و مورخین مانند مسلم و ابن هشام و دیگران از حلیمه نقل کرده‌اند که گوید: پس از آنکه رسول خدا (ص) را به میان قبیله بازگردانیدیم و چند ماهی از این ماجرا گذشت، روزی طبق معمول همه روزه با فرزندان ما به همراه بزغاله‌ها به پشت چادرها رفتند، ناگهان فرزندم را دیدم که سراسیمه و شتابان به نزد ما آمده گفت: برادر قرشی ما را دریابید که دو مرد سفید پوش او را گرفته و خوابانند و شکمش را شکافتند! حلیمه گوید: من و شوهرم به جانب او روان شدیم و او را دیدیم با رنگی پریده سرپا ایستاده است! بی اختیار در آغوشش کشیده و بدو گفتم: پسر جان چه اتفاقی برایت افتاد؟ گفت: دو مرد سفید پوش پیش من آمدند و مرا خوابانده شکمم را شکافتند و چیزی شبیه به لخته خون از وسط آن بیرون آوردند که من نمی‌دانستم چیست و آن گاه به دنبال کار خود رفتند. و در حدیث کتاب صحیح مسلم است که جبرئیل آن لخته سیاه را بیرون انداخته و گفت: این بهره شیطان است از تو، و سپس قلب آن حضرت را در طشتی از طلا شستشو داده و به جای خود گذارده و پوست شکم آن حضرت را به هم بسته و رفتند. و نقل کنندگان این داستان عموماً آن را نوعی معجزه برای آن حضرت (ص) به حساب آورده‌اند. و این ملخص داستانی است که اینان با مختصر اختلافی نقل کرده‌اند، ولی

بسیاری از اهل تحقیق این داستان را مجعول و ساخته و پرداخته دست دشمنان دانسته و معتقدند که دشمنان اسلام برای لکه‌دار کردن رسول خدا(ص) و در تأیید حدیثی که مسیحیان نقل کرده‌اند که «همه فرزندان آدم جز عیسی بن مریم همگی مورد دستبرد شیطان واقع شده‌اند» آن را ساخته‌اند. [۳۳]. و برخی آیه شریفه «ألم نشرح لك صدرک» را نیز به این داستان تفسیر کرده و آن را شأن نزول سوره دانسته‌اند، که آن نیز بعید به نظر می‌رسد. سؤال دیگری که اینجا پیش می‌آید این است که اگر این ماجرا جنبه اعجاز داشته است چگونه قبل از نبوت آن حضرت و در کودکی صورت گرفته با اینکه معجزه جز به دست پیغمبر و در حال نبوت انجام نگیرد؟ مگر آنکه در پاسخ گفته شود: که جنبه «ارهاص» داشته و از ارهاصات [۳۴] بوده، چنانکه برخی گفته‌اند. [۳۵]. مؤلف کتاب سیره المصطفی و فقه السیره [۳۶] گفته است: اگر این داستان از نظر سند معتبر بود و به اثبات رسید دیگر جای این گونه شک و تردیدها در آن وجود ندارد چون جنبه اعجاز و ارهاص داشته و در زندگی پیامبر اسلام و پیمبران دیگر شگفت انگیزتر از این داستان فراوان دیده می‌شود! مؤلف گوید: این گفتار حقی است، و از این رو باید دید این داستان از نظر سند در چه پایه از اعتبار می‌باشد. و به هر صورت دنباله داستان را مورخین این گونه نقل کرده‌اند: که حلیمه محمد(ص) را برداشته و به نزد مادرش آمنه آورد و آمنه بدو گفت: چه شد که با آن همه اصراری که برای نگهداری این فرزند داشتی او را بازگردانی؟ حلیمه جواب داد: فرزندم اکنون بزرگ شده و من آنچه را درباره نگهداریش وظیفه داشتم انجام داده‌ام و از این پس از پیش آمدهای ناگوار بر او بی‌مناکم و از این رو وی را به نزد تو آوردم. آمنه گفت: سبب اینها نیست حقیقت را بازگویی. و چون اصرار کرد حلیمه داستان را شرح داد. آمنه در این وقت بدو گفت: آیا از شیطان بر وی بی‌مناکی؟ حلیمه گفت: آری، آمنه بدو گفت: نه به خدا سوگند شیطان بدو راهی ندارد ولی فرزند مرا داستان دیگری است و سپس قسمتی از سرگذشت فرزندش را برای حلیمه شرح داده چنین گفت: هنگامی که من به این فرزند حامله بودم نوری در خود مشاهده کردم که قصرهای شام را در آن نور دیدم و در کمال آسانی و سهولت او را حمل کردم و چون به دنیا آمد دستهای خود را بر زمین گذارد و سر به آسمان بلند کرد... و به هر صورت او را بگذار و به سلامت بازگرد. ابن اسحاق پس از نقل این داستان علت دیگری هم برای باز آوردن آن حضرت از حلیمه نقل کرده و گوید: حلیمه به مادرش آمنه گفت: هنگامی که من برای بار دوم او را به سوی چادرهای خویش می‌بردم چند تن از مسیحیان حبشه او را دیدند و وضع او را از من سؤال کردند و اندام او را بررسی کرده و سپس به من گفتند: ما این طفل را از دست تو خواهیم

برود و به شهر و دیار خود خواهیم برد! زیرا می‌دانیم که این طفل آینده درخشان و مهمی دارد. و از آن روز که حلیمه این سخن را از مسیحیان مزبور شنیده بود پیوسته مراقب آن حضرت بود تا وقتی که وی را به نزد مادرش آورد.

باز هم از حلیمه بشنوید

در روایات و تواریخ علمای شیعه نیز سخنانی از حلیمه در مدت نگهداری آن حضرت در میان قبیله نقل شده که از آن جمله گوید: در مدت شیرخوارگی، آن حضرت عدالت را مراعات می‌کرد یعنی شیر پستان راست مرا او می‌خورد و پستان دیگر را برای فرزند خودم می‌گذارد و فرزندم نیز گویا مراعات احترام او را می‌کرد و تا آن حضرت شیر نمی‌خورد وی لب به پستان چپ نمی‌زد. و دیگر آنکه گوید: هر روز صبح که بچه‌ها از خواب بیدار می‌شدند معمولاً خسته و کسل و چشمانشان به هم چسبیده بود ولی آن حضرت همیشه شاداب و پاکیزه از خواب برمی‌خاست. و نیز گوید: هنگامی او را با خود به بازار عکاظ و به نزد فال بینی از قبیله هذیل که معمولاً بچه‌ها را به نزد او می‌بردند تا از آینده آنها خبر دهد آوردم و همین که چشمش به آن حضرت افتاد فریاد زد: ای مردم هذیل! ای گروه عرب! او چون مردم اطرافش گرد آمدند گفت: این کودک را بکشید؟ من که این سخن را شنیدم بسرعت آن حضرت را برداشته و از آنجا دور شدم و خود را میان مردم مخفی کردم، مردم گفتند: کدام کودک؟ گفت: همین کودک! ولی کسی را ندیدند. پس رو به آن مرد کرده گفتند: مگر چه شده؟ گفت: به خدایان سوگند کودکی را دیدم که در آینده اهل دین و آیین شما را می‌کشد، و خدایانتان را می‌شکند و بر همه شما فرمانروایی خواهد کرد! مردم که این سخنان را شنیدند به جستجو پرداختند ولی کسی را نیافتند چون حلیمه او را با خود به میان قبیله برده بود. و از آن پس نیز آن حضرت را به کسی نشان نداد.

از امیر المؤمنین

در کتاب شریف نهج البلاغه در خطبه قاصعه گفتاری از امیر المؤمنین (ع) درباره رسول خدا (ص) روایت شده که استفاده می‌شود. خدای تعالی پیوسته فرشته‌ای را برای تعلیم و تربیت آن بزرگوار مأمور کرده بود که ضمناً حفاظت و نگهبانی او را نیز به عهده داشت و متن گفتار آن بزرگوار که درباره آن حضرت فرموده چنین است: «و لقد قرن الله به (ص) من لدن أن کان فطیما اعظم ملک من ملائکته، یسلک به طریق المکارم، و محاسن اخلاق العالم لیله و نهاره» (از روزی

که پیغمبر(ص) از شیر گرفته شد خدای تعالی بزرگترین فرشته خود را همنشین او گردانید که در شب و روز او را به سوی راه بزرگواری و اخلاقیهای نیکوی جهان وادار کند و ببرد... و از روایات معلوم می‌شود که منظور از این فرشته روح القدس بود که پیوسته با آن حضرت بوده است. [۳۷]

پایان زندگانی صحرا و قدردانی از حلیمه و دخترش

مورخین عموماً نوشته‌اند که رسول خدا تا سن پنج سالگی در میان قبیله بنی سعد زندگی کرد و سپس حلیمه آن حضرت را به نزد مادرش آمنه بازگرداند و به وی سپرد و رسول خدا(ص) تا پایان عمر گاهی از آن زمان یاد می‌کرد، و از حلیمه و فرزنداناش قدردانی می‌نمود. و در بحار الانوار از کازرونی نقل کرده که حلیمه پس از آنکه رسول خدا(ص) با خدیجه ازدواج کرده بود به مکه آمد و از خشکسالی و تلف شدن اموال و مواشی به آن حضرت شکایت برد، رسول خدا با خدیجه در این باره گفتگو کرد و خدیجه چهل گوسفند و یک شتر به حلیمه داد و بدین ترتیب حلیمه با مالی بسیار به سوی قبیله خود بازگشت و سپس بار دیگر پس از ظهور اسلام و بعثت پیغمبر به مکه آمد و با شوهرش اسلام را اختیار کرده و مسلمان شدند. و ابن عبد البر و دیگران در کتاب استیعاب و غیره نقل کرده‌اند که حلیمه در جنگ حنین در جعرانه به نزد رسول خدا آمد و آن حضرت به احترام وی از جا برخاست و ردای خود را برای او پهن کرد و او را روی ردای خویش نشانید. [۳۸]. در داستان محاصره طائف شیماء خواهر رضاعی آن حضرت به دست سربازان اسلام اسیر گردید و چون خود را در اسارت ایشان دید بدانها گفت: من خواهر رضاعی رسید و بزرگ شما هستم، او را به نزد رسول خدا(ص) آوردند و سخنش را بدان حضرت گزارش دادند، پیغمبر اکرم از وی نشانه‌ای برای صدق گفتارش خواست و او نشانه‌ای داد و چون حضرت او را شناخت ردای خویش را پهن کرد و او را روی آن نشانید و اشک در دیدگانش گردش کرد سپس بدو فرمود: اگر می‌خواهی تو را نزد قبیله‌ات باز گردانم و اگر مایل هستی در کمال احترام و محبوبیت نزد ما بمان. شیماء تمایل خود را به بازگشت نزد قبیله خویش اظهار کرد آن گاه مسلمان شد و رسول خدا(ص) نیز چند گوسفند و چند شتر و سه بنده و کنیز بدو عطا فرمود و او را نزد قبیله‌اش بازگرداند. به هر صورت به ترتیبی که گفته شد حلیمه رسول خدا(ص) را پس از اینکه پنجسال از عمر آن حضرت گذشته بود به مکه و به نزد مادرش آمنه و جدش عبدالمطلب بازگرداند و باز در هنگام ورود به مکه داستان دیگری اتفاق افتاد که موجب نگرانی حلیمه و عبد

گم شدن رسول خدا در مکه

جریان این گونه بود که چون حلیمه آن حضرت را به مکه آورد تا به مادر و جدش بسپارد در میان کوچه‌های مکه او را گم کرد و هر چه این طرف و آن طرف جستجو کرد او را نیافت و سراسیمه به نزد جدش عبدالمطلب آمد و جریان را بدو اطلاع داد. عبدالمطلب از جا برخاست و به کنار خانه کعبه آمد و با تضرع و زاری پیدا شدن فرزندش محمد را از خدای تعالی خواستار شد و از جمله اشعاری که از وی در این باره نقل شده و کمال علاقه او را به فرزند و پیدا شدن او میرساند اشعار زیر است: یا رب رد را کبی محمدا رد الی و اتخذ عندی یدانت الذی جعلته لی عضدا یا رب ان محمدا لم یوجد اجمع قومی کلهم مبدا به دنبال آن قبایل قریش، خاندان بنی هاشم و بنی غالب را برای یافتن فرزند به یاری طلبید و غوغایی در مکه برپا شد، تا اینکه ورقه بن نوفل و مرد دیگری از قریش آن جناب را پیدا کرده و به نزد عبدالمطلب آورده و گفتند: ما او را در بالای شهر مکه پیدا کردیم. [۳۹].

کفالت عبدالمطلب

بدین ترتیب پیامبر گرامی اسلام پس از سپری کردن پنج سال از عمر خویش در میان بادیه به مکه بازگشت و تحت سرپرستی و کفالت جدش عبدالمطلب درآمد. عبدالمطلب به این فرزند خیلی علاقه داشت و محبت می‌ورزید، و سببش نیز یکی یتیمی آن بزرگوار بود که عبدالمطلب بدین وسیله می‌خواست جبران فقدان پدر را برای نوه خود بنماید، دیگر مکارم اخلاق و تربیت و نبوغ و ادب این فرزند، جد بزرگوارش را شیفته خود ساخته بود و از همه اینها مهمتر اطلاعاتی بود که عبدالمطلب از روی تواریخ گذشته و گفتار کاهنان و دانشمندان درباره آینده درخشان و پرشکوه این فرزند به دست آورده بود و او را در نظر عبدالمطلب فرزندی بزرگ و پر اهمیت جلوه می‌داد چنانکه پیش از این نیز اشاره شد. گویند: برای عبدالمطلب که بزرگ قریش بود در سایه خانه کعبه فرشی می‌گسترانیدند تا روی آن بنشیند و فرزندان عبدالمطلب به احترام پدر اطراف آن می‌نشستند، گاهگاهی رسول خدا، که در آن وقت سنین کودکی را پشت سر می‌گذارد و شش یا هفت سال بیش نداشت به کنار خانه می‌آمد و روی آن فرش می‌نشست، فرزندان عبدالمطلب که عموهای آن حضرت بودند او را می‌گرفتند تا از روی فرش دور کنند ولی عبد

المطلب آنان را از این کار باز می‌داشت و بدانها می‌گفت: فرزندم را به حال خود بگذارید که به خدا سوگند مقامی بس ارجمند و آینده‌ای درخشان دارد و من روزی را می‌بینم که بر شما سیادت کند و مردم را به فرمان خویش درآورد و سپس او را می‌گرفت و در کنار خویش روی فرش می‌نشاند و دست بر شانه‌اش می‌کشید و گونه‌اش را می‌بوسید. در این موقع که هفت سال و به قولی شش سال از عمر رسول خدا(ص) می‌گذشت اتفاق دیگری برای آن حضرت افتاد که موجب افسردگی خاطر و تأثر شدید آن حضرت گردید و سبب شد تا عبدالمطلب در نگهداری و حفاظت وی توجه بیشتری مبذول دارد و اظهار علاقه زیادتری بدو کند و آن حادثه مرگ ناگوار مادرش آمنه بود.

وفات آمنه و داستانهای دیگری از عبدالمطلب

پیش از این در احوالات هاشم بن عبدمناف گفته شد که مادر عبدالمطلب زنی بود به نام سلمی اهل «یثرب» (که بعداً به مدینه موسوم گردید) و هاشم در سفری که به آن شهر کرد او را به ازدواج خویش درآورد و به همین جهت عبدالمطلب نیز سنین کودکی را در مدینه گذراند تا وقتی که مطلب عموی وی به مدینه رفت و او را با خود به مکه آورد. سلمی که از قبیله بنی‌النجار بود برادرانی در مدینه داشت که داییه‌های پدری رسول خدا(ص) بودند، از این رو مادرش آمنه تصمیم گرفت فرزند خود را برای دیدار آنها به مدینه ببرد و به دنبال همان تصمیم به مدینه آمد و پس از چندی که در مدینه ماند به سوی مکه مراجعت کرد. آمنه در مراجعت به مکه در جایی به نام «ابواء» [۴۰] بیمار شد و همانجا از دنیا رفت و به خاک سپرده شد. آمنه، هنگامی که خواست به مدینه برود ام‌ایمن را که از اهل حبشه و کنیز وی بود همراه خود به مدینه برد و در مراجعت هنگامی که از دنیا رفت ام‌ایمن رسول خدا را برداشته و به مکه آورد و از آن پس پرستاری آن حضرت را به عهده داشت و رسول خدا نیز تا پایان عمر از او به نیکی یاد می‌کرد و او را مادر خطاب می‌فرمود، و محبت‌های زیادی بدو فرمود که شاید در جای خود مذکور گردد. عبدالمطلب که از جریان مطلع شد بیش از پیش در نگهداری نوه خویش همت‌گماشت و سفارش بیشتری در این باره به ام‌ایمن کرد، و از جمله سخنان وی که پس از مرگ آمنه به ام‌ایمن گفت این بود که بدو گفت: ای ام‌ایمن از فرزندم غافل مشو که اهل کتاب عقیده دارند وی پیامبر این امت خواهد بود. و از آن پس هرگاه عبدالمطلب می‌خواست غذایی بخورد ابتداء دستور می‌داد محمد را بیاورند و سپس با او غذا می‌خورد. از اتفاقاتی که در این سالهای زندگی رسول خدا(ص) افتاد یکی

آن بود که آن حضرت به چشم درد سختی مبتلا گردید که در مکه نتوانستند او را معالجه کنند و عبدالمطلب ناچار شد آن حضرت را به نزد راهبی که در عکاظ و به قولی در جحفه سکونت داشت و در معالجه چشم مهارتی داشت ببرد، عبدالمطلب آن حضرت را به نزد راهب برد و به پشت دیر او رفته او را صدا زد ولی راهب پاسخی نداد، ناگهان دید لرزه‌ای در دیر افتاد و راهب وحشت‌زده بیرون آمد و گفت: کیست؟ و چون از جریان مطلع شد و چهره رسول خدا را دید رو به عبدالمطلب کرده گفت: بدان که این فرزند پیغمبر این امت خواهد بود و درد چشم وی بزودی برطرف خواهد شد و ترسی از این ناحیه بر او متوجه نیست، او را به دیار خود بازگردان و از اهل کتاب او را نگهبانی کن که او را نربایند. و از جمله آنکه چند سال در مکه خشکسالی شد و مردم به تنگ آمدند و برای چاره‌جویی به نزد عبدالمطلب که بزرگ قریش بود رفتند، عبدالمطلب که می‌دانست فرزندش در پیشگاه خدای تعالی ارج و مقامی دارد او را به همراه خود برداشت و به کوه ابو قبیس رفت و آن حضرت را روی دست خود بلند کرده و برای آمدن باران به درگاه خدا دعا کرد و باران بسیاری آمد که مردم مکه و اطراف آنرا سیراب نمود. در تاریخ آمده که گروهی از مردم «بنی مدلج» که در علم قیافه‌شناسی معروف بودند به عبدالمطلب گفتند: از این کودک نگهبانی کن که ما جای پایی شبیه‌تر به آن جای پایی که در مقام ابراهیم است از جای پای او ندیده‌ایم! عبدالمطلب که این سخن را شنید سفارش آن حضرت را به ابو طالب کرد و بدو گفت: بشنو اینان چه می‌گویند! این جریانات سبب شده بود که روز به روز علاقه عبدالمطلب به آن حضرت بیشتر و زیادتر گردد تا جایی که نسبت به هیچ کدام از فرزندان خود به آن مقدار محبت نشان ندهد و اوقات خود را بیشتر با او به سر برد و کمال مراقبت را در نگهداری او بنماید. باری طولی نکشید که مقدرات الهی مصیبت تازه‌ای برای آن حضرت پیش آورد و عبدالمطلب را نیز از رسول خدا گرفت و او را به سوگ نشاند.

وفات عبدالمطلب

مطابق مشهور هشت سال از عمر رسول خدا (ص) گذشته بود که عبدالمطلب از جهان رفت، و اندوه تازه‌ای بر اندوه‌های گذشته آن حضرت افزوده گردید. عبدالمطلب در هنگام مرگ به اختلاف گفتار مورخان هشتاد و دو سال و یا صد و بیست سال و به گفته جمعی یکصد و چهل سال از عمرش گذشته بود. عبدالمطلب در وقت مرگ نگران وضع محمد (ص) و آینده وی بود و شاید جز آن اندوه مهم دیگری نداشت زیرا از بسیاری از نعمتهای بزرگ الهی چون فرزندان

بسیار و ریاست مادی و معنوی بر مردم شهر خود و عمر طولانی و سایر نعمتهای الهی در دوران زندگی بخوبی بهره‌مند گشته بود، و شاید تنها همین موضوع بود که او را سخت اندوهگین کرده و رنج می‌داد و در فکر بود تا سرپرستی دلسوز و با ایمان برای آینده زندگی این فرزند دل‌بند و عزیز خود که جای زیادی در روح و جان عبدالمطلب باز کرده بود پیدا کند و او را به وی بسپارد. اوزاعی که یکی از اهل حدیث و مورخین است داستان مرگ عبدالمطلب و سفارش او را به فرزندان خود این گونه نقل کرده و می‌گوید: پیغمبر خدا در دامان عبدالمطلب عمر خود را می‌گذرانید تا وقتی که یکصد و دو سال از عمر عبدالمطلب گذشت و رسول خدا هشت ساله بود. عبدالمطلب پسران خود را گرد آورد و بدانها گفت: محمد یتیم است از او نگهداری کنید و سفارش مرا درباره او بپذیرید! ابو لهب گفت: من حفاظت او را به عهده می‌گیرم، عبدالمطلب گفت: شر خود را از وی باز دار و با این گفتار عدم شایستگی او را برای این کار اعلام کرد. عباس گفت: من کفالت او را به عهده می‌گیرم، عبدالمطلب گفت: تو مردی تندخو و غضبناک هستی و ترس آن را دارم که او را بیازاری! ابو طالب پیش آمده گفت: من از او نگهداری می‌کنم، عبدالمطلب گفت: تو شایسته این کار هستی. آن گاه رو به آن حضرت کرده گفت: ای محمد! از وی فرمانبرداری کن، رسول خدا با لحن کودکانه خود فرمود: پدر جان! محزون مباش که مرا پروردگاری است و او به حال خویش واگذارم نخواهد کرد. و در این باره اشعاری هم از عبدالمطلب نقل کرده‌اند که در سفارش به ابو طالب که نامش عبد مناف است گوید: اوصیک یا عبد مناف بعدی بموحد بعد ابیه فرد گویند: از کارهای عبدالمطلب در هنگام مرگ این بود که دختران خود را که شش تن بودند به نامهای: صفیه، بره، عاتکه، ام حکیم، بیضاء و آروی همه را گرد آورد و به آنها گفت: پیش از مرگ بر من گریه کنید و مرثیه گوئید تا آنچه را می‌خواهید پس از مرگ برایم بگوئید خود پیش از مرگ آن را بشنوم و دختران هر کدام مرثیه‌ای درباره پدر گفتند و گریستند و متن آن مرثی در سیره ابن هشام و غیره مذکور است. و به هر صورت عبدالمطلب بزرگترین مرد مکه و قریش دیده از جهان فرو بست و شهر مکه در مرگ او مبدل به شهر عزا و ماتم شد و مدتها پس از مرگ وی دیگر در حجاز اجتماعی و بازاری برای داد و ستد بر پا نمی‌شد، و از ام ایمن نقل شده که گوید: رسول خدا (ص) به دنبال جنازه عبدالمطلب می‌رفت و پیوسته می‌گریست تا وقتی که جنازه را در محله «جحون» بردند و در کنار قبر جدش قصی بن کلاب دفن کردند.

کفالت ابو طالب از رسول خدا

در احوالات فرزندان عبدالمطلب گفته شد که ابو طالب با عبد الله پدر رسول خدا(ص) هر دو از یک مادر بودند و از این رو بیش از عموهای دیگر به یتیم برادر علاقه داشت و همین سبب شد که عبدالمطلب نیز سرپرستی آن حضرت را به ابو طالب واگذار کند و در پاره‌ای از تواریخ آمده که ابو طالب در زمان حیات عبدالمطلب نیز در کفالت و سرپرستی یتیم برادر با جدش مشارکت داشت و او نیز همانند پدرش عبدالمطلب از رسول خدا کفالت می‌کرد. دوران کفالت ابو طالب از رسول خدا دورانی طولانی و پر ماجرا و شاهد برخوردهای سختی با دشمنان آن حضرت و مشرکین بود زیرا این دوران تا یازده سال پس از بعثت رسول خدا طول کشید و در سالهای سخت آغاز بعثت و نشر تعالیم عالیه اسلام و شدت آزار مشرکان و پی آمدهای آن، دفاع و حمایت ابو طالب از آن بزرگوار با موقعیتی که از نظر اجتماعی و خانوادگی در میان بیست و هفت خانواده قریش داشت در برابر دشمنان مهمترین عامل پیشرفت اسلام و هدف مقدس رسول خدا(ص) بود. زیرا ابو طالب گرچه بزرگترین و ثروتمندترین فرزندان عبدالمطلب نبود ولی از نظر شرافت و بزرگواری از همه آنها برتر بود و به خاطر حفظ میراث روحانی خاندان ابراهیم و سخاوت و کرمی که داشت ریاست خاندان بنی هاشم پس از عبدالمطلب بدو واگذار شد و با اینکه از نظر مالی در مضیقه و فشار به سر می‌برد ولی موقعیت و شخصیت او برادران دیگر را تحت الشعاع قرار داد، و در سرتاسر عربستان با دیده عظمت به او نگریسته و به وی احترام می‌گذاشتند. قاضی دحلان در کتاب سیره خود از ابن عساکر به سند خود از مردی به نام جلهمة بن عرفطه نقل می‌کند که در سال قحطی و خشکسالی به مکه رفتم و مردم مکه را که در کمال سختی به سر می‌بردند مشاهده کردم که در صدد چاره برآمده و می‌خواهند برای طلب باران دعا کنند، یکی گفت: به نزد لات و عزی بروید و دیگری گفت: به مناه متوسل شوید در این میان پیری سالمند و خوش صورت را دیدم که به مردم می‌گفت: چرا بی راهه می‌روید؟ با اینکه یادگار ابراهیم خلیل و نژاد حضرت اسماعیل در میان شماست! بدو گفتند: گویا ابو طالب را می‌گویی؟ گفت: آری منظورم اوست! مردم همگی برخاسته و من نیز همراه آنها آمدم و در خانه ابو طالب اجتماع کرده در را زدند، و همینکه ابو طالب بیرون آمد مردم به سوی او هجوم برده و او را در میان گرفته و بدو گفتند: ای ابو طالب تو بخوبی از قحطسالی و خشکی بیابان و گرسنگی و تنگدستی مردمان با خبری اینک وقت آن است که بیرون آیی و برای مردم از درگاه خدا باران طلب کنی! گوید: ابو طالب که این سخن را شنید از خانه بیرون آمد و پسری همراه او بود که

همچون خورشید می‌درخشید و در حالی که اطراف او را جوانان دیگری گرفته بودند همچنان پیامد تا به کنار خانه کعبه رسید سپس آن پسر زیبا روی را بر گرفت و پشت او را به کعبه چسبانید و با انگشتان خود به سوی آسمان اشاره کرد و با زبانی تضرع آمیز به درگاه خدا دعا کرد و طولی نکشید که پاره‌های ابر از اطراف گرد آمده باران بسیاری بارید و مردم را از خشکسالی نجات داد و به دنبال آن قصیده معروف لامیه ابو طالب را نقل کرده که درباره رسول خدا سرود و حدود ۹۰ بیت است و مطلع آن این است: و ایض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمه للاراملنکارنده گوید: این داستان صرفنظر از مقام ارجمندی را که برای رسول خدا ثابت می‌کند شاهد زنده‌ای برای گفتار ماست که ما نیز به خاطر همان آن را برای شما نقل کردیم و آن توجه عمیقی است که مردم مکه نسبت به ابو طالب از نظر روحانی داشتند و نفوذ معنوی و عظمت وی را در میان قریش بخوبی ثابت می‌کند و این مطلب را هم می‌رساند که میراث انبیاء گذشته نیز نزد ابو طالب بود و چنانکه در روایات معتبر شیعه آمده مقام شامخ وصایت پس از عبدالمطلب بدو واگذار شده بود. ابو طالب صرفنظر از علاقه‌ای که از نظر خویشاوندی به یتیم برادر داشت همانند جدش عبدالمطلب از آینده درخشان رسول خدا با خبر بود و از روی اخبار گذشتگان و علایمی که در دست داشت به نبوت و رسالت الهی وی در آینده واقف و آگاه بود و همین سبب علاقه بیشتر او به محمد(ص) می‌گردید. و ما ان شاء الله در جای خود با تفصیل بیشتری در این باره بحث خواهیم کرد. باری ابو طالب از هیچ گونه محبت و فداکاری در مورد تربیت و نگهداری رسول خدا در دوران کودکی دریغ نکرد و پیوسته مراقب وضع زندگی و رفع احتیاجات وی بود و بگفته اهل تاریخ سرپرستی و تربیت آن حضرت را خود او شخصا به عهده گرفته بود و به کسی در این باره اطمینان نداشت تا جایی که به برادرش عباس می‌گفت: برادر! عباس به تو بگویم که من ساعتی از شب و روز محمد را از خود جدا نمی‌کنم و به کسی اطمینان ندارم تا آنجا که در هنگام خواب خودم او را می‌خوابانم و در بستر می‌برم، و گاهی که احتیاج به تعویض لباس و یا کندن جامه می‌شود به من می‌گوید: عمو جان صورتت را بگردان تا من جامه‌ام را بیرون بیاورم و چون سبب این گفتارش را می‌پرسم به من پاسخ می‌دهد: برای آنکه شایسته نیست کسی به بدن من نظر افکند و من از این گفتار او تعجب می‌کنم و روی خود را از او می‌گردانم. و همچنین نوشته‌اند: شیوه ابو طالب آن بود که هرگاه می‌خواست نهار یا شام به بچه‌های خود بدهد بدانها می‌گفت: صبر کنید تا فرزندم محمد بیاید و چون آن حضرت حاضر می‌شد بدانها اجازه می‌داد دست به طرف غذا ببرند. ابن هشام در سیره خود می‌نویسد: در حجاز

مرد قیافه شناسی بود که نسب به طایفه «از دشنوءه» می‌رسانید و هرگاه به مکه می‌آمد قرشیان بچه‌های خود را به نزد او می‌بردند و او نگاه به صورت آنها کرده از آینده آنها خبرهایی می‌داد. در یکی از سفرهایی که به مکه آمد ابو طالب رسول خدا را برداشته و به نزد او آورد چشم آن مرد به رسول خدا افتاد و سپس خود را به کاری مشغول و سرگرم ساخت، پس از آن دوباره متوجه ابو طالب شده گفت: آن کودک چه شد؟ او را نزد من آرید، ابو طالب که اصرار آن مرد را برای دیدن رسول خدا دید آن حضرت را از نظر او پنهان کرد، قیافه شناس چندین بار تکرار کرد: آن پسرک چه شد؟ آن کودکی را که نشان من دادید بیاورید که به خدا داستانی در پیش دارد، ابو طالب که چنان دید از نزد آن مرد برخاسته و رفت. این اظهار علاقه شدید و اهمیتی را که ابو طالب در حفظ و حراست رسول خدا نشان می‌داد سبب شده بود که خانواده او نیز محمد(ص) را بسیار دوست می‌داشتند و در همه جا او را بر خود مقدم می‌داشتند، گذشته از اینکه ابو طالب به طور خصوصی هم سفارش او را کرده بود. می‌نویسند: روزی که ابو طالب رسول خدا(ص) را از عبد المطلب باز گرفت و به خانه آورد به همسرش فاطمه بنت اسد گفت: بدان که این فرزند برادر من است که در پیش من از جان و مالم عزیزتر است و مراقب باش مبادا احدی جلوی او را از آنچه می‌خواهد بگیرد. فاطمه که این سخن را شنید تبسمی کرده گفت: آیا سفارش فرزندم محمد را به من می‌کنی! در صورتی که او از جان و فرزندانم نزد من عزیزتر می‌باشد! و راستی هم که فاطمه او را بسیار دوست می‌داشت و کمال مراقبت را از وی می‌کرد و هر چه می‌خواست برای آن حضرت فراهم می‌نمود و از مادر به وی بیشتر مهربانی و محبت می‌کرد. و ان شاء الله در جای خود در تاریخ زندگانی امیر المؤمنین خواهید خواند که چون فاطمه بنت اسد از دنیا رفت و علی(ع) به رسول خدا خبر مرگ او را داده و گفت: مادرم مرده! رسول خدا بدو فرمود: به خدا مادر من هم بود، و سپس در مراسم کفن و دفن او حاضر شد و پیراهن مخصوص خود را داد تا او را در آن پیراهن کفن کنند و سپس هنگام دفن نزدیک آمده و جنازه را به دوش گرفت و همچنان زیر جنازه تا کنار قبر رفت. و چون سبب آن کارها را پرسیدند فرمود: امروز نیکیهای ابو طالب را از دست دادم، فاطمه به اندازه‌ای به من علاقه داشت که بسا چیزی در خانه اندوخته داشت و مرا بر خود و فرزندانم مقدم می‌داشت.

برخی از حالات رسول خدا در کودکی

ابن شهر آشوب از قاضی معتمد در تفسیرش نقل می‌کند که ابو طالب حالات رسول خدا(ص) را

در کودکی شرح می‌داد و می‌گفت: هرگاه می‌خواست چیزی بخورد و یا بیاشامد نام خدا را بر زبان جاری می‌کرد و بسم الله می‌گفت: و چون از طعام فارغ می‌شد می‌گفت: «الحمد لله كثيرا» و من از این کار وی تعجب می‌کردم. و از جمله آنکه هیچ‌گاه از وی دروغی نشنیدم، و کارهای مردم جاهلیت را انجام نمی‌داد و هیچ‌گاه ندیدم بی‌جهت خنده کند و یا با بچه‌ها به بازی مشغول شود، و همیشه تنهایی را بهتر دوست می‌داشت. و در روایت دیگری است که ابو طالب می‌گفت: گاهی مرد زیبا صورتی را که در زیبایی ماندش نبود می‌دیدم که نزد او می‌آمد و دستی به سرش می‌کشید و برای او دعا می‌کرد و اتفاق افتاد که روزی او را گم کردم و برای یافتن او به این طرف و آن طرف رفتم ناگاه او را دیدم که به همراه مردی زیبا که ماندش را ندیده بودم می‌آمد، بدو گفتم: فرزندم مگر به تو نگفته بودم هیچ‌گاه از من جدا مشو! آن مرد گفت: هرگاه از تو جدا شد من با او هستم و او را محافظت می‌کنم.

نخستین سفر رسول خدا به شام و داستان بحیرا حدود دوازده سال از عمر رسول خدا (ص) گذشته بود که بر طبق نقل اهل تاریخ و محدثین شیعه و اهل سنت، ابو طالب مانند سایر مردم قریش عازم سفر شام شد تا با مال التجاره مختصری که داشت تجارت کند و از این راه کمکی به مخارج سنگین خود بنماید. قرشیان هر سال دو بار سفر تجارتی داشتند یکی به «یمن» در زمستان و دیگری به «شام» در تابستان «رحله الشتاء و الصيف». مقصد در این سفر و بصری بود که در آن زمان یکی از شهرهای بزرگ شام و از مهم‌ترین مراکز تجارتی آن عصر به شمار می‌رفت. در نزدیکی شهر بصری صومعه و کلیسایی وجود داشت و مردی دیرنشین و ترسایی گوشه‌گیر به نام «بحیرا» در آن کلیسا زندگی می‌کرد و مسیحیان معتقد بودند که کتابها و همچنین علوم که در نزد دانشمندان گذشته آنان بوده دست به دست و سینه به سینه به بحیرا منتقل گشته است. و برخی گفته‌اند: صومعه «بصری» که تا شهر ۶ میل فاصله داشت مانند صومعه‌های عادی و معمولی دیگر نبود. بلکه مخصوص سکونت آن دانشمند و عالمی از نصاری بود که علم و دانشش از دیگران فزونتر و در مراحل سیر و سلوک از همگان برتر باشد و بحیرا دارای چنین اوصافی بود. هنگامی که ابو طالب تصمیم به این سفر گرفت به فکر یتیم برادر افتاد و با علاقه فراوانی که به او داشت نمی‌دانست آیا او را در مکه بگذارد یا همراه خود به شام ببرد. وقتی هوای گرم تابستان بیابان حجاز و سختی مسافرت با شتر را در کوه و بیابان به نظر می‌آورد ترجیح می‌داد محمد را که کودکی بیش نبود و با این گونه

ناملايمات روبه رو نشده بود در مکه بگذارد و از رنج سفر او را معاف دارد، ولی از آن طرف با آن علاقه شديد و توجه خاصی که در حفاظت و نگهداری او داشت نمی توانست خود را حاضر کند که او را در مکه بگذارد و خیالش در این باره آسوده نبود و تا آن ساعتی که می خواست حرکت کند همچنان در حال تردید بود. گویند: هنگامی که کاروان قریش خواست حرکت کند ناگهان ابو طالب فرزند برادر را مشاهده کرد که با چهره‌ای افسرده به عمو نگاه می کند و چون خواست با او خداحافظی کند چند جمله گفت که ابو طالب تصمیم گرفت محمد را همراه خود ببرد. رسول خدا(ص) با همان قیافه معصوم و جذاب رو به عمو کرده و همچنان که مهار شتر را گرفته بود آهسته گفت: عمو جان! مرا که کودکی یتیم هستم و پدر و مادری ندارم به که می سپاری؟ همین چند جمله کافی بود که ابو طالب را از تردید بیرون آورد و تصمیم به بردن آن بزرگوار بگیرد، و از این رو بلادرنگ به همراهان خود گفت: به خدا سوگند او را با خود می برم و هیچ گاه از او جدا نخواهم شد. کاروان قریش حرکت کرد اما مقداری راه که رفتند متوجه شدند که این سفر مانند سفرهای قبلی نیست و احساس راحتی و آرامش بیشتری می کنند آفتاب آن سوزشی را که در سفرهای قبل داشت ندارد و از گرما بدان مقداری که سابقا ناراحت می شدند احساس ناراحتی نمی کنند. این اوضاع برای همه مردم کاروان تعجب آور بود تا جایی که یکی از آنها چند بار گفت: این سفر چه سفر مبارکی است. ولی شاید کمتر کسی بود که بداند اینها همه از برکت همان کودک دوازده ساله است که در این سفر همراه کاروان آمده بود. بالاتر از همه کم کم متوجه شدند که روزها لکه ابری پیوسته بالای سر کاروان در حرکت است و برای آنها در آفتاب گرم سایه می افکند و این مطلب وقتی برای آنها بخوبی واضح شد که به صومعه و دیر بحیرا نزدیک شدند. خود بحیرا وقتی از دور گرد و غبار کاروانیان را دید به لب دریچه‌ای که از صومعه به بیرون باز شده بود آمد و چشم به کاروانیان دوخته بود و گاهی نیز سر به سوی آسمان می کشید و گویا همان لکه ابر را جستجو می کرد که بر سر کاروانیان سایه می افکند. هیچ بعید نیست که طبق این نقل، روی صفای باطنی که پیدا کرده بود و اخباری که از گذشتگان بدو رسیده بود، منتظر دیدن چنین منظره و چشم به راه آمدن آن قافله بود، جریانات بعدی این احتمال را تأیید می کند، زیرا مورخین مانند ابن هشام و دیگران می نویسند: کاروان قریش هر ساله از کنار صومعه بحیرا عبور می کرد و گاهی در آنجا منزل می کرد و تا آن سفر هیچ گاه بحیرا با آنان سخنی نگفته بود، اما این بار همین که کاروان در نزدیکی صومعه منزل کردند غذای زیادی تهیه کرد و کسی را به نزد ایشان فرستاد که من غذای زیادی تهیه کرده‌ام و دوست دارم امروز

تمامی شما از کوچک و بزرگ و بنده و آزاد، هر که در کاروان است بر سر سفره من حاضر شوید. بحیرا از بالای صومعه خود بخوبی آن لکه ابر را دیده بود که بالای سر کاروان می‌آید و همچنان پیش آمد تا بر سر درختی که کاروانیان زیر آن درخت منزل کردند ایستاد. ابن هشام می‌نویسد: خود بحیرا پس از دیدن این منظره از صومعه به زیر آمد و از کاروان قریش دعوت کرد تا برای صرف غذا به صومعه او بروند، یکی از کاروانیان بدو گفت: ای بحیرا به خدا سوگند مثل اینکه این بار برای تو ماجرای تازه‌ای رخ داده زیرا چندین بار تاکنون ما از اینجا عبور کرده‌ایم هیچ گاه مانند امروز به فکر پذیرایی ما نیفتادی؟ بحیرا گویا نمی‌خواست راز خود را به این زودی فاش کند از این رو در جواب او گفت: راست است، اما مگر نه این است که شما میهمان و وارد بر من هستید، من دوست داشتم این بار نسبت به شما اكرامی کرده باشم و به همین جهت غذایی آماده کرده و دوست دارم همگی شما از آن بخورید. قرشیان به سوی صومعه حرکت کردند، اما محمد(ص) را به خاطر آنکه کودکی بود و یا به ملاحظات دیگری همراه نبردند و بعید هم نیست که خود آن حضرت که بیشتر مایل بود در تنهایی به سر برد و به اوضاع و احوال اجتماعی که در آن به سر می‌برد اندیشه کند از آنها خواست تا او را نزد مال التجاره بگذارند و بروند، و گرنه معلوم نیست ابو طالب به این سادگی حاضر شده باشد تا او را تنها بگذارد و برود. هر چه که بحیرا در قیافه یکایک واردین نگاه کرد و اوصافی را که از پیامبر اسلام شنیده و یا در کتابها خوانده بود در چهره آنها ندید، از این رو با تعجب پرسید: کسی از شما به جای نمانده؟ یکی از کاروانیان پاسخ داد: بجز کودکی نوری که از نظر سن کوچکترین افراد کاروان بود کسی نمانده! بحیرا گفت: او را هم بیاورید و از این پس چنین کاری نکنید! مردی از قریش گفت: به لات و عزی سوگند برای ما سرافکنده‌گی نیست که فرزند عبد الله بن عبد المطلب میان ما باشد! این سخن را گفته و برخاست و از صومعه به زیر آمد و محمد(ص) را با خود به صومعه برد و در کنار خویش نشانید. بحیرا با دقت به چهره آن حضرت خیره شد و یک یک اعضای بدن آن حضرت را که در کتابها اوصاف آنها را خوانده بود از زیر نظر گذرانید. قرشیان مشغول صرف غذا شدند ولی بحیرا تمام حرکات و رفتار محمد(ص) را دقیقاً زیر نظر گرفته و چشم از آن حضرت بر نمی‌داشت و یکسره محو تماشای او شده بود. میهمانان سیر شدند و سفره غذا برچیده شد، در این موقع بحیرا پیش یتیم عبد الله آمد و بدو گفت: ای پسر تو را به لات و عزی سوگند می‌دهم که آنچه از تو می‌پرسم پاسخ مرا بدهی؟ و البته بحیرا از سوگند به لات و عزی منظوری نداشت جز آنکه دیده بود کاروانیان بدان قسم می‌خورند. اما همین که آن بزرگوار نام لات و

عزی را شنید فرمود: مرا به لات و عزی سوگند مده که چیزی در نظر من مبعوضتر از این دو نیست. بحیرا گفت: پس تو را به خدا سوگند می‌دهم سؤالات مرا پاسخ دهی! حضرت فرمود: هر چه می‌خواهی بپرس! بحیرا شروع کرد از حالات و زندگانی خصوصی و حتی خواب و بیداری آن حضرت سؤالاتی کرد و حضرت جواب می‌داد، بحیرا پاسخ‌هایی را که می‌شنید با آنچه در کتابها درباره پیغمبر اسلام دیده و خوانده بود تطبیق می‌کرد و مطابق می‌دید، آن گاه میان دیدگان آن حضرت را با دقت نگاه کرد، سپس برخاسته و میان شانه‌های آن حضرت را تماشا کرد و مهر نبوت را دید و بی اختیار آنجا را بوسه زد. قرشیان که تدریجا متوجه کارهای بحیرا شده بودند به یکدیگر گفتند: محمد نزد این راهب مقام و منزلتی دارد، از آن سو ابو طالب نگران کارهای بحیرا شد و ترسید مبادا دیر نشین سوء قصدی نسبت به برادرزاده‌اش داشته باشد که ناگاه بحیرا را دید نزد وی آمده پرسید: این پسر با شما چه نسبتی دارد؟ ابو طالب: فرزند من است! بحیرا او فرزند تو نیست، و نباید پدرش زنده باشد! ابو طالب: او فرزند برادر من است. بحیرا: پدرش چه شد؟ ابو طالب: هنگامی که مادرش بدو حامله بود وی از دنیا رفت. بحیرا: مادرش کجاست؟ ابو طالب: مادرش نیز چند سالی است مرده! بحیرا: راست گفتی. اکنون بشنو تا چه می‌گویم: او را به شهر و دیار خود بازگردان و از یهودیان محافظتش کن و مواظب باش تا آنها او را شناسند که به خدا سوگند اگر آنچه من در مورد این نوجوان می‌دانم آنها بدان آگاه شوند نابودش می‌کنند. و سپس ادامه داده گفت: ای ابو طالب بدان که کار این برادر زاده‌ات بزرگ و عظیم خواهد شد و بنابراین هر چه زودتر او را به شهر خود بازگردان. و در پایان سخنانش گفت: من آنچه لازم بود به تو گفتم و مواظب بودم این نصیحت را به تو اطلاع دهم. سخنان بحیرا تمام شد و ابو طالب در صدد برآمد تا هر چه زودتر به مکه بازگردد و از این رو کار تجارت را بزودی انجام داد و به مکه بازگشت و حتی برخی گفته‌اند: از همانجا محمد (ص) را با بعضی از غلامان خود به مکه فرستاد و خود به دنبال تجارت رفت. و در پاره‌ای از تواریخ آمده که وقتی سخنان بحیرا تمام شد، ابو طالب بدو گفت: اگر مطلب این طور باشد که تو می‌گویی او در پناه خداست و خداوند او را محافظت خواهد کرد. [۴۱].

محمد امین

مورخین نوشته‌اند: ابو طالب از آن پس دیگر سفر تجارتي نکرد و بیشتر به حفاظت و تربیت رسول خدا (ص) همت می‌گماشت، و در محافل بزرگان قریش و کارهای اجتماعی او را با خود می‌برد، در

اجتماعات او را شرکت می‌داد و احیانا با او در کارها مشورت می‌کرد و حتی نقل شده که در جنگ‌هایی که گاه گاه اتفاق می‌افتاد و به عنوانی پای قریش به جنگ کشیده می‌شد، آن حضرت را با خود می‌برد که از آن جمله شرکت آن حضرت را در جنگ‌های فجار ذکر کرده‌اند که برای ما از نظر تاریخی صحت آن به اثبات نرسیده و بلکه مورد تردید و شبهه است [۴۲]. و چنانکه از خود آن حضرت نقل شده و مورخین نیز نوشته‌اند: در این خلال چند سالی هم چوپانی کرد و گوسفندانی را که از پدر و مادرش بدو رسیده بود و یا از کسان نزدیکش بود به دره‌های مکه می‌برد و می‌چرانید و این خود وسیله دیگری برای پرورش روح و اجتماع قوای فکری و آماده ساختن خود برای هدایت و رهبری مردم در آینده بود. زیرا محیط صحرا و بیابان برای آن حضرت که به دنبال جاهای خلوتی می‌گشت تا بهتر بتواند فکر و تأمل در کارها بکند محیطی آماده و مهیا بود و پرورش گوسفندانی که بی دفاع‌ترین چهارپایان و ناتوانترین بهایم هستند تأثیر زیادی در قلب و روح وی برای تربیت افراد انسان و رهبری فرزندان آدم داشت. و از همه بالاتر آنکه وسیله و فرصت خوبی بود تا از آن محیط شرک و آلوده به انواع مفسد، فحشا، گناه، ظلم و بی عدالتی به محیطی آرام و دور از این مفسد پناه برده و در آن زمانی که نمی‌توانست عملا با آنها به مبارزه برخیزد و قدرت این کار را نداشت به بیابان برود تا آن مظاهر فساد و مناظر رقتبار را نبیند. و اینکه برخی از نویسندگان مسیحی در اینجا نیز نوشته‌اند که «در دوره‌ای از عمر که اطفال دیگر، تمام اوقات خود را صرف بازی می‌کنند محمد خردسال مجبور شد که تمام اوقات خود را صرف کار برای تحصیل معاش نماید آن هم یکی از سخت‌ترین کارها یعنی گله‌داری [۴۳]» علتی جز همان که در صفحات قبل گفتیم یعنی غرض ورزی و یا بی اطلاعی ندارد، زیرا همان گونه که گفتیم آن حضرت برای کسی گوسفند نمی‌چرانید و اجیر کسی نبود و گوسفند چرانی برای آن حضرت وسیله سرگرمی و پناه بردن به محیط آرام بیابان و فکر و تجمع حواس بیشتر بود. باری دیدنیهای سفر تجارتنی شام و پس از آن ورود در اجتماعات قریش و مشاهده رفتار آنها و اطلاع از جنگ فجار و کشت و کشتارهای بیهوده و شنیدن قصاید افتخار آمیز شعرای نامی عرب در بازارهایی که به مناسبت اجتماعات و فصول در جاهایی مانند «عکاظ» و جاهای دیگر تشکیل می‌شد در روح کنج‌کاو رسول خدا (ص) که پیوسته از عادات زشت و تسلط جویانه قبایل عرب و مردم مکه رنج می‌برد اثر عمیقی می‌گذارد و او را برای مبارزه با این همه اخلاق ناپسند که گریبانگیر اجتماع شده بود آماده می‌ساخت. بیشتر دوست می‌داشت تنها باشد و فکر کند و به اسرار و رموز زندگی و خلقت واقف شود و تا جایی که می‌توانست با عادات

ناپسندی که می‌دید مبارزه می‌کرد و اشتباهات اطرافیان را به آنها گوشزد می‌نمود، در برخورد با مردم همیشه با مهربانی و خوش خلقی رفتار می‌کرد، هر جا طرف معامله و داد و ستدی قرار می‌گرفت جانب حق و عدالت را کاملاً مراعات می‌کرد و عملاً راه و رسم زندگی صحیح انسانی را به مردم می‌آموخت. از همه بالاتر امانت و صداقت عجیبی بود که در زندگانی آن حضرت وجود داشت و در زندگی اجتماعی و برخوردها از او مشاهده می‌شد، هیچگاه در خلوت و جلوت، در هیچ امر مالی و غیر مالی، در معاشرت با مردان و زنان، کوچکترین انحراف اخلاقی و خیانتی از او دیده نشد تا آنجا که هنوز سنین جوانی و دوران طوفانی زندگی را پشت سر نگذارده بود و شاید بیش از بیست سال از عمرش نگذشته بود که به «محمد امین» معروف شد و مردم مکه این لقب پرافتخار را به او دادند و هر کجا او را می‌دیدند به همدیگر نشان داده و می‌گفتند: امین آمد!

حسن اخلاق و امانت و صداقت رسول خدا (ص) تدریجاً زبانزد خاص و عام و نقل مجلس مردم در هر کوی و برزن گردید و آن حضرت را محبوب مردم مکه گردانید، و همین جریان سبب باز شدن صفحه جدیدی در زندگی آن بزرگوار شد و یکی از اسباب و علل ازدواج آن حضرت با خدیجه بود.

ازدواج با خدیجه و ماجراهای بعد از آن تا بعثت

شرح حال کوتاهی از زندگی خدیجه

خدیجه (س) دختر خویلد بود و از طرف پدر با رسول خدا (ص) عموزاده و نسب هر دو به قصی بن کلاب می‌رسید. خدیجه از نظر نسب از خانواده‌های اصیل و اشراف مکه بود و از این رو وقتی بزرگ شد خواستگاران زیادی داشت و بنا به نقل اهل تاریخ سرانجام او را به عقد عتیق بن عائد مخزومی در آوردند ولی چند سالی از این ازدواج نگذشته بود که عتیق از دنیا رفت و سپس شوهر دیگری کرد که او را ابو هاله بن منذر اسدی می‌گفتند. خدیجه از شوهر دوم دختری پیدا کرد که نامش را هند گذارد و بدین جهت خدیجه را ام هند می‌نامیدند. شوهر دوم خدیجه نیز پس از چند سال از دنیا رفت و دیگر تا سن چهل سالگی شوهر نکرد تا وقتی که به ازدواج رسول خدا (ص) درآمد. پیش از این گفتیم که مردم مکه از راه تجارت روزگار می‌گذرانیدند و از این راه به اندازه ثروت و مال التجاره‌ای که داشتند سود می‌بردند. خدیجه که خود از اشراف مکه و ثروتمند بود از دو شوهری نیز که کرده بود ثروت زیادی به او رسید و از این رو در ردیف ثروتمندترین افراد مکه درآمد و بخصوص از راه تجارتنی که می‌کرد روز به روز به ثروتش افزوده

می‌گشت تا جایی که برخی از مورخین رقم شتران او را که مال التجاره حمل می‌کردند تا هشتاد هزار شتر نوشته‌اند که ظاهراً اغراق آمیز باشد. برنامه تجارتي او این گونه بود که مردان را برای حمل و نقل مال التجاره اجیر می‌کرد و آنها را در سود معاملات نیز شریک می‌ساخت و بدین جهت افرادی که اجیر او می‌شدند سعی می‌کردند سود بیشتری در معاملات ببرند تا سهم بیشتری عایدشان گردد. اصالت خانوادگی و نجابت ذاتی و محاسن اخلاقی و ثروت روز افزون خدیجه سبب شد که بزرگان مکه به فکر خواستگاری و ازدواج با خدیجه بیفتند و مردان سرشناس و بزرگی چون عقبه بن ابی معیط و صلت بن ابی شهاب کسانی را برای خواستگاری به خانه خدیجه بفرستند ولی او به همگی پاسخ منفی می‌داد و حاضر به ازدواج با آنها نشد. شاید آنچه بیشتر از همه، صنادید و رؤسای قریش را شیفته ازدواج با خدیجه کرده بود و آرزوی همسری او را داشتند جود و بخشش و بزرگواری خدیجه بود که از نزدیک می‌دیدند و برای آنها مسلم شده بود که این بانوی بزرگوار مانند بسیاری از ثروتمندان دیگر مکه چنان نیست که در فکر اندوختن ثروت و افزودن سیم و زر باشد، بلکه در کنار این همه ثروت روز افزون تا جایی که می‌تواند از بی‌نوایان و ایتم‌دستگیری کرده و خانواده‌های بی‌سرپرست را سرپرستی می‌کند تا آنجا که او را «ام الصعاليك» و «ام الايتام» یعنی مادر بی‌نوایان و یتیمان می‌خواندند.

دومین سفر رسول خدا

ابو طالب که مردی فقیر و عیالوار بود و می‌دید که فرزند برادرش سنین جوانی راپشت سر می‌گذارد به فکر تشکیل خانه و خانواده‌ای برای آن حضرت افتاد و چون وضع مالی وی اجازه نمی‌داد که از مال خودش این کار را انجام دهد در صدد برآمد تا از راهی به این آرزوی خود جامه عمل بپوشاند از این رو پیشنهاد کرد که خوب است مانند مردان دیگری که برای خدیجه تجارت می‌کنند و سود می‌برند تو نیز آماده‌شوی تا در این باره با خدیجه مذاکره کنیم و با او قراری بگذاریم شاید سودی به دست آوری و وسیله ازدواج تو از این راه فراهم گردد و من می‌دانم اگر در این باره با خدیجه مذاکره کنم روی سابقه امانت و صداقتی که داری خدیجه مشتاقانه پیشنهاد مرا می‌پذیرد. محمد(ص) قبول کرد و ابو طالب برای مذاکره به خانه خدیجه رفت. خدیجه که گویا خود منتظر چنین پیشنهادی بود با کمال رغبت و میل پیشنهاد ابو طالب را پذیرفت و در برابر مزدی که برای این کار قرار دادند که بنابر اختلاف دو شتر جوان و یا چهار شتر بود قرار شد محمد(ص) به همراه کاروانیان دیگر برای تجارت به شام برود. در مناقب ابن

شهر آشوب است که در یکی از اعیاد زنان قریش در مسجد الحرام اجتماع کرده بودند که ناگهان مردی یهودی به نزد آنان آمده گفت: به این زودی در میان شما پیغمبری مبعوث خواهد شد پس هر یک از شما زنان که می‌تواند همچون زمینی در زیر پای او باشد که گام بر آن نهد حتما این کار را بکند! زنان قریش که این جسارت و گستاخی را از او دیدند سنگبارانش کردند و او نیز فرار کرد ولی این سخن در دل خدیجه که در آن محفل حضور داشت اثری به جای گذارد و مترصد بود تا آن پیغمبر را بشناسد و در صورت امکان به ازدواج او درآید. به دنبال آن داستان اجیر کردن رسول خدا(ص) را برای تجارت که منجر به این ازدواج شد نقل می‌کند. و در تاریخ ابن هشام است که گوید: راستگویی و امانت و خوش خلقی رسول خدا(ص) که زبانزد همگان شده بود به گوش خدیجه نیز رسید و همین موجب شد که خدیجه خود به نزد آن حضرت فرستاد و پیشنهاد کرد که همراه کاروان به شام رود و برای خدیجه تجارت کند و در برابر بیش از مزدی که به دیگران پرداخت می‌کرد به آن حضرت بدهد. و از داستان پیشنهاد ابو طالب و رفتن او به نزد خدیجه چیزی نقل نمی‌کند. نگارنده گوید: در تاریخ یعقوبی و البدایه و النهایه [۴۴] از عمار بن یاسر(ره) نقل شده که گفته است: رسول خدا(ص) هیچ‌گاه در زندگی اجیر کسی نشد، و روی این نقل رسول خدا(ص) به صورت مضاربه و یا شرکت با خدیجه به این سفر تجارتي اقدام فرموده. و به هر ترتیب که بود رسول خدا عازم سفر شام و تجارت برای خدیجه گردید، و هنگامی که می‌خواستند حرکت کنند خدیجه غلام خود میسر را نیز همراه آن حضرت روانه کرد و بدو دستور داد همه جا از محمد(ص) فرمانبرداری کند و خلاف دستور او رفتاری نکند. عموهای رسول خدا(ص) و بخصوص ابو طالب نیز در وقت حرکت به نزد کاروانیان آمده و سفارش آن حضرت را به اهل کاروان کردند و بدین ترتیب کاروان به قصد شام حرکت کرد و مردمی که برای بدرقه رفته بودند به خانه‌های خود بازگشتند. وجود میمون و پربرت رسول خدا(ص) که به هر کجا قدم می‌گذارد برکت و فراخی نعمت را با خود بدانجا ارمغان می‌برد موجب شد که این بار نیز کاروان مکه مانند چند سال قبل، از آسایش و سود بیشتری برخوردار گردد و آن تعب، رنج و مشقت‌های سفرهای پیشین را نبینند و از این رو زودتر از معمول به حدود شام رسیدند. مورخین عموماً نوشته‌اند: هنگامی که رسول خدا(ص) به نزدیکی شام یا همان شهر بصری رسید از کنار صومعه‌ای عبور کرد و در زیر درختی که در آن نزدیکی بود فرود آمده و نشست. راهب این صومعه نسطورا نام داشت، و با میسر که در سفرهای قبل از آنجا عبور می‌کرد آشنایی پیدا کرده بود. نسطورا از بالای صومعه خود قطعه ابری را مشاهده کرده بود که بالای سر کاروانیان سایه

افکنده و همچنان پیش رفت تا بالای سر آن درختی که محمد(ص) پای آن منزل کرد، ایستاد. میسره که به دستور بانوی خود همه جا همراه رسول خدا(ص) بود و از آن حضرت جدا نمی شد ناگهان صدای نسطورا را شنید که او را به نام صدا می زند! میسره برگشت و پاسخ داده گفت: «بله!» نسطورا: این مردی که پای درخت فرود آمده کیست؟ میسره: مردی از قریش و از اهل مکه است! نسطورا به میسره گفت: به خدا سوگند زیر این درخت جز پیغمبر فرود نیاید، و سپس سفارش آن حضرت را به میسره و کاروانیان کرد و از نبوت آن حضرت در آینده خبرهایی داد. کار خرید و فروش و مبادله اجناس کاروانیان به پایان رسید و آماده مراجعت به مکه شدند، میسره در راه که به سوی مکه می آمدند حساب کرد و دید سود بسیاری در این سفر عاید خدیجه شده از این رو به نزد رسول خدا(ص) آمده گفت: ما سالها است برای خدیجه تجارت می کنیم و در هیچ سفری این اندازه سود نبرده ایم، و از این رو بسیار خوشحال بود و انتظار می کشید هر چه زودتر به مکه برسند و خود را به خدیجه رسانده و این مژده را به او بدهد. چون به پشت مکه و وادی «مر الظهران» رسیدند به نزد رسول خدا آمده گفت: خوب است شما جلوتر از کاروان به مکه بروید و جریان مسافرت و سود بسیار این تجارت را به اطلاع خدیجه برسانید! نزدیک ظهر بود و خدیجه در آن ساعت در غرفه ای که مشرف بر کوچه های مکه بود نشسته بود ناگاه سواری را دید که از دور به سمت خانه او می آمد و لکه ابری بالای سر اوست و چنان است که پیوسته به دنبال او حرکت می کند و او را سایبانی می کند. سوار نزدیک شد و چون بدر خانه خدیجه رسید و پیاده شد دید محمد(ص) است که از سفر تجارت باز می گردد. خدیجه مشتاقانه او را به خانه درآورد و حضرت با بیان شیرین و سخنان دلنشین خود جریان مسافرت و سود بسیاری را که عاید خدیجه شده بود شرح داد و خدیجه محو گفتار آن حضرت شده بود و پیوسته در فکر آن لکه ابر بود و چون سخنان رسول خدا(ص) تمام شد پرسید: میسره کجاست؟ فرمود: به دنبال ما او هم خواهد آمد. خدیجه که می خواست ببیند آیا آن ابر برای سایبانی او دوباره می آید یا نه. گفت: خوب است به نزد او بروی و با هم بازگردید! و چون حضرت از خانه بیرون رفت خدیجه به همان غرفه رفت و به تماشا ایستاد و با کمال تعجب مشاهده کرد که همان ابر آمد و بالای سر آن حضرت سایه افکند تا از نظر پنهان گردید. به دنبال این ماجرا میسره هم از راه رسید و جریان مسافرت و آنچه را دیده و از نسطورای راهب شنیده بود برای خدیجه شرح داد و با مشاهدات قبلی خدیجه و چیزهایی که از مرد یهودی شنیده بود او را مشتاق از دواج با رسول خدا(ص) کرد و شوق همسری آن حضرت را به سر او انداخت. و بر طبق

این نقل: خدیجه به عنوان اجرت چهار شتر به رسول خدا داد و میسره را نیز به خاطر مرده‌ای که به او داده بود آزاد کرد و آن گاه به نزد ورقه بن نوفل که پسر عموی خدیجه بود و به دین مسیح زندگی می‌کرد و مطالعات زیادی در کتابهای دینی داشت رفت و داستان مسافرت محمد(ص) را به شام و آنچه را دیده و شنیده بود همه را برای او تعریف کرد. سخنان خدیجه که تمام شد ورقه بن نوفل بدو گفت: ای خدیجه اگر آنچه را گفتی راست باشد بدانکه محمد پیامبر این امت خواهد بود، و من هم از روی اطلاعاتی که به دست آورده‌ام منتظر ظهور چنین پیغمبری هستم و می‌دانم که این امت را پیامبری است که اکنون زمان ظهور و آمدن اوست. [۴۵]. این جریانات که به فاصله کمی برای خدیجه پیش آمده بود او را بیش از پیش مشتاق همسری با محمد(ص) کرد و با اینکه بزرگان قریش آرزوی همسری او را داشتند و به خواستگاران که فرستاده بودند پاسخ منفی داده و همه را رد کرده بود، در صدد برآمد تا به وسیله‌ای علاقه خود را به ازدواج با محمد(ص) به اطلاع آن حضرت برساند، و از این رو به دنبال نفیسه که یکی از زنان قریش و دوستان خدیجه بود فرستاد و به طور خصوصی درد دل خود را به او گفت و از او خواست تا نزد محمد(ص) برود و هرگونه که خود صلاح می‌داند موضوع را به آن حضرت بگوید. نفیسه به نزد محمد(ص) آمد و به آن حضرت عرض کرد: ای محمد چرا زن نمی‌گیری؟ حضرت پاسخ داد: چیزی ندارم که به کمک آن زن بگیرم! نفیسه گفت: اگر من اشکال کار را برطرف کنم و زنی مال دار و زیبا از خانواده‌های شریف و اصیل برای تو پیدا کنم حاضر به ازدواج هستی؟ فرمود: از کجا چنین زنی می‌توانم پیدا کنم؟ گفت: من این کار را خواهم کرد و خدیجه را برای این کار آماده می‌کنم سپس به نزد خدیجه آمد و جریان را گفت و قرار شد ترتیب کار را بدهند. موضوع از صورت خصوصی بیرون آمد و به اطلاع عموهای رسول خدا(ص) و عموی خدیجه عمرو بن اسد و دیگر نزدیکان رسید و ترتیب مجلس خواستگاری و عقد داده شد.

مراسم ازدواج و عقد خدیجه

خانه خدیجه مرکز رفت و آمد بزرگان قریش و داد و ستد اموال تجارتنی بود و بیشتر اوقات نیز مستمندان و یتیمان برای رفع نیازمندیهای خود بدانجا رو می‌آوردند و هیچ گاه از ارباب حاجت خالی نبود. ولی آن روز محفل تازه‌ای در آنجا تشکیل شده بود و همگی و شاید از همه بیشتر خود خدیجه انتظار انجام مراسم عقد و ازدواجی را که محفل به خاطر آن تشکیل شده بود می‌کشیدند. محمد(ص) در آن روز بیست و پنج سال از عمر شریفش گذشته بود و خدیجه چهل

سال داشت. چند تن از بزرگان قریش برای انجام مراسم عقد بدان مجلس دعوت شده و حضور داشتند و عموهای پیغمبر نیز شرکت کرده بودند و از بستگان خدیجه نیز چند تن آمده بودند که از همه معروفتر پسر عمویش ورقه بن نوفل بود و مسرت و خوشحالی از چهره وی و دیگران بخوبی نمایان بود. خطبه عقد به وسیله ابو طالب که بزرگ بنی هاشم و کفیل رسول خدا(ص) بود اجرا گردید و متن آن خطبه که در تواریخ با مختصر اختلافی ثبت شده این گونه بود: «الحمد لله الذی جعلنا من ذریه ابراهیم و زرع اسماعیل و ضئىء معد، و عنصر مضر، و جعلنا حزنه بیته، و سواس حرمه، و جعله لنا بیتا محجوجا و حرما آمنا، و جعلنا الحکام علی الناس، ثم ان ابن اخی هذا محمد بن عبد الله لا یوازن برجل من قریش الا رجح به، و لا یقاس بأحد منهم الا عظم عنه، و ان کان فی المال مقلا، فان المال ظل زائل، و عاریه مسترجعه و له و الله خطب عظیم و نبأ شایع، و له رغبه فی خدیجه، و لها فیہ رغبه، فزوجوه و الصداق ما سألتموه من مالی عاجله و آجله» (ستایش خدای بزرگ را که ما را از نژاد ابراهیم و نسل اسماعیل و ریشه «معد» و اصل «مضر» [۴۶] گردانید، و ما را سرپرستان خانه و خدمتگزاران حرمش قرارمان داد، و کعبه را برای ما خانه‌ای که مقصود حاجیان است و حرمی امن گردانید و ما را فرمانروایان مردم قرار داد. این محمد برادرزاده من است که با هر مردی از قریش از نظر فضیلت سنجیده شود از او برتر آید، و با هر کدام از آنان مقایسه گردد از او فزونتر باشد. و او اگر چه از نظر مالی تهی دست است اما از آنجا که پول و ثروت سایه‌ای است گذرا و عاریتی که هر روز در دست این و آن باشد از این رو تهی دستی از مقام و شخصیت او نکاهد، و به خدا سوگند محمد در آینده داستانی بزرگ و سرگذشتی مشهور دارد، وی متمایل به ازدواج خدیجه است و خدیجه نیز بدو مایل، اینک او را به ازدواج محمد درآورد و مهریه هم هر چه خواستید به عهده من است که نقد یا نسیه بپردازم.) خطبه عقد پایان یافت و پسر عموی خدیجه ورقه بن نوفل و بنا به قولی پدرش که در مجلس بود پاسخ داد که ما هم به این ازدواج راضی هستیم و او را به عقد وی در آوردیم. و در پاره‌ای از تواریخ است که ابو طالب مهریه خدیجه را بیست شتر قرار داد و در تاریخ دیگری است که مهریه پانصد درهم پول بوده است. این مراسم با سرور و شادمانی انجام شد و به دنبال آن محمد(ص) دستور داد دو شتر نحر کردند و غذایی به عنوان ولیمه عروسی تهیه شد و خدیجه نیز جامه عروسی به تن کرد و مراسم زفاف انجام شد و رسول خدا(ص) از آن پس در کنار خدیجه احساس آرامش بیشتری در زندگی می‌کرد و خدیجه یار و کمک کار خوبی در پیشبرد هدفهای عالی‌تر رسول خدا گردید. و از روزی که رسول خدا از سفر تجارتنی شام به مکه بازگشت تا

روزی که این مراسم پایان پذیرفت نزدیک به دو ماه و به قولی پانزده روز طول کشید. و از کسانی که اشعاری به عنوان تهنیت و تبریک سروده عبد الله بن غنم یکی از شعرای مشهور عرب است که خطاب به خدیجه گوید: هنیئا مریئا یا خدیجه قد جرت لك الطیر فیما كان منك بأسعد [۴۷]. تزوجته خیر البریة كلها و من ذا الذی فی الناس مثل محمد [۴۸]. و بشر به البران عیسی بن مریم و موسی بن عمران فیا قرب موعد [۴۹]. اقرت به الكتاب قدما بأنه رسول من البطحاء هاد و مهتد [۵۰].

فرزندان رسول خدا از خدیجه

خدیجه نخستین همسر رسول خدا(ص) بود و تا وی زنده بود زنی دیگری اختیار نفرمود و خداوند از خدیجه دو پسر و چهار دختر به آن حضرت عنایت فرمود. پسران آن حضرت عبارت بودند از قاسم و عبد الله و دختران: زینب، ام کلثوم، رقیه و فاطمه زهرا(س). قاسم و عبد الله هر دو در کودکی قبل از بعثت از دنیا رفتند، و دختران آن حضرت همگی تا پس از بعثت آن حضرت زنده بودند و اسلام اختیار کرده با رسول خدا(ص) به مدینه هجرت کردند. به شرحی که پس از این خواهد آمد.

شمه‌ای از فضایل خدیجه

از احادیث مشهور میان شیعه و اهل سنت این حدیث است که پیغمبر(ص) فرمود: از مردان گروه زیادی به کمال رسیدند ولی از میان زنان فقط چهار زن به کمال رسیدند: آسیه دختر مزاحم، زن فرعون مریم دختر عمران، خدیجه دختر خویلد و فاطمه دختر محمد. و نیز فرمود: بهترین زنان بهشت چهار زن هستند مریم دختر عمران، خدیجه دختر خویلد، فاطمه دختر محمد و آسیه دختر مزاحم همسر فرعون. و در حدیث دیگری فرمود: خدای عز و جل از زنان عالم چهار زن را برگزید: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه. و در تفسیر عیاشی از امام باقر(ع) از رسول خدا(ص) روایت شده که فرمود: در شب معراج چون بازگشتم از جبرئیل پرسیدم: ای جبرئیل آیا حاجتی داری؟ گفت: حاجت من آن است که خدیجه را از طرف خدای تعالی و از جانب من سلام برسانی. و در کشف الغمّه از علی(ع) روایت کرده که روزی رسول خدا(ص) در پیش زنان خود بود و در این هنگام نام خدیجه برده شد آن حضرت گریست، عایشه گفت: این چه گریه است که برای پیرزنی از بنی اسد می‌کنی؟ حضرت با ناراحتی فرمود: او هنگامی مرا تصدیق کرد که شما تکذیبم

کردید، و به من ایمان آورد وقتی که شما به من کافر بودید و برای من فرزند زایید که شما عقیم ماندید. عایشه گوید: از آن پس هرگاه می‌خواستم به نزد رسول خدا (ص) تقرب جویم به وسیله نام خدیجه تقرب می‌جستم. و ابن هشام در کتاب سیره از عبد الله بن جعفر بن ابیطالب روایت کرده که رسول خدا (ص) فرمود: من مأمور شدم تا خدیجه را به خانه‌ای از در و لؤلؤ در بهشت بشارت دهم.

پس از ازدواج با خدیجه

چنانکه گفتیم خدیجه که به همسری رسول خدا (ص) درآمد بزرگترین کمک کار و یاور آن حضرت در هدفهای عالی و چه قبل از بعثت و چه پس از آن گردید، زیرا علاقه خدیجه نسبت به رسول خدا (ص) صرف نظر از جنبه علاقه و محبت‌های معمولی که میان زن و شوهر است عشقی معنوی و علاقه‌ای روحانی بود، او نسبت به رسول خدا (ص) عشق می‌ورزید چون او را مردی کامل در صفات انسانی و دور از رذایل اخلاقی می‌دید، افتخار می‌کرد که به همسری مردی شریف، بزرگوار، امین، راستگو، کریم و متواضع درآمد است، کسی که بیشتر اوقات خود را صرف اصلاح حال مردم و دستگیری بینوایان و یتیمان می‌کند و همیشه در فکر است تا بتواند از طریق عادات زشت مردم نادان و اخلاق مردم جاهلیت را دگرگون سازد. خدیجه عاشق فضیلت و شیفته اصلاح اجتماع بود و معشوق خود را در وجود رسول خدا (ص) یافته بود، و اساسا کمال و شخصیت خدیجه در همین بود و آنچه او را از زنان دیگر ممتاز کرده بود همین بود و به همین جهت رسول خدا (ص) نیز او را دوست می‌داشت. این توافق روحی و ازدواج جسمانی روحانی سبب شد تا خدیجه از طرفی با مال و ثروت خود و از سوی دیگر با تقویت روحی و دلداری دادن آن حضرت بهترین کمک را به پیشرفت هدف رسول خدا بکند و به همین سبب محمد (ص) تا زنده بود از یاد خدیجه بیرون نمی‌رفت چنانکه در فصل پیش یادآور شدیم. و همین علاقه و محبت نیز سبب شد تا خدیجه شوهر عزیز خود را به حال خود بگذارد تا بیشتر و بهتر فکر کند و با آرامش روحی بهتری به اصلاح اجتماعی بپردازد و از این رو از آن پس که به همسری رسول خدا درآمد آن حضرت را از کارهای تجارت معاف کرد و جز یکی دو مورد که برخی از مورخین نوشته‌اند به کارهای تجارتنی پرداخت.

داستان تجدید بنای کعبه و حکمیت رسول خدا

از اتفاقاتی که در این دوره از زندگی رسول خدا(ص) یعنی پس از ازدواج با خدیجه تا بعثت پیش آمد داستان تجدید بنای کعبه و حکمیت رسول خدا(ص) است که مورخین با اختلاف اندکی آن را نقل کرده‌اند و اجمال داستان این بود که پس از آن که سی و پنج سال از عمر شریف رسول خدا(ص) گذشته بود یعنی ده سال پس از ازدواج با خدیجه سیلی بنیان کن از کوههای مکه سرازیر شد و وارد مسجد گردید و قسمتی از دیوار کعبه را شکافت و ویران کرد، و از سوی دیگر کعبه سقف نداشت و دیوارهای اطراف آن نیز کوتاه بود و ارتفاع آن کمی بیشتر از قامت یک انسان بود و همین موضوع سبب شد تا در آن روزگار سرقتی، در خانه کعبه واقع شد، و اموال و جواهرات کعبه را که در چاهی درون کعبه بود، بدزدند و با اینکه پس از چندی سارق را پیدا کردند و اموال را از او گرفتند و دستش را به جرم دزدی بردند اما همین سرقت، قریش را به فکر انداخت تا سقفی برای خانه کعبه بزنند، ولی این تصمیم به بعد موکول شد. ویرانی قسمتی از خانه کعبه سبب شد تا قریش به مرمت آن اقدام کنند و ضمناً به فکر قبلی خود نیز جامه عمل بپوشانند. و برای انجام این منظور ناچار بودند دیوارهای اطراف را خراب کنند و از نو تجدید بنا کنند. مشکلی که سر راهشان بود، یکی نبودن چوب و تخته‌ای که بتوانند با آن سقفی بر روی دیوارهای کعبه بزنند و دیگر وحشت از اینکه اگر بخواهند دیوارها را خراب کنند مورد غضب خدای تعالی قرار گیرند و اتفاقی بیفتد که نتوانند این کار را به پایان برسانند. مشکل اول با یک اتفاق غیر منتظره که پیش بینی نکرده بودند حل شد و چوب و تخته آن تهیه گردید و آن اتفاق این بود که یکی از کشتیهای تجار رومی که از مصر می‌آمد در نزدیکی جده به واسطه طوفان دریا و یا در اثر تصادف با یکی از سنگهای کف دریا شکست و صاحب کشتی که به گفته برخی نامش «یا قوم» بود از مرمت و اصلاح کشتی مأیوس شد و از بردن آن صرفنظر کرد، قریش نیز که از ماجرا خبردار شدند به نزد او رفته و تخته‌های آن را برای سقف کعبه خریداری کردند و به شهر مکه آوردند. در شهر مکه نیز نجاری قبطی بود که او نیز مقداری از مصالح کار را آماده کرد و بدین ترتیب مشکل کار از این جهت برطرف گردید. و مشکل دوم وحشتی بود که آنها از اقدام به خرابی و ویرانی و زدن کلنگ به دیوار خانه و تجدید بنای آن داشتند و می‌ترسیدند مورد خشم خدای کعبه قرار گیرند و به بلایی آسمانی یا زمینی دچار شوند و به همین جهت مقدمات کار که فراهم شد و چهار سمت خانه را برای خرابی و تجدید بنا میان خود قسمت کردند، جرئت اقدام به خرابی نداشتند تا اینکه ولید بن مغیره به خود جرئت داد و کلنگ را دست گرفته و پیش رفت و گفت: خدایا تو می‌دانی که ما از دین تو خارج نشده و منظوری جز انجام کار خیر

نداریم، این سخن را گفت و کلنگ خود را فرود آورد و قسمتی از دیوار را خراب کرد. مردم دیگر تماشا می کردند و جرئت جلو رفتن نداشتند و با هم گفتند: ما امشب را هم صبر می کنیم اگر بلائی برای ولید نازل نشد، معلوم می شود که خداوند به کار ما راضی است و اگر دیدیم ولید به بلائی گرفتار شد دست به خانه نخواهیم زد و آن قسمتی را هم که ولید خراب کرد تعمیر می کنیم. فردا که دیدند ولید صحیح و سالم از خانه بیرون آمد و دنباله کار گذشته خود را گرفت دیگران نیز پیش رفته روی تقسیم بندی که کرده بودند اقدام به خرابی دیوارهای کعبه نمودند. قریش دیوارهای اطراف کعبه را تا اساس خانه که به دست حضرت ابراهیم (ع) پایه گذاری شده بود کردند، در آنجا به سنگ سبز رنگی برخوردند که همچون استخوانهای مهره کمر در هم فرو رفته و محکم شده بود و چون خواستند آنجا را بکنند لرزه ای شهر مکه را گرفت که ناچار شدند از کندن آن قسمت صرف نظر کنند و همان سنگ را پایه قرار داده و شروع به تجدید بنا کردند. و در پاره ای از تواریخ است که رسول خدا (ص) نیز در این عملیات بدانها کمک می کرد تا وقتی که دیوارهای اطراف کعبه به وسیله سنگهای کبودی که از کوههای مجاور می آوردند به مقدار قامت یک انسان رسید و خواستند حجر الاسود را به جای اولیه خود نصب کنند در اینجا بود که میان سران قبایل اختلاف پدید آمد و هر قبیله ای می خواست افتخار نصب آن سنگ مقدس را به دست آورد. دسته بندی قبایل شروع شد و هر تیره از تیره های قریش جداگانه مسلح شده و مهبیای جنگ گردیدند، فرزندان عبد الدار طشتی را از خون پر کرده و دستهای خود را در آن فرو بردند و با یکدیگر همپیمان شده گفتند: تا جان در بدن داریم نخواهیم گذارد غیر از ما کس دیگری این سنگ را به جای خود نصب کند، بنی عدی هم با ایشان همپیمان شدند. و همین اختلاف سبب شد که کار ساختن خانه تعطیل شود. سه چهار روز به همین منوال گذشت و بزرگان و سالخوردگان قریش در صدد چاره جویی برآمده دنبال راه حلی می گشتند تا موضوع را خردمندانه حل کنند که کار به جنگ و زد و خورد نکشد. روز چهارم یا پنجم بود که پس از شور و گفتگو همگی پذیرفتند که هر چه ابا امیه بن مغیره که سالمندترین افراد قریش بود رأی دهد بدان عمل کنند و او نیز رأی داد: نخستین کسی که از در مسجد که به طرف صفا باز می شد (و برخی هم گفته اند مقصود باب بنی شیبه بوده) وارد شد در این کار حکمیت کند و هر چه او گفت همگی بپذیرند. قریش این رأی را پذیرفتند و چشمها به درب مسجد دوخته شد. ناگاه محمد (ص) را دیدند که از در مسجد وارد شد، همگی فریاد زدند: این امین است که می آید، این محمد است! او ما همگی به حکم او راضی هستیم و چون حضرت نزدیک آمد و جریان را به او

گفتند فرمود: پارچه‌ای بیاورید پارچه را آوردند رسول خدا(ص) پارچه را پهن کرد و حجر الاسود را میان پارچه گذارد آن گاه فرمود: هر یک از شما گوشه آنرا بگیرید و بلند کنید، رؤسای قبایل پیش آمدند و هر کدام گوشه پارچه را گرفتند و بدین ترتیب همگی در بلند کردن آن سنگ شرکت جستند و چون سنگ را محاذی جایگاه اصلی آن آوردند خود آن حضرت پیش رفته و حجر الاسود را از میان پارچه برداشت و در جایگاه آن گذارد، سپس دیوار کعبه را تا هیجده ذراع بالا بردند. و بدین ترتیب کار ساختمان کعبه به پایان رسید و نزاعی که ممکن بود به زد و خورد و کشت و کشتار و عداوتهای عمیق قبیله‌ای منجر شود با تدبیر آن حضرت مرتفع گردید.

زمزمه مخالفت با بت پرستی

چنانکه گفتیم رسول خدا(ص) پس از ازدواج با خدیجه احساس آرامش بیشتری از نظر زندگی می‌کرد و ثروت خدیجه که به رایگان و از روی رضا و رغبت همگی را در اختیار آن حضرت گذارده بود فکر او را از این راه تا حدودی آسوده ساخت و بیشتر در فکر اصلاح اجتماعی که در آن زندگی می‌کرد و برانداختن عادات و رسوم زشتی که گریبانگیر مردم شده بود به سر می‌برد، و هر چه سن او به چهل سالگی نزدیکتر می‌شد آمادگی بیشتری در وجود آن حضرت برای مبارزه با آن انحرافات پدیدار می‌گردید. از طرفی متفکران جزیره العرب و بخصوص مکه نیز تدریجا از رفتار و اعمال انحرافی و زشت مردم منزجر شده و زمزمه مخالفت با بت پرستی و سایر رفتار ناهنجار آنها بلند شده بود. از کسانی که در همان روزگار بنای مخالفت با رفتار مردم و مبارزه با بت پرستی و بتها را گذاردند و داستان آنها در تواریخ ضبط شده یکی ورقه بن نوفل پسر عموی خدیجه بود و دیگری عبید الله بن جحش و سومی عثمان بن حویرث و چهارمی زید بن عمرو بن نفیل است. این چهار نفر در یکی از اعیاد رسمی قریش که هر ساله می‌گرفتند و در آن روز کنار یکی از بتها جمع می‌شدند و برای آن قربانیها می‌کردند و به رقص و پایکوبی آن روز را بسر می‌بردند، از مردم کناره گرفته و درباره رفتار و اعمال آن روز که از آنها دیده بودند به گفتگو پرداخته و پس از آنکه با یکدیگر قرار گذاردند تا سخنان آن جلسه پنهان بماند یکی از آنها چنین گفت: به خدا این اعمالی که اینها امروز انجام دادند اعمالی نادرست و مخالف آیین پدرشان ابراهیم خلیل بوده! و به دنبال این سخنان ادامه داد و گفت: آخر! این چه کاری است که ما به دور سنگی که نه می‌شنود و نه می‌بیند و نه سود و زیانی دارد گرد آییم و بچرخیم و این حرکات را انجام دهیم، بیا باید هر کدام به سویی رویم و دین صحیحی برای خود انتخاب کنیم، زیرا این که

اکنون بدان پایبند هستیم دین نیست، و به دنبال همین گفتار هر یک برای پیدا کردن دین حق به سویی رفت و از بت پرستی دست کشیدند. ورقه بن نوفل به دین مسیحیت درآمد و اعتقاد محکمی بدان پیدا کرد و درباره دین مزبور اطلاعات و علوم بسیاری هم کسب کرد. عبید الله بن جحش به همان حال تردید ماند تا پس از ظهور اسلام مسلمان شد و با همسرش ام حبیبه دختر ابو سفیان جزء مسلمانانی که به حبشه مهاجرت کردند بدانجا رفت ولی در آنجا به دین نصاری درآمد و همانجا بود تا از دنیا رفت، و رسول خدا (ص) هنگامی که از مرگ وی مطلع شد و دانست که ام حبیبه بی سرپرست در دیار غربت مانده و به خاطر اینکه مسلمان شده بود روی بازگشت به مکه و خانه پدر را هم ندارد، به وسیله نجاشی پادشاه حبشه از وی خواستگاری کرد و او را به عقد خویش درآورد، به شرحی که ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد. عثمان بن حویرث نیز از آن مجلس که برخاست یکسره به نزد پادشاه روم رفت و به دین نصرانیت درآمد و در برابر پادشاه روم مقام و منزلتی هم تحصیل کرد و همانجا بود تا از دنیا رفت. زید بن عمرو نیز به حال تردید باقی ماند و از بت پرستی دست کشید و از گوشت مردار و گوشت قربانیهایی که برای بتها می کردند نمی خورد، و از اعمال زشت دیگر مردم مکه نیز مانند کشتن دخترها جلوگیری می کرد ولی دین یهود و نصرانیت را نیز انتخاب نکرد و معتقد بود که بر دین ابراهیم و کیش اوست. زید بن عمرو در راه مبارزه با بت پرستی و اعمال انحرافی قریش آزارهایی هم از مردم و بخصوص عمویش خطاب بن نفیل پدر عمر متحمل شد و گاهی هم که می خواست از مکه هجرت کند عمویش خطاب مانع خروج او می شد ولی به هر ترتیبی بود مخفیانه از مکه فرار کرد و با مشکلات زیادی که مسافرت آن زمان معمولاً داشت خود را به موصل رسانید و از آنجا به شام رفت و بیشتر رهبانان نصاری را دید و از آنها علوم بسیاری کسب کرد تا سرانجام به نزد راهبی که در سرزمین بلقاء (ناحیه جنوبی کشور اردن کنونی) سکونت داشت رفت و در آنجا شرح حال خود را به وی گفت و اظهار کرد من به دنبال دین حق و آیین حضرت ابراهیم (ع) بدینجا آمده‌ام. راهب مزبور بدو گفت: تو به دنبال چیزی آمده‌ای که بدان دست نخواهی یافت ولی آنچه می توانم به تو بگویم آن است که زمان ظهور آن پیغمبری که از سرزمین شما بیرون می آید نزدیک شده و اوست که به دین حنیف ابراهیم مبعوث خواهد گشت و تو خود را به او برسان. زید که تا آن وقت تحقیق زیادی درباره دین یهود و مسیح کرده بود ولی هیچ کدام را نپذیرفته بود و نتوانسته بودند روح کنجکاو او را قانع سازند پس از شنیدن این سخن با سرعت به سوی مکه رهسپار شد ولی قبل از اینکه به مکه برسد به دست یکی از افراد قبیله لخم به

قتل رسید و توفیق تشرف به دین اسلام را پیدا نکرد، ولی چون در راه تحقیق و رسیدن به دین حق کشته شده بود در حدیث است که رسول خدا(ص) به پسرش سعید بن زید دستور داد برای او طلب آمرزش کند و فرمود: او به صورت امتی جداگانه در قیامت محشور خواهد شد. از سرگذشت این چهار نفر که به طور اجمال و اختصار بیان کردیم معلوم می شود آیین بت پرستی رو به انقراض می رفت و تدریجا افراد فهمیده و متفکر مکه خود را از زیر بار این آیین و مراسم غلط بیرون می کشیدند و احیانا در صدد مبارزه با آن مراسم برمی آمدند. در اینجا بد نیست اشاره ای اجمالی هم به آیین بت پرستی و اسامی بت های معروفی که مورد پرستش و احترام اعراب جاهلیت بود بکنیم تا خوانندگان محترم در بخش های آینده که گاهی نام بتها و بت پرستان برده می شود به طور اجمال هم که شده اطلاعاتی در این باره داشته باشند.

تاریخچه مختصری از بت پرستی و بت های معروف اعراب و عادات زشت دیگر در اینکه بت پرستی از چه تاریخی در عالم شروع شد و بشر روی چه انگیزه و علتی اقدام به این کار کرد اختلاف است و سخنان بسیاری گفته اند که فعلا جای بحث آن نیست و عموما تاریخ آغاز بت پرستی را به پس از طوفان حضرت نوح(ع) نسبت می دهند. در مورد مردم عربستان و اهل مکه نیز اختلافی هست و در مورد پرستش سنگها ابن اسحاق گفته است: این عمل از میان فرزندان اسماعیل شروع شد بدین ترتیب که هرگاه یکی از آنها برای تهیه آذوقه از مکه بیرون می رفت سنگی از سنگ های حرم را همراه خود می برد تا بدین وسیله حرمت حرم را نگاه داشته باشد و رسمشان این بود که چون در منزلی فرود می آمدند به همان گونه که دور خانه کعبه طواف می کردند به دور آن سنگ می چرخیدند، و این عمل موجب شد که تدریجا پرستش سنگ های حرم برای ایشان به صورت عادتی درآید و نسل های بعدی که آمدند بدون اطلاع از منشأ این کار و منظور اصلی پدران خود به پرستش سنگها اقدام کردند. در پاره ای از تواریخ است که نخستین کسی که بت پرستی را در عربستان رواج داد و بت «هبل» را به آن سرزمین آورد عمرو بن لحي بوده که نسبش به الیاس بن مضر می رسید و در زمان خود رئیس شهر مکه شد و ما قبلا شرح حال الیاس بن مضر را در احوالات اجداد رسول خدا(ص) ذکر کرده ایم گویند: عمرو بن لحي در سفری که به شام و سرزمین بلقاء کرد جمعی از عمالقه را دید که به پرستش بتها مشغول اند و چون خاصیت آنها و انگیزه عمل آنها را جويا شد گفتند: اینها ما را یاری کرده و باران برای ما می فرستند، و ما به وسیله اینها بر دشمنان پیروز می شویم، سخن ایشان در دل عمرو بن

لحی مؤثر واقع شد و یک یا چند بت از ایشان بگرفت(و یا به گفته برخی: عمالقه بت هبل را به او دادند و او آن بت را گرفته) و برای مردم مکه سوغات آورد و مردم را وادار به پرستش آن کرد و این بت به شکل انسان بود و تدریجا دامنه بت پرستی گسترش یافت تا آنجا که بت‌هایی به شکل حیوانات، گیاه، جن، فرشته، ستارگان و غیره ساختند و مورد پرستش قرار دادند. اعراب برای حفظ بت‌های خویش بت‌کده‌ها ساختند و در هر نقطه از سرزمین حجاز که قبیله و یا جمعیتی سکونت داشتند بت‌کده‌ای ساخته بودند که بت خود را در آن جای داده و به زیارت آن می‌رفتند، و برای آن قربانی می‌کردند. کم‌کم از قبایل به محله‌ها و خانه‌ها سرایت کرد و در بسیاری از خانه‌ها هر کس برای خود از سنگ، چوب، طلا، نقره و احیاناً از مواد خوراکی مانند خرما نیز بتی ساخته و می‌پرستیدند. تعداد بت‌های معروف عرب از سیصد و شصت بت متجاوز است و معروف است که این سیصد و شصت بت متعلق به قبیله قریش و مردم مکه بوده است، و بت‌های معروف عرب عبارت بودند از: هبل، لات، عزی، مناء، اساف، نائله، ذو الخلصه، ذات انواط، ذو الشری، عمیانس و بت‌های دیگری که در گوشه و کنار جزیره العرب قرار داشت و برای هر کدام بت‌کده‌ای ساخته بودند و مستحفظین و نگهبانانی داشت و برخی از آنها مانند لات و عزی و هبل در نظر اعراب بسیار مقدس و بزرگ بود تا بدانجا که نام فرزندان خود را عبد اللات و عبد العزی می‌گذارند. گذشته از مسئله بت پرستی و انحرافی که از این ناحیه داشتند عادت‌های زشت دیگری نیز داشتند که هر کدام از آنها برای انحطاط و سقوط یک ملت کافی بود مانند قمار بازی، میخوارگی، ظلم و تعدی، چپاول اموال یکدیگر، زنده بگور کردن دختران، زنا، انحرافات جنسی و سایر رفتارهای زشت و ناهنجاری که در صفحات تاریخ ثبت شده و از اشعار اعراب زمان جاهلیت و افتخاراتی را که در آن اشعار به رخ هم‌دیگر می‌کشیدند بخوبی معلوم می‌شود. غارتگری بهترین وسیله امرار معاش آنها بود و هر چند وقت یک بار که آذوقه و خوراکی آنها رو به اتمام می‌رفت به قبایل اطراف خود چه دوست و چه دشمن حمله می‌بردند و آنها را غارت می‌کردند، و بسیار اتفاق می‌افتاد که زن و بچه آنها را نیز به غارت می‌بردند و به صورت اسیر آنها را می‌فروختند و عجیب آنکه به این رفتار و اعمال وحشیانه افتخار و مباهات هم می‌کردند و آن را به صورت یکی از افتخارات تاریخی به نظم درآورده در بازارها می‌خواندند. و شاید همین موضوع اسارت زنان و دختران که در اثر غارتگری به دست قبیله قوی می‌افتاد، سبب آن عادت هولناک و وحشیانه دیگر آنها یعنی زنده به گور کردن دختران شده بود چنانکه برخی از محققین نوشته‌اند تا آنجا که قیس بن عاصم یکی از اشراف عرب به اقرار خودش سیزده دختر

خود را از ترس آنکه اسیر قبایل دیگر شوند به دست خود زنده به گور کرد و شرح حال او در تواریخ مضبوط است. کار به جایی رسید که به گفته ابن اثیر و دیگران: وقتی زن حامله و بارداری احساس می‌کرد که وقت زاییدن و وضع حمل او شده به نقطه‌ای دور از خیمه و محل سکونت خود می‌رفت و زنان دیگر نزدیک او نیز با او می‌رفتند و قبل از اینکه وضع حمل کند گودالی را حفر می‌کردند تا اگر بچه‌ای که به دنیا می‌آید دختر باشد زحمت پدر را کم کنند و همانجا فوراً آن طفل بی گناه را در گودال دفن کنند و عجیب آن است که این عمل وحشیانه خود را به غیرتمندی و غیرتداری تفسیر می‌کردند و مثل این بود که مفاهیم عالی اخلاقی در نظر آنها تغییر ماهیت داده بود و طبق سلیقه خود آنها را معنی می‌کردند، چنانکه شجاعت را در سفاکی، غارتگری، شبیخون زدن، چپاول و سنگدلی می‌دانستند و غیرت و تعصب را در دختر کشی و اهانت به زن می‌دیدند. و در مورد زن... آنها در گرفتن زنهای متعدد تابع هیچ شرط و قیدی نبودند، چنانکه در طلاق دادن آنان نیز مقید به هیچ قانون و شرطی نبودند، هر وقت می‌خواستند یا می‌توانستند زنی را می‌گرفتند و هر زمان که می‌خواستند یا می‌توانستند زنی را طلاق بدهند طلاق می‌دادند. و اساساً زن در نظر آنها هیچ گونه ارزش انسانی نداشت و به هر نحو می‌توانستند از آنها بهره‌برداری کرده و یا وسیله کسب و ارتزاق خود قرار می‌دادند، و عجیبتر آنکه آنها را با آن همه اهانتها وارث مالی به حساب نمی‌آوردند و به آنها ارث نمی‌دادند و می‌گفتند: «لا یرثنا الا من یحمل السیف و یحمی البیضة» (کسی از ما ارث می‌برد که به تواند شمشیر بردارد و از قوم و قبیله دفاع کند) و طبق این قانون و دلیل، زنان و دختران را از ارث محروم می‌کردند. موهومات دیگر... موهومات و خرافات تمام شئون زندگی آنها را احاطه کرده بود و بسیاری از چیزها و یا وقایع را بی جهت می‌شوم و یا بی سبب مسعود و میمون می‌دانستند. در مناسک حج و آداب طواف و مراسم مذهبی دیگر بدعت‌هایی گذارده و احکامی وضع کرده بودند که بیشتر از امتیازات موهوم طبقاتی و قبیله‌ای سرچشمه می‌گرفت و اهل حرم خود را بالاتر از دیگران می‌دانستند و خود را اهل «حمس» می‌دانستند. از قوانین مضحکی که اهل حمس برای خود وضع کرده بودند این بود که می‌گفتند: اهل حمس نباید در حال احرام از دوغ کشک بسازند و یا از کره روغن بگیرند و یا زیر چادر و خیمه مویی بروند. و درباره آنها که از خارج وارد حرم می‌شدند و قصد حج و عمره داشتند گفتند: از غذایی که با خود آورده بودند نباید بخورند و نخستین طوافی را که انجام می‌دهند باید در لباس اهل «حمس» انجام دهند و از لباسهایی که با خود آورده‌اند نباید استفاده کنند و اگر لباسی از مردم «حمس» به دست نیاوردند باید برهنه طواف کنند و طبق همین بدعت

بود که گاهی کار به رسوایی می کشید و مرد یا زنی که اهل «حمس» نبود و از خارج حرم آمده بود به لباس اهل «حمس» دسترسی پیدا نمی کرد و بناچار برهنه مشغول طواف می شد و مردم نیز به تماشای بدن او مشغول می شدند و پس از آن رسوایی ها به بار می آمد. چنانکه درباره زنی به نام ضباعه دختر عامر بن صعصعه نقل کرده اند که چون جامه ای پیدا نکرد برهنه یا با یک جامه زیرین که قسمتی از آن شکاف داشت طواف کرد و سپس شعر هم گفت: ایوم یبدو بعضه او کله و ما بدا منه فلا احلهو چشم چرانهها نیز به تماشای او ایستاده پس از آن خواستگاران پیدا کرد و رسوائیها به بار آمد [۵۱]. این بود فهرستی اجمالی از عادات و عقاید انحرافی اعراب جاهلیت که اسلام آنها را از بین برد، و هر کسی طالب تفصیل بیشتری در این باره باشد به کتابهای تاریخی مفصلی که در این باره نوشته شده و یا به تاریخ تحلیلی اسلام نوشته نگارنده مراجعه کند.

نزدیک زمان بعثت

رسول خدا (ص) به سن سی و هفت سالگی رسیده بود و هر روزی که می گذشت آن بزرگوار به خلوت کردن با خود و تفکر در اوضاع و احوال عالم خلقت بیشتر علاقه نشان می داد. در هر سال مدتی را در کوه حرا و در غار معروف آن به تنهایی و عبادت بسر می برد و اوقات فراغت و بخصوص ساعاتی از شب را نیز به تماشای آسمان و ستارگان و خلقت کوه و صحرا و بیابانها و تفکر در آنها می گذرانید. گویا حالت انتظاری داشت و منتظر بود تا به وسیله ای از این همه حکمت و رموزی که در عالم خلقت وجود دارد و این همه علل و معلولی که زنجیروار به هم پیوسته و این جهان پهناور و آسمان زیبا را به وجود آورده اطلاعاتی کسب کند و خدای تعالی را هر چه بهتر بشناسد و به مردم جاهل و نادان بهتر معرفی کند. روزها به کندی می گذشت و هنوز عمر آن حضرت به سی و هشت سال نرسیده بود که تغییر و تحولی ناگهانی در زندگی وی پدید آمد. شبها دیر به خواب می رفت و خوارک چندانی نداشت، بیشتر اوقات را در دره های اطراف مکه و کوه حرا به سر می برد و برای رفع تنهایی گاهی شترانی از شتران خدیجه و یا ابو طالب را به چرا می برد، ولی چه در خواب و چه در بیداری احساس می کرد کسی او را همراهی می کند و گاهی او را به نام صدا می زند و می گوید: یا محمد! ولی همین که حضرت به اطراف خود نگاه می کرد کسی را مشاهده نمی نمود. و در پاره ای از تواریخ نیز آمده که گاهی از شهر که خارج می شد به هر سنگ و کلوخی عبور می کرد بدو می گفتند: السلام علیک یا رسول الله! و چون به اطراف می نگریست چیزی نمی دید. مورخین می نویسند: شبها غالباً خوابهایی می دید که در روز

تعبیر می‌شد و همان طور که در خواب دیده بود در خارج صورت می‌گرفت، تا سرانجام شبی در خواب دید کسی نزد او آمد و بدو گفت: یا رسول الله! این نخستین باری بود که چنین خوابی دید و اثری شگفت انگیز در وی گذاشت. سرانجام آن صداهایی که می‌شنید و شبحی که گاهی در بیابانهای مکه در اطراف خود احساس می‌کرد، سبب شدند که نزد خدیجه رود و آنچه را در خواب و بیداری می‌دید برای خدیجه تعریف کند تا بالاخره روزی نزد وی آمده و اظهار داشت: جامه‌ای برای من بیاورید و مرا بدان بپوشانید که بر خود بیمناکم! خدیجه با کمال ملاحظت بدو گفت: نه به خدا سوگند خدا تو را هیچ گاه زبون نمی‌کند برای آن که تو زندگی خود را وقف آسایش مردم کرده‌ای، صله رحم می‌کنی، بار سنگین گرفتاری و قرض و بدهکاری را از دوش بدهکاران برمی‌داری، به بینوایان کمک می‌کنی! از میهمانان نوازش و پذیرایی می‌نمایی، مردم را در رفع مشکلات و گرفتاریهایشان یاری می‌دهی! او در پاره‌ای از تواریخ به دنبال آن گفته‌اند: خدیجه با سخنان خود آرامشی به همسر عزیزش داد و از اضطراب و نگرانی وی تا آن حدی که می‌توانست کاست اما خود برخاسته به نزد ورقه بن نوفل پسر عمویش آمد و جریان را به او گفت. ورقه گفت: ای خدیجه! به خدا سوگند این همان ناموسی است که بر موسی و عیسی نازل شد، و من سه شب است که خواب می‌بینم خدای تعالی در مکه پیغمبری مبعوث فرموده که نامش محمد است و وقت ظهورش نزدیک شده و کسی را بر این منصب برتر از همسر تو نمی‌بینم! و این اشعار نیز از ورقه نقل شده که به خدیجه گفته است: فان یک حقا یا خدیجۀ فاعلمی حدیثک ایانا فاحمد مرسل و جبریل یأتیه و میکال معهما من الله وحی یشرح الصدر منزل یفوز به من فاز عزا لدینه و یشقی به الغاوی الشقی المضلل فریقان منهم فرقه فی جنانه و آخری باغلال الجحیم تغلل

خبرهای دانشمندان یهود و نصاری درباره بعثت رسول خدا در آغاز داستان ولادت رسول خدا(ص) قسمتی از پیشگویی‌های کاهنان و منجمان را درباره تولد و ظهور رسول خدا(ص) بیان داشتیم و اینک مقداری از خبرهای دانشمندان یهود و نصاری را درباره نبوت آن حضرت(ص) نقل کرده و سپس وارد داستان بعثت آن حضرت می‌شویم، ان شاء الله تعالی. ابن هشام از عمر بن قتاده، از مردان قبیله خود نقل کرده که گفتند: سبب مسلمان شدن ما صرف نظر از توفیق ربانی آن بود که در زمانی که ما به حال شرک و بت پرستی به سر می‌بردیم هر وقت با یهودیان جنگ می‌کردیم و بر آنها پیروز می‌شدیم به ما می‌گفتند: بدانید! که

زمان بعثت آن پیغمبری که در این زمان مبعوث می‌شود نزدیک شده و ما در رکاب او شماها را مانند قوم عاد و ارم می‌کشیم! و این سخن را ما بسیار از آنها می‌شنیدیم، و چون رسول خدا(ص) مبعوث به نبوت شد دانستیم آن پیغمبری که یهود ما را به آمدن وی می‌ترساندند همین پیغمبر است، از این جهت ما سبقت جسته و بدان حضرت ایمان آوردیم ولی یهود کفر ورزیدند و ایمان نیاوردند و در همین باره آیه زیر که در سوره بقره است، نازل گردید: «و لما جائهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و كانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنهُ الله علی الکافرین» (و چون کتابی از نزد خدا برای ایشان بیامد که تصدیق کننده بود آنچه را که با ایشان هست و پیش از آن نیز پیروزی می‌جستند بر آنانکه کفر ورزیدند، تا گاهی که بیامد اینان را آنچه بشناختند بدان کافر شدند پس لعنت خدا بر کافران باد).

داستان سلمه و یهودی

سلمه بن سلامه از کسانی است که در جنگ بدر بود وی گوید: ما همسایه‌ای یهودی داشتیم که در میان قبیله بنی عبد الاشهل زندگی می‌کرد روزی او را دیدم از خانه خویش بیرون آمده و پیش روی قبیله بنی عبد الاشهل ایستاد و سن من در آن روز از تمام افراد آن قبیله کمتر بود و خود را در میان پارچه‌ای پیچیده بودم و در پشت دیوار خوابیده بودم آن گاه بحثی را از قیامت و حساب کتاب و بهشت و دوزخ برای آن مردم بت پرست که هیچ گونه عقیده‌ای به قیامت نداشتند پیش کشید و سخنانی در این باره گفت. آنها گفتند: آرام باش ای مرد! مگر چنین چیزی هست که مردم پس از مردم برانگیخته شوند و به بهشت یا دوزخ روند؟ مرد یهودی گفت: آری! سوگند به آنکه به نامش سوگند خورند در دوزخ آتشی است که هر کس در اینجا داخل داغترین و بزرگترین تنوره‌های داغ گردد دوست دارد که از آن آتش نجات یابد. مردم گفتند: نشانه صدق گفتار تو چیست؟ گفت: پیغمبری که در این سرزمین مبعوث گردد و با دست به سوی مکه اشاره کرد بدو گفتند: آن پیغمبر در چه زمانی خواهد آمد؟ یهودی نگاهی به من کرد و گفت: اگر این پسر زنده بماند او را خواهد دید. سلمه گوید: به خدا سوگند چیزی نگذشت که رسول خدا(ص) به رسالت مبعوث شد و ما بدو ایمان آوردیم، ولی همان مرد یهودی از روی کینه و حسدی که داشت ایمان نیاورد، و چون ما بدو گفتیم: وای بر تو ای مرد! مگر تو همان کسی نبودی که درباره پیغمبر چنین می‌گفتی؟ گفت: چرا ولی این مرد آن پیغمبری نیست که من گفتم.

گفتار ثعلبه و اسید پسران سعيه و اسلام آنها

مردی از بزرگان يهود بنی قريظه حديث کند که ثعلبه بن سعيه و اسيد بن سعيه دو برادر بودند که در جريان محاصره يهود بنی قريظه در مدینه اسلام آوردند و سبب اسلام خویش را این گونه نقل کردند که: مردی از يهودیان شام به نام ابن هييان چند سال پیش از ظهور اسلام از شام به مدینه آمد و در میان ما رحل اقامت افکنده بماند، و به خدا سوگند ما مردی را مانند او در مواظبت به عبادات و نماز خویش ندیده بودیم، هرگاه خشکسالی و قحطی به ما رو آورد می شد به او می گفتیم: ای پسر هييان همراه ما بیا تا به صحرا رویم و از خدا برای ما باران طلب کن او می گفت: تا صدقه ای ندهید نمی آیم، به او می گفتیم: چه مقدار صدقه باید داد؟ می گفت: یا یک صاع خرما و یا دو «مد» جو. [۵۲]. ما همان اندازه که گفته بود صدقه می دادیم آن گاه به همراه ما به صحرا می آمد و از خدا طلب باران می کرد و به خدا سوگند هنوز از جای خود برنخاسته بود که ابرها ظاهر می شدند و باران می آمد. و این جريان بارها اتفاق افتاد. تا اینکه مرگ او فرا رسید و چون يقين به مرگ خود کرد به ما گفت: ای گروه يهود هيچ می دانيد برای چه من از سرزمين پر برکت شام دست کشیده و به این سرزمين خشک و سوزان آمدم؟ گفتیم: تو خود داناتری! گفت: من در این سرزمين چشم به راه آمدن پیغمبری بودم که زمان ظهورش نزدیک شده و این شهر هجرتگاه او خواهد بود و انتظار آمدن او را می کشیدم که بدو ایمان آورده و پیرویش کنم. ای گروه يهود بدانید که زمان آمدن آن پیغمبر نزدیک شده مبادا کسی در ایمان آوردن به او بر شما سبقت جوید چون او دستور داد که هر کس با او مخالفت کند خونش را بریزد و زن و بچه اش را به اسارت گیرد. مبادا این کار او مانع ایمان شما گردد. او از دنیا رفت و پیغمبر (ص) به رسالت مبعوث شد و جريان محاصره يهود بنی قريظه پیش آمد. در این وقت ثعلبه و اسيد که در سنين جوانی بودند به نزد همکیشان خود رفته بدانها گفتند: ای بنی قريظه به خدا این همان پیغمبری است که ابن هييان آمدنش را به شما خبر می داد! گفتند: او نیست، آن دو گفتند: چرا به خدا سوگند این همان پیغمبر است و به دنبال این گفتار از قلعه به زیر آمده و مسلمان شدند.

جریان اسلام آوردن سلمان فارسی و گفتار کشیش مسیحی

اشاره

راوندی از ابن عباس روایت کرده گوید: سلمان برای من نقل کرد که من مردی پارسی زبان و از اهل اطراف اصفهان از دهی به نام «جی» [۵۳] بودم و پدرم دهقان (یعنی بزرگ) آن قریه بود. و

من نزد پدر بسیار عزیز بودم و او مرا بسیار دوست می‌داشت [۵۴] و این علاقه همچنان زیاد شد تا به حدی که تدریجاً مرا مانند زنان در خانه زندانی کرده بود و نمی‌گذارد از وی جدا شوم. کیش من کیش مجوس بود و در آن کیش کوشش و خدمت زیادی کرده بودم تا جایی که به خدمتکاری آتشکده مجوسیان درآمدم. پدرم مزرعه بزرگی داشت (که هر روزه برای سرکشی کارها و زراعت بدانجا می‌رفت) روزی به خاطر ساختمانی که مشغول ساختن آن بود نتوانست بدانجا برود و مرا به جای خود برای سرکشی به مزرعه فرستاد و دستورهایی به من داد و از آن جمله سفارش کرد که مبادا در جایی بمانی که دوری تو بر من ناگوارتر از نابودی مزرعه است و خواب و خوراک را از من خواهد گرفت و فکرم را به خود مشغول خواهد ساخت. من به سوی مزرعه راه افتادم و در ضمن راه عبورم به کلیسایی افتاد که متعلق به نصاری بود و صدای آنان را که مشغول به نماز بودند شنیدم و به واسطه آنکه پدرم مرا در خانه حبس و زندانی کرده بود از وضع مردم خارج خانه اطلاعی نداشتم، و چون آواز دسته جمعی آنان را شنیدم بر آنها درآمد تا از نزدیک اعمال و رفتارشان را ببینم و هنگامی که اعمال آنها را دیدم متمایل به دین و آیین آنها شدم و پیش خود گفتم: به خدا دین ایشان بهتر از دین ماست و تا غروب نزد آنها ماندم و به مزرعه پدرم نرفتم. و در ضمن از آنها پرسیدم: اصل این دین در کجاست؟ گفتند: در شام. شب که شد به نزد پدر بازگشتم و متوجه شدم که از نیامدن من پریشان شده و از کارهای خود دست کشیده و چند نفر را به دنبال من فرستاده است. و چون مرا دید گفت: پسر کجا بودی؟ مگر به تو سفارش نکرده بودم که به مزرعه بروی و زود بازگردی؟ گفتم: پدرجان من در راه به کلیسایی برخورد کردم و از اعمال دینی آنها خوشم آمد و تا غروب نزد ایشان ماندم. پدرم گفت: پسر در دین آنها چیزی نیست و دین تو و آیین پدرانت بهتر از دین و آیین آنهاست. گفتم: به خدا سوگند دین آنها بهتر از دین ماست. پدرم که این سخنان را از من شنید و تزلزل عقیده‌ام را در دین مجوس دید سخت بیمناک شده و قید و بندی به پایم بست و مرا در خانه زندانی کرد.

گریختن سلمان به شام

سلمان گوید: من برای نصاری پیغام دادم که هرگاه کاروانی از شام بدینجا آمد مرا مطلع سازید. تا روزی به من خبر دادند که کاروانی از تجار نصاری به اینجا آمده‌اند. پیغام دادم که هر زمان کار آنها تمام شد و خواستند به شام بازگردند به من اطلاع دهید. روزی اطلاع دادند که اینها می‌خواهند به شام بازگردند. من به هر نحوی بود قید و بند را از پای خود باز کرده خود را به آنها

رساندم و با ایشان بشام رفتم و در آنجا به جستجو پرداخته و پرسیدم: داناترین مردم در دین نصاری کیست؟ گفتند: کشیش بزرگ کلیسا.

سلمان در خدمت کشیش بزرگ شام

سلمان گوید: من به نزد وی رفته گفتم: من به دین شما متمایل شده و رغبتی پیدا کرده‌ام و مایل هستم در این کلیسا نزد تو بمانم و تو را خدمت کنم و از تو درس دین بیاموزم و با تو نماز گزارم. کشیش پذیرفت و من به کلیسا درآمده نزد او ماندم. ولی پس از چندی متوجه شدم که او مرد ریاکار و پستی است، مردم را به دادن صدقه و خیرات وادار می‌کرد ولی چون پولهای صدقه را به نزد او می‌آوردند آنها را برای خود برمی‌داشت و دیناری به فقرا نمی‌داد و چندان جمع‌آوری کرد که مجموع پول و طلای او به هفت خم سر بسته رسید. سلمان گوید: من از رفتار او بسیار بدم آمد، تا اینکه مرگش فرا رسید و پس از مرگ او نصاری جمع شدند تا او را دفن کنند، من بدانها گفتم: این مرد بدی بود به شما دستور می‌داد صدقه بدهید و چون پولهای صدقه را نزد او می‌آوردید همه را برای خود نگه می‌داشت و دیناری از آنها به مستمندان و فقرا نمی‌داد! گفتند: از کجا این مطلب را دانستی؟ گفتم: من از پولهایی که او روی هم انباشته خبر دارم و حاضرم جای آن را به شما هم نشان دهم، گفتند: کجاست؟ من جای آنها را به آنان نشان دادم، و آنها آن هفت خم سر بسته پر از پول و طلا را از آنجا بیرون آورده و گفتند: با این وضع ما هرگز بدن او را دفن نخواهیم کرد، پس جسد او را بر داری کشیده و سنگسارش کردند. سپس مرد روحانی دیگری را آورده و به جایش در کلیسا گذاردند. سلمان گوید: من به خدمت او اقدام کردم و او مردی پارسا و زاهد بود و کسی را از او پرهیز کارتر و زاهدتر ندیده بودم، نمازهای پنجگانه را از همه کس بهتر می‌خواند و شب و روزش به عبادت می‌گذشت. من به او بسیار علاقه‌مند شدم و به درجه‌ای او را دوست داشتم که تا به آن روز به کسی بدان اندازه محبت پیدا نکرده بودم، روزگار درازی با او به سر بردم تا اینکه مرگ او نیز فرا رسید، بدو گفتم: من سالیان درازی را در خدمت تو گذراندم و چندان به تو علاقه‌مند شدم که چیزی را تاکنون به این اندازه دوست نداشته‌ام اکنون که مرگ تو فرا رسیده مرا به که وامی‌گذاری که در خدمت او باشم؟ و چه دستوری به من می‌دهی، گفت: ای فرزند! مردم عوض شده‌اند و بسیاری از دستورهای دینی را از دست داده‌اند، من کسی را سراغ ندارم که بر طبق وظایف مذهبی عمل کند جز مردی که در موصل است و نام او را گفت: پس تو به نزد او برو. چون از دنیا رفت من به موصل به نزد همان کسی که گفته بود

رفتم و بدو گفتم: فلان کشیش شامی از دنیا رفت و به من سفارش کرده به نزد تو بیایم و تو را به من معرفی کرده تا در خدمت تو باشم، پس به من اجازه داد نزدش بمانم و براستی او را نیز مرد خوبی دیدم و بدانچه رفیق شامیش عمل می کرد او نیز بدانها مواظبت داشت. چندان طول نکشید که مرگ او هم فرا رسید، بدو گفتم: فلان کشیش مرا به نزد تو فرستاد و به من دستور داد که به نزد تو بیایم و اکنون مرگ تو فرا رسیده به من بگو پس از تو به کجا و به نزد که بروم؟ او گفت: ای فرزند به خدا من جز مردی که در نصیبین [۵۵] است کسی را سراغ ندارم. پس من به نصیبین آمدم و به نزد آنکس که معرفی کرده بود رفتم و جریان را بدو گفته نزد او ماندم و او را نیز مرد نیکی یافتم، چیزی نگذشت که مرگ او هم فرا رسید بدو گفتم: تو می دانی که من به سفارش کشیش موصلی به نزد تو آمدم اکنون تو چه دستور می دهی و مرا به که وامی گذاری؟ گفت: ای فرزند به خدا قسم من کسی را سراغ ندارم که تو را به او بسپارم جز مردی که در عموریه [۵۶] است اگر مایل بودی به نزد او برو که تنها اوست که به راه و روش ما زندگی می کند. چون او از دنیا رفت من به عموریه رفتم و سرگذشت خود را برای او گفتم اجازه داد نزدش بمانم، و راستی او مرد نیکی بود و به روش کشیشان پیشین روزگار می گذرانید و من در نتیجه کسب و کاری که داشتم چند رأس گاو و گوسفند پیدا کرده بودم، پس مرگ او نیز فرا رسید بدو گفتم: با این سرگذشتی که از من می دانی اکنون تو به من چه دستور می دهی و به که سفارش می کنی؟ گفت: ای فرزند به خدا من احدی را سراغ ندارم که تو را به سوی او روانه کنم ولی همین اندازه به تو بگویم: زمان بعثت آن پیغمبری که به دین ابراهیم (ع) مبعوث شود نزدیک شده آن پیغمبری که میان عرب ظهور کند، و به سرزمین مهاجرت کند که اطرافش را زمینهایی که پر از سنگهای سیاه است فرا گرفته و آن سرزمین نخلهای خرمای بسیاری دارد. آن پیغمبر دارای علایم و نشانههایی است: هدیه را می پذیرد، از صدقه نمی خورد، میان دو کتفش مهر نبوت است. اگر می توانی بدان سرزمین بروی زود برو.

آمدن سلمان به مدینه

سلمان گوید: کشیش عموریه نیز از دنیا رفت، و من در عموریه ماندم تا پس از مدتی به کاروانی از تجار عرب از قبیله کلب برخورددم بدانها گفتم: مرا به سرزمین عرب ببرید و من در عوض این گاو و گوسفندها را به شما می دهم. آنها پذیرفتند و مرا با خود بردند، ولی چون به سرزمین وادی القری رسیدیم به من ستم کرده و مرا به عنوان برده و غلام به مردی یهودی فروختند. در آنجا چشم

من به درختهای خرمایی افتاد، گمان بردم این همان سرزمین است که رفیقم به من نشان آن را داده ولی یقین نداشتم، تا اینکه پسر عموی آن مرد یهودی که از یهود بنی قریظه بود بدانجا آمد و مرا از او خریده به مدینه آورد و به خدا سوگند تا چشمم به آن شهر خورد نشانه‌ها را دریافتم، دانستم که اینجا همان سرزمین است که رفیق نصرانی من خبر داده بود. پس نزد او ماندم و در این خلال رسول خدا(ص) در مکه مبعوث شده بود و من که برده بودم هیچ گونه اطلاعی از بعثت آن حضرت نداشتم تا آن حضرت به مدینه هجرت فرمود، روزی همچنان که در نخلستان اربابم بالای درخت خرما اصلاح آن درخت را می‌کردم و اربابم نیز پای درخت نشسته بود ناگاه دیدم پسر عموی او با عجله وارد باغ شده و نزد او آمد و گفت: خدا طایفه بنی قیله [۵۷] را بکشد! اینها در قباء [۵۸] دور مردی را که امروز از مکه آمده گرفته‌اند و می‌گویند این مرد پیغمبر است. سلمان گوید: همین که من این سخن را شنیدم لرزه بر اندامم افتاد به طوری که نزدیک بود از بالای درخت به روی اربابم بیفتم، پس از درخت پایین آمده به آن مرد گفتم: چه گفتی؟ از این سؤال من اربابم خشمگین شد و سیلی محکمی به گوشم زده گفت: این کارها به تو چه! به کار خود مشغول باش! گفتم: چیزی نبود خواستم بدانم سخنش چه بود.

نخستین دیدار

سلمان گوید: من مقداری آذوقه برای خود جمع کرده بودم چون شام آن روز شد آن را برداشته به نزد رسول خدا(ص) که در قباء بود آمدم و خدمتش شرفیاب شده و بدو عرضه داشتم: من شنیده‌ام شما مرد صالحی هستید و همراهانت نیز مردمانی غریب و نیازمند به کمک و همراهی هستند و اینک مقداری صدقه نزد من بود که چون دیدم شما بدان سزاوارترید آن را به نزد شما آوردم این را گفتم و آنچه را همراه داشتم پیش آن حضرت نهادم، دیدم آن حضرت به اصحاب خود رو کرده فرمود: بخورید ولی خودش دست دراز نکرد. من پیش خود گفتم: این یک نشانه! پس برفتم و چند روزی گذشت تا رسول خدا(ص) وارد مدینه شد و من نیز دوباره چیزی تهیه کرده به نزد آن حضرت آمدم و به او گفتم: من چون دیدم که شما از صدقه چیزی نمی‌خوری اینک هدیه‌ای به نزدت آورده‌ام تا از آن میل فرمایی دیدم رسول خدا(ص) خودش خورد و به اصحاب نیز دستور داد بخورند. من پیش خود گفتم: این دو نشانه! سپس روزی به نزد آن حضرت که در قبرستان بقیع به تشییع جنازه یکی از اصحاب خود رفته بود آمدم، من دو جامه خشن و زمخت بر تن داشتم و آن حضرت در میان اصحاب نشسته بود، پس من پیش رفته سلام کردم و به پشت سرش

پیچیدم تا شاید مهر نبوت را که میان دو شانه آن حضرت بود ببینم، رسول خدا(ص) که متوجه رفتار من شده بود مقصود مرا دانست و ردای خویش را پس کرد و چشم من به مهر نبوت افتاد. من خود را به روی شانه‌های حضرت انداخته آن را می‌بوسیدم و اشک می‌ریختم، رسول خدا(ص) به من فرمود: بازگرد من پیش روی او آمده در برابرش نشستم و سرگذشت خویش را تا آخر برای او شرح دادم، رسول خدا به شگفت فرو رفت و از اینکه اصحابش این جریان را می‌شنیدند خوشحال گشت. سلمان پس از آن به صورت بردگی در خانه آن مرد یهودی می‌زیست و همین گرفتاری مانع از این شد که بتواند در جنگ بدر و احد شرکت جوید.

کمکی که رسول خدا در آزادی سلمان فرمود

سلمان گوید: روزی رسول خدا(ص) به من فرمود ای سلمان برای آزادی خود با اربابت قرار داد ببند و چیزی بنویسید، پس من با اربابم برای آزادی خود قرار دادی بستم به این شرح که سیصد نخله خرما برای او بکارم و چهل وقیه [۵۹] طلا به او بدهم) پس رسول خدا به اصحاب فرمود: به برادر دینی خود کمک کنید! و راستی اصحاب که این سخن را شنیدند کمک خوبی به من کردند یکی سی نخله جوان (نشا) خرما داد دیگری بیست نخله داد و آن دیگر پانزده نخله آن دیگری ده نخله داد، و خلاصه هر که هر چه می‌توانست کمک کرد تا اینکه سیصد نخله نشا فراهم شد. پس رسول خدا(ص) فرمود: ای سلمان برو و جای نشاها را گود کن و چون همه را کندی مرا خبر کن تا من بیایم و آنها را بنشانم. سلمان گوید: من به دنبال کردن جای درختهای خرما رفتم و اصحاب آن حضرت نیز با من کمک کردند تا تمامی سیصد گودال را کنسیم آن گاه به نزد رسول خدا آمده عرض کردم: گودها کنده شد، حضرت برخاسته با من بدان زمین آمد، پس ما یک یک نشاها را به دست آن حضرت می‌دادیم و او می‌نشاند تا اینکه تمام شد و سوگند بدانکه جان سلمان به دست اوست (با اینکه معمولاً نشای درخت که جابه‌جا می‌شود بسختی می‌گیرد و بسیار خشک می‌شود) تمامی آنها گرفت، و حتی یکی از آنها هم خشک نشد. [۶۰]. بدین ترتیب یک قسمت از قرارداد که موضوع غرس نخله‌ها بود تمام شد ولی پرداخت آن مال هنگفت باقی ماند تا اینکه روزی قطعه‌ای طلای ناب که به اندازه تخم مرغی بود از یکی از معادن برای رسول خدا(ص) آوردند، حضرت فرمود: این مرد پارسی که برای آزادی خود قرار داد بسته بود چه شد؟ به من اطلاع دادند و به نزد آن حضرت رفتم، رسول خدا آن قطعه طلا را به من داده فرمود: این را بگیر و بقیه تعهدی را که با یهودی کردی به وسیله آن انجام ده من عرض کردم: این رسول خدا

این قطعه طلا کجا می‌تواند پاسخ مرا بدهد؟ فرمود: بگیر که خداوند به وسیله آن بدهی تو را خواهد پرداخت. سلمان گوید: به خدایی که جان من به دست اوست آن را گرفتم و وزن کردم چهل وقیه تمام در آمد و با پرداخت آن خود را از بردگی نجات دادم. (این بود سرگذشت سلمان) و از آن پس در جنگ خندق و سایر جنگها به همراه رسول خدا بود. و این بود شمه‌ای از گفتار دانشمندان یهود و علمای نصاری درباره بعثت رسول خدا (ص) که از میان روایات و داستانهای بسیار به طور اختصار برای اطلاع خوانندگان محترم انتخاب کردیم و این بخش را به همین جا خاتمه می‌دهیم.

بعثت رسول خدا

اشاره

چهل سال از عمر رسول خدا (ص) گذشته بود که به طور آشکار فرشته وحی به آن حضرت نازل شد و آن بزرگوار به نبوت مبعوث گردید.

کیفیت نزول وحی

پیش از این گفتیم رسول خدا (ص) هر چه به چهل سالگی نزدیک می‌شد به تنهایی و خلوت با خود بیشتر علاقه‌مند می‌گردید و بدین منظور سالی چند بار به غار «حرا» می‌رفت و در آن مکان خلوت به عبادت مشغول می‌شد و روزها را روزه می‌گرفت و به اعتکاف می‌گذرانید و بدین ترتیب صفای روحی بیشتری پیدا کرده و آمادگی زیادتری برای فرا گرفتن وحی الهی و مبارزه با شرک و بت پرستی و اعمال زشت دیگر مردم آن زمان پیدا می‌کرد. و بر طبق نقل علمای شیعه و روایات صحیح، بیست و هفت روز از ماه رجب گذشته بود و رسول خدا (ص) در غار «حرا» به عبادت مشغول بود، در آن روز که به گفته جمعی روز دوشنبه بود حضرت خوابیده بود و اتفاقاً علی (ع) و جعفر برادرش نیز برای دیدن محمد (ص) و یا به منظور شرکت در اعتکاف آن حضرت به غار آمده بودند و دو طرف آن حضرت خوابیده بودند. رسول خدا (ص) دو فرشته را در خواب دید که وارد غار شدند و یکی در بالای سر آن حضرت نشست و دیگری پایین پای او آنکه بالای سرش نشست نامش جبرئیل و آن که پایین پای آن حضرت نشست نامش میکائیل بود میکائیل رو به جبرئیل کرده گفت: به سوی کدام یک از اینها فرستاده شده‌ایم؟ جبرئیل: به سوی آنکه در وسط خوابیده! در این وقت رسول خدا (ص) وحشت زده از خواب پرید و چنانکه در خواب دیده بود در

بیداری هم دو فرشته را مشاهده فرمود. پیش از این محمد(ص) بارها فرشتگان را در خواب دیده بود و در بیداری نیز صدای آنها را می شنید که با او سخن می گفتند و بلکه همان طور که قبل از این اشاره کردیم از دوران کودکی خدای تعالی فرشتگانی برای حفاظت و تربیت او در خلوت و جلوت مأمور کرده بود که با او بودند. ولی این نخستین بار بود که آشکارا فرشته الهی را پیش روی خود می دید. گفته اند: در این وقت جبرئیل ورقه ای از دیبا به دست او داد و گفت: «اقرء» یعنی بخوان. فرمود: چه بخوانم! من که نمی توانم بخوانم! برای بار دوم و سوم همین سخنان تکرار شد و برای بار چهارم جبرئیل گفت: «اقرء باسم ربك الذی خلق، خلق الإنسان من علق، اقرء و ربك الأكرم، الذی علم بالقلم، علم الإنسان ما لم يعلم». (بخوان به نام پروردگارت که (جهان را) آفرید، (خدایی که) انسان را از خون بسته آفرید، بخوان و خدای تو مهتر است، خدایی که (نوشتن را به وسیله) قلم بیاموخت.) جبرئیل خواست از جا برخیزد و برود، محمد(ص) جامه اش را گرفت و فرمود: نامت چیست؟ گفت: جبرئیل. جبرئیل رفت و رسول خدا(ص) از جا برخاست و این آیاتی را که شنیده بود تکرار کرد، دید در دلش نقش بسته و دیگر از هیجانی که به وی دست داده بود نتوانست در غار بماند از آنجا بیرون آمد و به سوی مکه به راه افتاد، افکار عجیبی او را گرفته و منظره دیدار فرشته او را به هیجان و وجد آورده بود. در روایات آمده که به هر سنگ و درختی که عبور می کرد، با زبان فصیح به او سلام کرده و تهنیت می گفتند و در تواریخ است که رسول خدا(ص) فرمود: همین که به وسط کوه رسیدم آوازی از بالای سر شنیدم که می گفت: ای محمد تو پیغمبر خدایی و من جبرئیلیم، چون سرم را بلند کردم جبرئیل را در صورت مردی دیدم که هر دو پای خود را جفت کرده و در طرف افق ایستاده و به من می گوید: ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلیم، در این وقت ایستادم و بی آنکه قدمی بردارم بدو نظر می کردم و به هر سوی آسمان که می نگریستم او را به همان قیافه و شکل می دیدم! مدتی در این حال بودم تا آنکه جبرئیل از نظرم پنهان شد، و در این مدت خدیجه از دوری من نگران شده بود و کسی را به دنبال فرستاده بود، و چون مرا دیدار نکرده بودند به خانه خدیجه بازگشتند.

بازگشت رسول خدا به خانه و سخنان خدیجه

پیغمبر بزرگوار الهی به خانه بازگشت و به خاطر آنچه دیده و شنیده بود دگرگونی زیادی در حال آن حضرت پدیدار گشته بود. خدیجه که چشمش به رسول خدا(ص) افتاد بی تابانه پیش آمد و گفت: ای محمد کجا بودی؟ که من کسانی را به دنبال تو فرستادم ولی دیدارت نکردند؟ پیغمبر

خدا آنچه را دیده و شنیده بود به خدیجه گفت و خدیجه با شنیدن سخنان همسر بزرگوار چهره‌اش شکفته گردید و گویا سالها بود در انتظار و آرزوی شنیدن این سخنان و مشاهده چنین روزی بود و به همین جهت بی درنگ گفت: ای عمو زاده! مژده باد تو را، ثابت قدم باش، سوگند بدان خدایی که جانم به دست اوست من امید دارم که تو پیغمبر این امت باشی! و در حدیثی است که وقتی رسول خدا (ص) وارد خانه شد نور زیادی او را احاطه کرده بود که با ورود او اتاق روشن گردید. خدیجه پرسید: این نور که مشاهده می‌کنم چیست؟ فرمود: این نور نبوت است!

خدیجه گفت: مدت‌ها بود که آن را می‌دانستم و سپس مسلمان شد. و برخی از مورخین چون ابن هشام، معتقدند که این جریان در همان «حرا» اتفاق افتاد و خدیجه به دنبال رسول خدا (ص) به «حرا» رفته بود، و چند روز پس از ماجرای بعثت حضرت از کوه «حرا» به مکه بازگشت. و به هر صورت سخنان رسول خدا (ص) که تمام شد لرزه‌ای اندام آن حضرت را فرا گرفت و احساس سرما در خود کرد از این رو به خدیجه فرمود: من در خود احساس سرما می‌کنم مرا با چیزی بپوشان و خدیجه گلیمی آورد و بر بدن آن حضرت انداخت و رسول خدا (ص) در زیر گلیم آرمید. دنباله داستان را برخی از نویسندگان این گونه نقل کرده‌اند که: خدیجه با اینکه از این ماجرا بسیار خوشحال و شادمان شده بود اما به فکر آینده شوهر عزیز خود افتاد و دورنمای مبارزه با عادات ناپسند و برانداختن کیش بت پرستی و سایر اخلاق مذموم و زشت مردم مکه و سرسختی آنها را در حفظ این آیین و مراسم در نظر خود مجسم ساخت و مشکلاتی را که سر راه تبلیغ دعوت الهی محمد بود به خاطر آورد و سخت نگران شد و نتوانست آرام بنشیند و در صدد برآمد تا نزد پسر عمویش ورقه بن نوفل برود و آنچه را از همسر خود شنیده بود بدو گزارش دهد و از او در این باره نظریه بخواهد و راه چاره‌ای از وی بجوید. خدیجه محمد (ص) را در خانه گذارد و لباس پوشیده پیش ورقه آمد و آنچه را شنیده بود بدو گفت. ورقه که خود انتظار چنین روزی را می‌کشید و روی اطلاعاتی که داشت چشم به راه ظهور پیغمبر اسلام بود، همین که این سخنان را از خدیجه شنید بی اختیار صدا زد: «قدوس، قدوس» سوگند بدانکه جانم به دست اوست ای خدیجه اگر راست بگویی این فرشته‌ای که بر محمد نازل شده همان ناموس اکبری است که به نزد موسی آمد و محمد پیغمبر این امت است بدو بگو: در کار خود محکم و پا برجا و ثابت قدم باش. ورقه این سخنان را به خدیجه گفت و اتفاقاً روز بعد یا چند روز بعد پس از این ماجرا خود پیغمبر را در حال طواف دیدار کرد و از آن حضرت درخواست کرد تا آنچه را دیده و شنیده بود به ورقه بگوید و چون رسول خدا (ص) ماجرا را بدو گفت، ورقه او را دل‌داری داده و اظهار کرد: سوگند

بدان خدایی که جان ورقه به دست اوست، تو پیغمبر این امت هستی و همان ناموس اکبری که نزد موسی می آمد بر تو نازل گشته و این را بدان که مردم تو را تکذیب خواهند کرد و آزارت می دهند و از شهر مکه بیرون خواهند کرد و با تو ستیزه و جنگ می کنند و اگر من آن روز را درک کنم تو را یاری خواهم کرد. آن گاه لبان خود را پیش برده و جلوی سر محمد (ص) را بوسید. اما بسیاری از اهل تحقیق در صحت این قسمت تردید کرده و سند آن را نیز مخدوش دانسته و دست جعل و تحریف مسیحیان مغرض را در آن دخیل دانسته اند، و العلم عند الله. و به هر صورت خدیجه بازگشت و رسول خدا همچنان که خوابیده بود احساس کرد فرشته وحی بر او نازل گردید و از این رو گوش فرا داد تا چه می گوید و این آیات را شنید که بر وی نازل نمود: «یا ایها المدثر، قم فأنذر، و ربک فکبر، و ثیابک فطهر، و الرجز فاهجر، و لا تمنن تستکثر، و لربک فاصبر». (ای گلیم به خود پیچیده برخیز و مردم را از عذاب خدا) بترسان، و خدا را به بزرگی بستای، و جامه را پاکیزه کن، و از پلیدی دوری گزین، و منت مگزار، و زیاده طلب مباش، و برای پروردگارت صبر پیشه ساز.) با نزول این آیات پیغمبر خدا با اراده ای آهنین و تصمیمی قاطع آماده تبلیغ دعوت الهی گردید و از جای برخاسته دست بیخ گوش گذارد و فریاد زد: الله اکبر، الله اکبر، و در این وقت بود که موجودات دیگری که بانگ او را شنیدند با او هم صدا شده همگی این جمله را تکرار کردند.

نخستین مسلمان و نخستین دستور

این مطلب از نظر تاریخ و گفتار مورخین چون ابن اسحاق، ابن هشام و دیگران مسلم است که نخستین مردی که به رسول خدا (ص) ایمان آورد علی بن ابیطالب و نخستین زن خدیجه بوده و اصحاب رسول خدا (ص) نیز چون جابر بن عبد الله و زید بن ارقم و عباس و دیگران نیز آن را روایت کرده اند گر چه برخی از تاریخ نویسان بعدی در این باره تردید کرده اند و ظاهراً تردید آنها جز تعصبات بیجا انگیزه دیگری ندارد. و برخی هم که نتوانسته اند این مطلب مسلم تاریخی را انکار کنند کودکی و عدم بلوغ آن حضرت را بهانه کرده و خواسته اند این فضیلت بزرگ را از آن حضرت بگیرند، که آن نیز بهانه ای بیجا و بی مورد است و دانشمندان بزرگوار ما پاسخ آن را داده اند. و ما در شرح حال امیر المؤمنین (ع) این بحث را با تفصیل بیشتری ان شاء الله تعالی عنوان خواهیم کرد. و نیز نخستین برنامه ای هم از برنامه های دینی که جبرئیل تعلیم آن حضرت کرد و به وی آموخت دستور وضوء و نماز بوده است. که بعداً نیز همان برنامه به صورت فرض بر آن

حضرت و پیروانش واجب گردید. اسلام خدیجه برای پیغمبر اسلام تقویت روحی عجیبی بود و آزاری را که مشرکین در خارج از خانه به آن حضرت می کردند با ورود به خانه و دلداری و تسلیت خدیجه ناراحتی و آثار آن برطرف می گردید و خدیجه به هر ترتیبی بود آن حضرت را دلگرم به کار خود ساخته و او را قوی دل می ساخت. علی(ع) نیز با این که در آن وقت در سنین کودکی بود و عمر آن بزرگوار را به اختلاف بین هشت سال تا سیزده سال نوشته اند اما کمک کار خوبی برای رسول خدا(ص) بود و شاید نزدیکترین گفتار به واقعیت آن باشد که از عمر علی(ع) در آن وقت ده سال و یا دوازده سال بیشتر نگذشته بود. و اساسا بگفته ابن هشام و دیگران از نعمتهای بزرگی که خداوند به علی بن ابیطالب عنایت فرمود آن بود که پیش از اسلام نیز در دامان رسول خدا(ص) تربیت شد و در خانه او نشو و نما کرد. و اصل داستان را که او از مجاهد روایت کرده این گونه است که گوید: قریش دچار قحطی سختی شدند، ابو طالب نیز مردی عیالوار و پر اولاد بود و ثروت چندانی نداشت رسول خدا(ص) که در اثر ازدواج با خدیجه و اموالی که وی در اختیار آن حضرت گذارد تا حدودی زندگی مرفهی داشت به فکر افتاد تا کمکی به ابو طالب کند و به ترتیبی از مخارج سنگین او بکاهد. از این رو به نزد عمویش عباس بن عبد المطلب آمد و به عباس که دارایی و ثروتش بیش از سایر بنی هاشم بود فرمود: ای عباس برادرت ابو طالب عیالوار است و نانخور زیادی دارد و همان طور که مشاهده می کنی مردم به قحطی سختی دچار گشته اند بیا با یکدیگر به نزد او برویم و به وسیله ای نانخوران او را کم کنیم، به این ترتیب که من یکی از پسران او را به نزد خود ببرم و تو نیز یکی را. عباس قبول کرد و هر دو به نزد ابو طالب آمده و منظور خود را اظهار کردند، ابو طالب قبول کرد و گفت: عقیل را برای من بگذارید و از میان پسران دیگر هر کدام را خواستید ببرید، رسول خدا(ص) علی را برداشت و به همراه خود به خانه برد، و عباس جعفر را. بدین ترتیب علی(ع) پیوسته با رسول خدا(ص) بود تا وقتی که آن حضرت به نبوت مبعوث گردید و نخستین کسی بود که از مردان بدو ایمان آورد و نبوتش را تصدیق کرد و اطاعت او را بر خود لازم و واجب شمرد. جعفر نیز در خانه عباس بود تا وقتی که مسلمان شد و از خانه او بیرون رفت.

دستور نماز

بر طبق آنچه از تواریخ و روایات به دست می آید نخستین دستوری که به پیغمبر اسلام نازل گردید دستور نماز بود بدین ترتیب که در همان روزهای نخست بعثت، روزی رسول خدا(ص) در

بالای شهر مکه بود که جبرئیل نازل گردید و با پای خود به کنار کوه زد و چشمه آبی ظاهر گردید، پس جبرئیل برای تعلیم آن حضرت با آن آب وضو گرفت و رسول خدا(ص) نیز از او پیروی کرد، آن گاه جبرئیل نماز را به آن حضرت تعلیم داد و نماز خواند. پیغمبر بزرگوار پس از این جریان به خانه آمد و آنچه را یاد گرفته بود به خدیجه و علی (ع) یاد داد و آن دو نیز نماز خواندند. از آن پس گاهی رسول خدا(ص) برای خواندن نماز به دره‌های مکه می‌رفت و علی(ع) نیز به دنبال او بود و با او نماز می‌گزارد و گاهی هم مطابق نقل برخی از مورخین به مسجد الحرام یا منی می‌آمد و با همان دو نفری که به او ایمان آورده بودند یعنی علی و خدیجه(س) نماز می‌خواند. اهل تاریخ از شخصی به نام عفیف کندی روایت کرده‌اند که گوید: من مرد تاجری بودم که برای حج به مکه آمدم و به نزد عباس بن عبدالمطلب که سابقه دوستی با او داشتم برفتم تا از وی مقداری مال التجاره خریداری کنم، پس روزی همچنان که نزد عباس در منی بودم و در حدیثی است که به جای منی، مسجد الحرام را ذکر کرده ناگاه مردی را دیدم که از خیمه یا منزلگاه خویش خارج شد و نگاهی به خورشید کرد و چون دید ظهر شده وضویی کامل گرفت و سپس به سوی کعبه به نماز ایستاد و پس از او پسری را که نزدیک به حد بلوغ بود مشاهده کردم او نیز بیامد و وضو گرفت و در کنار وی ایستاد، و پس از آن دو زنی را دیدم بیرون آمد و پشت سر آن دو نفر ایستاد. و به دنبال آن دیدم آن مرد به رکوع رفت و آن پسرک و آن زن نیز از او پیروی کرده به رکوع رفتند، آن مرد به سجده افتاد آن دو نیز به دنبال او سجده کردند. من که آن منظره را دیدم به عباس میزبان خود گفتم: وای! این دیگر چه دینی است؟ پاسخ داد: این دین و آیین محمد بن عبد الله برادرزاده من است و عقیده دارد که خدا او را به پیامبری فرستاده و آن دیگر برادر زاده دیگرم علی بن ابیطالب است و آن زن نیز همسرش خدیجه می‌باشد. عفیف کندی پس از آن که مسلمان شده بود می‌گفت: ای کاش من چهارمین آنها بودم.

دومین مردی که مسلمان شد

مورخین عموماً گویند: پس از علی بن ابیطالب(ع) دومین مردی که به رسول خدا(ص) ایمان آورد زید بن حارثه آزاد شده آن حضرت بود که چند سال قبل از ظهور اسلام به صورت بردگی به خانه خدیجه آمد و رسول خدا(ص) او را از خدیجه گرفت و آزاد کرد و همچنان در خانه آن حضرت به سر می‌برد و به عنوان پسر خوانده رسول خدا(ص) معروف شد. زید دومین مردی بود که به آن حضرت ایمان آورد و تدریجاً با دعوت پنهانی رسول خدا(ص) گروه معدودی از مردان و

زنان ایمان آوردند که از آن جمله‌اند: جعفر بن ابیطالب و همسرش اسماء دختر عمیس، عبد الله بن مسعود، خباب بن ارت، عمار بن یاسر، صهیب بن سنان که از اهل روم بود و در مکه زندگی می‌کرد عبیده بن حارث، عبد الله بن جحش و جمع دیگری که حدود ۵۰ نفر می‌شدند. با اینکه این گروه در خفا و پنهانی مسلمان شده و به رسول خدا (ص) ایمان آوردند اما مسئله آمدن دین تازه در مکه و ایمان به خدای یگانه و دستور نماز و سایر امور مربوط به آیین جدید در میان خانواده‌ها و مردم مکه زبان به زبان می‌گشت و تدریجا افراد به صورت چند نفری و گروهی برای پذیرفتن این آیین به خانه رسول خدا (ص) می‌آمدند و به دین اسلام می‌گرویدند، و از آن سو نیز رسول خدا (ص) مأمور شد دعوت خود را آشکار سازد و به طور آشکارا مردم را به اسلام بخواند. در این مدت که حدود سه سال طول کشید با اینکه ایمان به رسول خدا و انجام برنامه نماز در پنهانی و خفا صورت می‌گرفت با این حال برخوردهای مختصری میان تازه مسلمانان و مشرکین مکه اتفاق افتاد که از آن جمله روزی سعد بن ابی وقاص با جمعی از مسلمانان در گوشه‌ای به نماز مشغول بودند که چند تن از مشرکان سر رسیدند و به مسلمانان ناسزا گفته و به کار آنها خرده گرفته و عیبجویی کردند و مورد ملامت و سرزنش قرارشان دادند. گفتگو میان طرفین بالا گرفت و کم به کم به زد و خورد کشید، سعد بن ابی وقاص استخوانی را که از فک شتری بود از زمین برداشت و به سر مردی از مشرکین زد و در اثر آن ضربت سر آن مرد بشکست و خون جاری گردید، و این نخستین خونی بود که به خاطر پیشرفت اسلام ریخته شد و مطابق نقل برخی از مورخین همین ماجرا سبب شد تا رسول خدا (ص) و پیروان او مدتی در خانه شخصی به نام ارقم بن ابی ارقم مخفی و پنهان گردند.

اظهار دعوت

زیادتر از سه سال بر این منوال گذشت و چنانکه گفته شد گروه نسبتا زیادی به اسلام گرویدند و دین جدید را پذیرفتند، در این وقت پیغمبر بزرگوار اسلام از جانب خدای تعالی مأمور شد تا دعوت خویش را اظهار کرده به طور علنی مشرکین مکه را به اسلام دعوت کند و در مرحله نخست خویشان و نزدیکان خود را انذار نماید. این دستور در ضمن دو آیه به آن حضرت نازل گردید که یکی آیه «فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین» [۶۱] بود و دیگری آیه «و انذر عشیرتک الاقربین، و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین» [۶۲]. رسول خدا (ص) برای آنکه مأموریت نخست را انجام دهد بالای کوه صفا آمد و فریاد زده مردم را به گرد خویش جمع کرد، بدو

گفتند: چه پیش آمده؟ فرمود: اگر من به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شامگاه بر شما فرود آید مرا تصدیق می کنید و سخنم را می پذیرید؟ همگی گفتند: آری. فرمود: بنابراین من شما را از عذابی سخت که در پیش داریم می ترسانم! کسی چیزی نگفت جز ابو لهب عموی آن حضرت که گفت: نابودی بر تو! آیا برای همین ما را خواندی! او دنباله این گفتگو بود که سوره «تبت یدا ابی لهب» نازل گردید. و در حدیث دیگری است که گفتگوی مزبور و نزول سوره پس از آنی بود که آن حضرت خویشان خود را دعوت به انذار فرمود به شرحی که پس از این مذکور خواهد شد. از قتاده نقل شده که رسول خدا (ص) در همان روزی که بالای صفا رفت و مردم را جمع کرد سخن را بدین گونه آغاز کرده فرمود: «ای مردم! سوگند به آن خدایی که جز او معبودی نیست که من به سوی شما خصوصا و به سوی مردم دیگر عموما به رسالت از جانب خدای تعالی مبعوث گشته‌ام و به خدا همچنان که می خوابید می میرید و همان گونه که بیدار می شوید از گورها محشور خواهید شد و هر چه بکنید بدان محاسبه و بازرسی خواهید شد و پاداش نیکی را نیکی و کیفر بدی را بدی خواهید دید، بهشتی ابدی و دوزخی ابدی در پیش دارید، و شما نخستین گروهی هستید که من مأمور به انذار آنها گشته‌ام».

انذار خویشان

مورخین از شیعه و اهل سنت روایت کرده‌اند که چون آیه شریفه «و انذر عشیرتک الاقرین» نازل گردید رسول خدا (ص) خویشان نزدیک خود را از فرزندان عبدالمطلب که در آن روز حدود چهل نفر یا بیشتر بودند به خانه خود و صرف غذا دعوت کرد و غذای مختصری را که معمولا خوراک چند نفر بیش نبود برای آنها تهیه کرد و چون افراد مزبور به خانه آن حضرت آمده و غذا را خوردند همگی را کفایت کرده و سیر شدند. در این وقت بود که ابو لهب فریاد زد: براستی که محمد شما را جادو کرد! رسول خدا (ص) که سخن او را شنید آن روز چیزی نگفت، و روز دیگر به علی (ع) دستور داد به همان گونه میهمانی دیگری ترتیب دهد و خویشان مزبور را به صرف غذا در خانه آن حضرت دعوت نماید و چون علی (ع) دستور او را اجرا کرد و غذا صرف شد رسول خدا (ص) شروع به سخن کرده چنین فرمود: «ای فرزندان عبدالمطلب من در میان عرب کسی را سراغ ندارم که برای قوم خود بهتر از آنچه را من برای شما آورده‌ام آورده باشد، من خیر و سعادت دنیا و آخرت را برای شما ارمغان آورده‌ام و آن چیزی است که خدای عز و جل مرا به ابلاغ و دعوت شما به آن مأمور فرموده است و مرا به رسالت آن مبعوث داشته و بدانید که هر یک از

شما به من ایمان آورده و در کارم مرا یاری کند و کمک دهد او برادر و وصی و وزیر من و جانشین پس از من در میان دیگران خواهد بود...» و در حدیثی است که به دنبال این سخنان یا پیش از آن جمله دیگری را نیز ضمیمه کرده فرمود: «نشانه صدق گفتار (و معجزه) من نیز همین ماجرای بود که مشاهده کردید چگونه با غذایی اندک همه شما سیر شدید، اکنون که این آیت و معجزه را مشاهده کردید دعوتم را بپذیرید و سخنم را بشنوید که اگر فرمانبردار شوید رستگار و سعادت‌مند خواهید شد...» سخنان رسول خدا (ص) به پایان رسید ولی هیچ کدام از آنها جز علی (ع) دعوت آن حضرت را اجابت نکرد و برای بیعت با او از جای برخاست، تنها علی همان تربیت شده دامان آن حضرت بود که از جا برخاست و آمادگی خود را برای ایمان به رسول خدا (ص) و یاری آن حضرت اطلاع داد، علی (ع) در آن روز در سنین نوجوانی بود ولی همچون مردان نیرومند، با شهادت خاصی از جا برخاست و با گامهای محکمی که برمی داشت پیش آمده عرض کرد: ای رسول خدا من به تو ایمان آورده‌ام و آماده یاری تو در انجام این مأموریتی که بدان مبعوث گشته‌ای می‌باشم. در بسیاری از روایات آمده که این جریان سه بار تکرار شد، یعنی پیغمبر بزرگوار اسلام تا سه بار سخنان خود را تکرار کرد و آنها را به ایمان آوردن به خدا و دین اسلام و یاری خود دعوت کرد و هیچ یک از آنها جز علی (ع) دعوت او را نپذیرفت و تنها علی بود که در هر سه بار برمی‌خاست و نزدیک می‌آمد و ایمان خود را اظهار می‌داشت، ولی هر بار رسول خدا (ص) بدو می‌فرمود: بنشین، تا در بار سوم دست خود را پیش آورد و دست کوچک علی را در دست گرفت و ایمان او را پذیرفت و بدین ترتیب از همان روز ویرا به معاونت و خلافت خویش انتخاب فرمود. حالا سر اینکه در بار اول رسول خدا حاضر به پذیرفتن او نگردید و بار سوم او را پذیرفت با اینکه می‌دانست در آن مجلس جز علی کسی دعوت او را نخواهد پذیرفت چه بود؟ خدا می‌داند و شاید یکی از علل و جهات این بوده است که پیغمبر الهی با بینش خاصی که نسبت به آینده داشت می‌خواست به مدعیان جانشینی او و غاصبان خلافت و حتی فرزندان عباس بن عبدالمطلب نشان دهد که در آن روزهای سخت و در آغاز کار که جز ایمان به خدا و پیغمبر او انگیزه دیگری برای پذیرش اسلام در کار نبود کسی جز علی (ع) مرد این میدان نبود و تنها او بود که تنها به خاطر ایمان و عشق به رسول خدا از جان و دل دعوتش را پذیرفت و بار اول و دوم او را به نشستن و جلوس امر کرد تا در آینده اسلام، بنی عباس و دیگران نگویند: علی در آن مجلس پیش دستی کرد و گرنه افراد دیگری هم مانند عباس بودند که حاضر به پذیرفتن دعوت رسول خدا (ص) بودند و می‌توانستند این همه افتخار را نصیب خود سازند. باری علی (ع) تنها

کسی بود که از روی کمال ایمان و خلوص دعوت رسول خدا(ص) را پذیرفت و بی آنکه با کسی حتی پدرش ابو طالب که در آن مجلس حاضر بود مشورت کند و یا پروایی داشته باشد به رسول خدا ایمان آورد و فرمانروایی مسلمانان برای او پس از پیغمبر مسلم گردید و از همین رو بود که وقتی خویشان رسول خدا از آن مجلس برخاستند از روی تمسخر و استهزاء رو به ابو طالب کردند و گفتند: محمد تو را مأمور کرد تا از فرزندت اطاعت کنی و فرمان او را ببری! و همین جمله بهترین گواه است بر این که منظور رسول خدا همین معنی بوده و آنها نیز همین معنا را از سخنان رسول خدا(ص) فهمیدند. و در حدیثی است که پس از اینکه علی(ع) با آن حضرت بیعت کرد و دیگران دعوتش را نپذیرفتند، رسول خدا(ص) به وی فرمود: نزدیک بیا! و چون علی(ع) نزدیک رفت بدو گفت: دهانت را باز کن. علی دهان خود را باز کرد رسول خدا(ص) قدری از آب دهان خود را در دهان او ریخت و سپس میان شانه‌ها و سینه علی نیز از همان آب دهان خود پاشید! ابو لهب که چنان دید به صورت اعتراض و تمسخر گفت: چه بد پاداشی به عموزاده خود دادی، او دعوت تو را پذیرفت و تو آب دهان به صورت و دهان او انداختی؟ پیغمبر(ص) فرمود: چنین نبود بلکه دهان و سینه او را از علم و حلم و فهمم پر کردم!

دعوت عام

اهل تفسیر از ابن عباس حدیث کنند که گوید: چون آیه «و انذر عشیرتک الاقربین» نازل شد رسول خدا(ص) بر کوه صفا بالا رفت و با آواز بلند مردم را به نزد خود خواند و به دنبال آن قریش گرد آن حضرت اجتماع کرده گفتند: چه می‌گویی؟ و چه شده؟ فرمود: اگر من به شما بگویم دشمن صبحگاه و یا شامگاه به شما حمله خواهد کرد آیا مرا تصدیق کرده و گفتارم را باور می‌کنید؟ گفتند: آری. فرمود: من شما را از عذابی سخت که در پیش است می‌ترسانم! ابو لهب با جمله «تبا لک» نابودی بر تو تکذیب گفتار آن حضرت را کرده و به دنبال آن گفت: آیا برای این گفتار ما را خواندی! در اینجا بود که خدای تعالی در نکوهش وی سوره «تبت یدا ابی لهب و تب...» [۶۳] را نازل فرمود. و در روایات دیگری است که هنگامی رسول خدا(ص) مأمور به ابلاغ و دعوت عموم گردید که آیه «فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین» [۶۴] نازل گردید، چنانکه قبل از این گذشت. و به هر صورت رسول خدا(ص) مأمور به ابلاغ دعوت عموم قریش گردید و خود را برای مبارزه با عادات زشت و ناپسندی که گریبانگیر مردم شده بود آماده کرده و کمر همت را بست تا با هرگونه سختی و دشواری در این راه مقابله و پایداری کند.

مبارزه با بت و بت پرستی

دامنه دعوت پیغمبر اسلام توسعه یافت و روز به روز تعداد افرادی که به آن حضرت ایمان آورده و دین اسلام را می پذیرفتند زیادتر می شد و کم کم بزرگان قریش را به فکر انداخت و در صدد جلوگیری و مبارزه با آن حضرت برآمدند و بخصوص هنگامی که شنیدند محمد(ص) از خدایان آنها و بتان بدگویی می کند که در آن وقت تصمیم به مخالفت و جلوگیری از تبلیغات او گرفتند. ابن هشام و دیگران نوشته اند: رسول خدا چنانکه گفته شد مأمور به اظهار دعوت خود گردید، و به دنبال انجام این مأموریت به آشکار ساختن دعوت خود اقدام فرمود، مردم مکه و قریش نیز ابراز مخالفتی با تبلیغات او نمی کردند تا وقتی که پیغمبر اسلام نام خدایان مشرکین و بتهای ایشان را به میان آورده و شروع به بدگویی آنها کرد که در آن وقت کمر مخالفت با او را بستند و در برابر او به مبارزه برخاستند. به گفته یکی از نویسندگان قاعدتا نیز چنین بوده و باید باشد زیرا تا وقتی که تنها سخن از ایمان به خدا و جمله «قولوا لا اله الا الله تفلحوا» در میان بود تبلیغات محمد(ص) با منافع و درآمد سرشار و بی حساب سران قریش چون ابو جهل و ابو سفیان و دیگران چندان منافاتی نداشت و آنها نیز اصراری نداشتند که برای این سخنان با او به مبارزه برخیزند و در نتیجه با تیره پر جمعیت بنی هاشم و افرادی که تازه مسلمان شده بودند به جنگ و ستیز دچار گردند و ترجیح می دادند که در مقابل رسول خدا(ص) به همان تمسخر و استهزا اکتفا کنند و اقدام دیگری نکنند. اما وقتی شنیدند محمد(ص) نام خدایان آنها و بتهای بزرگی مانند لات و هبل و عزی را به زشتی برده و آنها را به بدی یاد کرده و دشنام می دهد خطر بزرگی را در پیش روی خود احساس کردند و منافع و درآمد خود را در مخاطره دیدند، زیرا بتهای مزبور و احترام و پرستش آنها نزد اعراب برای آنها جنبه تجارتی داشت و آنها در هر سال در پناه پرستش بت و بت پرستی پول زیادی به دست می آوردند و مقادیر زیادی بر اموال و سرمایه و موجودی خود می افزودند. البته افراد ساده لوح و عوام زیادی هم بودند که از مخالفت اسلام با بتان فقط به خاطر دین موروثی و عادت می شدند و عادت می کردند که به احترام آنها داشتند ناراحت می شدند و حاضر نبودند دشنام بتانی را که در نظر ایشان موجودهای مقدسی بودند بشنوند اما آنان با شنیدن سخنان منطقی و مستدل رسول خدا(ص) و استماع آیات مبارکه قرآنی و اندکی تفکر و تأمل قانع می شدند و بتدریج دست از پرستش بتان برمی داشتند، ولی افرادی مانند ابو جهل و عتبه و ولید که شاید از ته دل هم ایمانی به بتان و پرستش آنها نداشتند اما بت پرستی منبع درآمد سرشارشان بود و

سرپوشی برای چپاول و غارتگری و رباخواری ایشان محسوب می‌گردید و از همه بالاتر مشغله و سرگرمی خوبی برای توده مردم بود تا آنها با خیالی آسوده و راحت نقشه‌های استثمار کننده خود را عملی سازند، اینان نمی‌توانستند دست روی هم گذارده و تبلیغات ضد بت پرستی پیامبر بزرگوار اسلام را بسادگی مشاهده کنند و ببینند که محمد امین می‌خواهد این زنجیرهای موهوم و خرافات را از دست و پای مردم باز کند و افکارشان را آزاد سازد. اینان برای حفظ منافع مادی خود از هیچ گونه اذیت و آزار و شکنجه و حتی تهمت و افترا نسبت به پیغمبر اسلام و پیروان او دریغ نکردند و تا روزی که با شمشیر بران مسلمانان از پای درآمدند و یا جان خود را در مخاطره دیدند دست از مخالفت با آن حضرت برنداشتند. و بدین سان هر روز که از اظهار دعوت پیغمبر اسلام و مخالفت با بت پرستی می‌گذشت دسته بندیها و مخالفت‌های مشرکان بیشتر و فشرده‌تر می‌شد و رسول خدا(ص) و افراد مسلمان، بیشتر در خطر آزار و اذیت بزرگان قریش قرار می‌گرفتند...

مشرکان در پیشگاه ابو طالب

سران مکه و قدرتمندان مشرکی که با تبلیغات رسول خدا(ص) حیثیت اجتماعی و مادی خود را در مخاطره دیدند از جمله اقداماتی که برای جلوگیری از پیشرفت مرام مقدس اسلام نمودند این بود که به فکر افتادند به نزد ابو طالب عموی پیغمبر که سمت ریاست بنی هاشم و کفالت رسول خدا را به عهده داشت، بروند و با وی در این باره مذاکره کرده تا بلکه بتوانند حمایت وی و قبیله بنی هاشم را از پیغمبر اسلام و هدف‌عالی او باز دارند و بدین ترتیب راه را برای حمله و آزار رسول خدا(ص) و احیاناً قتل آن حضرت هموار سازند. چنانکه از تواریخ برمی‌آید آمدن سران مکه به نزد ابو طالب بدین منظور چند بار تکرار شد و هر مرتبه پیشنهادی می‌کردند و به نوعی می‌خواستند تا وی و بنی هاشم را از دفاع و حمایت رسول خدا(ص) باز دارند و در هر بار با مخالفت ابو طالب رو به رو می‌شدند و مایوس از نزد وی باز می‌گشتند تا جایی که یکباره از او ناامید شده و تصمیم او را در حمایت از آن حضرت قطعی دیدند. ابن هشام می‌نویسد: سران قریش وقتی مشاهده کردند محمد(ص) همچنان به تبلیغ دین خود مشغول است و ابو طالب نیز بی دریغ از وی حمایت می‌کند و مانع از آن است که کسی به او صدمه و آزاری برساند چند تن را به عنوان نماینده به نزد ابو طالب فرستادند که از آن جمله بودند: عتبه و شیبه پسران ربیعہ، ابو سفیان، ابو البختری، اسود بن مطلب، ابو جهل، ولید بن مغیره، نبیه و منبه پسران حجاج بن عامر و

عاص بن وائل. اینان به نزد ابو طالب آمده گفتند: ای ابو طالب این برادرزاده‌ات به خدایان ما ناسزا گوید، از آیین ما عیبجویی می‌کند، دانشمندان ما را بی‌خرد و سفیه می‌خواند. پدران ما را گمراه می‌داند، اینک یا خودت از او جلوگیری کن و یا جلوگیری او را به ما واگذار، زیرا تو نیز همانند مایی و ما او را کفایت خواهیم کرد، ابو طالب سخنان آنها را شنید و با خوشرویی و ملایمت آنها را آرام ساخته و با خوشحالی از نزدش بیرون رفتند. و چون ادامه کار رسول خدا (ص) را مشاهده کردند برای بار دوم به نزد ابو طالب آمده و همان سخنان را تکرار کرده و ادامه داده گفتند: ای ابو طالب تو در میان ما مردی بزرگوار و شریف هستی و ما یک بار به نزد تو آمدیم و از تو خواستیم جلوی محمد را بگیری اما گفتار ما را نادیده گرفتی، اینک به خدا سوگند طاقت ما تمام شده و بیش از این نمی‌توانیم نسبت به پدرانمان دشنام بشنویم و به بزرگان ما بد بگویند و بر خدایان ما عیب بگیرند. اینک یا خودت جلوی او را بگیر یا ما به جنگ تو آمده و با هم کارزار می‌کنیم تا یکی از دو طرف از پای درآید و به هلاکت رسد. مورخین نوشته‌اند: سران قریش از نزد ابو طالب بیرون رفتند ولی ابو طالب به فکر فرو رفت و خود را در محذور سختی مشاهده کرد، از طرفی دشمنی و جدایی از قریش برایش سخت و مشکل بود و از سوی دیگر نمی‌توانست رسول خدا (ص) را به آنها تسلیم کند و یا دست از یاریش بردارد، این بود که محمد (ص) را خواست و گفتار قریش را به اطلاع آن حضرت رسانید و به دنبال آن گفت: ای محمد اکنون بر جان خود و جان من نگران باش و کاری که از من ساخته نیست و طاقت آن را ندارم بر من تحمیل نکن. رسول خدا (ص) گمان کرد عمویش می‌خواهد دست از یاری او بردارد. از این رو فرمود: به خدا سوگند اگر خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من قرار دهند من دست از این کار بر نمی‌دارم تا در این راه هلاک شوم یا آنکه خداوند مرا بر ایشان نصرت و یاری دهد و بر آنان پیروز شوم و سپس اشک در چشمان آن حضرت حلقه زد و گریست و از جا برخاست و به سوی در اتاق به راه افتاد، ابو طالب که چنان دید صدای آن حضرت زده و گفت: فرزند برادر برگرد و چون رسول خدا بازگشت بدو گفت: برو و هر چه خواهی بگو که به خدا سوگند هرگز دست از یاری تو بر نخواهم داشت! و در تواریخ دیگر است که قریش در ضمن سخنان خود به ابو طالب گفتند: اگر فقر و نداری سبب شده تا محمد این سخنان را بگوید ما حاضریم مال زیادی را جمع‌آوری کرده به او بدهیم به اندازه‌ای که او ثروتمندترین مرد قریش گردد و بر همه ما مهتر گردد. و سخن رسول خدا (ص) که فرمود: اگر خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من قرار دهند از این کار دست بر نخواهم داشت پاسخ این گفتارشان بود. و به هر

صورت سومین باری که به نزد ابو طالب آمدند پیشنهاد عجیبی کردند و آن این بود که عماره بن ولید را که جوانی زیبا و نیرومند بود به نزد ابو طالب آورده و گفتند: ای ابو طالب این عماره را که از همه جوانان قریش زیباتر و نیرومندتر است بگیر و در عوض محمد را به ما بسپار تا ما او را به قتل رسانیم و عماره را به جای او به فرزند خود بگیر! ابو طالب گفت: به خدا پیشنهاد زشتی به من می‌دهید! آیا فرزند خود را به شما بسپارم تا او را بکشید هرگز این کار را نخواهم کرد! مطعم بن عدی یکی از سران قریش گفت: ای ابو طالب به خدا سوگند قوم تو از راه انصاف با تو سخن گفتند و تا جایی که می‌توانستند سعی کردند آزاری به تو نرسانند ولی گویا تو نمی‌خواهی پیشنهاد دوستانه و گفتار منصفانه ایشان را بپذیری! ابو طالب گفت: ای مطعم به خدا سوگند گفتارشان منصفانه نبود و این تو هستی که می‌خواهی با این سخنان دشمنی آنها را نسبت به من تحریک کنی، حال که چنین است پس هر چه می‌خواهی بکن و من پیشنهادشان را نخواهم پذیرفت.

شدت آزار مشرکان

مشرکین که از ملاقاتهای مکرر با ابو طالب نتیجه‌ای نگرفتند به فکر آزار بیشتری نسبت به رسول خدا(ص) و مسلمانانی که به آن حضرت ایمان آورده بودند افتاده و تصمیم گرفتند فشار خود را نسبت به آنها بیشتر کنند تا بلکه بدین وسیله از پیشرفت سریع مرام مقدس اسلام جلوگیری به عمل آورند و بدین منظور رؤسای قبایل هر کدام تنبیه و آزار افراد تازه مسلمان قبیله خود را به عهده گرفتند و قرار شد هر کدام جداگانه عهده‌دار شکنجه مسلمانان قبیله خود گردند. ابو طالب که چنان دید فرزندان هاشم و مطلب را طلبید و از ایشان خواست تا او را در دفاع از رسول خدا(ص) کمک دهند آنان نیز پس از استماع گفتار ابو طالب سخنش را پذیرفتند، تنها ابو لهب بود که از قبول آن پیشنهاد خودداری کرد و در دشمنی و عداوت خود باقی ماند و بلکه به پیشنهاد سران مشرک مکه آزار رسول خدا(ص) را نیز به عهده گرفت و تا زنده بود از دشمنی و آزار آن حضرت دست برنداشت، گذشته از آن همسرش ام جمیل و پسرش عتبه [۶۵] را نیز به دشمنی وادار می‌کرد و آن دو نیز به‌وی تأسی جستند تا آنجا که ام جمیل خار سر راه رسول خدا(ص) می‌ریخت و شعر در مذمت او می‌سرود، چنانکه قبل از این مذکور گردید، تا جایی که سوره اُبی لهب در مذمت آن دو نازل گردید و همین امر سبب شد که مقداری از شدت آزارشان بکاهند و تنبیه شوند.

ابو لهب و رسول خدا

نام ابو لهب عبد العزی بود که به گفته برخی چون عزی نام بتی بود خداوند در قرآن نخواستند است او را بنده بت بخواند و کنیه‌اش را ذکر فرمود و سبب اینکه به این کنیه نیز او را خوانده است به گفته بعضی آن بود که گونه‌هایش سرخ فام و برافروخته بوده و سرخی گونه‌اش را تشبیه به شعله سرخ آتش و زبانه دوزخ و جهنم کرده تا بفهماند که او جهنمی است. و به هر صورت آزاری که رسول خدا(ص) از این مرد در راه تبلیغ دیانت مقدس اسلام دید زیان بخش‌تر و زیادتر از آزار دیگران بود، زیرا دشمنان دیگر، آن جرئت و جسارت را نداشتند که در حضور بنی هاشم و در هر مجلس و محفلی آن حضرت را تمسخر و تکذیب و آزار کنند ولی ابو لهب چون خود فرزند ناخلف عبد المطلب و عموی رسول خدا(ص) بود جرئت این کار را داشت. از این گذشته مردم جزیره العرب مخالفت و دشمنی دیگران را غالباً حمل بر حسادت و کینه توزی با بنی هاشم می‌کردند ولی مخالفت و تکذیب ابو لهب را نمی‌توانستند حمل بر چیزی کنند و از این جهت تمسخر و استهزا و تکذیب او در عموم افراد مؤثر واقع می‌شد. به عنوان شاهد به نمونه‌های زیر توجه کنید: ابن هشام می‌نویسد: پیغمبر در ایام برگزاری اعمال حج به منی و جاهای دیگری که محل اجتماع و برگزاری مراسم حج بود می‌رفت و با قبایل و طوایفی که از اطراف آمده بود درباره مأموریت و نبوت خویش سخن می‌گفت و آنها را به توحید و خداپرستی و نبوت خود دعوت می‌کرد آن گاه از قول یکی از زایران نقل می‌کند که گفته است: من جوان بودم و در منی با پدرم سخن می‌گفتم، ناگاه پیغمبر ظاهر شد و قبیله‌های گوناگون را به یگانگی خدا و رسالت خود می‌خواند و پشت سرش مردی احوال با گونه‌های برافروخته و گیسوانی که از هر دو سوی او آویخته بود دیدیم که او را دنبال می‌کرد و چون سخن پیغمبر به پایان می‌رسید او فریاد می‌زد: ای بنی فلان سخن او را نپذیرید و پیرویش نکنید که می‌خواهد شما را از لات و عزی و همپیمانانتان باز دارد، مبادا از او پیروی کنید! من از پدرم پرسیدم: این احوال کیست؟ گفت: عمویش عبد العزی فرزند عبد المطلب یعنی ابو لهب است. ابن شهر آشوب و دیگران از طارق محاربی نقل کرده‌اند که گوید: مردی را در بازار ذی المجاز دیدم که جامه‌ای سرخ رنگ در بر داشت و می‌گفت: ایها الناس بگوئید: «لا اله الا الله» تا رستگار شوید، و به دنبال او مردی سنگ به پاهایش می‌زد بدانسان که خون از پاهای او جاری شده بود و می‌گفت: مردم او دروغ‌گوست سخنش را نشنوید و نپذیرید! من پرسیدم: این مرد کیست؟ گفتند: این جوان پیغمبر است و این مرد عمویش

ابو لهب و در جریان صحیفه ملعونه که قریش و همدستانشان برای اینکه رسول خدا(ص) را به زانو درآورند طبق تعهد نامه‌ای معامله و داد و ستد را با بنی هاشم بر خود ممنوع کردند و ابو طالب و بنی هاشم مجبور شدند سه سال در شعب ابو طالب با کمال سختی و مشقت روزگار خود را به سر برند، می‌نویسند: ابو لهب گذشته از اینکه پیوسته مترصد بود مبادا کسی از خویشان و یا دیگران آذوقه و خوار و بار و سایر ما یحتاج زندگی به آنها برساند و یا بفروشد، هرگاه کاروانهای تجارتی نیز از خارج وارد مکه می‌شد به آنها سفارش می‌کرد تا ممکن است به افرادی که از شعب ابو طالب پیش آنها می‌روند چیزی نفروشدند و اگر جنسی را خواستند بخرند قیمت آن را چند برابر بگویند که آنها قدرت خرید نداشته باشند، و چنانچه از این راه خسارتی متوجه آنها می‌شد او جبران می‌کرد. و پس از این خواهیم خواند که این عمل ابو لهب که مردی سرشناس و ثروتمند بود تا چه حد در محاصره اقتصادی و اجتماعی آنها مؤثر بود تا جایی که گاهی از شدت گرسنگی صدای اطفال گرسنه بنی هاشم از میان شعب ابو طالب به گوش مردم مکه می‌رسید.

[۶۶].

عمار یاسر و پدر و مادرش

از مسلمانانی که به سختی دچار آزار مشرکین گردید عمار و پدرش یاسر و مادرش سمیه بودند که این هر سه به جرم اینکه به پیغمبر اسلام ایمان آورده بودند سخت‌ترین شکنجه‌ها را از دست مشرکین تحمل کردند تا سرانجام یاسر و سمیه در زیر شکنجه آنان جان سپردند و به فیض شهادت نایل شدند، و عمار نیز از روی تقیه در ظاهر با گفتن کلماتی خود را نجات داد و گرنه او نیز به سرنوشت پدر و مادر مسلمانش دچار می‌گردید. اهل تاریخ و همچنین مفسرین در تفسیر آیه شریفه «من کفر بالله من بعد ایمانه الا من أکره و قلبه مطمئن بالايمان و لکن من شرح بالكفر صدرا فعلیهم غضب من الله و لهم عذاب عظیم» [۶۷] نوشته‌اند که مشرکان قریش جمعی از افراد تازه مسلمان را مانند عمار و یاسر و سمیه و بلال و صهیب و خباب و دیگران را گرفته و برای آنکه دست از آیین خود بردارند شکنجه کردند و یاسر و سمیه چون دست از آیین خود برنداشتند به دست ابو جهل و دیگران شهید شدند، بدین ترتیب که پاهای سمیه را از دو جهت مخالف بر دو شتر بستند و سپس با حربه‌ای بدنش را از میان به دو نیم کردند، و سپس یاسر را نیز با ضربتی کشتند، و این دو نخستین مسلمانانی بودند که در راه اسلام به درجه شهادت نایل شدند، و اما عمار که چنان دید آنچه را مشرکین از آنها خواسته بودند بر زبان جاری کرد ولی

در دل به ایمان خود باقی بود، و همین سبب ناراحتی و اضطراب او شده بود و دیگران نیز به رسول خدا(ص) گزارش دادند که عمار کافر شده و از دین دست کشیده، رسول خدا(ص) در پاسخ آنان فرمود: هرگز! برآستی عمار کسی است که سر تا پا مملو از ایمان به خداست و ایمان به حق با گوشت و خون او آمیخته و مخلوط است. پس از این ماجرا خود عمار نیز با چشم گریان به نزد رسول خدا(ص) آمد و نگران عملی بود که انجام داده بود و سخن کفر آمیز به زبان جاری کرده بود، ولی رسول خدا(ص) او را دلداری داده و اشک دیدگانش را پاک کرد و بدو فرمود: باکی بر تو نیست و اگر پس از این نیز دچار آنها شدی به همین گونه خود را نجات ده و همین سخنان را بازگویی. [۶۸]. و در تفسیر طبری است که چون رسول خدا(ص) از او پرسید: عمار! چه شده است؟ عرض کرد: ای رسول خدا(ص) عمل بدی از من سرزده زیرا مرا رها نکردند تا آنکه ناچار شدم نام شما را به دشنام ببرم و خدایان آنها را به خوبی یاد کنم! رسول خدا(ص) اشک چشمانش را پاک کرد و با آن سخنان او را دلداری داد. ابن اثیر و دیگران نقل کرده‌اند که هنگام عبور رسول خدا(ص) در مکه، عمار و پدرش یاسر را زیر شکنجه مشرکین دید، حضرت که چنان دید به آن دو فرمود: ای خاندان یاسر صبر و بردباری پیشه کنید که وعده‌گاه شما بهشت است.

بلال حبشی

بلال بن رباح از زمره بردگانی بود که هنگام بعثت رسول خدا(ص) در مکه به سر می‌برد و بنا بر مشهور برده امیه بن خلف یکی از سران مشرکین بود و در خانه او به سر می‌برد. بلال همچون افراد بسیار دیگری که از علایق مادی آسوده بودند با قلبی پاک و آزاد از هر گونه تعصب غلط و هواهای نفسانی نور تابناک اسلام در دلش تابش کرده و دین حق را پذیرفته بود و مال و منالی نداشت تا ناچار باشد به خاطر حفظ آنها حقیقت را انکار کند. وی تحت شکنجه و آزار مشرکان و افراد قبیله «بنی جمح» که در آنان زندگی می‌کرد قرار گرفت، ابن هشام نقل کرده که امیه بن خلف روزها هنگام ظهر که می‌شد او را از خانه بیرون می‌برد و روی سنگهای داغ و تفدیده مکه می‌خواباند و سنگ بزرگی روی سینه‌اش می‌گذارد و بدو می‌گفت: به خدا سوگند به همین حال خواهی بود تا بمیری و یا از خدای محمد دست برداری و لات و عزی را پرستش کنی. بلال در همان حال که بود می‌گفت: أحد... أحد... (خدای من یکی است). روزی ورقه بن نوفل (پسر عموی خدیجه) بر او بگذشت و بلال را دید که شکنجه‌اش می‌دهند و او در همان حال می‌گوید: أحد... أحد... ورقه نیز گفت: أحد... أحد... به خدا سوگند ای بلال که خدا یکی است... آن گاه

به امیه بن خلف و افراد دیگر قبیله بنی جمح که او را شکنجه می کردند رو کرده گفت: به خدا سوگند اگر او را به این حال بکشید من قبرش را زیارتگاه مقدسی قرار خواهم داد و بدان تبرک می جویم. در کتاب اسد الغابه داستان شکنجه او به وسیله ابی جهل نیز آمده است. بلال به همین وضع دشوار و اسفناک به سر می برد تا آنکه رسول خدا(ص) او را خریداری کرده و در راه خدا آزاد کرد، و در پاره‌ای از نقلها نیز آمده که ابو بکر او را از امیه بن خلف خریداری کرد و آزاد ساخت، و ابن اثیر گفته: رسول خدا(ص) به ابو بکر فرمود: اگر چیزی داشتیم بلال را خریداری می کردیم! ابو بکر پیش عباس بن عبدالمطلب عموی رسول خدا(ص) رفته و جریان را بدو گفت، و عباس وسیله آزادی او را فراهم ساخته و از صاحبش که زنی از قبیله بنی جمح بود، او را خریداری نمود.

خبا ب بن الار ت

در شهر مکه جوانی بود به نام خبا ب که به عنوان بردگی در خانه زنی از قبیله خزاعه یا بنی زهره به سر می برد و کار او نیز آهنگری و اصلاح شمشیرها بود، رسول خدا(ص) با این جوان الفت و انسی داشت و نزد او رفت و آمد می کرد، خبا ب نیز روی صفای باطن و پاکی طینت در همان اوایل بعثت رسول خدا(ص) به وی ایمان آورد و گویند: ششمین مردی بود که مسلمان گردید و در ایمان خود نیز محکم و پر استقامت بود و به هر اندازه که او را شکنجه کردند دست از آیین خود برنداشت. مشرکان مکه او را می گرفتند و مانند بسیاری دیگر زره آهنین بر تنش کرده در آفتاب داغ و روی ریگهای مکه می نشاندند تا بلکه از فشار حرارت هوا و آهن و ریگها به ستوه بیاید و از دین اسلام دست بردارد و چون دیدند این عمل در خبا ب اثری ندارد هیزمی افروخته و چون هیزمها سوخت و به صورت آتش سرخ درآمد، بدن خبا ب را برهنه کرده و از پشت روی آن آتשהا خواباندند، خبا ب گوید: در این موقع مردی از قریش نیز پیش آمد و پای خود را روی سینه من گذارد و آن قدر نگهداشت تا گوشت بدن من آتش را خاموش کرد و تا پایان عمر جای سوختگی آن آتשהا در پشت خبا ب به صورت برص و پیسی نمودار بود، و چون عمر به خلافت رسید روزی خبا ب را دیدار کرد و از شکنجه‌هایی که در صدر اسلام از دست مشرکان قریش دیده بود سؤال کرد، خبا ب گفت: به پشت من نگاه کن، و چون عمر پشت او را دید گفت: تاکنون چنین چیزی ندیده بودم. و از شعبی نقل شده که گوید: خبا ب از کسانی بود که در برابر شکنجه مشرکین بردباری می کرد و حاضر نبود از ایمان به خدای تعالی دست بردارد، مشرکان که چنان دیدند سنگهایی را داغ کرده و پشت او را آن قدر به آن سنگها فشار

دادند تا آنکه گوشته‌های پشت بدنش آب شد. مشرکین، گذشته از آزارهای بدنی از نظر مالی هم تا آنجا که می‌توانستند تازه مسلمانان را در مضیقه قرار داده و زیان مالی به آنها می‌زدند. درباره همین خباب، طبرسی مفسر مشهور و دیگران می‌نویسند: خباب از عاص بن وائل پولی طلبکار بود، و پس از آنکه مسلمان شد به نزد وی آمده مطالبه حق خود را کرد، عاص بدو گفت: طلب تو را نمی‌دهم تا دست از دین محمد برداری و بدو کافر شوی، و خباب با کمال شهامت و ایمان و مردانگی گفت: من هرگز بدو کافر نمی‌شوم تا هنگامی که تو بمیری و در روز قیامت مبعوث گردی، عاص گفت: باشد تا آن وقت که من محشور شدم و به مال و فرزندی رسیدم طلب تو را می‌پردازم! به دنبال این گفتگو خدای تعالی این آیات را نازل فرمود: «أَفَرَأَيْتَ الذِّي كَفَرَ بِآيَاتِنَا وَقَالَ لَأُوتِينَ مَالًا وَوَلَدًا، أَطَّلَعَ الْغَيْبَ أَمْ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمَنِ عَهْدًا، كَلَّا سَنَكْتُبُ مَا يَقُولُ وَنَمُدُّ لَهُ مِنَ الْعَذَابِ مَدًّا، وَنُرْثُهُ مَا يَقُولُ وَيَأْتِينَا فَرْدًا» [۶۹]. ابن اثیر و دیگران از شعبی نقل کرده‌اند که چون شکنجه مشرکان به خباب زیاد شد به نزد رسول خدا (ص) آمده عرض کرد: آیا از خدا برای ما درخواست یاری و نصرت نمی‌کنی؟ خباب گوید: در این هنگام رسول خدا (ص) که صورتش برافروخته و سرخ شده بود رو به من کرده فرمود: آنها که پیش از شما بودند به اندازه‌ای بردبار و شکیبا بودند که گاهی مردی را می‌گرفتند و زمین را حفر کرده او را در زمین می‌کردند آن گاه اره برنده روی سرش می‌گذارند و با شانه‌های آهنین گوشت و استخوان و رگهای بدنش را شانه می‌کردند ولی آنها دست از دین خود بر نمی‌داشتند... و از داستانهایی جالبی که در این باره نقل کرده این است که می‌نویسد: کار خباب این بود که شمشیر می‌ساخت. و رسول خدا (ص) با وی الفت و آمیزش داشت و پیش او می‌آمد، خباب که برده زنی به نام ام انمار بود ماجرا را به آن زن خبر داد، آن زن که این سخن را شنید از آن پس آهن را داغ می‌کرد و روی سر خباب می‌گذارد و بدین ترتیب می‌خواست تا خباب را از آمیزش با پیغمبر اسلام و پذیرفتن آیین وی باز دارد، خباب شکایت حال خود را به رسول خدا (ص) کرد و پیغمبر (ص) درباره او دعا کرده گفت: «اللهم انصر خبابا» (خدایا خباب را یاری کن) پس از این دعا ام انمار به دردسری مبتلا شد که از شدت درد همچون سگان فریاد می‌زد و در آخر، کارش به جایی رسید که بدو گفتند: باید برای آرام شدن این درد، آهن را داغ کرده بر سرت بگذاری و از آن پس خباب پاره آهن داغ می‌کرد و بر سر او می‌گذارد. امیر المؤمنین (ع) در مرگ خباب سخنانی فرموده که از آن سخنان شدت آزار و شکنجه‌هایی را که در اسلام کشیده بخوبی معلوم می‌گردد، خباب بنا بر مشهور در سال ۳۷ هجری در کوفه از دنیا رفت و طبق وصیتی که کرده بود بدنش را در خارج شهر کوفه دفن

کردند، [۷۰] و در آن هنگام علی(ع) در صفین بود و خباب که هنگام رفتن آن حضرت به صفین بیمار بود و به خاطر همان بیماری نتوانسته بود در جنگ شرکت کند در غیاب آن بزرگوار از دنیا رفت و چون علی(ع) مراجعت کرد و از مرگ وی مطلع شد درباره‌اش فرمود: «یرحم الله خباب بن الارت فقد اسلم راغباً، و هاجر طائعاً، و قنع بالكفاف، و رضى عن الله، و عاش مجاهداً» [۷۱]. (خدا رحمت کند خباب بن ارت را که از روی رغبت و میل اسلام آورد و مطیعانه (و سر به فرمان) هجرت کرد و به مقدار کفایت (زندگی) قناعت کرد و از خداوند (در هر حال) خوشنود و راضی بود، و مجاهد زندگی کرد.) و در نقل ابن اثیر و دیگران است که به دنبال این جملات فرمود: و به بلای بدنی مبتلا گردید، و خدا پاداش کسی را که کار نیک کند تباه نخواهد کرد. این بود شمه‌ای از آزار و شکنجه افراد تازه مسلمان که از دست مشرکین و کفار مکه دیدند، و ما به عنوان نمونه ذکر کردیم و در تاریخ زندگی بسیاری از مسلمانان صدر اسلام مانند عبد الله بن مسعود و صهیب و دیگران نمونه‌های فراوانی از این گونه‌آزارهای بدنی و زیانهای مالی که به جرم پیروی از حق از سوی مشرکین دیدند در تاریخ به چشم می‌خورد، و به نوشته اهل تاریخ تدریجاً کار به جایی رسید که ابو جهل و جمعی از مردمان قریش دست از کار و زندگی کشیده و جستجو می‌کردند تا ببینند چه کسی به دین اسلام درآمده و چون مطلع می‌شدند که شخصی تازه مسلمان شده به نزدش می‌رفتند، اگر شخص محترم و قبیله‌داری بود و از ترس قوم و قبیله‌اش نمی‌توانستند او را به قتل رسانده یا بیازارند، زبان به ملامت وی گشوده سرزنشش می‌کردند مثل آنکه می‌گفتند: آیا دین پدرت را که بهتر از این دین و آیین بود رها ساخته‌ای! از این پس ما تو را نزد مردم به بی‌خردی و نادانی معرفی خواهیم کرد و قدر و شوکت را بی‌ارزش خواهیم ساخت. و اگر مرد تاجر و پیشه‌وری بود او را تهدید به کسادى بازار و نخريدن جنس و ورشکستگى و امثال اینها می‌کردند، و اگر از مردمان فقیر و مهاجران و بردگان بودند به انواع آزارها دچار می‌ساختند، تا آنجا که گاهی دست از دین برمی‌داشتند. از سعید بن جبیر نقل شده که گوید: به ابن عباس گفتم: براستی کار زجر و شکنجه مشرکین نسبت به اصحاب رسول خدا(ص) بدان حد بود که ناچار می‌شدند از دین خود دست بردارند؟ پاسخ داد: آری به خدا سوگند گاهی آنها را چنان آزار و شکنجه می‌دادند و گرسنه و تشنه نگاه می‌داشتند که قادر نبودند سرپا بایستند و ناچار می‌شدند برای رهایی خود هر چه را مشرکین می‌خواستند بر زبان جاری سازند، که اگر به آنها می‌گفتند: مگر لات و عزى خدای شما نیستند؟ می‌گفتند: چرا. و حتی گاهی اتفاق می‌افتاد که حیواناتی چون «جعل» (سرگین غلطان) و یا حشرات دیگری را که روی زمین راه

می‌رفتند به آنها نشان داده می‌گفتند: مگر این خدای تو نیست؟ جواب می‌دادند: چرا!.

احتجاج قریش با پیغمبر

مشرکین مکه که از این آزارها و شکنجه‌ها نیز چندان نتیجه‌ای نگرفتند مجدداً به سراغ خود پیغمبر اسلام رفته و خواستند به وسیله محاجه و گفتگو آن بزرگوار را متقاعد سازند، ابن هشام و دیگران نوشته‌اند: روزی پس از آنکه خورشید غروب کرد سران قریش مانند عتبۀ بن ربیعہ، ابو سفیان، نصر بن حارث، ابو البختری (برادر ابو جهل) اسود بن مطلب، ولید بن مغیره، ابو جهل، عاص بن وائل و گروه دیگری در پشت خانه کعبه گرد هم جمع شده گفتند: خوب است کسی را به نزد محمد بفرستید و او را بدینجا احضار کنید تا با او گفتگو کنیم و بدین منظور کسی را فرستاده و پیغام دادند: بزرگان قبیله تو در اینجا اجتماع کرده تا با تو سخن بگویند پس نزد ایشان بیا و گفتارشان را بشنو، رسول خدا (ص) که این پیغام را شنید گمان کرد آنها دست از مخالفت خود برداشته و فکر تازه‌ای به نظرشان رسیده از این رو با شتاب خود را به انجمن مزبور رسانده و در کنارشان نشست، آنها رو بدان حضرت کرده گفتند: ای محمد ما تو را بدینجا احضار کردیم تا راه عذر را بر تو ببندیم، چون به خدا سوگند ما کسی را سراغ نداریم که رفتارش با قوم خود مانند رفتار تو نسبت به ما باشد! پدران ما را دشنام می‌دهی! از دین و آیین ما عیبجویی می‌کنی! به خدایان ما ناسزا می‌گویی! بزرگان و خردمندان ما را به سفاهت و نادانی نسبت می‌دهی! میان مردم اختلاف و جدایی افکنده‌ای! و خلاصه آنچه کار ناشایست بوده انجام داده‌ای! آیا منظورت از اینکارها چیست؟ اگر این کارها را به منظور پیدا کردن مال و ثروت انجام می‌دهی ما حاضریم آنقدر مال و ثروت در اختیار تو بگذاریم که ثروتمندترین ما گردی، و اگر به دنبال شخصیت و ریاستی هستی، ما بی آنکه این سخنان را بگویی حاضریم تو را به ریاست خود انتخاب کنیم، و اگر طالب سلطنت و مقامی هستی ما تو را سلطان خویش گردانیم، و اگر جن زده و مصروع شده‌ای ما اقدام به مداوای تو کنیم تا بهبودی یابی؟ رسول خدا (ص) که سخنان آنها را شنید در پاسخشان فرمود: اینها نیست که شما خیال کرده‌اید، نه آمده‌ام که مال و ثروتی جمع کنم، و نه می‌خواهم شخصیت و مقامی در شما کسب کنم، و نه هوای سلطنت در سر دارم، بلکه خدای تعالی مرا به رسالت به سوی شما فرستاده و کتابی بر من نازل کرده و به من دستور داده تا شما را از عذاب او بیم دهم و به فرمانبرداری و پاداش نیک او بشارت دهم، من نیز بدین کار اقدام کرده و رسالت خویش را به شما ابلاغ کردم، پس اگر پذیرفتید بهره دنیا و آخرت نصیب شما

خواهد شد، و اگر نپذیرفتید من در برابر شما صبر می‌کنم تا خدا میان من و شما حکم کند... گفتند: ای محمد حال که هیچ کدام از پیشنهادهای ما را نپذیرفتی، پس تو می‌دانی که در میان شهرها جایی تنگتر و بی آب و علفتر از شهر ما نیست و مردمی تنگدست‌تر از ما نیست اینک از خدایی که تو را به رسالت برانگیخته و مبعوث کرده درخواست کن تا این کوهها را از اطراف شهر ما دور سازد و زمین را مسطح کند و مانند سرزمین شام و عراق چشمه‌ها و نهرها در آن جاری سازد، و پدران گذشته ما و بخصوص قصی بن کلاب را که مرد بزرگ و راستگویی بود زنده کند تا ما از آنها درباره صحت ادعای تو پرسش کنیم! و اگر این کار را انجام دادی ما می‌دانیم که تو راست می‌گویی و به رسالت برانگیخته شده‌ای. رسول خدا (ص) گوش فرا داد تا چون سخن آنها به پایان رسید لب گشوده فرمود: من برانگیخته نشده‌ام تا آنچه را شما می‌گویید انجام دهم، بلکه من مأمورم تا آنچه را خدا به من دستور داده به شما ابلاغ کنم، پس اگر پذیرفتید در دنیا و آخرت بهره‌مند خواهید شد و گرنه صبر می‌کنم تا خدا میان من و شما حکم کند. گفتند: پس از خدای خود بخواه تا فرشته‌ای همراه تو بفرستد که گفته‌هایت را تصدیق کند و ما را از تو باز دارد، و از وی بخواه تا باغها و قصرها و گنج‌هایی از طلا و نقره برای تو آماده سازد که از تلاش روزی، خاطرت آسوده شود و همانند ما به خاطر امرار معاش تلاش و کوشش نکنی! چون همان پاسخ را از رسول خدا (ص) شنیدند ادامه داده و گفتند: پس پاره‌هایی از آسمان را بر ما فرود آر، و چنانکه تو می‌پنداری اگر خدا بخواهد می‌تواند این کار را بکند و اگر انجام ندادی ما بتو ایمان نخواهیم آورد، حضرت فرمود: این کار با خداست اگر بخواهد انجام داد... و به دنبال آن سخنان و درخواستهای بیهوده، کم‌کم زبان به ریشخند و مسخره گشوده و زبان جسارت باز کرده و عقاید باطنی خود را اظهار داشتند و به دنبال آن ماجرا بود که یکی گفت: ما فرشتگان را که دختران خدا هستند می‌پرستیم! دیگری گفت: ما به تو ایمان نخواهیم آورد تا خدا و فرشتگان را آشکارا برای ما بیاوری! سخن قریش که به اینجا رسید رسول خدا (ص) از جا برخاست، در این وقت عبد الله بن ابی امیه که عمه زاده آن حضرت و فرزند عاتکه دختر عبدالمطلب بود به دنبال او برخاسته گفت: ای محمد این جماعت پیشنهادهایی به تو کردند که هیچ کدام را نپذیرفتی آن گاه برای آنکه منزلت و مقام تو را نزد خدا بدانند درخواستهایی کردند که آنها را هم انجام ندادی و باز از تو خواستند از خدا برای خود چیزی بخواهی که برتری تو بر آنها معلوم گردد آن را هم انجام ندادی و به دنبال همه اینها گفتند: پس از خدا بخواه تا عذابی که ایشان را از آن بیم می‌دادی بر آنها فرود آید این کار را هم نکردی... به خدا من هرگز به تو ایمان نخواهم

آورد تا آنکه نردبانی بگذاری و به آسمان بالا روی سپس با چهار فرشته از آسمان بازگردی و آن فرشتگان گواهی دهند که تو راست می‌گویی و به خدا اگر این کار را هم انجام دهی گمان ندارم که به تو ایمان آورم. [۷۲]. رسول خدا(ص) از آنچه دیده و شنیده بود با خاطری افسرده و دلی غمگین به خانه بازگشت و به دنبال مراجعت آن حضرت ابو جهل که فرصتی به دست آورده بود رو به حاضران مجلس کرده گفت: ای گروه قریش به خوبی مشاهده کردید که محمد چگونه در کارهای خود و عیبجویی از ما و پدرانمان پافشاری دارد و دست بر نمی‌دارد اینک من با خودم عهد می‌کنم که فردا سنگ بسیار بزرگی را بردارم و چون محمد برای نماز به مسجد آمد من در جایگاه او بایستم و چون به سجده رفت آن سنگ را روی سر او بیندازم، آیا اگر من این کار را کردم شما در برابر بنی هاشم از من دفاع خواهید کرد و مرا تنها نخواهید گذارد؟ همگی گفتند: نه به خدا ما تو را تنها نخواهیم گذارد و حتما این کار را انجام ده! فردای آن روز ابو جهل بر طبق تصمیم خود سنگ بسیار بزرگی را برداشته و همانجا آمد و بنشست، رسول خدا(ص) نیز طبق معمول برای نماز به مسجد آمد و ما بین رکن یمانی و حجر الاسود رو به خانه کعبه ایستاد بدانسان که رو به روی بیت المقدس قرار می‌گرفت و شروع به خواندن نماز کرد و چون به سجده رفت ابو جهل رنگش پریده بی آنکه سنگ را از دست خود رها کند با سرعت به عقب بازگشت و سنگ را به کناری انداخت، قریش پیش آمده و سب و وحشت و بازگشتن او را پرسیدند؟ پاسخ داد: من همان گونه که به شما گفته بودم نزدیک رفتم تا سنگ را بر سر محمد بیندازم ولی همین که نزدیک او شدم شتر نری را دیدم غرش کنان به من حمله ور شد و به خدا سوگند تاکنون شتری به این بزرگی و وحشتناکی ندیده و چیزی نمانده بود که شتر مزبور مرا در دهان خود گیرد. نضر بن حارث [۷۳] که یکی از شیاطین قریش و از دشمنان پیغمبر بود وقتی این سخن را از ابو جهل شنید از جای برخاست و گفت: ای گروه قریش به خدا سوگند ماجرای پیش آمده که راههای چاره در آن مسدود گشته است! این محمد است که از کودکی در میان شما زندگی کرده و رفتار او از هر جهت مورد رضایت شما بود، از همه راستگوتر و از همگی امانتدارتر بود، همین که موی صورتش متمایل به سفیدی گشت و این دین و آیین را برای شما آورد گفتید: او ساحر است در صورتی که به خوبی می‌دانید که او ساحر و جادوگر نیست زیرا ساحران و کار آنها را ما دیده‌ایم سپس گفتید: کاهن است با اینکه ما کاهنان و گفتارشان را شنیده‌ایم، آن گاه گفتید: شاعر است با اینکه به خدا سوگند می‌دانید شاعر هم نیست، زیرا ما انواع و اقسام شعر را دیده‌ایم، پس از همه اینها گفتید: دیوانه است ولی به خدا سوگند دیوانه هم نیست و

حالات دیوانگان هیچ یک در او دیده نمی‌شود، ای گروه قریش اکنون بدقت در کار خود نظر کنید و از روی عقل و تأمل رفتار کنید که براستی ماجرای بزرگی برای شما پیش آمده است!

نمایندگان قریش در یثرب

سخنان نضر موجب شد تا بزرگان قریش او را به اتفاق عقبه بن ابی معیط به سوی علما و بزرگان دین یهود که در شهر یثرب (یعنی مدینه) سکونت داشتند گسیل دارند و از آنها درباره رسول خدا (ص) تحقیق بیشتری به عمل آورند، و صدق و کذب ادعای آن حضرت را از آنان جویا شوند. نضر بن حارث و عقبه برای دیدار دانشمندان یهود راهی یثرب شدند و چون به نزد آنها رسیدند اظهار کردند: شما اهل تورات هستید و در میان ما کسی آمده و مدعی نبوت گشته اینک پیش شما آمده‌ایم تا بپرسیم آیا او بر حق است یا نه؟ علمای یهود بدانها گفتند: به شهر خود بازگردید و از سه چیز از وی سؤال کنید اگر پاسخ آنها را داد بدانید که او راست می‌گوید و پیغمبر است و گرنه دروغ می‌گوید و هر چه خواهید نسبت به وی انجام دهید: ۱. از او سرگذشت اصحاب کهف را سؤال کنید. ۲. از او بپرسید: مردی که شرق و غرب عالم را گردش کرد که بود؟ و سرگذشتش چگونه بوده؟ ۳. از او بپرسید: روح چیست؟ نضر و عقبه به مکه بازگشتند و جریان را به مشرکین گفتند و آنها نیز کسانی را نزد رسول خدا فرستاده و آن سه موضوع را از آن حضرت سؤال کردند؟ پیغمبر اسلام پاسخ را موکول به فردا کرد و بدون آنکه «ان شاء الله» بگوید و موکول به مشیت الهی کند فرمود: فردا بیاید تا پاسخ آنها را بگویم! و همین امر سبب شد که به گفته برخی ۱۲ روز یا پانزده روز و حتی به قول بعضی چهل روز به آن حضرت وحی نشد و فرشته وحی به نزد او نیامد و سبب تهمتها و حرفهای تازه‌ای شد و این امر رسول خدا (ص) و افرادی که مسلمان شده بودند را در اندوه عمیقی فرو برد و مورد تمسخر مشرکان و دشمنان خود که حربه تازه‌ای علیه آنان به دست آورده بودند واقع شدند، تا وقتی که پس از گذشت چندین روز جبرئیل نازل شد و پاسخ سؤالات آنها را چنانکه در قرآن کریم آمده است برای آن حضرت آورد. اما با تمام این احوال مشرکین مکه و بزرگان قریش دست از دشمنی و آیین خود برنداشته به مخالفت با آن بزرگوار ادامه دادند، و همان حسدی که داشتند و رشکی که به آن بزرگوار و قبیله بنی هاشم می‌بردند و غرور و نخوت و تعصبات خشک جاهلیت و سایر اخلاق پست مانع از آن شد که حق را بپذیرند و شاهد این موضوع داستان جالبی است که ابن هشام نقل کرده است. داستانی جالب در این باره آن داستانی است که از زهری نقل کرده گوید: شبی ابو سفیان و ابو جهل و

اخنس بن شریق بدون اطلاع همدیگر از خانه بیرون آمده و در اطراف خانه رسول خدا(ص) هر یک در گوشه‌ای پنهان شدند تا به قرآنی که آن حضرت در نماز شب می‌خواند گوش دهند و هیچ کدام از جای یکدیگر خبر نداشتند. آن سه تا هنگام طلوع فجر در جای خود بودند و سپس از جای برخاسته به سوی خانه‌های خویش روان شدند و اتفاقاً به هم برخوردند و چون از حال همدیگر باخبر و مطلع شدند زبان به مذمت و سرزنش یکدیگر گشوده گفتند: از این پس به چنین کاری دست نزنید که اگر سفیهان و جهال از کار شما آگاه شوند خیالهای دیگری درباره‌تان خواهند کرد و این کار موجب شهرت و عظمت محمد خواهد شد. اما جذبه کلام خدا و عشق شنیدن آیات کریمه قرآنی شب دیگر نیز هر سه را به اطراف خانه رسول خدا(ص) کشانید و همانند شب پیش هر سه نفر خود را به پشت دیوار خانه آن حضرت رسانده و تا سپیده دم برای شنیدن آیات شیوای قرآنی در آنجا ماندند و سپس پراکنده شدند و از باب تصادف دوباره در راه به هم برخوردند و همان سخنان روز گذشته را تکرار کردند، شب سوم نیز همین ماجرا بدون کم و زیاد تکرار شد ولی این بار با یکدیگر پیمان محکم بستند که دیگر از آن پس چنان کاری نکنند. اخنس بن شریق پس از اینکه روز سوم به خانه رفت و قدری از روز برآمد عصای خود را برداشته بر در منزل ابو سفیان رفت و بدو گفت: ای ابا حنظله رأی تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟ ابو سفیان گفت: به خدا برخی از آنچه را شنیدم فهمیدم و مقصودش را دانستم ولی معنای قسمتهای دیگر را نفهمیدم و ندانستم مقصود از آنها چیست! اخنس بن شریق گفت: به خدا من نیز مانند تو بودم. سپس به در خانه ابو جهل رفت و از وی پرسید: نظر تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟ ابو جهل با ناراحتی گفت: مگر چه شنیدم! راست مطلب این است که ما و فرزندان عبد مناف برای رسیدن به شرف و بزرگی و سیادت مانند دو اسب که به میدان مسابقه می‌روند می‌خواستیم از یکدیگر سبقت و پیشی گیریم و به همین منظور ایشان برای حاجیان و دیگر مردم، خوان طعام گسترده و مردم را اطعام کردند ما نیز چنین کردیم، آنها به بخشش و عطا دست زده اموالی به در خانه‌های مردم و این و آن بردند ما هم همین کار را کردیم، و چون هر دوی ما در مسابقه مساوی شده و در موازات همدیگر قرار گرفتیم آنها گفتند: از ما پیغمبری برانگیخته شده که از آسمان بدو وحی می‌شود و این موضوع چیزی است که ما نمی‌توانیم در این باره با آنها برابری کنیم و فضیلتی است که ما بدان نخواهیم رسید، به خدا سوگند ما هرگز بدو ایمان نخواهیم آورد و او را تصدیق نخواهیم کرد تا آنکه بر ما نیز وحی نازل شود چنانکه بر او نازل شده است. باز هم از تأثیرات آیات قرآن بشنوید عتبه بن ربیع یکی از بزرگان قریش بود

که صرف نظر از شخصیت فامیلی از نظر مالی و ثروت نیز ممتاز و به خردمندی و فطانت معروف بود، روزی همچنان که در مسجد الحرام و در انجمن قریش نشسته و سخن از تبلیغات رسول خدا(ص) و نفوذ کلمه وی و تأثیر آیات قرآنی سخن به میان آمد رو به قریش کرده گفت: من اکنون به نزد محمد می‌روم و پیشنهادهایی به او می‌کنم و از روی خیرخواهی سخنانی به وی می‌گویم شاید یکی از آنها را بپذیرد و دست از این کاری که در پیش گرفته بردارد! حاضران او را به این کار تشویق کرده و به راه انداختند، رسول خدا(ص) نیز همان وقت در مسجد الحرام در گوشه‌ای نشسته بود، عتبه پیش آمد و در برابر آن حضرت روی زمین نشست و لب به سخن گشوده مانند سخنانی را که قبلاً به رسول خدا(ص) گفته بودند تکرار کرد و گفت: ای فرزند برادر! شرافت فامیلی و شخصیت تو در میان ما پوشیده نیست و تو خود بر آن آگاه و واقف هستی، و اینک دست به کار بزرگی زده‌ای که موجب دو دستگی و اختلاف در میان مردم گشته، بزرگانشان را به سفاهت نسبت می‌دهی! و به خدایان ایشان و آیینشان عیبجویی می‌کنی، پدران گذشته‌شان را کافر و بی‌دین می‌خوانی و همینها سبب اختلاف و دشمنی آنها گشته، اکنون من پیشنهادهایی دارم به سخن من گوش فراده شاید یکی از این پیشنهادهای را بپذیری و از این کارها دست بازداری. رسول خدا(ص) فرمود: بگو تا گوش دهم. عتبه گفت: ای برادر زاده من می‌گویم: اگر منظورت از این سخنان که می‌گویی اندوختن ثروت و به دست آوردن مال است ما حاضریم آن قدر مال و ثروت جمع کرده و به تو بدهیم که دارایی تو بر همه ما بچربد و از همه ما ثروتمندتر شوی، و اگر مقصودت آن است که شخصیت ممتاز و بزرگی کسب کنی ما حاضریم تو را بزرگ و رئیس خود قرار داده و هیچ کاری را بدون اجازه تو انجام ندهیم، و اگر هیچ یک از اینها نیست و جن زده شده‌ای به طوری که نمی‌توانی آن را از خود دور سازی ما برای تو طبیبی بیاوریم تا تو را مداوا کند و هر اندازه که خرج مداوای تو شد خواهیم پرداخت تا بهبودی یافته و مداوا شوی... و از این مقوله سخنان زیادی گفت. رسول خدا(ص) گوش داد تا چون سخن عتبه به پایان رسید فرمود: ای عتبه سخت تمام شد؟ گفت: آری. فرمود: اکنون بشنو تا من چه می‌گویم! عتبه گفت: بگو! رسول خدا(ص) شروع بخواندن سوره «فصلت» کرد عتبه هم پنجه‌های خود را بر زمین گذارده و بدانها تکیه کرده بود و گوش می‌داد. پیغمبر اسلام آن سوره مبارکه را همچنان قرائت کرد تا به آیه سجده رسید، آن گاه سجده کرد و سپس برخاسته فرمود: پاسخ مرا شنیدی، اکنون خود دانی! عتبه از جای برخاست و به سوی رفقای خویش به راه افتاد، قریش از دور که عتبه را دیدند با یکدیگر گفتند: عتبه عوض شد و قیافه‌اش تغییر کرده و

چون نزدیک شد و در انجمن آنها نشست بدو گفتند: چه شد؟ و چه کردی؟ پاسخ داد: من سخنی شنیدم که به خدا سوگند تاکنون نشنیده بودم، و به خدا آنها نه شعر است و نه سحر و نه کهانت و جادوگری! ای رفقای قرشی! من با شما سخنی دارم آن را از من بشنوید: عقیده من این است که این مرد را به حال خود بگذارید، زیرا این سخنی که من از او شنیدم سخن بزرگی بود و به نظر من آینده مهمی در پیش دارد، او را به حال خود واگذارید تا اگر اعراب او را از میان بردند که منظور شما به دست دیگران انجام و عملی شده، و اگر عرب را مطیع و فرمانبردار خود ساخت که برای شما افتخاری است، زیرا سلطنت و فرمانروایی او فرمانروایی شماست، و عزت او عزت همه شماست، و آن وقت است که شما به وسیله او به مقام و منصب بزرگی دست خواهید یافت. حاضران گفتند: به خدا محمد تو را با زبان خود سحر کرده! عتبه در پاسخ ایشان اظهار داشت: رأی من این است اکنون خود دانید.

در موسم حج

پیش از این اشاره شد که مشرکین مکه چون موسم حج می‌شد و می‌دیدند قبایل اطراف و حاجیان برای برگزاری مراسم حج به مکه می‌آیند و قهرا پیغمبر اسلام آزادی زیادتری برای تبلیغ دین خود پیدا می‌کند، بیشتر نگران می‌شدند و از ترس سرایت گفتار آن حضرت به قبایل و شهرهای دیگر و نفوذی که در نتیجه در خارج از محیط مکه پیدا می‌کند فشار و اذیت خود را نسبت به آن حضرت و پیروانش بیشتر کرده و در مبارزه و مخالفت با آن حضرت جدی‌تر عمل می‌کردند. در یکی از همین سالها که موسم حج فرا می‌رسید قریش درصدد برآمدند تا بلکه از راهی به یک اقدام عمومی دست بزنند و به همین منظور نزد ولید بن مغیره که مرد سالمند و بزرگی در میان قریش بود رفته و چاره کار را از او خواستند. ولید گفت: شما می‌دانید که آوازه محمد از شهر مکه به خارج نیز رفته و در میان قبایل اطراف پیچیده اکنون بیابید و سخن خود را درباره او یک جهت کنید و یک چیز را به طور همگانی درباره‌اش بگویید و چنان نباشد که هر دسته درباره او سخنی بگوید! گفتند: هر چه تو بگویی ما همگی همان را درباره‌اش خواهیم گفت. ولید گفت: شما چیزی را انتخاب کنید تا من هم با شما همسخن و همصدا شوم. قریش: ما می‌گوییم محمد کاهن است. ولید: نه به خدا او کاهن نیست، زیرا ما کاهنان را دیده و سخنانشان را شنیده‌ایم، و سخنان محمد شباهتی به گفتار آنها ندارد. قریش: پس می‌گوییم دیوانه است. ولید: نه! دیوانه هم نیست، ما دیوانگان را دیده‌ایم و در کارها و سخنان محمد دیوانگی مشاهده

نمی‌شود. قریش: می‌گوییم: شاعر است! ولید: شاعر هم نیست، زیرا ما انواع شعر از رجز و هزج و مبسوط و غیره را دیده‌ایم ولی سخنان او شعر هم نیست. قریش: پس می‌گوییم ساحر است. ولید: نه ساحر هم نیست زیرا ما ساحران و سحر و جادوشان را هم دیده‌ایم، آنها ریسمانی را گره می‌زنند و در آن می‌دمند و سخنان محمد شباهتی به کار آنها ندارد. پرسیدند: پس چه بگوییم و کارهای او را به چه چیز نسبت دهیم؟ ولید گفت: به خدا در گفتارش حلاوتی است و اصل و ریشه‌اش محکم و ثمره و میوه‌اش پاکیزه و نیکوست، هر چه بگوئید مردم بخوبی می‌دانند که سخنان بیهوده و باطلی است و با این همه این احوال باز هم از همه بهتر همان است که بگوئید ساحر است زیرا سخنان او همچون سحر و جادوست که به وسیله آنها میان پدر و فرزند، زن و شوهر، فامیل و عشیره را جدایی می‌اندازد. قریش از نزد ولید بیرون آمده و سر راه کاروانیان رفته و به هر کس برخورد می‌کردند او را از تماس با رسول خدا (ص) برحذر داشته و از سحر و جادوی آن حضرت بیمناکش می‌ساختند. و به گفته بسیاری از اهل تفسیر آیات زیر درباره ولید و اندیشه و گفتارش نازل شد: «ذرنی و من خلقت وحیدا، و جعلت له مالا ممدودا، و بنین شهودا، و مهدت له تمهیدا، ثم یطمع أن ازید، کلا انه کان لایاتنا عنیدا، سارهقه صعودا، انه فکر و قدر، فقتل کیف قدر، ثم قتل کیف قدر، ثم نظر، ثم عبس و بسر، ثم ادبر و استکبر، فقال ان هذا الا سحر یؤثر، ان هذا الا قول البشر...» [۷۴].

باز هم از ولید بشنوید

و در نقل دیگری است که به ولید گفتند: اینکه محمد می‌خواند چیست؟ آیا سحر و جادوست یا کهانت است؟ ولید از آنها مهلت خواست تا فکری در این باره بکند، آن گاه به نزد رسول خدا (ص) آمده و از آن حضرت درخواست کرد تا مقداری از قرآن را برای او بخواند، و گفت: آن را بر من بخوان. رسول خدا (ص) شروع به خواندن کرده گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم»... ولید گفت: آیا منظورت از این رحمان همان مردی است که در یمامه است و موسوم به رحمان است؟ حضرت فرمود: نه، منظور من «الله» است که هم او رحمان و رحیم است. آن گاه رسول خدا شروع به خواندن سوره «حم سجده» کرد و چون به این آیه [۷۵] رسید که خدا فرموده: «... فان اعرضوا فقل انذرتکم صاعقهً مثل صاعقه عاد و ثمود» (اگر اینان (یعنی این مردمان مکه و قریش) اعراض کرده (و سخنت را نشنیدند) بگو شما را از صاعقه‌ای نظیر صاعقه عاد و ثمود بیم می‌دهم (و می‌ترسانم).) در اینجا بود که ناگهان لرزه‌ای اندام ولید را گرفت و تمام موهای بدنش بلند شد و

رسول خدا(ص) را سوگند داد که از خواندن خودداری کند...حضرت از ادامه خواندن آیات سوره خودداری فرمود،ولید نیز برخاسته به خانه رفت،مردم مکه گفتند:ولید از آیین خود دست برداشته و به دین محمد درآمده،ولید که این حرف را شنید گفت:نه من به دین محمد درنیامده‌ام ولی سخن سختی را شنیدم که بدن را می‌لرزاند و بهتر همان است که بگویید سحر است چونکه دلها را به خود جذب می‌کند و به سوی خویش می‌کشاند.

دفاع ابو طالب از آن بزرگوار

چنانکه پیش از این مذکور شد مشرکین مکه تا جایی که در قدرت آنها بود رسول خدا(ص) را می‌آزردند و تا آنجا که می‌توانستند مانع پیشرفت و ادامه تبلیغات آن بزرگوار بودند و اگر آزار و اذیت آنها نسبت به آن حضرت از حدود تهمت و ناسزا و افترا تجاوز نمی‌کرد فقط به خاطر ترسی بود که از قبیله بنی هاشم و بخصوص از بزرگ و رئیس آنها جناب ابو طالب داشتند ولی با این حال گاهی شدت عداوت و عناد آنها کار را به جایی می‌رسانید که بر خلاف مصلحت و عقل و بی آنکه به دنباله کار بیندیشند آزار و صدمه را از این حد گذرانده به صدمات بدنی می‌رساندند و در اینجا بود که با عکس العمل شدید و دفاع سرسختانه ابو طالب و بنی هاشم مواجه شده و ناچار می‌شدند عکس العمل آنها را تحمل کرده و عقب نشینی کنند،و بسیار اتفاق افتاد که ابو طالب با کمال شهامت و قدرت در برابر مشرکین ایستادگی می‌کرد و از وجود مقدس رسول خدا(ص) دفاع نموده و آن حضرت را در ادامه کار خود تشویق می‌نمود.از آن جمله می‌نویسند:روزی رسول خدا(ص) برای نماز به کنار کعبه رفت و به‌نماز ایستاد ابو جهل که آن حضرت را دید رو به اطرافیان خود کرده گفت:کیست که برخیزد و نماز او را به هم زند؟!عبدالله بن زبیری برای خوشایند ابو جهل یا روی عداوتی که خود نسبت به آن حضرت داشت این کار را به عهده گرفت و هماندم برخاسته و شکنجه‌ای که پر از کثافت و خون بود آورد و بر سر آن حضرت افکند.رسول خدا(ص) با همان حال نماز را تمام کرد و از آن سوی این خبر که به گوش ابو طالب رسید،بلا درنگ شمشیر خود را برداشته به مسجد آمد قرشیان که ابو طالب را با شمشیر برهنه دیدند از جا برخاسته که فرار کنند،ابو طالب فرمود:به خدا سوگند اگر کسی از جای خود برخیزد با این شمشیر او را می‌کشم،آن گاه رو به پیغمبر کرده گفت:ای فرزند برادر چه کسی با تو چنین کرد؟فرمود:عبدالله.ابو طالب دستور داد شکنجه‌ای به همان گونه آوردند و آن را بر سر عبد الله انداخت.داستان دیگری در این باره که منجر به اسلام جناب حمزه گردیدقریش که چنان

دیدند با خود گفتند: تا ابو طالب زنده است ما نمی‌توانیم صدمه‌ای به او برسانیم و با خود هم عهد شدند که چون ابو طالب از دنیا رفت همه قبایل قریش را برای کشتن آن حضرت بسیج کرده و به هر ترتیبی شده آن حضرت را به قتل رسانند. ابو طالب که از ماجرا مطلع شد بنی هاشم و همپیمانان ایشان را جمع کرده و آنها را به دفاع از رسول خدا (ص) وصیت کرد، و از آن جمله مطابق آنچه مقاتل که خود از بزرگان حدیث و تفسیر نزد اهل سنت و دیگران است نقل کرده بدانها گفت: «...ان ابن أخی کما یقول، أخبرنا بذلك أبأؤنا و علماؤنا أن محمدا نبی صادق و امین ناطق، و ان شأنه أعظم شأن و مکانه من الرب أعلى مکان، فأجیبوا دعوته و اجتمعوا علی نصرته و راموا عدوه من وراء حوزته فانه الشرف الباقي لكم الدهر...» (به راستی که این برادر زاده من همان گونه است که خود می‌گوید و پدران و دانشمندان ما خبر داده‌اند که محمد پیغمبری صادق و راستگو و امانتداری است گویا و مقامی بس بزرگ و منزلتی که در پیش پروردگار خویش دارد والاترین منزلت‌هاست، شما دعوتش را بپذیرید و برای یاریش متحد گردید و هر دشمنی که در اطراف دارد از او دور کنید که او شرافت جاویدان شماست تا پایان دهر.) سپس با اشعاری که سرود این وصیت را تکرار کرده در قالب نظم درآورد و از آن جمله گفت: أوصی بنصر النبى الخیر مشهده علیا ابنى و عم الخیر عباسا و حمزة الاسد المخشى صولته و جعفرأ أن تذودا دونه البأسا و هاشما کلها أوصی بنصرته أن يأخذوا دون حرب القوم أمراسا کونوا فداءا لكم نفسی و ما ولدت من دون احمد عند الروع أتراسا بكل ایض مصقول عوارضه تخاله فی سواد اللیل مقباسا و از میان همه حمزه برادر خود را بالخصوص مخاطب ساخته و سفارش بیشتری در این باره بدو کرد. همین جریان سبب شد که پس از گذشت چند روز حمزه بن عبد المطلب روزی تیر و کمان خود را برداشته به شکار رفت و چون بازگشت یکسر به خانه خواهر رفت و محمد (ص) را در آنجا دید که غمناک نشسته و خواهرش نیز گریان است! حمزه از خواهر خود پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ در جواب گفت: ای ابا عماره حمیت از میان رفت! حمزه پرسید: مگر چه شده؟ گفت: نبودى که ببینی ابى الحکم بن هشام (ابو جهل) با برادرزاده‌ات چه کرد و محمد از دست او چه کشید؟ او را که در همین نزدیکی نشسته بود دیدار کرد و دشنام داده و آزارش کرد تا به حدی که او را غمگین و ناراحت ساخت، حمزه که این سخن را شنید به جای آنکه مانند روزهای دیگر بنشیند و استراحتی بنماید با همان جامه‌ای که به تن داشت و با همان تیر و کمانی که در دست داشت با عجله به مسجد الحرام آمد و خود را به ابو جهل رسانده کمان خود را محکم به سر او زد چنانکه سر او را به سختی شکست و زخم کاری برداشت. چند تن از بنی مخزوم (که از قبیله ابو جهل و نزدیکان

او بودند)خواستند به عنوان دفاع و طرفداری ابو جهل به جانب حمزه حمله‌ور شوند ولی ابو جهل با اینکه از زخم سر رنج می‌برد مانع آنها شده گفت: کاری به ابا عماره نداشته باشید مبادا مسلمان شود و به دین محمد درآید. حمزه به خانه خواهر بازگشت و برای دلداری آن حضرت ماجرای خود را با ابو جهل و ضربت محکمی را که با کمان بر سر او زده بود به رسول خدا(ص)گفت ولی بر خلاف انتظار آن طور که فکر می‌کرد پیغمبر(ص)او را در این کار تحسین نفرموده و چهره‌اش باز نشد و بلکه رو به حمزه کرده فرمود: عموجان تو هم که در زمره آنها هستی! این سخن موجب شد که حمزه به دین اسلام درآید و همانجا مسلمان شد و این خبر اندوه تازه‌ای برای مشرکین و ابو جهل بود. و در روایت دیگری که ابن هشام از مردی از قبیله اسلم نقل می‌کند داستان را این گونه نقل کرده که گوید: روزی ابو جهل در نزدیکی کوه صفا به رسول خدا(ص)عبور کرد و آن جناب را آزار کرده و دشنام داد، و از دین و آیین او عیبجویی کرده و سخنان زیادی در این باره بر زبان جاری کرد، رسول خدا(ص)سخنی نگفت و به خانه رفت. زنی از کنیزکان عبد الله بن جدعان در آنجا بود و دشنامها و سخنان ابو جهل را نسبت به رسول خدا شنید. ابو جهل به دنبال این ماجرا به مسجد آمد و در میان انجمنی که قریش در کنار خانه کعبه داشتند نشست. چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب در حالی که کمان خود را بر دوش داشت و از شکار برمی‌گشت از راه رسید و رسم او چنان بود که هرگاه به شکار می‌رفت در مراجعت پیش از آنکه به خانه خود برود به مسجد می‌آمد و طوافی می‌کرد آن گاه به خانه می‌رفت، و اگر به جمعی از قریش برمی‌خورد با آنها به گفتگو می‌نشست. آن روز در راه که به سوی مسجد می‌رفت به آن کنیزک برخورد و آن زن بدو گفت: ای حمزه امروز نبودی که بینی برادرزاده‌ات محمد از دست ابو الحکم چه کشید، و چه فحشها و دشنامها شنید، و چه صدمه‌هایی به او زد و محمد بی آنکه چیزی در پاسخ ابو الحکم بگوید به خانه رفت. از جایی که خدای تعالی اراده فرموده بود تا حمزه را با تشرف به دین اسلام گرامی دارد این گفتار بر او گران آمده خشمگین شد و به جستجوی ابو جهل آمده تا او را بیابد و سزای جسارتی را که به فرزند برادرش کرده است به او بدهد. به همین منظور به مسجد الحرام آمد و او را دید که در میان گروهی از قریش نشسته، حمزه پیش رفت و با همان کمانی که در دست داشت چنان بر سر ابو جهل کوفت که سرش را بسختی شکست و زخم سختی برداشت، آن گاه بدو گفت: آیا محمد را دشنام می‌دهی در صورتی که من به دین او هستم با اینکه تا به آن روز دین اسلام را نپذیرفته بود و در زمره مسلمانان نبود؟ اکنون جرئت داری مرا دشنام بده. جمعی از بنی مخزوم خواستند تلافی کرده به سوی حمزه حمله‌ور شوند ولی

ابو جهل مانع شده گفت: حمزه را واگذارید که من برادر زاده‌اش را به زشتی دشنام داده‌ام. به هر ترتیب، اسلام حمزه شوکتی به اسلام داد و مشرکین دانستند که حمزه دیگر از آن حضرت دفاع خواهد کرد و از این رو آزار و اذیت آنها نسبت به آن حضرت به مقدار زیادی کاسته شد. اما مسلمانان دیگر بسختی و در فشار و شکنجه به سر می‌بردند، تا آنجا که گاهی به خاطر خواندن چند آیه از قرآن کتک زیادی از قریش می‌خوردند و شاید مدت‌ها برای بهبودی خویش مداوا می‌کردند.

داستانی از عبد الله بن مسعود

مورخین می‌نویسند: روزی گروهی از اصحاب رسول خدا (ص) گرد هم جمع بودند، یکی از آنها گفت: به خدا سوگند هنوز قریش قرآن را به آواز بلند نشنیده‌اند اکنون کدام یک از شما حاضرید قرآن را با آواز بلند به گوش قرشیان برسانید؟ عبد الله بن مسعود گفت: من حاضرم. بدو گفتند: ممکن است تو را بیازارند و کتک بزنند. و ما کسی را می‌خواهیم که دارای فامیل و عشیره باشد تا قریش نتوانند او را کتک زده و آزار دهند. عبد الله گفت: بگذارید من این کار را بکنم و امید است خداوند مرا محافظت و نگهبانی کند و به دنبال همین گفتگو فردای آن روز هنگام ظهر که شد و قرشیان در مسجد جمع شدند عبد الله به مسجد آمد و در کنار مقام ایستاده شروع کرد سوره مبارکه «الرحمن» را با صدای بلند برای آنها خواند. قریش سرها را بلند کرده گفتند: این کنیز زاده دیگر چه می‌گوید؟ و چون شنیدند که می‌خواند: «بسم الله الرحمن الرحیم، الرحمن علم القرآن...» گفتند: از همان چیزهایی که محمد آورده می‌خواند و ناگهان دستجمعی به سویش حمله‌ور شدند و مشت‌ها را گره کرده به سر و کله او فرود آوردند، عبد الله نیز در زیر ضربات مشت آنها تا جایی که تاب تحمل داشت همچنان بخواندن آیات سوره مبارکه ادامه داد و سپس با سر و صورت خون‌آلود و مجروح به نزد اصحاب رسول خدا (ص) بازگشت. اصحاب که او را با آن وضع مشاهده کردند بدو گفتند: ما ترس همین را داشتیم و از این وضع بر تو بیمناک و ترسان بودیم. ابن مسعود گفت: اینها در راه خدا سهل است اگر بخواهید فردا هم این کار را تکرار می‌کنم؟ گفتند: نه به همین اندازه کافی است، تو وظیفه خود را انجام دادی و قرآن را با آواز بلند به گوش مشرکان خواندی، و آنچه را خوش نداشتند به آنها شنوایدی.

به ترتیبی که گفته شد روز به روز فشار مشرکین نسبت به افراد تازه مسلمان و پیروان رسول خدا(ص) بیشتر می‌شد و قریش نقشه تازه‌ای برای جلوگیری از نفوذ دین اسلام در میان مردم مکه و قبایل قریش می‌کشیدند گرچه به رغم همه فعالیتها و کوششهایی که می‌کردند روز به روز بر تعداد افراد تازه مسلمان افزوده می‌شد و اسلام در میان قبایل قریش پیروان تازه‌ای پیدا می‌کرد، تا آنجا که برادر همین ابو جهل سلمه بن هشام و فرزند ولید بن عتبه یعنی ولید بن ولید و چند تن از جوانان دیگری که هر کدام بستگی به یکی از قبایل بزرگ مکه داشتند و فرزند یا برادر یکی از رؤسای این قبایل بودند به دین اسلام گرویدند و همین امر قریش را بیشتر عصبانی و خشمگین کرده بود و سبب شد تا آنها را بیشتر تحت فشار و شکنجه قرار دهند، و بیشتر نسبت به خود احساس خطر کنند. مسلمانان نیز تا جایی که تاب تحمل داشتند و مقذورشان بود بردباری کرده و چنانکه نمونه‌هایی از آن را پیش از این نقل کردیم سخت‌ترین شکنجه‌ها را در این راه تحمل می‌کردند و برخی نیز در این راه به شهادت رسیدند، ولی هر چه بود طاقتشان تمام شد و در صدد چاره‌جویی برآمدند، و شاید گاهی هم به رسول خدا(ص) شکوه می‌کردند ولی آن بزرگوار نیز چون از جانب خدای تعالی دستوری جز همان دستور صبر و استقامت نداشت آنها را وادار به صبر کرده و دستور بردباری می‌داد ولی شکنجه و فشار به حدی بود که رسول خدا(ص) نیز دیگر تاب تحمل دیدن آن مناظر رقتبار را نداشت و نیرویی هم که بتواند از آن مسلمانان بی پناه بدان وسیله دفاع کند در اختیار نداشت، از این رو به آنها دستور داد به سرزمین حبشه هجرت کنند و چنانکه مورخین نوشته‌اند درباره حبشه چنین فرمود: در آنجا پادشاهی صالح و شایسته است که در سایه حمایت او کسی مورد ظلم و ستم قرار نمی‌گیرد [۷۶]، اکنون بدانجا بروید تا خدای عز و جل گشایش و فرجی برای مسلمانان فراهم سازد، خود این دستور گشایشی بود برای مسلمانان که بدین ترتیب تا حدودی می‌توانستند خود را از شر مشرکین آسوده سازند، و از این رو گروه‌های زیادی آماده سفر و مهاجرت به حبشه شدند که نخستین کاروان مرکب بود از یازده نفر مرد و چهار زن که از جمله ایشان چنانکه نقل شده است افراد زیر بودند: عثمان بن عفان با همسرش رقیه دختر رسول خدا(ص) زبیر بن عوام، عبد الله بن مسعود، مصعب بن عمیر، عثمان بن مظعون و دیگران و به دنبال آنها گروه دیگری برخی با همسر و فرزند و برخی به تنهایی بار سفر بسته و به سوی حبشه مهاجرت کردند که در میان آنها بودند: جعفر بن ابیطالب با همسرش اسماء دختر عمیس، که بنا به نقل مورخین عبد الله بن جعفر فرزند او در همان سرزمین حبشه به دنیا آمد. و بتدریج افراد زیادی به حبشه رفتند که جمعا هشتاد و دو یا هشتاد و

سه نفر مرد و نوزده زن بودند به استثنای کودکانی که همراه آنها بودند و یا در حبشه به دنیا آمدند. [۷۷].

فرستادگان قریش به حبشه

مهاجران در حبشه سکونت کرده و دور از آن همه آزار و شکنجه‌ای که در مکه به جرم پذیرفتن حق و ایمان به خدا و پیغمبر او می‌دیدند زندگی آرام و بی سر و صدایی را در محیطی امن شروع کردند، اگر چه هجرت از وطن مألوف و دست کشیدن از خانه و زندگی و کسب و کار برای آنها دشوار و سخت بود ولی در برابر آن همه آزار و شکنجه و ناسزا و تمسخر و محرومیت‌های دیگری که در مکه داشتند این سختیها به حساب نمی‌آمد تا چه رسد که آنها را غمناک و متأثر سازد. از آن سو مشرکین مکه که از ماجرا مطلع شده و دیدند مسلمانان از چنگالشان فرار کرده و در حبشه به خوشی و آسایش به سر می‌برند در صدد برآمدند تا به هر ترتیبی شده بلکه بتوانند آنها را به مکه بازگردانده و بدین ترتیب از مهاجرت افراد دیگر جلوگیری کرده و ضمناً از انتشار اسلام به سایر نقاط و کشورها که از آن بیمناک بودند ممانعت به عمل آورند. به همین منظور انجمنی تشکیل داده و قرار شد دو نفر را به نمایندگی از طرف خود به نزد نجاشی بفرستند و هدایایی هم در نظر گرفتند که به همراه آن دو برای وی ارسال دارند و از او بخواهند افراد مزبور را هر چه زودتر به مکه بازگردانند. این دو نفری را که انتخاب کردند یکی عمرو بن عاص و دیگری عماره بن ولید [۷۸] بود، عمرو بن عاص به زیرکی و سخنوری و شیطنت معروف بود و عماره بن ولید یکی از رشیدترین و زیباترین جوانان مکه و شخص شاعر و جنگجویی بوده، و چون خواستند حرکت کنند عمرو بن عاص همسر خود را نیز با خود برد و شاید هم روی درخواست خود آن زن، عمرو بن عاص او را به همراه خود برده اینان به جده آمده و چون سوار کشتی شدند مقداری شراب نوشیدند و در حال مستی عماره به عمرو بن عاص گفت: به زنت بگو مرا ببوسد، عمرو عاص از این کار خودداری کرد، و عماره نیز در صدد برآمد تا عمرو عاص را به دریا انداخته غرق کند و با همسر او در آمیزد، و بدین منظور هنگامی که عمرو عاص بی خبر از منظور او به کنار کشتی آمده بود و امواج دریا را تماشا می‌کرد از پشت سر او را حرکت داد و به دریا انداخت ولی عمرو عاص با چابکی خود را به طناب کشتی آویزان کرد و به کمک کارکنان کشتی و مسافران دیگر خود را از سقوط در دریا نجات داد و هیچ بعید نیست تمام این جریانات طبق نقشه همان زن و دسیسه‌ای که او داشته و عماره را به اجرای آن وادار کرده انجام

شده باشد و به هر ترتیب که بود عمرو عاص نجات یافت ولی روی زیرکی و سیاستی که داشت این جریان را حمل بر شوخی کرده و چنانکه عماره مدعی شده بود که غرضی جز شوخی نداشتم عمرو عاص با خنده ماجرا را برگزار کرد اما کینه او را در دل گرفت تا در فرصت مناسبی این عمل او را تلافی کند.

در پیشگاه نجاشی

و به هر صورت عمرو عاص و عماره به حبشه آمده و به گفته برخی قبل از آنکه به نزد نجاشی بروند پیش درباریان و سرکردگان لشکر و بزرگان حبشه که سخنان نفوذ و تأثیری در نجاشی داشت رفته و هدایایی نزد ایشان بردند، و ماجرای خود و هدف و منظور مسافرتشان را به حبشه به آنها اطلاع داده و آنها را با خود هم عقیده و همراه کردند که چون در پیشگاه نجاشی سخن از مهاجرین مکه به میان آمد شما هم ما را کمک کنید تا نجاشی را راضی کرده اجازه دهد ما این افراد را به مکه بازگردانیم و آنها را تسلیم ما کند. آنها نیز قول همه گونه مساعدت و همراهی را به عمرو عاص و عماره دادند، و برای ملاقات آنها وقت گرفته آنان را به نزد نجاشی بردند، و چون هدایای قریش را نزد نجاشی گذارده و نجاشی از وضع قریش و بزرگان مکه جويا شد آن دو در پاسخ اظهار داشتند: ای پادشاه! گروهی از جوانان نادان و بی خرد ما بتازگی از دین خود دست کشیده و آیین تازه‌ای آورده‌اند که نه دین ماست و نه دین شما، و اینان اکنون به کشور شما گریخته و بدین سرزمین آمده‌اند، بزرگان ایشان یعنی پدران و عموها و رؤسای عشیره و قبیله‌هاشان ما را پیش شما فرستاده تا دستور دهید آنها را به نزد قریش که به وضع و حالشان آگاه‌ترند بازگردانند. سکوتی مجلس را فرا گرفت، عماره و عمرو عاص نگرانند تا مبادا نجاشی دستور دهد مهاجرین را احضار کرده و با آنها در این باره گفتگو کند، زیرا چیزی برای به هم زدن نقشه‌شان بدتر از این نبود که نجاشی آنها را ببیند و سخنانشان را بشنود. در این وقت درباریان و سرکردگانی که قبلاً خود را آماده کرده بودند تا دنبال گفتار فرستادگان قریش را بگیرند به سخن آمده گفتند: پادشاهها! این دو نفر سخن براستی و صدق گفتند، و بزرگان این افراد به وضع حال ایشان دانایتر از آنها هستند، و اختیارشان نیز به دست آنهاست، بهتر همان است که این افراد را به دست این دو بسپارید تا به شهر و دیارشان بازگردانند و به دست بزرگانشان بسپارند! نجاشی با ناراحتی و خشم گفت: به خدا سوگند تا من این افراد را دیدار نکنم و سخنانشان را نشنوم اجازه بازگشتشان را به دست این دو نفر نخواهم داد، اینان در کنف حمایت من‌اند و به من پناه

آورده‌اند، نخست باید آنها را بدینجا دعوت کنم و جستجو و پرسش کنم بینم آیا سخن این دو نفر درباره آنها راست است یا نه، اگر دیدم این دو راست می‌گویند آنها را به ایشان خواهم سپرد و گرنه از ایشان دفاع خواهم کرد و تا هر زمانی که خواسته باشند در این سرزمین بمانند و در کمال آسایش به سر برند.

مهاجرین در حضور نجاشی

نجاشی به دنبال مهاجرین فرستاد و آنان را به مجلس خویش احضار کرد، مهاجرین که از ماجرا و علت احضارشان از طرف پادشاه حبشه مطلع شدند انجمنی کرده و درباره اینکه چگونه با نجاشی سخن بگویند به مشورت پرداختند، و پس از مذاکراتی که انجام شد تصمیم گرفتند در برابر نجاشی و سرکردگان او از روی راستی و صراحت سخن بگویند و تمام پرسشهایی را که ممکن است از ایشان بکنند بدرستی و از روی صدق و صفا پاسخ گویند اگر چه به آواره شدن مجدد آنها بیانجامد، و از میان خود جعفر بن ابیطالب را برای سخن گفتن و پاسخگویی انتخاب کردند، و در پاره‌ای از روایات نیز آمده که خود جعفر به آنها گفت: پاسخ سؤالات را به من واگذار کنید و کسی با آنها سخن نگوید. بدین ترتیب مهاجرین وارد مجلس نجاشی شده و بی آنکه در برابر نجاشی به خاک افتاده و مانند دیگران او را سجده کنند هر کدام در جایی جلوس کردند. یکی از رهبانان به مهاجرین پرخاش کرده گفت: برای پادشاه سجده کنید! جعفر بن ابیطالب بدو رو کرده گفت: ما جز برای خداوند برای دیگری سجده نمی‌کنیم، عمرو عاص که از احضار آنها ناراحت و خشمگین بود و به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا آنها را پیش نجاشی افرادی نامنظم و ماجراجو معرفی کند و مانع سؤال و پاسخ آنها گردد در اینجا فرصتی به دست آورده گفت: قربان! مشاهده کردید چگونه اینها حرمت پادشاه را نگاه نداشته و سجده نکردند؟ مجلسی بود آراسته و کشیسه‌های مسیحی در اطراف نجاشی نشسته کتابهای انجیل را باز کرده و پیش خود گذارده بودند و منتظر گفتار پادشاه حبشه بودند تا چگونه با اینها رفتار کرده و با این ماجرای تازه چه خواهد گفت، در این وقت نجاشی لب گشوده گفت: این چه آیینی است که شما برای خود برگزیده و انتخاب کردید که نه آیین قوم و عشیره شماست و نه آیین مسیح و دین من است و نه آیین هیچ یک از ملت‌های دیگر؟ جعفر بن ابیطالب که خود را آماده برای پاسخگویی کرده بود با کمال شهامت لب‌به‌سخن باز کرده در پاسخ چنین گفت: [۷۹]. پادشاهها! ما مردمی بودیم که به وضع زمان جاهلیت زندگی را سپری می‌نمودیم! بت‌های سنگی و چوبی را پرستش می‌کردیم، گوشت

مردار می خوردیم! کارهای زشت را انجام می دادیم، برای فامیل و أرحام خود حشمتی نگاه نمی داشتیم، نسبت به همسایگان بد رفتاری می کردیم، نیرومندان ما به ناتوانان زورگویی می کردند... و این وضع ما بود تا آنکه خدای تعالی پیغمبری را در میان ما مبعوث فرمود که ما نسب او را می شناختیم، راستی، امانت و پاکدامنی او برای ما مسلم بود، این مرد بزرگوار ما را به سوی خدای یکتا دعوت کرد و به پرستش و یگانگی او آشنا ساخت، به ما فرمود: دست از پرستش بتان سنگی و آنچه پدرانتان می پرستیدند بردارید، و به راستگویی و امانت و صلح رحم، نیکی به همسایه سفارش کرد، از کارهای زشت، خوردن مال یتیمان، تهمت زدن به زنان پاکدامن... و امثال این کارهای ناپسند جلوگیری فرمود، به ما دستور داد خدای یگانه را بپرستیم و چیزی را شریک او قرار ندهیم، ما را به نماز، زکات و عدالت، احسان و کمک به خویشان امر فرمود و از فحشا، منکرات، ظلم، تعدی و زور نهی فرمود... و خلاصه یک یک دستورهای اسلام را برای نجاشی بر شمرد. آن گاه نفسی تازه کرد و دنباله گفتار خود را چنین ادامه داد: ... پس ما او را تصدیق کرده و به وی ایمان آوردیم، و از وی در آنچه از جانب خدای تعالی آورده بود پیروی کردیم. خدای یکتا را پرستش کردیم، آنچه را بر ما حرام کرده و از ارتکاب آنها نهی فرموده انجام ندادیم، حلال او را حلال و حرامش را حرام دانستیم... و خلاصه هر چه دستور داده بود همه را به مرحله اجرا در آوردیم... قریش که چنان دیدند دست به شکنجه و آزار ما گشودند و با هر وسیله که در اختیار داشتند کوشیدند تا ما را از پیروی این آیین مقدس باز دارند و به پرستش بتان بازگردانند، و به انجام کارهای زشتی که پیش از آن حلال و مباح می دانستیم وادارند، هنگامی که ما خود را در مقابل ظلم و ستم و آزار و شکنجه و سختگیریهای آنها مشاهده کردیم و دیدیم اینان مانع انجام دستورهای دینی ما می شوند، به کشور شما پناه آوردیم و از میان سلاطین و پادشاهان دنیا شخص شما را انتخاب کردیم و به عدالت شما پناهنده شدیم بدان امید که در جوار عدالت شما کسی به ما ستم نکند. در اینجا جعفر لب فرو بست و دیگر سخنی نگفته سکوت کرد. نجاشی که سخت تحت تأثیر سخنان جعفر قرار گرفته بود گفت: آنچه گفتم همان است که عیسی بن مریم برای تبلیغ آنها مبعوث گشته و بدانها دستور داده... سپس به جعفر گفت: آیا از آنچه پیغمبر شما آورده و خدا بر او نازل فرموده چیزی به خاطر داری؟ جعفر: آری. نجاشی: پس بخوان. جعفر شروع کرد بخواندن سوره مبارکه مریم [۸۰] و آیات آن را خواند تا رسید به این آیه مبارکه: «و هزی الیک بجذع النخلۃ تساقط علیک رطبا جنیا...» نجاشی و حاضران که سرتاپا گوش شده بودند از شنیدن این آیات چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که سیلاب

اشکشان از چهره سرازیر شد و کشیشان نیز به قدری گریستند که اشک دیدگانیشان روی صفحات انجیلهایی که در برابرشان باز بود بریخت... آن گاه نجاشی لب گشوده گفت: به خدا سوگند سخن حق همین است که پیغمبر شما آورده و با آنچه عیسی آورده هر دو از یک جا سرچشمه گرفته است، آسوده خاطر باشید که به خدا هرگز شما را به این دو نفر تسلیم نخواهم کرد. عمرو عاص گفت: پادشاهها! این پیغمبر مخالف با ماست آنها را به سوی ما بازگردان! نجاشی از این حرف چنان خشمناک شد که مشت خود را بلند کرده به سختی به صورت عمرو عاص کوفت چنان که خون از روی او جاری گردید، سپس بدو گفت: به خدا اگر نام او را به بدی ببری جانت را خواهم گرفت. آن گاه رو به جعفر کرده گفت: شما در همین سرزمین بمانید که در امان و پناه من خواهید بود. عمرو عاص که دیگر درنگ در آن مجلس را صلاح نمی‌دید برخاسته و با چهره‌ای درهم و افسرده به خانه آمد و هر چه فکر کرد نتوانست خود را راضی کند که به مکه بازگردد، و در صدد برآمد تا بهانه تازه‌ای برای استرداد مهاجرین نزد نجاشی پیدا کرده درخواست خود را مجدداً نزد او عنوان کند، و به همین منظور روز دیگر دوباره به دربار نجاشی رفته اظهار کرد: پادشاهها! اینان درباره مسیح سخن عجیبی دارند عقیده آنها درباره آن حضرت بر خلاف عقیده شماست آنها را حاضر کنید و عقیده‌شان را در این باره جویا شوید! فرستاده نجاشی به نزد مهاجرین آمد و پیغام شاه را به اطلاع آنها رسانید: آنان که تازه خیالشان آسوده شده بود دوباره به فکر فرو رفته و برای پاسخ نجاشی انجمن کرده و با هم گفتند: درباره حضرت عیسی چه پاسخی به نجاشی بدهیم؟ همگی گفتند: ما در پاسخ این پرسش نیز همانی را که خداوند در قرآن بیان فرموده می‌گوییم اگر چه به آوارگی و بازگشت ما بیانجامد! و پس از آن تصمیم برخاسته به نزد نجاشی آمدند، و چون از آنها درباره عیسی پرسید باز جعفر بن ابیطالب به سخن آمده گفت: ما همان را می‌گوییم که پیامبر ما از جانب خدای تعالی آورده، یعنی ما معتقدیم که حضرت عیسی بنده خدا و پیامبر او و روح خدا و کلمه الهی است که به مریم بتول القا فرموده است. نجاشی در این وقت دست خود را به طرف چوبی که روی زمین افتاده بود دراز کرده و آن را برداشت و گفت: به خدا سخنی که تو درباره عیسی گفتی با آنچه حقیقت مطلب است از درازای این چوب تجاوز نمی‌کند و سخن حق همین است که تو می‌گویی. این گفتار نجاشی بر صاحب منصبان مسیحی که در کنار وی ایستاده بودند قدری گران آمد و نگاهی به عنوان اعتراض به هم کردند، نجاشی که متوجه نگاههای اعتراض آمیز ایشان شده بود رو بدانها کرده و به دنبال گفتار خود ادامه داده گفت: اگر چه بر شما گران آید! سپس رو به مهاجرین کرده گفت: شما با خیالی

آسوده به هر جای حبشه که می‌خواهید بروید، و مطمئن باشید که در امان ما هستید، و کسی نمی‌تواند به شما گزند برساند و این جمله را سه بار تکرار کرد که گفت: بروید که اگر کوهی از طلا به من بدهند هرگز یک تن از شما را آزار نخواهم کرد! آن گاه به اطرافیان خود گفت: هدایای این دو نفر را که برای ما آورده‌اند به آنها مسترد دارید و پس بدهید چون ما را به آنها نیازی نیست.

دنباله داستان و انتقام عمرو عاص از عماره فرستادگان قریش با کمال یأس و افسردگی آماده بازگشت به مکه شده و دانستند که نمی‌توانند عقیده نجاشی را درباره دفاع از مهاجرین تغییر دهند، در اینجا عمرو عاص در صدد انتقام عملی که عماره درباره او انجام داده بود افتاد و در خلال روزهایی که در حبشه به سر می‌بردند و رفت و آمدی که به مجلس نجاشی کرده بودند متوجه شده بود عماره نسبت به کنیزک زیبایی که هر روز در مجلس عمومی نجاشی حاضر می‌شد و بالای سر او می‌ایستاد متمایل گشته و از نگاه‌های کنیزک نیز دریافت که وی نیز مایل به عماره شده است. به فکر افتاد که از همین راه انتقام خود را از عماره بگیرد و از این رو وقتی به خانه برگشتند به عماره گفت: گویا کنیز نجاشی به تو علاقه‌ای پیدا کرده و تو هم به او دل بسته‌ای؟ گفت: آری. عمرو عاص او را تحریک کرد تا وسیله مراوده بیشتری را با او فراهم سازد و برای انجام این کار نیز او را راهنمایی کرد تا تدریجا وسیله دیدار آن دو با یکدیگر فراهم گردید و عماره پیوسته ماجرا را برای او تعریف می‌کرد و عمرو عاص نیز با قیافه‌ای تعجب‌آمیز که حکایت از باور نکردن سخنان او می‌کرد بدو می‌گفت: گمان نمی‌کنم به این حد در این کار توفیق پیدا کرده باشی تا روزی بدو گفت: اگر راست می‌گویی به کنیزک بگو که مقداری از آن عطر مخصوص نجاشی که نزد شخص دیگری یافت نمی‌شود برای تو بیاورد، آن وقت است که من سخنان تو را باور می‌کنم. عماره نیز از کنیزک درخواست کرد تا قدری از همان عطر مخصوص را برای او بیاورد و کنیزک نیز این کار را کرد و چون عطر مخصوص به دست عمرو عاص رسید به عماره گفت: اکنون دانستم که راست می‌گویی! او پس از آن مخفیانه به نزد نجاشی آمد و اظهار کرد: ما در این مدتی که در حبشه بوده‌ایم بخوبی از خوان نعمت سلطان بهره‌مند و برخوردار گشته و پذیرایی شدیم و شما حق بزرگی به گردن ما پیدا کرده‌اید اکنون که قصد بازگشت داریم خواستیم به عنوان قدردانی و نمک شناسی مطلبی را که با زندگی خصوصی پادشاه ارتباط دارد به عرض برسانم و طبق

وظیفه‌ای که دارم آن را به سمع مبارک برسانم، و آن مطلب این است که این رفیق نمک شناس من که برای رساندن پیغام بزرگان قریش به دربار شما آمده شخص خیانتکاری است و نسبت به پادشاه خیانت بزرگی را مرتکب شده و با کنیزک مخصوص شما روابط نامشروعی برقرار کرده و نشانه‌اش هم این عطر مخصوص پادشاه است که کنیزک برای او آورده است! نجاشی عطر را برداشته و چون استشمام کرد به سختی خشمگین شد و در صدد قتل عماره برآمد اما دید این کار بر خلاف رسم و آیین پادشاهان بزرگ است که فرستاده و پیغام‌آور را نمی‌کشند از این رو طبیبان را خواست و به آنها گفت: کاری با این جوان بکنید که به قتل نرسد ولی از کشتن برای او سخت‌تر باشد، آنها نیز دارویی ساختند و آن را در آلت عماره تزریق کردند و همان موجب دیوانگی و وحشت او از مردم گردید و مانند حیوانات وحشی سر به بیابان نهاد و در میان حیوانات با بدن برهنه به سر می‌برد و هرگاه انسانی را می‌دید به سرعت می‌گریخت و فرار می‌کرد، عمرو عاص نیز به مکه بازگشت و ماجرا را به اطلاع بزرگان قریش رسانید و پس از مدتی نزدیکان عماره به فکر افتادند که او را در هر کجا هست پیدا کرده به مکه بازگردانند و بدین منظور چند نفر به حبشه آمدند و در بیابانها به دنبال عماره به جستجو پرداختند و او را در حالی که ناخنها و موهای بدنش بلند شده بود و به وضع رقتباری در میان حیوانات وحشی به سر می‌برد در سر آبی مشاهده کردند و هر چه خواستند او را بگیرند و با او سخن بگویند نتوانستند و به هر سو که می‌رفتند او می‌گریخت تا بناچار به وسیله ریسمان و طناب او را به دام انداختند ولی همین که به دست ایشان افتاد شروع به فریاد کرد و مانند حیوانات وحشی که گرفتار می‌شوند همچنان فریاد زد و بدنش می‌لرزید تا در دست آنها تلف شد. و بدین ترتیب ماجرا پایان یافت و ضمناً این ماجرا درس عبرتی برای شرابخواران و شهوت پرستان گردید و در صفحات تاریخ ثبت شد. نگارنده گوید: بر طبق روایاتی که در دست هست نجاشی پس از این ماجرا به رسول خدا (ص) ایمان آورد و به دست جعفر بن ابیطالب مسلمان شد، و هدایای بسیاری برای پیغمبر اسلام فرستاد که از آن جمله بر طبق روایتی «ماریه قبطیه» بود [۸۱] که رسول خدا (ص) از آن کنیز دارای پسری شد و نامش را ابراهیم گذارد و در کودکی از دنیا رفت به شرحی که ان شاء الله در شرح حال فرزندان آن حضرت خواهد آمد، و هنگامی که نجاشی از دنیا رفت رسول خدا (ص) در مدینه بود و مرگ او را به اصحاب خبر داد و از همانجا بر او نماز خواندند و مهاجرین حبشه نیز پس از مدتی شنیدند که مردم مکه دست از آزارشان برداشته و مسلمان شده‌اند از این رو برخی مانند عبد الله بن مسعود و مصعب بن عمیر به مکه بازگشتند اما وقتی فهمیدند این

خبر دروغ بوده‌گروهی از ایشان دوباره به حبشه رفتند و چند تن نیز از بعضی بزرگان قریش پناه خواسته و در پناه آنها به شهر مکه درآمدند و جمع بسیاری هم مانند جعفر بن ابیطالب سالها در حبشه ماندند تا پس از هجرت پیغمبر اسلام در سالهای آخر عمر آن حضرت به مدینه آمدند که ان شاء الله شرح حال آنها در جای خود مذکور خواهد شد.

تعهد نامه قریش در قطع رابطه با بنی هاشم صحیفه ملعونه مشرکین قریش که برای جلوگیری از گسترش دین اسلام و تعالیم رسول خدا(ص) به تنگ آمده بودند و به هر وسیله‌ای متشبث شده و چنگ می‌زدند نتیجه‌ای عایدشان نمی‌شد، این بار نقشه تازه و خطرناکی کشیدند و پس از انجمنها و مشورتهایی که کردند تصمیم به عقد قراردادی همه جانبه برای قطع رابطه و محاصره بنی هاشم و نوشتن تعهدنامه‌ای در این باره گرفتند و این تصمیم را عملی کرده و به تعبیر روایات «صحیفه ملعونه» و قرارداد ظالمانه‌ای را تنظیم کرده و چهل نفر از بزرگان قریش و بر طبق نقلی هشتاد نفر از آنها پای آن را امضا کردند. مندرجات و مفاد آن تعهد نامه که شاید مرکب از چند ماده بوده در جملات زیر خلاصه می‌شد: امضا کنندگان زیر متعهد می‌شوند که از این پس هر گونه معامله و داد و ستدی را با بنی هاشم و فرزندان مطلب قطع کنند. به آنها زن ندهند و از آنها زن نگیرند. چیزی به آنها ن فروشند و چیزی از ایشان نخرند. هیچ گونه پیمانی با آنها نبندند و در هیچ پیش آمدی از ایشان دفاع نکنند. و در هیچ کاری با ایشان مجلس و انجمنی نداشته باشند. تا هنگامی که بنی هاشم محمد را برای کشتن به قریش نسیارند و یا به طور پنهانی یا آشکار محمد را نکشند پایبند عمل به این قرارداد باشند. این تعهد نامه ننگین و ضد انسانی به امضا رسید و برای آنکه کسی نتواند تخلف کند و همگی مقید به اجرای آن باشند آن را در خانه کعبه آویختند و از آن پس آن را به مرحله اجرا درآوردند. نویسنده آن مردی بود به نام منصور بن عکرمه و برخی هم نصر بن حارث را به جای او ذکر کرده‌اند که پیغمبر(ص) درباره‌اش نفرین کرد و در اثر نفرین آن حضرت انگشتانش از کار افتاد و فلج گردید. ابو طالب که از ماجرا مطلع شد بنی هاشم را گرد آورد و از آنها خواست تا در برابر مشرکان از رسول خدا(ص) دفاع کنند و وظیفه خطیر خود را از نظر عشیره و فامیل در آن موقعیت حساس انجام دهند و افراد قبيله نیز همگی سخن ابو طالب را پذیرفتند، تنها ابو لهب بود که مانند گذشته سخن ابو طالب را نپذیرفت و در سلک مشرکین قریش رفته و به دشمنی خویش با رسول خدا(ص) و بنی هاشم ادامه داد. ابو طالب که دید بنی هاشم با این ترتیب

نمی‌توانند در خود شهر مکه زندگی را به سر برند آنها را به دره‌ای در قسمت شمالی شهر که متعلق به او بود و به شعب ابی طالب موسوم بود برده، و جوانان بنی هاشم و بخصوص فرزندان علی، طالب و عقیل را مأمور کرد که شدیداً از پیغمبر اسلام نگهبانی و حراست کنند و به همین منظور گاهی در یک شب چند بار بالای سر رسول خدا (ص) می‌آمد و او را از بستر بلند کرده و دیگری را جای او می‌خوابانید و آن حضرت را به جای امتتری منتقل می‌کرد و پیوسته مراقب بود تا مبادا گزندی به آن حضرت برسد و براستی قلم عاجز است که فداکاری ابو طالب را در آن مدت که حدود سه سال طول کشید بیان کند و رنجی را که آن بزرگوار در دفاع از وجود مقدس رسول خدا (ص) متحمل شد روی صفحات کتاب منعکس سازد. مشرکین قریش گذشته از اینکه خودشان داد و ستد و معامله‌ای با بنی هاشم نمی‌کردند از دیگران نیز که می‌خواستند چیزی به آنها بفروشدند و یا آذوقه‌ای برای ایشان ببرند جلوگیری می‌کردند و حتی دیده‌بانانی را گماشته بودند که مبادا کسی برای آنها خوراکی و آذوقه ببرد و در موسم حج و فصل‌های دیگری هم که معمولاً افراد برای خرید و فروش آذوقه از خارج به مکه می‌آمدند آنها را نیز به هر ترتیبی بود تا جایی که می‌توانستند از داد و ستد با ایشان ممانعت می‌کردند، مثل اینکه متعهد می‌شدند اجناس آنها را به چند برابر قیمتی که بنی هاشم خریداری می‌کنند از ایشان خریداری کنند و یا آنها را به غارت اموال تهدید می‌کردند و امثال اینها. برای مقابله با این محاصره اقتصادی، خدیجه آن همه ثروتی را که داشت همه را در همان سالها خرج کرد و خود ابو طالب نیز تمام دارایی خود را داد، و خدا می‌داند که بر بنی هاشم در آن چند سال چه گذشت و زندگی را چگونه به سر بردند. البته در میان قریش مردمانی هم بودند که از اول زیر بار آن تعهد ستمگرانه نرفتند مانند مطعم بن عدی که گویند حاضر به امضاء آن نشد و یا افرادی هم بودند که به واسطه پیوند خویشاوندی با بنی هاشم یا خدیجه، مخفیانه گاهگاهی خواروبار و یا آرد و غذایی آن هم در دل شب و دور از چشم دیده‌بانان قریش به شعب می‌رساندند، اما وضع به طور عموم بسیار رقتبار و دشوار می‌گذشت، چه شبهای بسیاری شد که همگی گرسنه خوابیدند، و چه اوقات زیادی که در اثر نداشتن لباس و پوشش برخی از خیمه و چادر بیرون نمی‌آمدند. در پاره‌ای از تواریخ آمده که گاه می‌شد صدای «الجوع» و فریاد گرسنگی بچه‌ها و کودکان که از میان شعب بلند می‌شد به گوش قریش و مردم مکه می‌رسید. از کسانی که در آن مدت به طور مخفیانه آذوقه برای بنی هاشم می‌آورد حکیم بن حزام برادرزاده خدیجه بود، که روزی ابو جهل او را مشاهده کرد و دید غلامش را برداشته و مقداری گندم برای عمه‌اش خدیجه می‌برد، ابو

جهل بدو آویخت و گفت: آیا برای بنی هاشم آذوقه می‌بری؟ به خدا دست از تو برنمی‌دارم تا در مکه رسوایت کنم. ابوالبختری (برادر ابو جهل) سر رسید و به ابو جهل گفت: چه شده؟ گفت: این مرد برای بنی هاشم آذوقه برده است! ابوالبختری گفت: این آذوقه‌ای است که از عمه‌اش خدیجه پیش او امانت بوده و اکنون برای صاحب آن می‌برد، آیا ممانعت می‌کنی که کسی مال خدیجه را برایش ببرد؟ او را رها کن، ابو جهل دست برنداشت و همچنان ممانعت می‌کرد. سرانجام کار به زد و خورد کشید و ابوالبختری استخوان فک شتری را که در آنجا افتاد بود برداشت، چنان بر سر ابو جهل کوفت که سرش شکست و بشدت او را مجروح ساخت و آنچه در این میان برای ابو جهل دشوار و ناگوار بود این بود که می‌ترسید این خبر به گوش بنی هاشم برسد و موجب دلگرمی و شماتت آنها از وی گردد و از اینرو ماجرا را به همانجا پایان داد و سر و صدا را کوتاه کرد ولی با این حال حمزه بن عبدالمطلب آن منظره را از دور مشاهده کرد و خبر آن را به اطلاع رسول خدا (ص) و دیگران رسانید. از جمله ابو العاص بن ربیع، داماد آن حضرت و شوهر زینب دختر رسول خدا (ص) بود که هرگاه می‌توانست قدری آذوقه تهیه می‌کرد و آن را بر شتری بار کرده شب هنگام به کنار دره و شعب ابی طالب می‌آورد سپس مهارش را به گردنش انداخته او را به میان دره رها می‌کرد و فریادی می‌زد که بنی هاشم از ورود شتر به دره با خبر گردند، و رسول خدا (ص) بعدها که سخن از ابو العاص به میان می‌آمد این مهر و محبت او را یادآوری می‌کرد و می‌فرمود: حق دامادی را نسبت به ما در آن وقت انجام داد. در این چند سال فقط در دو فصل بود که بنی هاشم و بخصوص رسول خدا (ص) نسبتاً آزادی پیدا می‌کردند تا از شعب ابی طالب بیرون آمده و با مردم تماس بگیرند و اوقات دیگر را بیشتر در همان دره به سر می‌بردند. این دو فصل یکی ماه ذی حجه و دیگری ماه رجب بود که در ماه ذی حجه قبایل اطراف و مردم جزیره العرب برای انجام مراسم حج به مکه می‌آمدند و در ماه رجب نیز برای عمره به مکه رو می‌آوردند، رسول خدا (ص) نیز برای تبلیغ دین مقدس اسلام و انجام مأموریت الهی خویش در این دو موسم حداکثر استفاده را می‌کرد و چه در منی و عرفات، و چه در شهر مکه و کوچه و بازار نزد بزرگان قبایل و مردمی که از اطراف به مکه آمده بودند می‌رفت و دین خود را بر آنها عرضه می‌کرد و آنها را به اسلام دعوت می‌نمود، ولی بیشتر اوقات به دنبال رسول خدا (ص) پیرمردی را که گونه‌ای سرخ فام داشت مشاهده می‌کردند که به آنها می‌گفت: گول سخنان او را نخورید که او برادرزاده من است و مردی دروغگو و ساحر است. این پیرمرد دور از سعادت کسی جز همان ابو لهب عموی رسول خدا (ص) نبود. و همین سخنان ابو لهب مانع بزرگی

برای پذیرفتن سخنان رسول خدا(ص) از جانب مردم می‌گردید و به هم می‌گفتند: این مرد عمومی اوست و به وضع او آشنا تر است و او را بهتر می‌شناسد چنانکه پیش از این نیز ذکر شد. باری سه سال یا چهار سال بنا بر اختلاف تواریخ وضع به همین منوال گذشت و هر چه طول می‌کشید کار بر بنی هاشم سخت‌تر می‌شد و بیشتر در فشار زندگی و دشواریهای ناشی از آن قرار می‌گرفتند، و در این میان فشار روحی ابو طالب و رسول خدا(ص) از همه بیشتر بود.

تصمیم چند تن از بزرگان قریش برای از بین بردن صحیفه ملعونه استقامت و پایداری بنی هاشم در برابر مشرکین و تعهد نامه ننگین آنها و تحمل آن همه شدت و سختی با همه دشواریهایی که برای آنان داشت به سود رسول خدا(ص) و پیشرفت اسلام تمام شد، زیرا از طرفی موجب شد تا جمعی از بزرگان قریش که آن تعهدنامه را امضا کرده بودند به حال آنان رقت کرده و عواطف و احساسات آنها را نسبت به ابو طالب و خویشان خود که در زمره بنی هاشم بودند تحریک کند و در فکر نقض آن پیمان ظالمانه بیفتند، و از سوی دیگر افراد زیادی بودند که در دل متمایل به اسلام گشته ولی از ترس قریش جرئت اظهار عقیده و ایمان به رسول خدا(ص) را نداشتند و نگران آینده بودند، این استقامت و پایداری برای این گونه افراد حقانیت اسلام و مأموریت الهی پیغمبر(ص) را مسلم کرد و سبب شد تا عقیده باطنی خود را اظهار کرده و آشکارا در سلک مسلمانان درآیند. از کسانی که شاید زودتر از همه به فکر نقض پیمان افتاد و بیش از سایر بزرگان قریش برای این کار کوشش کرد به نقل تواریخ هشام بن عمرو بود که از طرف مادر نسبش به هاشم بن عبد مناف می‌رسید و در میان قریش دارای شخصیت و مقامی بود، و در مدت محاصره نیز کمک زیادی به مسلمانان و بنی هاشم کرد و از کسانی بود که در خفا و پنهانی خواروبار و آذوقه بار شتر کرده و به دهانه دره می‌آورد و آن را به میان دره رها می‌کرد تا به دست بنی هاشم افتاده و مصرف کنند. روزی هشام بن عمرو به نزد زهیر بن ابی امیه که او نیز با بنی هاشم بستگی داشت و مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود آمده و گفت: ای زهیر تا کی باید شاهد این منظره رقتبار باشی؟ تو اکنون در آسایش و خوشی به سر می‌بری، غذا می‌خوری، لباس می‌پوشی، با زنان آمیزش می‌کنی، اما خویشان نزدیک تو به آن وضع هستند که خود می‌دانی! نه کسی به آنها چیز می‌فروشد و نه چیزی از ایشان می‌خرند، نه زن به آنها می‌دهند و نه از ایشان زن می‌گیرند؟... هشام دنباله سخنان خود را ادامه داد گفت: به خدا اگر اینان خویشاوندان ابو الحکم (یعنی ابو جهل) بودند و تو از وی می‌خواستی چنین تعهدی برای

قطع رابطه با آنها امضا کند او هرگز راضی نمی‌شد! زهیر که سخت تحت تأثیر سخنان هشام قرار گرفته بود گفت: من یک نفر بیش نیستم آیا بتنهایی چه می‌توانم بکنم و چه کاری از من ساخته است، به خدا اگر شخص دیگری مرا در این کار همراهی می‌کرد من اقدام به نقض آن می‌کردم، هشام گفت: آن دیگری من هستم که حاضرم تو را در این کار همراهی کنم! زهیر گفت: ببین تا بلکه شخص دیگری را نیز با ما همراه کنی. هشام به همین منظور نزد مطعم بن عدی و ابو البختری (برادر ابو جهل) و ربیعۀ بن اسود که هر کدام شخصیتی داشتند، رفت و با آنها نیز به همان گونه گفتگو کرد و آنها را نیز بر این کار متفق و هم عقیده کرد و برای تصمیم نهایی و طرز اجرای آن قرار گذاردند شب هنگام در دماغه کوه «حجون» در بالای مکه اجتماع کنند و پس از اینکه در موعد مقرر و قرارگاه مزبور حضور به هم رسانیدند زهیر بن ابی امیه به عهده گرفت که آغاز به کار کند و آن چند تن دیگر نیز دنبال کار او را بگیرند. چون فردا شد زهیر بن ابی امیه به مسجد الحرام آمد و پس از طوافی که اطراف خانه کعبه کرد ایستاد و گفت: ای مردم مکه آیا رواست که ما آزادانه و در کمال آسایش غذا بخوریم و لباس بپوشیم ولی بنی هاشم از بی غذایی و نداشتن لباس بمیرند و نابود شوند؟ به خدا من از پای ننشینم تا این ورق پاره ننگین را که متضمن آن قرارداد ظالمانه است از هم پاره کنم! ابو جهل که در گوشه مسجد ایستاده بود فریاد زد: به خدا دروغ گفتی، کسی نمی‌تواند قرارداد را پاره کند، زمعه بن اسود گفت: تو دروغ می‌گویی و به خدا سوگند ما از همان روز اول حاضر به امضای آن نبودیم، ابو البختری از گوشه دیگر فریاد برداشت: زمعه راست می‌گوید و ما از ابتدا به نوشتن آن راضی نبودیم، مطعم بن عدی از آن سو داد زد: حق با شما دو نفر است و هر کس جز این بگوید دروغ گفته، ما از مضمون این قرارداد و هر چه در آن نوشته است بیزاریم، هشام بن عمرو نیز سخنانی به همین گونه گفت، ابو جهل که این سخنان را شنید گفت: این حرفها با مشورت قبلی از دهان شما خارج می‌شود و شما شبانه روی این کار تصمیم گرفته‌اید!

خبر دادن رسول خدا از سرنوشت صحیفه

و بر طبق برخی از تواریخ، در خلال این ماجرا شبی رسول خدا (ص) از طریق وحی مطلع گردید و جبرئیل به او خبر داد که موریانه همه آن صحیفه ملعونه را خورده و تنها قسمتی را که «بسمک اللهم» در آن نوشته شده بود باقی گذارده و سالم مانده است، حضرت این خبر را به ابو طالب داد، و ابو طالب به اتفاق آن حضرت و جمعی از خاندان خود به مسجد الحرام آمد و در کنار کعبه

نشست، قرشیان که او را دیدند پیش خود گفتند: حتما ابو طالب از این قطع رابطه خسته شده و برای آشتی و تسلیم محمد بدینجا آمده از این رو نزد وی آمده و پس از ادای احترام بدو گفتند: ای ابیطالب گویا برای رفع اختلاف و تسلیم برادرزاده‌ات محمد آمده‌ای؟ گفت: نه! محمد خبری به من داده و دروغ نمی‌گوید او می‌گوید: پروردگار به وی خبر داده که موریانه را مأمور ساخته تا آن صحیفه را به استثنای آن قسمت که نام خدا در آن است همه را بخورد اکنون کسی را بفرستید تا آن صحیفه را بیاورد [۸۲] اگر دیدید که سخن او راست است و موریانه آن را خورده بیایید و از خدا بترسید و دست از این ستمگری و قطع رابطه با ما بردارید و اگر دروغ گفته بود من حاضرم او را تحویل شما بدهم! همگی گفتند: ای ابو طالب گفتارت منصفانه است و از روی عدالت و انصاف سخن گفتی و بدنبال آن، تعهدنامه را پایین آورده و دیدند به همان گونه که ابو طالب خبر داده بود جز آن قسمتی که جمله «بسمک اللهم» در آن بود بقیه را موریانه خورده است. این دو ماجرا سبب شد که قریش به دریدن صحیفه حاضر گردند و موقتا دست از لجاج و عناد و قطع رابطه بردارند ولی با همه این احوال بزرگان ایشان حاضر به پذیرفتن اسلام نشدند و گفتند: باز هم ما را سحر و جادو کردید، اما جمع بسیاری از مردم با مشاهده این ماجرا مسلمان شدند. تعهدنامه پاره شد و رابطه مردم با بنی هاشم به صورت عادی درآمد و در این ماجرا گروهی دیگر به پیروان اسلام افزوده شد اما بزرگان قریش مانند ابو جهل، عتبه، شیبه و دیگران همچنان به دشمنی و عداوت خود با رسول خدا (ص) و آزار مسلمانان ادامه دادند و با تمام این احوال دست از عناد و لجاجت برنداشتند.

افراد سرشناسی که در این سالها به مسلمانان پیوستند در این چند سالی که جریان هجرت به حبشه و پناهندگی بنی هاشم به شعب ابی طالب پیش آمد افراد سرشناسی نیز از مردم مکه و قبایل اطراف به اسلام گرویدند که از آن جمله عامر بن طفیل اوسی و عمر بن خطاب بود، و عمر به تهور و بی‌باکی معروف بود و پیش از آنکه به مسلمانان بپیوندد از کسانی بود که افراد تازه مسلمان از او بیمناک بوده آیین خود را از او مخفی می‌داشتند. ابن هشام از ام عبد الله دختر ابی حیثمه که با عامر بن ربیع شوهرش به حبشه مهاجرت کردند نقل می‌کند که: ما در مدتی که مسلمان شده بودیم از دست عمر آزار و صدمه بسیاری دیده بودیم و روزی که عازم مسافرت به حبشه بودیم به ما برخورد و گفت: ای ام عبد الله می‌خواهید از مکه بروید؟ گفتیم: آری شما که از ما قهر کرده و ما را آزار می‌دهید ما هم

تصمیم گرفته‌ایم در سرزمین پهناور خدا سفر کنیم تا خدا برای ما گشایشی فراهم سازد، عمر گفت: خدا به همراهتان! و چون جریان را به شوهرم عامر گفتم پرسید: تو امید داری عمر مسلمان شود؟ گفتم: آری، عامر که آن سنگدلیها و بی رحمیهای او را نسبت به مسلمانان دیده بود و هیچ گونه امیدی به اسلام او نداشت گفت: او هرگز مسلمان نخواهد شد مگر آنکه الاغ خطاب مسلمان شود! یعنی هیچ گونه امیدی به مسلمان شدن او نیست از قضا خواهر عمر که فاطمه نام داشت با شوهرش سعید بن زید مسلمان شده بودند ولی از ترس عمر اسلام خود را پنهان می‌داشتند، و خباب بن ارت (که پیش از این نامش مذکور شد) گاهگاهی برای یاد دادن قرآن به خانه سعید بن زید می‌آمد و به او و همسرش فاطمه قرآن یاد می‌داد. روزی عمر بن خطاب که در زمره مشرکین بود به قصد کشتن پیغمبر (ص) شمشیر خود را برداشت و به سوی خانه‌ای که در نزدیکی صفا بود و رسول خدا (ص) با جمعی از مسلمانان در آن اجتماع کرده بودند حرکت کرد در راه که می‌رفت به یکی از دوستان خود به نام نعیم بن عبد الله برخورد، نعیم که عمر را شمشیر به دست با آن حال مشاهده کرد پرسید: ای عمر به کجا می‌روی؟ گفت: می‌روم تا این مرد را که سبب اختلاف قریش گشته و دانشمندانشان را بی‌خرد خوانده و بر خدایان و آیینشان عیبجویی می‌کند به قتل رسانم! نعیم گفت: ای عمر به خدا سوگند! غرور تو را گرفته تو خیال می‌کنی اگر این کار را بکنی فرزندان عبد مناف تو را زنده می‌گذارند تا روی زمین زنده راه بروی! وانگهی تو اگر راست می‌گویی از خاندان نزدیک خود جلوگیری کن که دین او را اختیار کرده و پذیرفته‌اند! عمر پرسید: منظورت از نزدیکان من کیست؟ گفت: خواهرت فاطمه و شوهرش سعید بن زید. عمر که این سخن را شنید خشمناک راه خود را به سوی خانه سعید و خواهرش کج کرد و با شتاب به در خانه آنها آمد، وقتی بدانجا رسید که خباب بن ارت در خانه آنها بود و داشت سوره «طه» را به آنها یاد می‌داد. همین که صدای عمر را دم در شنیدند وحشت زده از جا برخاستند، خباب خود را به درون اتاق و پشت پرده‌ای که آویخته بود انداخت و فاطمه نیز آن صفحه‌ای را که قرآن روی آن نوشته شده بود برداشت و در زیر تشکی که در اتاق بود پنهان کرد و گوشه‌ای ایستاد، در این حال عمر وارد شد و چون قبلا صدای خباب را شنیده بود پرسید: این چه صدایی بود که به گوش من خورد؟ سعید و فاطمه هراسناک با رنگ پریده گفتند: چیزی نبود؟ گفت: چرا به خدا صدایی شنیدم، و به من گفته‌اند: شما به دین محمد درآمده‌اید و از او پیروی می‌کنید! این سخن را گفته و به طرف سعید حمله‌ور شد! فاطمه پیش آمد تا از شوهر خود دفاع کند، عمر سیلی محکمی به گوش فاطمه زد چنانکه سرش به دیوار خورده شکست و

خون از صورتش جاری گردید، سعید هم که آن وضع را دید گفت: آری ای عمر ما مسلمان شده‌ایم اکنون هر چه می‌خواهی بکن. عمر که نگاهش به صورت خون آلود خواهر افتاد از عمل خود پشیمان گردید و ایستاد و پس از اینکه قدری مکث کرد گفت: آن صفحه را بده بینم محمد چه آورده است، فاطمه گفت: من می‌ترسم آن را به دست بدهم! عمر گفت: نترس و سپس سوگند خورد که پس از خواندن آن را بدو بازگرداند. فاطمه گفت: آخر این قرآن است و تو مشرک و نجس هستی و کسانی می‌توانند بدان دست بزنند که طاهر و پاکیزه باشند. عمر برخاسته غسل کرد و فاطمه آن صفحه را به دست او داد، عمر شروع به خواندن کرد و پس از اینکه مقداری خواند سر را بلند کرده و گفت: چه کلام زیبایی؟ در این وقت خباب از پس پرده بیرون آمد و او را به اسلام تشویق کرد و سپس به نزد رسول خدا (ص) آورد و به دین اسلام درآمد. [۸۳].

معراج

اشاره

داستان معراج رسول خدا (ص) در یک شب از مکه معظمه به مسجد الاقصی و از آنجا به آسمانها و بازگشت به مکه در قرآن کریم در دو سوره به نحو اجمال ذکر شده، یکی در سوره «اسراء» و دیگری در سوره مبارکه «نجم»، و تأویلاتی که از برخی چون حسن بصری، عایشه و معاویه نقل شده مخالف ظاهر آیات کریمه قرآنی و صریح روایات متواتره‌ای است که در کتب تفسیر و حدیث و تاریخ شیعه و اهل سنت نقل شده است و هیچ گونه اعتباری برای ما ندارد [۸۴]، و ایرادهای عقلی دیگری را هم که برخی کرده‌اند در پایان داستان پاسخ خواهیم داد، ان شاء الله. اما در کیفیت معراج و اینکه چند بار بوده و آن نقطه‌ای که رسول خدا (ص) از آنجا به سوی مسجد الاقصی حرکت کرد و بدانجا بازگشت آیا خانه ام هانی بوده یا مسجد الحرام و سایر جزئیات آن اختلافی در روایات دیده می‌شود که ما به خواست خداوند در ضمن نقل داستان به پاره‌ای از آن اختلافات اشاره خواهیم کرد و آنچه مشهور است آنکه این سیر شبانه با این خصوصیات در سالهای آخر توقف آن حضرت در شهر مکه اتفاق افتاد، اما آیا قبل از فوت ابیطالب بوده و یا بعد از آن و یا در چه شبی از شبهای سال بوده، باز هم نقل متواتری نیست و در چند حدیث آن شب را شب هفدهم ربیع الاول و یا شب بیست و هفتم رجب ذکر کرده و در نقلی هم شب هفدهم رمضان و شب بیست و یکم آن ماه نوشته‌اند. و معروف آن است که رسول خدا (ص) در آن شب در خانه ام هانی دختر ابیطالب بود و از آنجا به معراج رفت و مجموع مدتی

که آن حضرت به سرزمین بیت المقدس و مسجد اقصی و آسمانها رفت و بازگشت از یک شب بیشتر طول نکشید به طوری که صبح آن شب را در همان خانه بود و در تفسیر عیاشی است که امام صادق(ع) فرمود: رسول خدا(ص) نماز عشاء و نماز صبح را در مکه خواند، یعنی اسراء و معراج در این فاصله اتفاق افتاد و در روایات به اختلاف عبارت از رسول خدا(ص) و ائمه معصومین روایت شده که فرمودند: جبرئیل در آن شب بر آن حضرت نازل شد و مرکبی را که نامش «براق» [۸۵] بود برای او آورد و رسول خدا(ص) بر آن سوار شده و به سوی بیت المقدس حرکت کرد و در راه در چند نقطه ایستاد و نماز گزارد، یکی در مدینه و هجرتگاهی که سالهای بعد رسول خدا(ص) بدانجا هجرت فرمود، یکی هم مسجد کوفه، دیگر در طور سینا و بیت اللحم زادگاه حضرت عیسی(ع) و سپس وارد مسجد اقصی شد و در آنجا نماز گزارده و از آنجا به آسمان رفت. و بر طبق روایاتی که صدوق(ره) و دیگران نقل کرده‌اند از جمله جاهایی را که آن حضرت در هنگام سیر بر بالای زمین مشاهده فرمود سرزمین قم بود که به صورت بقعه‌ای می‌درخشید و چون از جبرئیل نام آن نقطه را پرسید پاسخ داد: اینجا سرزمین قم است که بندگان مؤمن و شیعیان اهل بیت تو در اینجا گرد می‌آیند و انتظار فرج دارند و سختیها و اندوهها بر آنها وارد خواهد شد. و نیز در روایات آمده که در آن شب دنیا به صورت زنی زیبا و آرایش کرده خود را بر آن حضرت عرضه کرد ولی رسول خدا(ص) بدو توجهی نکرده از وی در گذشت. سپس به آسمان دنیا صعود کرد و در آنجا آدم ابو البشر را دید، آن گاه فرشتگان دسته دسته به استقبال آمده و با روی خندان بر آن حضرت سلام کرده و تهنیت و تبریک گفتند، و بر طبق روایتی که علی بن ابراهیم در تفسیر خود از امام صادق(ع) روایت کرده رسول خدا(ص) فرمود: فرشته‌ای را در آنجا دیدم که بزرگتر از او ندیده بودم و(بر خلاف دیگران) چهره‌ای درهم و خشمناک داشت و مانند دیگران تبریک گفت و خنده بر لب نداشت و چون نامش را از جبرئیل پرسیدم گفت: این مالک، خازن دوزخ است و هرگز نخندیده است و پیوسته خشمش بر دشمنان خدا و گنهکاران افزوده می‌شود بر او سلام کردم و پس از اینکه جواب سلام مرا داد از جبرئیل خواستم دستور دهد تا دوزخ را به من نشان دهد و چون سرپوش را برداشت لهیبی از آن برخاست که فضا را فرا گرفت و من گمان کردم ما را فرا خواهد گرفت، پس از وی خواستم آن را به حال خود برگرداند. [۸۶] و بر طبق همین روایت در آن جا ملک الموت را نیز مشاهده کرد که لوحی از نور در دست او بود و پس از گفتگویی که با آن حضرت داشت عرض کرد: همگی دنیا در دست من همچون درهم(و سکه‌ای) است که در دست مردی باشد و آن را پشت و رو کند، و هیچ خانه‌ای نیست جز

آنکه من در هر روز پنج بار بدن سرکشی می‌کنم و چون بر مرده‌ای گریه می‌کنند بدانها می‌گویم: گریه نکنید که من باز هم پیش شما خواهم آمد و پس از آن نیز بارها می‌آیم تا آنکه یکی از شما باقی نماند، در اینجا بود که رسول خدا (ص) فرمود: برآستی که مرگ بالاترین مصیبت و سخت‌ترین حادثه است و جبرئیل در پاسخ گفت: حوادث پس از مرگ سخت‌تر از آن است. و سپس فرمود: و از آنجا به گروهی گذشتم که پیش روی آنها ظرف‌هایی از گوشت پاک و گوشت ناپاک بود و آنها ناپاک را می‌خوردند و پاک را می‌گذارند، از جبرئیل پرسیدم: اینها کیان‌اند؟ گفت: افرادی از امت تو هستند که مال حرام می‌خورند و مال حلال را وامی‌گذارند، و مردمی را دیدم که لبنی چون لبان شتران داشتند و گوشت‌های پهلوشان را چیده و در دهانشان می‌گذارند، پرسیدم: اینها کیان‌اند؟ گفت: اینها کسانی هستند که از مردمان عیبجویی می‌کنند، مردمان دیگری را دیدم که سرشان را به سنگ می‌کوفتند و چون حال آنها را پرسیدم پاسخ داد: اینان کسانی هستند که نماز شامگاه و عشاء را نمی‌خواندند و می‌خفتند. مردمی را دیدم که آتش در دهانشان می‌ریختند و از نشیمنگاهشان بیرون می‌آمد و چون وضع آنها پرسیدم، گفت: اینان کسانی هستند که اموال یتیمان را به ستم می‌خورند، گروهی را دیدم که شکم‌های بزرگی داشتند و نمی‌توانستند از جا برخیزند، ای جبرئیل اینها کیان‌اند؟ گفت: کسانی هستند که ربا می‌خورند، زنانی را دیدم که بر پستان آویزانند، پرسیدم: اینها چه زنانی هستند؟ گفت: زنان زناکاری هستند که فرزندان دیگران را به شوهران خود منسوب می‌دارند و سپس به فرشتگانی برخوردیم که تمام اجزای بدنشان تسبیح خدا می‌کرد. [۸۷]. و از آنجا به آسمان دوم رفتیم و در آنجا دو مرد را شبیه به یکدیگر دیدم و از جبرئیل پرسیدم: اینان کیان‌اند؟ گفت: هر دو پسر خاله یکدیگر یحیی و عیسی (ع) هستند، بر آنها سلام کردم و پاسخ داده تهنیت ورود به من گفتند و فرشتگان زیادی را که به تسبیح پروردگار مشغول بودند در آنجا مشاهده کردم. و از آنجا به آسمان سوم بالا رفتیم و در آنجا مرد زیبایی را دیدم که زیبایی او نسبت به دیگران همچون ماه شب چهارده نسبت به ستارگان بود و چون نامش را پرسیدم جبرئیل گفت: این برادرت یوسف است، بر او سلام کردم و پاسخ داده و تهنیت و تبریک گفت و فرشتگان بسیاری را نیز در آنجا دیدم. از آنجا به آسمان چهارم بالا رفتیم و مردی را دیدم و چون از جبرئیل پرسیدم گفت: او ادریس است که خدا وی را به اینجا آورده، بر او سلام کردم پاسخ داد و برای من آمرزش خواست و فرشتگان بسیاری را مانند آسمانهای پیشین مشاهده کردم و همگی برای من و امت من مژده خیر دادند. سپس به آسمان پنجم رفتیم و در آنجا مردی را به سن

کهولت دیدم که دورش را گروهی از امتش گرفته بودند و چون پرسیدم کیست؟ جبرئیل گفت: هارون بن عمران است، بر او سلام کرده و پاسخ داد و فرشتگان بسیاری را مانند آسمانهای دیگر مشاهده کردم. آن گاه به آسمان ششم بالا رفتیم و در آنجا مردی گندمگون و بلند قامت را دیدم که می گفت: بنی اسرائیل پندارند من گرامی ترین فرزندان آدم در پیشگاه خدا هستم ولی این مرد از من نزد خدا گرامی تر است و چون از جبرئیل پرسیدم: کیست؟ گفت: برادرت موسی بن عمران است، بر او سلام کردم جواب داد و همانند آسمانهای دیگر فرشتگان بسیاری را در حال خشوع دیدم. سپس به آسمان هفتم رفتیم و در آنجا به فرشته ای برخورد نکردم جز آنکه گفت: ای محمد حجامت کن و به امت خود نیز سفارش حجامت را بکن و در آنجا مردی را که موی سر و صورتش سیاه و سفید بود و روی تختی نشسته بود دیدم و جبرئیل گفت، او پدرت ابراهیم است، بر او سلام کرده جواب داد و تهنیت و تبریک گفت، و مانند فرشتگانی را که در آسمانهای پیشین دیده بودم در آنجا دیدم، و سپس دریاهایی از نور که از درخشندگی چشم را خیره می کرد و دریاهایی از ظلمت و تاریکی و دریاهایی از برف و یخ لرزان دیدم و چون بیمناک شدم جبرئیل گفت: این قسمتی از مخلوقات خداست. و در حدیثی است که فرمود: چون به حجابهای نور رسیدم جبرئیل از حرکت ایستاد و به من گفت: برو! در حدیث دیگری فرمود: از آنجا به «سدره المنتهی» رسیدم و در آنجا جبرئیل ایستاد و مرا تنها گذارده گفت: برو! گفتم: ای جبرئیل در چنین جایی مرا تنها می گذاری و از من مفارقت می کنی؟ گفت: ای محمد اینجا آخرین نقطه ای است که صعود به آن را خدای عز و جل برای من مقرر فرموده و اگر از اینجا بالاتر آیم پر و بالم می سوزد، [۸۸]. آن گاه با من وداع کرده و من پیش رفتم تا آن گاه که در دریای نور افتادم و امواج مرا از نور به ظلمت و از ظلمت به نور وارد می کرد تا جایی که خدای تعالی می خواست مرا متوقف کند و نگهدارد آن گاه مرا مخاطب ساخته با من سخنانی گفت. و در اینکه آن سخنانی که خدا به آن حضرت وحی کرده چه بوده است در روایات به طور مختلف نقل شده و قرآن کریم به طور اجمال و سربسته می گوید: «فأوحی الی عبده ما أوحی» (پس وحی کرد به بنده اش آنچه را وحی کرد) و از این رو برخی گفته اند: مصلحت نیست در این باره بحث شود زیرا اگر مصلحت بود خدای تعالی خود می فرمود، و بعضی هم گفته اند: اگر روایت و دلیل معتبری از معصوم وارد شد و آن را نقل کرد، مانعی در اظهار و نقل آن نیست. و در تفسیر علی بن ابراهیم آمده که آن وحی مربوط به مسئله جانشینی و خلافت علی بن ابیطالب (ع) و ذکر برخی از فضایل آن حضرت بوده، و در حدیث دیگر است که آن وحی سه چیز بود: ۱. وجوب نماز ۲. خواتیم

سوره بقره ۳. آموزش گناهان از جانب خدای تعالی غیر از شرک. در حدیث کتاب بصائر است که خداوند نامهای بهشتیان و دوزخیان را به او وحی فرمود. و به هر صورت رسول خدا(ص) فرمود: پس از اتمام مناجات با خدای تعالی بازگشتیم و از همان دریاها نور و ظلمت گذشته در «سدرۃ المنتهی» به جبرئیل رسیدم و به همراه او بازگشتیم.

روایات دیگری در این باره

درباره چیزهایی که رسول خدا(ص) آن شب در آسمانها و بهشت و دوزخ و بلکه روی زمین مشاهده کرد روایات زیاد دیگری نیز به طور پراکنده وارد شده که ما در زیر قسمتی از آنها را انتخاب کرده و برای شما نقل می‌کنیم: در احادیث زیادی که از طریق شیعه و اهل سنت از ابن عباس و دیگران نقل شده آمده است که رسول خدا(ص) صورت علی بن ابیطالب را در آسمانها مشاهده کرد و یا فرشته‌ای را به صورت آن حضرت دید و چون از جبرئیل پرسید در جواب گفت: چون فرشتگان آسمان اشتیاق دیدار علی (ع) را داشتند خدای تعالی این فرشته را به صورت آن حضرت خلق فرمود و هر زمان که ما فرشتگان مشتاق دیدار علی بن ابیطالب می‌شویم به دیدن این فرشته می‌آییم. و در حدیث نیز آمده که صورت ائمه معصومین پس از علی(ع) را تا حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف در سمت راست عرش مشاهده کرد و چون پرسید بدان حضرت گفته شد که اینان حجت‌های الهی پس از تو در روی زمین هستند و آخرین ایشان کسی است که از دشمنان خدا انتقام گیرد. و نیز روایت شده که رسول خدا(ص) فرمود: در آن شب خداوند مرا مأمور کرد که علی بن ابیطالب را پس از خود به جانشینی و خلافت منصوب دارم و فاطمه را به همسری او درآورم. و در چند حدیث نیز آمده که خدای تعالی و پیمبرانی را که دیدم از من سؤال می‌کردند وصی خود علی را چه کردی؟ پاسخ می‌دادم: او را در میان امت خود به جای نهادم و آنها می‌گفتند: خوب کسی را جانشین خویش در میان امت قرار دادی. و در حدیثی که صدوق(ره) در امالی نقل کرده چون رسول خدا(ص) به آسمان رفت پیرمردی را دید که در زیر درختی نشسته و بچه‌هایی اطراف او را گرفته‌اند، از جبرئیل پرسید: این مرد کیست؟ گفت: پدرت ابراهیم است، پرسید: این کودکان که اطراف او هستند کیستند؟ گفت: اینها فرزندان مردمان با ایمانی هستند که از دنیا رفته‌اند و اکنون ابراهیم به آنها غذا می‌دهد، سپس از آنجا گذشت و پیرمرد دیگری را دید که روی تختی نشسته و چون نظر به جانب راست خود می‌کند خوشحال و خندان می‌شود و هرگاه به سمت چپ خود می‌نگرد گریان می‌گردد، به جبرئیل فرمود: این

پیرمرد کیست؟ پاسخ داد: این پدرت آدم است که هرگاه می بیند کسی داخل بهشت می شود خوشحال و خندان می گردد و چون کسی را مشاهده می کند که به دوزخ می رود گریان و اندوهناک می شود... تا آنجا که می گوید... در آن شب خدای تعالی پنجاه نماز بر او و بر امت او واجب کرد و چون باز می گشت عبورش به حضرت موسی افتاد پرسید: خدای تعالی چقدر نماز بر امت تو واجب کرد؟ رسول خدا (ص) فرمود: پنجاه نماز، موسی گفت: بازگرد و از خدا بخواه تخفیف دهد! رسول خدا (ص) بازگشت و تخفیف گرفت، ولی دوباره موسی گفت: بازگرد و تخفیف بگیر، زیرا امت تو (از این نظر) ضعیفترین امتها هستند و از این رو بازگرد و تخفیف دیگری بگیر چون من در میان بنی اسرائیل بوده ام و آنها طاقت این مقدار را نداشتند، و به همین ترتیب چند بار رسول خدا (ص) بازگشت و تخفیف گرفت تا آنکه خدای تعالی نمازها را روی پنج نماز مقرر فرمود: و چون باز موسی گفت: بازگرد، رسول خدا (ص) فرمود: دیگر از خدا شرم می کنم که به نزدش بازگردم [۸۹] و چون به ابراهیم خلیل الرحمان برخورد از پشت سر صدا زد: ای محمد امت خود را از جانب من سلام برسان و به آنها بگو: بهشت آبش گوارا و خاکش پاک و پاکیزه و دشتهای بسیاری خالی از درخت دارد و با ذکر جمله «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر و لا حول و لا قوه الا بالله» درختی در آن دشتهای غرس می گردد، امت خود را دستور ده تا درخت در آن زمینها زیاد غرس کنند. [۹۰]. شیخ طوسی (ره) در امالی از امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) روایت کرده که فرمود: در شب معراج چون داخل بهشت شدم قصری از یاقوت سرخ دیدم که از شدت درخشندگی و نوری که داشت درون آن از بیرون دیده می شد و دو قبه از در و زبرجد داشت از جبرئیل پرسیدم: این قصر از کیست؟ گفت: از آن کسی که سخن پاک و پاکیزه گوید، و روزه را ادامه دهد (و پیوسته گیرد) و اطعام طعام کند، و در شب هنگامی که مردم در خوابند تهجد و نماز شب انجام دهد، علی (ع) گوید: من به آن حضرت عرض کردم: آیا در میان امت شما کسی هست که طاقت این کار را داشته باشد؟ فرمود: هیچ می دانی سخن پاک گفتن چیست؟ عرض کردم: خدا و پیغمبر داناترند فرمود: کسی که بگوید: «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر» هیچ می دانی ادامه روزه چگونه است؟ گفتم: خدا و رسولش داناترند، فرمود: ماه صبر یعنی ماه رمضان را روزه گیرد و هیچ روز آن را افطار نکند و هیچ دانی اطعام طعام چیست؟ گفتم: خدا و رسولش داناترند، فرمود: کسی که برای عیال و نانخواران خود (از راه مشروع) خوراکی تهیه کند که آبروی ایشان را از مردم حفظ کند، و هیچ می دانی تهجد در شب که مردم خوابند چیست؟ عرض کردم: خدا و رسولش داناترند، فرمود: کسی که نخوابد تا نماز عشا آخر خود را بخواند [۹۱] در آن

وقتی که یهود و نصاری و مشرکین می‌خواستند. و در حدیثی که مجلسی(ره) در بحار الانوار از کتاب مختصر حسن بن سلیمان به سندش از سلمان فارسی روایت کرده رسول خدا(ص) در داستان معراج فرمود: چون به آسمان اول رفتیم قصری از نقره سفید دیدم که دو فرشته بر در آن دربانی می‌کردند، به جبرئیل گفتم: بپرس این قصر از کیست؟ و چون پرسید آن دو فرشته پاسخ دادند: از جوانی از بنی هاشم، و چون به آسمان دوم رفتیم قصری بهتر از قصر قبلی از طلای سرخ دیدم که به همانگونه دو فرشته بر در آن بودند و چون به جبرئیل گفتم و پرسید آن دو فرشته نیز در پاسخ گفتند: از جوانی از بنی هاشم است. و در آسمان سوم قصری از یاقوت سرخ به همان گونه دیدم و چون از دو فرشته نگهبان آن پرسیدیم گفتند: مال جوانی است از بنی هاشم و در آسمان چهارم قصری به همان گونه از در سفید بود و چون جبرئیل پرسید؟ باز هم دو فرشته نگهبان قصر گفتند: از جوانی از بنی هاشم است. و چون به آسمان پنجم رفتیم چنان قصری از در زردرنگ بود و چون جبرئیل به دستور من صاحب آن را پرسید گفتند: مال جوانی از بنی هاشم است و در آسمان ششم قصری از لؤلؤ و در آسمان هفتم از نور عرش خدا قصری بود و چون جبرئیل پرسید باز همان پاسخ را دادند. و چون بازگشتیم آن قصرها را در هر آسمانی به حال خود دیدیم به جبرئیل گفتم بپرس: این جوان بنی هاشمی کیست؟ و همه جا فرشتگان نگهبان گفتند: او علی بن ابیطالب(ع) است.

حاجت جبرئیل

این حدیث را که متضمن فضیلتی از خدیجه بانوی بزرگوار اسلام می‌باشد بشنوند: عیاشی در تفسیر خود از ابو سعید خدری روایت کرده که رسول خدا(ص) فرمود: در آن شبی که جبرئیل مرا به معراج برد چون بازگشتیم بدو گفتم: ای جبرئیل آیا حاجتی داری؟ گفت: حاجت من آن است که خدیجه را از جانب خدای تعالی و از طرف من سلام برسانی و رسول خدا(ص) چون خدیجه را دیدار کرد سلام خداوند و جبرئیل را به خدیجه رسانید و او در جواب گفت: «ان الله هو السلام و منه السلام و الیه السلام و علی جبرئیل السلام».

خبر دادن رسول خدا از کاروان قریش

ابن هشام در سیره در ذیل حدیث معراج از ام هانی روایت کرده که گوید: رسول خدا(ص) آن شب را در خانه من بود و نماز عشاء را خواند و بخفت، ما هم با او به خواب رفتیم، نزدیکیهای صبح بود

که ما را بیدار کرد و نماز صبح را خوانده ما هم با او نماز گزاردیم آن گاه رو به من کرده فرمود: ای ام هانی من امشب چنانکه دیدید نماز عشاء را با شما در این سرزمین خواندم سپس به بیت المقدس رفته و چند نماز هم در آنجا خواندم و چنانکه مشاهده می کنید نماز صبح را دوباره در اینجا خواندم. این سخن را فرموده برخاست که برود من دست انداخته دامنش را گرفتم به طوری که جامه اش پس رفت و بدو گفتم: ای رسول خدا این سخن را که برای ما گفתי برای دیگران مگو که تو را تکذیب کرده و می آزارند، فرمود: به خدا! برای آنها نیز خواهم گفت! ام هانی گوید: من به کنیزک خود که از اهل حبشه بود گفتم: به دنبال رسول خدا (ص) برو و بین کارش با مردم به کجا می انجامد و گفتگوی آنها را برای من بازگویی. کنیزک رفت و بازگشته گفت: چون رسول خدا (ص) داستان خود را برای مردم تعریف کرد با تعجب پرسیدند: نشانه صدق گفتار تو چیست و ما از کجا بدانیم تو راست می گویی؟ فرمود: نشانه اش فلان کاروان است که من هنگام رفتن به شام در فلانجا دیدم و شترانشان از صدای حرکت براق رم کرده یکی از آنها فرار کرد و من جای آن را به ایشان نشان دادم و هنگام بازگشت نیز در منزل ضحجان (۲۵ میلی مکه) به فلان کاروان برخوردم که همگی خواب بودند و ظرف آبی بالای سر خود گذارده بودند و روی آن را با سرپوشی پوشانده بودند و کاروان مزبور هم اکنون از دره تنعیم وارد مکه خواهند شد، و نشانه اش آن است که پیشاپیش آنها شتری خاکستری رنگ است و دو لنگه بار روی آن شتر است که یک لنگه آن سیاه می باشد. و چون مردم این سخنان را شنیدند به سوی دره تنعیم رفته و کاروان را با همان نشانیها که فرموده بود مشاهده کردند که از دره تنعیم وارد شد و چون آن کاروان دیگر به مکه آمد و داستان رم کردن شتران و گم شدن آن شتر را از آنها جویا شدند همه را تصدیق کردند. محدثین شیعه رضوان الله علیهم نیز به همین مضمون با مختصر اختلافی روایاتی نقل کرده اند و در پایان برخی از آنها چنین است که چون صدق گفتار آن حضرت معلوم شد و راهی برای تکذیب و استهزا باقی نماند آخرین حرفشان این بود که گفتند: این هم سحری دیگر از محمد!

ابو طالب و معراج

یعقوبی در تاریخ خود داستان معراج را به اشاره و اختصار نقل کرده و دنبال آن می نویسد در آن شب ناگهان ابو طالب متوجه شد که رسول خدا (ص) گم شده است، ترسید مبدا قریش او را غافلگیر کرده و به قتلش رسانیده باشند از این رو هفتاد نفر از فرزندان عبدالمطلب را جمع کرد

و به هر کدام شمشیری داد و گفت: هر یک از شما پهلوی مردی از قریش جلوس کنید تا اگر مرا دیدید با محمد آمدن کاری انجام ندهید و گرنه هر یک از شما مردی را که پهلوی اوست به قتل برساند و منتظر من نباشید و چون رسول خدا(ص) را در خانه ام هانی دیدند نزد ابو طالب آورده و او نیز آن حضرت را به نزد قریش آورد و چون از جریان مطلع شدند موضوع برای آنها بسیار بزرگ جلوه‌گر کرد و دانستند که ابو طالب بسختی از او دفاع می‌کند و از این رو هم عهد شدند که آن حضرت را بیازارند. نگارنده گوید: پیش از این ذکر شد که میان اهل حدیث و تاریخ در وقت معراج و اینکه چه سالی اتفاق افتاد اختلاف است و این نقل روی آن است که معراج در زمان حیات ابو طالب اتفاق افتاده باشد چنانکه بیشتر مورخین همین عقیده را دارند. در پایان این فصل تذکر این مطلب نیز لازم است که روی هم رفته از روایات چنین استفاده می‌شود که معراج رسول خدا(ص) به آسمانها بیش از یک بار اتفاق افتاده و بعید نیست پاره‌ای از اختلافات نیز که در تاریخ وقوع معراج و کیفیت آن در روایات دیده می‌شود از همین جا سرچشمه گرفته و هر کدام به یکی از آنها مربوط باشد. و اکنون در پایان ذکر این معجزه بد نیست به طور فشرده درباره وقوع آن بحث کوتاهی داشته باشیم.

بحثی کوتاه درباره معراج و شق القمر و معجزات دیگر

ما در خلال بحثهای گذشته در چند جا گفته‌ایم که اگر مطلبی از نظر قرآن و حدیث ثابت شد ما به حکم اسلام آن را می‌پذیریم و وقت خود و خواننده محترم را به اشکال تراشیها و توجیه و تأویلها نمی‌گیریم. مسئله معراج جسمانی رسول خدا(ص) و همچنین مسئله شق القمر که هر دو در سالهای آخر بعثت و فاصله میان شروع محاصره بنی هاشم در شعب ابی طالب و وفات جناب ابو طالب اتفاق افتاده از مطالبی است که از نظر قرآن، حدیث و سخنان بزرگان از علم و حدیث به اثبات رسیده و از معجزات مسلم آن حضرت به شمار رفته که بحث بیشتر درباره اثبات آن و ذکر دلایل، نقلی و اجماع در کلمات بزرگان ما را از شیوه نگارش تاریخ خارج می‌سازد و خواننده محترم می‌تواند به کتابهای کلامی، تاریخی و حدیثی که در این باره نوشته و بحث کرده‌اند مراجعه نماید. [۹۲]. زیرا ما وقتی مسئله نبوت را پذیرفتیم و به «غیب» ایمان آورده و معجزه را قبول کردیم دیگر جایی برای بحث و رد و ایراد و تأویل و توجیه باقی نمی‌ماند، مگر با کدام تجزیه و تحلیل مادی مسئله شکافتن سنگ سخت با ضربه چوب و بیرون آمدن دوازده چشمه آب گوارا قابل توجیه است [۹۳]، و با کدام حساب ظاهری حاضر کردن تخت بلقیس در یک

چشم بر هم زدن از صنعا به بیت المقدس قابل درک و قبول است [۹۴]، و با کدام وسیله‌ای جز معجزه می‌توان عصای چوبی را به اژدهایی بزرگ «ثعبان مبین» تبدیل نمود [۹۵]، و یا با زدن همان عصای چوبین به دریا می‌توان آن را شکافت، و دوازده شکاف در آن پدیدار کرد، [۹۶] و لشکری عظیم را از آن دریا عبور داد. اینها و امثال اینها معجزاتی است که در قرآن کریم آمده و روایات صحیحه اثبات آنها را تضمین کرده که از آن جمله است معجزه معراج جسمانی و «شق القمر» و در برابر آنها نمی‌توان با تئوریه‌ها و فرضیه‌هایی همچون «محال بودن خرق و التیام در افلاک» و هیئت بطلمیوسی [۹۷] که سالها و قرن‌ها به عنوان یک قانون مسلم علم هیئت مورد قبول دانشمندان بوده و امروزه بطلان آن به اثبات رسیده و به صورت مضحکه‌ای درآمده است به تأویل و توجیه این آیات و روایات دست زد، چنانکه برخی در گذشته و یا امروز متأسفانه این کار را کرده‌اند. اساس این توجیها و تأویلات آن است که ظاهراً اینان معنای

صحیح «نبوت» و «وحی» و ارتباط انبیا را با عالم غیب و حقیقت جهان هستی را ندانسته و یا همه را خواسته‌اند با فکر مادی و عقل ناقص خود فهمیده و تجزیه و تحلیل کنند، و قدرت لایزال و بی‌انتهای آفریدگار جهان را از یاد برده‌اند و در نتیجه به چنین تأویلاتی دست زده‌اند و گرنه به گفته «ویلیام جونز»: [۹۸]. «آن قدرت بزرگی که این عالم را آفرید از اینکه چیزی از آن کم کند یا چیزی بر آن بیفزاید عاجز و ناتوان نخواهد بود!» و به گفته آن دانشمند دیگر اسلامی «دکتر

محمد سعید بوطی» [۹۹] اطراف وجود ما و بلکه خود وجودمان را همه گونه معجزه‌ای فرا گرفته ولی به خاطر انس و الفتی که ما با آنها پیدا کرده‌ایم برای ما عادی شده و آنها را معمولی

می‌دانیم در صورتی که در حقیقت هر کدام معجزه و یا معجزاتی شگفت‌انگیز است. مگر این ستارگان بی‌شمار، و حرکت این افلاک، و قانون جاذبه زمین و یا ستارگان دیگر، و حرکت ماه و خورشید، و این نظم دقیق و حساب شده، و خلقت این همه موجودات ریز و درشت بلکه خلقت

خود انسان که آن دانشمند بزرگ او را موجود ناشناخته نامیده و گردش خون در بدن، مسئله روح، و مسئله مرگ و حیات، و هزاران مسئله پیچیده و مرموز دیگری که در وجود انسان و خلقت حیوانات و موجودات دیگر به کار رفته و موجود است معجزه نیست! با اندکی تأمل و دقت انسان به اعجاز همگی پی برده و همه را معجزه می‌داند ولی از آنجا که مأنوس و مألوف بوده برای ما صورت عادی پیدا کرده و از حالت اعجازی آنها غافل شده‌ایم. باری همان گونه که گفتیم: در

مسئله معراج و شق القمر هر چه را برای ما از نظر قرآن و حدیث صحیح به اثبات رسیده می‌پذیریم، و اما پاره‌ای از روایات غیر صحیح و به اصطلاح «شاذ»ی را که در کتابها دیده

می‌شود، مانند آنکه در مسئله شق القمر نقل شده که ماه به دو نیم شد و به گریبان رسول خدا رفت و سپس نیمی از آستین راست و نیمی از آستین چپ آن حضرت خارج شده و دوباره به آسمان رفت و به یکدیگر چسبید. نمی‌پذیریم و بلکه این گونه نقلها را مجعول می‌دانیم. و یا پاره‌ای از خصوصیات و روایاتی که در داستان معراج و مشاهدات رسول خدا (ص) در آسمانها و بهشت و دوزخ آمده و روایت صحیح و نقل معتبری آن را تایید نکرده ما نمی‌پذیریم و اصراری هم به قبول آن نداریم. در پایان، تذکر این نکته هم لازم است که با اینکه قدرت خدای تعالی محدود به حدی نیست ولی معجزه بر محال عقلی تعلق نمی‌گیرد، و آنچه مورد تعلق معجزه قرار می‌گیرد اموری است که به طور عادی محال به نظر می‌رسد، مثلاً تبدیل چوبی بی جان به صورت حیوانی جاندار عقلاً محال نیست، و یکی از نوامیس خلقت و قوانین منظم این جهان هستی است و هر روز میلیاردها جسم بی جان و جماد است که به صورت نبات و حیوان در می‌آید، و به تعبیر ملای رومی از جمادی میرد و «نامی» شود، و از «نما» میرد به حیوان سر زند، و از عالمی به عالم دیگر رخت بر می‌کشد، و یا اگر انسانی بخواهد از جایی به جای دور دیگری منتقل گردد، و یا جسمی را بخواهند از شهری به شهری جابه‌جا کنند به طور عادی ساعتها و یا روزها و ماهها وقت لازم دارد، که معجزه این فاصله و وقت را با قدرت الهی می‌گیرد چنانکه با پیشرفت وسایل و صنعت و به کمک عقل و فکر بشر توانسته‌اند مقداری از این کار را با ابزار علمی انجام دهند، و در علم کشاورزی آن قدر پیشرفت کرده‌اند که بر طبق برخی از خبرها توانسته‌اند تخم گوجه فرنگی را در زمین بکارند و با کودهای مخصوص و مدرنیزه کردن کار، پس از ۱۸ روز گوجه فرنگی تازه از بوته آن بچینند، و یا امروزه می‌شنویم سفینه‌هایی ساخته‌اند که دور کره زمین را در فاصله یک ساعت و ده دقیقه می‌پیماید، در صورتی که اگر صد سال پیش کسی ادعا می‌کرد که ممکن است روزی چنین کاری انجام شود مردم جهان آن را انکار کرده گوینده را به دیوانگی منسوب می‌داشتند، و شاید همانند گاليله بیچاره که کرویت زمین را کشف و اظهار کرد او را به دار می‌آویختند، و یا به زندان می‌افکندند. و این نکته هم فراموش نشود که طبق قانون علیت و اسباب، معجزه را نیز علت و سببی است غیر مریی که آن قدرت بی انتهای حق تعالی، و امر و اذن پروردگار متعال است، چنانکه خدای تعالی در سوره مؤمن فرماید: «و ما کان لرسول أن یأتی بأیة الا باذن الله فاذا جاء امر الله قضی بالحق...» [۱۰۰]. و به گفته ملای رومی که اشعار او را در داستان اصحاب فیل خواندید: هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظر [۱۰۱].

وفات ابو طالب و خدیجه

پیش از این گفته شد که مشرکین انواع آزار و صدمه را نسبت به رسول خدا(ص) انجام می دادند و بیش از همه عموی آن حضرت ابو لهب بود که چون خود از بنی هاشم بود در آزار بدان حضرت بی پروا تر از دیگران بود و گروهی نیز بودند که چون صدمه بدنی نمی توانستند بزنند در صدد مسخره و استهزاء آن بزرگوار برآمده و خدای تعالی به عنوان مستهزئین آنها را در قرآن ذکر کرده [۱۰۲] و در آخر خداوند شر آنها را به وسیله جبرئیل از آن حضرت دور کرد و هر کدام به بلیه ای گرفتار شده و هلاک شدند ولی با این همه احوال حمایت ابی طالب از آن حضرت مانع بزرگی بود که آنها نتوانند از حدود استهزا و آزارهای زبانی، و احیانا برخی آزارهای مختصر دیگر، قدمی فراتر نهند و نقشه قتل یا تبعید آن حضرت را بکشند، اما در این میان دست تقدیر دو مصیبت ناگوار برای رسول خدا(ص) پیش آورد که دشمنان آن حضرت جرئت بیشتری در اذیت پیدا کرده و آن حضرت را در مضیقه بیشتری قرار دادند و به گفته مورخین چند بار نقشه قتل و تبعید او را کشیده تا سرانجام نیز رسول خدا(ص) از ترس آنها شبانه از مکه خارج شد و به مدینه هجرت کرد. یکی مرگ ابو طالب و دیگری فوت خدیجه بود که طبق نقل معروف هر دو در یک سال و به فاصله کوتاهی اتفاق افتاد. ابو طالب و خدیجه دو پشتیبان بزرگ و کمک کار نیرومند و با وفایی برای پیشرفت اسلام و حمایت رسول خدا(ص) بودند، خدیجه با دلداری دادن رسول خدا(ص) و ثروت مادی خود به پیشرفت اسلام و دلگرم کردن آن حضرت کمک می کرد، ابو طالب نیز با نفوذ سیاسی و سیادتی که در میان قریش داشت پناهگاه و حامی مؤثری در برابر آزار دشمنان بود. معروف آن است که مرگ هر دو در سال دهم بعثت، سه سال پیش از هجرت اتفاق افتاد، و ابو طالب پیش از خدیجه از دنیا رفت و برخی نیز مانند یعقوبی عکس آن را نوشته اند و فاصله میان مرگ خدیجه و ابو طالب را نیز برخی سه روز، جمعی سی و پنج روز و برخی نیز شش ماه نوشته اند. در کتاب مصباح وفات ابی طالب را روز بیست و ششم رجب ذکر کرده و یعقوبی وفات خدیجه را در ماه رمضان نوشته و گوید: خدیجه دختر خویلد در ماه رمضان سه سال پیش از هجرت در سن شصت و پنج سالگی از دنیا رفت... و پس از چند سطر گوید: و ابو طالب سه روز پس از خدیجه در سن هشتاد و شش سالگی از دنیا رفت و برخی هم سن او را نود سال نوشته اند. ابن هشام در سیره می نویسد: هنگامی که بیماری ابو طالب سخت شد قریش با یکدیگر گفتند: کار محمد بالا گرفته و افراد سرشناس و دلیری چون حمزه بن عبدالمطلب نیز

دین او را پذیرفته‌اند اگر ابو طالب از میان برود بیم آن می‌رود که محمد به جنگ ما برخیزد خوب است تا ابو طالب زنده است به نزد او رفته و با وساطت او از محمد پیمانی (پیمان عدم تعرض) بگیریم که ما و او به کار همدیگر کاری نداشته باشیم و به دنبال این گفتگو عتبه، شیبه، ابو جهل، امیه بن خلف، ابو سفیان و چند تن دیگر به خانه ابو طالب آمده و پس از احوالپرسی و عیادت گفتند: ای ابو طالب مقام و شخصیت تو در میانه قریش چنان است که خود می‌دانی و اکنون بیماری تو سخت شده و بیم آن می‌رود که این بیماری تو را از پای درآورد، و از سوی دیگر اختلاف ما را با برادرزاده‌ات محمد می‌دانی، خواهشی که ما از تو داریم آن است که او را به اینجا دعوت کنی و از او بخواهی تا دست از مخالفت با ما و اعمال و رفتار و آیین ما بردارد، ما نیز مخالفت با او نخواهیم کرد و در مرام و آیینش او را آزاد خواهیم گذارد. ابو طالب به دنبال رسول خدا (ص) فرستاد و چون حضرت حاضر شد جریان را بدو گفت و رسول خدا (ص) در جواب فرمود: من از اینها چیزی نمی‌خواهم جز گفتن یک کلمه که آن را بگویند و بر تمام عرب سیادت و آقایی کرده عجم را نیز زیر قدرت و فرمان خود گیرند! ابو جهل گفت: به حق پدرت سوگند ما حاضریم به جای یک کلمه ده کلمه بگوییم، بگو آن یک کلمه چیست؟ فرمود: آن کلمه این است که بگویند: «لا اله الا الله» و به دنبال آن از بت پرستی دست باز دارید... ابو جهل و دیگران نگاهی به هم کرده دستها را (به عنوان مخالفت با این حرف) به هم زده گفتند: آیا می‌خواهی همه خدایان را یک خدا قرار دهی! براستی که این کاری شگفت انگیز است! و به دنبال آن به یکدیگر گفتند: به خدا این مرد حاضر به هیچ گونه قول و پیمانی با ما نیست برخیزید و به دنبال کار خود بروید. هنگامی که خبر مرگ ابو طالب را به رسول خدا (ص) دادند اندوه بسیاری آن حضرت را فرا گرفت و بیتابانه خود را به بالین ابو طالب رسانده و جانب راست صورتش را چهار بار و جانب چپ را سه بار دست کشید آن گاه فرمود: عمو جان در کودکی مرا تربیت کردی و در یتیمی کفالت و سرپرستی نمودی و در بزرگی یاری و نصرت‌م دادی خدایت از جانب من پاداش نیکو دهد، و در وقت حرکت دادن جنازه پیشاپیش آن می‌رفت و درباره‌اش دعای خیر می‌فرمود.

در بالین خدیجه

هنوز مدت زیادی و شاید چند روزی از مرگ ابو طالب و آن حادثه غم انگیز نگذشته بود که رسول خدا (ص) به مصیبت اندوه بار تازه‌ای دچار شده بدن نحیف همسر مهربان و کمک کار وفادار خود را در بستر مرگ مشاهده فرمود و با اندوهی فراوان در کنار بستر او نشست و مراتب

تأثر خود را از مشاهده آن حال به وی ابلاغ فرمود آن گاه برای دلداری خدیجه جایگاهی را که خدا در بهشت برای وی مهیا فرموده بود بدو اطلاع داده و خدیجه را خورسند ساخت. هنگامی که خدیجه از دنیا رفت رسول خدا(ص) جنازه او را برداشته و در «حجون» (مکانی در شهر مکه) دفن کرد، و چون خواست او را در قبر بگذارد، خود به میان قبر رفت و خوابید و سپس برخاسته جنازه را در قبر نهاد و خاک روی آن ریخت. در تاریخ یعقوبی است که چون خدیجه از دنیا رفت فاطمه(ع) نزد پدر آمده دست به دامن او آویخت و با چشم گریان می گفت: مادرم کجاست؟ در این وقت جبرئیل نازل شده عرض کرد: به فاطمه بگو: خدای تعالی در بهشت خانه‌ای برای مادرت بنا کرده که در آنجا دیگر هیچ گونه دشواری و رنجی ندارد. این دو مصیبت ناگوار آن هم در این فاصله کوتاه به مقدار زیادی در روحیه رسول خدا(ص) و بلکه در پیشرفت اسلام و هدف مقدس آن حضرت اثر داشت و کار تبلیغ دین را بر او دشوار ساخت تا بدانجا که از عروه بن زبیر نقل شده که گوید: روزی همچنان که رسول خدا(ص) در کوچه‌های مکه می‌گذشت مقداری خاک بر سرش ریختند و حضرت با همان وضع به خانه آمد، یکی از دختران آن بزرگوار که آن حال را مشاهده کرد از جا برخاسته و از مشاهده آن وضع به گریه افتاد و با همان حال گریه مشغول پاک کردن خاکها شد، پیغمبر خدا او را دلداری داده فرموده: دختر کم گریه مکن که خدا پدرت را محافظت و نگهبانی خواهد کرد و گاهی نیز می‌فرمود: تا ابو طالب زنده بود قریش نسبت به من چنین رفتار ناهنجاری نداشتند.

و اینک چند جمله درباره ایمان ابو طالب

در اینجا قبل از اینکه وارد بحث دیگری بشویم لازم است چند جمله‌ای درباره ایمان ابو طالب که متأسفانه برخی از نویسندگان اهل سنت درباره‌اش تردید کرده‌اند ذیلاً برای شما ذکر کرده و به دنبال بحث بعدی برویم، گرچه مطلب از نظر ما و هر شیعه دیگری مسلم و جای بحث نیست. این مطلب مسلم است که چون پس از شهادت امیر المؤمنین(ع) دستگاه خلافت و زمامداری مسلمانان به دست بنی امیه و پس از آن به دست بنی عباس افتاد آنها نیز بنی هاشم و بخصوص فرزندان امیر المؤمنین(ع) را رقیب خود در خلافت می‌پنداشتند و برای کوبیدن رقیب و استقرار پایه‌های حکومت خود از هیچ گونه تبلیغ به نفع خود و تهمت و افترا و انکار فضیلت رقیب دریغ نداشتند اگر چه منجر به انکار فضیلت رهبر اسلام و اهانت به شخص پیغمبر گرامی و شریعت مقدسه اسلام گردد. چون برای آنها هدف اساسی و مسئله اصلی همان حکومت و

ریاست بود و بقیه همگی وسیله بودند، و این مطلب برای هر محقق و متتبع بی نظر و منصفی قابل تردید نیست. و ظاهراً برای هر کسی که کمترین آشنایی با تاریخ اسلام داشته باشد اثبات این مطلب نیازی به اقامه دلیل و برهان، و ذکر شاهد تاریخی و حدیثی ندارد. تا جایی که می‌توانستند فضایل امیر المؤمنین (ع) و هر کس را که به آن بزرگوار ارتباط و بستگی داشت انکار کرده و در برابر حدیثی در مذمت ایشان به وسیله ایادی خود جعل می‌کردند. ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه گوید: [۱۰۳]. «معاویه مردم شام و عراق و دیگران را مأمور ساخت تا در مناظر و مجامع علی (ع) را دشنام داده و از او بیزاری جویند، و این کار عملی گردید، و در زمان بنی امیه این جریان سنتی شد تا اینکه عمر بن عبد العزیز از آن جلوگیری کرد.» و از ابی عثمان روایت کرده که جمعی از بنی امیه به معاویه گفتند: تو اکنون به آرزوی خود رسیدی خوب است جلوی لعن این مرد را بگیری؟ گفت: نه به خدا، تا وقتی که خردسالان به لعن او بزرگ شوند و بزرگ سالان با آن پیر گردند. و سپس داستان‌هایی درباره کسانی که نسبت به علی (ع) عداوت داشته و از معاویه پول می‌گرفتند و در مذمت امیر المؤمنین حدیث جعل می‌کردند نقل کرده و اسامی آنها را ذکر می‌کند مانند ابو هریره، مغیره بن شعبه، عروه بن زبیر، زهری و سمره بن جندب، انس بن مالک، سعید بن مسیب، ولید بن عقبه و امثال ایشان [۱۰۴] و از هر کدام نیز برخی از احادیث جعلی آنها را ذکر می‌کند. و در همین رابطه فضایل بسیاری را از فاطمه زهرا (ع) و بانوی محترم آن بزرگوار و حسن و حسین (ع) و دیگر فرزندان آن حضرت و ابو طالب، جعفر، عقیل، پدر و برادران آن امام مظلوم انکار کرده و علتی جز همین رابطه با امیر المؤمنین (ع) نداشته است. و به گفته یکی از نویسندگان: «جناب ابو طالب هیچ جرمی و گناهی نداشته که این چنین مورد اتهام ناروای کفر و شرک قرار گیرد جز آنکه پدر امیر المؤمنین (ع) بوده، و در حقیقت هدف واقعی در این اتهام شنیع و ناروا فرزند برومند او بوده که همچون خاری در چشم امویان و فرزندان زبیر و همه دشمنان اسلام فرو می‌رفت، و از اعمال خلاف و ضربه‌هایی که می‌خواستند به پیکر اسلام جوان بزنند جلوگیری می‌کرد. و بسیار عجیب و شنیدنی است که ابو سفیان پدر معاویه که در مجلس عثمان آشکارا گفت: سوگند بدانکه ابو سفیان بدو قسم می‌خورد که نه بهشتی وجود دارد و نه جهنمی! او مؤمن و پرهیزگار و عادل است، اما ابو طالب و پدر امیر المؤمنین کافر و مشرک، و در گودال آتش است...!» [۱۰۵]. و گرنه کسی که با تاریخ اسلام و حمایت‌های بی دریغ ابو طالب از رسول خدا و آیین مقدس آن حضرت یعنی اسلام آشنا باشد و آن همه فداکاری و ایثار او را در این راه از نظر بگذراند، و سخنان و اشعار زیاد او را که در دفاع از رسول خدا به عنوان

پیامبر برگزیده از طرف خدا گفته است بشنود جای تردید برای او در این باره باقی نمی ماند که او والاترین مؤمنان و سابقه دارترین مسلمانان بوده است. کسی که وقتی پیغمبر و علی(ع) را می بیند که نماز می خوانند و علی در طرف راست آن حضرت ایستاده به جعفر فرزند دیگرش نیز دستور می دهد تا با آن دو نماز بگذارد و در این باره بدو می گوید: «صل جناح ابن عمک و صل عن یساره» [۱۰۶]. و در این باره آن اشعار معروف را می گوید که از آن جمله است: ان علیا و جعفرا ثقتی عند ملّم الزمان و النوب لا تخذلا و انصرا ابن عمکما اخی لامی من بینهم و اُبی و الله لا اخذل النبی و لا یخذله من بنی ذو حسب [۱۰۷]. و شخصیت بزرگواری که وقتی مسلمانان به حبشه هجرت می کنند قصیده‌ای انشا فرموده و برای نجاشی پادشاه حبشه می فرستد و در آن قصیده می گوید: لیعلم خیار الناس ان محمدا وزیر لموسی و المسیح بن مریم اتانا یهدی مثل ما اُتیابه فکل بأمر الله یهدی و یعصم [۱۰۸]. و یا در قصیده دیگری که راویان شعر و حدیث نقل کرده‌اند درباره آن حضرت گوید: اُمین حبیب فی العباد مسوم بخاتم رب قاهر فی الخواتم نبی اتاه الوحی من عند ربه و من قال لا یقرع بها سن نادم [۱۰۹]. و یا در جای دیگر که گوید: اُلم تعلموا انا وجدنا محمدا رسولا کموسی خط فی اول الکتب [۱۱۰]. و چون هنگام مرگ آن جناب فرا می رسد فرزندان عبدالمطلب را گرد آورده و بدانها می گوید: «یا معشر بنی هاشم! اُطیعوا محمدا و صدقوه تفلحوا و ترشدوا» [۱۱۱]. و اشعار و سخنان بسیاری دیگری که هر که خواهد باید به کتاب شریف الغدیر و شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید(ط مصر، ج ۳، صص ۳۱۸-۳۱۰) مراجعه نماید. و اگر بخواهیم همه را در اینجا به رشته تحریر درآوریم کتاب جداگانه‌ای خواهد شد [۱۱۲] و آیا کسی بعد از آن همه اشعار و سخنان بسیار می تواند برای تردید در ایمان ابو طالب محملی و توجیهی جز همان که گفتیم بیابد. و مضمون سخن ابن ابی الحدید در اینجا جالب است که می گوید: این اشعار را وقتی به صورت مجموع بنگریم متواتر است اگر چه احاد آن متواتر نباشد و مجموعه آنها دلالت بر امر واحد مشترکی دارد و آن تصدیق حضرت محمد(ص) است، چنانکه هر کدام از داستانهایی شجاعت علی(ع) به صورت خبر واحد نقل شده ولی مجموع آنها متواتر است و برای ما موجب علم بدیهی به شجاعت علی(ع) می گردد. و این تواتر مانند تواتر در اخبار سخاوت حاتم و حلم احنف و ذکاوت ایاس و غیر اینهاست که جای تردید در آنها نیست. [۱۱۳]. اکنون پس از ذکر این مقدمه بد نیست بدانید روایاتی که درباره عدم ایمان ابی طالب و یا ایمان او در پایان عمر و هنگام مرگ، و یا بودن او در گودال آتش و امثال آن رسیده سند آنها بیشتر به همان عروه بن زبیر و یا زهری و یا سعید بن مسیب باز می گردد [۱۱۴] که دشمنی و انحراف آنها

نسبت به امیر المؤمنین (ع) آشکار و به اثبات رسیده و یا از کسانی نقل شده که نزد خود اهل سنت نیز متهم به دروغ و وضع حدیث هستند. [۱۱۵]. و از نظر علمای شیعه نیز مطلب اجماعی و اتفاقی است چنانکه شیخ مفید (ره) در اوایل المقالات فرموده: «امامیه اتفاق دارند بر اینکه ابو طالب مؤمن از دنیا رفت» [۱۱۶]. و شیخ طوسی (ره) در تبیان فرماید: از امام باقر و صادق (ع) روایت شده که ابو طالب مؤمن و مسلمان بود و اجماع امامیه نیز بر آن است که در آن اختلافی ندارند. [۱۱۷]. و مرحوم علامه مجلسی در بحار الانوار گوید: شیعیان اجماع دارند بر اسلام ابو طالب، و اینکه او در آغاز کار به رسول خدا (ص) ایمان آورد و هیچ گاه بتی را پرستش نکرد، بلکه او از اوصیای ابراهیم (ع) بوده است... [۱۱۸]. و از نظر روایات نیز بیش از حد تواتر در این باره از رسول خدا و ائمه اطهار حدیث به ما رسیده که مرحوم علامه امینی (ره) بیش از چهل حدیث از آنها را در کتاب شریف الغدير [۱۱۹] نقل کرده و ما برای تیمن و تبرک به ذکر سه حدیث از آنها اکتفا می‌کنیم: ۱. از ابو بصیر روایت شده که گوید: به امام باقر (ع) عرض کردم: ای آقای من مردم می‌گویند: ابو طالب در گودالی از آتش است که مغز سرش از آن به جوش می‌آید؟ فرمود: دروغ گویند به خدا سوگند، بر راستی اگر ایمان ابو طالب را در کفه‌ای از ترازو بگذارند و ایمان این مردم را در کفه دیگری، قطعاً ایمان ابو طالب بر ایمان ایشان می‌چربد... [۱۲۰]. ۲. از امام سجاد (ع) درباره ایمان ابو طالب پرسیدند که آیا مؤمن بود؟ فرمود: آری! عرض شد: در اینجا مردمی هستند که می‌پندارند او کافر بوده؟ فرمود: خیلی شگفت است! آیا اینان به ابو طالب طعن زده و ایراد می‌گیرند یا به رسول خدا؟ با اینکه خدای تعالی پیغمبر خود را در چند جای قرآن نهی فرموده از اینکه زن با ایمانی را در نزد مرد کافری نگاه دارد! و کسی شک ندارد که فاطمه بنت اسد از زنهایی است که به ایمان به رسول خدا سبقت جست و او پیوسته در خانه ابو طالب و در عقد او بود تا وقتی که ابو طالب از دنیا رفت. [۱۲۱]. ۳. شیخ مفید (ره) به اسناد مرفوعی روایت کرده که چون ابو طالب از دنیا رفت امیر المؤمنین (ع) به نزد رسول خدا (ص) آمده و رحلت او را به اطلاع آن حضرت رسانید، رسول خدا (ص) سخت غمگین شد و بشدت محزون گردید سپس به علی (ع) فرمود: ای علی برو و کار غسل و کفن و حنوط او را به عهده گیر و چون جنازه او را برداشتید مرا خبر کن! امیر المؤمنین دستور رسول خدا را انجام داد و چون پیغمبر گرامی آمد اندوهناک گشته و فرمود: ای عمو جان صله رحم کردی و پاداش خیر و نیکو دادی! بر راستی که در کودکی تربیت و سرپرستی کردی، و در بزرگی یاری و کمک دادی! سپس رو به مردم کرده فرمود: هان به خدا سوگند من برای عموی خود شفاعتی خواهم کرد که اهل دو عالم را به

شگفت اندازد! [۱۲۲]. و در پایان تذکر این نکته لازم است که چون طبق روایات بسیار جناب ابو طالب ایمان خود را مخفی می‌داشت و برای اینکه بهتر بتواند از رسول خدا(ص) دفاع و حمایت کند و مشرکین در برابر او موضع نگیرند و او را از خویش بدانند اسلام خود را ظاهر نمی‌کرد شاید همین امر برای برخی از برادران اهل سنت سبب اشتباه شده که نسبت کفر به آن جناب داده‌اند، و گاهی نیز شیعه را در مورد این عقیده زیر سؤال برده‌اند که اگر ابو طالب مسلمان بود چرا هیچ کجا دیده نشد نماز بخواند و مانند فرزندان و دیگر مسلمانان در نماز آنها شرکت جوید؟ و چرا در «یوم الدار» و ماجرای دعوت رسول خدا از خویشان سبقت به ایمان به آن حضرت نجست؟ و چرا در هیچ یک از مراسم اسلامی شرکت نمی‌کرد؟ و همان گونه که گفتیم پاسخ آن را ائمه اطهار داده‌اند چنانکه در یک حدیث است که امام صادق(ع) فرمود: براستی که ابو طالب تظاهر به کفر کرد و ایمان خود را پنهان داشت، و چون وفات او فرا رسید خدای عز و جل به رسول خدا(ص) فرمود که از مکه خارج شو که دیگر در مکه یآوری نداری، و رسول خدا به مدینه هجرت کرد [۱۲۳]. و در حدیث دیگری از آن حضرت روایت شده که فرمود: حکایت ابو طالب حکایت اصحاب کهف است که ایمان خود را مخفی داشته و تظاهر به شرک کردند و خدای تعالی دو بار به ایشان پاداش عنایت فرمود. [۱۲۴].

سفر به طائف

از مجموع تواریخ چنین برمی‌آید که پس از فوت ابو طالب و از دست دادن آن حامی و پناه بزرگ، رسول خدا(ص) در صدد برآمد تا در مقابل مشرکین حامی و پناه تازه‌ای پیدا کند و در سایه حمایت او به دعوت آسمانی خویش ادامه دهد، از این رو در موسم حج و ایام زیارتی دیگر به نزد قبایلی که به مکه می‌آمدند می‌رفت و ضمن دعوت آنها به اسلام از آنها می‌خواست او را در پناه حمایت خود گیرند تا بهتر بتواند تبلیغ رسالت کند و از آن جمله به ایشان می‌فرمود: من شما را مجبور به چیزی نمی‌کنم، هر که خواهد از روی میل و رغبت دعوتم را بپذیرد و گرنه من کسی را مجبور نمی‌کنم، من از شما می‌خواهم مرا از نقشه‌ای که دشمنان برای قتل من کشیده‌اند محافظت کنید تا تبلیغ رسالت پروردگار خود را بنمایم و سرانجام هر چه خدا می‌خواهد نسبت به من و پیروانم انجام دهد. ابو لهب نیز که همه جا مراقب بود تا پیغمبر خدا با قبایل عرب تماس نگیرد و از پیشرفت اسلام جلوگیری می‌کرد به دنبال آن حضرت می‌آمد و می‌گفت: این برادرزاده من دروغ‌گوست سخنش را نپذیرید، و برخی هم مانند قبیله بنی حنیفه آن حضرت را بتندی از

خود راندند. رسول خدا(ص) در این میان به فکر قبیله ثقیف افتاد و در صدد برآمد تا از آنها که در طائف سکونت داشتند استمداد کند و به همین منظور با یکی دو نفر از نزدیکان خود چون علی(ع) و زید بن حارثه و یا چنانکه برخی گفته‌اند: تنها به سوی طائف حرکت کرد [۱۲۵] و در آنجا به نزد سه نفر که بزرگ ثقیف و هر سه برادر و فرزندان عمرو بن عمیر بودند رفت، نام یکی عبد یالیل، آن دیگری مسعود و سومی حبیب بود. پیغمبر خدا هدف خود را از رفتن به طائف شرح داد و اذیت و آزاری را که از قوم خود دیده بود به آنها گفت و از آنها خواست تا او را در برابر دشمنان و پیشرفت هدفش یاری کنند، اما آنها تقاضایش را نپذیرفته و هر کدام سخنی گفتند یکی از آنها گفت: من پرده کعبه را دریده باشم اگر خدا تو را به پیغمبری فرستاده باشد! دیگری گفت: خدا نمی‌توانست کسی دیگری را جز تو به پیامبری بفرستد! سومی که قدری مؤدبتر بود گفت: به خدا من هرگز با تو گفتگو نمی‌کنم زیرا اگر تو چنانکه می‌گویی فرستاده از جانب خدا هستی و در این ادعا که می‌کنی راست می‌گویی پس بزرگتر از آنی که من با تو گفتگو کنم و اگر دروغ می‌گویی و بر خدا دروغ می‌بندی پس شایستگی آن را نداری که با تو گفتگویی کنم. رسول خدا(ص) مایوسانه از نزد آنها برخاست و به نقل ابن هشام هنگام بیرون رفتن از آنها درخواست کرد که گفتگوی آن مجلس را پنهان دارند و مردم طائف را از سخنانی که میان ایشان رد و بدل شده بود آگاه نسازند، و این بدان جهت بود که نمی‌خواست سخنان عبد یالیل و برادرانش گوشزد مردم طائف و موجب گستاخی آنان نسبت بدان حضرت گردد و شاید هم نمی‌خواست گفتار آنها به گوش بزرگان قریش در مکه برسد و موجب شماتت آنها شود. اما آنها درخواست پیغمبر خدا را نادیده گرفته و ماجرا را به گوش مردم رساندند و بالاتر آنکه او باش شهر را وادار به دشنام و استهزای آن حضرت کردند و همین سبب شد تا چون رسول خدا(ص) خواست از میان شهر عبور کند از دو طرف او را احاطه کرده و زبان به دشنام و استهزا بگشایند و بلکه پس از چند روز توقف روزی بر آن حضرت حمله کرده سنگ بر پاهای مبارکش زدند و بدین وضع ناهنجار آن بزرگوار را از شهر بیرون کردند. رسول خدا(ص) به هر ترتیبی بود از دست آن فرومایگان خود را نجات داده از شهر بیرون آمد و در سایه دیواری از باغهای خارج شهر آرمید تا قدری از خستگی رهایی یابد و خون پاهای خود را پاک کند، و در آن حال رو به درگاه محبوب واقعی و پناهگاه همیشگی خود یعنی خدای بزرگ کرده و شکوه حال بدو برد و با ذکر او دل خویش را آرامش بخشید و از آن جمله گفت: «اللهم الیک أشکو ضعف قوتی، و قلّة حیلتي و هوانی علی الناس یا أرحم الراحمین، أنت رب المستضعفین و أنت ربی، إلی من تکلنی، الی بعید

یتهمجمنی، أم الی عدو ملکته امری، ان لم یکن بک علی غضب فلا ابالی و لکن عافیتک هی اوسع لی، اعدوذ بنور وجهک الذی اشرقت له الظلمات و صلح علیه امر الدنیا و الآخرة من ان تنزل بی غضبک او یحل علی سخطک، لک العتبی حتی ترضی و لا حول و لا قوه الا بک».

(پروردگارا من شکوه ناتوانی و بی پناهی خود و استهزای مردم را نسبت به خویش به درگاه تو می آورم ای مهربانترین مهربانها! تو خدای ناتوانان و پروردگار منی، مرا در این حال به دست که می سپاری؟ به دست بیگانگانی که با ترشروی می برانند یا دشمنی که سرنوشت مرا بدو سپرده ای! خداوندا! اگر تو بر من خشمناک نباشی باکی ندارم ولی عافیت تو بر من فراختر و گواراتر است. من به نور ذات که همه تاریکیها را روشن کرده و کار دنیا و آخرت را اصلاح می کند پناه می برم از اینکه خشم تو بر من فرود آید یا سخط و غضبت بر من فرو ریزد، ملامت (یا بازخواست) حق توست تا آن گاه که خوشنود شوی و نیرو و قدرتی جز به دست تو نیست.)

باغ مزبور تا کستانی بود متعلق به عتبه و شیبیه دو تن از بزرگان مکه که خود در آنجا بودند و چون از ماجرا مطلع شدند به حال آن بزرگوار ترحم کرده و به غلامی که در باغ داشتند و نامش «عداس» و به کیش مسیحیت بود دستور دادند خوشه انگوری بچینند و برای آن حضرت ببرد. عداس طبق دستور آن دو، خوشه انگوری چیده و در ظرفی نهاد و برای رسول خدا (ص) آورد، عداس دید چون رسول خدا (ص) خواست دست به طرف انگور دراز کند و خواست دانه ای از آن بکند «بسم الله» گفت و نام خدا را بر زبان جاری کرد، عداس با تعجب گفت: این جمله که تو گفتی در میان مردم این سرزمین معمول نیست، رسول خدا پرسید: تو اهل کدام شهر هستی و آیین تو چیست؟ عداس: من مسیحی مذهب و اهل نینوی هستم! رسول خدا (ص) از شهر همان مرد شایسته یعنی یونس بن متی؟ عداس یونس بن متی را از کجا می شناسی؟ فرمود: او برادر من و پیغمبر خدا بود و من نیز پیغمبر و فرستاده خدایم. عداس که این سخن را شنید پیش آمده سر آن حضرت را بوسید و سپس روی پاهای خون آلود وی افتاد. عتبه و شیبیه که ناظر این جریان بودند به یکدیگر گفتند: این مرد غلام ما را از راه به در برد. و چون عداس به نزد آن دو برگشت از او پرسیدند: چرا سر و دست و پای این مرد را بوسیدی؟ گفت: کاری برای من بهتر از این کار نبود، زیرا این مرد از چیزهایی خبر داد که جز پیغمبران کسی از آن چیزها خبر ندارد، عتبه و شیبیه بدو گفتند: ولی مواظب باش این مرد تو را از دین و آیینی که داری بیرون نبرد که آیین تو بهتر از دین اوست. و مدت توقف آن حضرت را در طائف برخی ده روز و برخی یک ماه ذکر کرده اند. [۱۲۶].

بازگشت رسول خدا به مکه

طبرسی(ره) از علی بن ابراهیم نقل کرده هنگامی که رسول خدا(ص) از طائف بازگشت و به نزدیکی مکه رسید چون به حال عمره بود و می‌خواست طواف و سعی انجام دهد در صدد برآمد تا در پناه یکی از بزرگان مکه درآید و با خیالی آسوده از دشمنان اعمال عمره را انجام دهد، از این رو مردی از قریش را که در خفا مسلمان شده بود دیدار کرده فرمود: به نزد اخنس بن شریق برو بدو بگو: محمد از تو می‌خواهد او را در پناه خود درآوری تا اعمال عمره خود را انجام دهد! مرد قرشی به نزد اخنس آمد و پیغام را رسانید و او در جواب گفت: من از قریش نیستم بلکه جزء همپیمانان آنها هستم و ترس آن را دارم که اگر این کار را بکنم آنها مرا نکند و عملی از آنها سرزند که برای همیشه موجب ننگ و عار من گردد. مرد قرشی بازگشت و سخن او را به حضرت گفت، پیغمبر به او فرمود: نزد سهیل بن عمرو برو و همین سخن را به او بگو، و چون مرد قرشی پیغام را رسانید سهیل پذیرفت و برای بار سوم رسول خدا(ص) او را به نزد مطعم بن عدی فرستاد و مطعم حاضر شد که آن حضرت را در پناه خود گیرد تا طواف و سعی و عمره را انجام دهد، و بدین ترتیب رسول خدا(ص) وارد مکه شد و برای طواف به مسجد الحرام آمد. ابو جهل که آن حضرت را دید فریاد زد: ای گروه قریش این محمد است که اکنون تنهاست و پشتیبانش نیز از دنیا رفته اکنون شما دانید با او! طعیمه بن عدی پیش رفته گفت: حرف نزن که مطعم بن عدی او را پناه داده! ابو جهل بیتابانه نزد مطعم آمد و گفت: از دین بیرون رفته‌ای یا فقط پناهندگی او را پذیرفته‌ای؟ مطعم گفت: از دین خارج نشده‌ام ولی او را پناه داده‌ام، ابو جهل گفت: ما هم به پناه تو احترام می‌گذاریم، و از آن سو رسول خدا(ص) چون طواف و سعی را انجام داد نزد مطعم آمده و ضمن اظهار تشکر فرمود: پناه خود را پس بگیر! مطعم گفت: چه می‌شود اگر از این پس نیز در پناه من باشی؟ فرمود: دوست ندارم بیش از یک روز در پناه مشرکی به سر برم، مطعم نیز جریان را به قریش اطلاع داده و اعلان کرد: محمد از پناه من خارج شد [۱۲۷].

فراهم شدن مقدمات هجرت

در شهر یثرب که بعدها به مدینه موسوم گردید دو قبیله به نام اوس و خزرج زندگی می‌کردند و در مجاورت ایشان نیز تیره‌هایی از یهود سکونت داشتند که به کار تجارت و سوداگری مشغول بودند و تدریجا سرزمینها و مزارعی در اطراف شهر خریداری کرده و محله‌هایی مخصوص به

خود داشتند، و تاریخ مهاجرت این یهودیان به یثرب به گذشته‌های دور برمی‌گشت و طبق برخی از روایات، نخستین گروهی که به منظور مجاورت به یثرب آمدند چند تن از بزرگان و دانشمندان یهود بوده که چون در کتابهای خود دیده بودند که آخرین پیامبر الهی بدان شهر هجرت می‌کند ولی زمان آن را نمی‌دانستند برای دیدار آن حضرت و ایمان به وی به یثرب مهاجرت کرده و در آنجا ماندند، و تدریجا فرزندان ایشان رو بتزاید گذارده و به کار تجارت و زراعت مشغول شدند. میان قبیله اوس و خزرج سالها آتش جنگ و اختلاف زبانه می‌کشید و هر چند وقت یک بار به جان هم می‌افتادند و گروهی را به خاک و خون افکنده و گاهی به دنبال جنگ آنکه پیروز می‌شد خانه و نخلستان قبیله شکست خورده را ویران کرده و به آتش می‌کشید، و بحث در اینکه آیا ریشه این اختلاف چه بوده و از کجا سرچشمه گرفته بود ما را از وضع تدوین این مختصر خارج می‌کند، و بعید نیست چنانکه برخی از مورخین نوشته‌اند این جنگ و خونریزی به تحریک و دسیسه یهودیان ساکن یثرب صورت گرفته و آنها برای آنکه به آسودگی بتوانند به کار تجارت و اندوختن پول و ثروت و تشکیل دادن بانک زمین و قبضه کردن اقتصاد و بازار کشاورزی و محصول مردم مشغول باشند، صاحبان اصلی سرزمین یثرب را به جان هم انداختند و این سرگرمی خانمان برانداز را برای آنها فراهم ساختند و خودشان با آسایش خاطر به تعقیب هدفشان پرداختند. و با این حال گاهی هم متعرض یهود می‌شدند و با آنها نیز به جنگ و ستیز می‌پرداختند. یهودیان که اهل کتاب بودند و مژده ظهور پیغمبری را در سرزمین حجاز و هجرت او را به شهر یثرب از علما و دانشمندان خود شنیده و در کتابها خوانده بودند، گاه گاهی در بحثها و نزاعهایی که میان آنها و اعراب یثرب پیش می‌آمد به آنها می‌گفتند پیغمبری ظهور خواهد کرد و چون او بیاید ما بدو ایمان آورده و به دستیاری او شما را نابود خواهیم کرد. اوس و خزرج روی اختلافات قبلی، خود را برای جنگ تازه‌ای آماده می‌کردند و هر دو دسته می‌کوشیدند قبایل دیگر عرب را نیز با خود همپیمان کرده نیروی بیشتری برای سرکوبی و شکست حریف پیدا کنند تا در هنگام برخورد و جنگ از قدرت بیشتری برخوردار باشند. این جنگ که دو سال پیش از هجرت رسول خدا (ص) به مدینه اتفاق افتاد همان جنگ «بعثت» بود که افراد بسیاری از دو طرف در آن کشته شده و خانه‌ها و نخلستانهایی ویران و به آتش کشیده شد. دو قبیله اوس و خزرج به سوی قبایل مکه متوجه شده و هر کدام در صدد برآمدن تا آنها را با خود همپیمان و همراه کرده و از نیروی آنها علیه دشمن خود کمک گیرند. و طبق نقل ابن اسحاق در سیره، اوسیان زودتر از قبیله خزرج به این فکر افتاده و چند تن از افراد آن قبیله که در رأس آنها شخصی به نام انس بن رافع

بود به مکه آمدند تا با قریش علیه خزرج پیمان ببندند. رسول خدا (ص) چنانکه پیش از این گفتیم پیوسته مترصد بود تا افراد تازه‌ای را به دین خود دعوت کند، و به خصوص هنگامی که می‌شنید از قبایل اطراف و مردم شهرهای دیگر جزیرهٔ العرب افرادی به مکه آمده‌اند خود را به نزد آنها رسانده و اسلام را برایشان عرضه می‌کرد و به گفته ابن هشام: برای حرکت آن حضرت کافی بود که بشنود مرد محترمی یا افراد تازه‌ای از رؤسای قبایل یا گروهی از افراد معمولی آن قبیله به منظور زیارت یا منظورهای دیگری به مکه آمده که رسول خدا (ص) به محض آنکه مطلع می‌شد از جای برمی‌خاست و به دنبال آنها می‌رفت و ایشان را به دین خود دعوت کرده و از آنها یاری می‌طلبید. وقتی پیغمبر خدا از ورود قبیله اوس به مکه با خبر شد به نزد آنها آمده و پیش از آنکه آنها را به اسلام و ایمان به خدای تعالی دعوت کند فرمود: من کاری را به شما پیشنهاد می‌کنم که از آنچه به خاطر آن به این شهر آمده‌اید بهتر است. پرسیدند: آن چیست؟ فرمود: به خدای یگانه ایمان آورید و اسلام را بپذیرید، سپس جریان نبوت خویش را به آنها اظهار کرده و چند آیه از قرآن نیز بر آنها تلاوت کرد. در میان افراد مزبور جوانی بود به نام ایاس بن معاذ که چون سخنان رسول خدا (ص) را شنید رو به همراهان کرده گفت: به خدا سوگند! این مرد راست می‌گوید و این کار بهتر از آنی است که شما برای انجام آن به این شهر آمده‌اید، ولی انس بن رافع مشت خاکی برداشته به دهان او زد و او را ساکت کرده گفت: ما برای این کار به مکه نیامده‌ایم و بدین ترتیب آن مجلس به هم خورد، ولی ایاس در باطن به رسول خدا (ص) ایمان آورد و با اینکه پس از ورود به مدینه چندان زنده نبود و به دنبال همان جنگ «بعثت» از دنیا رفت، ولی هنگام مرگ نزدیکانش دیدند زبانش به ذکر «الله» گویاست و «لا اله الا الله» و «الحمد لله» می‌گوید و همه دانستند که او در همان دیدار مکه به رسول خدا ایمان آورده و مسلمان شده است. ولی بر طبق نقل دیگران نخستین کسی که از مردم یثرب برای پیمان بستن با قریش به مکه آمد دو تن از قبیله خزرج بودند به نامهای اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد القیس. و این در سال دهم بعثت و قبل از شکسته شدن محاصره اقتصادی بنی هاشم بود.

داستان اسعد بن زراره و ذکوان...

طبرسی (ره) در اعلام الوری می‌نویسد: دو تن از افراد قبیله خزرج به نام اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد قیس به مکه آمدند و چون با عتبۀ بن ربیعۀ سابقه دوستی و رفاقت داشتند یک سر به خانه او رفته و منظور خود را بدو اظهار کرده از او خواستند بر ضد اوس با ایشان پیمانی منعقد

کند، عتبه در جواب آنها گفت: «اولا سرزمین شما از شهر ما دور است و فاصله زیادی میان ما و شما وجود دارد. و ثانياً پیش آمد تازه‌ای در شهر ما اتفاق افتاده که همه فکر ما را به خود مشغول ساخته و مجال هر گونه فکر و کار و تصمیم‌گیری را از ما گرفته است و ما را مستأصل و درمانده کرده! اسعد پرسید: چه کار مهمی است که شما را نگران کرده با اینکه شما در حرم خدا و محل امن و امانی به سر می‌برید؟ عتبه گفت: مردی از میان ما برخاسته و مدعی شده که من رسول و فرستاده خدایم. این مرد خردمندان ما را به سفاهت و بی‌خردی نسبت داده، به خدایان ما دشنام می‌دهد، جوانان ما را از راه به در برده و جمع ما را پراکنده ساخته است! اسعد پرسید: چه نسبتی در میان شما دارد و نسبش چیست؟ عتبه: او فرزند عبد الله بن عبد المطلب و از اشراف و بزرگترین خاندان شهر مکه است! اسعد که این سخن را شنید به یاد حرف یهودیان یثرب افتاد که می‌گفتند: زمان ظهور پیغمبری که از مکه بیرون آید و به یثرب مهاجرت کند همین زمان است و چون بیاید ما به وسیله او شماها را نابود خواهیم کرد! از این رو تأملی کرده و از عتبه پرسید: آن مرد کجاست؟ عتبه گفت: در حجر (اسماعیل) می‌نشیند. و چون احساس کرد که اسعد مایل به دیدن او شده بی‌درنگ دنبال گفتار خود را گرفته و ادامه داد: اما مواظب باش با او تکلم نکنی و سخنش را نشنوی که وی جادوگر است و با جادوی کلام خود، تو را سحر می‌کند! اسعد گفت: من به حال عمره وارد مکه شده‌ام و بناچار برای طواف خانه کعبه باید به مسجد بروم پس چه بکنم که حرف او را نشنوم؟ عتبه گفت: در هر دو گوش خود پنبه بگذار! اسعد به دستور عتبه پنبه در گوشه‌های خود گذارده وارد مسجد شد و به طواف مشغول گردید. در شوط اول [۱۲۸] رسول خدا (ص) را دید که در همان حجر (اسماعیل) نشسته و گروهی از بنی هاشم نیز اطرافش را گرفته‌اند، اسعد از آنجا گذشت و چون در شوط دوم به آنجا رسید با خود گفت: راستی که کسی از من نادانتر نیست آیا می‌شود که چنین داستان مهمی در مکه اتفاق افتاده باشد و من بدون اطلاع و تحقیق از حال این مرد به شهر خود بازگردم، چه بهتر آنکه نزد او بروم و از حال او مطلع گردم و خبر آن را برای قوم خود در یثرب ببرم! به همین منظور پنبه را از گوش خود بیرون آورده و به کناری انداخت و نزد رسول خدا (ص) آمده و به عنوان تحیت به رسم مردم آن زمان و بت پرستان به جای سلام گفت: «انعم صباحاً» رسول خدا (ص) سر بلند کرده و بدو فرمود: خداوند به جای این جمله تحیت بهتری را برای ما مقرر فرموده و آن تحیت اهل بهشت است: «السلام علیکم». اسعد گفت: ای محمد ما را به چه چیز دعوت می‌کنی؟ فرمود: شهادت به یگانگی خدا و نبوت خویش و سپس قسمتی از دستوره‌های اسلام را بر او خواند. اسعد که این سخنان را شنید

گفت: «اشهد أن لا اله الا الله» گواهی دهم به یگانگی خدا و اینکه تویی رسول خدا، سپس اظهار کرد ای رسول خدا! پدر و مادرم به فدایت، من از اهل یثرب و از قبیله خزرج هستم و میان ما و برادرانمان از قبیله اوس رشته‌های بریده بسیار هست که امید است خداوند به وسیله تو آن رشته‌های بریده را پیوند دهد و به دست تو این جدایی و دشمنی برطرف گردد و آن وقت است که کسی نزد ما عزیزتر و محبوبتر از تو نخواهد بود... اسعد سخنان خود را ادامه داد گفت: یکی از مردان قبیله من نیز همراه من آمده و اگر او نیز مانند من این آیین را بپذیرد امید آن می‌رود که خدای تعالی به دست تو کار ما را سرانجامی عنایت فرماید. اسعد پس از این ماجرا به نزد ذکوان آمد و او را نیز به اسلام دعوت کرد و با سخنان تشویق آمیزی که گفت او را نیز به دین اسلام درآورد.

سال یازدهم بعثت و اسلام شش یا هشت تن از مردم یثرب

طبق برخی از روایات یک سال از ماجرای اسلام اسعد بن زراره گذشت موسم حج فرا رسید و اسعد بن زراره با پنج تن و یا هفت تن دیگر از مردم یثرب به مکه آمد و رسول خدا را در عقبه دیدار کرده و به آن حضرت ایمان آوردند، که در اسامی آنها اختلاف است و نام جابر بن عبد الله، عوف بن حارث و رافع بن مالک در آنها دیده می‌شود. اینان پس از این ماجرا به یثرب باز می‌گردند و با نزدیکان خود در آن شهر موضوع را در میان گذاشته و آنها را به اسلام دعوت می‌کنند و جمعی را به دین اسلام در می‌آورند. سال بعد فرا می‌رسد، و باز هم اسعد بن زراره با جمعی دیگر در موسم حج به مکه آمده و این بار با نیرو و جسارت بیشتری نزد رسول خدا (ص) آمده و قرار دیداری را با آن حضرت در عقبه گذاردند که آن را عقبه اولی می‌نامند.

پیمان عقبه اولی و آمدن مصعب بن عمیر به یثرب در سال دوازدهم

سال دوازدهم بعثت بود و همان گونه که اشاره شد اسعد بن زراره با یازده تن دیگر که دو تن آنها نیز از قبیله اوس بودند به مکه آمدند و طبق قراری که گذاردند در عقبه منی خدمت رسول خدا (ص) آمده و آنها که ایمان نداشتند نیز ایمان آورده و با آن حضرت پیمانی بستند که آن را «بیعة النساء» گفته‌اند. و متن پیمان این گونه بود که «شرك نوزند، و دزدی و زنا نکنند و فرزندان خود را نکشند، بهتان نزنند...» و هنگامی که خواستند به شهر خود «یثرب» بازگردند از رسول خدا درخواست کردند تا کسی را برای تعلیم قرآن و تبلیغ اسلام به همراه ایشان به یثرب

گسیل دارد. در میان جوانان مکه که به اسلام گرویده و با شوق و شور فراوانی قرآن و دستورهای دین را فرا گرفته بودند جوانی بود به نام مصعب بن عمیر که بیشتر قرآن را که تا به آن روز به رسول خدا(ص) نازل شده بود حفظ کرده و به یاد داشت، و به خاطر پذیرفتن اسلام نیز رنجها و سختیهای زیادی را تحمل کرده بود، زیرا پیش از آنکه مسلمان شود در خانه خود و پیش پدر و مادر از همه محبوبتر و عزیزتر بود و در وضع مرفهی زندگی می کرد، اما پس از اینکه مسلمان شد مورد بی مهری پدر و مادر قرار گرفت تا آنجا که او را از خانه خود بیرون کردند و چون مسلمانان به حبشه هجرت کردند با آنان به حبشه رفت، و با گروهی که پس از چندی به مکه بازگشتند به مکه آمد، و چون رسول خدا(ص) و بنی هاشم در شعب ابی طالب محصور گشتند مصعب نیز با آنها بود و همه آن دشواریها و گرسنگیها و رنجها را در طول آن چند سال تحمل کرده و به چشم مشاهده کرده بود. باری رسول خدا(ص) مصعب بن عمیر را برای رفتن به شهر یثرب انتخاب کرده و خود همین انتخاب می تواند معرف شخصیت والای مصعب بن عمیر باشد و جریانات بعدی نیز شایستگی و لیاقت او را در این انتخاب ثابت کرد! مصعب بن عمیر به همراه اسعد و همراهان به مدینه آمد و چند روزی از ورود او به شهر یثرب نگذشته بود که گروهی از جوانان خزرج به اسلام گرویدند و کمترخانه ای بود که چون افراد آن خانه گرد هم جمع می شدند سخن از دین اسلام و رسول خدا(ص) به میان نیاید. اسعد بن زراره هر روزه مصعب را با خود برمی داشت و به هر کجا انجمنی از خزرجیان می دید او را می برد و آنها را به اسلام دعوت می نمود تا روزی به فکر قبیله اوس افتاد و به مصعب گفت: دایی من سعد بن معاذ از رؤسای قبیله اوس و مردی خردمند و بزرگوار است و در میان تیره «عمرو بن عوف» نفوذ و سیادت دارد و اگر بتوانیم او را به دین اسلام وارد کنیم کار ما تمام و کامل خواهد شد اکنون بیا تا به محله ایشان برویم، مصعب پذیرفت و به همراه اسعد به محله سعد بن معاذ آمد و سر چاهی (که معمولاً محل اجتماع مردم بود) نشست و جمعی از نوجوانان گردش را گرفته و مصعب برای آنها قرآن می خواند. این خبر به گوش سعد بن معاذ رسید و او شخصی را که نامش اسید بن حضیر و از بزرگان قبیله (و دلاوران) ایشان بود خواست و بدو گفت: خبر به من رسیده که اسعد بن زراره به محله ما آمده و جوانی قرشی را با خود آورده و جوانهای محله ما را از راه به در کرده اینک به نزد او برو و از این کارش جلوگیری کن. اسید حرکت کرد و چون چشم اسعد به او افتاد به مصعب گفت: این شخص مرد بزرگی است و اگر به آیین ما درآید در پیشرفت کار ما تأثیر بسیاری دارد و چون اسید به نزد آنها رسید گفت: ای ابا امامه (لقب اسعد بوده) دایی تو مرا فرستاده

و می‌گوید: از محله ما برو و جوانان ما را از راه بیرون نبر و از خشم قبیله اوس بر جان خویش بیمناک باش! مصعب رو به اسید کرده گفت: ممکن است قدری بنشینم تا ما مطلبی را به تو عرضه داریم اگر دوست داشتی آن را بپذیر و اگر دوست نداشتی ما از اینجا دور خواهیم شد. اسید پذیرفت و نشست، مصعب نیز یک سوره از قرآن را برای او خواند... آیات جانبخش قرآن (که لابد با لحن و صوت حجازی مصعب همراه بوده) چنان در دل اسید اثر کرد و روح او را جذب نمود که بی اختیار پرسید: هر کس بخواهد به این دین درآید چه باید بکند؟ مصعب گفت: باید غسل کند و دو جامه پاک بپوشد و شهادتین را بر زبان جاری سازد و نماز بخواند. اسید که شیفته آیین مقدس اسلام شده بود و می‌خواست هر چه زودتر در زمره پیروان قرآن درآید در کنار خود آبی که در آن غسل کند جز همان چاهی که بر سر آن نشسته بودند ندید از این رو خود را با همان لباسی که در تن داشت به درون چاه انداخت و سپس از چاه بیرون آمد و جامه‌اش را فشار داده پیش مصعب آمد و گفت: اکنون بگو چه باید بگویم؟ مصعب شهادتین را به او یاد داد و اسید گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله». آن گاه دو رکعت نماز هم به او یاد داده و اسید انجام داد، و چون خواست برود رو به اسعد کرده گفت: من هم اکنون داییت سعد را هم پیش شما می‌فرستم و کاری می‌کنم که او به نزد شما بیاید، این را گفت و به طرف خانه سعد حرکت کرد. سعد بن معاذ در خانه نشسته و چشم به راه اسید بود که ناگاه اسید را دید می‌آید اما وضع حال او دگرگون است. سعد به نزدیکانش گفت: سوگند می‌خورم که اسید غیر از آن اسیدی است که از پیش ما رفت و عوض شده! و چون از ماجرا مطلع شد خودش بلند شد و به نزد مصعب آمد، مصعب نیز سوره مبارکه «حم تنزیل من الرحمن الرحیم...» را برای او خواند. مصعب گوید: به خدا سوگند همین که آن سوره را گوش داد پیش از آنکه سخنی بگوید ما اسلام را در چهره‌اش خواندیم (و دانستیم که آن سوره کار خود را کرده و نور قرآن در دلش تابیده است). سعد با شنیدن همان سوره کسی را به خانه‌اش فرستاد و دو جامه پاک برای او آوردند، آن گاه غسل نموده شهادتین را بر زبان جاری کرد و به دنبال آن، دو رکعت نماز خواند، آن گاه دست مصعب را گرفت و به نزد خود برد و گفت: از این پس آزادانه آیین خود را بر مردم آشکار و ترویج کن و از کسی بیم نداشته باش. سپس به میان قبیله عمرو بن عوف آمد و فریاد زد: ای بنی عمرو بن عوف! هیچ مرد و زن و پیر و جوانی در خانه نماند و همگی بیایید. و چون همه آمدند گفت: مقام و مرتبه من در نزد شما چگونه است؟ همه گفتند: تو بزرگ و فرمانروای ما هستی و هر چه دستور دهی انجام خواهیم داد. سعد گفت: سخن با شما، مردانتان و زنانتان و بچه‌هایتان بر من حرام

است مگر اینکه این دو جمله را گواهی دهید: «لا اله الا الله، محمد رسول الله» و سپاس خدای را که ما را به این آیین گرامی داشت و این محمد همان پیغمبری است که یهودیان از ظهورش خبر می‌دادند. و چون بازگشتند خانه‌ای نبود که پس از شنیدن سخنان سعد مرد مسلمان یا زن مسلمانی در آن وارد نشود و بدین ترتیب آیین مقدس اسلام بسرعت در مدینه انتشار یافت و پیروان بسیاری از هر دو قبیله اوس و خزرج پیدا کرد، و مصعب بن عمیر نیز با قدرت و نیروی بیشتری شروع به تبلیغ دین اسلام کرده و جریان کار خود را نیز مرتباً به رسول خدا (ص) گزارش می‌داد، پیغمبر خدا نیز به مسلمانانی که در مکه بودند و تحت شکنجه و آزار مشرکان قرار داشتند دستور داد به مدینه مهاجرت کنند و تدریجاً مقدمات هجرت فراهم می‌شد.

پیمان عقبه دوم

اشاره

مصعب که در انجام مأموریت خود بخوبی موفق شده بود پس از چندی به مکه بازگشت و چون ایام حج فرا رسید گروهی از مسلمانان شهر مدینه نیز به همراه کاروانی که برای حج حرکت کرده بود به مکه آمدند تا ضمن انجام مناسک حج از نزدیک پیغمبر بزرگوار خود را نیز زیارت کنند. اینان جمعا هفتاد و سه مرد و دو زن بودند که در میان کاروان مدینه مانند حاجیان دیگر به انجام مناسک مشغول و بسیاری از ایشان نیز در افشای دین خود احتیاط می‌کردند. چند تن از مردان آنها پیش از روز عید و رفتن به عرفات و منی، رسول خدا (ص) را در مسجد الحرام دیدار کرده و پیغمبر خدا با آنها قرار ملاقات و گفتگو را در شب دوم تشریق (شب دوازدهم) در منی گذارد و برای آنکه این ملاقات در خفا انجام شود و مشرکین مکه از ماجرا مطلع نشوند به آنها فرمود: «آخرهای شب که شد، یکی یکی به خانه عبدالمطلب که در عقبه منی است بیایید. کعب بن مالک یکی از راویان حدیث می‌گوید: ما آن شب را تا ثلثی از شب در چادرهای خود به سر بردیم و پس از آن در کمال خفا یکی یکی به طرف میعادگاه به راه افتادیم و همانند راه رفتن مرغ «قطا» گامها را آهسته آهسته برداشته و بر زمین می‌گذارديم و بدین ترتیب همه هفتاد و سه نفر و آن دو زن مسلمانی که همراه ما بود به میعادگاه رفتیم. منظور از این دیدار چنانکه بعداً معلوم شد دعوت رسول خدا (ص) به مدینه و عقد پیمانی در این باره بود. رسول خدا (ص) نیز به اتفاق حمزه و علی (ع) و به گفته برخی عمویش عباس بن عبدالمطلب به نزد آنها آمد و پس از حضور تمامی افراد به نقل ابن هشام در سیره نخستین کسی که لب به سخن گشود عباس بن

عبدالمطلب عموی پیغمبر بود که رو به مسلمانان مدینه کرده و به این مضمون سخنانی گفت: ای مردم یثرب شما مقام و شخصیت محمد را در میان ما می‌دانید، ما تا به امروز او را به هر ترتیبی بوده در مقابل دشمنان حفظ کرده‌ایم اکنون که شما می‌خواهید او را به شهر خود دعوت کنید باید بدانید که موظف هستید وی را در برابر دشمنان یاری کرده و از آزار و گزند آنها محافظت کنید چنانکه برآستی آمادگی این کار را دارید با او پیمانی ببندید و از این جا به شهر خود بفرید و گرنه وی را به حال خود واگذارید تا در شهر خود و در میان قوم و قبیله‌اش بماند. [۱۲۹] می‌نویسند: سخن عباس که به پایان رسید مسلمانان یثرب رو به رسول خدا(ص) کرده گفتند: شما سخن بگوی و هر پیمانی که می‌خواهی برای خود و خدای خود از ما بگیر! رسول خدا(ص) فرمود: اما آنچه مربوط به خداست آنکه او را بپرستید و چیزی را شریک او قرار ندهید و اما آنچه مربوط به من است آنکه چنانکه از زنان و فرزندان خود دفاع می‌کنید از من نیز به همان گونه دفاع کنید، و در برابر شمشیر و جنگ پایداری کنید اگر چه عزیزانتان کشته شود! پرسیدند: اگر ما چنین کردیم پاداش ما در برابر این کار چیست؟ و خدا به ما چه خواهد داد؟ فرمود: اما در دنیا آنکه بر دشمنان خویش پیروز خواهید شد، و اما در آخرت: رضوان و بهشت ابدی پاداش شماست. براء بن معرور که یکی از آنها بود دست خود را به عنوان بیعت دراز کرده عرض کرد: سوگند به آنکه تو را به حق مبعوث فرموده ما تو را همانند عزیزانمان محافظت خواهیم کرد، و همانگونه که از نوامیس خود دفاع می‌کنیم از تو نیز به همانگونه دفاع خواهیم کرد، پیمانت را با ما ببند که ما به خدا فرزند جنگ و شمشیر هستیم و جنگجویی را از پدران خود ارث برده‌ایم... ابو الهیثم بن تیهان یکی دیگر از آنان سخن براء را قطع کرده گفت: ای رسول خدا هم اکنون میان ما و دیگران پیمانهایی وجود دارد که ما با این پیمان باید خود را برای قطع همه آنها آماده کنیم، چنان نباشد که چون به نزد ما بیایی و بر دشمنانت پیروز شوی ما را رها کرده و به سوی قوم خود بازگردی؟ رسول خدا(ص) تبسمی کرده و آنها را مطمئن ساخت که چنین نخواهد بود. عباس بن عباده یکی دیگر از ایشان که دید همگی آماده بستن پیمان شده‌اند به پا خاست و هم شهریان خود را مخاطب ساخته گفت: هیچ می‌دانید چه پیمانی با این مرد می‌بندید؟ گفتند: آری! گفت: شما با مبارزه و جنگ با همه مردم از سرخ و سیاه بیعت می‌کنید، اکنون خوب دقت کنید اگر احیانا با از دست دادن اموال خود و کشته شدن اشراف و بزرگانان دست از یاری او خواهید کشید و تسلیم دشمنش خواهید کرد از بیعت با او خودداری کنید و او را به حال خود واگذارید که به خدا سوگند اگر چنین کاری بکنید ننگ ابدی را برای خود خریداری کرده‌اید؟

همگی گفتند: ما چنین نخواهیم کرد. و بدین ترتیب با آن حضرت بیعت کرده و نام این بیعت را «بیعة الحرب» گذاردند. رسول خدا (ص) به دنبال این بیعت و پیمان بدانها فرمود اکنون از میان خود دوازده نفر را انتخاب کنید که آنها نقیب و مهتر شما در کارها باشند و آنها نیز ۱۲ نفر را که نه تن از قبیله خزرج و سه تن دیگر از قبیله اوس بودند برای این منصب به رسول خدا (ص) معرفی کردند، آن نه تن که از خزرج بودند نامشان: اسعد بن زراره، سعد بن ربیع، و براء بن معرور، منذر بن عمرو، عبد الله بن رواحه، رافع بن مالک، عبد الله بن عمرو بن حرام، عبادة بن صامت و سعد بن عباده بود. و آن سه تن که از قبیله اوس بودند نامشان: یکی همان اسید بن حضیر بود که شرح اسلام او را در چند صفحه قبل ذکر کردیم، و دیگر سعد بن خیشمه و سوم رفاعه بن عبد المنذر بود. پس از اینکه کار پیمان و انتخاب نقیبان به اتمام رسید یثربیان به دستور رسول خدا (ص) به چادرهای خود بازگشتند و بقیه شب را در زیر چادرهای خود در منی به سر بردند.

قریش با خبر شدند...

با اینکه همه این جریانات در دل شب و در خانه سر پوشیده و در کمال خفا انجام گردید اما شیطان کار خود را کرد و بانگ خود را به گوش قریش و ساکنان منی رسانید و به آنها بانگ زد: محمد و از دین بیرون شدگان از قبیله اوس و خزرج برای جنگ با شما در عقبه همپیمان شدند! خبر به گوش قرشیان که رسید لباس جنگ به تن کرده به سوی عقبه به راه افتادند و همین که به تنگنای عقبه رسیدند جناب حمزه و علی (ع) را دیدند که با شمشیر در آنجا ایستاده‌اند، و چون حمزه را دیدند پیش آمده گفتند: چه خبر شده و برای چه اجتماع کرده‌اید؟ حمزه گفت: اجتماعی نکرده‌ایم و کسی اینجا نیست و به خدا سوگند هر کس از عقبه عبور کند با این شمشیر او را خواهیم زد. قریش که چنان دیدند بازگشتند. کعب بن مالک گوید: فردا صبح قرشیان پیش ما آمده گفتند: ما شنیده‌ایم شما بر ضد ما با محمد پیمان بسته و می‌خواهید او را به یثرب ببرید! ما که با شما سر جنگ نداریم و چیزی نزد ما مبعوضتر از جنگ با شما نیست؟. گروهی از همراهان ما که در حال شرک بودند و از ماجرای شب گذشته خبری نداشتند از جا برخاسته و برای آنها قسم خوردند که چنین ماجرای نبوده و ما هیچ گونه اطلاعی از آن نداریم. قریش نزد عبد الله بن ابی بن ابی سلول که مورد احترام همگی بود آمده و جریان را از او پرسیدند، او نیز که از ماجرا بی خبر بود اظهار بی اطلاعی کرده و برای اطمینان ایشان گفت: اینکه می‌گویید

موضوع کوچکی نیست و هیچ گاه قوم من بدون اطلاع و مشورت با من دست به چنین کاری نمی‌زنند، قریش هم به سوی خانه‌های خود بازگشتند، اما از آنجا که رفت و آمد مردم یثرب به شهر مکه و هجرت گروهی از مسلمانان به آن شهر و اخباری که از پیشرفت اسلام در مدینه به آنها رسیده بود از این سخنان مطمئن نشده و بنای تحقیق بیشتری را گذاردند و هنگامی مطلب برای آنها مسلم شده بود که حاجیان از منی کوچ کرده و کاروان یثرب از شهر مکه خارج شده بود. قریش در تعقیب کاروانیان مقداری از شهر مکه بیرون آمدند و چون مأیوس شدند به سوی مکه بازگشتند و با این حال دو تن از مسلمانان را در «اذخر» که نام جایی در نزدیکی مکه است دیدار کردند و آن دو را تعقیب کردند یکی سعد بن عباد و دیگری منذر بن عمرو بود که هر دو از نقیبان بودند منذر که خود را در محاصره قرشیان دید با چابکی و سرعت از میان حلقه محاصره خود را بیرون انداخته و فرار کرد و قرشیان نتوانستند او را دستگیر سازند، اما سعد بن عباد به دست ایشان اسیر گردید و دستهای او را با همان طنابی که پالان شتر خود را با آن بسته بود به گردنش بستند و زیر ضربات مشت و چوب و لگدش گرفته بدین ترتیب وارد شهر مکه‌اش کردند. خود سعد گوید: همچنان هر کس می‌رسید کتکی به من می‌زد تا آنکه ابوالبختری دلش به حال من سوخت و پیش آمده گفت: کسی را در مکه نمی‌شناسی که او را پناه داده و حقی از این راه بر او داشته باشی و او را به یاری خود بخوانی تا تو را نجات دهد؟ گفتم: چرا دو تن را می‌شناسم یکی جبیر بن مطعم و دیگری حارث بن حرب که من در یثرب نسبت به آنها چنین و چنان کرده‌ام و داستان پناه دادن جبیر بن مطعم را ذکر کرد و سرانجام به آن دو خبر داده و آمدند و مرا از دست قریش نجات دادند.

جوانان مدینه و بت عمرو بن جموح

ابن هشام می‌نویسد: کسانی که در عقبه با رسول خدا (ص) بیعت کرده بودند عموماً از جوانهای مدینه بودند، و پیرمردان قبایل بیشتر در همان حالت بت پرستی و شرک به سر می‌بردند، در میان سالمندان قبیله بنی سلمه پیرمردی بود به نام عمرو بن جموح که مانند شیوخ دیگر قبایل بت مخصوصی برای خود تهیه کرده بود به نام «مناة» و او را در خانه خود در جایگاه مخصوصی گذارده بود. در میان جوانان تازه مسلمان یکی هم معاذ پسر همین عمرو بن جموح بود که تازه از سفر مکه و بیعت با رسول خدا (ص) بازگشته بود. معاذ با رفقای دیگر مسلمان خود که از جوانان همان قبیله بنی سلمه بودند قرار گذاردند که چون شب شد به دستیاری و کمک او «مناة» یعنی

بت مخصوص پدرش را بدزدند و در مزبله‌های مدینه بیاندازند و موفق هم شدند و چند شب پی در پی «مناة» را به میان مزبله‌های مدینه که پر از نجاست بود می‌انداختند و عمرو بن جموح هر روز صبح به جستجوی بت گمشده خود به این طرف و آن طرف می‌رفت و چون آن را پیدا می‌کرد شستشو می‌داد و به جای خود بازگردانده می‌گفت: به خدا اگر می‌دانستم چه کسی نسبت به تو این گونه جسارت و بی ادبی کرده او را بسختی تنبیه می‌کردم! و چون این عمل تکرار شد شبی عمرو بن جموح شمشیری به گردن بت آویخت و گفت: من که نمی‌دانم چه شخصی نسبت به تو این جسارت‌ها و بی ادبیها را روا می‌دارد اکنون این شمشیر را به گردنت می‌آویزم تا اگر براستی خیری و یا نیرویی در تو هست هر کس به سراغ تو می‌آید به وسیله آن از خودت دفاع کنی! آن شب جوانان بنی سلمه «مناة» را بردند و شمشیر را از گردنش باز کرده و به جای آن، توله سگ مرده‌ای را به گردنش بستند و با همان حال در مزبله دیگری انداختند. عمرو بن جموح طبق معمول هر روز به دنبال بت آمد و چون او را پیدا کرد کمی بدو خیره شد و به فکر فرو رفت، جوانان بنی سلمه نیز که در همان حوالی قدم می‌زدند تا ببینند سرانجام عمرو بن جموح چه خواهد کرد و چه زمانی از خواب غفلت بیرون می‌آید و فطرتش بیدار می‌شود، وقتی آن حال را در او مشاهده کردند نزدیک آمده شروع به سرزنش بت و بت پرستان کردند و کم کم عمرو بن جموح را به ترک بت پرستی و ایمان به خدا و اسلام دعوت کردند، سخنان ایشان با آن سابقه قبلی در دل عمرو بن جموح مؤثر افتاد و مسلمان شد و در مذمت آن بت و شکرانه این نعمت بزرگ که نصیبش شده بود اشعار زیر را سرود: و الله لو كنت الها لم تكن انت و كلب وسط بئر في قرن اف لملاقاك الها مستدن الآن فتشناك عن سوء الغبن الحمد لله العلى ذى المنن الواهب الرزاق ديان الدين هو الذى انقذنى من قبل ان اكون فى ظلمة قبر مرتهن بأحمد المهدى النبى المرتهن و ملخص ترجمه اشعار فوق این است که گوید: (به خدا سوگند اگر تو خدا بودی هرگز با این سگ مرده بسته به یک ریسمان نبودى!) (اکنون دانستم که تو خدا نیستی و من از روی سفاهت و نادانی تو را پرستش کردم، سپاس خدای بزرگ و بخشنده را که به وسیله پیغمبر راهنمای خویش مرا نجات بخشید.)

ازدواج با سوده

نخستین زنی را که رسول خدا (ص) پس از مرگ خدیجه و پیش از هجرت به مدینه به ازدواج خویش درآورد سوده دختر زمعه بود که در زمره مسلمانان اولیه و مهاجرین حبشه هستند و چون

از حبشه بازگشتند شوهرش سکران بن عمرو در مکه از دنیا رفت و سوده را در میان فامیل و قبیله‌اش یعنی قبیله «بنی عامر» که بیشتر به حال شرک به سر می‌بردند و قبیله مهمی به شمار می‌رفتند بی سرپرست گذارد، در چنین وضعی اگر سوده می‌خواست به میان قبیله خود بازگردد یا ناچار بود از دیانت اسلام دست بردارد تا او را به خود راه دهند و یا اذیتها و اهانت‌های آنان را با سختی تحمل کند و در وضع رقتباری به سر برد، رسول خدا(ص) در چنین شرایطی او را به ازدواج خویش درآورد تا هم آن زنی را که در راه اسلام سختی‌هایی را تحمل کرده از پریشانی و بی‌سری و سامانی نجات بخشد و هم قبیله‌اش را به سوی اسلام متمایل سازد. و ابن حجر در اصابه مرگ او را در سال ۵۴ هجری نقل کرده است.

مقدمات هجرت رسول خدا

با پیشرفت سریع اسلام در شهر یثرب، مقدمات هجرت رسول خدا(ص) و مسلمانان مکه بدان شهر فراهم شد. زیرا مشرکین مکه روز به روز دایره فشار و شکنجه را به مسلمانان تنگتر کرده و آنها را بیشتر می‌آزردند تا جایی که به گفته مورخین بعضی را از دین خارج کردند. رسول خدا(ص) نیز در مشکل عجیبی گرفتار شده بود از طرفی ابیطالب و خدیجه دو پشتیبان و حامی داخلی و خارجی خود را از دست داده و این دو حادثه دشمنان را نسبت بدان حضرت بی‌باک‌تر و جسورتر ساخته بود و از طرف دیگر دیدن و شنیدن این مناظر رقتباری را که مشرکین نسبت به پیروانش انجام می‌دادند طاقتش را کم کرده و از جانب خدای تعالی نیز مأمور به تحمل و صبر می‌بود. نفوذ اسلام در شهر یثرب فرج و گشایش بزرگی برای رسول خدا(ص) و مسلمانان بود و پیغمبر خدا(ص) به مسلمانان دستور داد هر یک از شما که تحمل آزار اینان را ندارد به نزد برادران خود که در شهر یثرب هستند، برود.

نخستین مهاجر

پس از این دستور نخستین خانواده‌ای که عازم هجرت به شهر یثرب گردیدند، ابو سلمه بود که از آزار مشرکین به تنگ آمده بود و قبلاً نیز یک بار به حبشه هجرت کرده بود. پس از این رخصت همسرش ام سلمه را (که بعدها به همسری رسول خدا(ص) درآمد) با فرزندش سلمه برداشت تا به سمت یثرب حرکت کند. قبیله ام سلمه یعنی بنی مغیره همین که از ماجرا با خبر شدند سر راه ابو سلمه آمده و گفتند: ما نمی‌گذاریم ام سلمه را با خود ببری و ابو سلمه هر چه کرد نتوانست آنها را

قانع کند و همسرش را همراه ببرد و سرانجام ناچار شد ام سلمه را با فرزندش سلمه نزد آنها گذارده و خود بتنهایی از مکه خارج شود. از آن سو قبیله ابو سلمه یعنی بنی عبد الاسد وقتی شنیدند فرزند ابو سلمه در قبیله بنی مغیره است پیش آنها آمده گفتند: ما نمی‌گذاریم فرزندی که به ما منتسب است در میان شما بماند و پس از کشمکش زیادی که کردند دست سلمه را گرفته و به همراه خود بردند. ام سلمه نقل کرده: که این ماجرا نزدیک به یک سال طول کشید و در طول این مدت کار روزانه من این بود که هر روز صبح از خانه بیرون می‌آمدم و در محله ابطح می‌نشستم و تا غروب در فراق شوهر و فرزندم گریه می‌کردم تا روزی یکی از عمو زادگانم از آنجا گذشت و چون وضع رقتبار مرا مشاهده کرد پیش بنی مغیره رفت و به آنها گفت: این چه رفتار ناهنجاری است؟ چرا این زن بیچاره را آزاد نمی‌کنید، شما که میان او و شوهر و فرزندش جدایی انداخته‌اید؟ اعتراض او سبب شد تا مرا رها کرده گفتند: اگر می‌خواهی پیش شوهرت بروی آزادی! بنی عبد الاسد نیز با اطلاع از این جریان سلمه را به من برگرداندند، و من هم سلمه را برداشته با شتری که داشتم تنها به سوی مدینه حرکت کردم و به خاطر تنهایی و طول راه، ترسناک و خایف بودم ولی هر چه بود از توقف در مکه آسانتر بود، و با خود گفتم که اگر کسی را در راه دیدم با او می‌روم. چون به تنعیم (دو فرسنگی مکه) رسیدم به عثمان بن طلحه که در زمره مشرکین بود برخورددم و او از من پرسید: ای دختر ابا امیه به کجا می‌روی؟ گفتم: به یثرب نزد شوهرم! پرسید: آیا کسی همراه تو هست؟ گفتم: جز خدای بزرگ و این فرزندم سلمه دیگر کسی همراه من نیست. عثمان فکری کرد و گفت: به خدا نمی‌شود تو را به این حال واگذارد، این جمله را گفت و مهار شتر مرا گرفته به سوی مدینه به راه افتاد و به خدا سوگند تا به امروز همراه مردی جوانمردتر و کریمتر از او مسافرت نکرده بودم، زیرا هر وقت به منزلگاهی می‌رسیدیم شتر مرا می‌خواباند و خود به سویی می‌رفت تا من پیاده شوم، و چون پیاده می‌شدم می‌آمد و افسار شتر مرا به درختی می‌بست و خود به زیر درختی و سایبانی به استراحت می‌پرداخت تا دوباره هنگام سوار شدن که می‌شد می‌آمد و شتر مرا آماده می‌کرد و به نزد من می‌آورد و می‌خواباند و خود به یک سو می‌رفت تا من سوار شوم و چون سوار می‌شدم نزدیک می‌آمد و مهار شتر را می‌گرفت و راه می‌افتاد، و به همین ترتیب مرا تا مدینه آورد و چون به «قبا» رسیدیم به من گفت: برو به سلامت وارد این قریه شو که شوهرت ابا سلمه در همین جاست. این را گفت و خودش از همان راهی که آمده بود به سوی مکه بازگشت. به ترتیبی که گفته شد مسلمانان به طور انفرادی و دسته دسته مهاجرت به یثرب را آغاز کردند و البته این مهاجرتها نیز غالباً در خفا و

پنهانی انجام می‌شد و اگر مشرکین مطلع می‌شدند که فردی یا خانواده‌ای قصد مهاجرت دارند از رفتن آنها جلوگیری می‌کردند و حتی گاهی به دنبال آنان تا مدینه می‌آمدند و با حيله و نیرنگ آنها را به مکه باز می‌گردانند، چنانکه ابن هشام در اینجا نقل می‌کند که عیاش بن ابی ربیع به همراه عمر به مدینه آمد و چون ابو جهل و حارث بن هشام که از نزدیکان او بودند از مهاجرت او مطلع شدند، به تعقیب او از مکه آمدند و برای اینکه او را حاضر به بازگشت کنند بدو گفتند: مادرت از هجرت تو سخت پریشان و ناراحت شده تا جایی که نذر کرده است تا تو را نبیند سرش را شانه نزند و زیر سقف و سایه نرود؟ عیاش دلش به حال مادر سوخت و آماده بازگشت شد و با اینکه عمر به او گفت: اینان می‌خواهند تو را گول بزنند و حيله‌ای است که برای بازگرداندن تو طرح کرده‌اند ولی عیاش قانع نشد و به همراه آن دو از مدینه بیرون آمد و هنوز چندان از شهر دور نشده بودند که آن دو عیاش را سرگرم ساخته و بر وی حمله کردند و دستگیرش نموده با دستهای بسته وارد مکه‌اش ساختند و در جایی او را زندانی کرده و تحت شکنجه و آزارش قرار دادند تا اینکه مجدداً وسیله‌ای فراهم شد و او به مدینه آمد.

مصادره اموال

روز به روز بر تعداد مهاجرین افزوده می‌شد و تدریجاً مکه داشت از مسلمانان خالی می‌گردید. مشرکین با خطر تازه‌ای مواجه شده بودند که پیش بینی آن را نمی‌کردند زیرا تا به آن روز فکر می‌کردند با شکنجه و تهدید و اذیت و آزار می‌توان جلوی پیشرفت اسلام را گرفت، اما با گذشت زمان دیدند که این شکنجه و آزارها و شدت عملها نتوانست جلوی تبلیغات رسول خدا (ص) را بگیرد. در آغاز مهاجرت افراد تازه مسلمان نیز خطری احساس نمی‌کردند اما وقتی که دیدند مسلمانان پناهگاه تازه‌ای پیدا کرده و شهر یثرب آغوش خود را برای استقبال اینان باز نموده با پیشرفت سریعی که اسلام در خود آن شهر و میان مردم آنجا داشته است، چیزی نخواهد گذشت که حمله انتقامی مسلمانان از همانجا شروع خواهد شد و با نیرو گرفتن آنها و پیوند مهاجر و انصار در شهر یثرب پاسخ آن همه اهانتها و قتل و آزارها را خواهند داد، از این رو به فکر مصادره اموال مسلمانان افتاده و خواستند از این راه جلوی هجرت آنان را بگیرند و آنها را از هر سو تحت فشار و شکنجه قرار دهند. مثلاً درباره صهیب می‌نویسند: وی مردی بود که او را در روم به اسارت گرفته و به مکه آورده بودند و در مکه به دست شخصی به نام عبد الله بن جدعان آزاد گردید، این مرد در همان سالهای اول بعثت رسول خدا (ص) به دین اسلام گروید و

جزء پیروان رسول خدا(ص) گردید، و شغل او تجارت و سوداگری بود و از این راه مال فراوانی به دست آورد، مشرکین مکه او را هر روز به نوعی اذیت و آزار می کردند تا جایی که صهیب ناچار شد دست از کار و کسب خود بکشد و مانند مسلمانان دیگر به یثرب مهاجرت کند و در صدد برآمد تا مالی را که سالها تدریجا به دست آورده با خود به یثرب ببرد. هنگامی که مشرکین خبر شدند وی می خواهد به یثرب برود سر راهش را گرفته گفتند: وقتی تو به این شهر آمدی مردی فقیر و بی نوا بودی و این ثروت را در این شهر به دست آورده و اندوخته ای و ما نمی گذاریم این مال را از این شهر بیرون ببری. صهیب گفت: اگر از مال خود صرف نظر کنم جلویم را رها می کنید؟ گفتند: آری! صهیب گفت: من هم آنچه دارم همه را به شما واگذار کردم. و بدین ترتیب خود را از دست مشرکین رها ساخته و به مدینه آمد. و یا درباره قبیله بنی جحش می نویسند که آنها هنگامی که خواستند به برادران مسلمانان خود پیوندند همه افراد خانواده و اثاثیه منزل را هم همراه خود بردند و خانه های خود را قفل کردند به امید آنکه روزی بدانجا بازگشته و یا اگر نیازمند شدند آنها را فروخته و در شهر یثرب یا جای دیگری به جای آنها خانه و سکنا بی بخرند. اما ابو سفیان یکی از بزرگان مکه و رئیس بنی امیه وقتی از ماجرا خبردار شد با اینکه با بنی جحش همپیمان و همسوگند بود خانه های آنها را تصاحب کرده و به عمرو بن علقمه یکی دیگر از سرکردگان مکه فروخت و پول آن را نیز برای خود ضبط کرد. این خبر که به گوش عبد الله بن جحش بزرگ بنی جحش رسید متأثر شده پیش رسول خدا(ص) آمد و شکوه حال خود بدو کرد و حضرت بدو اطمینان داد که خدای تعالی در بهشت به جای آنها خانه هایی به بنی جحش عطا فرماید و او راضی شده بازگشت. این سختگیریها و شدت عملها بیشتر به خاطر آن بود که به قول معروف زهر چشمی از دیگران بگیرند و به آنها بفهمانند در صورت مهاجرت به یثرب با چنین عکس العملها و واکنشهایی مواجه خواهند شد، و گرنه امثال ابو سفیان با آن همه ثروت و مستغلاتی که داشتند به این گونه اموال و درآمدهایی که باعث ننگ و عار خود و دودمانشان می گردید، احتیاجی نداشتند. اما این سختگیریها نیز کوچکترین تزلزلی در اراده مسلمانان ایجاد نکرد و نتوانست جلوی هجرت آنها را بگیرد، از این رو مشرکین خود را برای تصمیمی قاطعتر و سخت تر آماده کردند و به فکر نابودی رهبر این نهضت مقدس یعنی رسول خدا(ص) افتاده و با تمام مشکلات و خطرهایی که این راه داشت ناچار به انتخاب آن شدند. و شاید ترس و بیمشان بیشتر برای این بود که ترسیدند خود محمد(ص) نیز به آنها ملحق شود و تحت رهبری و لوای او به مکه بتازند و تمام مظاهر بت پرستی و سیادت آنها را از میان ببرد.

اجتماع در دار الندوه

پیش از این در احوالات اجداد پیغمبر گفته شد: قصی بن کلاب جد اعلائی رسول خدا (ص) پس از اینکه بر تمام قبایل قریش سیادت و آقایی یافت از جمله کارهایی که در مکه انجام داد این بود که خانه‌ای را برای مشورت در اداره کارها و حل مشکلات و پیش آمدها اختصاص داد و پس از وی نیز بزرگان مکه برای مشورت در کارهای مهم خویش در آنجا اجتماع می‌کردند و آن خانه را «دار الندوه» نامیدند. این جریان هم که پیش آمد، قریش بزرگان خود را خبر کرده تا برای تصمیم قطعی درباره محمد (ص) به شور و گفتگو پردازند، و قانونشان هم این بود که افراد پایینتر از چهل سال حق ورود به «دار الندوه» را نداشتند. محدث بزرگوار مرحوم طبرسی (ره) دنباله ماجرا را این گونه نقل کرده و می‌نویسد: برای مشورت در این کار چهل نفر از بزرگان در دار الندوه جمع شدند و چون خواستند وارد شور و مذاکره شوند دربان دارالندوه پیرمردی را دید که با قیافه‌ای جالب و ظاهر الصلاح دم در آمده و اجازه ورود به مجلس را می‌خواهد و چون از او پرسید: تو کیستی؟ جواب داد: من پیرمردی از اهل نجد هستم که وقتی از اجتماع شما با خبر شدم برای هم فکری و مشورت با شما خود را به اینجا رساندم شاید بتوانم کمک فکری در این باره به شما بنمایم، دربان موضوع را به اطلاع اهل مجلس رسانده و اجازه ورود پیر نجدی به مجلس صادر گردید. و این پیرمرد کسی جز شیطان و ابلیس نبود که طبق روایت به این صورت درآمد و خود را به مجلس رسانده بود. (و اگر شیطان واقعی هم نبوده شخصی بوده که پیشنهادات شیطانی او در روایت وی را به عنوان شیطان آن محفل معرفی نموده است!) در این وقت ابو جهل به سخن آمده گفت: ما اهل حرم خداییم که در هر سال دو بار اعراب به شهر ما می‌آیند و ما را گرامی می‌دارند و کسی را در ما طمع نیست و پیوسته چنان بودیم تا اینکه محمد بن عبد الله در میان ما نشو و نما کرد و ما او را به خاطر صلاح و راستی و درستی «امین» خواندیم و چون به مقام و مرتبه‌ای رسید مدعی نبوت شد و گفت: از آسمانها برای من خبر می‌آورند و به دنبال آن خردمندان ما را سفیه و بی‌خرد خواند و خدایان ما را دشنام داد و جوانانمان را تباه ساخت و جماعت ما را پراکنده نمود و چنین پندارد که هر که از ما مرده در دوزخ است و بر ما چیزی از این دشوارتر نیست و من درباره او فکری به نظرم رسیده! گفتند: چه فکری؟ گفت: نظر من آن است که مردی را بگماریم تا او را به قتل برساند! در آن وقت بنی هاشم اگر خونبهای او را خواستند به جای یک خونبها ده خونبها می‌پردازیم! پیرمرد نجدی گفت: این رأی درستی نیست!

گفتند: چرا؟ گفت: به خاطر آنکه بنی هاشم قاتل او را هر که باشد خواهند کشت و هیچ گاه حاضر نمی‌شوند قاتل محمد زنده روی زمین راه برود و در این صورت کدام یک از شما حاضر است اقدام به چنین کاری بکند و جان خود را در این راه بدهد! وانگهی اگر کسی هم حاضر به این کار بشود این کار منجر به جنگ و خونریزی میان قبایل مکه شده و در نتیجه فانی و نابود خواهید شد. دیگری گفت: من فکر دیگری کرده‌ام و آن این است که او را در خانه‌ای زندانی کنیم و همچنان غذای او را بدهیم باشد تا در همان‌خانه مرگش فرا رسد چنانکه زهیر و نابغه و امریء القیس (شاعران معروف عرب) مردند. پیرمرد نجدی گفت: این رأی بدتر از آن اولی است!

گفتند: چرا؟ گفت: به خاطر آنکه بنی هاشم هیچ گاه این کار را تحمل نخواهند کرد و اگر خودشان بتنهایی هم از عهده شما برنیایند در موسمه‌های زیارتی که قبایل دیگر به مکه می‌آیند از آنها استمداد کرده او را از زندان بیرون می‌آورند! سومی گفت: او را از شهر خود بیرون می‌کنیم و با خیالی آسوده به پرستش خدایان خود مشغول می‌شویم. شیطان محفل مزبور گفت: این رأی از آن هر دو بدتر است! پرسیدند: چرا؟ گفت: برای آنکه شما مردی را با این زیبایی صورت و بیان گرم و فصاحت لهجه به دست خود به شهرها و میان قبایل می‌فرستید و در نتیجه، وی آنها را با بیان خود جادو کرده پیرو خود می‌سازد و چندی نمی‌گذرد که لشکری بی‌شمار را بر سر شما فرو خواهد ریخت! در این وقت حاضرین مجلس سکوت کرده دیگر کسی سخنی نگفت و همگی در فکر فرو رفته متحیر ماندند و رو بدو کرده گفتند: پس چه باید کرد؟ شیطان مجلس گفت: یک راه بیشتر نیست و جز آن نیز کار دیگری نمی‌توان کرد و آن این است که از هر تیره و قبیله‌ای از قبایل و تیره‌های عرب حتی از بنی هاشم یک مرد را انتخاب کنید و هر کدام شمشیری به دست گیرند و یک مرتبه بر او بتازند و همگی بر او شمشیر بزنند و در قتل او شرکت جویند و بدین ترتیب خون او در میان قبایل عرب پراکنده خواهد شد و بنی هاشم نیز که خود در قتل او شرکت داشته‌اند نمی‌توانند مطالبه خونس را بکنند و بناچار به گرفتن خونبها راضی می‌شوند و در آن صورت به جای یک خونبها سه خونبها می‌دهید! گفتند: آری ده خونبها خواهیم داد! این سخن را گفته و همگی رأی پیرمرد را تصویب نموده گفتند: بهترین رأی همین است. و بدین منظور از بنی هاشم نیز ابو لهب را با خود همراه ساخته و از قبایل دیگر نیز از هر کدام شخصی را برای این کار برگزیدند.

ده نفر یا به نقلی پانزده نفر که هر یک یا دو نفر آنها از قبیله‌ای بودند شمشیرها و خنجرها را آماده کرده و به منظور کشتن پیامبر اسلام شبانه به پشت خانه رسول خدا(ص) آمدند و چون خواستند وارد خانه شوند، ابو لهب مانع شده گفت: در این خانه زن و کودک خفته‌اند و من نمی‌گذارم شما شبانه با این وضع به خانه بریزید زیرا ترس آن هست که در گیر و دار حمله به اتاق و بستر محمد بچه یا زنی زیر دست و پا و یا شمشیرها کشته شود و این ننگ برای همیشه بر دامان ما بماند، باید شب را در اطراف خانه بمانیم و پاس دهیم و همین که صبح شد نقشه خود را عملی خواهیم کرد. از آن سو جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و توطئه مشرکین را در ضمن آیه «و از یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله و الله خیر الماکرین» [۱۳۰] به اطلاع آن حضرت رسانید، رسول خدا(ص) که به گفته جمعی از مورخین خود را برای مهاجرت به یثرب از پیش آماده کرده و مقدمات کار را فراهم نموده بود تصمیم گرفت همان شب از مکه خارج شود، اما این کار خطرهایی را هم در پیش داشت که مقابله با آنها نیز پیش بینی شده بود. زیرا با توجه به اینکه خانه‌های مکه در آن زمان عموماً دیوارهای بلند نداشته و مردم از خارج خانه می‌توانستند رفت و آمد افراد خانه را زیر نظر بگیرند، رسول خدا(ص) باید مردی را به جای خود در بستر بخواباند تا مشرکین نفهمند او در بستر مخصوص خود نیست و کار به تعویق نیفتد، البته انتخاب چنین فردی آسان نبود. زیرا این مرد باید شخصی فداکار و از جان گذشته و مؤمن و از نظر خلیقات و حرکات نیز همانند رسول خدا(ص) باشد و تمام خطرهای این کار را بپذیرد. پیغمبر به فرمان خدا، علی(ع) را برای این کار انتخاب کرد و راستی هم کسی جز علی(ع) نمی‌توانست این مأموریت خطیر را انجام دهد و تا این حد به خدا و پیغمبرش ایمان داشته و در این راه فداکار باشد. در روایات آمده که وقتی رسول خدا(ص) جریان را به علی گزارش داد و به او فرمود: تو امشب باید در بستر من بخوابی تا من از شهر مکه خارج شوم تنها سؤالی که علی(ع) از رسول خدا کرد این بود که پرسید: اگر من این کار را بکنم جان شما سالم می‌ماند؟ رسول خدا(ص) فرمود: آری. علی(ع) سخنی دیگر نگفت و لبخندی زد که کنایه از کمال رضایت او بود و به دنبال انجام مأموریت رفت و دیگر از سرنوشت خود سؤالی نکرد که آیا من در چه وضعی قرار خواهم گرفت و بر سر من چه خواهد آمد. و راستی این یکی از بزرگترین فضایل علی(ع) است که مفسران اهل سنت نیز در کتابهای خود ذکر کرده و بیشتر آنها گویند این آیه شریفه که خدا فرمود: «و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله» [۱۳۱] درباره علی(ع) و

فداکاری او در آن شب نازل شده و غزالی و ثعلبی و دیگران نقل کرده‌اند که در آن شب خدای تعالی به جبرئیل و میکائیل وحی کرد که من میان شما دو تن ارتباط برادری برقرار کردم و عمر یکی را درازتر از دیگری قرار دادم کدام یک از شما حاضر است عمر خود را فدای عمر دیگری کند؟ هیچ یک از آن دو حاضر به این گذشت و فداکاری نشدند، خدای تعالی به آن دو وحی کرد: چرا مانند علی بن ابیطالب نبودید که میان او و محمد برادری برقرار کردم و علی به جای او در بسترش خوابید و جان خود را فدای محمد کرد، اکنون هر دو به زمین فرود آید و او را از دشمن حفظ کنید، جبرئیل بالای سر علی آمد و میکائیل پایین پای او و جبرئیل می‌گفت: به‌به! ای علی! تویی آنکس که خداوند به وجود تو به فرشتگان خویش می‌بالد! آن گاه خدای عز و جل این آیه را نازل فرمود: «و من الناس من یشری...» تا به آخر. [۱۳۲]. باری رسول خدا (ص) به علی فرمود: در بستر من بخواب و پارچه مخصوص مرا که یک برد سبز بود بر سر بکش. علی (ع) مأموریت دیگری هم پیدا کرد که خود فضیلت بزرگ دیگری برای او محسوب می‌شود و آن رد ودایع و امانتهایی بود که مردم مکه نزد رسول خدا (ص) به امانت گذارده بودند و امیر المؤمنین (ع) مأمور شد سه روز در مکه بماند تا آن امانتها را به صاحبانش بازگردانده و سپس چند تن از زنان را هم که در مکه بودند و از نزدیکان آن حضرت و رسول خدا (ص) بودند با خود به یثرب منتقل کند. موضوع دیگری را که پیغمبر خدا پیش بینی کرد، مسیری بود که برای رفتن به یثرب انتخاب نمود، زیرا بخوبی معلوم بود که چون مشرکین از خروج آن حضرت مطلع شوند با تمام قوایی که در اختیار دارند در صدد تعقیب و دستگیری آن حضرت برمی‌آیند و رسول خدا (ص) باید راهی را انتخاب کند و به ترتیبی خارج شود که دشمنان نتوانند او را پیدا کرده و به مکه بازگردانند. برای این منظور هم شبی که از مکه خارج شد به جای آنکه راه معمولی یثرب را در پیش گیرد و اساساً به سمت شمال غربی مکه و ناحیه یثرب برود، راه جنوب غربی را در پیش گرفت و خود را به غار معروف به «غار ثور» رسانید و سه روز در آن غار ماند آن گاه به سوی مدینه حرکت کرد. در این میان ابو بکر نیز از ماجرا مطلع شد و خود را به پیغمبر رساند و با آن حضرت وارد غار شد [۱۳۳] و یا به گفته دسته‌ای از مورخین رسول خدا (ص) همان شب او را از ماجرا مطلع کرده به همراه خود به غار برد. ابن هشام می‌نویسد: ساعتی که رسول خدا (ص) خواست تصمیم خود را در هجرت از مکه عملی سازد به خانه ابو بکر آمد و او را برداشته از در کوچکی که در پشت خانه ابو بکر بود، به سوی غار ثور حرکت کردند غار مزبور در کوهی در قسمت جنوبی مکه قرار داشت، شب هنگام بدانجا رسیدند و هر دو وارد غار شدند. ابو بکر به

فرزندش عبد الله دستور داد در مکه بماند و اخبار مکه و قریش را هر شب به اطلاع او در همان غار برساند و از آن سو غلام خود عامر بن فهیره را مأمور کرد تا گوسفندان او را به عنوان چرانیدن به آن حدود ببرد و شب هنگام آنها را به در غار سوق دهد تا بتوانند از شیر و یا احیاناً از گوشت آنها در صورت امکان استفاده کنند، و برای اینکه رد پای عبد الله بن ابی بکر هم که شبها به غار می آمد از بین برود و اثر پایی از او به جای نماند عامر بن فهیره هر روز صبح گوسفندان را از همان راهی که عبد الله آمده بود و در همان مسیر به چرا می برد. ولی با تمام این احوال جریانات بعدی نشان داد آن ایمانی را که علی (ع) نسبت به رسول خدا (ص) و آینده درخشان او داشت ابو بکر دارای آن ایمان نبود و هنگامی که از درون غار چشمش به مشرکین قریش افتاد که در تعقیب آنان به در غار آمده بودند اضطراب و اندوه او را فرا گرفت تا جایی که مطابق آیه کریمه قرآنی رسول خدا (ص) بدو گفت: «لا تحزن ان الله معنا...» اندوهگین مباش که خدا با ماست! و با مقایسه این آیه با آیه «و من الناس من یشری نفسه...» صدق گفتار ما بخوبی روشن می شود. و به هر صورت هنگامی که قریش در اطراف خانه نشسته و خود را برای قتل آن حضرت آماده می کردند، رسول خدا (ص) نیز در میان تاریکی از خانه خارج شد و شروع کرد به خواندن سوره یسن تا آیه «و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فأغشیناهم فهم لا یبصرون» آن گاه مشتی خاک برداشته و بر سر آنها پاشیده و رفت. در این وقت شخصی از آنجا گذشت و از آنها پرسید: آیا اینجا منتظر چه هستید؟ گفتند: منتظر محمد! گفت: خداوند ناامید و ناکامتان کرد به خدا محمد رفت و بر سر همه شما خاک ریخت، مشرکین بلند شده از دیوار سر کشیدند و چون بستر آن حضرت را به حال خود دیدند با هم گفتند: نه! این محمد است که در جای خود خفته و این هم برد مخصوص او است و دیگری جز او نیست!

مشرکین قریش چه کردند؟

قریش آن شب را تا به صبح پشت دیوار خانه پاس دادند و از آنجا که نمی توانستند آسوده بنشینند و کینه و عداوتشان با رسول خدا (ص) مانند آتشی از درونشان شعله می کشید گاه گاهی سنگ روی بستر پیغمبر می انداختند و علی (ع) آن سنگها را بر سر و صورت و سینه خریداری می کرد اما حرکتی که موجب تردید آنها شود و یا بفهمند که دیگری به جای محمد (ص) خوابیده است نمی کرد. گاه گاهی هم برای اینکه شب را بگذرانند با هم گفتگو می کردند و چون کار محمد (ص) را پایان یافته می دانستند زبان به تمسخر و استهزا گشوده و گفته های او را به صورت

مسخره بازگو می نمودند، ابو جهل گفت: محمد خیال می کند اگر شما پیروی او را بکنید سلطنت بر عرب و عجم را به دست خواهید آورد، و بعد هم که مرید دوباره زنده خواهید شد و باغهایی مانند باغهای اردن (و شام) به شما خواهند داد ولی اگر از او پیروی نکردید کشته خواهید شد و وقتی شما را زنده می کنند آتشی برایتان برپا خواهند کرد که در آن بسوزید! و شاید دیگران هم در تأیید گفتار او سخنانی گفتند و به هر ترتیبی بود شب را سپری کردند و همین که صبح شد و برای حمله به خانه ریختند ناگهان علی بن ابیطالب را دیدند که از میان بستر رسول خدا (ص) بیرون آمد و از جا برخاست، و بر روی آنها فریاد زد و گفت: چه خبر است؟ مشرکین به جای خود خشک شده با کمال تعجب پرسیدند: محمد کجاست؟ علی فرمود: مگر مرا به نگهبانی او گماشته بودید؟ مگر شما او را به بیرون کردن از شهر تهدید نکردید؟ او هم به پای خود از شهر شما بیرون رفت. اینان که در برابر عملی انجام شده و کاری از دست رفته قرار گرفته بودند ابتدا ابو لهب را به باد کتک گرفته به او گفتند: تو بودی که ما را فریب دادی و مانع شدی تا ما سر شب کار را یکسره کنیم سپس با سرعت به این طرف و آن طرف و کوه و دره های مکه به جستجوی محمد رفتند. و در پاره ای از روایات آمده که در میان قریش مردی بود ملقب به «ابو کرز» که از قبیله خزاعه بود و در شناختن رد پای افراد مهارتی بسزا داشت از این رو چند نفر به دنبال او رفته و از وی خواستند رد پای محمد را بیابد. ابو کرز اثر قدمهای رسول خدا (ص) را از در خانه آن حضرت نشان داد و به دنبال آن همچنان پیش رفتند تا جایی که ابو بکر به آن حضرت ملحق شده بود [۱۳۴] گفت: در اینجا آبی قحافه یا پسرش نیز به او ملحق شده! اینان به دنبال جای پاها همچنان تا در غار پیش آمدند.

در غار ثور

از آن سو رسول خدا (ص) و ابو بکر در غار آرمیده و از شکافی که وارد شده بودند بیابان و صحرا را می نگریستند و خدای تعالی برای گم شدن رد پای رسول خدا (ص) عنکبوتی را مأمور کرده بود تا بر در غار تار بتند، و کبکهای را فرستاد تا آنجا تخم بگذارند و به هر ترتیبی بود وقتی مشرکین به در غار رسیدند، ابو کرز نگاه کرد دید رد پاها قطع شده از این رو همان جا ایستاد و گفت: محمد و رفیقش از اینجا نگذشته و داخل این غار هم نشده اند زیرا اگر به درون آن رفته بودند این تارها پاره می شد و این تخم کبکها می شکست، دیگر نمی دانم در اینجا یا به زمین فرو رفته اند و یا به آسمان صعود کرده اند! مشرکین دوباره در بیابان پراکنده شدند و هر کدام برای پیدا کردن رسول

خدا(ص) به سویی رفتند و برخی در حوالی غار به جستجو پرداختند. اینجا بود که ابو بکر ترسید و مضطرب شد و چنانکه خدای تعالی در سوره توبه(آیه ۳۹) فرموده است: رسول خدا(ص) برای اطمینان خاطرش بدو فرمود: «لا تحزن ان الله معنا...» محزون مباش که خدا با ماست و در پاره‌ای از روایات است که با این حال مطمئن نشد، در این وقت یکی از مشرکین رو به روی غار نشست تا بول کند پیغمبر به ابو بکر فرمود: اگر اینها ما را می‌دیدند این مرد این گونه برابر غار برای بول کردن نمی‌نشست. و در روایت دیگری است که چون دید ابو بکر آرام نمی‌شود بدو فرمود: بنگر و از طریق اعجاز دریایی و کشتی را بدو نشان داد که در یک سوی غار بود و بدو فرمود: اگر اینها داخل غار شدند ما سوار بر این کشتی شده و خواهیم رفت. باری رسول خدا(ص) سه روز همچنان در غار بود و در این مدت چند نفر بودند که از محل اختفای رسول خدا(ص) مطلع بودند و برای آن حضرت و ابو بکر غذا می‌آوردند و اخبار مکه را به اطلاع آن حضرت می‌رساندند، یکی علی(ع) بود که مطابق چند حدیث هر روزه بدانجا می‌آمد و سه شتر و دلیل راه به منظور هجرت به مدینه برای آن حضرت و ابو بکر و غلام او تهیه کرد و دیگری غلام ابو بکر عامر بن فهیره بود، چنانکه در پاره‌ای از تواریخ آمده است.

راه امن شد

سه روز رسول خدا(ص) در غار ماند و در این سه روز مشرکین قریش جاهایی را که احتمال می‌دادند پیغمبر خدا بدانجا رفته باشد زیر پا گذاردند و چون اثری از آن حضرت نیافتند تدریجا مایوس شده و موقتا از جستجو و تفحص منصرف شدند اما جایزه بسیار بزرگی برای کسی که محمد را بیابد تعیین کردند و آن جایزه «صد شتر» بود و راستی هم برای اعراب آن زمان که همه ثروت و سرمایه‌شان در شتر خلاصه می‌شد، جایزه بسیار بزرگی بود. یأس مشرکین از یافتن محمد(ص) سبب شد که راهها امن شود و پیغمبر خدا طبق طرح قبلی بتواند از غار بیرون آمده و به سوی مدینه حرکت کند. چنانکه قبلا اشاره شد برای این کار به دو چیز احتیاج داشتند یکی مرکب و دیگری راهنما و دلیل راه، که آنها را حتی المقدور از بی راهه ببرد، مطابق آنچه سیوطی در کتاب در المنثور از ابن مردویه و دیگران نقل کرده، علی(ع) این کارها را انجام داد و سه شتر برای آنها خریداری کرده و دلیل راهی نیز برای ایشان اجیر کرد و روز سوم آنها را بر در غار آورد و رسول خدا(ص) بدین ترتیب به سوی مدینه حرکت کرد، و مطابق نقل ابن هشام و دیگران ابو بکر قبلا سه شتر برای انجام این منظور آماده کرده بود و شخصی را هم به نام عبد الله بن

ارقط(یا اریقط) که خود از مشرکین بود اما بدان وسیله خواستند مورد سوء ظن قرار نگیرند اجیر کردند، و اسماء دختر ابو بکر نیز برای ایشان آذوقه آورد. اما همگی اینان با مختصر اختلافی نوشته‌اند: هنگامی که رسول خدا(ص) خواست حرکت کند ابو بکر یا عبد الله ابن ارقط شتر را پیش آوردند که آن حضرت سوار شود ولی رسول خدا(ص) از سوار شدن خودداری کرد و فرمود شتری را که از آن من نیست سوار نمی‌شوم و سرانجام پس از مذاکره رسول خدا(ص) آن شتر را از ابو بکر خریداری کرد و آن‌گاه سوار آن شد و به راه افتادند.

سراقه در تعقیب رسول خدا

سراقه بن مالک یکی از افراد سرشناس مکه و سوارکاران عرب در زمان خود بود گوید: من با افراد قبیله خود دور هم نشسته بودیم که مردی از همان قبیله از راه رسید و در برابر ما ایستاده گفت: به خدا سوگند من سه نفر را دیدم که به سوی یثرب می‌رفتند گمان من این است که محمد و همراهانش بودند! من دانستم راست می‌گوید اما برای اینکه آنها که این حرف را شنیدند به طمع جایزه بزرگ قریش به سوی یثرب به راه نیفتند بدو گفتم: نه آنها محمد و همراهانش نبوده‌اند بلکه آنان افراد فلان قبیله‌اند که در تعقیب گمشده خود می‌گشته‌اند! آن مرد که این حرف را از من شنید، باور کرد و گفت: شاید چنین باشد که می‌گویی و به دنبال کار خود رفت و دیگران هم سرگرم گفتگوی خود شدند، اما من پس از اندکی تأمل برخاسته به خانه آمدم و اسب خود را زین کرده و شمشیر و نیزه‌ام را برداشته بسرعت راه مدینه را در پیش گرفتم و سرانجام خود را به رسول خدا(ص) و همراهانش رساندم اما همین که خواستم به آنها نزدیک شوم دستهای اسب به زمین فرو رفت و من از بالای سر اسب به سختی به زمین افتادم و این جریان دو یا سه بار تکرار شد و دانستم که نیروی دیگری نگهبان و محافظ آن حضرت است و مرا بدو دسترسی نیست از این رو توبه کرده بازگشتم. و در حدیثی که احمد و بخاری و مسلم و دیگران نقل کرده‌اند همین که سراقه بدانها نزدیک شد، ابو بکر ترسید و با وحشت به رسول خدا(ص) عرض کرد: یا رسول الله دشمن به ما رسید! حضرت فرمود: نترس خدا با ما است! و برای دومین بار از ترس گریست و گفت: تعقیب کنندگان به ما رسیدند! حضرت او را دلداری داده و درباره سراقه نفرین کرد و همان سبب شد که اسب سراقه به زمین خورده و سراقه بیفتد... تا به آخر.

معجزه‌ای از رسول خدا

در علم کلام در جای خود ثابت شده که پیغمبر الهی کسی است که دارای معجزه باشد و بتواند به اذن خدا کارهایی را که دیگران نمی‌توانند انجام دهند و از نظر عقل نیز محال نباشد بدون اسباب و علل مادی و ظاهری از طریق اعجاز و خرق عادت انجام دهد (چنانچه در داستان معراج به آن اشاره شد). پیغمبر اسلام (ص) نیز دارای معجزات زیادی بوده که برخی از آنها در صفحات گذشته ذکر شده و در صفحات آینده نیز برخی را خواهید خواند و از جمله معجزاتی که در طول راه مدینه از آن حضرت دیده شد، داستان گوسفند ام معبد است که مورخین و اهل حدیث ذکر کرده‌اند. گفته‌اند: همچنان که رسول خدا (ص) و همراهان به سوی مدینه می‌رفتند چشمشان از دور به خیمه‌ای افتاد و آنان برای تهیه آذوقه راه خود را به جانب آن خیمه کج کردند و چون بدانجا رسیدند زنی را در آن خیمه دیدند که با اثاثیه اندکی که داشت در میان آن خیمه نشسته و گوسفند لاغری هم در پشت آن خیمه بسته است. از آن زن که نامش ام معبد بود گوشت و خرما می‌خواستند تا به آنها بفروشد و پولش را بگیرد ولی او گفت: به خدا سوگند خوراکی در خیمه ندارم و گرنه هیچ‌گونه مضایقه‌ای از پذیرایی شما نداشتم و نیازمند پول آن هم نبودم، رسول خدا (ص) بدان گوسفند نگاه کرد و فرمود: ای ام معبد این گوسفند چیست؟ جواب داد: این گوسفند به علت ناتوانی و ضعف نتوانسته به دنبال گوسفندان دیگر به چراگاه برود. رسول خدا (ص) فرمود: آیا شیر دارد؟ ام معبد: این گوسفند ضعیفتر از آن است که شیری داشته باشد! رسول خدا (ص) پیش آمد و دست بر پستانهای گوسفند گذارد و نام خدای تعالی را بر زبان جاری کرد و درباره گوسفندان ام معبد دعا کرد و سپس دستی بر پستان گوسفند کشید و ظرفی طلبید و شروع به دوشیدن شیر کرد تا آن قدر که آن ظرف پر شده نوشید، آن گاه دوباره دوشید و به همراهان خود داد تا همگی سیر و سیراب شدند و در پایان نیز ظرف را پر کرده پیش آن زن گذارد و پول آن شیر را به ام معبد داده و رفتند. چیزی نگذشت که شوهر او آمد و چون شیر نزد همسرش دید با تعجب پرسید: این شیر از کجاست؟ زن در جواب گفت: مردی این چنین بر اینجا گذشت و داستان را گفت، و چون اوصاف رسول خدا (ص) را برای شوهرش تعریف کرد آن مرد گفت: به خدا این همان کسی است که قریش و صفش را می‌گفتند و ای کاش من او را می‌دیدم و همراهش می‌رفتم و در آینده نیز اگر بتوانم این کار را خواهم کرد.

«قبا» نام جایی است در نزدیکی مدینه که فاصله‌اش تا شهر مدینه حدود دو فرسخ یا کمی بیشتر بوده و اکنون نیز مسجد بسیار زیبایی که اساس آن را رسول خدا(ص) پی ریزی کرده است در آنجا وجود دارد و اطراف آن را باغهایی سرسبز فرا گرفته. کاروانهایی که سابقاً از راه مکه به مدینه می‌آمدند از آنجا می‌گذشتند و سر راه آنها بود، رسول خدا(ص) فاصله راه مکه تا یثرب را پیمود و بیشتر شبها راه می‌رفتند تا هم از دشمن محفوظ مانده و هم از گرمای طاقت فرسای صحرای حجاز آسوده باشند و بدین ترتیب تا نزدیکی مدینه رسیدند. از آن سو مردم مدینه که بیشتر به اسلام گرویده بودند ولی پیغمبر بزرگوار خود را ندیده بودند، وقتی شنیدند آن حضرت به سوی یثرب حرکت کرده به اشتیاق دیدار پیغمبر خود هر روز صبح از خانه‌ها بیرون آمده و تا نزدیکیهای ظهر به انتظار می‌نشستند و چون مایوس می‌شدند به خانه خود باز می‌گشتند. روزی که حضرت رسول(ص) وارد «قبا» شد نزدیکیهای ظهر بود و مردم «قبا» که مایوس شده بودند به خانه‌ها رفتند اما یکی از یهودیان که هنوز در جای بلندی نشسته و سمت مکه را می‌نگریست ناگهان چشمش به چند نفر افتاد که از راه رسیدند و در زیر درختی آرמידند، حدس زد که افراد تازه وارد پیغمبر اسلام و همراهان او باشند از این رو فریاد زد: ای فرزندان «قبیله» [۱۳۵] آن کسی که روزها به انتظارش بودید وارد شد! حدس او به خطا نرفته بود و مسافران تازه وارد همان رسول خدا(ص) و همراهان بودند. مردم که این صدا را شنیدند دسته دسته بیرون ریختند و به طرف همان جایی که پیغمبر خدا وارد شده بود هجوم آوردند و رسول خدا(ص) را به خانه بردند. مشهور آن است که پیغمبر اسلام به خانه مردی به نام کلثوم بن هدم که از قبیله بنی عمرو بن عوف بود وارد شده و در آنجا منزل کرد، و ابو بکر نیز در خانه مرد دیگری منزل کرد. روزی که حضرت از غار ثور حرکت کرد بر طبق گفتار بسیاری از مورخین روز اول ماه ربیع الاول و روز ورود به «قبا» روز دوازدهم همان ماه بود که فاصله مکه تا قبا را دوازده روز طی کرده بودند و در اینکه چند روز در قبا توقف کرد اختلافی در روایات هست و بسیاری گفته‌اند سه روز در قبا بود تا علی(ع) و زنهایی که همراهش بودند به آن حضرت ملحق شده و روز چهارم به سوی خود شهر مدینه حرکت کرد و در پاره‌ای از روایات دوازده روز و پانزده روز نوشته‌اند و آنچه از نظر مورخین مسلم است این مطلب است که توقف آن حضرت بیشتر به خاطر آمدن علی(ع) بود و انتظار ورود او را می‌کشید، و حتی در چند حدیث است که ابو بکر در فاصله آن چند روز به مدینه آمد و چون به قبا بازگشت به رسول خدا(ص) عرض کرد: مردم شهر منتظر مقدم شما هستند و زودتر حرکت کنید، اما رسول خدا(ص) فرمود: منتظر علی هستم و تا او نیاید به شهر نخواهم رفت

و چون ابو بکر گفت: آمدن علی طول می کشد! فرمود: نه به همین زودی خواهد آمد.

ورود علی

چنانکه گفته شد طبق قول مشهور سه روز از ورود رسول خدا (ص) به قباء گذشته بود که علی (ع) نیز از مکه آمد و بدان حضرت ملحق شد و به گفته ابن هشام پیغمبر (ص) روز دوشنبه وارد قباء شد و روز جمعه از آنجا به سوی مدینه حرکت کرد، علی (ع) در این چند روزه طبق دستور رسول خدا (ص) امانتهای مردم را که نزد آن حضرت گذارده بودند به صاحبانشان بازگرداند و «فواطم» یعنی فاطمه دختر رسول خدا (ص) و فاطمه بنت اسد مادر آن بزرگوار و فاطمه دختر زبیر را برداشته و به سوی مدینه حرکت کرد. به گفته برخی از مورخین چند زن و مرد دیگر نیز که از ماجرا مطلع شدند بدانها ملحق شده یک کاروان کوچکی تشکیل داده به راه افتادند و خدا می داند که علی (ع) در این راه چه فداکاریها و گذشتی از خود نشان داد تا جایی که هفت تن از سوارکاران قریش وقتی از حرکت آنها مطلع شده به تعقیب آنان پرداخته و در صدد برآمدن آنها را به مکه بازگرداندند و در نزدیکی «ضجنان» به ایشان رسیدند و چون علی (ع) آنها را دیدار کرده و از قصدشان با خبر شد شمشیر خود را به دست گرفته یک تنه به جنگشان آمد و با شجاعت عجیبی که از خود نشان داد یک تن از ایشان را با شمشیر دو نیم کرده آن شش تن دیگر را فراری داد و به همراهان خود دستور داد کاروان را حرکت دهند و چون به مدینه وارد شد رسول خدا (ص) بدو مژده داد که آیات «الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم...» تا آخر (سوره آل عمران، آیات ۱۹۵-۱۹۱) در شأن او و همراهانش نازل گردیده است. و خود رسول خدا (ص) نیز در این چند روزی که در محله قباء بود شالوده مسجد آنجا را ریخت و بنای نخستین مسجد را در مدینه پی ریزی کرد و اتمام آن را موکول به بعد نمود، و سپس به سوی مدینه حرکت فرمود.

ورود به مدینه

هنگامی که رسول خدا (ص) از قباء حرکت کرد رؤسای قبایلی که خانه هاشان سر راه آن حضرت بود همگی از خانه های خود بیرون آمده و چون پیغمبر اکرم به محله آنان وارد می شد تقاضا می کردند که در محله آنان فرود آید و منزل کند ولی رسول خدا (ص) در پاسخ همه می فرمود: جلوی شتر را باز کنید و او را رها کرده به حال خود بگذارید که او مأمور است یعنی هر کجا او فرود آمد و زانو زد من همانجا فرود خواهم آمد. و بدین ترتیب از محله بنی سالم، بنی

بیاضه، بنی ساعده، بنی حارث و بنی عدی عبور کرد و در هر یک از محله‌های مزبور بزرگان‌شان سر راه بر آن حضرت گرفته و تقاضای نزول او را داشتند و رسول خدا (ص) همان جواب را می‌داد تا چون به محله بنی مالک بن نجار و همان جایی که اکنون مسجد النبی قرار دارد رسید شتر آن حضرت زانو زد و خوابید، پیغمبر (ص) پرسید: این زمین از کیست؟ عرض کردند: اینجا متعلق به دو فرزند یتیم «عمرو» که نامشان سهل و سهیل است، می‌باشد و پس از مذاکره با سرپرست آن دو که شخصی به نام معاذ بن عفرآ بود آنجا را از او خریداری کرده و مسجد مدینه را در همانجا بنا کردند، و در اطراف آن نیز اتاقهایی برای رسول خدا و همسران آن حضرت ساختند به شرحی که خواهد آمد. تنها توقف کوتاهی که رسول خدا (ص) در سر راه خود در میان قبایل نامبرده داشت نزد بنی سالم بود که چون هنگام ظهر بود در میان ایشان فرود آمد و چون مصادف با روز جمعه بود، و آنها نیز قبلاً مسجدی برای خود بنا کرده بودند پیغمبر خدا نخستین نماز جمعه را در میان آنها خواند و بدین ترتیب نخستین خطبه را نیز در مدینه همانجا ایراد فرمود.

عبد الله بن ابی، رئیس منافقین مدینه

در شهر یثرب مرد ثروتمند و بانفوذی بود به نام عبد الله بن ابی بن ابی سلول که مورد احترام هر دو قبیله اوس و خزرج بود و پیش از این نام او را ذکر کردیم و مردم یثرب که از اختلاف و زد و خورد خسته شده بودند قبل از آنکه مسلمان شوند به فکر افتاده بودند تا این مرد را بر خود فرمانروا سازند و همگی از او اطاعت کرده و به اختلاف و خونریزی میان خود خاتمه دهند، و با طلوع و انتشار اسلام در یثرب و ورود رسول خدا (ص) بدان شهر این برنامه به هم خورد و مردم گرد شمع وجود آن حضرت را گرفته و به برکت آن بزرگوار اختلافها به یک سو رفت. عبد الله بن ابی از این پیش آمد سخت ناراحت و دلگیر بود زیرا با ظهور اسلام و ورود پیامبر بزرگوار اسلام بدان شهر برنامه ریاست و فرمانروایی او به هم خورد و از بین رفت از این رو هنگامی که رسول خدا (ص) از میان قبیله او عبور می‌کرد با آستین جلوی بینی خود را گرفت تا گرد و غباری که بلند شده بود در بینی او نرود و با ناراحتی پیش آمده بر خلاف قبایل دیگر گفت: به نزد آنها که تو را گول زده و بدین شهر آورده‌اند برو و بر آنان فرود آی! سعد بن عباد که در رکاب رسول خدا (ص) بود و پیش از این نیز نامش مذکور شد ترسید مبدا سخنان بی ادبانه و زننده وی در روح پاک و لطیف رسول خدا (ص) اثر کند از این رو به عنوان عذرخواهی از جسارت و بی ادبی آن مرد پیش آمده و معروض داشت: یا رسول الله مبدا بی ادبی و جسارت این مرد دل شما را

آزرده سازد او را به حال خود بگذارید، زیرا ما می‌خواستیم او را فرمانروای خود سازیم و چون اکنون مشاهده می‌کند که ریاست و فرمانروایی از دست او رفته ناراحت و نگران است، و از دست رفتن این مقام خود را از شما می‌بیند.

در خانه اُبی ایوب

و بالجمله وقتی شتر رسول خدا(ص) در آن محله زانو زد کسانی که در آن اطراف خانه داشتند دور پیغمبر را گرفته و هر کدام تقاضا داشتند آن حضرت به خانه آنها وارد شود، در این میان مادر ابو ایوب پیشدستی کرده خورجین و اثاثیه رسول خدا(ص) را بغل کرد و به خانه برد و هنگامی که آن حضرت از ماجرا مطلع شد به خانه آنها رفت. ابو ایوب مرد فقیری بود که خانه محقری داشت و از یک ساختمان خشت و گلی دو طبقه ترکیب یافته بود و چون پیغمبر خدا بدانجا وارد شد ابو ایوب به نزد آن حضرت آمده و پیشنهاد کرد رسول خدا(ص) طبقه بالا را انتخاب کند چون برای او دشوار بود که بالای سر آن حضرت به سر برد اما رسول خدا(ص) همان طبقه پایین را انتخاب کرده فرمود: برای ما و کسانی که به دیدن ما می‌آیند اینجا راحت‌تر است. و تا وقتی کار مسجد و اتاقهای اطراف آن به پایان رسید آن حضرت در خانه او به سر بردند و سپس به خانه خود رفتند.

ساختمان مسجد مدینه(و فضیلتی از عمار)

مسلمانان دست به کار ساختن مسجد شدند، خود پیغمبر نیز مانند یک کارگر عادی کار می‌کرد و سنگ و خاک به این طرف و آن طرف می‌برد، مسلمانان دیگر نیز اعم از مهاجر و انصار مشتاقانه کار می‌کردند و برای سرگرمی و رفع خستگی خود رجزهایی انشا کرده می‌خواندند که از آن جمله این رجز است: لئن قعدنا و النبی یعمل لذاک منا العمل المضلل (اگر ما بنشینیم و پیامبر کار کند براستی که کار زشت و ناروایی انجام داده‌ایم). دیگری می‌گفت: لا عیش الا عیش الاخره اللهم ارحم الانصار و المهاجرة (عیش و خوشی در زندگی مگر در آخرت، خدایا انصار و مهاجرین را مورد رحمت خویش قرار ده). پیغمبر(ص) نیز همین رجز را می‌خواند جز آنکه به صورت شعری نمی‌خواند و می‌گفت: لا عیش الا عیش الاخره اللهم ارحم المهاجرین و الانصار و در پاره‌ای از روایات نیز آمده است که علی(ع) نیز این رجزه را می‌خواند: لا یستوی من یعمر المساجدا یدأب فیه قائما و قاعدا و من یری عن الغبار حائدا (هیچ گاه کسی که با کوشش و جدیت تمام در حال قیام و قعود به کار ساختمان مسجد مشغول است با کسی که روی خود را از

خاک و غبار می‌گرداند مساوی و برابر نیست.) گویند: عمار بن یاسر نیز این ارجوزه را از علی (ع) یاد گرفته بود و می‌خواند، عثمان بن عفان که گوشه‌ای نشسته و عصایی در دست داشت این ارجوزه را از عمار شنید و پیش خود خیال کرد عمار به او گوشه می‌زند و منظورش از جمله آخر اوست، از این رو بر آشفته پیش آمد و گفت: ای پسر سمیه من شنیدم که چه گفتی و چنانکه گفتارت را ادامه دهی با این عصا بینی تو را خرد خواهیم کرد. پیغمبر (ص) که این سخن را از عثمان شنید غضبناک شده فرمود: اینان را با عمار چه کار؟ عمار آنها را به سوی بهشت می‌خواند و آنها او را به طرف آتش دوزخ دعوت می‌کنند، همانا عمار پوست میان دو چشم من است... آن گاه فرمود: از این پس اگر سخنی از آن مرد (یعنی عثمان) شنیدید به وی اعتنا نکرده و از او دوری کنید!

خبری از آینده عمار

عمار در کار ساختمان مسجد بیش از دیگران زحمت می‌کشید و خشت و سنگ به دوش می‌کشید، روزی آن قدر خشت بر پشتش بار کردند که به پیغمبر عرض کرد: اینان امروز مرا کشتند! رسول خدا (ص) با ملاطفت خاصی دست به موهای عمار کشید و گرد و خاک آن را پاک کرده فرمود: ای پسر سمیه کشنده تو اینان نیستند، بلکه کشنده تو گروه متجاوز و ستمکارند! نگارنده گوید: چنانکه از روایات به دست می‌آید مسجد مدینه در زمان رسول خدا (ص) دو بار بنا شده، یکی همان بار اول بود که پس از ورود آن حضرت به ترتیبی که گفته شد انجام گردید. و بار دوم پس از جنگ خیبر و در سال هفتم هجرت بود که تغییرات و توسعه‌ای در آن دادند، که شاید در جای خود مذکور گردد، و از این رو برخی عقیده دارند داستان عمار و گفتار او با عثمان، و خبر رسول خدا (ص) از آینده عمار همگی مربوط به سال هفتم و بنای دوم مسجد بوده است، و شواهدی هم برای این مطلب ذکر کرده‌اند، و الله اعلم. سرانجام کار مسجد به پایان رسید و به دستور پیغمبر خدا دیوارهای اطراف آن را به طول یک قامت بالا بردند و چون مدتی بر این منوال گذشت و مسلمانان در اوقات نماز دچار گرما و آفتاب می‌شدند پیشنهاد ساختن سقفی را برای مسجد به آن حضرت دادند و رسول خدا (ص) موافقت کرده قسمتی از مسجد را ستون زده و روی آن را با شاخه و برگ خرما پوشاند و چون مجدداً پیشنهاد کردند که روی آن برگها و چوبها را گل اندود کنند رسول خدا (ص) نپذیرفت و در پاسخ آنان فرمود: نه! عریشی همچون عریش موسی نخواهم ساخت و کار از این زودتر انجام خواهد شد. [۱۳۶].

خانه‌های جمعی از مهاجرین و فضیلتی از علی

اطراف مسجد هم اتاقهایی برای همسران رسول خدا(ص) ساختند و جمعی از مهاجرین دیگر چون علی (ع)، حمزه ابو بکر و دیگران نیز اتاقهایی ساختند و هر کدام دری از اتاق خود به سوی مسجد باز کردند که در هنگام نماز از آنجا به مسجد می‌آمدند، تا اینکه پس از چندی که به گفته برخی در سال دوم هجرت بود جبرئیل بر آن حضرت نازل شده و گفت: خدای تعالی امر فرموده که جز تو و علی، افراد دیگر درهای خانه خود را به طرف مسجد مسدود کنند، و این موضوع بر بعضی گران آمد و چون رسول خدا(ص) بدانها فرمود: من از پیش خود چنین دستوری ندادم، بلکه دستوری بود که خدای تعالی به وسیله جبرئیل مرا بدان مأمور کرد آنان راضی شدند، و این داستان یعنی حدیث «سدوا الابواب الا باب علی ع» [۱۳۷] را بیش از پنجاه نفر از محدثین شیعه و اهل سنت از بیش از بیست نفر از صحابه رسول خدا نقل کرده‌اند که برای تحقیق بیشتر می‌توانید به کتابهای مفصلی که در این باب نوشته شده مراجعه کنید. [۱۳۸].

کارهای اولیه و پیمان برادری

چنانکه در خلال گفتارهای پیش گذشت، قبل از ورود رسول خدا(ص) به شهر یثرب اختلافات ریشه‌داری میان دو تیره ساکن این شهر حکومت می‌کرد و هر چند وقت یک بار این دو تیره یعنی اوس و خزرج به جان هم می‌ریختند و پس از کشت و کشتار و ویرانی‌های زیادی که به بار می‌آوردند برای مدتی دست از جنگ می‌کشیدند. در کنار این دو قبیله جمعی از یهود نیز که از طوایف مختلفی چون «بنی قینقاع»، «بنی النضیر»، «بنی قریظة»، «بنی ثعلبة» و دیگران بودند در طول سالها یا قرنهای متمادی تدریجا بدین شهر هجرت کرده و زمینهای بسیاری در شهر و اطراف آن خریداری نموده و به کار تجارت و صنعت مشغول شده بودند و چون از نظر تمدن و فرهنگ و صنعت و بخصوص هوش و استعداد در جمع ثروت بر ساکنان یثرب فزونی داشتند کم‌کم ثروت و تجارت و اقتصاد و بازار آن شهر را در اختیار خود درآورده و قبضه کرده بودند، خود این یهودیان یک عامل مؤثری برای ایجاد اختلاف و دامن زدن به آتش تفرقه بودند زیرا سود و بهره و آسایش آنها در این کار بود. رسول خدا(ص) برای پایان دادن به اختلاف میان دو قبیله اوس و خزرج و کوتاه کردن دست یهود غارتگر به کمک وحی الهی قراردادهای طرحهایی تدوین کرد که به عقیده مورخان و دانشمندان محکمترین پایه پیشرفت اسلام با همین طرحها و قراردادهای پی ریزی شد [۱۳۹] و پس از چندی از همین مردم مختلف العقیده و ناتوان، امت واحد

و ملتی نیرومند تشکیل داد و شهر یثرب به صورت بزرگترین پایگاه سیاسی و نظامی جزیرهٔ العرب درآمد، و بدین وسیله اسلام در سراسر جهان توسعه یافت. و از جمله کارهای لازم و مهمی که انجام شد پیمان برادری و اخوتی بود که آن حضرت میان مهاجر و انصار بست و بدین ترتیب مهاجرین را که احساس غربت و بی کسی می کردند از پریشانی رهایی بخشید [۱۴۰] و خود نیز در این پیمان اخوت شرکت جسته و علی(ع) را به عنوان برادر خویش انتخاب کرد، و بدو که در مراسم مزبور ایستاده بود و برادر شدن یک یک از مهاجر و انصار را نظاره می نمود رو کرده و فرمود: تو هم برادر من باش. و این یکی از موارد استثنایی بود که میان دو نفر که هر دو مهاجر بودند عقد اخوت و برادری بسته می شد. [۱۴۱] و به موازات این پیمان، پیمان دیگری نیز با یهود مدینه به عنوان پیمان عدم تعرض بست که بر طبق آن یهود در مراسم دینی و کسب و کار خود آزاد بودند، مشروط بر اینکه توطئه‌ای بر ضد مسلمانان نداشته باشند و دشمن را بر ضد ایشان تحریک نکنند.

کارشکنی یهود

هنوز چندان مدت زیادی از ورود رسول خدا(ص) به شهر یثرب و عقد پیمان میان او و یهود نگذشته بود که یهودیان بنای کارشکنی و مخالفت با مسلمانان و رهبر بزرگوار آنان را گذاشته و روی طبع کینه توز و تسلط جویانه‌ای که داشتند و می دیدند روز به روز بر قدرت و نفوذ پیغمبر اسلام در مدینه و اطراف افزوده می شود در صدد جلوگیری از پیشرفت اسلام و نفوذ سریع پیغمبر(ص) برآمدند. به گفته برخی از مورخان در آغاز نیز که حاضر شدند با محمد(ص) پیمان دوستی و همبستگی ببندند به این امید بود که شاید بتوانند او را به خود ملحق سازند و با دست او بر مسیحیان ساکن جزیرهٔ العرب و مذاهب دیگر پیروز شوند، اما وقتی متوجه شدند که او تابع فرمان خدا و فرستاده از جانب اوست و راه سومی را انتخاب کرده و به تعبیر قرآن کریم «امت وسطی» تشکیل داده است به فکر مخالفت و کارشکنی با آن حضرت افتاده و بخصوص هنگامی که خدای تعالی به پیغمبر(ص) و مسلمانان دستور داد قبله خود را از بیت المقدس به سوی کعبه تغییر دهند. حسد و رشک بزرگان یهود نسبت به پیغمبر اسلام(ص) نیز عامل مهم دیگری برای مخالفت آنها محسوب می شد چنانکه در مخالفت‌های دیگری نیز که قبل از آن در تاریخ پیغمبران و مردان الهی دیده شده معمولاً عامل مهمی به شمار می رود. مخالفت و کارشکنی یهود به صورتهای مختلفی شکل می گرفت. گاهی برای اینکه به خیال خود پیغمبر(ص) را

به زانو درآورده و مسلمانان را از دور او پراکنده سازند نزد آن حضرت آمده و سؤالات مذهبی و علمی طرح می کردند، که برخی از آنها را خدای تعالی در قرآن نقل فرموده، مانند سؤال از روح و ذوالقرنین و داستان اصحاب کهف و غیره که چون خدای تعالی او را یاری و کمک می کرد و پاسخ سؤالاتشان را به طور کامل می داد از این راه نتوانستند نتیجه ای بگیرند و به راههای دیگر متشبث شدند. و از آن جمله ایجاد اختلاف میان مسلمانان و به یاد آوردن دشمنیها و عداوتهای میان دو تیره اوس و خزرج و تذکر و نقل داستانهایی از روزهای جنگ میان آن دو تیره و امثال آن بود که از این راه نتیجه بیشتری عایدشان شد و به خصوص آنکه در مدینه افراد منافقی همچون عبد الله بن ابی که پیش از این داستانش را نقل کردیم وجود داشتند که در دل ایمانی به اسلام و پیغمبر نیاورده بودند و بلکه دنبال بهانه ای می گشتند تا آنها که این آیین مقدس را به سرزمین یثرب ارمغان آورده بودند مورد سرزنش و تمسخر قرار دهند. یهودیان از وجود این گونه افراد استفاده زیادی برای پیشرفت هدف خود که همان ایجاد تفرقه و اختلاف بود می کردند و حتی آنها را وادار می کردند تا به مسجد مسلمانان آمده و در میان آنها به گفتگو پرداخته و تخم نفاق و دو دستگی بیفشانند و احیانا آنها را مسخره و استهزا کنند، که وقتی رسول خدا (ص) از این ماجرا مطلع گردید دستور داد آنها را که گرد هم نشسته و در گوشه سخن می گفتند آشکارا از مسجد بیرون کنند و افراد تازه مسلمان نیز با قاطعیت عمل کرده و آنها را از مسجد بیرون انداختند.

اسلام چند تن از بزرگان یهود

چیزی که در این میان یهود را بیش از پیش ناراحت کرد و موجب تحریک بیشتر دشمنی آنان گردید پذیرفتن و قبول اسلام از طرف دو تن از بزرگان و دانشمندان ایشان به نام عبد الله بن سلام و مخیربیق بود که برای یهودیانی که خود را برترین نژادها دانسته و نبوت و پیامبری را منحصر به فرزندان اسحاق می دانستند بسیار ناگوار و غیر قابل تصور و ناهموار بود، و شاید ترس آن را داشتند که افراد دانشمند و سرشناس دیگری نیز تدریجا به حقانیت اسلام واقف گشته و در سلک مسلمانان درآیند و اتفاقا این ترس و پیش بینی آنها جامه عمل پوشید و افراد دیگری نیز چون ثعلبه بن سعیه، اسید بن سعیه و اسد بن عبید نیز مسلمان شدند.

از جمله کارهایی که در سال اول هجرت در مدینه انجام شد ازدواج رسول خدا(ص) با عایشه دختر ابو بکر بود که با توضیحاتی که ان شاء الله بعدا در جای خود خواهیم داد منظور پیغمبر اسلام از این ازدواج بیشتر جلب توجه ابی بکر و قبيله او و تحکیم روابط با آنها بود، و البته عایشه با زیبایی و سن کمی که داشت احیانا می‌توانست به رهبر بزرگوار اسلام کمک کرده و از آن افکار زیادی که داشت و وظیفه مهم و سنگینی را که به عهده گرفته بود رهایی بخشد و گاه گاهی سبب تسکین و آرامشی برای آن حضرت گردد، اما متأسفانه چنانکه بعدا خواهیم خواند به جای این کار غالبا موجبات ناراحتی آن حضرت را فراهم می‌ساخت. و مقدمات این ازدواج نیز در مکه انجام شد و مراسم خواستگاری در آنجا به وقوع پیوست اما عروسی و زفاف در مدینه صورت گرفت. عایشه با اینکه می‌توانست از افتخار همسری رهبر بزرگوار اسلام با آن فرصت و امکانات کمال بهره‌های معنوی را ببرد اما زندگی پر ماجرا و طولانی او حکایت از حسادت‌ها و رقابت‌ها و توطئه‌هایی چه در داخل زندگی رسول خدا(ص) و چه در خارج که از او نقل شده می‌کند و بخصوص پس از رحلت رسول خدا(ص) داستان شرکت او در جنگ جمل و همکاری او با طلحه و زبیر بر ضد خلیفه مسلمانان و امیر مؤمنان(ع) او را تا سرحد عصیان و نافرمانی با دستور صریح خدا و پیغمبر پیش برد، و با همه مقامی که اهل سنت برای او دست و پا کرده‌اند و او را در ردیف بزرگترین کسانی که از پیغمبر حدیث نقل کرده است آورده‌اند [۱۴۲] و بلکه مطابق نقل ابن حجر بعضی چون عطاء بن ابی رباح او را فقیه‌ترین و دانشمندترین مردم خوانده‌اند، اما برای این عمل او و برخی اعمال دیگرش بالاخره نتوانسته‌اند محمل صحیحی پیدا کنند، بلکه خود عایشه نیز از آن عملها شرمنده بوده و هرگاه به او ایراد می‌شد نمی‌توانست پاسخی بدهد تا آنجا که به گفته ابن قتیبه چون هنگام مرگ عایشه فرا رسید بدو گفتند: تو را در کنار پیغمبر دفن کنیم؟ گفت: نه، من پس از او کارهایی کرده‌ام که نمی‌بایستی بکنم، مرا با همان برادرانم یعنی مردم دیگر دفن کنید و از این رو او را در بقیع دفن کردند، و پس از آنکه حدود ۷۰ سال از سن او گذشت در سال ۵۸ هجری مرگش فرا رسید.

جهاد و دستور جنگ با دشمنان

پس از آنکه رسول خدا(ص) سر و سامانی به کار مردم مدینه داد و چنانکه گفته شد با تدوین قراردادهای و پیمان‌هایی نظیر آنچه قبلا اشاره شد شالوده یک امت و ملتی نیرومند را بر اساس شریعت مقدس اسلام پی ریزی کرد به فکر دشمنان خارج و بخصوص مشرکین مکه افتاد و

برخی از مورخین برای توجه پیغمبر اسلام و مهاجرین به جانب مکه علل و جهات دیگری هم ذکر کرده‌اند، مانند اینکه گفته‌اند: مکه وطن و زادگاه آنان بود و میل و علاقه به وطن برای هر انسانی فطری و طبیعی است، دیگر آنکه خانه کعبه محل عبادت و زیارتگاه آنها و مورد احترام ایشان بود و هیچ گاه نمی‌توانستند آن سرزمین مقدس را از یاد ببرند و سوم آنکه خویشان و کسان ایشان در مکه بودند و آنها علاقه دیدنشان را داشتند و گذشته از اینها بیشتر مهاجرین خانه و اثاث و اموال خود را در مکه گذارده و نتوانسته بودند آنها را همراه خود به یثرب بیاورند. شاید از همه مهمتر این مسئله بود که در شهر مکه خانه کعبه و بنای توحید که به دست ابراهیم خلیل(ع) بنا شده بود وجود داشت، و سالها بود که این مرکز مقدس و کعبه موحدان الهی، مرکز شرک و بت و بت پرستی شده بود و رسول خدا(ص) از جانب خدای تعالی مأموریت داشت تا هر چه زودتر آن مکان مقدس را از این آلودگیها و بتهایی که سبب تفرقه و جدایی بندگان خدا و پرستشهای باطل گشته بود، پاک کند و برای انجام این کار نیازمند به مقدمات و وسایل و پیدا کردن راه و بهانه‌ای بود و در صدد بود تا راهی پیدا کند و هر چه زودتر این مأموریت بزرگ الهی را انجام دهد. گو اینکه پاره‌ای از مستشرقین و خاورشناسان تحت تأثیر گفتار کشیشان مغرض مسیحی قرار گرفته و یا خود نظری مغرضانه داشته‌اند و در فصل غزوات و سرایای رسول خدا(ص) که تعداد آنها طبق تواریخ حدود ۶۵ غزوه و سریه بوده سخنانی ناروا گفته و برداشته‌های غلطی کرده‌اند، و بیشتر خواسته‌اند سفرهای جنگی رسول خدا(ص) و اعزام افراد و سپاههای اسلامی را به صورت تهاجم و حمله معرفی کنند، و برای دفاع از آنها و گفتار ناهنجارشان جمعی از نویسندگان و دانشمندان اسلامی ناچار به تجزیه و تحلیل و بحث و تحقیق درباره غزوات و سرایا گشته و در جای خود ثابت کرده‌اند که رهبر عالی قدر اسلام و سپاهیان او در تمام این حمله‌ها و سفرها جز همان تبلیغ اسلام و مرام توحید و مبارزه با شرک و بت پرستی و از بین بردن مظاهر کفر و بی دینی، هدف دیگری نداشتند و از همان سال نخست هجرت و اعزام گروههای چند نفری تا آخرین روزهای حیات و زندگانی و لشکر کشی‌های چند هزار نفری و داستان فتح مکه و غیره همه جا در تعقیب همین هدف بودند و بخوبی هم از عهده این مأموریت آسمانی و الهی برآمدند. متأسفانه ما وقتی چند سال خلافت امیر المؤمنین علی(ع) را استثنا کنیم می‌بینیم رفتار و اعمال خلفای دیگر که خیال می‌کردند تمام رنجها و محرومیت‌هایی را که پیغمبر اسلام تحمل کرد برای برتری دادن نژاد عرب بر سایر نژادها و بسط و توسعه نفوذ آنها در جهان بوده، چنان بود که بهانه‌ای به دست دشمنان داده تا به دنبال آن نظریه غلط و

مغرضانه، شواهد و تأییداتی ذکر کنند و سر و صورتی به سخنان بیجای خود داده به صورت گفتاری منطقی و مستدل به خورد پیروان خود بدهند. و بخصوص اعمال بنی امیه و بنی عباس که اسلام و خلافت را فقط وسیله‌ای برای رسیدن به هواها و هوسهای شخصی و هزاران جنایت دیگر قرار داده بودند، وسیله دیگری برای پیشرفت تبلیغات شوم آنها گردید و وضع مسلمانان و اسلام و بلکه جامعه بشریت را به این وضع که می‌بینیم در آوردند. باری بازگردیم به دنباله نگارش تاریخ زندگانی پیغمبر اسلام و این بحث غم‌انگیز را بگذاریم برای روزی که فرزند حقیقی اسلام و زنده کننده عظمت و آثار از دست رفته و قوانین فراموش شده آن ظهور کند، پرده از روی این انحرافات و جنایات برداشته و چهره واقعی این آیین مقدس را به جهانیان معرفی نماید و سراسر گیتی را به خضوع و تعظیم در برابر خویش وادارد و پرچم مقدس اسلام را در پهنه عالم به اهتزاز در آورد، ان شاء الله تعالی. مورخین غزوات رسول خدا (ص) را بیست و شش یا بیست و هفت غزوه ذکر کرده‌اند که در نه غزوه از آنها خود آن حضرت جنگ کرده، و سرایا را سی و هفت و یا چهل سریه نقل کرده‌اند و منظور از غزوات سفرهایی است که رسول خدا (ص) خود به همراه سپاهیان از مدینه بیرون می‌رفت و سرایا آنها را می‌برد که آن حضرت گروهی از مسلمانان اعم از مهاجر یا انصار را به سویی اعزام می‌کرد و خود در مدینه می‌ماند و باید دانست که در بسیاری از این سفرها که به نام غزوه و یا سریه در تاریخ ثبت شده جنگی روی نمی‌داد و رسول خدا (ص) یا سپاهیان اعزامی بدون آنکه با دشمن برخوردی داشته باشند به مدینه باز می‌گشتند، و اساساً در این گونه سفرها، جنگ یا دستبرد زدن به دشمن منظور نبوده و احتمالاً به منظور ارباب و یا سایر تاکتیکهای جنگی صورت می‌گرفته است و گاهی همین سفرها سبب بستن پیمانهای با قبایل اطراف مدینه می‌گردید. گذشته از این، باید توطئه‌های مشترک یهود، مشرکین و منافقان را در نظر بگیریم که اینها پیوسته در صدد بودند تا این آیین مقدس و نو پا را از پای در آورند، و پنهانی با هم در رابطه و رفت و آمد بودند، رسول بزرگوار اسلام مترصد بود مبدا مشرکان به نام سفرهای تجارتي و در زیر پوشش کاروان با قرارهای قبلی با یهودیان و منافقان توطئه حمله به مدینه را در سر پیروانند، و از این رو هرگاه می‌شنید کاروانی از مکه بیرون آمده ناچار گروهی را در سر راه آنها می‌فرستاد تا هم گزارشی از حرکت‌های مشکوکانه و لشکرکشی آنها پیدا کند و هم حضور مسلمانها را در بیابانها و سر راه آنها به ایشان بنمایاند. از آن جمله است همان یکی دو غزوه و سریه‌هایی که در سالهای اول هجرت صورت گرفت و منجر به جنگ بدر گردید که رسول خدا (ص) به منظور توجه دادن سران قریش

به وضع موجود مهاجرین و وادار کردن آنها از این طریق برای مذاکره یا جنگ و اطلاع از حرکت و رفت و آمد آنها و نشان دادن حضور مسلمانها در بیابانهای اطراف، گروهی را در هنگام حرکت کاروان قریش به سوی شام بر سر راه آنان می فرستاد تا به آنها بفهماند اگر به کارشکنی و آزار خود نسبت به مسلمانان چه آنها که هنوز در مکه بودند و چه آنها که به مدینه هجرت کرده بودند ادامه دهند با این خطر مواجه خواهند بود که افراد مسلمانی که از ترس مشرکان و سران مکه و شکنجه و آزار ایشان دست از خانه و زندگانی و کسب و کار خود کشیده و به شهر یثرب گریخته‌اند ممکن است با آزادی و آسایشی که در یثرب به دست آورده‌اند به فکر انتقام بر آمده و مزاحمتی برای کاروانیان فراهم سازند، چنانکه سرانجام هم همین طور شد و به شرحی که در صفحات آینده خواهید خواند پس از اینکه حدود یک سال و نیم از هجرت رسول خدا(ص) و مسلمانان به شهر یثرب گذشت بزرگان مکه به منظور مقابله با این خطر و برای اینکه قدرت و نیروی خود را به رخ پیروان محمد(ص) بکشند با آن سپاه مجهز و ساز و برگ جنگی به بدر آمدند و به آن سرنوشت و شکست سخت دچار گردیدند. و آن وقت بخوبی روشن گردید که منظور از آن سفرهای قبلی و اعزام دسته‌های چند نفری همین بود که مشرکین و سران قریش را به مجلس مذاکره و گفتگو و در صورت عدم توافق به میدان جنگ بکشاند و این مانع بزرگ را از سر راه نجات مردم جزیره العرب و آیین توحید بردارد، و راه را برای ترویج مرام حق هموار سازد و بر خلاف تصور دشمنان مغرض، منظور از غزوات و سرایای قبل از بدر حمله به کاروان قریش و چپاول و یغماگری اموال مردم مکه نبوده است و دلیل روشن این مطلب نیز رفتار مسلمانان در این سفرها بود، زیرا معمولاً در این سفرها حتی در غزوه بدر نیز مسلمانان دستبردی به کاروان نزدند و با اینکه در دو سفر از این مسافرتها افراد اعزامی به کاروانیان نیز برخورد می کردند اما بدون زد و خورد از هم می گذشتند تنها در یکی از این سفرها یکی از مسلمانان تیری به سوی کاروانیان پرتاب کرد که آن هم از طرف کاروانیان بی پاسخ ماند و به مسالمت انجامید، و اساساً مقایسه شماره افراد اعزامی با نگهبانان کاروان، گواه دیگری بر گفتار ما است زیرا در یکی از این سرایا که به سرکردگی حمزه بن عبدالمطلب صورت گرفت شماره مسلمانان سی نفر و عدد نگهبانان کاروان سیصد تن بوده، و دیگری که در تحت فرماندهی عبیده بن حارث انجام گرفته شماره افراد اعزامی شصت تن و عدد مستحفظان کاروان دویست نفر مرد مسلح بوده است. ذکر این توضیحات قبل از ورود در نقل تاریخ غزوات و سرایا به همین منظور بود که با نقل تاریخ برای برخی این سؤال پیش نیاید که چرا پیغمبر اسلام افرادی را به سوی کاروان

قریش اعزام می‌دارد؟ و یا خود با جمعی از مسلمانان به این عنوان از مدینه راهی بیابانهای حجاز می‌گردد؟ تا زمینه‌ای برای تبلیغات سوء دشمنان اسلام فراهم نشود که بگویند: مسلمانان برای غارت اموال کاروان مکه بسیج شدند و به طمع غنیمت و به دست آوردن اموال مردم مکه حرکت کردند! و همین سخنان ایجاد شبهه‌ای در ذهن آنان بنماید و ظاهراً همین مقدار توضیح در این مختصر کافی باشد و تحقیق بیشتر را به عهده خواننده محترم می‌گذاریم تا اگر بخواهد به کتابهای مشروحتری که در این باره نگاشته شده مراجعه کند. به طور اجمال می‌توان غرض از این سرایا و غزوات را در اهداف زیر خلاصه کرد: ۱. حضور مسلمانها و سربازان اسلام در بیابانهای حجاز و توجه دادن مشرکان قریش به آمادگی مسلمانها برای هر نوع مقابله و جنگ، تا فکر توطئه و حمله به مدینه را در سر نپرورانند و نیز آماده کردن مسلمانان از نظر رزمی برای آینده و ورزیده شدن آنها در سفرهای بیابانی. ۲. اطلاع از رفت و آمدهای مشکوکانه مشرکان در پوشش کاروان و تجارت و کسب اطلاعات و اخبار سیاسی و نظامی آنان. ۳. صدور نهضت اسلام به روستاها و شهرهای اطراف و مقدمه‌ای برای صدور آن به مکه، مرکز حجاز و شهر مقدس و مذهبی جزیره العرب که به انواع اعمال زشت و گناه آلود مانند نصب بتها و از لام و انصاب و انجام مراسم غلط دیگر آلوده شده بود، و در نتیجه مرکز اصلی توحید به کانون شرک و بت پرستی و اعمال زشت دیگر تبدیل شده بود. اکنون چند سریه و اعزام سپاه را که از طرف رسول خدا (ص) در سال اول هجرت اتفاق افتاد ذکر کرده و برخی حوادث مهم دیگر را نیز اضافه بر آنچه تاکنون ذکر شده می‌آوریم و به سال دوم هجرت وارد می‌شویم.

سریه حمزه بن عبد المطلب

رسول خدا (ص) مطلع شد که کاروانی از قریش تحت نظارت و ریاست ابو جهل به همراهی سیصد نفر از مردم مکه به سوی شام می‌رود، آن حضرت حمزه بن عبد المطلب را با سی نفر از مسلمانان که همگی از مهاجران و اهل مکه بودند به سوی آنها فرستاد و چون به هم رسیدند یکی از آنها به نام مجدی بن عمرو که با هر دو دسته پیمان صلح داشت وساطت کرد و از زد و خورد میان دو دسته جلوگیری نمود و بدون آنکه جنگی و برخوردی رخ دهد از یکدیگر جدا شدند و این ماجرا چنانکه برخی گفته‌اند در ماه هفتم هجرت اتفاق افتاد.

این بار نیز کاروان قریش به سرپرستی ابو سفیان و یا به قول ابن هشام به سرکردگی عکرمه یا مکرز بن اُبی حفص و حمایت دویست نفر مرد شمشیر زن به شام می‌رفت که رسول خدا(ص) عبیده بن حارث را با شصت نفر از مهاجرین یا به گفته برخی هشتاد تن به طرف آنها روانه کرد و باز هم با اینکه دو دسته به هم برخوردند ولی بدون جنگ و زد و خورد از هم گذشتند و تنها سعد بن اُبی وقاص که در لشکر مسلمین بود تیری به سوی کاروانیان پرتاب کرد و این نخستین تیری بود که به دست مسلمانان به سوی مشرکین پرتاب می‌شد. این سفر به منظور سیاسی و یا غرضهای دیگری که انجام شده بود برای دو نفر از مسلمانان مکه که نتوانسته بودند خود را به همکیشان مهاجر خود به مدینه برسانند بسیار سودمند بود، زیرا این دو نفر که یکی مقداد بن عمرو بهرانی و دیگری عتبۀ بن غزوان مازنی نام داشتند، مدت‌ها بود که مسلمان شده بودند اما مانند بسیاری از مسلمانان دیگر از ترس سران قریش و نزدیکان مشرک خود نتوانسته بودند از مکه هجرت کنند، و همین که دیدند کاروان قریش به سوی شام حرکت می‌کند به عنوان حمایت و نگهبانی کاروان همچون دیگر نگهبانان آزادانه از مکه خارج شدند و گویا چشم به راه آمدن مسلمانان و مترصد چنین فرصتی بودند که بتوانند به آنها پیوندند و همین برخورد سبب شد که آن دو نفر به آسانی بتوانند از میان کاروانیان خارج شده و به مسلمانان پیوندند.

غزوه ودان

به گفته ابن هشام در ماه صفر، یعنی یازده ماه پس از ورود رسول خدا(ص) به مدینه، نخستین غزوه و اولین سفری که آن حضرت به منظور جنگ با دشمنان اسلام از شهر خارج شد اتفاق افتاد، در این سفر رسول خدا(ص) سعد بن عباد را برای رسیدگی به کارهای مردم در مدینه گماشت و خود با جمعی از مسلمانان به منظور جنگ با بنی ضمیره و اطلاع از وضع کاروان قریش بیرون آمد ولی به کاروان برخورد نکرد و با بنی ضمیره نیز پیمانی به عنوان صلح و دوستی و عدم تعرض بست و به شهر بازگشت.

حوادث دیگری در سال اول

و از حوادث دیگر سال اول هجرت، یکی مرگ اسعد بن زراره نقیب طائفه بنی النجار بود که موجب تأثر رهبر اسلام و مسلمانان گردید و قسمتی از فداکارها و بزرگواریهای او در ضمن

مسافرت وی به مکه و آوردن مصعب بن عمیر به مدینه و پذیرایی از وی در آن شهر و پیشرفت اسلام به وسیله او در مدینه، پیش از این ذکر شد و چنانکه انصار گفته‌اند: اسعد بن زراره نخستین کسی است که در قبرستان بقیع به خاک سپرده شد و پس از آن «بقیع» به صورت قبرستان مسلمانان در آمد و تاکنون به همان صورت باقی است و به خاطر قبرهای ائمه عالی قدر دین و بزرگانی که در آنجا دفن شدند به صورت مکانی مقدس در آمده و مزار مسلمانان جهان شد. و دیگر مرگ کلثوم بن هدم است که در همان سال اتفاق افتاد و او نیز به خاطر گذشتها و پذیرایی گرمی که در آغاز ورود رسول خدا(ص) و مهاجرین مکه از آن حضرت و اصحاب کرد مقام شایسته‌ای در نزد مسلمانان داشت، گذشته از اینکه از نظر خانوادگی و اجتماعی نیز شخصیت بزرگی بود. [۱۴۳].

سال دوم هجرت و جنگ بدر

اشاره

در سال دوم هجرت نیز چند غزوه و سریه اتفاق افتاد که از همه مهمتر غزوه بدر کبری بود و ما حوادث سال دوم و غزوات و سرایا را به ترتیب زمان با اتفاقات دیگری که رخ داده ذکر خواهیم کرد.

غزوه بواط

در ماه ربیع الاول یعنی یک سال پس از هجرت غزوه بواط اتفاق افتاد و «بواط» نام جایی بوده در ناحیه‌ای از نواحی کوه «رضوی» که رسول خدا(ص) به منظور جنگ با قریش به همراه جمعی از مدینه خارج شد و سائب بن عثمان بن مظعون را به کار مردم شهر گماشت و بدون آنکه با قریش برخورد کند و جنگی رخ دهد از همانجا به مدینه بازگشت.

غزوه عشیره

و در ماه جمادی الاولی ابا سلمه بن عبد الاسد را در مدینه منصوب فرمود و خود با گروهی از مهاجرین از شهر بیرون آمد و راه «نقب بنی دینار» را پیش گرفته همچنان تا جایی به نام «عشیره» براند و در آنجا توقف کرد و تا چند روز از ماه جمادی الثانیه را نیز در آنجا ماند و در این مدت با قبیله بنی مدلج و متحدین آنها از قبایل دیگر پیمان دوستی بسته و به مدینه

بازگشت. ابن هشام و دیگران از عمار بن یاسر نقل کرده‌اند که گفته است: در غزوه عشیره من و علی بن ابیطالب همسفر و مأنوس بودیم و در آن چند روزی که در عشیره توقف داشتیم روزی علی بن ابی طالب به من گفت: بیا تا به تماشای بنی مدلج که در نخلستان در آن نزدیکی کار می‌کردند برویم و من با او به آن نزدیکی رفتیم و همچنان که نشسته بودیم و کار آنها را تماشا می‌کردیم خوابمان گرفت و هر دو برخاسته زیر نخله خرما و روی شنهای نرمی که آنجا بود خوابیدیم. هنگامی به خود آمدیم که رسول خدا(ص) بالای سر ما ایستاده بود و ما را با پای خود حرکت می‌داد، من و علی بن ابیطالب که سر و رویمان خاک آلود شده بود برخاسته و در برابر آن حضرت ایستادیم، پیغمبر اسلام که سر و صورت خاک آلود علی را دید فرمود: ای ابو تراب این چه حالی است؟ و سپس فرمود: آیا شما را از بدبخت‌ترین و شقی‌ترین مردم آگاه نکنم که آنها کیان‌اند؟ عرض کردیم: چرا یا رسول الله! فرمود: یکی همان پی‌کننده ناقه(صالح) است و سپس در حالی که اشاره به علی بن ابیطالب می‌کرد فرمود: و دیگری آن کسی است که بر اینجای سر تو ضربت می‌زند و این محاسن تو را از آن رنگین می‌سازد.

سریه سعد بن ابی وقاص

و پس از بازگشت رسول خدا(ص) به مدینه پیش از غزوه بدر اولی یا بعد از آن، سعد را با گروهی که مرکب از هشت نفر یا بیشتر بودند به منظور برخورد با کاروان قریش فرستاد، ولی کاروانیان پیش از آنکه فرستادگان به محل عبور آنها برسند از آن ناحیه گذشته بودند و از این رو سعد و همراهان به مدینه بازگشتند، و برخوردی میان آنها واقع نشد.

غزوه بدر اولی(یا سفوان)

سبب این غزوه این شد که کرز بن جابر فهری دستبردی به اطراف مدینه زد و قسمتی از رمله‌ها و گله‌های مردم شهر را به غارت برد و به گفته برخی چون با قریش رابطه داشت این حمله یک تجاوز سیاسی تلقی شد، و رسول خدا(ص) زید بن حارثه را بر مدینه گماشت و تا جایی به نام «سفوان» که از نواحی بدر بود به تعقیب وی رفت و چون به او دسترسی نیافت به مدینه بازگشت.

سریه عبد الله بن جحش

در ماه رجب سال دوم هجرت، رسول خدا(ص) عبد الله بن جحش یکی از مهاجرین را مأمور کرد با هشت نفر و به گفته برخی دوازده نفر از مدینه خارج شود و نامه‌ای سربسته بدو داد و فرمود: به سمت مکه برو و تا دو روز، نامه را باز نکن و پس از آن، نامه را باز کن و هر چه در آن نوشته بود بدان عمل نما. عبد الله طبق دستور به راه افتاد و پس از دو روز، نامه را گشود و دید در آن نوشته تا نخله که میان مکه و طائف است پیش بروید و در آنجا مترصد کاروان قریش باش و از اخبار ایشان ما را آگاه کن و همراهان خود را در رفتن بدانجا آزاد بگذار و کسی را برای رفتن مجبور نکن. عبد الله همین که نامه را خواند به همراهان خود گفت: رسول خدا(ص) مرا مأمور کرده به «نخله» بروم و در آنجا مترصد کاروان قریش باشم و خبر آنها را برای آن حضرت بفرستم و شما را در آمدن با من مخیر ساخته اکنون هر کس آماده فداکاری و شهادت است همراه من بیاید و گر نه از همین جا باز گردد. همراهان همگی گفتند: ما همراه تو خواهیم آمد و هیچ کدام حاضر به بازگشت نشدند. آنها تا جایی به نام «بحران» پیش رفتند و در آنجا دو تن از ایشان که یکی سعد بن ابی وقاص و دیگری عتبۀ بن غزوان بود شتران خود را گم کرده و برای پیدا کردن شتر خود از آنها جدا شدند و راه بیابان را پیش گرفتند، عبد الله بن جحش نیز با دیگران به دنبال مأموریت به سوی نخله حرکت کردند. سعد بن ابی وقاص و عتبۀ همچنان که پیش می‌رفتند به دست قرشیان افتاده و اسیر گشتند، عبد الله بن جحش نیز با همراهان وارد نخله شد و برای اطلاع از کاروان قریش در جایی کمین کردند و روز آخر ماه رجب بود که کاروانی از قریش را دیدند با کالاهای تجارتي مانند پوست و کشمش و غیره از طائف به سوی مکه می‌روند. این کاروان را چند تن از قرشیان به نام عمرو بن حضرمی، عثمان بن عبد الله، برادرش نوفل بن عبد الله و حکم بن کیسان نگهبانی و همراهی می‌کردند و چون چشمشان به عبد الله بن جحش و همراهان او افتاد، وحشت آنها را گرفت ولی چون جلوی مسلمانان عکاشۀ بن محسن بود و او نیز سر خود را تراشیده بود قرشیان با هم گفتند: اینان از عمره باز می‌گردند و ترسی از آنها در دل راه ندهید. از آن سو عبد الله و همراهان او وقتی قرشیان را دیدند برای جنگ با آنها به گفتگو و مشورت پرداختند. اینان که پس از سالها شکنجه و آزاری که از دست مشرکین دیده بودند و دستوری برای دفاع از خویش نداشتند، فرصتی برای انتقام و تلافی به دست آورده مایل بودند به هر کیفیتی شده این فرصت را از دست ندهند و به جای آن ضربتها که خورده بودند ضربتی به قریش بزنند، بخصوص عبد الله بن جحش که خانه و اموالش را پس از مهاجرت به مکه همین قرشیان مصادره کرده و همه را به غارت برده بودند چنانکه پیش از

این داستان گذشت و از طرفی روز آخر ماه رجب و از ماههایی بود که عربها جنگ در آن را جایز نمی دانستند و سرانجام پس از گفتگوی مختصری نتوانستند فرصت را از دست داده و خودداری کنند و واقد بن عبد الله تمیمی یکی از همراهان عبد الله تیری به سوی قرشیان انداخت و عمرو بن حزمی را به قتل رسانید و به دنبال او مسلمانان دیگر نیز حمله کرده و عثمان بن عبد الله و حکم بن کیسان را دستگیر ساخته نوفل بن عبد الله نیز فرار کرده به مکه گریخت و بدین ترتیب فرستادگان رسول خدا (ص) با دو اسیر و اموال کاروان به مدینه آمدند. اما وقتی به مدینه آمدند با اعتراض رسول خدا (ص) که بدانها فرمود: «من به شما نگفته بودم در ماه حرام جنگ کنید» مواجه شده و به دنبال آن مسلمانان دیگر نیز زبان به ملامت آنها گشوده و پیغمبر اسلام در آن اموال و دو اسیری هم که آورده بودند تصرفی نکرده و آنها را بلا تکلیف گذارد تا دستوری در این باره از خدای تعالی برسد، و همین جریان عبد الله و همراهان را سخت پریشان و افسرده کرد و کسی نمی دانست تکلیف آنها و عملی که انجام داده بودند چه خواهد شد. این ماجرا تدریجا به صورت حربه ای به دست مشرکین و یهودیان افتاد تا علیه پیغمبر اسلام و مسلمانان تبلیغ کنند و بگویند: محمد و پیروانش حرمت ماه حرام را شکسته و دست به قتل و خونریزی در ماه رجب زده اند. هر چه از این ماجرا می گذشت به ناراحتی عبد الله و همراهانش افزوده می شد و بیشتر مورد شماتت و ملامت قرار می گرفتند تا سرانجام وحی الهی در ضمن آیات زیر به رسول خدا (ص) نازل شد و زبان دشمنان را بست: «یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فيه قل قتال فيه کبیر و صد عن سبیل الله و کفر به و المسجد الحرام و إخراج أهله منه اکبر عند الله و الفتنة اکبر من القتل و لا یزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن دینکم ان استطاعوا...» [۱۴۴]. (ای پیغمبر مردم از تو راجع به جنگ در ماه حرام سؤال می کنند بگو گناهی است بزرگ و بازداشتن مردم از راه خدا و کفر به خداست ولی بیرون کردن اهل حرم خدا گناه بزرگتری است و فتنه گری بزرگتر از قتل است، و اینان پیوسته با شما کارزار کنند تا شما را اگر بتوانند از دین خود بازگردانند...) یعنی شما اگر در ماه حرام اقدام به جنگ کرده اید آنان گناه بزرگتری را مرتکب شده اند که اهل مکه را به جرم پرستش خداوند از شهر و دیار خود بیرون کرده و از سوی دیگر مسلمانان مکه را زیر شکنجه و فشار قرار داده تا دست از دین و آیین خود بردارند و چنین افرادی حق ندارند عبد الله و همراهانش را سرزنش و ملامت کنند. با نزول این آیات عبد الله و یارانش از نگرانی و اضطراب بیرون آمده و پاسخ مشرکان و یهودیان و دیگران داده شد و رسول خدا (ص) نیز غنایم جنگ را قبول کرده و تقسیم نمود و به دنبال آن قریش کسی به نزد آن

حضرت فرستاد تا اسیران خود را بدون فدیة آزاد کنند و رسول خدا(ص) آزادی آن دو را موکول به آمدن سعد بن ابی وقاص و عتبۀ بن غزوان کرد و چون آن دو را آزاد کردند پیغمبر اسلام نیز آن دو اسیر را آزاد ساخت و حکم بن کیسان یکی از آن دو اسیر پس از آن آزاد شدن مسلمان گردید و به مکه نرفت و همچنان در مدینه ماند تا در جنگ «بئر معونه» شهید گردید، و آن دیگر یعنی عثمان بن عبد الله به مکه بازگشت و در همانجا بود تا به حال کفر از دنیا برفت.

تغییر قبله مسلمانان

و از جمله اتفاقات این سال، تغییر قبله از بیت المقدس به کعبه بود که بنا بر مشهور در همین ماه رجب اتفاق افتاد و تا به آن روز مسلمانان به دستور خدای تعالی رو به بیت المقدس نماز می خواندند و از آن پس مأمور شدند رو به کعبه نماز بگذارند و در این باره آیات ۱۴۲ تا ۱۴۴ سوره بقره نازل شده و چنانکه از همان آیات استفاده می شود، رسول خدا(ص) نیز انتظار این دستور را داشت و چشم به راه چنین تحولی در قبله مسلمین بود و البته در این باره از سوی یهود و مشرکان سخن بسیار شد و زبان ایراد و اعتراض گشودند که در آیات مذکوره و روایات پاسخ آنها داده شده و توضیح و بحث بیشتر در این باره از وضع تدوین این مختصر بیرون است.

فرض روزه(بنا بر قولی)

و نیز گفته اند: در ماه شعبان سال دوم، روزه ماه رمضان بر مسلمانان واجب شد و فاصله میان تغییر قبله و فرض روزه ماه رمضان به گفته برخی یک ماه بود و مسلمانان موظف شدند تا ماه رمضان را روزه بگیرند. در آغاز چنان بود که چون شب فرا می رسید و افطار می کردند و می خوابیدند و یا افطار نکرده به خواب می رفتند تا غروب روز دیگر افطار بر آنان حرام بود چنانکه جماع با زنان نیز در تمام این ماه بر آنها حرام بود و این حکم در سال پنجم نسخ شد، و خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر تا طلوع فجر و سپیده صبح بر آنان حلال شد به شرحی که ان شاء الله در جای خود ذکر خواهد شد. و به دنبال آن زکات فطر نیز واجب شد و رسول خدا(ص) روز اول ماه شوال را عید قرار داد و نماز عید خواند به کیفیتی که در کتابهای فقهی مذکور است. ولی باید دانست که از سخنان جناب جعفر بن ابیطالب در حضور نجاشی در داستان هجرت حبشه استفاده می شود که روزه سالها قبل از هجرت در اسلام بوده اگر چه به صورت غیر فرض و یا در هر ماه سه روز [۱۴۵] آمده باشد و بلکه از پاره ای روایات اگر چه از نظر سند چندان معتبر نیست استفاده

می‌شود، که روزه ماه رمضان در مکه فرض شده است، چنانکه در داستان اسلام عمرو بن مره جهنی که در سالهای اول بعثت مسلمان شد آمده است که رسول خدا(ص) او را به سوی قومش فرستاد و چون به نزد ایشان آمد بدانها گفت: «إني رسول من رسول الله اليكم، ادعوكم إلى الجنة و احذركم من النار، و امركم بحقن الدماء و صلة الارحام و عبادة الله و رفض الاصنام و حج البيت، و صيام شهر رمضان، شهر من اثني عشر شهرا، فمن اجاب فله الجنة» [۱۴۶] (من فرستاده رسول خدایم به سوی شما و شما را به بهشت می‌خوانم و از دوزخ برحذر می‌دارم و به جلوگیری از خونریزی و صله رحم و پرستش خدا و ترک بتها و حج خانه خدا و روزه ماه رمضان یکی از دوازده ماه دستور می‌دهم، و هر کس که پذیرفت بهشت از آن اوست...)

بنای مسجد قبا

پیش از این گفته شد که چون رسول خدا(ص) به مدینه وارد شد و در محله قباء فرود آمد شالوده مسجد قباء را ریخت ولی به پایان نرسید، و چون قبله مسلمانان تغییر کرد حضرت به قباء آمد و با کمک اصحاب پایه‌های قبله مسجد را که محراب آن به طرف بیت المقدس بود به سمت کعبه تغییر داد و دیوارهای آن را در همین مکان فعلی که هست بالا برد و روزهای شنبه نیز پیاده بدانجا می‌آمد و در آن نماز می‌گزارد، و به گفته گروه زیادی از مفسرین آیه شریفه سوره توبه که در ذیل داستان «مسجد ضرار» خدا فرموده: «...لمسجد أسس على التقوى من أول يوم أحق ان تقوم فيه فيه رجال يحبون ان يتطهروا و الله يحب المطهرين» [۱۴۷] درباره همین مسجد قباء نازل شده است.

ازدواج امیر المؤمنین با فاطمه

و از حوادث سال دوم هجرت ازدواج میمون امیر المؤمنین علی(ع) با فاطمه دختر رسول خدا(ص) بود که به امر پروردگار صورت گرفت. و ملخص آن، چنانکه در روایات بسیاری از شیعه و اهل سنت رسیده است، چنان بود که چون فاطمه به سن رشد رسید بزرگان اصحاب آن حضرت از مهاجر و انصار برای خواستگاری فاطمه به نزد رسول خدا(ص) آمدند و پاسخی که پیغمبر خدا به همه آنها می‌داد این بود که من در مورد ازدواج فاطمه منتظر فرمان و دستور خدا هستم و گاهی هم صغر سن و کم سالی فاطمه را دلیل بر رد درخواستشان ذکر می‌فرمود و کسی که تا به آن روز به این عنوان نزد پیغمبر(ص) نرفته بود، علی(ع) بود. روزی عمر و ابو بکر که هر کدام

برای خواستگاری رفته بودند و همان پاسخ را شنیده بودند با خود گفتند: چنین به نظر می‌رسد که رسول خدا(ص) فاطمه را برای علی نگاه داشته، خوب است به نزد علی برویم و او را برای این منظور نزد پیغمبر بفرستیم و از آن سو جبرئیل نیز نازل شده و دستور ازدواج فاطمه را با علی(ع) از طرف خدای تعالی به پیغمبر ابلاغ کرد. برای این منظور روزی به جستجوی علی(ع) رفته و او را در نخلستانی که مشغول آبیاری درختان خرما بود پیدا کردند و پیشنهاد خواستگاری کردن فاطمه(ع) را از رسول خدا(ص) بدو دادند و علی(ع) نیز که خود مایل به این کار بود با پیشنهاد آن دو نفر دست از کار کشید و پس از آنکه وضو ساخته و دو رکعت نماز خواند به خانه رسول خدا(ص) آمد ولی شرم و حیا مانع شد که منظور خود را بر زبان آورد و رسول خدا(ص) از وضع ورود و نظر کردن به چهره علی(ع) مقصود او را دانسته و بدو گفت: برای خواستگاری فاطمه آمده‌ای؟ و چون پاسخ مثبت شنید از او پرسید: برای انجام این کار از مال دنیا چه دارد؟

علی(ع) عرض کرد: شمشیری و اسبی و زرهام و شتر آبکشم. پیغمبر فرمود: اما شتر آبکش و شمشیر و اسب را که نمی‌توانی صرف این کار کنی و همه آنها مورد حاجت توست ولی زره خود را می‌توانی صرف این کار کنی. علی(ع) به بازار آمد و زره خود را به چهارصد و هشتاد درهم فروخت و آن پول را آورده در دست پیغمبر ریخت، آن حضرت نیز مقداری از آن پول را به مقداد بن اسود داد تا جهیزیه‌ای برای فاطمه تهیه کند، مقداد هم به بازار رفته و سنگ آسیایی با ظرفی برای آب و تشکی از پوست خریداری کرده به نزد رسول خدا(ص) آورد و آن حضرت به کمک یکی از زنان وسایل ازدواج و زفاف زهرا(س) را فراهم کرد و پس از جنگ بدر مراسم زفاف و عروسی انجام شد. و این بود ملخص داستان و اگر خدا توفیق دهد در کتاب جداگانه‌ای در شرح حال دختر رسول خدا(ص) حضرت فاطمه، تفصیل بیشتری را در این باب برای شما ذکر خواهیم کرد. ضمناً در آن کتاب ان شاء الله در مورد سن فاطمه(س) بحث خواهیم کرد که بنا به گفته بسیاری از اهل سنت در آن موقع بیست سال از عمر فاطمه گذشته بود، ولی بنا بر قول صحیح که از ائمه اطهار(ع) رسیده عمر آن بانوی معصومه در آن هنگام ده سال بوده و این به خاطر اختلافی است که در ولادت فاطمه(س) نقل شده که بسیاری از ایشان آن را پنج سال قبل از بعثت می‌دانند، ولی قول صحیح آن است که پنج سال بعد از بعثت بوده، به شرحی که در آن کتاب ذکر خواهد شد، ان شاء الله تعالی.

پیش از این در حوادث سال دوم گفته شد که رسول خدا(ص) در ماه جمادی الاول با گروهی از مهاجرین از مدینه تا جایی به نام عشیره رفت ولی با کاروان قریش برخورد نکرده و پس از چند روز که در آنجا ماندند به مدینه بازگشت و در آن وقت کاروان به سوی شام می‌رفت، در هنگام مراجعت کاروان نیز پیغمبر اسلام دو نفر از مهاجرین به نام سعید بن زید و طلحه را برای کسب اطلاع از آنها فرستاد و به دنبال آن نیز خود آن حضرت آماده حرکت شد. کاروان مزبور به سرکردگی ابو سفیان و همراهی سی یا چهل نفر از قرشیان که از آن جمله عمرو بن عاص و مخرمه بن نوفل بود از شام باز می‌گشت و خود ابو سفیان نیز از ترس آنکه مبادا مورد حمله مسلمانان قرار گیرد پیوسته از مسافرینی که به او بر می‌خوردند وضع راه را پرسش می‌کرد تا آنکه شنید محمد(ص) به منظور حمله به کاروان از مدینه خارج شده. ابو سفیان بی‌درنگ ضمضم بن عمرو غفاری را مأمور ساخت تا بسرعت خود را به مکه برساند و به قریش اطلاع دهد که کاروان و اموالشان در خطر حمله محمد و یارانش قرار گرفته و برای محافظت کاروان از مکه کوچ کنند. ضمضم بسرعت خود را به مکه رسانید و در حالی که بینی شتر خود را بریده بود و پالانش را وارونه کرده و جامه خود را دریده بود وارد شهر شد و فریاد می‌زد: ای گروه قریش اموال خود را دریابید! کاروان در خطر حمله محمد و یارانش قرار گرفته! فوراً حرکت کنید که اگر دیر بجنبید همه را خواهند برد! ابو جهل که این خبر را شنید بی‌تابانه این طرف و آن طرف می‌رفت و مردم را برای حرکت به سوی کاروان تحریک می‌نمود و اگر تحریکات او هم نبود همان خبر ضمضم بن عمرو برای جنبش مردم مکه کافی بود زیرا کمتر کسی بود که در میان کاروان قریش مالی نداشته باشد. و بدین ترتیب بزرگان قریش مانند امیه بن خلف، ابو جهل، عتبه، شیبه و دیگران و از بنی هاشم نیز عباس بن عبدالمطلب و به گفته برخی طالب بن ابی طالب و جمع دیگری با ساز و برگ جنگ از مکه خارج شدند و هنگامی که در خارج شهر، سان دیدند سپاهی عظیم و مسلح که حدود هزار نفر می‌شدند حرکت کرده بود، و همراه خود هفتصد شتر و دو بیست و یا چهارصد اسب داشتند و همگی زره و اسلحه بر تن داشتند.

لشکر اسلام

رسول خدا(ص) نیز وقتی از مدینه خارج شد عمرو بن أم مکتوم را به جای خویش منصوب داشت و با گروهی از مهاجر و انصار که سیصد و سیزده نفر یعنی هشتاد و دو نفر مهاجر و بقیه از انصار بودند و بسختی هفتاد شتر حرکت داده و اسلحه مختصری که به گفته مورخین شش زره و

هفت شمشیر بود [۱۴۸] با خود داشتند به راه افتادند. برای سوار شدن و استفاده از این هفتاد شتر هر سه یا چهار نفر به نوبت یکی از شتران را سوار می‌شدند، مانند آنکه رسول خدا (ص)، علی بن ابیطالب و مرثد بن ابی مرثد یک شتر نصیبشان شده بود و حمزه بن عبدالمطلب، زید بن حارثه، ابو کبشه و انسه یک شتر داشتند. از آن سو ابو سفیان وقتی مطلع شد پیغمبر با مسلمانان از یثرب حرکت کرده‌اند برای آنکه دچار زد و خورد با آنها نشود و برخورد با ایشان ننماید، همه جا با احتیاط می‌رفت و هر کجا می‌رسید تفحص و جستجو می‌کرد و بخصوص وقتی به حدود بدر رسید و دانست مسلمانان در آن نزدیکیها هستند راه را کج کرده و نگذاشت کاروانیان به بدر نزدیک شوند و سرعت آنها را از منطقه دور کرد و سرانجام توانست کاروانیان را از مناطق خطر بگذراند و اطمینان پیدا کرد که دیگر مسلمانان به آنها دسترسی پیدا نخواهند کرد. اما کار از کار گذشته بود و لشکر قریش با تمام تجهیزات و نفرات از مکه بیرون آمده بود و با اینکه ابو سفیان برای آنها پیغام فرستاد که خروج شما برای محافظت کاروان بوده و اکنون کاروان از خطر گذشت و دیگر نیازی به آمدن شما نیست و بی جهت خود را به جنگ با مسلمانان دچار نکنید، اما غرور و نخوت برخی چون ابو جهل که مغرور تجهیزات و کثرت لشکریان خود شده بودند مانع از بازگشت آنان شد و گفتند: ما باید تا «بدر» پیش برویم و چند روز در آنجا به عیش و نوش و رقص و پایکوبی بپردازیم و ابهت و عظمت خود را به رخ عرب و مردم یثرب بکشیم، تا برای همیشه رعب و ترس از ما در دلشان جای‌گیر شود و فکر جنگ و کارزار با ما را از سر دور سازند.

نظر خواهی رسول خدا

رسول خدا (ص) همچنان که پیش می‌رفت مطلع شد که مردم قریش و سران ایشان با لشکری بزرگ برای حفاظت از کاروانیان از مکه بیرون آمده‌اند و کاروان قریش نیز از آن حدود گذشته است و از اینجا به بعد پیشروی رسول خدا (ص) و همراهان به جلو صورت تازه‌ای پیدا می‌کند و حساب برخورد و جنگ با لشکر قریش در پیش است، از این رو در جایی به نام «ذفران» توقف کرد و اصحاب و همراهان خود را جمع کرده و از جریان حرکت قریش و لشکر مجهز ایشان آنان را مطلع ساخت و در بازگشت به مدینه و یا پیشروی و جنگ با قریش از آنها نظر خواهی کرده به مشورت پرداخت. مهاجرین به طور مختلف نظر دادند، چنانکه ابو بکر و عمر برخاسته و شبیه به یکدیگر گفتند: «اینها قریش و خیلاؤها، ما امنت منذ کفرت، و لا ذلت منذ عزت و لم نخرج علی

اهبۃ الحرب» [۱۴۹] (اینان قریش هستند با تمام فخر و بزرگمنشی، از روزی که کافر شده ایمان نیاورده، و از روزی که عزیز گشته خوار نگشته‌اند و ما به آهنگ جنگ و آمادگی با کارزار از مدینه نیامده‌ایم) و بدین ترتیب جنگ را مصلحت ندانستند، ولی مقداد بن عمرو یکی دیگر از مهاجرین برخاسته و چنین گفت: (ای رسول خدا هر چه خداوند برای تو مقرر فرموده بدون تأمل انجام ده و مطمئن باش که ما پیرو تو و گوش به فرمان تویم، و ما همچون بنی اسرائیل نیستیم که به موسی گفتند: تو با پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما در اینجا نشستیم و نظارت می‌کنیم...! بلکه ما می‌گوییم: تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما هم پشت سر شما می‌جنگیم! ای رسول خدا سوگند بدان خدایی که تو را به حق مبعوث فرموده ما را تا هر کجا برانی همراه تو خواهیم آمد و پشت سر تو هستیم!) رسول خدا (ص) چهره‌اش باز و خوشحال شد و ضمن تحسین و تقدیر از او باز هم به صورت نظر خواهی فرمود: ای مردم بگوئید چه باید کرد؟ و راهی پیش پای من بگذارید؟ این بار روی سخن متوجه انصار مدینه بود که بیشتر آن گروه را تشکیل می‌دادند آنها در پیمان عقبه تنها دفاع از پیغمبر را به عهده گرفته بودند و پیمانی برای جنگ با دشمنان آن حضرت نبسته بودند رسول خدا (ص) می‌خواست نظریه آنها را بداند و ببیند آیا آنها نیز آماده جنگ هستند یا نه. سعد بن معاذ منظور پیغمبر را دانست و از جانب انصار آمادگی خود را اعلام کرده چنین گفت: ای رسول خدا ما به تو ایمان آورده و تصدیقت کردیم اکنون نیز دنبال تو و آماده فرمان توایم، به خدا سوگند اگر به دریا بزنی ما هم پشت سر تو در دریا فرو خواهیم رفت و یک نفر از ما از فرمانبرداری و پیروی تو تخلف نخواهد کرد... برای ما هیچ دشوار نیست که فردا با دشمن رو به رو شویم و ما در جنگ مردمانی شکیبیا و بردبار و هنگام برخورد با دشمن پا برجا و ثابت هستیم. به امید خدا حرکت کن و ما را نیز با خود به هر جا که می‌خواهی ببر! سخنان گرم و پرشور سعد، رسول خدا (ص) را به نشاط آورد و فوراً دستور حرکت داد و مژده پیروزی بر دشمن را به آنها داده فرمود: به خدا سوگند گویی هم اکنون جاهای کشته شدن سران دشمن را پیش روی خود می‌بینم. لشکر مسلمانان همچنان تا نزدیک بدر و چاههای آبی که در آنجا بود پیش رفت و در آن نزدیکی توقف نمود و چون شب شد علی بن ابیطالب، زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر مأمور ساخت به کنار چاه بدر بروند بلکه خبر تازه‌ای از قریش کسب کنند و به اطلاع آن حضرت برسانند و خود به نماز ایستاد. علی (ع) و همراهان به کنار چاه آمدند و در آنجا به دو نفر که یکی نامش اسلم و دیگری ابو یسار بود و به منظور بردن آب برای لشکریان قریش آمده بودند برخورد کردند و آن دو را دستگیر نموده با شتری که برای حمل آب همراه داشتند به

نزد رسول خدا(ص) آوردند. پیغمبر مشغول نماز بود و مسلمانان شروع به بازجویی از آن دو کرده و در این میان رسول خدا(ص) نیز نماز خود را تمام کرده و از آن دو پرسید: اخبار قریش را به من بازگوید؟ آن دو خود را معرفی کرده گفتند: به خدا آنها در همین نزدیکی و پشت این تپه هستند. پیغمبر پرسید: آنها چقدر هستند؟ زیادند! نفراتشان چه اندازه است؟ نمی دانیم! هر روز چند شتر می کشند؟ بعضی از روزها نه شتر و گاهی ده شتر! رسول خدا(ص) در اینجا تأملی کرد و فرمود: اینها بین نهصد تا هزار نفر هستند. از اشراف و بزرگان قریش چه کسانی همراهشان آمده؟ گفتند: عتبه، شیبه، ابو البختری، حکیم بن حزام، نوفل بن خویلد، حارث بن عامر، عمرو بن عبدود، طعیمه بن عدی، ابو جهل، امیه بن خلف... و گروه زیادی از سران قریش را نام بردند. رسول خدا(ص) که نام آنها را شنید رو به مسلمانان کرده فرمود: مکه اکنون جگر گوشه های خود را به سوی شما فرستاده!

تصمیم به جنگ

به ترتیبی که گفته شد هر دو گروه آماده جنگ شده بودند و به منظور مقاتله و کارزار پیش می رفتند، رسول خدا و همراهان پیش از قرشیان به چاه های بدر رسیدند و در کنار اولین چاه فرود آمدند، در اینجا ابن هشام و دیگران نوشته اند که: «حباب بن منذر» یکی از مسلمانان که به وضع آن بیابان آشنا بود پیش آمده گفت: ای رسول خدا آیا به دستور خدا در اینجا فرود آمدی و وحیی در این باره بر تو نازل شده و قابل تغییر نیست یا روی مصالح جنگی است؟ فرمود: نه! وحیی در این باره نازل نشده و روی مصالح است! عرض کرد: پس دستور دهید مردم همچنان تا آخرین چاه پیش روند و در آنجا منزل کنیم و روی چاه های آب را ببندیم و حوضی درست کرده آن را پر از آب کنیم تا در نتیجه چاه های آب در اختیار ما باشد و بدین ترتیب برتری بر دشمن داشته باشیم. پیغمبر این رأی را پسندید و دستور داد بر طبق گفته او عمل کنند. اما برخی این حدیث را مخدوش دانسته و گفته اند: با سابقه ای که ما از پیغمبران الهی و اوصیای آنها داریم که رسمشان نبوده در هیچ مقطعی حتی در سخت ترین شرایط جنگی، آب را به روی دشمن ببندند [۱۵۰] و بخصوص اختلافی که در این نقل هست این روایت قابل خدشه و تردید بوده، و پذیرفتن آن مشکل است. و نیز همانها نقل کرده اند که: پس از فرود آمدن لشکر، سعد بن معاذ پیش آمده عرض کرد: ای رسول خدا گروهی از ما که نمی دانستند خواهی جنگید همراه ما نیامده اند و ما در دوستی تو از آنها محکمتر نیستیم، اینک بهتر آن است در پشت جبهه جنگ سایبانی برای تو

فراهم سازیم و چند اسب تندرو نیز در آنجا آماده کنیم که اگر ما شکست خوردیم شما به وسیله یکی از آن اسبان خود را به یثرب رسانده و به کمک آنها تبلیغ دین و جهاد با دشمنان را دنبال کرده و از خود دفاع کنی! رسول خدا(ص) او را دعا کرده و این کار نیز انجام شد و ابو بکر نیز نزد پیغمبر آمده در آن سایبان و «عریش» جای گرفت. ولی با توجه به روایت طبری [۱۵۱] که می‌گوید: آن حضرت را در هنگام جنگ مشاهده کردند که شمشیر برهنه‌ای در دست داشت و به دنبال مشرکان می‌رفت و این آیه را می‌خواند: «سپهزم الجمع و یولون الدبر» و روایت واقدی در مغازی که گوید: در هنگام جنگ آن حضرت در وسط اصحاب و یاران بود [۱۵۲] و روایت دیگر طبری و سیره حلبیه و کتاب البدایه و النهایه [۱۵۳] که از امیر المؤمنین(ع) نقل شده که فرمود: «لما کان یوم بدر اتقینا المشرکین برسول الله(ص) و کان اشد الناس بأسا و ما کان احد اقرب الی المشرکین منه(ص)...» (چون روز بدر شد ما از حمله مشرکان به رسول خدا پناه می‌بردیم و آن حضرت از همه بیشتر تلاش و شهامت داشت و کسی از آن حضرت به مشرکان نزدیکتر نبود.) و روایت دیگری که در نهج البلاغه [۱۵۴] از آن حضرت نقل شده که درباره همه جنگها به طور عموم به همین مضمون می‌فرمود: «کنا إذا احمر البأس اتقینا برسول الله(ص) فلم یکن احد اقرب الی العدو منه» و با توجه به اینکه در آن موقعیت از کجا می‌توانستند این مقدار شاخه خرما در آن بیابانی که درخت خرما نبود پیدا کنند، چنانکه ابن ابی الحدید گفته است... این حدیث نیز مورد تردید و خدشه است و الله اعلم. باری کارها انجام شد و لشکر مسلمانان خود را آماده جنگ با قریش کردند در این وقت سپاه مجهز قریش از راه رسید و چون از تپه‌ای که رو به روی مسلمانان بود سرازیر شدند رسول خدا(ص) سر به سوی آسمان بلند کرده گفت: (بار الها این قریش است که با تمام نخوت و تکبر خود به سوی ما می‌آیند تا به دشمنی با تو برخاسته و رسول تو را تکذیب کنند، پروردگارا من اینک چشم به راه نصرت و یاری تو هستم همان نصرتی که به من وعده داده‌ای، پروردگارا تا شام نشده آنان را نابود کن!)

تردید قریش در جنگ

لشکر قریش رو به روی مسلمانان فرود آمده و منزل کردند، و آن روز جمعه هفدهم رمضان بود و در ابتدا مسلمانان در نظر آنها اندک آمدند اما برای اطلاع بیشتر از وضع ایشان عمیر بن وهب جمحی را مأمور کردند به مسلمانان نزدیک شود و از وضع لشکر و نفرات و تجهیزات آنها اطلاعاتی به دست آورده به آنها گزارش دهد. عمیر بن وهب بر اسب خود سوار شده یکی دو بار

اطراف مسلمانان گردش کرد و به نزد قریش بازگشته گفت: نفرات آنها سیصد نفر چیزی کمتر یا بیشتر است، کمینی هم پشت سر ندارند، اما ای گروه قریش این مردمی را که من مشاهده کردم شترانشان مرگ بر خود بار کرده و شتران آنها حامل مرگ نابوده کننده‌ای هستند. افرادی را دیدم که پناهگاهی جز شمشیر ندارند و به خدا سوگند آن طور که من دیدم این گروه مردمی هستند که کشته نشوند تا حداقل به عدد نفرات خود از شما بکشند، و بدین ترتیب من نمی‌دانم مصلحت در جنگ باشد یا نه، شما خود دانید این شما و این میدان جنگ! سخنان عمیر بن وهب تزلزلی در قریش انداخت و از این رو جمعی از بزرگان قریش برخاسته به نزد عتبۀ بن ربیعہ که ریاست لشکر را به عهده داشت آمدند و به او پیشنهاد کردند مردم را به مکه بازگرداند و خونبهای عمر بن حصرمی را نیز که در سریه عبد الله بن جحش کشته شده بود و گروهی به عنوان خونخواهی او حاضر به جنگ با مسلمانان شده بودند، پرداخت کند تا دیگر بهانه‌ای برای جنگ باقی نمانده و به مکه باز گردند. عتبہ رأی آنها را پسندید و خونبهای عمرو بن حصرمی را نیز به عهده گرفت، اما چون آتش افروز این صحنه بیشتر ابو جهل بود، آنها را پیش ابو جهل فرستاد تا او را نیز متقاعد سازند، اما باز هم غرور و نخوت کار خود را کرد و ابو جهل متقاعد نشده پافشاری به جنگ داشت و نسبت جبن و بزدلی به عتبہ داد و او را مردی ترسو خواند و از آن سو به نزد برادر عمرو بن حصرمی آمده او را تحریک کرد و در آخر جمعی را با خود همراه ساخته شعار جنگ را زنده کردند و دیگران را نیز به جنگ مصمم ساختند. حادثه‌ای که در این میان به روشن شدن آتش جنگ کمک کرد به گفته ابن هشام این بود که شخصی به نام اسود بن عبد الاسد مخزومی از میان لشکر قریش بیرون آمد و همین که چشمش به حوض آبی که در دست مسلمانان بود و از آب چاههای بدر یا آب بارانی که آن شب آمده بود پر کرده بودند افتاد رو به نزدیکان خود کرده گفت: هم اکنون با خدا عهد می‌کنم که به کنار این حوض بروم و از آن بنوشم یا آن را ویران سازم و یا در کنار آن کشته شوم و تا یکی از این سه کار را نکنم باز نخواهم گشت. این را گفت و سوار بر اسب خود شده پیش آمد، حمزۀ بن عبد المطلب عموی پیغمبر جلو رفت و شمشیری حواله او کرد که پایش را از وسط ساق قطع نمود و با همان حال می‌خواست خود را به حوض آب برساند که حمزه ضربت دیگری بر او زد و به زندگیش خاتمه داد. این جریان و مشاهده خون و منظره کشته شدن اسود بیشتر مشرکین را تحریک کرد و آماده جنگ شدند و طرفداران جنگ بر صلح طلبان فزونی یافتند.

کشته شدن عتبه، شیبه و ولید

با کشته شدن اسود مخزومی عتبه و برادرش شیبه و پسرش ولید لباس جنگ پوشیده به میدان آمدند و مبارز طلبیدند و جهت اینکه عتبه پیش قدم به جنگ شد بیشتر همان گفتار ابو جهل بود که او را مردی ترسو و بزدل خوانده بود و عتبه برای تلافی این سخن جلوتر از دیگران به معرکه آمد، از سوی لشکر مسلمانان سه تن از انصار مدینه به نامهای: عوف و معوذ، فرزندان حارث و عبد الله بن رواحه به جنگ آنها آمدند، اما عتبه وقتی آنها را شناخت با تحقیر گفت: ما را به شما احتیاجی نیست کسانی که هم شأن ما هستند باید به جنگ ما بیایند و در نقلی است که یکی از آنها فریاد زد: ای محمد افرادی را از خویشان ما به جنگ ما بفرست. رسول خدا فرمود: ای عبیده بن حارث، ای حمزه و ای علی برخیزید. این سه شخصیت بزرگوار که از نزدیکان رسول خدا (ص) [۱۵۵] نیز بودند به جنگ آنها رفتند و چون عتبه آنها را شناخت با غرور گفت: آری شما هم شأن ما هستید و سپس حمله از هر دو طرف شروع شد. عتبه با عبیده در آویخت و حمزه به جنگ شیبه رفت و علی به سوی ولید حمله کرد، حمزه و علی به حریفان خود مهلت نداده و هر دو را از پای در آوردند اما عتبه با عبیده هنوز مشغول جنگ و ستیز بودند که حمزه و علی به کمک او آمدند و عتبه را از پای در آوردند و سپس عبیده را که سخت مجروح شده بود با خود برداشته پیش پیغمبر آوردند، عبیده که چشمش به پیغمبر افتاد پرسید: ای رسول خدا آیا من شهید نیستم؟ فرمود: چرا.

حمله عمومی و شکست قریش

با کشته شدن این سه نفر دیگر جنگ حتمی بود اما پیغمبر به لشکریان خود فرمود: تا من دستور نداده‌ام حمله نکنید سپس با سخنانی آتشین و خواندن آیات جهاد چنان مسلمانان را به جوش آورد که یکی از مردم مدینه که نامش عمیر بن حمام بود و مشغول خوردن خرما بود همین که از رسول خدا شنید که می‌گوید: (سوگند به آن خدایی که جان محمد در دست اوست هر کس امروز برای خدا با این گروه بجنگد و در جنگ پایداری و استقامت ورزد و به آنها پشت نکند تا کشته شود خدا او را وارد بهشت خواهد کرد.) چند دانه خرمایی را که در دست داشت به زمین ریخت و گفت: چه خوب، فاصله من با بهشت فقط همین مقدار است که اینان مرا بکشند! این را گفت و شمشیرش را برداشته بیابانه خود را به صفوف دشمن زد و عده‌ای را به قتل رسانده و چند تن را نیز مجروح کرد تا او را شهید کردند. افراد دیگری نیز مانند این مرد چنان تحت تأثیر

سخنان گرم و آتشین رسول خدا قرار گرفتند که خود را به دریای مواج دشمن زده و غرق در آنها شدند و چندان کشتند تا کشته شدند و بدین ترتیب حملات سختی از مسلمانان به صورت فردی و دسته جمعی شروع شد و طولی نکشید که در اثر استقامت و شهادت سربازان اسلام آثار پیروزی مسلمانان و شکست مشرکین نمودار گردید و دنباله لشکر قریش رو به مکه شروع به فرار و عقب نشینی کرد و سران قریش یکی پس از دیگری به ضرب شمشیر مسلمانان از پای در می‌آمدند. در میان مهاجرین و سربازان مجاهد اسلام افرادی مانند بلال و عبد الله بن مسعود و دیگران بودند که بزرگان و سران قریش را هدف قرار داده و در صدد بودند آنها را از پای در آورند و انتقام سالها شکنجه و آزاری را که از آنها دیده و محرومیت‌هایی را که به وسیله آنها کشیده بودند از آنها بگیرند، زیرا بهترین فرصت را به دست آورده و میدان بازی برای انتقام در پیش روی خود می‌دیدند. بلال از همان آغاز در کمین امیه بن خلف بود و پیوسته می‌گفت: امیه را رها نکنید که او سردسته کفر است، در این میان عبد الرحمن بن عوف که سابقه دوستی با امیه بن خلف داشت ناگهان چشمش به امیه افتاد که متحیر دست پسرش علی بن امیه را گرفته و ایستاده، امیه نیز عبد الرحمن را دید و از وی خواست تا پیش از آنکه به دست سربازان اسلام کشته شود عبد الرحمن او را به اسیری خود در آورد و بدین ترتیب موقتا جان خود و پسرش را حفظ کند تا بعدا با پرداخت فدیة و پول خود را آزاد سازد. عبد الرحمن قبول کرد و او را به اسارت خود در آورد اما در این میان چشم بلال به او افتاد و پیش آمده گفت: این مرد ریشه و اساس کفر است! این امیه بن خلف است، من روی رستگاری را نبینم اگر بگذارم او نجات یابد! عبد الرحمن گوید: من هر چه داد زدم این هر دو اسیر من هستند گوش به من نداد و با صدای بلند فریاد زد: ای یاران خدا بیایید... بیایید که ریشه کفر اینجا است... بیایید که امیه بن خلف اینجا است. در این وقت مسلمانان را دیدم که به دنبال صدای بلال از اطراف آمدند و دیگر کار از دست من خارج شد و امیه و پسرش زیر ضربات شمشیر مسلمانان قطعه قطعه شدند.

سرنوشت ابو جهل

پیش از این داستان اسلام معاذ فرزند عمرو بن جموح و پدرش را نقل کردیم همین معاذ بن عمرو بن جموح گوید: من در آن روز شنیده بودم ابو جهل در میان لشکریان قریش است و در کمین او بودم تا ناگهان او را مشاهده کردم که در میان جمعی به این طرف و آن طرف می‌زند و مردم را برای جنگ تحریک می‌کند. و شنیدم که مردم می‌گفتند: کسی را به ابو جهل دسترسی

نیست اما من تصمیم به قتل او گرفته بودم و منتظر فرصتی بودم تا بالاخره این فرصت به دستم آمد و خود را به او رسانده شمشیر محکمی به ساق پایش زدم که از وسط دو نیم شد و همانند هسته خرمایی که در وقت کوبیدن از زیر چوب می‌پرد آن قسمت که قطع شده بود به یک سو پرید. عکرمه فرزند ابو جهل که از دور این جریان را دید به من حمله ور شد و شمشیری بر بازوی من زد که به پوست آویزان گردید اما من اهمیتی نداده با دست دیگر به جنگ ادامه دادم تا وقتی که دیدم این دست آویزان جز مزاحمت نتیجه دیگری برای من ندارد به کناری آمده و انگشتان آن را زیر پایم گذارده و بدنم را با شدت به عقب کشیدم و در نتیجه آن دست قطع شد و آن را به کناری انداخته به دنبال جنگ و کار خود رفتم. دنباله داستان را اهل تاریخ چنین نوشته‌اند: که ابو جهل در آن حال پیاده شد و دیگر نتوانست به جنگ ادامه دهد و همراهان او نیز فرار کرده او را تنها گذاردند و یکی از مسلمانان به نام معوذ بن عفرأ که از کنار او عبور می‌کرد شمشیر دیگری به اوزد که او را به زمین افکند و هنوز نیمه جانی در تن داشت که او را رها کرده رفت. وقتی سر و صدای جنگ خوابید رسول خدا (ص) دستور داد ابو جهل را در میان کشتگان بیابند، عبد الله بن مسعود که از او دل پری داشت و آزار زیادی از او دیده بود به دنبال این کار رفت و او را میان کشتگان پیدا کرد و دید رمقی در بدن دارد. عبد الله پای خود را زیر گلویش گذارد و فشاری داد و بدو گفت: ای دشمن خدا دیدی خداوند چگونه تو را خوار و زبون کرد! ابو جهل گفت: چگونه خوارم ساخت؟ کشته شدن برای مردی مانند من که به دست قوم خود کشته می‌شود خواری و ننگ نیست. سپس پرسید: راستی بگو بالاخره پیروزی در این جنگ نصیب کدام یک از طرفین شد. عبد الله گفت: نصیب خدا و رسول او گردید، و به دنبال آن سر از تنش جدا کرده به نزد رسول خدا آورد و حضرت حمد و سپاس خدای را به جای آورد.

سفارش پیغمبر درباره عباس و ابوالبختری

هنگامی که لشکر قریش به سوی مکه می‌گریخت و مسلمانان آنها را تعقیب می‌کردند، از طرف پیغمبر اسلام به جنگجویان دستور داده شد از کشتن افراد عادی که معمولاً از ترس رؤسای خود در این قبیل جنگها حاضر می‌شوند خودداری کنند، و نیز از کشتن عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر و ابوالبختری ابن هشام که هر دو در دوران محاصره مسلمانان در شعب ابی طالب و اوقات دیگر کمکهای مؤثری به پیغمبر و بنی هاشم و مسلمانان کرده بودند خودداری کنند. ابو حذیفه فرزند عتبه که جزء مسلمانان و مهاجرین مکه در لشکر اسلام بود بدون آنکه منظور

پیغمبر را از این دستور بداند به خشم آمده و گفت: آیا ما پدران و فرزندان و برادرانمان را بکشیم ولی عباس را زنده بگذاریم، به خدا سوگند اگر من عباس را ببینم با این شمشیر او را خواهم کشت. پیغمبر سخن او را نشنیده گرفت و به رو نیاورد، اما خود ابو حذیفه بعدها که منظور پیغمبر را دانست از گفتار خود سخت پشیمان بود و پیوسته می‌گفت: کفاره آن سخن نابجای من شهادت در راه دین است و باید در جنگ با دشمنان دین کشته شوم و سرانجام هم در جنگ یمامه به شهادت رسید.

مقتولین و اسیران جنگ

بر طبق گفته مشهور در این جنگ هفتاد نفر از مشرکان کشته شدند و هفتاد نفر نیز اسیر گشتند و از مسلمانان نیز چهارده نفر به شهادت رسیدند، که شش نفر آنها از مهاجر و هشت نفر از انصار بودند. شهدای مهاجرین عبارت بودند از: عبیده بن حارث، عمیر بن ابی وقاص، ذو الشمالین بن عبد عمرو، عاقل بن بکیر، مهجع غلام عمر بن خطاب، صفوان بن بیضاء. و شهدای انصار به نامهای: سعد بن خيثمة، مبشر بن عبد المنذر، یزید بن حارث، عمیر بن حمام، رافع بن معلی، حارثه بن سراقه، عوف و معوذ پسران حارث بن رفاعه... و کشته شدگان قریش بیشتر از بزرگان آنها بودند که بنا به روایت شیخ مفید (ره) سی و شش نفرشان تنها به دست علی بن ابیطالب کشته شدند و قتل آنان برای قریش و مردم مکه بسیار ناگوار و گران بود و در میان اسیران نیز افراد سرشناس و بزرگ بسیاری به چشم می‌خورد. و این مطلب پیش اهل تاریخ مسلم است که یکه تاز میدان بدر و تنها دلاوری که بیشتر بزرگان و شجاعان قریش را به خاک هلاک افکند علی بن ابیطالب (ع) بود زیرا در میان افرادی که به دست آن حضرت کشته شدند نامهای: ولید بن عتبّه، عاص بن سعید، طعیمه بن عدی بن نوفل، نوفل بن خویلد، حنظله بن ابی سفیان، زمعه بن أسود، حارث بن زمعه و افراد بسیار دیگری به چشم می‌خورد که هر کدام از آنها گذشته از قدرت و ثروت بسیاری که داشتند از شجاعان و دلاوران و برخی از آنها نیز از شیاطین و افراد خطرناک برای اسلام و مسلمین به شمار می‌رفتند و با کشته شدن آنها پایه‌های بت پرستی و شرک و ظلم و تعدی در جزیره العرب یکسره متزلزل و بلکه ویران گردید که پس از آن دیگر نتوانستند آن را بنا کنند و با توجه به اینکه جنگ بدر جنگ سرنوشت میان مرام مقدس توحید و شرک و بت پرستی بود و پیروزی مسلمانان در آن روز جنبه حیاتی برای اسلام داشت خدمتی را که امیر المؤمنین علی (ع) به اسلام کرد بخوبی روشن می‌سازد و مقام او را در برابر افراد بزدل و ترسو و

یا کافر و منافقی که بعداً مدعی همطرازی آن بزرگوار گردیدند آشکار می‌کند همچون کسانی که وقتی جنگ شروع شد به بهانه حفاظت از پیغمبر خود را در «عریش» آن حضرت انداختند چنانکه گفته‌اند. و به هر حال هنگامی که رسول خدا (ص) خواست از بدر حرکت کند دستور داد شهیدان را به خاک سپرده و کشتگان قریش را نیز در چاهی ریختند و آن گاه بر سر چاه آمده آنان را مخاطب ساخت و فرمود: «هل وجدتم ما وعد ربکم حقا فانی قد وجدت ما وعدنی ربی حقا؟ بس القوم کتم لنبیکم کذبتمونی و صدقنی الناس، و أخرجتمونی و آوانی الناس و قاتلتمونی و نصرنی الناس». (آیا آنچه را پروردگارتان به شما وعده داده بود درباره خویش حق یافتید؟ من وعده‌ای را که پروردگارم به من داده به حق یافتم، برآستی که شما نسبت به پیغمبر خود بد مردمی بودید، شما مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق نمودند، شما از خانه و وطن آواره‌ام کردید و دیگران پناهم دادند، شما به جنگ من آمدید و دیگران یاریم کردند!) اصحاب که این سخنان را می‌شنیدند با تعجب پرسیدند: ای رسول خدا با مردگان سخن می‌گویی؟ فرمود: آنان سخن مرا شنیدند همانند شما جز آنکه آنها قدرت و یارای پاسخ دادن ندارند.

سرنوشت اسیران و غنائم جنگ

از جمله اسیران بدر، عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر، ابو العاص بن ربیع داماد آن حضرت، عقیل بن ابیطالب برادر علی (ع) و نوفل بن حارث بن عبدالمطلب پسر عموی آن حضرت بود. از قبیله‌های دیگر قریش غیر از بنی هاشم نیز افراد سرشناسی چون عقبه بن ابی معیط، نضر بن حارث، سهیل بن عمرو، عمرو بن ابی سفیان، ولید بن ولید و جمع دیگری به دست مسلمانان اسیر شده بودند که جز عقبه و نضر که به دستور رسول خدا به قتل رسیدند دیگران با پرداخت فدیة و برخی هم بدون فدیة آزاد شدند و فدیة‌ای را که معمولاً برای آزادی می‌پرداختند از چهار هزار درهم تا یک هزار درهم بود که روی اختلاف وضع مالی افراد متفاوت بود، آنها که پول زیادتری داشتند بیشتر و آنها که فقیرتر بودند با پول کمتری خود را آزاد می‌کردند و گروهی از آنها که پولی نداشتند متعهد شدند تا چندی در مدینه بمانند و فرزندان انصار را نوشتن و خواندن بیاموزند و برخی هم به دستور رسول خدا آزاد شدند.

ابو العاص بن ربیع

رسول خدا (ص) از همسرش خدیجه چهار دختر داشت به نامهای: زینب، رقیه، ام کلثوم، فاطمه (س) و

زینب را در زمان حیات خدیجه و درخواست او به ابی العاص خواهر زاده خدیجه شوهر داد، و این جریان قبل از بعثت رسول خدا(ص) بود و پس از اینکه آن حضرت به نبوت مبعوث گردید، دختران آن حضرت و از آن جمله زینب به پدر بزرگوار خود ایمان آورده و مسلمان شدند، اما ابو العاص با کمال علاقه‌ای که به همسر خود زینب داشت اسلام را نپذیرفت و به همان حال کفر باقی ماند و چون رسول خدا(ص) به مدینه هجرت فرمود زینب به ناچار در مکه و خانه شوهر خود ماند و از او اطاعت می‌نمود. جنگ بدر که پیش آمد ابو العاص نیز در این جنگ شرکت کرد و به دست یکی از مسلمانان به نام خراش بن صمه اسیر گردید و همراه اسیران دیگر او را به مدینه آوردند. هنگامی که مردم مکه برای آزاد کردن اسیران خود پول و اموال دیگر به مدینه می‌فرستادند، زینب نیز مالی تهیه کرد و از آن جمله گردن بندی را نیز که خدیجه در شب عروسی و زفاف او با ابی العاص به وی داده بود روی آن مال گذارده و به مدینه فرستاد. همین که آن اموال به مدینه رسید چشم رسول خدا(ص) در میان آنها به گردن بند خدیجه افتاد و سبب شد تا خاطره خدیجه و محبتها و فداکاریهای آن همسر مهربان در دل آن حضرت زنده شود و در ضمن به حال دخترش زینب نیز که برای استخلاص شوهر خود ناچار شده یادگار مادر را از دست بدهد رقت کرد و تمایل خود را به آزادی ابو العاص و بازگرداندن آن اموال به دخترش زینب به مسلمانان اظهار فرمود و آنان نیز اطاعت کرده بر طبق میل آن حضرت عمل کردند و ابو العاص را بدون فدیة آزاد کردند، اما چنانکه برخی گفته‌اند: با او شرط کردند زینب را که زنی مسلمان بود و بر طبق قانون اسلام بر مرد مشرک و کافری چون ابو العاص حرام بود به مدینه بفرستد و او نیز پذیرفت و رسول خدا(ص) نیز زید بن حارثه و مردی از انصار را مأمور کرد برای آوردن زینب به حوالی مکه بروند، چون به مکه رفت وسایل حرکت زینب را فراهم کرده و هودجی برای او ترتیب داد و او را به برادر خود کنانه بن ربیع سپرد تا جایی که قرار بود به زید بن حارثه و رفیقش بسپارد و کنانه مهار شتر زینب را به دست گرفت و چون به راه افتاد سر و صدا بلند شد و مردم مکه که بیشتر داغدار کشتگان خود بودند حاضر نبودند که روز روشن دختر محمد(ص) را با آن ترتیب از مکه بیرون ببرند و آنها انتقامی نگرفته باشند و به همین منظور گروهی از اوباش را تحریک کردند تا مانع حرکت زینب شوند و از آن جمله شخصی به نام هبار بن اسود بن مطلب و شخص دیگری به نام نافع بن عبد القیس بودند که پیش از دیگران خود را به هودج زینب رسانده و هبار با نیزه‌ای در دست بدان هودج حمله کرد. کنانه نیز تیری به کمان نهاد و خود را آماده جنگ با آنها کرد که بالاخره ابو سفیان و جمعی

از قریش وقتی وضع را چنان دیدند و خطر جنگ و اختلاف تازه‌ای را مشاهده کردند دخالت نموده و کنانه را قانع کردند تا زینب را به خانه بازگرداند و پس از آرام شدن سر و صدا و گذشتن چند روز، شبانه و دور از انظار مردم او را از مکه خارج سازد. اما همان حمله هبار به هودج سبب وحشت زینب که در آن وقت حامله بود گردید و موجب شد تا پس از بازگشت به خانه بچه خود را سقط کند و روی همین جهت هنگامی که رسول خدا(ص) مکه را فتح کرد خون چند نفر را که یکی همین هبار بود هدر ساخت که هر کجا او را یافتند به جرم این جنایتی که کرده بود او را به قتل رسانند. [۱۵۶].

نمونه‌ای از ایمان مسلمانان

شاید در خلال آنچه تاکنون از داستان جنگ بدر و شهادت و فداکاری مسلمانان آن روز اعم از مهاجرین و انصار نگارش یافت گوشه‌هایی از ایمان و استقامت شگفت انگیز آنان در دفاع از دین و گذشت بی‌دریغ آنها در مورد هدف مقدسی که داشتند آشکار شده باشد ولی قسمت زیر نمونه‌ای است که از میان نمونه‌های بسیاری برای خواننده محترم انتخاب کردیم و وضع تدوین این مختصر اجازه نمی‌دهد قسمتهای دیگری را ذکر کنیم: مصعب بن عمیر یکی از مهاجرین و مجاهدان این جنگ بود که پیش از این نیز نامش به عنوان نماینده رسول خدا(ص) و فرستاده آن حضرت به شهر مدینه ذکر شد، وی برادری داشت به نام ابو عزیز که جزء لشکر مشرکین به بدر آمده بود و در جنگ با مسلمانان شرکت داشت و یکی از پرچمداران آنان محسوب می‌شد، وی نقل می‌کند هنگامی که مسلمانان بر ما پیروز شدند یکی از انصار مرا به اسارت گرفت و هنگامی که مرا دستگیر کرده بود برادرم مصعب بن عمیر سر رسید و چون مرد انصاری را با من دید رو به آن مرد کرده گفت: او را محکم ببند که مادرش پولدار است و ممکن است پول خوبی برای آزادی او بپردازد؟ ابو عزیز گوید: من با کمال تعجب گفتم: برادر! به جای اینکه در این حال سفارشی درباره من به این مرد بکنی این چنین به او می‌گویی؟ مصعب گفت: برادر من اوست نه تو! و دنباله داستان را مورخین این گونه نوشته‌اند که وقتی خبر اسارت ابو عزیز را به مادرش دادند پرسید: گرانترین فدیة و پولی را که برای آزاد کردن یک نفر قرشی باید پرداخت چه مقدار است؟ گفتند: چهار هزار درهم. آن زن چهار هزار درهم به مدینه فرستاد و ابو عزیز را آزاد کرد. و همین ابو عزیز نقل می‌کند که رسول خدا(ص) به مسلمانان سفارش کرده بود با اسیران خوش رفتاری و نیکی کنند و روی همین سفارش، من که در دست چند تن از انصار بودم تا به

مدینه رسیدیم کمال خوشرفتاری را از آنها دیدم تا آنجا که در هر منزلی فرود می‌آمدند و هنگام غذا می‌شد نانی را که تهیه می‌کردند به من می‌دادند ولی خودشان خرما به جای نان می‌خوردند و من گاهی از آنها خجالت می‌کشیدم و نان را به خودشان پس می‌دادم اما آنها دست به نان نمی‌زدند و دوباره به خودم بر می‌گرداندند.

تقسیم غنائم

مسلمانان در جنگ بدر اموال بسیاری از دشمن به غنیمت گرفتند ولی در تقسیم آن میان ایشان اختلاف شد گروهی که مباشر جمع‌آوری آن بودند مدعی بودند که آنها از آن ماست، و گروهی که به تعقیب دشمن رفته بودند می‌گفتند: اگر ما دشمن را تعقیب نمی‌کردیم شما نمی‌توانستید به آسودگی این اموال را غنیمت بگیرید. رسول خدا (ص) دستور داد همه آن غنائم را در یک جا جمع کردند و آنها را به دست یکی از انصار به نام عبد الله بن کعب سپرد تا دستوری از جانب خدای تعالی در این باره برسد و در راه که به سوی مدینه می‌آمدند در یکی از منزلها به نام «سیر» آیه انفال نازل شد و کیفیت تقسیم آن روشن گردید، و رسول خدا (ص) طبق دستور الهی آنها را تقسیم کرد. پیروزی بدر به نصرت خدا و کمک فرشتگان بود در چند سوره از سوره‌های کریمه قرآن که داستان بدر به اجمال یا تفصیل ذکر شده مانند سوره آل عمران و سوره انفال روی این موضوع که این پیروزی به نصرت و یاری خدای تعالی انجام شد زیاد تکیه شده تا موجب غرور و خودبینی مسلمانان نگردد و از تلاش و کوشش در پیمودن راه خطرناک و دشواری که در پیش داشتند آنها را باز ندارد، و به خصوص در چند آیه تصریح فرموده که خدای تعالی در این جنگ فرشتگان را به یاری شما فرستاد و نزول آنها موجب کثرت سپاه و سیاهی لشکر و دلگرمی جنگجویان مسلمان و سرانجام سبب پیروزی شما گردید، مثلاً در سوره آل عمران چنین فرماید: «و لقد نصرکم الله بیدر و انتم اذله فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین اَلنَّیْکَفِیْکُمْ اَنْ یْمَدَّکُمْ رَبُّکُمْ بِثَلَاثَةِ اَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِکَةِ مُنْزِلِیْنَ بَلِیْ اَنْ تَصْبِرُوْا وَ تَتَّقُوْا وَ یَاتُوْکُمْ مِنْ فَوْرِهِمْ هٰذَا یَمْدَدُکُمْ رَبُّکُمْ بِخَمْسَةِ اَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِکَةِ مُسَوِّمِیْنَ» (براستی خدا در بدر شما را یاری کرد در صورتی که زبون بودید پس از خدا بترسید شاید سپاسگزار باشید، آن گاه که به مؤمنان می‌گفتی: آیا کافی نیست شما را که پروردگارتان به سه هزار فرشته فرود آمده مددتان کند، آری اگر استقامت داشته باشید و پرهیزکاری کنید و دشمنان با این هیجان و فوریت بر شما بتازند پروردگارتان به پنج هزار فرشته شناخته شما را مدد می‌کند.) و در سوره انفال فرمود: «اِذْ تَسْتَغِیْثُوْنَ

ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بألف من الملائکة مردفین. و ما جعله الله الا بشری و لتطمئن به قلوبکم و ما النصر الا من عند الله إن الله عزیز حکیم». (آن گاه که از پروردگارتان یاری خواستید و او شما را وعده یاری داد که به هزار فرشته صف بسته مددتان می‌دهیم و خدا آن را جز نویدی برای شما قرار نداد تا دل‌هاتان بدان آرام گیرد که یاری جز از سوی خدا نیست و خدا نیرومند و فرزانه است.) و در چند حدیث که از طریق شیعه و اهل سنت روایت شده فرشتگان در شب بدر به زمین فرود آمدند. و مضمون حدیث مزبور که شامل فضیلتی نیز برای امیر المؤمنین علی(ع) می‌باشد چنین است که در آن شب که تصادفاً شب بسیار سرد و تاریکی بود رسول خدا(ص) از مسلمانان خواست تا یکی از ایشان برود و مقداری آب از چاه کشیده برای آن حضرت بیاورد، و کسی پاسخی به آن حضرت نداد جز علی(ع) که داوطلب شد و مشک خود را برداشته به لب چاه آمد و داخل چاه شده مشک را پر کرد و چون به سوی اردوگاه حرکت کرد باد شدیدی وزید که علی(ع) بناچار نشست تا باد گذشت آن گاه برخاسته به راه افتاد، و هنوز چندان راه نیامده بود که باد شدید دیگری وزیدن گرفت، به حدی که باز هم علی(ع) ناچار شد بنشیند و برای بار سوم نیز همین ماجرا تکرار شد، و چون به نزد رسول خدا(ص) آمد و آن حضرت سبب دیر آمدن او را پرسید علی(ع) جریان بادهای شدیدی را که سه بار وزید و او را مجبور به نشستن نمود به عرض رسانید، و رسول خدا(ص) بدو فرمود: نخستین باد جبرئیل بود که با هزار فرشته برای نصرت و یاری ما فرود آمدند و بر تو سلام کردند و بار دوم و سوم نیز میکائیل و اسرافیل بودند که آن دو نیز هر کدام به اتفاق هزار فرشته فرود آمدند و بر تو سلام کردند. [۱۵۷]. و فرشتگان که در این جنگ به یاری مسلمانان آمدند شماره و عددشان هر اندازه بوده چنانکه خدای تعالی فرموده برای دلگرمی مسلمانان و ایجاد رعب و ترس در دل مشرکان بود و گرنه کسی را نکشتند و اسیری را به اسارت نگرفتند، زیرا اسامی کشته‌شدگان بدر و قاتلان آنها و همچنین اسیران و اسیرکنندگان در تاریخ ثبت و نوشته شده است، اما این مدد غیبی و نزول فرشتگان موجب تقویت مجاهدان و دلگرمی آنان شد و توانستند به آن زودی و با آن افراد اندک با نبودن اسلحه کافی در فاصله کوتاهی آن گروه بسیار را به قتل رسانده و به همان اندازه به اسارت بگیرند. و این نکته نیز ناگفته نماند که طبق سنت الهی معمولاً یاری خدا و نصرت الهی دنبال پایداری و استقامت نازل خواهد شد و هرگاه بندگان خدا در صدد یاری دین خدا بر آمدند و به تعبیر قرآن «خدا را یاری کردند» خدا نیز آنها را یاری می‌کند و از نظر جمله بندی «ان تنصروا الله» مقدم بر «ینصرکم» می‌باشد و این مطلب در قرآن و حدیث شواهد بسیار دارد که جای نقل آنها

نیست، و در آیات فوق نیز این جمله جالب است که می‌فرماید: «بلی ان تصبروا و تتقوا... یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملائكة مردفین». و به گفته یکی از دانشمندان شاید سر اینکه شماره فرشتگان در این آیات مختلف ذکر شده همین اختلاف ایمان و مقدار صبر و استقامت آنان در برابر دشمن باشد و خدای تعالی بخواهد به طور کنایه و ضمنی بفهماند که هر چه پایداری و استقامتتان بیشتر باشد نیروی غیبی و مدد الهی بیشتر خواهد بود و اندازه و مقدار کمک الهی بستگی به اندازه صبر و استقامت شما دارد.

شاهدان از زبان ابو رافع و مرگ ابو لهب

و از قسمتهای جالبی که در تاریخ جنگ بدر در مورد نزول فرشتگان ذکر شده قسمت زیر است که ابن هشام در سیره نقل کرده و می‌گوید: نخستین کسی که خبر جنگ بدر و شکست قریش را به مکه رسانید حیسمان بن عبد الله خزاعی بود که سراسیمه خود را به مکه رسانید و وارد شهر شده خبر کشته شدن عتبه، شیبیه، ابو جهل، امیه بن خلف و دیگر بزرگان قریش را به مردم مکه داد. این خبر بقدری وحشتناک و ناگهانی بود که بیشتر مردم در آغاز باور نکردند، و صفوان پسر امیه بن خلف در کنار خانه کعبه و در حجر اسماعیل نشسته بود فریاد زد: به خدا این مرد دیوانه شده و نمی‌داند چه می‌گوید! و گرنه از او بپرسید: صفوان بن امیه چه شد؟ مردم پیش حیسمان آمده پرسیدند: صفوان بن امیه چه شد؟ حیسمان گفت: وی همان است که در حجر اسماعیل نشسته ولی به خدا پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند! ابو رافع گوید: من آن وقت غلام عباس بن عبد المطلب بودم و چون ما در پنهانی مسلمان شده بودیم [۱۵۸] از این خبر که حکایت از پیروزی مسلمانان می‌کرد خوشحال شدیم! و در آن وقت که این خبر به مکه رسید من در خیمه‌ای کنار چاه زمزم نشسته و چوبه‌های تیر می‌تراشیدم و ابو لهب که خود در جنگ بدر حاضر نشده بود و به جای خود عاص بن هشام را به جنگ فرستاده بود در این وقت وارد مسجد شد و یکسره آمده و پشت آن خیمه نشست ناگهان مردم فریاد زدند: این ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب است که خود در جنگ حاضر و شاهد ماجرا بوده و اکنون از راه می‌رسد، ابو لهب که او را دید صدایش زد و او را پیش خود خوانده و بدو گفت: برادر زاده بنشین و جریان جنگ را تعریف کن؟ مردم نیز پیش آمده دور او را گرفتند و او شروع به سخن کرده گفت: همین قدر بگویم: ما وقتی با مسلمانان برخورد کردیم وضع طوری به سود آنان شد که ما گویا هیچ گونه اراده و اختیاری از خود نداشتیم و تحت اختیار و اراده آنان قرار گرفتیم و به هرگونه که

می‌خواستند با ما رفتار می‌کردند، جمعی را کشتند و گروه‌هایی را اسیر کرده و بقیه هم گریختند. آن گاه اضافه کرد: این را هم بگویم که نباید قریش را ملامت کرد زیرا ما مردان سفید پوشی را در وسط آسمان و زمین مشاهده کردیم که بر اسبانی ابلق سوار بودند و چون آنها آمدند و به ما حمله کردند دیگر کسی نتوانست در برابر آنها مقاومت کند و قدرتی از خود نشان دهد. ابو رافع گوید: در این موقع من گوشه خیمه را بالا زده گفتم: به خدا سوگند آنها فرشتگان بوده‌اند! ابو لهب که این سخن را از من شنید سیلی محکمی به رویم زد و من از جا برخاستم تا از خود دفاع کنم اما چون شخص ناتوان و ضعیفی بودم مغلوب ابو لهب شدم و او مرا از جا بلند کرده بر زمین زد، سپس روی سینه‌ام نشست و مشت زیادی به سر و صورتم زد. ام الفضل همسر عباس که در آنجا بود و آن منظره را دید چوب خیمه را کشید و به عنوان دفاع از من چنان بر سر ابو لهب کوفت که سرش را شکافت، آن گاه بدو گفت: چشم عباس را دور دیده‌ای که نسبت به غلامش این گونه رفتار می‌کنی؟ ابو لهب از جا برخاست و با کمال افسردگی و ناراحتی به خانه رفت و بیش از هفت روز زنده نبود که خداوند او را به مرض «عدسه» [۱۵۹] مبتلا کرد و همان بیماری سبب مرگ او گردید.

ابو سفیان قانون شکن

در میان اسیران یکی هم عمرو پسر ابو سفیان بود که به دست علی بن ابیطالب (ع) اسیر شده بود و چون خبر اسارت او را به پدرش ابو سفیان دادند و از او خواستند پولی به عنوان فدیة او بفرستد تا او را آزاد کنند، ابو سفیان گفت: من نمی‌توانم دو مصیبت و ناگواری را تحمل کنم هم داغ فرزند و هم پول، از طرفی پسر من حنظله را کشته‌اند و خونی از من پایمال شده و اکنون نیز برای آزادی این یکی پولی بپردازم، بگذارید عمرو همچنان در دست پیروان محمد باشد و تا هر زمان که خواستند او را نگاه دارند. و بدین ترتیب عمرو بن ابی سفیان در مدینه محبوس ماند تا اینکه یکی از مسلمانان و پیرمردان فرتوت مدینه به نام سعد بن نعمان که از قبیله بنی عمرو بن عوف بود به قصد حج یا عمره به سوی مکه حرکت کرد و چون قریش اعلان کرده بودند متعرض مسلمانانی که به قصد حج یا عمره به مکه بیایند نخواهند شد از این رو سعد با کمال اطمینان به سوی مکه رفت و هیچ احتمال نمی‌داد او را به جای عمر و یا دیگری دستگیر سازند اما همین که به مکه آمد و ابو سفیان از ورود او مطلع گردید به جای عمرو دستگیرش ساخت و به بستگان و فامیلش که در مدینه بودند اطلاع داد تا عمرو را آزاد نکنید ما سعد را آزاد نخواهیم

کرد. قبیله سعد یعنی همان بنی عمرو بن عوف که از ماجرا مطلع شدند پیش رسول خدا(ص) آمده و درخواست آزادی عمرو را نمودند پیغمبر(ص) نیز موافقت کرد و بدین ترتیب عمرو بن ابی سفیان آزاد شد و سعد نیز به مدینه بازگشت.

قریش به فکر انتقام می‌افتند

شکست قریش در جنگ بدر و کشته شدن و اسارت آن گروه زیاد از بزرگان ایشان، آنها را در اندوه زیادی فرو برد و شهر مکه عزای عمومی گرفت و کمتر خانواده‌ای بود که یک یا چند نفرشان به دست مجاهدان اسلام به قتل نرسیده یا به اسارت آنها نرفته باشد، اما پس از چند روز تصمیم گرفتند از گریه و نوحه بر کشتگان خودداری کنند و برای آزادی اسیران نیز اقدامی نمایند و این بدان جهت بود که گفتند: اگر خبر گریه و زاری ما به گوش محمد و یاران او برسد موجب شماتت ما می‌گردد و برای آزادی اسیران نیز اگر اقدام فوری شود سبب خواهد شد تا آنها در قبول فدیة و مبلغ آن سختگیری کنند. شاید علت دیگر عمل قریش که به دستور سران و بزرگانی چون ابو سفیان حیلہ‌گر و کینه‌توز صادر شده بود به نظر نگارنده آن بوده که فکر انتقام از دلها بیرون نرود و به اصطلاح عقده‌ها باز نگردد و از این عقده‌ها در فرصت دیگری برای تجهیز لشکر و جنگ تازه‌ای علیه مسلمانان استفاده کنند. اما طولی نکشید که در مورد آزاد کردن اسیران تصمیمشان عوض شد و قرار شد هر کس به هر ترتیبی می‌تواند برای آزاد کردن اسیر خود اقدام کند و به دنبال آن رفت و آمد به مدینه شروع شد و چنانکه گفتیم اسیران آزاد شدند. ولی در مورد خودداری و جلوگیری از گریه و عزاداری مدتی بر تصمیم خود باقی بودند. از داستانهای جالبی که در تاریخ در این باره ذکر شده داستان اسود بن مطلب یکی از بزرگان قریش است که سه تن از پسرانش به نامهای: زمعه، عقیل و حارث در جنگ کشته شده بودند و بی‌اختیار از دیدگانش اشک می‌ریخت ولی به احترام تصمیم قریش صدای خود را به گریه و زاری بلند نمی‌کرد، تا آنکه شبی صدای گریه شنید و چون نابینا شده بود به غلامش گفت: برو نگاه کن ببین گریه آزاد شده تا اگر آزاد شده من هم در مرگ زمعه صدایم را به گریه بلند کنم که آتش داغ او در دلم شعله‌ور شده و مرا می‌سوزاند! غلام از خانه بیرون آمد و به دنبال آن صدای ناله روان شد و طولی نکشید که برگشته به اسود گفت: زنی است که شترش را گم کرده و برای آن گریه می‌کند. اسود بن مطلب بی‌اختیار شده و اشعاری گفت که از آن جمله بود این چند بیت: اُتَبِکِی اُن یضِل لَهَا بَعِیر و یمنعها من النوم السهود فلا تبکی علی بکر ولکن علی بدر

تقاصرت الجدد و علی بدر سراه بنی هصیص و مخزوم و رهط ابی الولیدو بکی ان بکیت علی عقیل و بکی حارثا اسد الاسودو خلاصه ترجمه آن این است که گوید: آیا زنی برای آنکه شتری از او گم شده گریه می کند و خواب از چشمانش رفته است؟ ای زن بر شتر خود گریه مکن ولی بر کشتگان بدر... بر بزرگان قبیله بنی هصیص و بنی مخزوم و خانواده ابو ولید گریه کن، و اگر می خواهی گریه کنی بر عقیل و حارث آن شیر شیران گریه کن... و به هر صورت قریش کم کم به فکر انتقام از کشتگان خویش افتادند و به همین منظور روزی صفوان بن امیه که پدر و برادرش هر دو کشته شده بودند با عمیر بن وهب که خود در بدر حضور داشت و پسرش «وهب» به اسارت مسلمانان در آمده بود با هم در حجر اسماعیل نشسته بودند و بر کشتگان بدر تأسف می خوردند و به یاد آنها آه سرد از دل می کشیدند. عمیر بن وهب مأمور قتل رسول خدا (ص) می شود. عمیر بن وهب همان کسی است که پیش از آنکه جنگ بدر شروع شود از طرف قریش مأموریت یافت وضع لشکر مسلمانان را بررسی کند و نفرات و تجهیزات آنها را به قریش اطلاع دهد که در جای خود داستانش مذکور شد. چنانکه مورخین نوشته اند وی مردی شرور و شجاع و به بی باکی و تهور معروف بود و از دشمنان سرسخت پیغمبر اسلام و مسلمانان به شمار می رفت و گروه بسیاری از مسلمانان را در مکه شکنجه و آزار کرده بود. باری دنباله سخنان صفوان بن امیه با عمیر بن وهب به آنجا رسید که صفوان گفت: ای عمیر به خدا سوگند پس از کشته شدن آن عزیزان دیگر زندگی برای ما ارزشی ندارد! عمیر گفت: آری به خدا راست می گویی و اگر چنان نبود که من قرضدار هستم و ترس بی سرپرست شدن عیال و فرزندانم را دارم همین امروز به یثرب می رفتم و انتقام خود و همه قریش را از محمد می گرفتم و او را به قتل می رساندم زیرا برای رفتن به یثرب بهانه خوبی هم دارم و آن اسارت پسرم وهب است که در دست مسلمانان می باشد و برای رفتن من به یثرب و انجام این کار بهانه خوبی است! صفوان که گویا منتظر چنین سخنی بود و بهترین شخص را برای انجام منظور خود و دیگران پیدا کرده بود، گفت: تمام قرضها و بدهی های تو را من به عهده می گیرم و پرداخت می کنم و عایلهات را نیز مانند عایله خود سرپرستی و اداره می کنم! دیگر چه می خواهی؟ عمیر گفت: دیگر هیچ! و من هم اکنون حاضرم به دنبال این کار بروم به شرط آنکه از این ماجرا کسی با خبر نشود و مذاکراتی که در اینجا شد جای دیگری بازگو نشود و مطلب میان من و تو مکتوم بماند. صفوان قبول کرد و عمیر از جا برخاسته به خانه آمد و شمشیر خود را تیز کرد و لبه آن را به زهر آب داد و به کمر بسته به مدینه آمد. عمر با جمعی از اصحاب بر در مسجد مدینه نشسته بودند ناگهان چشمشان

به عمیر بن وهب افتاد که از راه می‌رسید و از شتر پیاده می‌شد، با سابقه‌ای که از او داشتند و شمشیری را که حمایل او دیدند بیمناک شدند که مبادا سوء قصدی نسبت به رسول خدا(ص) داشته باشد و از این رو پیش پیغمبر رفته و ورود او را به آن حضرت اطلاع دادند، حضرت فرمود: او را پیش من بیاورید! گروهی از اصحاب اطراف پیغمبر(ص) نشستند و عمیر را در حالی که بند شمشیرش به دست عمر بود وارد مجلس رسول خدا(ص) کردند، همین که چشم آن حضرت بدو افتاد به عمر فرمود: او را رها کن آن گاه به عمیر فرمود: پیش بیا! عمیر پیش رفته و به رسم جاهلیت گفت: «انعموا صباحا» صبح همگی بخیر پیغمبر بدو فرمود: ای عمیر خداوند تحیتی بهتر از تحیت تو به ما آموخته و آن سلام است که تحیت اهل بهشت نیز همان است. عمیر گفت: ای محمد به خدا سوگند پیش از این نیز شنیده بودم. پیغمبر فرمود: ای عمیر برای چه به اینجا آمدی؟ پاسخ داد: برای نجات این اسیری که در دست شما گرفتار است و امیدوارم در آزادی او به من کمک کنید و به نیکی درباره او با من رفتار کنید! رسول خدا(ص) فرمود: پس چرا شمشیر حمایل کرده‌ای؟ عمیر گفت: روی این شمشیرها سیاه! مگر این شمشیرها چه کاری برای ما انجام داد؟ حضرت فرمود: راست بگو برای چه آمدی؟ گفت: برای همین که گفتم! رسول خدا(ص) فرمود: تو و صفوان بن امیه در حجر اسماعیل با یکدیگر درباره کشتگان بدر سخن گفتید، تو گفتی: اگر مقروض نبودم و ترس آن را نداشتم که عیال و فرزندانم بی‌سرپرست شوند هم اکنون می‌رفتم و محمد را می‌کشتم! صفوان که این سخن را شنید پرداخت قرضهای تو و سرپرستی عیالت را به عهده گرفت که تو بیایی و مرا به قتل رسانی! ولی این را بدان که خدا نگهبان من است و میان من و تو حایل خواهد شد. عمیر که این خبر غیبی را از آن حضرت شنید بی‌اختیار فریاد زد: گواهی می‌دهم که تو رسول خدا(ص) هستی! و ما تاکنون در برابر خبرهایی که تو از غیب و آسمانها می‌دادی تکذیب می‌کردیم و دروغ‌گویت می‌پنداشتیم ولی اکنون دانستم که تو پیغمبر و فرستاده خدایی زیرا از این ماجرا کسی جز من و صفوان خبر نداشت و خدا تو را بدان آگاه ساخته و سپاسگزار اویم که مرا به دین اسلام هدایت فرمود و به این راه کشانید آن گاه شهادتین را بر زبان جاری کرده و مسلمان شد، پیغمبر(ص) نیز به اصحاب فرمود: احکام اسلام و قرآن به او بیاموزند و اسیرش را نیز آزاد کنند، پس از آن عمیر اجازه گرفت به مکه باز گردد و به تلافی دشمنیهایی که با اسلام نموده و شکنجه‌هایی که از مسلمانان کرده به آن شهر برود و تبلیغ این دین مقدس را نموده و به پیشرفت آن در مکه کمک نماید. صفوان که منتظر بود هر چه زودتر خبر قتل محمد(ص) به دست عمیر به مکه برسد و هر روز به طور مبهم و سر بسته به مردم

مکه بشارت می‌داد که به همین زودی خبر خوشی به مکه خواهد رسید که داغ و اندوه مصیبت بدر را از دلها بیرون خواهد برد و هر مسافری که از مدینه می‌آمد سراغ عمیر را از او می‌گرفت ناگهان شنید که عمیر در مدینه مسلمان شده و در زمره پیروان محمد در آمده! این خبر برای صفوان به قدری ناراحت کننده بود که قسم خورد تا زنده است دیگر با عمیر سخنی نگوید و کاری به نفع او انجام ندهد. عمیر نیز به مکه آمد و به تبلیغ اسلام همت گماشت و در اثر تبلیغات او گروه زیادی مسلمان شدند، و پناهگاهی در برابر دشمنان اسلام گردید.

غزوه سویق

چنانکه گفته شد جنگ بدر بیشتر قریش را داغدار و مصیبت زده کرده بود، و از آن جمله ابو سفیان بود که یک پسر از دست داده بود و یک پسر او نیز به اسارت رفته بود و چند تن دیگر نیز از نزدیکان و فامیلش به قتل رسیده و یا اسیر شده بودند و با توجه به اینکه خود را از رؤسای قریش می‌دانست تحمل شکست از مسلمانان نیز برای او بسیار دشوار بود، از این رو پس از جنگ بدر قسم خورد تا انتقام خود را از پیغمبر اسلام نگیرد با زنان همبستر نشود و بدنش را شستشو ندهد. و به همین منظور در ماه ذی حجه یعنی دو ماه پس از جنگ بدر به قصد انتقام از پیغمبر اسلام با دویست تن از جنگجویان قریش به سوی مدینه حرکت کرد و تا جایی به نام «ثیب» نزدیکیهای شهر مدینه پیش آمد و در آنجا همراهان خود را گذارده و چون شب شد خودش بتنهایی به سوی قلعه‌های یهود بنی النضیر رفت و بر در خانه حیی بن اخطب یکی از سران یهود آمد ولی حیی بن اخطب وقتی دانست ابو سفیان دشمن سرسخت مسلمانان و پیغمبر اسلام است ترسید در را به روی او باز کند، ابو سفیان ناچار شد در خانه سلام بن مشکم یکی دیگر از سران یهود مزبور برود و او در را به رویش باز کرده و از وی پذیرایی به عمل آورد و اطلاعاتی نیز از وضع مسلمانان در اختیار او گذارد. ابو سفیان پس از این ملاقات همان نیمه شب از نزد سلام بن مشکم خارج شده پیش همراهان آمده و عده‌ای از آنها را مأمور کرد تا به نخلستانهای اطراف مدینه یورش برند، آنها نیز خود را به نخلستان «عریض» رسانده قسمتی از آن را آتش زده و دو تن از انصار را نیز در آنجا دیدار کرده آن دو را نیز کشتند و به پایگاه خود بازگشتند. ابو سفیان بیش از آن درنگ را جایز ندانسته همان ساعت دستور حرکت به سوی مکه را صادر کرد و با عجله به جانب مکه بازگشتند. روز بعد که رسول خدا (ص) از جریان مطلع شد ابو لبابه را در مدینه به جای خود منصوب داشته و با جمعی به منظور تعقیب ابو سفیان از شهر خارج

شد و تا جایی به نام «قرقره الكدر» چهارده منزلی مدینه پیش رفت و چون به ابو سفیان دسترسی نیافت از آنجا به شهر مدینه بازگشت. ابو سفیان و همراهانش از ترس مسلمانان بسرعت راه می‌پیمودند و برای اینکه سبکبار شوند و بهتر بتوانند راه بیمایند، توشه و آذوقه راه خود را که عبارت از «سویق» یعنی آرد بود و در کیسه‌هایی همراه خود آورده بودند روی زمین می‌ریختند و می‌رفتند که تعداد زیادی از آنها نصیب مسلمانان گردید و به همین مناسبت آن غزوه را «سویق» نام نهادند. و در اواخر این سال یعنی سال دوم یکی دو غزوه و سریه دیگر نیز به نام غزوه ذی امر [۱۶۰]، سریه عمیر بن عدی و غزوه کدر اتفاق افتاد که اکثراً رسول خدا (ص) با دشمن برخورد نمی‌کرد و چون خبر نزدیک شدن پیغمبر و مسلمانان را می‌شنیدند به کوهها و دره‌ها می‌گریختند و اتفاق مهمی پیش نیامد. جز اینکه ابن شهر آشوب (ره) در مناقب و طبرسی (ره) در اعلام الوری داستان جالبی از غزوه ذی امر نقل کرده‌اند که ذیلاً از نظر شما می‌گذرد:

داستانی از غزوه ذی امر

می‌نویسند سبب این غزوه آن بود که به پیغمبر اطلاع دادند جمعی از قبیله غطفان به فکر افتاده‌اند تا به مدینه حمله کنند و برای این کار افراد و اسلحه تهیه می‌کنند، رسول خدا (ص) با چهارصد و پنجاه نفر از مسلمانان به قصد پراکنده ساختن و جلوگیری آنها به «ذی امر» رفت و در آنجا فرود آمد رئیس قبیله مزبور شخصی بود بنام دعثور بن حارث، هنگامی که رسول خدا و همراهان بدانجا فرود آمدند باران گرفت و رسول خدا (ص) به کنار درختی رفته بود که باران شدت یافت و تدریجاً سیلی برخاست و دره «امر» را فرا گرفت. پیغمبر خدا در آن سوی دره بود و یارانش این طرف دره که سیل برخاست و میان آن حضرت و یارانش جدایی انداخت، رسول خدا (ص) جامه خود را که در اثر آمدن باران تر شده بود از تن بیرون کرد و فشاری داده روی آن درخت انداخت تا خشک شود و خود زیر آن درخت خوابید. افراد قبیله غطفان که در تمام این احوال ناظر رفتار پیغمبر بودند چون آن حضرت را تنها دیدند و سیل خروشان را نیز که مانع بزرگی میان آن حضرت و اصحاب بود مشاهده کردند به دعثور بن حارث که گذشته از سمت ریاست بر آنها مرد شجاع و بی باکی بود گفتند: فرصت خوبی برای تو پیش آمده تا بتوانی محمد را براحتی به قتل برسانی و خیال خود و دیگران را آسوده کنی زیرا اگر فرضاً یاران خود را نیز در اینجا به کمک طلب نماید آنها نمی‌توانند به او کمک کنند! دعثور از جا برخاسته و شمشیر برانی

از میان شمشیرهایی که داشتند انتخاب کرد و همچنان تا بالای سر پیغمبر(ص) آمد و آنجا با شمشیر برهنه ایستاد و گفت: ای محمد کیست که اکنون بتواند تو را از دست من نجات داده و نگهبانی کند؟ رسول خدا(ص) با آرامی فرمود: «الله!» در این وقت جبرئیل که مأمور نگهبانی آن حضرت بود دستی به سینه دعثور زد که به زمین افتاد و شمشیر از دستش به یکسو پرید! رسول خدا(ص) از جا برخاست و شمشیر را برداشته بالای سر او آمد و فرمود: کیست که اکنون تو را از دست من حفظ کند؟ دعثور گفت: هیچکس، و من براستی گواهی می‌دهم جز خدای یگانه خدایی نیست و تو هم پیغمبر و فرستاده خدایی! او به خدا سوگند از این پس هرگز دشمنی را علیه تو جمع آوری نخواهم کرد. در این وقت رسول خدا(ص) شمشیرش را به او داد و دعثور برخاسته به راه افتاد، سپس روی خود را به آن حضرت کرده گفت: به خدا سوگند تو بهتر از من هستی! این را گفته و به نزد قبیله خود برگشت و چون از وی پرسیدند: چه شد که او را نکشتی؟ گفت: مردی سفید پوش و بلند قامت را دیدم که بر سینه‌ام زد و چنانکه دیدید به پشت روی زمین افتادم و دانستم که او فرشته‌ای بود و گواهی دهم که محمد رسول خداست و از این پس دیگر کسی را علیه او تحریک نخواهم کرد. [۱۶۱] و به دنبال این گفتار مردم را به اسلام دعوت کرد و از آن پس مسلمان گردید.

پیمان شکنی یهود...

جنگ بدر و شکست قریش به هر اندازه برای مسلمانان عظمت و شکوه و شادی آفرید برای یهودیان ساکن در مدینه و اطراف آن ترس و وحشت و ناراحتی ایجاد کرد، زیرا تا به آن روز یهودیان آن منطقه اهمیت زیادی به تبلیغات اسلام و پیشرفت مسلمانان نمی‌دادند و خطری از این ناحیه احساس نمی‌کردند اما پیروزی مسلمانان در جنگ بدر قدرت و نیروی آنها را آشکار ساخت و یهودیان با همه ثروت و جمعیتی که داشتند به فکر افتادند که وقتی قریش با آن همه قدرت و ساز و برگ جنگی و عظمت دیرین در برابر پیروان این دین جدید شکست بخورند، چیزی نخواهد گذشت که به حساب آنها هم می‌رسند و آن وقت یا باید دین اسلام را بپذیرند و یا به جنگ و جدال برخیزند و در انتظار سرنوشت نامعلومی باشند. و به همین سبب از همان روزهای نخست که خبر پیروزی مسلمانان به مدینه رسید و بخصوص هنگامی که این خبر قطعی شد بزرگان یهود زبان به شماتت و سرزنش مسلمانان گشوده و گفتند: اینان به قتل نزدیکان و خویشان خود دست زده و قطع رحم کرده‌اند و اشعاری در هجو مسلمانان سروده و در

مجالس و محافل می خواندند و بر کشتگان قریش اشک ریخته و مرثیه می گفتند و به خصوص کعب بن اشرف، یکی از بزرگان و سرشناسان آنها که از زیبایی اندام و چهره نیز برخوردار بود به مکه آمد و به میان قریش رفت و از کشته شدن بزرگان قریش تأسفها خورد و مرثیه ها سرود و آنان را بر ضد مسلمانان و جنگ با آنها تحریک کرده و قول همه گونه مساعدت در جنگ را به آنها داد و به مدینه بازگشت، و چون به مدینه آمد دشمنی خود را با مسلمانان آشکار ساخته و تدریجا برای اهانت و آزار بیشتر آنها، اشعار عاشقانه ای در توصیف زنان مسلمان سروده و در سر کوی و برزن می خواند، و بدین ترتیب آشکارا پیمانی را که با مسلمانان بسته بودند تا علیه آنها اقدامی نکنند، شکستند. این اخبار تدریجا به گوش پیغمبر اسلام می رسید و فکر آن حضرت را نسبت به خطر تازه ای که از نزدیک و داخل شهر مدینه متوجه اسلام و مسلمین شده بود به خود مشغول می داشت و بالاتر از آنکه اعمال و رفتار کعب بن اشرف، دشمنان دیگر مسلمانان را در میان یهود و دیگران جسور و دلیر می کرد و آنان نیز به تحریک دشمنان اسلام و سرودن اشعاری در مذمت مسلمانان و رهبر بزرگوار ایشان دست زدند، که نام دو تن از ایشان به نام عصماء دختر مروان یهودی و سلام بن ابی الحقیق یکی از بزرگان یهود خیبر در تاریخ آمده که عصماء با سرودن اشعار در مذمت مسلمانان و پیغمبر، آن حضرت را می آزرده، و سلام بن ابی الحقیق دشمنان آن حضرت را بر ضد او تحریک می کرد. سرانجام رسول خدا (ص) اندوه درونی خود را با مسلمانان در میان نهاده و دفع آنها را از ایشان خواست و چند تن از مسلمانان غیور و شجاع که با یهود مزبور نیز همپیمان و یا فامیلی نزدیک داشتند کشتن آن سه را به عهده گرفتند و طولی نکشید که هر سه آنها طبق نقشه های قبلی و دقیق، شبانه به قتل رسیدند و قاتل هم معلوم نشد، ولی در واقع بر طبق طرحی که انجام شده بود کعب بن اشرف به دست ابو نائله و رفقایش کشته شد [۱۶۲] و سلام بن ابی الحقیق به وسیله عبد الله بن عتیک و همراهان او به قتل رسید و عصماء نیز به دست عمیر بن عدی به قتل رسید. قتل این سه نفر رعب و وحشتی در دل یهود انداخت و دانستند که مسلمانان در برابر تحریکات و دشمنی آنها بی تفاوت و آرام نخواهند نشست و عکس العمل نشان می دهند. به موازات این مبارزات پیغمبر بزرگوار اسلام به موعظه و اندرز آنها اقدام کرد و روزی آنان را در بازار خودشان بازار بنی قینقاع جمع کرده و خطابه ای ایراد کرد و از آن جمله فرمود: «ای گروه یهود! بیاید و از خدا بترسید و بیم آن را داشته باشید که همان عذابی را که بر سر قریش فرود آورد بر سر شما فرود آورد. بیاید و مسلمان شوید زیرا شما بخوبی دانسته اید که من پیامبر خدا و فرستاده از جانب اویم و این چیزی است که آن

را در کتابهای خود خوانده‌اید و خدای تعالی در این باره از شما پیمان گرفته...» یهودیان در صد تکذیب سخنان آن حضرت بر آمده و گفتند: ای محمد تو خیال کرده‌ای ما نیز مانند قریش هستیم، از اینکه با گروهی مردم بی‌خبر از فنون جنگی رو به رو شده و پیروز گشته‌ای مغرور باش و اگر به جنگ ما بیایی خواهی دانست که ما چگونه مردمانی هستیم.

محاصره و اخراج یهود بنی قینقاع

به دنبال این جریان‌ها عمل ناهنجاری از آنها سر زد که پیغمبر خدا تصمیم گرفت کار یهود مزبور را یکسره کند و خیال خود و مسلمانان را از این دشمن خطرناک داخلی که به گفته یکی از نویسندگان به صورت ستون پنجمی برای قریش در برخوردهای آینده در آمده بودند و از پشت به اسلام خنجر می‌زدند آسوده سازد. ماجرا از اینجا شروع شد که زن مسلمانی به بازار یهودیان آمد تا زیوری برای خود بخرد، یهودیان اصرار داشتند آن زن روی خود را باز کند ولی آن زن که نشسته بود خودداری می‌کرد تا اینکه یکی از یهودیان یا همان زرگری که می‌خواست زیوری به او بفروشد از جا برخاسته بی آنکه آن زن بفهمد دامن پیراهنش را از پشت سر بلند کرد و به بالای آن گره زد، زن مسلمان بی‌خبر از همه جا همین که از جا برخاست قسمت پایین بدنش از پشت نمایان شد و یهودیان خندیدند. زن که متوجه ماجرا شد فریاد کشید و مسلمانان را به یاری خواند و یکی از مسلمانان که شاهد بود پیش آمده و به آن مرد یهودی که این عمل را انجام داده بود حمله کرد و او را کشت، یهودیان نیز به آن مرد مسلمان حمله کرده و او را کشتند، مسلمانان دیگر که قضیه را شنیدند بسختی برآشفتمند و رسول خدا (ص) تصمیم به جنگ با آنها گرفت، و دستور حرکت به سوی قلعه‌های ایشان صادر شد و مسلمانان به دنبال پیامبر اسلام به راه افتادند و خانه‌های ایشان را محاصره کردند. این محاصره پانزده روز طول کشید و یهود بنی قینقاع که دیدند تاب مقاومت در برابر محاصره و همچنین جنگ با مسلمانان را ندارند تسلیم شدند، ولی عبد الله بن ابی که هنوز در میان مردم مدینه نفوذی داشت و ضمناً با یهود مزبور نیز همپیمان بود دخالت کرده و به هر ترتیبی بود از کشتن آنها به دست مسلمانان جلوگیری کرد و رسول خدا (ص) از کشتن آنها صرف‌نظر نمود ولی دستور داد از مدینه و اطراف شهر کوچ کنند و خانه و زندگی را ترک گفته به جای دیگری مهاجرت کنند و آنها نیز به صورت دسته جمعی به «أذرعات» شام کوچ کردند. اخراج یهود مزبور برای مسلمانان پیروزی بزرگی بود زیرا گذشته از اینکه خیالشان از این دشمن خطرناک آسوده شد خانه و زندگی آنها نیز به غنیمت

مسلمانان در آمد و اموال زیادی از این راه نصیب آنها گردید.

سریه زید بن حارثه

در خلال مطالب گذشته گفتیم قریش هر ساله کاروانی تجارتی به شام می‌فرستاد و اموال تجارتی خود را از قبیل پوست، کشمش، نقره و غیره بدانجا می‌بردند و در مقابل خوار و بار، مواد غذایی، پارچه و غیره خریداری کرده و به حجاز می‌آوردند و چنانکه در قرآن کریم نیز [۱۶۳] بدان اشاره شده آنها دو مسافرت تجارتی در سال داشتند یکی در تابستان و یکی در زمستان، در تابستان که هوا گرم بود به سوی شام و در زمستان به یمن می‌رفتند چنانکه قبلاً نیز اشاره شد. وضع آب و هوا و مساعد نبودن سرزمین حجاز برای کشت و زرع این مسافرتها را برای آنان به صورت اجباری در آورده بود و آنان برای امرار معاش و ادامه زندگی ناچار به مسافرت و تجارت بودند. پس از جنگ بدر و شکست قریش، مسافرت به شام و حرکت دادن کاروان بدان سو با خطر برخورد با مسلمانان که در نواحی یثرب سکونت داشتند، مواجه شد بخصوص که قبایل اطراف نیز با پیغمبر اسلام پیمان بسته بودند و قریش نیز که ناچار به ادامه مسافرت به شام و تجارت بودند به پیشنهاد اسود بن مطلب راه کاروان را از ساحل دریا به راهی که به سوی عراق می‌رفت تغییر دادند و دلیلی هم که اسود بن مطلب برای پیشنهاد خود آورد این بود که گفت: راه عراق کوهستانی است و بیابانهای وسیعی دارد و مسلمانان بدان بیابانها وارد نخواهند شد. بدین ترتیب کاروان قریش که ابو سفیان نیز در میان آنها بود با کالایی که قیمت آن به صد هزار درهم می‌رسید به سوی شام حرکت کرد، و خبر آن به گوش مسلمانان رسید و رسول خدا (ص) زید بن حارثه را با صد سوار مأمور کرد سر راه آنها بروند و آنها نیز تا جایی به نام «قرده» پیش رفتند و در آنجا به کاروان مزبور برخوردند و بر آنها حمله برده و شتران و اموال ایشان را گرفته به مدینه آوردند و ابو سفیان و افراد دیگری نیز که همراه کاروان بودند ناچار به فرار شده به مکه بازگشتند و بدین ترتیب بزرگترین غنیمت نصیب مسلمانان گردید. این حادثه با توجه به شکست قبلی قریش در جنگ بدر و عزادار شدن آنها در مرگ کشتگان و بزرگان خویش، آنان را در انتقام گرفتن از مسلمانان و ایجاد امنیت در راه تجارتی خود مصممتر ساخت و مقدمات یک جنگ خونین دیگر و حمله به مدینه را فراهم نمود. قریش تنها راه نجات خود را از این محاصره اقتصادی و جبران شکستهای گذشته در آن دیدند که تمام قوای خود را در یک جا متمرکز ساخته و هر چه را در اختیار و امکان دارند به کار برده و ضربه محکمی به مسلمانان و

پیروان پیغمبر اسلام بزنند، که منجر به جنگ احد گردید، چنانکه در صفحات آینده خواهیم خواند.

ازدواج با حفصه

حفصه دختر عمر بن خطاب بود که رسول خدا(ص) در ماه شعبان سال دوم هجرت او را به عقد خویش در آورد و سبب آن نیز این شد که هفت ماه پیش از این ازدواج، حفصه شوهر خود خنیس بن حذافه را در مدینه از دست داد و خنیس از دنیا رفت، برای عمر که هنوز وضع مرتب و سر و سامانی در مدینه نداشت و از طرفی خود را از شخصیت‌های بزرگ قریش می‌دانست نگهداری بیوه خنیس کار دشواری بود و از این رو به ابو بکر و عثمان که از مهاجرین بودند و وضع بهتری داشتند پیشنهاد کرد تا حفصه را به همسری خویش در آورند ولی آن دو زیر بار نرفته و این پیشنهاد را نپذیرفتند، عمر که با رد این پیشنهاد از طرف ابو بکر و عثمان بیشتر ناراحت و آزرده خاطر شد به عنوان شکایت از آن دو و شاید به منظور عنوان کردن اصل ماجرا و پیشنهاد ضمنی ازدواج حفصه با رسول خدا، شرح حال خود و گرفتاریهایش را نزد پیغمبر اسلام مطرح کرد و رسول خدا(ص) که منظور او را به خوبی درک کرده بود با اینکه قلباً علاقه‌ای به حفصه نداشت تمایل خود را به ازدواج با حفصه اظهار کرد و بدین ترتیب عمر را خوشحال و خورسند از پیش خود بازگرداند و این ازدواج صورت گرفت و از همان آغاز معلوم بود که پیغمبر اسلام به خاطر دلجویی از عمر و تحکیم ارتباط با او و قوم و قبیله‌اش این کار را انجام داد و گر نه عمر نیز می‌دانست که پیغمبر علاقه‌ای به حفصه ندارد و در ماجرای که منجر به طلاق او از طرف رسول خدا(ص) گردید و دوباره به خاطر عمر رجوع کرد عمر به دخترش حفصه گفت: دخترم! تو به عایشه نگاه نکن و رسول خدا(ص) را میازار که به خدا من می‌دانم پیغمبر تو را دوست ندارد و اگر به خاطر من نبود رجوع نمی‌کرد. [۱۶۴]. و در پایان حوادث سال دوم باید داستان حدیث «سد ابواب...» را نیز ضمیمه کنید، که ما چون پیش از این در حوادث سال اول به مناسبت ساختمان مسجد مدینه اجمال آن را نقل کرده‌ایم تکرار نمی‌کنیم و برای تفصیل و تحقیق بیشتر نیز باید به کتابهای مفصلی که در این باره نوشته شده مراجعه نمایید.

سال سوم هجرت و جنگ احد

اشاره

به ترتیبی که گفته شد قرشیان تصمیم گرفتند با تمام قوا و تجهیزات خود به مسلمانان حمله

کنند و خیال خود را از این خطر سختی که عظمت و زندگانی آنها را تهدید به نابودی می‌کرد آسوده سازند. ابن هشام می‌نویسد: صفوان بن امیه به ابو سفیان پیشنهاد کرد تمام اموال تجارتنی را که پیش از جنگ بدر به مکه آمده بود، صرف خرید اسلحه و تجهیزات جنگی کنند و این پیشنهاد پذیرفته شد و از سوی دیگر برای تهیه افراد و سربازان جنگی از تمام قبایل اطراف مکه مانند بنی کنانه و مردم تهامه نیز کمک گرفتند و حتی افراد مؤثری چون ابو عزه شاعر را که در جنگ بدر اسیر شده بود و با تعهد به اینکه کسی را بر ضد اسلام و پیغمبر مسلمانان تحریک نکند آزاد شده بود، با خود همراه کرده و با اشعار حماسه‌ای که گفت مردم را به جنگ با مسلمانان تحریک کرد و بدین ترتیب روزی که لشکر قریش از مکه حرکت کرد سه هزار مرد شمشیر زن که دویست اسب و سه هزار شتر و هفتصد مرد زره پوش با خود داشتند، در نقل دیگر با سه هزار سوار و دو هزار پیاده نظام حرکت کردند. و برای اینکه سربازان را در وقت جنگ بیشتر به انتقامجویی و دلاوری تحریک کنند گروهی از زنان را نیز همراه برداشتند تا به خاطر دفاع از آنها هم که شده در میدان جنگ بیشتر پایداری کنند، گذشته از آنکه می‌خواستند حماسه‌سرایی و خواندن سرودهای جنگی زنان با آهنگ مخصوصی که دارند سبب تهییج بیشتری برای سربازان گردد و با اینکه جمعی از قریش با بردن زنان مخالف بودند ولی نظریه طرفداران حرکت آنها مورد تأیید قرار گرفت و به گفته مورخین پانزده زن نیز همراه لشکر قریش حرکت کرد. در میان آنها زنی که از همه بیشتر برای رفتن اصرار داشت و جنب و جوش به خرج می‌داد و پاسخگوی مخالفان حرکت آنها بود «هند» همسر ابو سفیان بود که بعدا به هند جگر خوار معروف گردید و چون پدر و برادر و فرزند و عمویش در جنگ بدر کشته شده بودند بیشتر از دیگران تشنه انتقام بود، و هم او بود که در جنگ احد با پولها و جواهرات و وعده‌هایی که به «وحشی» داد سبب قتل حمزه عموی پیغمبر گردید.

در مدینه

رسول خدا (ص) آن روز به محله قبا آمده بود و داشت از مسجد قبا خارج می‌شد و تازه می‌خواست سوار بر الاغ مخصوص خود گردد که پیکی راهوار از راه رسید و شتابانه پیش آمد و نامه‌ای سربسته به دست آن حضرت داد. نامه را چنانکه گفته‌اند عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر که در مکه به سر می‌برد و در سلک بت پرستان زندگی می‌کرد بدان حضرت نوشته بود و از تصمیم قریش و حرکت آنان و عده جنگجویان و سایر خصوصیات لشکر آنها، رسول

خدا(ص) را مطلع ساخته بود. پیغمبر به شهر آمد و یکی دو نفر را به سوی مکه فرستاد تا وضع لشکر قریش را از نزدیک گزارش دهند آنها نیز لشکریان را در نزدیکی مدینه دیدار کرده و آنچه را دیده بودند به پیغمبر گزارش دادند و رسول خدا(ص) گزارش آنان را با آنچه عباس بن عبدالمطلب نوشته بود یکسان دید. برای مقابله با آنها و تدبیر کار، پیغمبر(ص) دستور داد مردم مدینه در مسجد اجتماع کنند و آراء و پیشنهادهای خود را بیان کنند، خود آن حضرت و جمعی از بزرگان و سالمندان و از آن جمله عبد الله بن اُبی طرفدار ماندن در شهر و قلعه‌داری بودند و معتقد بودند که جنگ در داخل برج و باروی شهر و در پیش روی زن و فرزند شکست ناپذیر است و مردان و سربازان در چنین موقعیتی تا پای جان و با تمام نیرو و توان می‌جنگند، اما گروهی از جوانان پرشور که در جنگ بدر حاضر نبودند و می‌خواستند غیبت خود را در آن روز تلافی کنند و برخی دیگر از آنها که منظره بدر را دیده بودند و خیال می‌کردند هیچ نیرویی بر آنها چیره نخواهد شد و از طرفی ماندن در خانه و حصار را برای خود نوعی سرشکستگی و زبونی و خواری محسوب می‌کردند، به خارج شدن از شهر و جنگ در میدان باز اصرار و پافشاری داشتند و سرانجام هم نظریه این دسته غالب گردید و رسول خدا(ص) نیز به خانه آمد و زره جنگ به تن کرده از شهر خارج شد. هنگامی که پیغمبر(ص) از شهر خارج شد هزار نفر مرد جنگجو همراه آن حضرت بود ولی مقداری که راه رفتند عبد الله بن اُبی با سیصد تن از همراهان خود به بهانه اینکه با نظر او مخالفت شده از بین راه برگشتند و پیغمبر خدا با هفتصد نفر به سوی احد پیش رفتند. «احد» نام جایی است در یک فرسنگی مدینه که یک رشته کوه، آن قسمت از بیابان را با بیابانهای دیگر از هم جدا می‌سازد. لشکریان قریش قبل از آمدن مسلمانان در آنجا موضع گرفته و آماده جنگ انتقامی خود شده بودند، هنگامی که رسول خدا(ص) بدانجا رسید لشکریان خود را طوری ترتیب داد که کوه احد را پشت سر خود و دشمن را پیش رو قرار دادند و هر دو لشکر آماده جنگ گردیدند. پیوستن چند تن از مسلمانان به رسول خدا(ص) و نمونه‌ای از جانبازی آنان و تربیت اسلامروزی که پیغمبر(ص) به سوی احد حرکت کرد روز جمعه بود و جنگ در روز بعد یعنی روز شنبه واقع شد، افرادی بودند که به واسطه گرفتاریهای داخلی در آن روز نتوانستند همراه مسلمانان به احد بروند ولی از آن شور و عشق بی‌حدی که به شهادت و جانبازی در راه دین و دفاع از رهبر عالی قدر اسلام داشتند روز دیگر، صبح زود خود را به احد رسانده و در میدان جنگ نیز بی‌باکانه به دشمن حمله کرده و پس از دلاوریها و شجاعت و پایداری خیره‌کننده خود در اثر نافرمانی برخی از جنگجویان از دستور رسول خدا به شرحی که پس از این خواهد آمد اینان به

آرزوی دیرینه خود یعنی شهادت در راه دین نایل شدند.

عمرو بن جموح

از آن جمله عمرو بن جموح بود که پیش از این در داستان اسلام مردم مدینه نام او را ذکر کرده و کیفیت اسلام او را بیان داشتیم، این مرد با اینکه از یک پا لنگ بود و بسختی راه می‌رفت و طبق قانون اسلام از جنگ و حضور در میدان کارزار معاف و معذور بود اما از آنجا که سخت عاشق شهادت و جانبازی در راه دین بود، فرزندانش نتوانستند جلوی او را از رفتن به احد بگیرند، وی که چهار پسر بزرگ داشت و هر کدام سربازی دلیر برای اسلام و از مدافعان فداکار رسول خدا (ص) بودند پس از رفتن فرزندانش آماده حرکت به سوی احد گردید، اقوام و بستگانش جلوی او را گرفته و بدو گفتند: تو مردی لنگ هستی و از رفتن به جنگ معذوری، و از سوی دیگر فرزندان را به جنگ فرستاده‌ای، و بدین ترتیب خواستند، مانع حرکت او شوند، اما عمرو به این سخنان قانع نشده بدانها گفت: مگر ممکن است آنان به بهشت روند و من پیش شما بنشینم؟ همسرش که هند دختر عمرو بن حرام بود گوید: در آن حال او را دیدم که به خانه آمد و لباس جنگ پوشیده به راه افتاد و هنگامی که می‌خواست از در خانه بیرون برود سر به سوی آسمان بلند کرده گفت: «اللهم لا تردنی الی أهلی»! (پروردگارا مرا پیش خاندانم باز مگردان!) این را گفته و خود را به پیغمبر رسانید و عرض کرد: ای رسول خدا پسران و خویشان من می‌خواهند مرا از سعادت جهاد در راه دین و شهادت باز دارند ولی من آرزو دارم که با همین پای لنگ در بهشت راه بروم! رسول خدا (ص) بدو فرمود: خدا تو را از جهاد معذور داشته، اما عمرو راضی نمی‌شد باز گردد تا آنکه رسول خدا (ص) رو به فرزندان و خویشانش کرده فرمود: چرا مانع او می‌شوید او را به حال خود واگذارید شاید خداوند شهادت را روزی او گرداند! این سخن رسول خدا (ص) سبب شد که کسی از حضور او در میدان ممانعت و جلوگیری نکند و همان طور که آرزو داشت در میدان جنگ شربت شهادت نوشید و این سعادت بزرگ نصیب او گردید. و هنگامی که هند، همسر او، به احد آمد و جنازه او را بر شتر بست تا به شهر مدینه بیاورد و مقداری راه رفت ناگهان دید شتر از رفتن به سوی مدینه خودداری می‌کند و ایستاد و پیوسته سر خود را به سوی همان سرزمین احد برگردانده و باز می‌گردد. وقتی جریان را به رسول خدا (ص) گزارش دادند پیغمبر فرمود: شتر مأموریتی دارد! و سپس از همسرش پرسید: آیا عمرو در هنگام حرکت چیزی می‌گفت؟ عرض کرد: آری در آن هنگام رو به قبله ایستاد و سر به سوی آسمان بلند کرده گفت: «اللهم لا تردنی

الی اهلی! حضرت فرمود: او را در همین سرزمین دفن کنید، و قبر او و شهدای دیگر «احد» هم اکنون در هر سال مزار میلیونها مسلمان است که با چشمان اشک بار و دل سوخته بر سر آن قبرها ایستاده و بر آنها درود می‌فرستند.

حنظله بن ابی عامر

حنظله جوانی بود از انصار مدینه و پدرش ابو عامر در سلک دشمنان اسلام و در میان لشکر قریش بود و تا پایان عمر نیز به حال کفر باقی ماند، اما حنظله فرزند او از مسلمانان پر شور و فداکار انصار به شمار می‌رفت و چون مسلمانان برای جنگ احد بسیج شدند و می‌خواستند حرکت کنند مصادف شده بود با شب زفاف و عروسی او و از این رو به نزد رسول خدا (ص) آمده و ماندن در مدینه و یا رفتن همراه سپاه مسلمانان را به نظر آن حضرت موکول کرد و رسول خدا (ص) به او اجازه داد آن شب را در مدینه بماند و عروسی کند. حنظله آن شب را در مدینه ماند و مراسم عروسی انجام گرفت و فردا صبح زود، روی ایمان و عشقی که به جهاد در راه دین و دفاع از رهبر عالی‌قدر خود داشت پیش از آنکه غسل جنابت کند شتابانه آماده حرکت به سوی احد گردید. علی بن ابراهیم (ره) نقل کرده: هنگامی که حنظله خواست روانه میدان جنگ شود همسرش که دختر عبد الله بن ابی بود پیش آمده و جلوی او را گرفت و به نزد چهار تن از مردان انصار فرستاد و چون آنان حاضر شدند به حنظله گفت: در حضور اینان شهادت بده که دیشب با من عروسی کرده‌ای و عمل زناشویی انجام شد و حنظله گواهی داد. و چون حنظله به راه افتاد، از آن زن پرسیدند: برای چه این کار را کردی؟ گفت: دوش در خواب دیدم که گویا آسمان شکافته شد و حنظله وارد آسمان گردید و سپس بسته شد و من از این خواب دانستم که حنظله در این جنگ به شهادت خواهد رسید، خواستم تا شما بدانید او با من عروسی کرده که اگر حامله شدم معلوم باشد فرزند حنظله است (و مورد تهمت قرار نگیرم). [۱۶۵]. و به هر ترتیب حنظله با سرعت به میدان جنگ آمد و با شجاعت و شهامتی که در گیر و دار جنگ از خود نشان داد خود را به ابو سفیان سرکرده لشکر قریش رسانید و اسب او را پی کرد و چیزی نمانده بود که او را به قتل برساند، ولی ابو سفیان در حالی که پیاده از برابر شمشیر حنظله می‌گریخت مشرکان را به کمک طلبید و سرانجام یکی از آنها به نام شداد بن اوس سر راه بر حنظله گرفت و پس از زد و خوردی که با هم کردند حنظله را به قتل رسانید و ابو سفیان در مدح او اشعاری سرود و تا زنده بود حیات و زندگی خود را مرهون او می‌دانست. و چون جنگ به پایان رسید رسول

خدا(ص) درباره او فرمود: حنظله را فرشتگان غسل دادند و هنگامی که وضع حال او را از همسرش پرسیدند؟ گفت: حنظله وقتی از خانه بیرون رفت جنب بود و با همان حال جنابت به جنگ رفته بود و از آن پس در تاریخ به «حنظله غسیل الملائکه» معروف گردید.

صف آرایبی دو لشکر

روز شنبه نیمه ماه شوال بود که هر دو لشکر در «احد» برابر یکدیگر قرار گرفته و برای جنگ و کارزار آماده شده و صف آرایبی کردند. رسول خدا(ص) لشکریان خود را که هفتصد نفر بودند چنان قرار داد که پشت آنها به کوه احد و رو به سوی مکه و لشکریان قریش بود و چون در کوه احد دره و شکافی قرار داشت که دشمن می‌توانست از آنجا خود را به مسلمانان رسانده و از آن سو حمله کنند، پیغمبر(ص) عبد الله بن جبیر را با پنجاه نفر تیرانداز در آنجا گماشت و بدانها دستور داد از آن دره نگرهبانی کنند و مراقب باشند تا دشمن از آنجا حمله نکند، و چون می‌دانست نگرهبانی آن دره برای پیروزی لشکریان بسیار مؤثر است سفارش و تأکید زیادی به آنها کرده و به گفته برخی از ناقلان حدیث، بدانها فرمود: اگر دیدید ما دشمن را شکست داده و تا مکه نیز آنها را تعقیب کردیم شما از جای خود حرکت نکنید و اگر هم دیدید آنها ما را شکست داده تا وارد مدینه شدند باز هم شما از جای خود حرکت نکنید و در روایت شیخ مفید(ره) است که فرمود: اگر دیدید همگی ما نیز کشته شدیم شما از جای خود حرکت نکنید، زیرا شکست ما از همین جا شروع خواهد شد. ابو سفیان نیز صف آرایبی لشکر کرده و چون متوجه اهمیت آن تنگه شد خالد بن ولید را با دویست نفر شمشیر زن مأمور کرد تا در کمین آن پنجاه نفر باشند و بدو دستور داد وقتی دیدید دو لشکر به هم ریختند اگر توانستید از این تنگه سرازیر شده و شمشیر در آنها بگذارید. آن گاه رسول خدا(ص) در برابر لشکر ایستاده و خطبه‌ای ایراد کرد و ضمن سفارش به پایداری و استقامت در برابر دشمنان دین و جهاد در راه خدا پاره‌ای از احکام اسلام را نیز بیان فرمود، و در این وقت بود که ابو سفیان به نزد پرچمداران قریش که در رأس آنها طلحه بن ابی طلحه قرار داشت و او را «کبش الکتیبه» یعنی مهتر و سردار لشکر می‌خواندند آمده گفت: شما بخوبی می‌دانید که هر چه بر سر ما بیاید از ناحیه شما خواهد آمد و در جنگ بدر به خاطر افتادن پرچم بود که ما شکست خوردیم، اکنون ببینید اگر تاب نگرهداری و محافظت آن را ندارید پرچم را به ما بسپارید تا ما بخوبی از آن نگرهداری کنیم. این حرف بر طلحه گران آمد و برآشفت و بدو گفت: آیا به ما چنین می‌گویی؟ به خدا من امروز این پرچمها را تا وسط حوضهای مرگ پیش

می‌برم و تا آخرین قطره خون خود از آنها دفاع خواهم کرد و به دنبال آن گفتار خود را به میان دو لشکر رسانده و مبارز طلبید و به خاطر غروری که داشت از روی تمسخر فریاد زد: دنباله این ماجرای جانگداز را ابن هشام از خود وحشی این گونه نقل کرده است که گفت: من در آن زمان غلام جبیر بن مطعم بودم و عموی جبیر یعنی طعیمه بن عدی در جنگ بدر به دست مسلمانان کشته شده بود و چون جنگ احد پیش آمد و سپاه قریش به سوی مدینه حرکت کرد جبیر به من گفت: اگر بتوانی در این جنگ حمزه بن عبدالمطلب عموی محمد را به جای عموی من طعیمه بکشی تو را آزاد خواهم کرد، من که بزرگ شده حبشه بودم و در پرتاب کردن حربه مانند حبشیان دیگر مهارت داشتم به همراه قریش به مدینه آمدم و جنگ که شروع شد سراغ حمزه را گرفتم و چون او را به من نشان دادند همه جا مانند سایه او را تعقیب کرده و مراقب بودم تا فرصتی به دست آورده و «زوبین» [۱۶۶] خود را به سوی او پرتاب کنم. حمله‌های حمزه بسیار سخت بود و به هر سو که حمله می‌کرد صفوف منظم قریش را از هم می‌درید و کسی نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند، من نیز که در کمینش بودم گاهی ناچار می‌شدم در پشت درخت و یا سنگی مخفی شوم تا مبادا چشمش به من افتاده و مرا بکشد. تا هنگامی که سباع بن عبدالعزی در پیش روی او در آمد و حمزه سرگرم قتل او گردید در این وقت فرصتی به دست آوردم و زوبین خود را حرکتی دادم و به سوی او پرتاب کردم و آن حربه تهیگاه حمزه را شکافت و از میان دورانش خارج گردید. حمزه برگشت تا خود را به من برساند و انتقام گیرد ولی من فرار کرده و او نتوانست به من برسد و روی زمین افتاد، من همچنان ایستادم تا چون جان سپرد، پیش رفته و زوبین خود را از تهیگاهش بیرون آوردم و چون منظورم حاصل شده بود به میان لشکرگاه رفته و آسوده خاطر نشستم زیرا هدف من تنها کشتن حمزه و آزاد شدن بود که آن را انجام داده بودم، و چون به مکه بازگشتم جبیر مرا آزاد کرد [۱۶۷] و در نقل دیگری است که وحشی پس از قتل حمزه شکم آن جناب را درید و جگرش را بیرون آورد و برای هند دختر عتبه برد، و هند قطعه‌ای از آن جگر را بریده و در دهان گذارد ولی نتوانست بخورد و آن را بیرون انداخت و به شکرانه این مژده و طبق وعده‌ای نیز که داده بود طلا و جواهرات خود را بیرون آورده به وحشی داد. «ای محمد شما عقیده دارید با شمشیرهای خود ما را به دوزخ می‌فرستید و ما نیز شما را به بهشت روانه می‌کنیم، پس هر کدام از شما که آرزوی رفتن بهشت را دارد به جنگ من بیاید.» علی (ع) که این سخن را شنید شتابان به سوی او رفت و با خواندن این ارجوزه آمادگی خود را برای جنگ با او اعلام فرمود: یا طلع ان کنتم کما تقول لکم خیول و لنا نصول فاثبت

لنظر اینا مقتول و اینا اولی بما تقول فقد أتاك الاسد الصئول بصرم ليس به فلول ينصره القاهر و الرسول طلحه گفت: ای «قضم» می دانستم که جز تو کسی جرئت کارزار و جنگ مرا نخواهد داشت. این را گفته و حمله کرد، علی(ع) ضربت او را با سپری که داشت دفع نمود و خود شمشیری بر سر او زد که کاسه سر او را از وسط شکافت و همچنان تا چانه‌اش را از میان دو نیم کرد و بر زمین افتاد و به نقلی شمشیری حواله پای او کرد که هر دو ران را با هم قطع کرد و از پشت بر زمین افتاد، با کشته شدن طلحه برادرش عثمان بن ابی طلحه پیش آمد و پرچم را برداشت او نیز به شمشیر علی(ع) از پای در آمد و همچنین یکی پس از دیگری تا نه تن از قبیله بنی عبد الدار که پرچمدار قریش بودند هر کدام پرچم را به دست گرفتند و به شمشیر علی بن ابیطالب(ع) و برخی نیز با تیرهای کاری عاصم بن ثابت(که در تیراندازی مهارت فوق العاده‌ای داشت) از پای در آمدند. دیگر کسی جرئت نکرد آن پرچم میثوم را بردارد تا اینکه زنی به نام عمره دختر علقمه پیش آمد و آن پرچم را برداشته روی زمین نصب کرد. کشته شدن پرچمداران رعب عجیبی در دل قریش انداخت و آثار شکست در چهره‌ها ظاهر گردید و به دنبال آن حمله عمومی از طرف مسلمانان شروع شد. زنان قریش برای تحریک مردان شروع به خواندن شعر و نواختن دف کرده به صورت سرودهای جنگی می خواندند: ویهما بنی عبد الدار ویهما حماة الادبار ضربا بكل بتار [۱۶۸] . و گاهی نیز می خواندند: ان تقبلوا نعانق و نفرش النمارق او تدبروا نفاق فراق غیر وامق [۱۶۹] . از آن سو حمزه بن عبد المطلب عموی پیغمبر چون شیری غران به راست و چپ لشکر دشمن حمله می افکند و هر که سر راهش می آمد او را از پای در می آورد ابو دجانة انصاری با شهامت بی نظیر خود و شمشیری که پیغمبر به دستش داده بود مرد و مرکب را روی هم می ریخت. می نویسند آن شمشیر را بالای سر هر کس به گردش در می آورد جان سالم به در نمی برد و حتی در حین کارزار به «هند» همسر ابو سفیان رسید و خواست او را هم با آن شمشیر به قتل رساند اما متوجه شد که این شمشیر رسول خدا(ص) است. و او هم زنی است و نخواست آن شمشیر مقدس را به خون زنی مشرک آلوده سازد. علی بن ابیطالب نیز از یک سو و سایر مسلمانان جانباز و فداکار از مهاجر و انصار نیز سر غیرت آمده و بسختی مشرکین را شکست دادند و هزیمت آنان به سوی مکه شروع شد، و بت بزرگ خود یعنی هبل را نیز که همراه آورده بودند رها کرده بر زمین افتاد و حتی اثاثیه و اسباب و خیمه و خرگاه خود را نیز رها کرده و فرار کردند، زنانی که همراه آنها آمده بودند شروع به سرزنش فراریان کرده با حماسه‌های جنگی و دف و چنگ خواستند آنها را باز گردانند، ولی نتوانستند و آنها نیز پا به فرار گذاردند. سربازان

مسلمان پس از اینکه مقداری آنها را تعقیب کردند مغرورانه به سوی میدان جنگ بازگشته و با خیالی آسوده به جمع آوری غنایم پرداختند و با سابقه‌ای که از جنگ بدر و آن پیروزی بیرون از انتظار داشتند اطمینان یافتند که اینجا هم دیگر شکست نخواهند خورد و مشرکین از راهی که رفته‌اند باز نخواهند گشت. در اینجا بود که یک صفت نکوهیده دیگر یعنی به جنبش آمدن صفت طمع در دل تیراندازانی که همراه عبد الله بن جبیر از دهانه دره نگهبانی می‌کردند به این غرور اضافه شد و صحنه جنگ را عوض کرد و این پیروزی برق آسای مسلمانان را مبدل به شکست نموده ننگ آن شکست رسوا کننده را از چهره مشرکین پاک کرد و آن هزیمت قبیح را جبران نمود. و به تعبیر واضح‌تر غرور و نافرمانی از دستور رهبر عالی قدر اسلام سبب شکست مسلمانان گردید. زیرا وقتی تیراندازان از بالای دره مشاهده کردند که مسلمانان به جمع آوری غنایم مشغول شده و مشرکین هزیمت کردند، یکی یکی به منظور به دست آوردن غنیمت و برای آنکه از یکدیگر عقب نمانند به سوی دره سرازیر شدند و هر چه عبد الله بن جبیر فریاد زد: نروید و از دستور رسول خدا (ص) سرپیچی نکنید! کسی به حرف او گوش نداد، و برخی هم در پاسخ گفتند: آن وقت که پیغمبر سفارش کرد از اینجا حرکت نکنید نمی‌دانست که مسلمانان پیروز می‌شوند. و به هر ترتیب به فاصله اندکی چهل نفر از آنها رفتند و به همراه عبد الله بن جبیر جز ده تن باقی نماند، خالد بن ولید که با دویست نفر از جنگجویان قریش در کمین تیراندازان بود و تا آن وقت نتوانسته بود از آن تنگه و شکاف عبور کند و از پشت سر خود را به مسلمانان برساند و در هر بار که می‌خواست منظور خود را عملی سازد بارگبار تیرهای آنان مواجه می‌شد، وقتی متوجه شد ده نفر تیرانداز بیشتر نمانده با همراهان خود بدانها حمله کرد و آنان را کشته و شمشیر در میان مسلمانانی که با خیالی آسوده برای جمع آوری غنایم خم شده بودند گذاردند و آنان را غافلگیر ساختند. در این میان همان زن یعنی عمره دختر علقمه حارثیه وقتی خالد و همراهان را از دور مشاهده کرد پیش رفته و پرچم قریش را که روی زمین افتاده بود بلند کرد و قسمتی از سپاه فراری قریش را دور آن جمع نمود. زنان قریش نیز که در حال فرار بودند وقتی پشت سر خود را نگرستند و پرچم افراشته قریش را مشاهده کردند به سرزنش و ملامت مردان مشغول شده و با موهای پریشان و گریبانهای چاک زده و فریادهای دیوانه‌وار خویش، آنها را به بازگشت به میدان جنگ تشویق نمودند و تدریجا صحنه جنگ به سود قرشیان عوض شد و مسلمانان گروه گروه رو به هزیمت و فرار نهادند، و جمعی نیز بدون آنکه متوجه باشند شمشیر به روی یکدیگر کشیدند، و به هر کس می‌رسیدند شمشیر می‌زدند تا خود را از مهلکه نجات دهند.

شایعه کشته شدن پیغمبر

چیزی که به این هزیمت و پریشانی جنگجویان مسلمان کمک کرد فریادی بود که به گوش آنها رسید که کسی می‌گوید: محمد کشته شد! در روایات آمده که این فریاد، نخست از دهان شیطان که به صورت مردی در میدان حاضر شده بود بیرون آمد ولی دهان به دهان بسرعت در تمام جبهه جنگ پیچید و موجب تقویت روحیه دشمن و ضعف و ناتوانی سربازان اسلام گردید، و منشأ این شایعه و تأثیر آن در روحیه افراد هم این بود که در گیر و دار حمله مشرکین سنگی به سوی رسول خدا(ص) پرتاب شد و آن سنگ دندان آن حضرت را شکست و قسمتی از لب و صورت را نیز شکافت و دیگر آنکه همچنان که آن حضرت مشغول دفاع و حمله بود یک بار در گودالی که مشرکین سر راه مسلمانان حفر کرده بودند افتاد که علی(ع) و طلحه آن حضرت را از جا بلند کرده و برخی که صورت خون‌آلود و مجروح و نیز افتادن آن حضرت را بر زمین دیده بودند یقین به صحت این خبر و درستی آن شایعه کردند و آنچه را دیده بودند به دیگران نیز می‌گفتند. و در برخی از تواریخ علت دیگری نیز برای این شایعه ذکر کرده‌اند و آن این بود که یکی از مشرکان به قصد کشتن رسول خدا(ص) پیش آمد و مصعب بن عمیر را که پیش روی آن حضرت می‌جنگید و از آن حضرت دفاع می‌کرد و ضمناً شبیه رسول خدا(ص) نیز بود به قتل رساند و خیال کرد رسول خدا را به قتل رسانده و آن فریاد را سر داد.

شهادت حمزه بن عبدالمطلب

ضایعه ناگوار دیگری که در این گیر و دار در تضعیف روحیه مسلمانان مؤثر بود داستان شهادت حمزه بن عبدالمطلب عموی بزرگوار پیغمبر(ص) و یکه تاز میدان و دلیر جنگ بود، که پیغمبر اسلام و مسلمانان را بسختی متأثر و کوفته خاطر ساخت، حمزه که همچون شیر غران در برابر دشمنان اسلام به یمین و یسار حمله می‌کرد و قریش را متفرق می‌ساخت و مرد و مرکب را بر زمین می‌افکند با حربه‌ای که «وحشی» از کمین به تهیگاه او پرتاب کرد از پای در آمد و به شهادت رسید. وحشی از بردگان مکه و قریش بود که در جنگ احد حاضر گشته و هند همسر ابو سفیان به او گفته بود: اگر بتوانی یکی از سه نفر یعنی محمد، علی و حمزه را به قتل برسانی آنچه خواهی به تو می‌دهم و در پاره‌ای از نقلهاست که جبیر بن مطعم مولایش نیز همین سخن را بدو گفت و وعده آزادی او را داد و گفت: هر یک از این سه نفر را به قتل برسانی آزاد خواهی

شد. وحشی در پاسخ هند گفت: اما محمد که مرا به وی دسترسی نیست و یارانش حلقه وار او را احاطه می کنند، علی هم پیوسته در حال کارزار اطراف خود را بدقت می نگرد و بدو نیز دسترسی ندارم و اما حمزه را شاید بتوانم به قتل رسانم، زیرا وقتی به غضب می آید پیش پای خود را نمی بیند.

کسانی که با رسول خدا ماندند

آنچه بر طبق تواریخ مسلم است آن است که در معرکه احد بیشتر مسلمانان فرار کرده و رو به هزیمت نهادند و پیغمبر (ص) هر چه فریاد زد: من رسول خدا هستم و کشته نشده ام به کجا فرار می کنید؟ گوش ندادند، و حتی برخی مانند عثمان بن عفان و زید بن حارثه تا چند فرسنگی مدینه گریختند و به گفته طبرسی سه روز نیز از ترس مشرکین در کوهی به نام «جعلب» توقف کردند، و پس از سه روز به مدینه آمدند [۱۷۰]. و گروهی نیز مانند عمر بن خطاب و طلحه بن عبید الله تا پشت جبهه جنگ گریختند و در آنجا توقف کردند تا ببینند سرانجام جنگ چه خواهد شد. ابن هشام و طبری و دیگران نقل کرده اند که انس بن نصر یکی از مسلمانان در همان حال بر آنها عبور کرد و با شدت ناراحتی از آنها پرسید: چرا اینجا نشسته اید؟ گفتند: رسول خدا که کشته شد؟! انس گفت: زندگی پس از کشته شدن رسول خدا به چه درد می خورد؟ برخیزید و به میدان جنگ بروید و همانند او شربت شهادت را بنوشید! و در نقل دیگری است که گفت: اگر محمد کشته شد خدای محمد که کشته نشده برخیزید! این را گفت و به دنبال آن به میدان جنگ آمد و مردانه جنگید تا کشته شد. [۱۷۱]. و اما افرادی که با پیغمبر (ص) ماندند و با کمال رشادت و ایمان جنگیدند، چند نفر معدود بودند که از آن جمله به اتفاق اهل تاریخ در درجه اول علی بن ابیطالب (ع) بود. [۱۷۲] و بقیه مورد اختلاف است.

مقام علی در احد

شیخ مفید (ره) از زید بن وهب نقل کرده که گوید: به عبد الله بن مسعود گفتم: مردم در آن روز بجز علی بن ابیطالب و ابو دجانة و سهل بن حنیف از اطراف رسول خدا (ص) گریختند؟ ابن مسعود گفت: تنها علی بن ابیطالب ماند و بقیه رفتند و طولی نکشید که چند تن بازگشتند و به دفاع از پیغمبر (ص) پرداختند که نخست عاصم بن ثابت و سپس ابو دجانة، سهل بن حنیف، طلحه بن عبید الله بودند و زید بن وهب از او پرسید: تو کجا بودی؟ عبد الله بن مسعود گفت: من هم

گریختم... و در شرح دیوان علی(ع) و برخی کتابهای دیگر نیز از زید بن وهب نقل شده که تنها کسی که با آن حضرت ماند علی(ع) بود و چند تن دیگر مانند ابو دجانة و سهل بن حنیف بعداً آمدند [۱۷۳] و قاضی دحلان یکی از مورخان اهل سنت روایت کرده که علی(ع) فرمود: در آن حال به اطراف خود نگریستم و رسول خدا(ص) را ندیدم، در میان کشتگان نیز نظر کردم او را ندیدم با خود گفتم: به خدا سوگند پیغمبر کسی نیست که از جنگ فرار کند در میان کشتگان هم که نیست پس ممکن است خدای تعالی به خاطر رفتار ما او را به آسمان برده باشد و از این رو من هم جنگ می‌کنم تا کشته شوم و با همین تصمیم غلاف شمشیرم را شکستم و شروع به جنگ کردم و دشمن که چنان دید جلوی مرا باز کرد ناگاه چشمم به رسول خدا(ص) افتاد که در جای خود ایستاده. و در روایات دیگر است که علی(ع) پیش آمد و شروع کرد دشمنان را از اطراف پیغمبر دور کردن، رسول خدا(ص) چشمش را گرداند و علی را دید و از او پرسید: مردم کجا رفتند؟ پاسخ داد پیمانها را شکستند و گریختند، فرمود: تو چرا با آنها فرار نکردی؟ علی(ع) عرض کرد: کجا بروم و تو را رها کنم به خدا از تو جدا نخواهم شد تا کشته شوم یا اینکه خدا تو را پیروز گرداند. فرمود: پس این دشمنان را از من دور کن، علی(ع) برای دفاع از آن حضرت به هر سو حمله می‌کرد تا شمشیرش شکست و رسول خدا(ص) در آن حال ذوالفقار را به دست او داد و گفت: با این شمشیر جنگ کن تا آنجا که محدثین شیعه و اهل سنت مانند طبری و ابن اثیر و دیگران همه نوشته‌اند جبرئیل در آن حال به نزد رسول خدا(ص) آمده و عرض کرد: «ان هذه لهی المواساة» (براستی که این معنای مواسات و برادری است که علی نسبت به تو انجام می‌دهد!) در چند روایت است که گفت: براستی فرشتگان از این مواسات و فداکاری علی به شگفت آمده‌اند. رسول خدا(ص) فرمود: آری «انه منی و انا منه» (علی از من است و من از اویم.) جبرئیل گفت: «و انا منکما» (من هم از شما هستم.) و در آن هنگام صدایی شنیده شد که چند بار گفت: «لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار.» ابن ابی الحدید پس از نقل این قسمت گوید: این خبر را جماعتی از محدثین برای من نقل کرده و از خبرهای مشهور است. و در تفسیر علی بن ابراهیم است که در آن گیرودار نود جراحت و زخم بر سر و رو و سینه و دست و پای علی(ع) وارد شد. و در سیره حلبیه از زمخشری نقل کرده که خود علی(ع) فرمود: در آن روز شانزده ضربت به من خورد که چهار بار به زمین افتادم و در هر بار مردی خوش صورت و خوش بو می‌آمد و بازوی مرا می‌گرفت و از زمین بلند می‌کردم و می‌گفت: پیش برو و در راه پیروی و اطاعت خدا و رسول او شمشیر بزن که آن هر دو از تو خوشنودند، و چون بعدها توصیف آن مرد را برای

رسول خدا(ص) کردم فرمود: او را شناختی؟ گفتیم: نه، ولی شبیه به دحیه کلبی بود، فرمود: او جبرئیل بوده. علی بن ابراهیم از عمر بن خطاب نقل می کند که در آن گیرودار وقتی ما دیدیم در برابر مشرکین نمی توانیم مقاومت کنیم و رو به فرار نهادیم ناگهان علی بن ابیطالب را دیدم که چون شیر خشمناکی به این سو و آن سو حمله می کند و چون چشمش به ما افتاد مشت ریگی برداشت و بر روی ما پاشید و گفت: روهاتان سیاه باد به کجا فرار می کنید؟ به سوی دوزخ! او ما همچنان به عقب می رفتیم که دوباره علی(ع) در حالی که شمشیر پهنی در دست داشت و از آن خون می چکید به سوی ما آمد و گفت: پیمان بستید و آن را شکستید؟ به خدا سوگند شما سزاوارترید به کشته شدن از اینان که من می کشم! عمر گوید: در آن حال به چشمان علی(ع) نگاه کردم دیدم مانند دو کاسه خون است و من چنان دیدم که الآن است که ما را بکشد از این رو پیش رفتم و گفتم: یا ابا الحسن اجازه بده تا بگویم: رسم عرب چنان است که گاه فرار می کند و گاه حمله می کند، و در حمله بعدی جبران فرار را خواهد کرد! در این جا بود که گویا علی(ع) شرم کرد و از ما گذشت و دل من قدری آرام شد، و تا به حال هرگاه آن منظره را به یاد می آورم قلبم می تپد، و در آن حال کسی با رسول خدا(ص) نماند جز علی و ابو دجانة! او در تفسیر مجمع البیان از انس بن مالک روایت کرده که علی(ع) در آن روز بیش از نود زخم و جراحت از شمشیر و نیزه و تیر بر بدنش رسیده بود که رسول خدا(ص) پس از جنگ دست بر آن زخمها می کشید و به اذن خدای تعالی التیام می یافت.

ابو دجانة

دیگر از کسانی که در آن روز فرار نکرد و با کمال شهامت جنگید و از رسول خدا(ص) دفاع کرد ابو دجانة است که نامش سماک بن خرشه و از انصار مدینه است و از شجاعان معروف و بزرگان اصحاب رسول خدا(ص) است و از رشادتهای او در همین جنگ احد آن است که اهل تاریخ نقل می کنند در آغاز جنگ، رسول خدا(ص) شمشیر خود را در دست گرفته و فرمود: کیست که حق این شمشیر را ادا کند؟ چند تن از اصحاب مانند زبیر و دیگران برخاستند شمشیر را بگیرند ولی رسول خدا(ص) به آنها نداد تا اینکه ابو دجانة برخاست و پرسید: حق این شمشیر چیست؟ حضرت فرمود: آن قدر به دشمن بزنی که خم شود. ابو دجانة که به شجاعت معروف بود شمشیر را گرفت و دستاری قرمز داشت که هرگاه بر سر می بست مردم مدینه می گفتند: ابو دجانة دستار مرگ را بر سر بسته، در آن حال آن دستار را بست و با تبختر و تکبر خاصی شروع به رفتن کرد که رسول

خدا(ص) فرمود: «ان هذه لمشيئة ييغضها الله الا في هذا الموطن» (این راه رفتنی است که خدای تعالی جز در چنین جایی آن را دشمن دارد.) سپس حمله کرد و این رجز را می خواند: انا الذی عاهدنی خلیلی و نحن بالسفح لدی النخیل ألا أقوم الدهر فی الکیول اضرب بسیف الله و الرسول [۱۷۴]. و با دلاوری خاصی که داشت به هر کس می رسید با آن شمشیر او را به خاک می انداخت تا آنجا که بالای سر هند که شناخته نمی شد رسید و خواست شمشیر را بر سر او فرود آورد ولی او را شناخت و از قتل او صرف نظر کرد و چون بعدها سبب آن را پرسیدند ابو دجانة گفت: چون خواستم شمشیر را فرود آورم دیدم زنی است و با خود گفتم: شمشیر رسول خدا(ص) مقدستر از آن است که آن را به خون زنی آلوده کنم. و در پاره‌ای از تواریخ است که به اندازه‌ای زخم بر بدن ابو دجانة وارد شد که بر زمین افتاد و علی(ع) پیش آمده او را به دوش گرفته به کناری برد. [۱۷۵]. و در تفسیر فرات بن ابراهیم است که وقتی رسول خدا(ص) دید مسلمانان هزیمت کردند سر را برهنه کرد و فریاد زد: «ایها الناس انا لم امت و لم اقتل» (من نمرده‌ام و کشته نشده‌ام.) ولی کسی به سخن آن حضرت گوش نداده و رفتند، در این وقت رسول خدا(ص) به جای خود بازگشت و کسی را جز علی بن ابیطالب و ابو دجانة ندید، حضرت رو به ابو دجانة کرده فرمود: ای ابا دجانة من بیعت خود را از تو برداشتم مردم رفتند تو هم می خواهی باز گردی بازگرد! ابو دجانة در جواب گفت: ما چنین بیعتی با تو نکردیم و چگونه ممکن است زنان انصار در زیر چادرها بگویند: من تو را به دست دشمن سپرده و جان خود را نجات دادم، ای رسول خدا پس از تو خیری در حیات و زندگی نیست.

سهل بن حنیف و عاصم بن ثابت

این هر دو نیز از انصار مدینه بودند که طبق پاره‌ای از روایات با رسول خدا(ص) ماندند و بسختی از آن حضرت دفاع کردند و هر دو از تیراندازان ماهر و زبردست بودند و به وسیله تیرهای کاری دشمنان را از پای در می آوردند، و هر دوی آنها از افرادی بودند که طبق همان روایات در آن روز پیمان مرگ با رسول خدا(ص) بستند و متعهد شدند تا سرحد مرگ در راه دفاع از آیین اسلام و آن بزرگوار جنگ کنند و بخوبی به عهد و پیمان خویش وفا کرده و پایدار ماندند. افراد دیگری را نیز در برخی از تواریخ نقل کرده‌اند که در آن روز با رسول خدا(ص) ماندند از آن جمله ابن ابی الحدید از واحدی نقل کرده که گفته است: هشت نفر در آن روز با رسول خدا(ص) پیمان مرگ بستند و همگی پا برجا ماندند و آنها عبارت بودند از: علی بن ابیطالب، طلحه، زبیر که این سه نفر

از مهاجرین مکه بودند، و پنج تن دیگر از انصار مدینه به نام: ابو دجانہ، حارث بن صمہ، حباب بن منذر، عاصم بن ثابت و سهل بن حنیف و از این هشت نفر هیچ یک کشته نشدند ولی دیگران همگی گریختند. و از دیگری روایت کرده که نام سعد بن عبادہ و اسید بن حضیر یا سعد بن معاذ و محمد بن مسلمہ را نیز به جای آن دو ذکر کرده‌اند. و در نقل دیگری باقیماندگان با آن حضرت را چهارده نفر (هفت تن از مهاجر و هفت تن از انصار) ذکر کرده است و به هر صورت جز علی بن ابیطالب (ع) افراد دیگر مورد اختلاف و گفتگوست و چنین به نظر می‌رسد که در میان فراریان نیز افراد فداکار و با ایمانی وجود داشته که پس از مقداری هزیمت بازگشتند و به جنگ پرداختند و ضمناً این را هم باید دانست که افراد بزرگواری چون مصعب بن عمیر، حنظلہ بن ابی عامر، انس بن نصر، سعد بن ربیع، عمرو بن جموح و دیگران که نام برخی از آنها پیش از این ذکر شد با کمال فداکاری و ایمان جنگ کرده و به شهادت رسیدند و ظاهراً شهادت این افراد در همان گیر و دار حمله خالد بن ولید و قبل از فرار مسلمانان اتفاق افتاده و گرنه از حال آنان که در تاریخ ثبت شده به خوبی می‌توان به دست آورد که آنها مرد فرار و هزیمت نبوده‌اند و بلکه عاشق و دلباخته شهادت در راه دین و دفاع از رهبر عالی قدر اسلام بوده‌اند، اما در عوض افراد بی‌ایمان و منافقی هم بودند که وقتی خبر قتل رسول خدا را شنیدند به یکدیگر گفتند: کاش کسی بود که از جانب ما به نزد عبد الله بن ابی می‌رفت و به وی می‌گفت: برای ما از ابی سفیان امان بگیرد، و یا برخی از همان افراد بی‌ایمان بودند که در آن حال گفتند: اکنون که محمد کشته شد به همان آیین پدران خود باز گردید! و برخی هم گفتند: اگر او پیغمبر بود کشته نمی‌شد! و در اینجا بود که به نقل مورخین انس بن نصر قسمتی از این سخنان را شنید و پس از اینکه پاسخ آن افراد بی‌ایمان را داد سر به سوی آسمان بلند کرده گفت: «اللهم انی اعتر الیک مما یقولہ هؤلاء». (خدایا من از این گفتار ناهنجار اینان به درگاه تو پوزش می‌طلبم!)

سعد بن ربیع

نام سعد بن ربیع در خلال داستان اسلام مردم مدینه و پیمان برادری (در پاورقی) مذکور شد و ابن هشام و دیگران نقل کرده‌اند که چون سر و صدای جنگ احد خوابید رسول خدا (ص) فرمود: کیست که از حال سعد بن ربیع ما را با خبر کند؟ مردی از انصار برخاست و گفت: من به دنبال این کار می‌روم، و سپس به میان کشتگان آمد و او را در حالی که رمقی در تن داشت و دقایق آخر عمر را می‌گذرانید مشاهده کرده بدو گفت: رسول خدا (ص) مرا فرستاد تا تو را

پیدا کنم و وضع حال تو را بدو اطلاع دهم! سعد گفت: من جزء کشتگانم، سلام مرا به رسول خدا(ص) برسان و بگو از خدا می‌خواهم تا بهترین پاداشی را که خداوند از سوی امتی به پیغمبرشان می‌دهد آن را به تو عنایت کند، و به مردم نیز سلام مرا برسان و بگو: سعد بن ربیع می‌گوید: چشم بر هم زدنی از حمایت رسول خدا(ص) دست بردارید و از دفاع او غافل نشوید که اگر رسول خدا(ص) کشته شود و یکی از شما زنده بماند هیچ‌گونه عذری در پیشگاه خداوند ندارید! این را گفت و از دنیا رفت. و چون این سخن را به آن حضرت گفتند فرمود: «رحمه الله نصح لله و لرسوله حیا و میتا». (خدا سعد را رحمت کند که در حیات و مرگ از خیر خواهی و حمایت خدا و رسول او دست برداشت.) واقدی از مالک بن دخشم نقل کرده که گفت: من بر سعد بن ربیع گذارم افتاد و دیدم دوازده زخم کاری برداشته که هر کدام برای مرگ او کافی بود بدو گفتم: می‌دانی که محمد کشته شد؟ سعد گفت: گواهی می‌دهم که محمد رسالت پروردگارش را بخوبی انجام داد، تو برو و از دین خود دفاع کن که خدای بزرگ زنده است و هرگز نخواهد مرد. و در نقل علی بن ابراهیم است که آن مردی که به سراغ وی آمده بود گوید: رسول خدا(ص) جایی را نشان داد و گفت: آنجا برو و او را پیدا کن زیرا من او را در آنجا دیدم که دوازده نیزه بالای سرش بلند شده بود، گوید: من همانجا آمدم و او را میان کشتگان دیدم دوبار او را صدا زدم پاسخی نداد بار سوم گفتم: رسول خدا(ص) مرا برای تفحص حال تو فرستاده، چون نام رسول خدا(ص) را شنید سربلند کرد و مانند جوجه‌ای که با شنیدن صدای مادر به شعف می‌آید گویا جان تازه‌ای گرفت دهان باز کرده گفت: مگر رسول خدا(ص) زنده است؟ گفتم: آری، با خوشحالی گفت: «الحمد لله...» آن گاه پیغام و سلام او را چنانکه در بالا ذکر شد نقل کرده و در پایان گوید: در این وقت نفس عمیقی کشید که دیدم خون زیادی مانند خونی که از گلوی شتر در وقت نحر بیرون می‌آید از بدنش خارج شد و از دنیا رفت. و چون جریان را به رسول خدا(ص) گفتم فرمود: «رحم الله سعدا، نصرنا حیا و أوصی بنامیتا». (خدا رحمت کند سعد را که تا زنده بود ما را یاری کرد و در مرگ نیز سفارش ما را نمود.) و به هر صورت داستان جنگ احد امتحان خوبی برای مسلمانان بود و به عبارت روشنتر میدان آزمایش خوبی بود تا مردمان با ایمان از افراد منافق و بی‌ایمان متمایز گشته و باطن هر یک بخوبی آشکار گردد. همان طور خدای تعالی نیز در قرآن کریم درباره همان جنگ پس از ذکر آیاتی این نکته را یادآور شده و می‌فرماید: «...و لیمحص الله الذین آمنوا و یمحق الکافرین» و نیز فرموده «...و لیبیتلی الله ما فی صدورکم و لیمحص ما فی قلوبکم» و نیز در همین باره فرموده «و ما اصابکم یوم التقی الجمعان فباذن الله

و ليعلم المؤمنین و ليعلم الذین نافقوا». [۱۷۶]. و در تاریخ جنگ احد نام چند زن فداکار و با ایمان نیز ذکر شده که برای نمونه یکی از آنها را نام می‌بریم.

نسیبه ام عماره

نسیبه دختر کعب و از انصار مدینه بود که چون دو پسرش به نام عماره و عبد الله و شوهرش زید به میدان جنگ رفته بودند او نیز مشک آبی با خود برداشت و به احد آمد تا زخمیان را مداوا کند و اگر آب خواستند به آنها آب بدهد. در گیرودار جنگ که مسلمانان رو به هزیمت نهادند ناگاه نسیبه یکی از دو پسر خود را دید که فرار می‌کند سر راه او را گرفت و بدو گفت: پسرم به کجا فرار می‌کنی آیا از خدا و رسول او می‌گریزی؟ پسر که این حرف را از مادر شنید بازگشت ولی به دست یکی از مشرکین کشته شد، نسیبه که چنان دید پیش رفته شمشیر فرزند خود را به دست گرفت و به قاتل او حمله کرد و شمشیر را بر ران او زده و او را کشت. رسول خدا (ص) نیز در حق او دعا کرد. آن گاه شروع به دفاع از رسول خدا (ص) کرد و ضرباتی را که حواله آن حضرت می‌کردند با سر و سینه دفع می‌کرد تا آنجا که به گفته واقدی دوازده زخم کاری از نیزه و شمشیر برداشت و در همانجا رسول خدا (ص) مردی از مهاجرین را مشاهده کرد که سپر خود را به پشت آویزان کرده و می‌گریزد، حضرت او را صدا زده فرمود: سپر خود را بینداز و به سوی دوزخ برو! آن مرد سپر را انداخته و گریخت، رسول خدا (ص) فرمود: ای نسیبه این سپر را بردار، نسیبه نیز سپر را برداشت و شروع به جنگ کرد. و هنگامی که ابن قمنه یکی از مشرکان و دشمنان سرسخت پیغمبر به رسول خدا (ص) حمله کرد و ضربتی به شانه آن حضرت زد [۱۷۷] و به دنبال آن فریاد زد: به لات و عزی سوگند محمد را کشتم [۱۷۸]! همین نسیبه بر او حمله کرد و ضرباتی بر او زد اما چون دو زره بر تن داشت کارگر نشد و او ضربتی بر شانه نسیبه زد که تا زنده بود جای آن به صورت وحشتناکی باقی ماند و رسول خدا (ص) درباره او فرمود: «لمقام نسیبه الیوم افضل من مقام فلان و فلان». (سهم نسیبه در آن روز و فداکاریهایش از فلان و فلان برتر و بهتر بود). ابن ابی الحدید معتزلی پس از نقل این داستان گوید: ای کاش راوی حدیث نام آن دو نفر را به صراحت می‌گفت و به طور کنایه به لفظ «فلان و فلان» نمی‌گفت تا همگان آن دو نفر را می‌شناختند و نسبت به دیگران گمانها نمی‌بردند و از این بابت تأسف می‌خورد که چرا راوی مراعات امانت حدیث را نکرده و نام آن دو نفر را به صراحت ذکر نکرده است [۱۷۹]. و دنباله داستان را ابن ابی الحدید از واقدی نقل می‌کند که عبد الله بن زید پسر دیگر نسیبه

گوید: من در آن حال پیش رفتم و دیدم مادرم مشغول دفاع از رسول خدا(ص) است و روی شانه‌اش زخم گرانی برداشته، پیغمبر به من فرمود: پسر «أم عماره» هستی؟ عرض کردم: آری، فرمود: مادرت! مادرت را دریاب و زخمش را ببند، خدا به شما خانواده برکت (و پاداش خیر) دهد. مادرم رو به آن حضرت کرده گفت: ای رسول خدا از خدا بخواه که منزل ما با تو در بهشت یک جا باشد و ما را در آنجا رفیق و همراه تو قرار دهد و حضرت در آن حال دعا کرده گفت: «اللهم اجعلهم رفقائی فی الجنة» مادرم که این دعا را شنید گفت: اکنون باکی ندارم از هر مصیبتی که در دنیا به من برسد.

داستان ابی بن خلف

همچنان که اطراف رسول خدا(ص) خلوت شده بود یکی از دشمنان سرسخت پیغمبر به نام ابی بن خلف به قصد کشتن آن حضرت رکاب بر اسب زده و پیش آمد. و این ابی بن خلف هنگامی که رسول خدا(ص) در مکه بود هر زمان آن حضرت را دیدار می کرد می گفت: من اسب قیمتی و راهواری دارم که هر روز مقدار زیادی ذرت به او می دهم تا روزی بر آن سوار شده و تو را به قتل برسانم. پیغمبر(ص) نیز در جوابش می فرمود: ان شاء الله در آن روز من تو را خواهم کشت. و در آن وقت در حالی که بر همان اسب سوار بود پیش آمد و با جوش و خروشی فریاد زد: من زنده نباشم اگر تو را بگذارم امروز نجات یابی! بعضی که اطراف پیغمبر بودند از آن حضرت اجازه خواستند برای دفع او پیش بروند ولی رسول خدا(ص) فرمود: بگذارید تا نزدیک بیاید و چون نزدیک آمد رسول خدا(ص) حربه‌ای را که در دست حارث بن صمه و یا سهل بن حنیف بود از دست او گرفت و حرکت سختی بدان داده و حواله گردن ابی بن خلف کرد. ضربت آن حضرت خراشی در گردن او انداخت ولی چنان سخت بود که از اسب روی زمین افتاد و نزدیکانش او را برداشته و از میدان دور کردند ولی او مانند گاو نعره می زد، ابو سفیان و همراهانش که صدای او را شنیدند بدو گفتند: این چه بی تابی است که می کنی؟ یک خراش مختصری بیشتر نیست!

گفت: وای بر شما هیچ می دانید این ضربت را چه کسی به من زد؟ این ضربه را محمد به من زد همان کسی که در مکه به من گفت: تو را خواهم کشت و من می دانم که از این ضربت جان سالم به در نخواهم برد، و همچنان فریاد می زد تا روز دیگر که مرگش فرا رسید و در راه مرد.

فداکاری بی سابقه و از جان گذشتگی همان چند نفر معدودی که از آغاز با رسول خدا(ص) مانده و یا تدریجا به آن حضرت ملحق شده بودند کم کم مشرکین را خسته کرده و گروهی از فراریان لشکر اسلام نیز وقتی دانستند پیغمبر اسلام زنده است و دفاع سر سخرانه اطرافیان آن حضرت را دیدند به میدان جنگ بازگشته و تدریجا حلقه محاصره‌ای اطراف پیغمبر تشکیل دادند و سرسخرانه شروع به دفاع از آن حضرت کردند و رسول خدا(ص) نیز مصلحت در آن دید که به سمت کوه احد حرکت کند و دامنه کارزار را بدانجا که جای مطمئنتری بود بکشد. ابو سفیان و مشرکین نیز که خود را پیروز و فاتح جنگ می‌دانستند بیش از آن حمله و توقف را مصلحت ندیده و نمی‌خواستند این اندازه پیروزی را که به دست آورده بودند به مخاطره اندازند، از این جهت ادامه جنگ را صلاح ندیده آماده بازگشت به مکه شدند و با اینکه حدود سی نفر از دلاوران و جنگجویان خود را از دست داده بودند به عنوان پیروزی به شعار دادن و هلهله و شادی پرداختند. ابو سفیان خود را به نزدیک پیغمبر و همراهان آن حضرت رسانده و گفت: پیروزی در جنگ نوبتی است گاهی نوبت ماست و گاهی نوبت شما. رسول خدا(ص) فرمود: پاسخش را بگویند و به دستور آن حضرت مسلمانان در پاسخش گفتند: ما با شما یکسان نیستیم، کشتگان ما در بهشت و کشتگان شما در دوزخ جای دارند. ابو سفیان گفت: لانا عزی و لا عزی لکم!

(ما(بت) عزی داریم و شما ندارید) رسول خدا در جوابش فرمود: «الله مولانا و لا مولی لکم» (خدا مولی و سرپرست ماست و مولای شما نیست.) ابو سفیان فریاد زد: «أعل هبل» [۱۸۰] (هبل بزرگ و پیروز است!) پیغمبر(ص) از آن سو به مسلمانانی که همراهش بودند فرمود: پاسخش را بدهید و بگویند: «الله اعلی و أجل» (خدا برتر و والاتر است.) ابو سفیان که این صدا را شنید نزدیک آمد و در آن میان علی(ع) را شناخت بدو گفت: آیا محمد زنده است؟ علی(ع) پاسخ داد: آری به خدا سوگند او زنده است و سخن تو را می‌شنود، ابو سفیان با ناراحتی گفت: تو راستگوتر از ابن قمنه هستی که می‌گفت: من محمد را کشتم آن گاه فریاد زد: وعده ما و شما سال دیگر در بدر صغری! [۱۸۱]. رسول خدا(ص) نیز آمادگی خود را به او اعلام کرد. این را گفت و به سوی لشکریان قریش بازگشت و دستور کوچ داد و قرشیان به سوی مکه حرکت کردند. زخمها و جراحاتی که به رسول خدا(ص) در آن روز رسید در آن روز هنگامی که مسلمانان رو به هزیمت نهادند رسول خدا(ص) خود شروع به جنگ نمود تا آنجا که هر چه تیر داشت همه را به سوی دشمن پرتاب کرد و زه پاره شد و کمان شکست و سپس با شمشیر به جنگ پرداخت و در این گیر و دار چنانکه در خلال فصول گذشته ذکر شد چند ضربه به دست و بدن آن حضرت رسید

و دو زخم نیز به صورت آن حضرت خورد، یکی در اثر سنگی بود که عتبه بن ابی وقاص برادر سعد وقاص به سوی آن حضرت پرتاب کرد و این سنگ به گونه مبارکشان خورد و موجب شکسته شدن دندان رباعیه و مجروح شدن صورت شد و همچنین لب پایین را شکافت و خون بر چهره آن حضرت جاری شد، و رسول خدا(ص) در آن حال خونها را از چهره اش پاک می کرد و می گفت: «اللهم اهد قومی فانهم لا يعلمون». (خدایا قوم مرا هدایت کن که اینان نادان اند و نمی دانند.) و دیگر از سنگی بود که ابن قمنه به صورت آن حضرت زد و سبب شد که دو حلقه از حلقه های زره در گونه صورت فرو رود و خون جاری شود. بعد از جنگ هنگامی که ابو عبیده جراح آن دو حلقه را از گونه حضرت بیرون آورد دو دندان دیگر نیز افتاد. جنایاتی که مشرکین هنگام رفتن با کشتگان انجام دادند از جنایتهایی که زنان قریش هنگام رفتن به مکه انجام دادند و روی تاریخ را سیاه کردند آن بود که بر سر کشتگان مسلمانان آمده و به جز حنظله بن ابی عامر [۱۸۲] دیگران را مثله کرده گوش و بینی آنها را بریدند و برخی را دست و پا بریدند و حتی ابن هشام و دیگران نوشته اند: همد همسر ابو سفیان گوش و بینیهای بریده کشتگان را به ریسمان کشید و از آنها دست بند و خلخال و گلوبند ساخت و به خود آویخت و چنانکه پیش از این گفته شد به وسیله وحشی غلام طعیمه و یا به گفته برخی خود هند شکم حمزه بن عبد المطلب را نیز درید و جگر او را بیرون آورده قسمتی از آن را برید و خواست بخورد ولی نتوانست و بیرون انداخت. گویند: در این خلال شخصی از مشرکین قریش به نام «حلیس» ابو سفیان را دید که بالای کشته حمزه آمده و نیزه خود را بر گوشه لب حمزه می زند و می گوید: «ذق عقق» یعنی مرگ را بچش ای کسی که از قوم و قبیله ات بریدی! حلیس که این منظره را از کسی که ادعای ریاست قریش را داشت دید فریاد زد: ای بنی کنانه این مرد مدعی است که بزرگ قریش است ببینید با کشته عموزاده اش چه عملی انجام می دهد! ابو سفیان که تازه متوجه رفتار ناپسند خود گردید به حلیس گفت: آرام باش این لغزشی بود که از من سر زد و تو آن را نادیده بگیر و پوشیده دار.

مشرکین رفتند

لشکر قریش میدان را خالی کرد و به سوی مکه حرکت نمود، اما ترس این بود که در این موقعیت که مختصر پیروزی نصیب آنها شده بود به فکر حمله به شهر مدینه بیفتند و این خود برای مسلمانانی که کشته هاشان در میدان جنگ روی زمین افتاده و لشکرشان از هم گسیخته

بود گرفتاری تازه و دشواری بود، از این رو رسول خدا(ص) علی بن ابیطالب را برای تحقیق حال لشکر قریش مأمور کرد به تعقیب آنها برود و بدو فرمود: اگر دیدی بر شتران سوار شده و اسبهای خود را یدک می‌کشند بدان که به سوی مکه می‌روند و اگر دیدی بر اسبان سوار شده و شترها را یدک می‌کشند معلوم می‌شود قصد حمله به مدینه را دارند و زودتر جریان را به اطلاع برسان و به خدا سوگند اگر چنین قصدی داشته باشند به جنگ آنها خواهیم رفت. علی(ع) با تمام زخم و کوفتگی که در تن داشت بسرعت خود را بدانها رسانده و دید بر شتران سوار شده و اسبان را یدک می‌کشند و معلوم شد به قصد مکه می‌روند و خیال مسلمانان از این جهت آسوده شد و به فکر دفن اجساد و بازگشت به شهر افتادند.

رسیدن خبر جنگ به مدینه و آمدن زنان به احد

دسته‌ای از فراریان جنگ که خود را به مدینه رسانده بودند خبر قتل پیغمبر اسلام را که در میدان شنیده بودند به مردم دادند و این خبر بسرعت در شهر منتشر شد جمعی از زنان مهاجر و انصار از خانه‌ها بیرون ریخته به سوی احد حرکت کردند، فاطمه(س) دختر رسول خدا(ص) از همه بیشتر بی‌تابی می‌کرد و بسرعت تا احد آمد و خود را به پدر رسانید و چون چهره مجروح و خون آلود پدر را مشاهده کرد شروع به گریستن نمود بدانسان که رسول خدا(ص) را نیز به گریه انداخت و سپس پیش رفته و شروع به پاک کردن خون از چهره پدر کرد، در این وقت علی(ع) سپر خود را برداشته و از چشمه «مهراس» که در آن نزدیکی بود آب می‌آورد و فاطمه(س) با آن صورت پدر را شستشو می‌داد و چون خونها را شست باز دید خون می‌آید در این وقت قطعه حصیری آوردند و آن را سوزانده خاکسترش را روی زخمهای صورت پدر گذاشت و بدین ترتیب خون ایستاد. و در حدیث است که زنی از انصار که پدر و برادر و شوهرش کشته شده بود خود را به مسلمانانی که اطراف پیغمبر ایستاده بودند رسانید و به یکی از آنها گفت: رسول خدا(ص) زننده است؟

گفت: آری. زن پرسید: آیا می‌توانم او را ببینم؟ گفت: آری! مسلمانان راه باز کرده و آن زن پیش رفت و چون رسول خدا(ص) را دیدار کرد گفت: «کل مصیبه جلال بعدک» (هر مصیبتی پس از تو آسان است) (و بخوبی می‌توان تحمل کرد). و دیگر از زنانی که به احد آمد هند دختر عمرو بن حرام خواهر عبد الله عمرو بود که شوهرش عمرو بن جموح و پسرش خلاد و برادرش عبد الله بن عمرو کشته شده بودند. شتری آورد و هر سه را بر روی شتر بست و خواست تا آنها را به مدینه آورد و به خاک بسپارد اما پس از چند قدم شتر ایستاد و هر چه کردند پیش نرفت تا سرانجام

همان طور که پیش از این گفته شد معلوم شد دعای عمرو بن جموح مستجاب شده و بر طبق تقدیرات الهی چنان مقدر شده که آنها در همان سرزمین به خاک سپرده شوند. نقل می‌کنند همین که جنازه‌ها را بر شتر بسته و در حال حرکت بود، عایشه همسر رسول خدا (ص) او را دیدار کرده پرسید: رسول خدا (ص) زنده است؟ هندی گفت: آری و هر مصیبتی با وجود آن حضرت سهل و آسان است و چون از بار شتر پرسید بدو گفت: جنازه برادر و پسر و شوهرم می‌باشد و عایشه از این تحمل و بردباری و ایمان عجیب او تعجب کرد.

بر سر کشتگان

مسلمانان بر سر کشتگان خود آمده و مشاهده کردند بجز حنظله همه را مثله کرده و گوش و بینی و دست و پا بریده‌اند و بعضی را مانند حمزه سید الشهداء شکمش را نیز دریده بودند، دیدن این منظره برای مسلمانان بسیار ناگوار بود بخصوص هنگامی که پیغمبر (ص) بالای کشته حمزه آمد و آن وضع دلخراش را دید بسختی متأثر گردید و مطابق نقل برخی از مورخین گفت: تاکنون منظره‌ای ندیده بودم که به این اندازه مرا خشمگین کرده باشد و در دل به فکر انتقام و معامله به مثل با مشرکین افتاد ولی وحی الهی که به وسیله جبرئیل نازل شد او را وادار به صبر و تحمل کرد و از این فکر منصرف شد، متن آن وحی و دستور در ضمن این آیه نازل شد: «و ان عاقبتهم فاعقبوا بمثل ما عوقبتهم به و لئن صبرتم لهو خیر للصابرین، فاصبر و ما صبرک الا بالله و لا تحزن علیهم...» [۱۸۳]. (اگر کسی به شما ستم و عقوبتی کرد شما در برابرش همان گونه عقوبت کنید و انتقام گیرید، اما اگر صبر کنید برای صابران پاداش بهتری خواهد بود، ای پیغمبر تو به خاطر خدا صبر کن و بر کردار ایشان غمگین مباش... تا به آخر آیه. رسول خدا (ص) که این آیه را شنید فرمود: صبر می‌کنم، و به مسلمانان نیز دستور صبر داد و از مثله کردن کشتگان نهی فرمود. آن گاه رسول خدا (ص) ردای خود را بر روی جنازه حمزه انداخت اما چون حمزه بلند قامت بود تمام بدن را نمی‌پوشاند، پس ردا را روی سر کشید دید پاها بیرون است و چون روی پاها کشید مشاهده کرد سر بیرون می‌افتد از این رو ردا را روی سر کشید و روی پاها را با علف و شاخه‌های بوته اسفند پوشاندند، و نسبت به کشتگان دیگر نیز همین گونه رفتار کرده حتی هنگام دفن در قبر نیز قسمتی از بدن و یا همه بدنشان را با علف و بوته اسفند پوشانده و دفن نمودند. در این وقت رسول خدا (ص) مطلع شد که صفیه دختر عبدالمطلب می‌خواهد بالای کشته برادرش حمزه برود پیغمبر به زبیر فرزند صفیه فرمود: برو و صفیه را بازگردان که کشته برادر را به

این حال نبیند، زبیر خود را به مادر رسانید و دستور رسول خدا (ص) را به او ابلاغ کرد. صفیه پرسید: برای چه؟ من شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند و چون این مصیبتها در راه خداست ما هم بدانها راضی هستیم و ان شاء الله صبر و شکیبایی خواهیم کرد، زبیر به نزد رسول خدا (ص) بازگشت و سخن صفیه را به عرض آن حضرت رسانید، حضرت فرمود: پس بگذارید بیاید، و صفیه پیش رفت و چون با کشته برادر رو به رو شد همان گونه که گفته بود صبر و بردباری پیشه کرد و تنها جمله استرجاع بر زبان جاری کرد و از خدای تعالی آمرزش او را درخواست نموده به سوی مدینه بازگشت.

شماره کشتگان و دفن آنها

شهدای جنگ به طوری که معروف است جمعا هفتاد نفر بودند که در میان آنها مردان بزرگ و رؤسای قبایل و شخصیت‌های گرامی اسلام نیز بودند مانند: حمزه، مصعب بن عمیر، عبد الله بن جحش از مهاجرین عبد الله بن جبیر، سعد بن ربیع، عمرو بن ثابت، عمرو بن جموح، عبد الله بن عمرو پدر جابر بن عبد الله و دیگران از انصار، که نام همگی آنها را ابن هشام در سیره ذکر کرده است. [۱۸۴]. نخست حمزه بن عبد المطلب را پیش روی پیغمبر (ص) آوردند و آن حضرت هفت یا هفتاد تکبیر بر او گفت و سپس دیگر شهدا را یک یک می‌آوردند و بر آنها نماز می‌خواندند و چون نوبت دفن آنها رسید برخی از مردم مدینه کشتگان خود را برداشته و به سوی مدینه حرکت دادند ولی پس از اینکه چند شهید را بدین ترتیب به شهر بردند رسول خدا (ص) از این کار جلوگیری کرده بقیه را هر دو نفر یا سه نفر در یک قبر دفن کردند، که از آن جمله حمزه بن عبد المطلب و عبد الله بن جحش را که هر دو از مهاجرین و فامیل هم بودند در یک قبر و عبد الله بن عمرو و عمرو بن جموح که در زمان حیات نیز با یکدیگر دوست صمیمی و وفادار بودند در یک جا و خارجه بن زید و سعد بن ربیع را نیز در یک قبر دفن کردند. [۱۸۵]. و شماره کشتگان قریش نیز به عقیده ابن هشام بیست و دو نفر و بگفته ابن ابی الحدید بیست و هشت نفر بود که همگی از پرچمداران و یا پهلوانان و سرشناسان قریش بودند مانند: طلحه بن ابی طلحه و برادران او و ابو الحکم بن احنس، ابی بن خلف، عبد الله حمید و دیگران که به گفته ابن ابی الحدید دوازده نفرشان به دست علی بن ابیطالب کشته شدند و بقیه به دست حمزه و عاصم بن ثابت، قزمان و دیگران به قتل رسیدند.

مراجعت به مدینه

پس از آنکه رسول خدا(ص) از دفن کشتگان فراغت یافت با جمعی از مسلمانان که همراه او بودند به سوی مدینه حرکت کرد. زنان مهاجر و انصار که در مدینه مانده بودند و خبر سلامتی پیغمبر اسلام را شنیدند برای استقبال و دیدار آن حضرت بیرون آمدند، و از آن جمله حمنه دختر جحش بود که برادرش عبد الله بن جحش و دایی اش حمزه بن عبد المطلب و شوهرش مصعب بن عمیر هر سه کشته شده بودند، رسول خدا(ص) که او را دید فرمود: ای حمنه صبر کن و خوددار باش! پرسید: در مرگ چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: در مرگ برادرت! حمنه گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» شهادت بر او گوارا باد. دوباره پیغمبر بدو فرمود: ای حمنه صبر پیشه ساز و شکبیا باش! پرسید: درباره چه کسی؟ فرمود: درباره حمزه بن عبد المطلب! حمنه گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» شهادت گوارایش باد. باز هم رسول خدا فرمود: ای حمنه خود دار و صابر باش! پرسید: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: برای مرگ شوهرت مصعب! در این وقت بود که حمنه خودداری نتوانست و با اندوه صدا زد: «و احزناه»؟ رسول خدا(ص) که چنان دید فرمود: جایگاه و مقام شوهر برای زن چنان است که شخص دیگری نمی تواند جای او را بگیرد. و چون از حمنه پرسیدند: چرا برای مصعب شوهرت این گونه بی تاب شدی؟ گفت: یتیمی فرزندانش را به خاطر آوردم! و همین که رسول خدا(ص) به نزدیکی مدینه و به محله بنی عبد الاشهل رسید صدای گریه شنید و چون جویا شد گفتند: زنان قبیله بنی عبد الاشهل بر کشتگان خویش می گریند. اشک در دیدگان پیغمبر گردش کرده گفت: ولی امروز حمزه گریه کن ندارد! سعد بن معاذ و اسید بن حضیر بزرگان قبیله مزبور به نزد زنان رفته گفتند: قبل از گریه برای کشتگان به نزد فاطمه دختر پیغمبر (ص) بروید و برای حمزه گریه کنید. چون رسول خدا(ص) از ماجرا مطلع شد درباره آن زنها دعا کرده دستور داد به خانه های خود باز گردند. و به هر ترتیب پیغمبر خدا در حالی که علی(ع) در پیش روی او پرچم را می کشید وارد شهر شد و به خانه رفت و همراهان نیز به خانه ها رفتند و به مداوای زخمهای خود و سوگ عزای کشتگان نشستند، اما فردای آن روز باز رسول خدا(ص) مأمور جنگ و تعقیب لشکر قریش گردید و منادی حضرت در مدینه ندای جنگ داد و روز یکشنبه شانزدهم شوال یعنی همان روز دوم جنگ احد با مسلمانان به منظور تعقیب لشکر قریش به سمت مکه به راه افتاد و از نظر ارباب دشمن و ترمیم شکست جنگ احد نیز این تعقیب لازم بود تا مشرکین فکر نکنند آنها دیگر تاب جنگ و نیروی مقابله با لشکر قریش را ندارند، و مبادا در فکر مراجعت به مدینه و حمله به شهر افتاده و گرفتاری تازه ای به وجود آورند و دشمنان داخلی مدینه مانند یهود

و دیگران نیز بر مسلمانان جسور و دلیر نگردند، و ماجرای بعدی نیز که در صفحات آینده می‌خوانید ضرورت این کار را بخوبی نشان داد.

غزوه حمراء الاسد

لشکر قریش چنانکه گفتیم شادی کنان و پیروزمندانه صحنه جنگ احد را ترک کرد و راه مکه را در پیش گرفت و تا جایی به نام «روحاء» رفتند. محمد(ص) نیز پرچم جنگ را به دست علی بن ابیطالب که نود زخم در بدن داشت داده و با همراهان خود که همان مسلمانان حاضر در جنگ احد بودند از مدینه خارج شدند و طبق دستور رسول خدا(ص) فقط همانها که در جنگ روز گذشته حضور داشتند می‌توانستند به این جنگ بروند و دیگران اجازه حضور در این جنگ را نداشتند. تنها جابر بن عبد الله انصاری بود که نزد پیغمبر آمده عرض کرد: روز پیش من در جنگ احد حاضر نشدم و علت آن هم این بود که چون پدرم عبد الله بن عمرو می‌خواست به جنگ بیاید و هفت دختر در خانه داشت به من گفت: صلاح نیست من و تو هر دو به جنگ برویم و هفت زن را در این خانه بگذاریم و قرار شد او به جنگ بیاید و مرا پیش خواهرانم بگذارد، اکنون که او کشته شده و به شهادت رسید اجازه بده تا در این جنگ به همراه شما بیایم و رسول خدا(ص) او را اجازه داد. مسلمانانی که اکثرا زخم‌دار و مجروح و بیشتر در سوگ کشتگان خود داغدار و عزادار بودند روی وظیفه دینی و مذهبی با کمال سختی و دشواری که این سفر برای آنها داشت حرکت کردند، حتی می‌نویسند: دو برادر در قبیله بنی عبد الاشهل بودند که هر دوی آنها در روز قبل، در جنگ احد زخمی شده بودند منتهی یکی از آنها زخمش کمتر و دیگر عمیقتر و حرکت برای او دشوارتر بود. هنگامی که دیدند مسلمانان برای تعقیب قریش حرکت کردند این دو که مرکبی هم نداشتند با خود گفتند: نه دلمان راضی می‌شود نرویم و جهاد در راه دین و در رکاب رسول خدا(ص) از ما فوت شود و نه مرکبی داریم که لااقل به وسیله آن بتوانیم در این سفر شرکت کنیم، سرانجام روی ایمان و علاقه‌ای که به پیغمبر اسلام و آیین خود داشتند تصمیم گرفتند همراه جنگجویان بروند و در راه هر کجا آن برادری که زخمش زیادتر بود نمی‌توانست برود آن برادر دیگری او را بر پشت خود سوار می‌کرد و بدین ترتیب هر جا او از راه می‌ماند آن دیگری او را بر پشت خود گرفته و به «حمراء الاسد» که محل توقف رسول خدا(ص) بود خود را رسانیدند. همان طور که گفته شد لشکر قریش تا «روحاء» که فاصله‌اش تا مدینه آن طور که گفته‌اند سی و شش میل راه بود آمدند و در آنجا توقف کردند و رسول خدا(ص) نیز به تعقیب

آنان تا «حمراء الاسد» که هشت میل راه تا مدینه فاصله داشت آمد، ابو سفیان در روحاء به فکر افتاد که چه خوب بود ما به دنبال شکست مسلمانان به شهر یثرب نیز حمله می کردیم و کار را یکسره می کردیم و کم کم به فکر مراجعت به مدینه افتاد و چون با بزرگان لشکر قریش مانند عکرمه بن ابی جهل، حارث بن هشام و خالد بن ولید مشورت کرد آنان را نیز با خود هم فکر دیده به صورت سرزنش و ملامت به همدیگر گفتند: پس از آنکه ما سران آنان چون حمزه بن عبد المطلب را کشتیم و لشکر ایشان را تار و مار کردیم چرا کار را یکسره نکردیم و بزرگشان محمد را نکشتیم و آنها را به حال خود گذارده و آمدیم! بیایید تا از همینجا بازگردیم و کار را به انجام رسانده با خیالی آسوده به مکه باز گردیم! و به دنبال این گفتگو کم کم این فکر تقویت شد و آماده بازگشت به مدینه شدند، در این حال چند سوار از قبیله عبد القیس را دیدند که به سوی مدینه می روند ابو سفیان که می خواست به وسیله ای تصمیم خود را به اطلاع پیغمبر اسلام نیز برساند آن سواران را که دید پرسید: به کجا می روید؟ گفتند: برای تهیه آذوقه به یثرب می رویم. ابو سفیان گفت: ممکن است پیغامی از من به محمد برسانید و در عوض من متعهد می شوم در بازار «عکاظ» یک بار شتر کشمش به شما بدهم؟ گفتند: آری، گفت: به محمد بگویید: ما تصمیم گرفته ایم دوباره به جنگ تو و یاران ت بیاییم و کارت ان را یکسره کنیم! [۱۸۶]. سواران مزبور در «حمراء الاسد» به پیغمبر اسلام برخوردند و پیغام ابو سفیان را رساندند و پاسخی که دریافت داشتند این بود که پیغمبر و یارانش با کمال خونسردی و اطمینان خاطر گفتند: «حسبنا الله و نعم الوکیل» (خدا ما را کفایت است و او نیکو یآوری برای ماست.) از آن سو رسول خدا (ص) سه روز در حمراء الاسد توقف کرد و شبها دستور می داد لشکریانش در منطقه وسیعی از بیابان در نقاط مختلف و به نقل بعضی در پانصد جای آن بیابان آتش روشن کنند و در این میان معبد خزاعی که در حال شرک به سر می برد ولی در دل پیغمبر را دوست می داشت و مانند افراد دیگر قبیله خود یعنی قبیله خزاعه از هواداران آن حضرت بود خود را به حمراء الاسد به نزد رسول خدا (ص) رسانده و تأسف خود را از ماجرای جنگ احد به عرض آن حضرت رسانید و سپس به سوی مکه حرکت کرد و در «روحاء» به ابو سفیان و لشکر قریش رسید. ابو سفیان که معبد را دید از او پرسید: معبد! چه خبر؟ معبد که شاید از تصمیم آنها با خبر شده بود و یا به منظور جلوگیری از فکر بازگشت جواب داد: خبر تازه اینکه محمد با لشکری جرار که تاکنون در عمر خود نظیرش را ندیده بودم به تعقیب شما از یثرب بیرون آمده و بسرعت می آیند و جوش و حرارتی که من از آنها دیدم قابل شرح و توصیف نیست، زیرا جمعی که در جنگ احد نبوده اند در این سفر آمده اند تا

غیبت خود را در آن روز تلافی کنند و آنها هم که آن روز بوده‌اند تصمیم گرفته‌اند به هر قیمت که شده شکست آن روز را جبران کنند و کینه سختی از شما به دل گرفته‌اند. ابو سفیان با نگرانی پرسید: معبد چه می‌گویی؟ معبد گفت: به خدا سوگند گمان می‌کنم هنوز از اینجا حرکت نکرده باشید که گوش اسبان‌شان از دور پیدا شود! ابو سفیان گفت: ما تصمیم گرفته‌ایم به یثرب باز گردیم و با یک حمله دیگر کار بقیه را هم یکسره کنیم! معبد گفت: ولی من این کار را به هیچ نحو صلاح نمی‌دانم و اشعاری نیز در این باره گفته‌ام که اگر می‌خواهی برای تو بخوانم. ابو سفیان با بی‌صبری گفت: بخوان ببینم چه گفته‌ای؟ معبد که پیش بینی چنین برخوردی را با ابو سفیان کرده بود، در راه درباره اهمیت لشکر مسلمانان و ارباب ابو سفیان و همراهانش اشعاری سروده بود [۱۸۷]. که برای او خواند و ابو سفیان با شنیدن آن اشعار و سخنان معبد رعب و وحشتی در دلش افتاد. در این خلال صفوان بن امیه نیز که از بزرگان لشکر قریش بود و از تصمیم آنها به بازگشت به یثرب مطلع شد به نزد ابو سفیان آمده گفت: چنین کاری نکنید، زیرا این مردم اکنون زخم خورده و خشمناک‌اند و این ترس وجود دارد که اگر ما مجدداً با آنان رو به رو شویم این بار با تلاش بیشتری جنگ کنند و بر ما غالب شوند و جنگشان غیر از جنگ چند روز پیش باشد! برای ابو سفیان همین گفتار صفوان کافی بود که از تصمیم خود منصرف شده و بهانه‌ای برای بازگشت به مدینه به دست آورد و از این رو بی‌درنگ دستور حرکت داد و بسرعت راه مکه را در پیش گرفتند.

بازگشت لشکر اسلام

رسول خدا (ص) نیز سه روز در «حمراء الاسد» ماند و در این وقت جبرئیل نازل شده به پیغمبر گفت: خدای تعالی رعب و وحشت در دل مشرکین انداخت و به سوی مکه حرکت کردند و منظور از این سفر حاصل گردید و سپس دستور بازگشت به مدینه را به آن حضرت داد و مسلمانان به مدینه بازگشتند و در طی این سفر به دو نفر از مشرکین نیز دست یافته و یکی را که ابو عزه شاعر بود در همان راه کشتند و دیگری که معاویة بن مغیره بود به عثمان بن عفان در مدینه پناهنده شد و عثمان او را پناه داد و رسول خدا (ص) پناه عثمان را درباره او قبول کرد، مشروط بر آنکه سه روز بیشتر در مدینه نماند و پس از سه روز از خانه عثمان بیرون آمده به سوی مکه حرکت کرد و پیغمبر اسلام که نخواستہ بود وساطت عثمان را رد کند پس از رفتن او دو نفر را مأمور کرد تا او را تعقیب کرده و در راه به قتل رسانند. و در غیاب رسول خدا (ص) نیز

زنی به نام عصماء از قبیله بنی خطمه که بجز یک نفر از آن قبیله افراد دیگرشان در حال کفر به سر می بردند در انجمن اوس و خزرج می رفت و به وسیله اشعاری که علیه پیغمبر اسلام سروده بود مردم را بر آن حضرت می شورانید و بدگویی می کرد و چون رسول خدا(ص) بازگشت همان یک نفر که از قبیله مزبور مسلمان شده بود و نامش عمیر بن عدی بود چون از ماجرا مطلع گردید خشمگین شد و کینه آن زن را به دل گرفت و در خفا او را به قتل رسانید و قاتل هم معلوم نشد. و این جریان تا حدودی شکست جنگ احد را ترمیم کرده نفوذ و قدرت مسلمانان را در مدینه دوباره تثبیت نمود، اما قبایل اطراف مدینه که هنوز مسلمان نشده بودند و منتظر بودند تا ضربه‌ای به مسلمانان بزنند پس از جنگ احد به فکر حمله به مدینه و جنگ با مسلمانان افتاده و در صدد تهیه لشکر و آماده کردن ابزار جنگی افتادند. پیغمبر اسلام نیز که پس از تحمل سالها سختی و مرارت تازه توانسته بود بنیاد اسلام را پی ریزی کند و اجتماعی از مسلمانان تشکیل دهد کاملاً مراقب بود تا با دشمنان اسلام مقابله نماید و از به هم زدن اسلام و تشکیلات نو بنیاد آن به وسیله دشمنان جلوگیری به عمل آورد و در همین احوال که حدود یکی دو ماه طول کشید به آن حضرت اطلاع رسید دو تن از بزرگان قبیله بنی اسد به نامهای طلیحه و سلمه در صدد غارت مدینه و جنگ با مسلمانان هستند و بدین منظور افراد تهیه می کنند.

سریه ابو سلمه

ابو سلمه عمو زاده رسول خدا(ص) که برخی چون ابن هشام او را برادر رضاعی آن حضرت نیز دانسته‌اند از مهاجرین مکه و مسلمانان صدر اسلام بود و در جنگ احد زخم گرانی برداشته بود و با معالجاتی که می کرد تا حدودی التیام یافته بود، در این وقت که خبر قبیله بنی اسد به رسول خدا(ص) رسید حضرت او را مأمور کرد تا با یکصد و پنجاه سوار به منظور مقابله با آنها حرکت کند و بدو دستور داد شبها راه بروند و روزها مخفی شوند تا ناگهان بر سر دشمن بتازند. ابو سلمه چنان کرد و سحرگاهی بود که به قبیله مزبور رسیده و در کنار آبی به نام «قطن» بر سر آنها تاختند، بنی اسد که از ماجرا مطلع شدند چون تاب مقاومت در خود ندیدند فرار کردند. ابو سلمه دستور داد مسلمانان آنها را تعقیب کرده و غنیمت زیادی از آنان به دست آمد که خمس آن را جدا کرده و بقیه را تقسیم کردند و پیروز و فاتح به مدینه بازگشتند. و در این سریه یک تن از مسلمانان به نام مسعود بن عروه به قتل رسید و شهید شد و خود ابو سلمه نیز به واسطه همان

زخمی که در جنگ احد برداشته بود و در این سفر سرباز کرد پس از مراجعت به مدینه از دنیا رفت و همسرش ام سلمه پس از چند ماه به عقد رسول خدا(ص) در آمد به شرحی که خواهد آمد.

ولادت امام مجتبی

و از حوادث سال سوم هجری ولادت سبط اکبر رسول خدا(ص) حضرت امام حسن مجتبی است که به گفته مشهور در شب نیمه ماه مبارک رمضان در مدینه به دنیا آمد و خدای تعالی از دختر پیغمبر (ص) حضرت فاطمه زهرا(س) پسری به علی(ع) عنایت فرمود که نامش را حسن گذاردند و طبق روایت کلینی(ره) و مفید و دیگران چون روز هفتم ولادت این نوزاد گرامی رسید جبرئیل امین برای تهنیت و تبریک به رسول خدا نازل شد و دستور داد سر نوزاد را بتراشند و برای او گوسفندی عقیقه کنند.

سال چهارم هجرت

حادثه رجیع

سریه ابو سلمه و هزیمت بنی اسد از برابر مسلمانان عظمت تازه‌ای به اسلام و مسلمانان بخشید و شوکت آنها را که پس از جنگ احد متزلزل شده بود دوباره زنده و تجدید کرد، اما یکی دو حادثه شوم و غم‌انگیز که با حيله و مکر دشمنان اسلام صورت گرفت خاطره جنگ احد و شکست آن روز را دوباره در خاطره‌ها زنده کرد و مسلمانان را بسیار غمگین و افسرده و در عوض دشمنان را دلیر و خورسند نمود که یکی از آنها حادثه رجیع بود و دیگری واقعه بئر معونه است که در سال چهارم و چهار ماه پس از جنگ احد واقع شد. در حادثه رجیع شش تن و به قولی ده تن شهید شدند، و در حادثه بئر معونه سی و هشت تن به شهادت رسیدند. این دو حادثه که هر دو در ماه صفر و به فاصله چهارده روز اتفاق افتاد به سختی مسلمانان را کوفته خاطر و غمگین ساخت، و زبان دشمنان و منافقین را نیز به ملامت و سرزنش آنان باز کرد، و به طور کلی ضربه‌ای برای پیشرفت سریع اسلام در شبه جزیره عربستان محسوب گردید. اما انگیزه دشمنان برای ایجاد این دو حادثه و نقشه قتل مسلمانان چه بوده درست معلوم نیست، در برخی از تواریخ آمده که پس از جنگ احد گروهی از قبیله «عضل» و «قاره» [۱۸۸] به همراه یکی از سران خود به نام سفیان بن خالد هذلی به مکه آمدند تا قریش را در پیروزی جنگ احد تبریک گویند و در یکی از محله‌های مکه شیون زنان را شنیدند و چون تحقیق کردند معلوم شد محله بنی عبد الدار

است که برای چند تن از بزرگانشان چون طلحه بن ابی طلحه و دیگران که پرچمدار قریش بودند و در جنگ احد کشته شدند سوگواری می کنند، اینان برای تسلیت به محله مزبور و خانه «سلافه» همسر طلحه رفتند و سلافه ضمن شرح ماجرای قتل شوهرش گفت: من قسم خورده‌ام که روغن به سر خود نمالم تا انتقام خون کشتگان خود را از قاتلین ایشان بگیرم و نذر کرده‌ام که هر کس سر یکی از قاتلین آنها را بیاورد صد شتر به او بدهم، سفیان بن خالد که این سخن را شنید به طمع افتاد و با افراد دو قبیله مزبور نقشه قتل مردانی چون عاصم بن ثابت را که یکی از کشندگان ایشان بود طرح کردند.

داستان عبد الله بن انیس

و در نقل دیگری است که به رسول خدا(ص) خبر رسید که خالد بن سفیان هذلی [۱۸۹] مشغول تهیه افراد و تحریک قبایل است تا به جنگ مسلمانان بیاید. رسول خدا(ص) یکی از مسلمانان را به نام عبد الله بن انیس که از انصار مدینه بود برای تحقیق پیرامون این خبر فرستاد و عبد الله بن انیس خود را در جایی به خالد رسانید که چند زن همراه او بر هودجی سوار بودند و او می‌گشت تا جای امنی برای فرود آوردن زنان پیدا کند، عبد الله خود را بدو رسانیده و چون خالد پرسید: تو کیستی و برای چه اینجا آمده‌ای؟ گفت: مردی از اعراب هستم که چون شنیده‌ام برای جنگ با این مرد یعنی محمد رسول خدا(ص) لشکر تهیه می‌کنی به نزد تو آمده‌ام. خالد گفت: آری من در تهیه این کار هستم، عبد الله که این حرف را شنید به همراه او رفت و خود را آماده حمله و قتل او کرد و چون فرصتی به دست آورد به خالد حمله کرد و او را به قتل رسانده و سرش را بریده بسرعت خود را به مدینه رسانید. قبیله «عضل» و «قاره» پس از این ماجرا نقشه‌ای کشیدند تا با مکر و حيله چند تن از مسلمانان را به تلافی خالد بکشند و به همین منظور گروهی از آنها به مدینه آمدند.

دنباله داستان رجیع

انگیزه این کار هر چه بود که مسلمانان مدینه روزی در اوایل ماه صفر سال چهارم هجرت مشاهده کردند گروهی از دو قبیله مزبور به مدینه آمده و خدمت پیشوای اسلام شرفیاب شده و عرض کردند: ای رسول خدا ما مسلمان شده‌ایم اینک چند تن از یاران خود را با ما بفرست تا قرآن و مسائل دین را به ما بیاموزند و در میان قبیله ما به تبلیغ و نشر اسلام همت گمارند. پیغمبر

خدا شش تن و به قولی ده تن از بزرگان اصحاب را به همراه آنان فرستاد و ریاست آنها را به مرثد بن ابی مرثد غنوی [۱۹۰] واگذار کرد و در نقل دیگری است که عاصم بن ثابت را امیر بر آنها کرد و از جمله افراد سرشناس و بزرگواری که در این گروه شش نفری یا ده نفری بودند: عاصم بن ثابت که شرح رشادت و فداکاریش در جنگ احد ذکر شد، خبیب بن عدی، زید بن دثنه، عبد الله بن طارق و خالد بن بکیر لثی. که به جز مرثد و خالد آن چهار نفر دیگر از انصار مدینه بودند. بالجمله اینان به همراه افراد مزبور از مدینه خارج شده و همچنان تا جایی به نام «رجیع» نزدیک آبی که متعلق به طایفه هذیل و میان عسفان و مکه بود بیامدند، در آنجا ناگهان متوجه همراهان خود شده و دانستند که این ماجرا نقشه‌ای بوده تا آنها را به دام طایفه هذیل بیندازند، زیرا ناگهان خود را در میان افرادی از قبیله مزبور به نام بنی لحيان که همگی مسلح و حدود صد نفر بودند مشاهده کردند که آنان با شمشیرهای برهنه مسلمانان را محاصره کردند، مسلمانان که چنان دیدند به گفته برخی خود را به کنار کوهی که در آن نزدیک بود رسانده و با اینکه می‌دانستند نیروی جنگیدن با آنها را ندارند آماده جنگ و دفاع شدند. افراد قبیله هذیل که چنان دیدند پیش آمده و گفتند: به خدا ما قصد کشتن شما را نداریم بلکه می‌خواهیم شما را به نزد مردم مکه ببریم و از آنها چیزی دریافت کنیم و با شما عهد و پیمان می‌بندیم که شما را نکشیم! مسلمانان نگاهی به هم کرده و چند تن آنان مانند مرثد و عاصم و خالد گفتند: ما هرگز از هیچ مشرکی عهد و پیمان نمی‌پذیریم و زیر بار عهد مشرکان نخواهیم رفت و از این رو شمشیر کشیده و به جنگ پرداختند تا به دست افراد مزبور به قتل رسیده و شهید شدند. [۱۹۱]

سه تن دیگر نیز یعنی عبد الله، زید و خبیب حاضر شدند تسلیم آنان شوند به این فکر که شاید بعدا به وسیله‌ای خود را نجات دهند. بنی لحيان آن سه نفر را برداشته به سوی مکه حرکت کردند و در نزدیکی «مر الظهران» عبد الله نیز دست خود را از بند رها کرده و شمشیرش را به دست گرفت تا به آنها حمله کند، بنی لحيان که چنان دیدند از دور او پراکنده شده فاصله گرفتند و از اطراف آن قدر سنگ بر او زدند که او را به قتل رسانده و همانجا دفن کردند و هم اکنون نیز قبرش در همانجاست. اما زید و خبیب را به مکه آورده و هر دو را فروختند و بنا به گفته ابن هشام آن دو را با دو تن از افراد هذیل که در دست قریش اسیر بودند مبادله کردند و سپس خبیب را عقبه بن حارث خرید تا به انتقام خون پدرش حارث بن عامر که در جنگ بدر کشته شده بود به قتل رساند، و زید را صفوان بن امیه بن خلف خرید تا انتقام خون پدرش را که او نیز در جنگ مزبور به قتل رسیده بود با کشتن او بگیرد. صفوان بن امیه زید را به دست غلامش

نسطاس داد تا او را به «تنعیم» [۱۹۲] که خارج حرم بود ببرد و در آنجا گردن بزند، نسطاس او را برداشته به تنعیم آورد تا دستور صفوان را اجرا کند، گروه زیادی نیز از مردمان قریش برای تماشای ماجرا به تنعیم آمدند که از آن جمله ابو سفیان بود، هنگامی که خواستند او را بکشند ابو سفیان پیش آمده به زید گفت: تو را به خدا راست بگو! آیا میل داشتی که اکنون محمد به جای تو بود و ما او را می‌کشتیم و تو صحیح و سالم پیش زن و بچه‌ات بودی؟ زید در پاسخ او گفت: ای ابو سفیان به خدا سوگند من راضی نیستم به پای محمد در هر جا که هست خاری برود و من زنده و نزد زن و بچه‌ام باشم! ابو سفیان با تعجب رو به همراهان خود کرده گفت: راستی من کسی را ندیدم مانند محمد، که یارانش نسبت به او این اندازه وفادار و علاقه‌مند باشند. و بدین ترتیب زید بن دثنه را در راه عشق به دین و رهبر بزرگوار خویش شهید کرده خونش را بریختند. و اما خبیب را عقبه بن حارث در خانه یکی از خویشان خود به نام «حجیر بن ابی اهاب» زندانی کرد تا در وقت مناسبی او را بکشند. زنی به نام «ماویه» که کنیز حجیر بود و بعدها مسلمان شد نقل می‌کند که من گاهی برای بردن غذا نزد خبیب در آن اتاق که زندانی بود می‌رفتم و به خدا سوگند اسیری را بخوبی او سراغ ندارم و سپس می‌گوید: هنگامی که خواستند او را به قتل برسانند خبیب برای نظافت بدن خود و آماده شدن برای مرگ از من تیغی خواست تا موهای بدنش را بتراشد، من تیغ را به وسیله پسر بچه‌ای از اهل همان خانه برای خبیب فرستادم و همین که آن پسرک به اتاق خبیب رفت ناگهان به فکر افتادم و با خود گفتم: نکند این مرد نقشه‌ای کشیده و می‌خواهد بدین وسیله انتقام خود را پیش از مرگ از این خاندان بگیرد و هم اکنون با این تیغ پسرک را بکشد و به همین جهت سراسیمه و مضطرب خود را به اتاق رساندم و پسرک را دیدم که روی زانوی خبیب نشسته و تیغ هم در دست اوست! خبیب که مرا به آن حال دید با آرامی گفت: ترسیدی من او را بکشم؟! نه! من این کار را نمی‌کنم و فریب و نیرنگ در کار ما نیست! هنگامی که او را از شهر مکه بیرون آوردند تا در همان «تنعیم» به دار بزنند مردم مکه دوباره با خبر شده و برای تماشا آمدند، چون خواستند خبیب را به دار بزنند از آنها مهلت خواست تا دو رکعت نماز بخواند و چون نمازش تمام شد رو به مردم کرده گفت: به خدا سوگند اگر بیم آن نبود که شما فکر کنید من با خواندن چند نماز دیگر می‌خواهم مرگ خود را به تأخیر بیندازم بیش از این نماز می‌خواندم. و خبیب نخستین شهیدی است که خواندن دو رکعت نماز را در هنگام قتل مرسوم کرد و این سنت نیکو را برای هر اسیر مسلمانی که بخواهند او را به دار کشند یا به قتل رسانند به جای نهاد. چون خواستند او را به دار بیاویزند سر به سوی آسمان کرده

گفت: «بار خدایا! ما رسالت پیامبر تو را به مردم رساندیم، تو نیز رفتار و پاداش مردم را نسبت به ما به اطلاع او برسان، خدایا تو می‌دانی که در گوشه و کنار اینجا کسی نیست که سلام و درود مرا به پیغمبر تو برساند، پروردگارا تو خود این کار را انجام ده و سلام مرا به آن بزرگوار برسان!» آن گاه اشعاری سرود که از آن جمله است این چند بیت: فلست ابالی حین اقتل مسلما علی ای جنب کان فی الله مصرعی و ذلک فی ذات الاله و ان یشأ یبارک علی أوصال شلو ممزع و قد خیرونی الکفر و الموت دونه و قد هملت عینای من غیر مجزع فلست بمبد للعدو تخشعا و لا جزعا، انی الی الله مرجعی (اکنون که این افتخار نصیب من شده که مسلمان و در حال تسلیم کشته شوم باکی ندارم به کدام پهلو در راه خدا بر زمین افتم، و اینها در راه خشنودی و رضای حق و خواسته او، بر این گوشت و استخوانی که می‌خواهند تکه تکه کنند مبارک و فرخنده است. اینان برای آزاد ساختنم، مرا میان کفر (و آزادی، یا ایمان) و مرگ مخیر کرده‌اند ولی نمی‌دانند که مرگ در حال ایمان برای من گوارتر است و از این پیشنهاد بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شود. من چنان نیستم که در برابر دشمن بی‌تابی و فروتنی حاکی از ذلت و خواری نشان دهم با اینکه به طور قطع می‌دانم که بازگشتم به سوی خدای بزرگ است!) آن گاه به سوی مردم مکه که جمعیت انبوهی را از مرد و زن و بزرگ و کوچک تشکیل می‌دادند رو کرده و آنها را با این چند جمله نفرین کرد: «اللهم احصهم عددا، و اقتلهم بددا، و لا تغادر منهم احدا» (پروردگارا این مردم را به شماره درآور (یعنی نابودی خود را در ایشان فرود آر که عددشان اندک شده و به شماره در آیند)، و به صورت پراکنده نابودشان کن. و احدی از آنها را باقی مگذار). [۱۹۳]. در این وقت عقبه بن حارث برخاست و نیزه‌ای بر پهلوئی خیب زد که از پشتش بیرون آمد و در برخی از تواریخ است که فرزندان مقتولین بدر را که چهل تن بودند آوردند و به دست هر یک نیزه‌ای دادند و هر یک از آن چهل نفر نیزه‌ای بر بدن خیب زدند و او در تمام این احوال می‌گفت: «الحمد لله». و بدین طریق زید و خیب را در راه ایمان و عقیده با آن وضع فجیع به قتل رساندند و نام این دو شهید جانباز و دو سرباز فداکار را در صفحات تاریخ اسلام به عظمت و سربلندی ثبت کردند. جنازه خیب را همچنان بالای دار گذاردند و گروهی را به عنوان محافظت و پاسبانی بر آن گماشتند و رفتند. رسول خدا (ص) که از ماجرا مطلع شد به روان پاکشان درود فرستاد و پاسخ سلامشان را به گرمی داد و به اصحاب خود فرمود: کیست که برود و جنازه خیب را از دار پایین آورد؟ زبیر و مقداد داوطلب شده به مکه آمدند و شبانه به پای چوبه دار رفته مشاهده کردند که چهل نفر محافظ و پاسبان چوبه دار بودند همگی در حال مستی به خواب رفته‌اند، آن دو پیش رفته و

جنازه خبیب را که هنوز تر و تازه و معطر بود از چوبه دار پایین آورده و روی اسب خود بستند و به راه افتادند، محافظین بیدار شده و جریان را به اطلاع قریش رساندند قرشیان به تعقیب زبیر و مقدار حرکت کردند و چون به آنها رسیدند زبیر جسد خبیب را بر زمین افکند و زمین آن جنازه را بلعید و در خود فرو برد که دیگر اثری از آن دیده نشد و او را «بلیع الارض» نامیدند، آن گاه زبیر پیش رفته و دستار از سر برداشت و گفت: من زبیر بن عوام هستم و مادرم صفیه دختر عبد المطلب است، شما قرشیان تا چه حد بر ما جرئت پیدا کرده‌اید! اکنون این من و این رفیقم مقدار بن اسود است که اگر آماده‌اید با شما جنگ می‌کنیم و گرنه باز گردید، مشرکین که چنان دیدند آن دو را رها کرده به مکه بازگشتند. [۱۹۴].

سریه بئر معونه

به فاصله پانزده روز حادثه جانگداز دیگری نظیر حادثه رجیع اتفاق افتاد که چنانکه قبلا اشاره شد در این حادثه سی و هشت نفر از مسلمانان جان خود را از دست داده و به خاک و خون افتادند، ابتدای ماجرا از اینجا شروع شد که ابو براء عامر بن مالک یکی از بزرگان قبیله بنی عامر به مدینه آمد و خدمت رسول خدا (ص) شرفیاب شده و هدایایی تقدیم آن حضرت کرد، پیغمبر اسلام فرمود: من هدیه مشرکی را نمی‌پذیرم و اگر می‌خواهی هدیه تو را بپذیرم به دین اسلام در آی! ابو براء اسلام را نپذیرفت اما اظهار دشمنی و مخالفتی هم با اسلام نکرد و در پاسخ آن حضرت عرض کرد: اگر گروهی از اصحاب و یاران خود را به سرزمین «نجد» و میان افراد ما بفرستی تا مردم آنجا را به اسلام دعوت کنند امید آن هست که ایشان دعوت تو را بپذیرند و به دین اسلام در آیند. رسول خدا (ص) که هنوز از غم و اندوه اصحاب رجیع بیرون نیامده بود به ابو براء فرمود: من از مردم نجد بر یاران خود بیمناکم! ابو براء عرض کرد: من ایشان را در پناه خود قرار می‌دهم. رسول خدا (ص) چهل نفر از برگزیدگان اصحاب خود را به سرکردگی منذر بن عمرو به همراه ابو براء به سوی آنان گسیل داشت و در میان آنها افراد بزرگی از مسلمانان چون: حارث بن صمه، حرام بن ملحان، عروه بن اسماء، نافع بن بدیل، عامر بن فهیره و دیگران وجود داشتند. اینان به همراهی ابو براء تا جایی به نام «بئر معونه» در نزدیکی قبیله بنی سلیم پیش رفتند و در آنجا فرود آمده گفتند: کیست که پیام پیغمبر اسلام و نامه آن حضرت را به مردم این ناحیه ابلاغ کرده و برساند؟ حرام بن ملحان گفت: من این مأموریت را انجام می‌دهم، و به دنبال آن، نامه رسول خدا (ص) را برداشته به نزد عامر به طفیل رئیس قبیله بنی سلیم آمد و پیغام آن

حضرت را ابلاغ کرد، اما عامر نامه پیغمبر را نگشود و اعتنایی نکرد، حرام بن ملحان که چنان دید از نزد او برخاسته به نزد مردم آن سرزمین آمد و فریاد زد: ای مردم! من فرستاده پیغمبر خدا هستم که به نزد شما آمده‌ام تا شما را به خدای یکتا و پیامبر او دعوت کنم تا به او ایمان آورید! در همین حال مردی از میان خیمه بیرون آمد و با نیزه‌ای که در دست داشت به پهلوی حرام بن ملحان زد که از سوی دیگر بیرون آمد، حرام فریاد زد: «الله اکبر، فزت و رب الکعبه» (خدا بزرگتر) از توصیف است و به پروردگار کعبه سوگند که رستگار شدم. و به دنبال آن عامر بن طفیل به میان قبیله بنی عامر آمده و از آنها برای کشتن فرستادگان رسول خدا (ص) کمک خواست ولی آنان به احترام ابو براء و پناهی که به مسلمانان داده بود حاضر به همکاری و کمک او نشده گفتند: ما حاضر نیستیم پیمان ابو براء را زیر پا بگذاریم و حرمت او را بشکنیم. عامر بن طفیل که چنان دید از قبایل دیگر بنی سلیم مانند «عصیه» و «رعل» و «ذکوان» استمداد کرد و آنها را با خود همدست ساخته و به جنگ مسلمانان آمدند و آنها را محاصره نمودند. مسلمانان که چنان دیدند آماده جنگ شده و همگی به شهادت رسیدند جز یکی از آنها به نام کعب بن زید که زخم زیادی برداشته در میان کشتگان افتاد اما زنده بود و دشمنان به خیال اینکه کشته شده است او را به حال خودش گذارده و رفتند و او توانست خود را به مدینه برساند و بهبود یابد و تا جنگ خندق نیز زنده بود و در آن جنگ به شهادت رسید. دو تن از این چهل نفر نیز به نام عمرو بن امیه و منذر بن محمد انصاری از رفقای خود عقب مانده و دنبال آنها می‌آمدند همین که نزدیک بئر معونه و مسکن قبیله بنی سلیم رسیدند از دور مشاهده کردند که در آسمان در آن حوالی پرندگانی گردش می‌کنند، دیدن پرندگان آن دو را به این فکر انداخت که ممکن است اتفاق تازه‌ای افتاده باشد و چون نزدیک رفتند متوجه کشتار بی‌رحمانه بنی سلیم و شهادت رفقای خود گشتند. منذر بن محمد رو به عمرو بن امیه کرد و بدو گفت: اکنون چه باید کرد؟ عمرو گفت: عقیده من این است که هر چه زودتر خود را به رسول خدا (ص) برسانیم و ماجرا را به وی اطلاع دهیم. منذر گفت: اما من که دلم راضی نمی‌شود از مکانی که شخصی مانند منذر بن عمرو به قتل رسیده و شهید شده سالم بگذرم و به راه او نروم و مردم خبر کشته شدن او را از من بشنوند! این را گفت و شمشیر را در دست گرفت و به مردم بنی سلیم حمله‌ور شد و به دست آنها کشته شد، عمرو بن امیه نیز به اسارت آنها در آمد و چون او را به نزد عامر بن طفیل بردند و دانست که وی از قبیله مضر می‌باشد دستور داد او را آزاد کنند تا ضمناً نذری را هم که مادرش کرده بود تابنده‌ای را آزاد کند ادا کرده باشد. عمرو بن امیه به سوی مدینه حرکت کرد و تا جایی به نام «قرقره الکدر» پیش

رفت و در آنجا به دو نفر از طایفه بنی عامر برخورد، و چون طایفه مزبور نیز نسبت به بنی سلیم می‌رساندند، عمرو به فکر افتاد به ترتیبی آن دو را غافلگیر ساخته و به قتل برساند و بدان مقدار انتقام خود را از بنی سلیم که با آن بی‌رحمی رفقای مسلمان او را کشته بودند بگیرد، ولی نمی‌دانست که این دو نفر از بنی عامر هستند، و بنی عامر نیز با پیغمبر اسلام همپیمان بودن. عمرو بن امیه نقشه خود را عملی کرد و صبر کرد تا وقتی آن دو نفر به خواب رفتند برخاسته و هر دو را به قتل رسانید و سپس به مدینه آمده ماجرا را به اطلاع رسول خدا (ص) رسانید، پیغمبر از شنیدن ماجرای کشتگان مسلمانان بسیار افسرده و غمگین شد اما فرمود: آن دو نفر را نیز بیهوده به قتل رساندی و من باید طبق پیمانی که با بنی عامر دارم خونبهای آن دو نفر را بپردازم، سپس درباره اصل این فاجعه فرمود: این کار را ابو براء کرد و من از آن بیمناک و خایف بودم. ابو براء نیز از اینکه عامر بن طفیل عهد و امان او را شکسته بود بسختی غمگین شد و به گفته برخی از غصه هلاک گردید، و فرزند ابو براء که نامش ربیعہ بود در صدد تلافی عمل عامر بر آمد و چون فرصتی به دست آورد با نیزه به سوی عامر بن طفیل که بر اسبی سوار بود حمله برد و زخمی بر او زده از اسب بر زمینش افکند و گریخت. اما عامر از آن زخم جان سالم بدر برد و بعدها در اثر نفرین رسول خدا (ص) غده‌ای چون غده شتران در گلو یا در زانو در آورد. و در خانه زنی از زنان «بنی سلول» جان بداد و سخن او که در وقت مرگ از روی تأسف و غربت خود می‌گفت: «غده کغدۃ البعیر و موت فی بیت سلولیه» در میان عرب ضرب المثل گردید. [۱۹۵].

غزوه بنی النضیر

بنی النضیر تیره‌ای از یهود بودند که در جنوب شرقی مدینه سکونت داشتند و دارای قلعه و مزارع و نخلستانی در آن محل بودند، اینان با پیغمبر اسلام پیمان عدم تعرض و دوستی داشتند و متعهد شده بودند که بر ضد مسلمانان اقدامی نکنند و کسی را علیه ایشان تحریک ننمایند. دو حادثه شوم «رجیع و بئر معونه» سبب شد که دوباره زبان یهود به استهزای مسلمانان باز شود و آنان را مورد شماتت قرار دهند و سخنان ناهنجاری درباره پیغمبر اسلام بر زبان آرند و سبب جرئت دشمنان و منافقین گردند. پیغمبر اسلام دیگر بار متوجه این دشمنان داخلی گردید و در صدد برآمد تا از عقیده قلبی آنان نسبت به مسلمانان مطلع شده و پایدار نبودن ایشان را در پیمانی که بسته بودند آشکار سازد. کشته شدن آن دو عامری به دست عمرو بن امیه چنانکه در

داستان بئر معونه گذشت سبب شد که پیغمبر اسلام در صدد تهیه دیه و خونبهای آن دو نفر بر آید و آنان را به کسان مقتولان که همپیمان با او بودند پردازد. و چون قبیله بنی عامر همان گونه که با رسول خدا(ص) همپیمان بودند با یهود بنی النضیر نیز همپیمان بودند، رسول خدا(ص) در صدد برآمد تا از یهود مزبور کمک بگیرد و به همین منظور با ده نفر از یاران خود که از آن جمله علی بن ابیطالب(ع) بود به سوی محله بنی النضیر حرکت کرد و چون بدانجا رسید و منظور خود را اظهار کرد آنان در ظاهر از پیشنهاد آن حضرت استقبال کرده و آمادگی خود را برای کمک و مساعدت در این باره اظهار داشتند و از آن حضرت دعوت کردند تا در محله آنان فرود آید، پیغمبر اسلام فرود آمده و به دیوار قلعه آنان تکیه داد و به انتظار کمک آنها در آنجا نشست، در این موقع چند تن از سرکردگان آنها به عنوان آوردن پول یا تهیه غذا به میان قلعه رفته و با هم گفتند: شما هرگز برای کشتن این مرد چنین فرصتی مانند امروز به دست نخواهید آورد خوب است هم اکنون مردی بالای دیوار برود و سنگی را از بالا بر سر او بیفکند و ما را از دست او راحت و آسوده سازد، همگی این رأی را پسندیده و با اینکه یکی از بزرگانشان به نام سلام بن مشکم با این کار مخالفت کرده گفت: شاید خدای محمد او را از این کار آگاه سازد، به سخن او گوش نداده و در صدد انجام این کار بر آمدند. شخصی از ایشان به نام عمرو بن جحاش انجام این کار را به عهده گرفت و بی درنگ خود را به بالای دیوار رسانید تا توطئه آنها را اجرا کند. ولی قبل از اینکه او کار خود را بکند خدای تعالی به وسیله وحی پیغمبر را از توطئه ایشان آگاه ساخت و رسول خدا(ص) فوراً از جای خود برخاسته و مانند کسی که دنبال کاری می رود بدون آنکه حتی یاران خود را خبر کند به سوی مدینه به راه افتاد. در برخی از نقل ها هم آمده که رو به اصحاب خود کرده فرمود: شما در جای خود باشید و خود تنها راه شهر را در پیش گرفت. اصحاب که دیدند مراجعت پیغمبر به طول انجامید از جای برخاسته به جستجو پرداختند و از کسی که از مدینه می آمد سراغ آن حضرت را گرفتند و او گفت: من پیغمبر را در شهر مدینه دیدار کردم. پیغمبر اسلام مطمئن بود که با رفتن او، یهود جرئت آنکه به اصحاب او گزند برسانند ندارند و از عکس العمل و انتقام رهبر مسلمانان بسختی واهمه و بیم دارند. به هر صورت، یاران رسول خدا(ص) که این حرف را شنیدند خود را به مدینه و نزد پیغمبر رساندند و چون علت آمدن او را پرسیدند حضرت توطئه آنها و وحی خدای تعالی را به ایشان اطلاع داد، و به دنبال آن یکی از مسلمانان به نام محمد بن مسلمه را مأمور کرده فرمود: به نزد یهود بنی النضیر برو و به آنها بگو: شما پیمان شکنی [۱۹۶] کردید و از در مکر و حيله بر آمدید و نقشه قتل مرا طرح

نمودید، اینک تا ده روز مهلت دارید که از این سرزمین بروید و از آن پس اگر در اینجا ماندید کشته خواهید شد. محمد بن مسلمه پیغام رسول خدا(ص) را به آنها رسانید، یهود مزبور که تاب مقاومت در برابر مسلمانان را در خود نمی‌دیدند آماده رفتن شدند ولی عبد الله بن ابی سرکرده منافقین مدینه برای آنها پیغام فرستاد که از جای خود حرکت نکنید و ما دو هزار نفر هستیم که آماده کمک به شما هستیم و هرگز شما را تسلیم محمد نخواهیم کرد و یهود بنی قریظه نیز به پشتیبانی شما برخاسته و شما را یاری می‌کنند. یهودیان گول وعده او را خورده و ماندند، و به محکم کردن قلعه‌های خویش پرداختند و چون مهلت به پایان رسید پیغمبر اسلام پرچم جنگ را بست و به دست علی بن ابیطالب(ع) داد و با سربازان اسلام به سوی قلعه‌های بنی النضیر حرکت کرد و دستور محاصره آنان را صادر فرمود. محاصره آنان به طول انجامید که بعضی مدت محاصره را بیست و یک روز ذکر کرده‌اند، و به گفته برخی رسول خدا(ص) برای اینکه یهود مزبور از آن سرزمین دل برکنند و یا کمال خواری و ذلت خود را به چشم ببینند دستور داد چند نخله خرما را از باغهای آنها قطع کردند و همین هم شد و آنها تسلیم شده و حاضر به ترک خانه و دیار گشتند و از آن سرزمین رفتند، و مفسران نیز گفته‌اند آیه «ما قطعتم من لینه او ترکتموها قائمۀ علی اصولها فباذن الله...» [۱۹۷] نیز در همین باره نازل شده که چون یهود بنی النضیر آن حضرت را در این کار سرزنش کردند این آیه نازل شد، و در کتاب سیره المصطفی آمده است که مجموع نخله‌هایی که مسلمانان قطع کرده و یا سوزاندند شش نخله بود [۱۹۸] و در نقلی که فخر رازی در تفسیر همین آیه از ابن مسعود کرده وی گفته است: رسول خدا(ص) دستور داد چند نخله خرما را که سر راه جنگجویان و مزاحم آنان برای جنگ بود قطع کردند. [۱۹۹] و به هر صورت یهودیان که دیدند از کمک‌هایی که عبد الله بن ابی وعده کرده بود خبری نشد و یهود بنی قریظه هم برای نجات آنها اقدامی نکردند به ستوه آمده و تدریجا ترس و ناامیدی بر آنها مستولی شد و تسلیم شدند و از پیغمبر اسلام امان خواستند تا از مدینه کوچ کنند. رسول خدا(ص) موافقت فرمود که هر سه نفر از آنها یک شتر با خود ببرند و هر چه می‌خواهند از اثاثیه خود بر آن بار کنند و بقیه را به جای بگذارند و بروند. و بدین ترتیب یهود بنی النضیر از مدینه کوچ کرده جمعی از آنها در خیبر اقامت گرفتند و بیشترشان نیز به شام رفتند و با رفتن آنها غنیمت بسیاری برای مسلمانان به جای ماند که رسول خدا(ص) با مشورت اصحاب آن را به مهاجرین مکه که تا آن روز به صورت میهمان در خانه انصار زندگی می‌کردند اختصاص داد و میان آنها تقسیم کرد و از آن پس مهاجرین مکه نیز مانند مردم دیگر مدینه صاحب خانه و

زندگی مستقل و جداگانه‌ای شدند، و از کمک انصار بی‌نیاز گشتند. تنها دو نفر از انصار بودند که به خاطر حاجتی که داشتند آن حضرت سهمی نیز به هر کدام از آن دو داد که یکی ابو دجانة انصاری و دیگر سهل بن حنیف بود. و بر طبق نقل کازرونی بغیر از خانه و اثاث و زمین و باغها ۵۰ زره و ۵۰ کله خود، و ۳۴۰ شمشیر از ایشان به جای ماند که میان مسلمانان تقسیم شد. و دو نفر از یهود مزبور نیز به نام یامین بن عمرو و ابو سعد بن وهب مسلمان شدند و در مدینه ماندند. شیخ مفید (ره) و نیز ابن شهر آشوب در کتابهای خود داستانی از شجاعت و فداکاری علی بن ابیطالب (ع) در ایام محاصره بنی النضیر نقل کرده‌اند که ذیلاً از نظر شما می‌گذرد: گویند: هنگامی که رسول خدا (ص) برای محاصره یهود بنی النضیر آمد دستور داد خیمه‌اش را در آخرین نقطه از زمینهای گودی که در آنجا بود و به زمین بنی حطمة معروف بود بزنند، همین که شب شد مردی از بنی النضیر تیری به سوی خیمه آن حضرت انداخت و آن تیر به خیمه اصابت کرد، پیغمبر (ص) دستور داد خیمه‌اش را از آنجا بکنند و در دامنه کوه نصب کنند و مهاجر و انصار اطراف آن، خیمه‌های خود را برپا کردند، چون تاریکی شب همه جا را فرا گرفت ناگاه متوجه شدند که علی بن ابیطالب در میان آنها نیست، به نزد رسول خدا (ص) آمده و معروض داشتند: علی بن ابیطالب گم شده و در میان ما نیست؟ فرمود: فکر می‌کنم به دنبال اصلاح کار شما رفته باشد، طولی نکشید که علی (ع) در حالی که سر بریده همان مرد یهودی را که تیر به سوی خیمه رسول خدا (ص) انداخته بود در دست داشت بیامد و آن سر را نزد آن حضرت گذاشت پیغمبر (ص) فرمود: یا علی چه کردی؟ عرض کرد: من دیدم این خبیث مرد بی‌باک و دلاوری است، پس در کمین او نشستم و با خود گفتم: چه چیز در این تاریکی شب او را چنین بی‌باک کرده جز اینکه می‌خواهد از این تاریکی استفاده کرده دستبرد و شبیخونی بزند، ناگاه او را دیدم که شمشیر در دست دارد و با سه تن از یهود می‌آید، من که چنان دیدم برخاسته و بدو حمله کرده و او را کشتم و آن سه نفر که همراهش بودند گریختند و هنوز چندان دور نشده‌اند و اگر چند نفر همراه من بیایند امید آن هست که بدانها دست یابیم. رسول خدا (ص) ده نفر را که از آن جمله ابو دجانة و سهل بن حنیف بود همراه علی (ع) روانه کرد و آنان بسرعت آمده پیش از آنکه یهودیان به قلعه‌های خود برسند بدانها رسیدند و آنها را به قتل رسانده و سرهای ایشان را به دستور پیغمبر (ص) در چاههای بنی حطمة افکندند و همین جریان رعب و وحشتی در دل بنی النضیر افکند و سبب تسلیم و کوچ کردن آنان از مدینه گردید.

ازدواج با زینب دختر خزیمه و ام سلمه

رسول خدا(ص) در همین سال به منظور سرپرستی از زنان بیوه مسلمان و مهاجرینی که شوهران مهاجر خود را در جنگها از دست داده و در شهر مدینه دور از وطن و قوم و خویشان خود در وضع اندوهباری زندگی می کردند دو زن دیگر را به عقد خود درآورد، که یکی زینب دختر خزیمه [۲۰۰] و دیگری ام سلمه دختر اُبی امیة مخزومی بود و نام ام سلمه هند بود و بدین ترتیب رسول خدا(ص) آن دو را نیز جزء همسران خود قرار داده و ضمن سرپرستی از آنها آن دو را از غم و اندوه و غربت و نداری و عوارض دیگری که شهادت شوهرانشان به دنبال داشت نجات بخشید. زینب همسر عبیده بن حارث بن عبدالمطلب بود و شوهرش که عمو زاده رسول خدا(ص) نیز بود در جنگ بدر به شرحی که مذکور شد زخم گرانی برداشت و در مراجعت به شهادت رسید و زینب در مدینه بی سرپرست ماند و از آنجا که از نظر نسب بزرگ زاده بود و خود نیز در شهر مکه به جود و سخاوت و دستگیری از بینوایان مشهور و در ردیف سخاوتمندان زنان جاهلیت به شمار می رفت تا جایی که او را «ام المساکین» و مادر بینوایان نامیده بودند، از این رو پس از شهادت عبیده با رنج و اندوه بسیاری در مدینه روزهای پیری را پشت سر می گذارد و رسول خدا(ص) که چنان دید برای حفظ آبرو و شخصیت آن بزرگ زن و ترمیم غصه ها و آلامی که دیده بود او را به عقد خویش در آورد، و تصادفاً پس از این ازدواج نیز چندان عمر نکرد و در همان سال چهارم هجرت یکی دو ماه پس از ازدواج با رسول خدا(ص) از دنیا رفت. ام سلمه را نیز با اینکه زنی بیوه و دارای دو کودک بود، چون شوهرش ابو سلمه به شرحی که پیش از این گفته شد در اثر زخمی که در جنگ احد برداشت به شهادت رسید، رسول خدا(ص) او را به عقد خویش در آورد، و ضمن سرپرستی از آن زن با ایمان و محترم، سرپرستی و تربیت دو کودک یتیم او را نیز که از ابو سلمه به جای مانده بود به عهده گرفت. و از روایاتی که در دست هست معلوم می شود که ازدواج با ام سلمه پس از مرگ زینب دختر خزیمه صورت گرفت و رسول خدا(ص) او را در اتاق زینب جای داد.

فضایل ام سلمه

ام سلمه گذشته از سابقه ای که در اسلام داشت و از جمله زنانی است که با شوهرش ابو سلمه به حبشه هجرت کرد و پس از ورود به مکه نیز آزارها از دست مشرکین کشید از نظر فهم و عقل نیز گوی سبقت را از دیگران ربوده بود، و ابن حجر عسقلانی در ترجمه او گوید: سخنی را که او

در جنگ حدیبیه به رسول خدا(ص) عرض کرد دلیل بر وفور عقل و صوابدید رأی و نظر اوست که ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد. ام سلمه از زنان بزرگی است که صرفنظر از افتخار همسری با رسول خدا(ص) در ایمان به خدا و روز جزا و پیروی از دستورهای پیغمبر بزرگوار اسلام به مرتبه والایی رسید و پس از خدیجه کبری(س) در میان همسران پیغمبر از همگان گوی سبقت را در فضل و کمال ربوده و پس از رحلت آن حضرت نیز با اینکه عمری طولانی کرد و آخرین همسر رسول خدا(ص) بود که از دنیا رفت تا زنده بود حرمت خود و پیغمبر را نگاه داشته و کاری که مخالف شأن بانوی بزرگی چون او بود از وی دیده نشد و بحق «ام المؤمنین» بود و شایستگی چنین افتخار و نام بزرگی را داشت و حتی اگر عمل خلافی از سایر همسران آن حضرت می‌دید در صدد جلوگیری و پند و اندرز آنان نیز بر می‌آمد، چنانکه هنگامی که عایشه خواست به بصره و جنگ جمل برود او را موعظه کرد و از این کار نهی نمود و عایشه نیز با اینکه سخنان او را تصدیق کرد و قبول نمود اما سرانجام وسوسه شیطانی کار خود را کرد و او را به میدان جنگ کشانید. [۲۰۱]. ام سلمه همان بانوی محترمی است که به نقل محدثین شیعه و سنی آیه تطهیر در خانه او نازل شد و سخن او با رسول خدا(ص) و عایشه مشهور است. و افتخار دیگر ام سلمه این است که چند سال، بزرگترین بانوی اسلام حضرت فاطمه زهرا(س) را سرپرستی و خدمتگزاری کرده و از هیچ گونه فداکاری در راه او و شوهرش امیر المؤمنین(ع) خودداری و دریغ ننموده است تا آنجا که همه می‌دانیم در مورد فدک با همه خطری که برای ام سلمه داشت به نزد ابو بکر رفته و به نفع عصمت کبری حضرت زهرا(س) گواهی داد، و به همین سبب مورد خشم دستگاه خلافت قرار گرفت و به همین جرم! یک سال حقوق او را از بیت المال قطع کردند. بالاخره ام سلمه یکی از نزدیکان خاندان بزرگوار رسول خدا(ص) و امین و دایع و حافظ اسرار ایشان بوده است، چنانکه طبق نقل صفار در کتاب بصائر الدرجات امیر المؤمنین(ع) هنگام سفر عراق ودایع امامت را که نزد وی بود به او سپرد و پس از وی امام حسن و امام حسین(ع) نیز این کار را کردند. و داستان مشت خاکی را که امام حسین(ع) هنگام سفر عراق به وی داد و فرمود: آن را در شیشه‌ای نگهداری کن تا هر وقتی که دیدی مبدل به خون شد بدان که من کشته شده‌ام معروف و مشهور است و مرگ ام سلمه در سال ۶۲ هجری پس از مراجعت اهل بیت از شام، در مدینه اتفاق افتاد. رضی الله عنها و رحمه الله علیها. پس از جنگ بنی النضیر و قبل از غزوه خندق چند غزوه دیگر نیز مانند غزوه ذات الرقاع و غزوه بدر صغری و غزوه دومة الجندل اتفاق افتاد اما در ترتیب و تقدم و تأخیر آنها در تواریخ اختلاف است، و ما به همین

ترتیب بالا که ظاهراً به صحت نزدیکتر است آنها را نقل خواهیم کرد. غزوه ذات الرقاع [۲۰۲] پس از کوچ کردن بنی النضیر مدینه آرامشی پیدا کرد و منافقین نیز از نظر سیاسی شکست خورده و دست و پای خود را جمع کردند و رسول خدا(ص) در فکر سر و صورت دادن به وضع مسلمانان و اسلام نوبنیادی بود که از سوی دشمن ضربه خورده و ترمیم آن احتیاج به آرامش داشت. در این حال خبر به آن حضرت دادند که قبیله غطفان در صدد جنگ با مسلمانان و تهیه لشکر برای این کار هستند. رسول خدا(ص) روی وحی الهی با چهارصد تن و یا بیشتر از یاران خود برای مقابله و جنگ با آنها از مدینه حرکت کرد، و چون به سرزمین دشمن رسید مردان قبیله مزبور که نیروی مقاومت و جنگ با مسلمانان را در خود نمی‌دیدند گریخته و به کوهها پناه بردند و گروهی از زنان و اثاث و اموالشان به دست مسلمانان افتاد، و غنیمت زیادی به دست آوردند پیغمبر اسلام و همراهان برای اینکه از تعقیب و حمله دشمن اطمینان حاصل کنند مقداری در آن سرزمین ماندند و چون اطمینان پیدا کردند به سوی مدینه بازگشتند. در همین جنگ و مدت توقف در آن سرزمین بود که برای نخستین بار دستور نماز خوف آمد و طبق آن دستور، مسلمانان در وقت خواندن نماز پشت سر رسول خدا(ص) به دو دسته تقسیم شدند، دسته‌ای برای پاسداری لباس جنگ پوشیده و در برابر دشمن ایستادند، و دسته دیگر برای نماز آماده شدند و رکعت اول را با آن حضرت خوانده و رکعت دوم را فرادی و بسرعت تمام کرده به جای دسته اول آمدند و آن دسته دیگر خود را به رکعت دوم نماز رسول خدا(ص) رسانده و رکعت دوم رانیز به صورت فرادی خوانده و خود را به سلام امام رساندند، به شرحی که در کتابهای فقهی ذکر شده.

نمونه‌ای از علاقه مسلمانان به نماز

در این جنگ زنی از قبیله دشمن به دست مسلمانان اسیر شد و چون شوهر آن زن از اسارت همسرش مطلع گردید به تعقیب لشکر مسلمانان حرکت کرد تا تلافی کرده دستبردی به مسلمانان بزند، یا احیاناً و اگر بتواند انتقام گرفته یکی از آنها را به اسارت برده یا به قتل برساند. لشکر مسلمانان به دره‌ای رسیدند و چون شب فرارسید فرود آمدند. پیغمبر فرمود: کیست که امشب ما را نگهبانی و حراست کند؟ عمار بن یاسر از مهاجرین، و عباد بن بشر یکی از انصار مدینه این کار را به عهده گرفتند و هر دو به دنبال مأموریت به دهانه دره رفتند. و چون بدانجا رسیدند با یکدیگر قرار گذاردند تا شب را دو قسمت کنند و هر کدام قسمتی بخوابند و آن دیگری نگهبانی کند، نیمه اول سهم عباد بن بشر شد که نگهبانی کند و عمار بن یاسر بخوابد

عمار خوابید و عباد بن بشر به نماز ایستاد، طولی نکشید که همان مرد مشرک که به تعقیب همسرش آمده بود سر رسید و از دور که نگاه کرد شخصی را دید که همانند ستونی سرپا ایستاده برای اینکه مطمئن شود او انسان است یا نه، تیری به طرف او انداخت. تیر آمد و بر بدن عباد خورد ولی نمازش را قطع نکرد و تیر را از بدنش کشید و به نماز ادامه داد آن مرد تیر دوم را رها کرد آن تیر هم به بدن عباد خورد ولی نمازش را قطع نکرده و آن را از بدن خود کشید و ادامه به نماز داد و چون تیر سوم به بدنش خورد به رکوع و سجده رفت و نمازش را تمام کرده عمار را از خواب بیدار نمود و بدو گفت: برخیز که من دیگر قدرت اینکه روی پا بایستم ندارم، عمار از جا برخاست و مرد مشرک که دانست آنها دو نفر هستند فرار کرد. عمار نگاهش به بدن عباد افتاد و او را غرق خون دید و چون جریان را پرسید به عباد گفت: چرا تیر اول را که خوردی مرا بیدار نکردی؟ عباد گفت: سوره‌ای از قرآن می‌خواندم که دلم نیامد آن را قطع کنم [۲۰۳] ولی وقتی دیدم تیرها پی در پی می‌آید به رکوع رفتم و نماز را تمام کردم. و به خدا سوگند اگر ترس این نبود که در انجام دستور رسول خدا (ص) کوتاهی کرده باشم و دشمن دستبردی بزند به هیچ قیمتی حاضر نبودم نمازم را قطع کنم اگر چه نفسم قطع شود و جان بر سر این کار بگذارم.

ولادت امام حسین

و در ماه شعبان سال چهارم مطابق قول مشهور خدای تعالی مولود جدیدی از فاطمه زهرا (س) به رسول خدا (ص) و علی بن ابیطالب (ع) عنایت فرمود و نام او را حسین گذاردند و چون روز هفتم ولادت آن حضرت شد گوسفندی برای او عقیقه کردند و سر او را تراشیده و به وزن موی آن حضرت، نقره صدقه دادند.

وفات فاطمه بنت اسد

در همین سال فاطمه بنت اسد مادر امیر المؤمنین علی (ع) از دنیا رفت، و گذشته از امیر المؤمنین، رسول خدا (ص) نیز در مرگ او بسیار متأثر و غمگین شد، زیرا فاطمه در تربیت و کفالت رسول خدا (ص) با ابو طالب شریک بود تا آنجا که پیغمبر خدا او را مادر خطاب می‌کرد. صرف نظر از کمال ایمان و استقامتی که در دین داشت و برای اثبات آن همین فضیلت برای فاطمه کافی است که بیشتر اهل حدیث و تاریخ در داستان ولادت امیر المؤمنین (ع) از یزید بن قعب روایت کرده‌اند که گوید: روزی با عباس بن عبدالمطلب و جمعی دیگر در کنار خانه کعبه نشسته بودیم

فاطمه بنت اسد که به علی حامله بود و آثار درد زاییدن در او ظاهر شده بود بدانجا آمد و گفت: «رب انی مؤمنه بک و بما جاء من عندک من رسل و کتب، و انی مصدقه بکلام جدی ابراهیم الخلیل و انه بنی البیت العتیق فبحق الذی بنی هذا البیت و بحق المولود الذی فی بطنی لما یسرت علی ولادتی» (خدایا من به تو ایمان دارم و به همه پیغمبران و کتابهایی که از نزد تو آورده‌اند مؤمن هستم و سخن جدم ابراهیم خلیل را که پایه و بنای این خانه کهن را پی‌ریزی کرد تصدیق و گواهی دارم، پس به حق همان بزرگوار که این خانه را بنا کرد و به حق این مولودی که در رحم دارم کار ولادت او را بر من آسان گردان.) گوید: در این وقت دیدم دیوار خانه شکافته شد و فاطمه به درون آن رفت و سپس دیوار به هم آمد مانند آنکه اصلاً شکافته نشده و پس از سه روز فاطمه در حالی که مولود جدیدی در دست داشت بیرون آمد... تا به آخر حدیث. و روایات دیگری که در این باره در کتابهای حدیث و تاریخ آمده و ان شاء الله تعالی در تاریخ زندگانی امیر المؤمنین (ع) مذکور خواهد شد. و از ابن عباس روایت شده که گوید: چون فاطمه بنت اسد از دنیا رفت علی (ع) گریان شد و به نزد رسول خدا (ص) آمده جریان را به عرض رسانید، پیغمبر نیز گریست و پیراهن خود را از تن بیرون آورده به علی داد و فرمود: این جامه را بگیر و به زنان بگو او را به خوبی غسل دهند و در این جامه کفن کنند تا من بیایم، و پس از ساعتی آن حضرت بیامد و بر جنازه فاطمه نماز گزارد، سپس داخل قبر شد و در قبر او خوابید آن گاه بیرون آمد و دستور داد او را دفن کنند و با دست خود خاک روی قبر او ریخت و در حق او دعا کرده گفت: «اللهم ثبت فاطمه بالقول الثابت، رب اغفر لامی فاطمه بنت اسد و وسع علیها مدخلها بحق نبیک و الانبیاء الذین من قبلی لانک ارحم الراحمین». (خدایا فاطمه را به گفتار ثابت و محکم پایدار بدار، پروردگارا مادرم فاطمه بنت اسد را بیامرز، و جایگاهش را بر وی وسیع و فراخ گردان به حق پیامبرت و پیامبران گذشته‌ات که پیش از من بوده‌اند که براستی تو مهربانترین مهربانانی.) و در روایت کافی آمده است که رسول خدا (ص) در مرگ آن زن فرمود: «الیوم فقدت بر ابی طالب، ان کانت لتکون عندها الشیء فتؤثرنی به علی نفسها و ولدها» (امروز دیگر نیکیهای ابو طالب را از دست دادم، و براستی شیوه فاطمه چنان بود که اگر چیزی نزد او پیدا می‌شد مرا بر خود و فرزندانش مقدم می‌داشت.)

غزوه بدر صغری

پیش از این در دنباله داستان جنگ احد ذکر شد که چون ابو سفیان می‌خواست از مدینه به مکه

بازگردد فریاد زد: وعده ما و شما سال دیگر در بدر! و پیغمبر (ص) نیز دستور داد پاسخ او را بدهند و آمادگی خود و مسلمانان را برای این جنگ به او اعلام کنند. و چون موعد مزبور فرا رسید ابو سفیان با مشکلات زیادی که در پیش داشت آماده حرکت به سوی بدر شد و به گفته برخی از مورخین برای آنکه رسول خدا (ص) را از آمدن بدان سو بترساند و به وسیله‌ای این جنگ را به تأخیر اندازد به نعیم بن مسعود اشجعی که از مکه عازم مدینه بود گفت: نعیم! می‌توانی پیغامی از من برای محمد ببری و کاری را که می‌گویم انجام دهی و من در عوض فلان مبلغ به تو بدهم! نعیم پرسید: چه پیغامی و چه کاری است؟ ابو سفیان گفت: من با محمد و یارانش قرار جنگ در این وقت گذارده‌ام و امسال خشکسالی است و این کار برای ما زیانبار است، اما از آن سو می‌ترسم محمد و یارانش روی وعده‌ای که داریم به بدر بیایند و چون ببینند ما نیامده‌ایم بر ما دلیر شوند و از نظر سایر قبایل و عربهای دیگر نیز آمدن آنها و نرفتن ما صورت خوبی ندارد، از این رو می‌خواهم تو به یثرب بروی و به هر زبانی که می‌توانی و به هر ترتیبی که می‌دانی این جنگ را به تأخیر اندازی! نعیم به مدینه آمد و خدمت پیغمبر اسلام رسید و آنچه توانست درباره اهمیت لشکر قریش و اسلحه و افراد سپاه فراوان آنها برای آن حضرت نقل کرد و می‌خواست با این سخنان دروغ، آن حضرت را به نحوی از حرکت به سوی بدر منصرف سازد، اما رسول خدا (ص) فرمود: قسم به آن خدایی که جانم در دست اوست من به جنگ او خواهم رفت اگر چه هیچکس با من نیاید و سپس پرچم جنگ را بسته و به دست علی (ع) داد و با یک هزار و پانصد نفر از مسلمانان از مدینه خارج شد و ده‌اسب نیز همراه داشتند. و چون در بدر صغری [۲۰۴] گروههای زیادی از قبایل عرب برای داد و ستد و تجارت و سایر امور اجتماعی جمع می‌شدند مسلمانان اموال تجارتنی و کالاهای زیادی نیز همراه خود برداشتند تا در صورت امکان آنها را به فروش رسانده و به وسیله آن تجارتنی نیز بکنند. ابو سفیان نیز با دو هزار نفر سرباز و پانصد اسب از مکه خارج شد و تا «مر الظهران» [۲۰۵] پیش رفت اما در آنجا سران لشکر را جمع کرده گفت: باز گردید که امسال به واسطه خشکسالی مصلحت نیست ما جنگ کنیم، و جنگ در سالی باید باشد که حیوانات بتوانند از سبزی صحرا و برگ درختان بخورند و شما نیز از شیر آنها استفاده کنید. به همین بهانه پس از چند روز گردش و خوشگذرانی و نوشیدن شراب آنها را به مکه بازگرداند و قریش که چنان دیدند به عنوان سرزنش آنها را «جیش السویق» یعنی لشکر سویق [۲۰۶] نامیدند و گفتند: شما فقط برای خوردن سویق به این سفر رفتید. رسول خدا (ص) نیز با مسلمانان روز اول ذی قعدة به بدر رسیدند و به انتظار آمدن ابو سفیان هشت روز آنجا ماندند

و مسلمانان هر روز در بازار بدر حاضر می‌شدند و کالاهای تجارتي خود را به قیمت زیادی فروخته و از این راه سود مالی فراوانی به دست آوردند و پس از هشت روز با تمام شدن بازار بدر آنها نیز به سوی مدینه بازگشتند و از نظر سیاسی هم مانند لشکریان فاتح در جنگ، به مدینه آمدند زیرا دشمن از ترس آنها در وعده‌گاه حاضر نشده بود. از این رو عظمت تازه‌ای در نظر عربها و قبایل اطراف پیدا کردند و آثار شکست احد را محو ساختند، و در برخی از تواریخ آمده که صفوان بن امیه پیش ابو سفیان رفت و زبان به ملامت و سرزنش او گشوده گفت: این چه کاری بود کردی؟ با اینان وعده جنگ گذاردی و تخلف کردی و همین سبب دلیری و نیروی آنها می‌گردد، و از این رو مشرکان قریش در صدد جنگ تازه‌ای بر آمده و به تهیه لشکر و اسلحه برای جنگ احزاب پرداختند، و به گفته برخی از مورخین پس از مراجعت رسول خدا (ص) از بدر صغری شخصی به نام معبد بن اُبی معبد خزاعی که در بدر حاضر بود و لشکر اسلام را مشاهده کرده بود به سرعت خود را به مکه رسانده و کثرت سپاه مسلمانان را که در بدر بودند به اطلاع قریش رساند، و آنها را به فکر انداخت تا از قبایل اطراف و همدستان خود کمک بگیرند و از سران قریش و ثروتمندان و بلکه افراد معمولی نیز درخواست کمک مالی کنند و تا جایی که مقدور بود اسلحه و سرباز تهیه کرده و جنگ احزاب را با آن سپاه مجهز به راه اندازند که تفصیل آن را در حوادث سال پنجم خواهید خواند، ان شاء الله تعالی.

غزوه دومه الجندل

دومه الجندل نام جایی بوده در سر راه عراق و شام و نزدیکی مرزهای روم شرقی در آن زمان، که گروهی از اعراب بادیه نشین در آنجا سکونت داشتند و فاصله‌اش تا مدینه پانزده روز بوده. به رسول خدا (ص) خبر رسید که اعراب مزبور در صدد حمله به مدینه و جنگ با مسلمانان هستند و بدین منظور لشکری تهیه کرده‌اند، پیغمبر اسلام گروهی از مسلمانان را برداشته و به عزم جنگ و سرکوبی آنها، این راه طولانی و خشک و سوزان را پیمود ولی با دشمن برخورد نکرد، زیرا وقتی از آمدن لشکر اسلام با خبر شدند رعب و وحشتی در دلشان افتاد و اموال زیادی را به جای گذاشته و فرار کردند و مسلمانان وقتی رسیدند که از دشمن اثری نبود و از این رو اموال ایشان به عنوان غنیمت نصیب مسلمانان گشته و پیروزمندان به مدینه بازگشتند و ضمناً با پیمودن این راه طولانی و بی آب و گرمای سخت، طاقت و تحمل آنان را در این گونه مسافرتها جنگی نیز نشان داد و نفوذ اسلام را تا مرزهای روم شرقی بسط و توسعه داد.

بحث درباره حرمت خمر

جمعی از اهل تاریخ و بسیاری از مفسرین در خلال حوادث سال چهارم هجرت، داستان تحریم شراب و حرمت خمر را نوشته‌اند و معتقدند که شراب در این سال حرام شد و پیش از آن حرمتی نداشته و آیاتی هم که درباره آن نازل شده بود حمل بر کراهت کرده‌اند. اما با توجه به تمامی آیات و احادیثی که درباره شراب و گناه آن در قرآن کریم و روایات وارد شده این مطلب بخوبی استفاده می‌شود که خدای تعالی در ضمن همان آیاتی که در مکه بر پیغمبر نازل شد و پیش از هجرت، شراب را بر مسلمانان حرام کرده و اساساً حرمت شراب مانند حرمت زنا و عادات زشت دیگری که در مردم آن زمان مرسوم بوده از همان آغاز دعوت رسول خدا میان مردم مکه و قریش معروف بوده و آن را جزء قوانین و دستورهای دین اسلام و آیین تازه‌ای که محمد(ص) آورده بود می‌دانستند تا آنجا که ابن هشام در سیره خود می‌نویسد: تنها چیزی که مانع اسلام اعشی شاعر معروف عرب گردید همین موضوع حرمت شراب بود و شرح آن را چنین نگاشته است که گوید: پس از بعثت رسول خدا(ص) هنگامی که آن حضرت در مکه بود اعشی به قصد تشرف به دین اسلام و ایمان به پیغمبر از میان قبیله خود حرکت کرده به سوی مکه آمد و قصیده‌ای طولانی نیز در مدح آن حضرت سروده بود و چون به پشت دروازه مکه رسید به یکی از قرشیان برخورد کرد و آن مرد قرشی از او پرسید: به کجا می‌روی؟ گفت: به مکه می‌روم تا به محمد ایمان بیاورم. مرد قرشی(که دید اگر اعشی مسلمان شود با معروفیتی که دارد اشعار و زبان او کمک شایانی به پیشرفت اسلام خواهد کرد برای آنکه او را از این کار منصرف سازد) بدو گفت: محمد زنا را حرام کرده! اعشی گفت: به خدا سوگند مرا به آن عمل نیازی نیست. مرد قرشی گفت: او شراب را نیز حرام کرده؟! اعشی فکری کرد و گفت: اما این یکی چیزی است که به خدا سوگند من هنوز به طور کامل بهره خود را از آن نگرفته‌ام و با این ترتیب پس امسال را من باز می‌گردم و تا سال دیگر بهره خود را از شراب می‌گیرم و چون سال دیگر شد به نزد محمد می‌آیم و مسلمان می‌شوم. این سخن را گفت و به خانه خود بازگشت و تصادفاً همان سال مرگش فرا رسید و توفیق آن را نیافت که سال دیگر به نزد آن حضرت بیاید و مسلمان شود و علاقه به شراب مانع اسلام او گردید. و با توجه به این داستان معلوم می‌شود موضوع حرمت شراب در اسلام پیش از هجرت نیز زبانزد مردم بود تا جایی که دشمنان اسلام نیز آن را می‌دانسته‌اند، منتهی اگر بعضی از مسلمانان در اثر علاقه زیاد و یا عادت شدیدی که نسبت به

شراب داشته‌اند، آن را می‌نوشیدند و برای سر و صورت دادن به این عمل خود اجتهادی هم درباره لفظ «اثم» کرده و آن را حمل بر کراهت کرده‌اند تا اینکه دستور اکید و صریحی در حرمت و نهی از شرب آن آمد مانند آیه ۹۰ سوره مائده، این عمل مسلمانان و اجتهاد آنان را نمی‌توان به حساب قرآن و اسلام گذارد، چنانکه در موضوع روزه نیز در آغاز، مجامعت با زنان در شب حرام بود ولی گروهی از جوانان و افراد دیگری که غریزه جنسی در آنها قوی بود نتوانستند خودداری کنند و به تعبیر قرآن کریم به خود خیانت کردند تا آنکه آن حکم منسوخ گردید. و شاهد بر اینکه شراب از آغاز بعثت رسول خدا (ص) حرام بوده و هیچ‌گاه در اسلام عنوان مباح و حلال نداشته است، روایات زیادی است که در کتاب شریف کافی و تهذیب و کتابهای دیگر حدیثی از ائمه بزرگوار دین (ع) رسیده که از آن جمله حدیثی است که کلینی (ره) و شیخ طوسی از امام باقر (ع) روایت کرده‌اند که آن حضرت فرمود: «خدای تعالی هیچ پیغمبری را به نبوت مبعوث نفرمود جز آنکه در علم خدا چنین بود که چون دین او را کامل نمود حرمت خمر و شراب در آن دین بود و شراب همیشه حرام بوده است...» و در حدیث دیگری که کلینی (ره) از علی بن یقظین روایت کرده این گونه است که مهدی عباسی از حضرت موسی بن جعفر (ع) حکم شراب را پرسید: که آیا شراب در کتاب خدا حرام شده است؟ با اینکه مردم از آیات شراب نهی می‌فهمند نه حرمت؟ امام (ع) با قاطعیت فرمود: آری در کتاب خدا حرام شده. پرسید: در کجای کتاب خدا حرام شده؟ حضرت فرمود: در آنجا که خدا فرمود: «قل انما حرم ربی الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و الاثم و البغی بغیر الحق...» [۲۰۷] و به دنبال آن امام (ع) فرمود: منظور از «اثم» در این آیه که خدا آن را صریحا حرام فرموده شراب است به دلیل آنکه در جای دیگر فرمود: «یسئلونک عن الخمر و المیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما» [۲۰۸] تا به آخر حدیث. و با توجه به اینکه آیه اول در سوره اعراف آمده و آن سوره در مکه نازل شده بخوبی تفسیر آیه دوم را که در سوره بقره و در مدینه نازل شده است می‌کند، و به هر صورت از مجموع آیات و روایات بخوبی فهمیده می‌شود که حرمت شراب از احکام معروف اسلام بوده و در همان آغاز بعثت، رسول خدا (ص) به دستور خدای تعالی آن را حرام کرده، منتهی برخی از مسلمانان که نمی‌توانستند از آن دست بردارند بر خلاف دستور اسلام و با اجتهادی که پیش خود در معنای کلام خدا می‌کردند آن را می‌نوشیدند تا وقتی که با شدت و تهدید بیشتری آیه سوره مائده آمد و دیگر نتوانستند به کار خلاف خود ادامه بدهند و به قول معروف در مقابل نص اجتهاد کنند. و این اجتهاد کردنها و محمل تراشیدنها برای عمل خلافی چون نوشیدن شراب و شرب خمر

اختصاصی به آن دسته از مسلمانان صدر اسلام که ذکر شد نداشته بلکه همان طور که در بالا شنیدند خلفای عباسی و دیگران نیز که از ترس مردم نمی‌خواستند علنا با دستورهای اسلام مخالفت کنند و از آن سو نمی‌توانستند از هواهای نفسانی و لذا بدنامشروع خود نیز دست بردارند برای سر و صورت دادن به گناه خود دست به تأویل آیات و روایات می‌زدند و به میل خود آنها را تأویل و یا به عبارت واضح‌تر تحریف می‌کردند و گاهی هم همان گونه که در روایات آمده نام «خمر» را به «نبیذ» تبدیل کرده و بی‌باکانه می‌نوشتند. و البته اگر بخواهیم در این مقوله از قرآن و حدیث و تاریخ شواهد زیادتری بیاوریم از نگارش تاریخ و وضع تألیف کتاب خارج خواهیم شد و از این رو این گفتار را به همین جا خاتمه می‌دهیم و خواننده محترم را به کتابهای مفصل دیگری که در این باره تألیف و تدوین شده حواله می‌دهیم. [۲۰۹].

سال پنجم هجرت و غزوه خندق

غزوه خندق (یا احزاب)

از حوادث مهم سال پنجم هجرت که به قول معروف در ماه شوال آن سال اتفاق افتاد جنگ خندق بود، که با توجه به کثرت سپاه و تجهیز لشکریان قریش، و محاصره طولانی و نبودن آذوقه کافی در شهر مدینه، و دشواری وضع اقتصادی، کارشکنی‌های داخلی که از ناحیه یهود بنی قریظه و منافقین می‌شد و به سختی مسلمانان را تهدید می‌کرد، برای پیغمبر اسلام و پیروان آن بزرگوار یکی از سخت‌ترین جنگها و دشوارترین درگیریهایی بود که با دشمن داشتند و مانند گذشته به کمک و یاری خدای تعالی و ایمان و فداکاری و استقامت، بر همه این مشکلات پیروز شده و همه دشمنان را مغلوب ساختند و از این کارزار سخت و دشوار نیز فاتح و سربلند و پیروز بیرون آمدند. در پایان غزوه بدر صغری گفته شد که چون مشرکین به دستور ابو سفیان در بدر صغری حاضر نشدند و آن سال را مناسب برای جنگ ندیدند مورد شماتت و سرزنش بزرگان قریش و مردم مکه قرار گرفته و قبایل عرب بازگشت آنها را حمل بر ترس و فرار از برابر مسلمانان کردند، و از این رو ابو سفیان تصمیم گرفت لکه این ننگ را از دامن خود بشوید و بار دیگر شوکت و عظمت خود را به رخ مسلمانان و ساکنان شبه جزیره عربستان بکشد و به همین منظور نزدیک به یک سال، یعنی از ذی قعدة سال چهارم تا شوال سال پنجم در صدد تهیه سربازان جنگی و ابزار و اسلحه کافی برای چنین جنگ بزرگی بر آمده و توانستند روزی که از مکه به سمت مدینه حرکت کردند بیش از ده هزار مرد جنگی را با تمام تجهیزات بسیج کنند به

شرحی که در ذیل خواهید خواند. عامل دیگری که در بسیج این لشکر زیاد و ترتیب دادن این جنگ مهم بسیار مؤثر بود، تحریکات جمعی از بزرگان یهود بنی نضیر و بنی وایل مانند حیی بن اخطب و هوذه بن قیس بود که چون به دستور پیغمبر اسلام ناچار به خروج از مدینه و جلای وطن گردیدند به شرحی که پیش از این گذشت در صدد انتقام از محمد(ص) بر آمده و سفری به مکه و نزد قریش رفتند و آنها را بر ضد مسلمانان و پیغمبر اسلام تحریک کرده و به آنها اطمینان دادند که اگر شما به جنگ او بروید ما همه گونه کمک و مساعدت به شما خواهیم کرد، تا آنجا که نوشته‌اند: وقتی قریش حال بنی النضیر را از ایشان پرسیدند آنها در پاسخ گفتند: بنی النضیر در میان خبیر و یثرب چشم به راه شما هستند تا بر محمد و یارانش هجوم برید و آنان به کمک شما بشتابند. چون از حال بنی قریظه که هنوز در مدینه سکونت داشتند جویا شدند گفتند: آنها نیز منتظر هستند تا چه وقت شما به شهرشان برسید و آن وقت پیمان خود را با محمد بشکنند و به یاری شما بشتابند. قرشیان که در اثر مبارزات طولانی با مسلمانان تا حدودی خسته به نظر می‌رسیدند و از طرفی تدریجا عقایدشان نسبت به مراسم دینی قریش و آیین بت پرستی سست شده و به حال تردید در آمده بودند، برای اطمینان خاطر نسبت به مرام و آیین خود از آنها که جزء بزرگان یهود و اهل کتاب به شمار می‌رفتند سؤال کردند: راستی! شما که اهل کتاب هستید و از آیین ما و محمد اطلاعات کافی دارید به ما بگویید: آیا آیین ما بهتر است یا دین محمد؟ یهودیان در اینجا روی دشمنی با پیغمبر اسلام(ص) و عناد با آن بزرگوار از یک حقیقت مسلم و قطعی دست برداشته و برای خوشایند و تحریک آنها آشکارا حق کشی کرده و پاسخ دادند: مطمئن باشید که شما بر حق هستید و آیین شما از دین او بهتر است. [۲۱۰] قرآن کریم در مذمت آنان بسیار زیبا گوید: «الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبث و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سییلا، اولئک الذین لعنهم الله و من یلعن الله فلن تجد له نصیرا» [۲۱۱]. (آیا ندیدی آنان را که بهره‌ای از کتاب داشتند به جبث و طاغوت می‌گروند و به کافران گویند: راه شما به هدایت نزدیکتر از راه مؤمنان است، آنهایند که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند یاوری برای او نخواهی یافت.) و از برخی از تواریخ نقل شده که یهودیان برای اطمینان قریش به مسجد الحرام آمده و در برابر بت‌های مشرکین سجده کرده و خواستند با این رفتار عملا نیز حقانیت آیین آنها را ثابت کنند. قریش مکه با این جریان از نصرت یهود مطمئن شده و با سخنان آنها به آیین باطل خود دلگرم گشته و آمادگی خود را برای جنگ با مسلمانان اعلام کردند. حیی بن اخطب و دیگر بزرگان یهود وقتی قرشیان

را آماده کردند به نزد قبایل دیگری که در حجاز سکونت داشتند مانند قبیله غطفان، بنی مره و بنی فزاره و هر کدام که روی جهتی با پیغمبر و مسلمانان عداوت و دشمنی داشتند آمده و آنها را نیز با سخنانی نظیر آنچه به قریش گفته بودند برای جنگ با مسلمانان تحریک و آماده کرده و پس از گذشتن چند روز دسته‌های مختلف از میان قبایل به مکه آمده و با قریش ائتلاف کرده به سوی مدینه حرکت کردند. ریاست قریش با ابو سفیان بود و قبایل دیگر نیز هر کدام تحت ریاست و فرماندهی یکی از بزرگان خویش حرکت کردند و ریاست همه سپاه را نیز به ابو سفیان واگذار کردند، و چنانکه گفته‌اند: وقتی از مکه خارج شدند متجاوز از ده هزار سپاه بودند.

رسیدن خبر به مدینه و دستور حفر خندق

خبر حرکت لشکر قریش به رسول خدا (ص) رسید و برای مقابله با این لشکر جرار در فکر فرو رفتند و چاره‌ای جز آنکه در مدینه بمانند و حالت دفاعی به خود گیرند ندیدند، اما باز هم برای حفظ شهر از حمله دشمن، تدبیری لازم بود، از این جهت پیغمبر اسلام با اصحاب خود در این باره مشورت کرد و سلمان فارسی که در آن وقت از قید بردگی آزاد شده بود به شرحی که در جای خود مذکور شد و می‌توانست در جنگها شرکت کند پیشنهادی داد که مورد تصویب قرار گرفت و قرار شد بدان عمل کنند. سلمان گفت: ای رسول خدا در شهرهای ما اهل فارس معمول است که چون لشکر زیادی به شهر هجوم آورند که مردم آن شهر را تاب مقاومت با آنها نباشد اطراف خود را خندقی حفر می‌کنند و راه حمله را بر دشمن می‌بندند، اینک به نظر من خوب است دستور دهید آن قسمت از شهر مدینه را که سر راه دشمن می‌باشد خندقی حفر کنند. رسول خدا (ص) این نظریه را پسندید و قرار شد قسمت زیادی از شمال و بخصوص شمال غربی مدینه را به صورت هلالی خندق بکنند، و روی هم رفته قسمتی را که پیغمبر دستور حفر خندق در آن قسمت داد قسمت شمالی مدینه بود که شامل ناحیه احد می‌شد و تا نقطه‌ای به نام راتج را می‌گرفت، چون در قسمت جنوب غربی و جنوب، محله قبا و باغستانهای آنجا بود و در ناحیه شرقی نیز یهود بنی قریظه سکونت داشتند و لشکر دشمن ناچار بود از همان ناحیه شمال و قسمتی از شمال غربی به مدینه بتازد و از این رو فقط همان قسمت را برای حفر خندق انتخاب کردند. پیغمبر خدا دستور داد برای این کار خطی در آن قسمت ترسیم کنند و هر ده ذراع و یا چهل ذراع و یا به گفته برخی بیست گام و سی گام را میان ده نفر از مهاجر و انصار تقسیم کرد، برای خود نیز مانند افراد دیگر قسمتی را معین کرد تا در ردیف مهاجرین آن قسمت را به دست خود حفر کنند.

فضیلتی از سلمان

سلمان با اینکه طبق روایاتی که در شرح حال او گذشت عمری طولانی داشت، مردی نیرومند و کارگر خوبی بود که در هر روز به اندازه چند نفر کار می کرد و از این رو میان مهاجر و انصار درباره او اختلاف افتاد و هر دسته او را از خود می دانستند، مهاجرین می گفتند: سلمان از ماست و انصار می گفتند: از ماست؟ رسول خدا (ص) که چنان دید فرمود: «السلمان منا اهل البیت» (سلمان از ما خاندان است).

سختی کار

پیش از این اشاره شد که ائتلاف احزاب و داستان جنگ خندق در وقتی اتفاق افتاد که در مدینه خشکسالی شده بود و مردم شهر از نظر آذوقه و مواد خوراکی در فشار و مضیقه بودند و از این رو وقتی خبر حرکت آن سپاه عظیم و مجهز به مردم مدینه رسید سخت به وحشت افتادند، منتهمی آنان که ایمان محکمتری داشتند دل به نصرت خدا بسته و این حادثه را آزمایشی برای خود می دانستند ولی آنها که پایه ایمانشان سست و یا در دل نفاق داشتند نمی توانستند اضطراب و وحشت خود را پنهان کنند و همه جا سخن از سقوط شهر مدینه و اسارت زنان و کودکان به دست دشمن به میان آورده و پس از ورود لشکریان قریش و مدت محاصره نیز به بهانه های مختلف از فرمان رسول خدا (ص) و توقف در کنار خندق سرپیچی کرده و فرار می کردند، و سخنان ناهنجاری که موجب ترس و دلسردی دیگران نیز بود به زبان آورده و نفاق باطنی و بی ایمانی خود را همه جا آشکار می ساختند، به شرحی که در جای خود مذکور خواهد شد. و به عبارت روشنتر به دنبال خبر حرکت لشکر احزاب وحشت سرتاسر مدینه را فرا گرفت با این تفاوت که افراد با ایمان با علم به اینکه آزمایش سختی در پیش دارند از این وحشت داشتند که آیا بتوانند بخوبی از عهده آزمایش برآیند یا نه؟ و افراد سست عقیده و منافق از سرنوشت خود و زن و بچه و اموال و داراییشان وحشت داشتند، اینان در کار حفر خندق نیز سستی می ورزیدند و تا جایی که می توانستند شانه از زیر کار خالی کرده فرار می کردند و در عوض مردمان با ایمان با کمال جدیت و علاقه و کوشش کار می کردند. اگر احیانا احتیاجی ضروری پیدا می کردند که دست از کار کشیده و سری به خانه و زن و فرزند خود بزنند از رهبر بزرگوار خود اجازه می گرفتند و با موافقت آن حضرت بسرعت به خانه آمده و باز می گشتند و بر عکس منافقان و افراد سست

ایمان برای فرار از کار، نا امن بودن شهر و خانه را بهانه قرار داده و یا به بهانه‌های مختلف دیگر بیشتر وقت خود را در خانه می‌گذراندند و بلکه گاهی دیگران را نیز به فرار وا می‌داشتند. خدای تعالی درباره مؤمنان آیه ذیل را به پیغمبر نازل فرمود: «انما المؤمنون الذین آمنوا بالله و رسوله و اذا کانوا علی امر جامع لم یذهبوا حتی یستأذنه ان الذین یستأذنک اولئک الذین یؤمنون بالله و رسوله فاذا استاذنوک لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم و استغفر لهم الله ان الله غفور رحیم» [۲۱۲]. (جز این نیست که مؤمنان حقیقی کسانی هستند که به خدا و رسولش ایمان کامل دارند و هر گاه در کارهای عمومی که حضورشان لازم باشد حاضر شوند تا اجازه نگیرند از نزد وی بیرون نروند کسانی که از تو اجازه گیرند همان کسانی هستند که به خدا و رسولش ایمان آورده‌اند و چون از تو برای بعضی کارهایشان اجازه خواستند به هر کدامشان که خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزنده و مهربان است.) و درباره منافقان نیز در دو آیه بعد فرموده: «... فلیحذر الذین یخالفون عن امره ان تصیبهم فتنه او یصیبهم عذاب الیم». (باید کسانی که از امر خدا مخالفت می‌کنند بترسند از اینکه دچار فتنه‌ای گردند یا به عذاب دردناکی دچار شوند.) و نیز فرموده: «و اذ قالت طائفه منهم یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا و یستأذن فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عوره و ما هی بعوره ان یریدون الا فرارا» [۲۱۳]. (آن گاه که گروهی از ایشان گفتند ای مردم یثرب جای ماندن شما نیست باز گردید و گروهی از ایشان از پیغمبرشان اجازه خواسته و می‌گفتند خانه‌های ما بی حفاظ است! خانه‌هایشان بی حفاظ نبود و جز فرار کردن قصد دیگری نداشتند.) و بخصوص وقتی شنیدند یهود بنی قریظه نیز پیمان شکنی کرده و با احزاب و دشمنان ائتلاف کرده و می‌خواهند از پشت بر آنها حمله کنند، این ترس و اضطراب خیلی شدیدتر شد. به هر صورت مسلمانان به کار حفر خندق مشغول گشته و هر کس روی سهمی که برایش مقرر شده بود به حفاری مشغول شد و با تمام مشکلاتی که برای آنها داشت کار بسرعت پیش می‌رفت. چنانکه بیشتر مورخین نوشته‌اند کار حفر خندق شش روزه به پایان رسید و علت عمده این سرعت عمل و پیشرفت کار هم آن بود که خود پیغمبر اسلام نیز مانند یکی از افراد معمولی کار می‌کرد و مسلمانان که می‌دیدند رهبر عالی قدرشان نیز با آن همه گرفتاری و مشکلات و بلکه گرسنگی و نخوردن غذای کافی به اندازه یک مسلمان عادی کلنگ می‌زند و سنگ و خاک به دوش می‌کشد به فعالیت و کار تشویق می‌شدند و موجب سرعت عمل آنها می‌گردید. مسلمانان برای سرگرمی و رفع خستگی خود از جوزه‌هایی می‌خواندند و گاهی به صورت سرود دسته جمعی همگی با هم، همصدا می‌شدند و رسول خدا (ص) نیز

گاهی در همه سرود و گاهی در جمله آخر و قافیه آن با آنان همصدا می‌شد. از جمله این رجز بود که با صدای بلند می‌خواندند و عبد الله بن رواحه آن را سروده بود: لا هم لو لا انت ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا فانزلن سکینه علینا و ثبت الاقدام ان لاقینان الاولاء قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنه اینا

صدور چند معجزه از پیغمبر خدا در حفر خندق

پیش از این گفته شد که یکی از نشانه‌ها و علائم نبوت که پیغمبر صادق را از کاذب متمایز و جدا می‌سازد «معجزه» است، معجزه عبارت است از آن عملی که از نظر عقلی انجام آن محال نباشد ولی افراد عادی هم از انجام آن عاجزند، و پیغمبران الهی دارای انواع معجزات بوده‌اند و از پیغمبر اسلام نیز معجزات زیادی در مکه و مدینه به ظهور پیوست که برخی از آنها در بحثهای گذشته مذکور شد. در جنگ خندق چند معجزه آشکار از آن حضرت دیده شد که مورخین بخصوص برای آنها بابی جداگانه باز کرده‌اند از آن جمله «نرم شدن سنگ از برکت دعا و آب دهان پیغمبر» بود که ابن هشام و بخاری و دیگران نوشته‌اند و از جابر نقل کنند که گفت: در قسمتی از خندق، سنگ بزرگی ظاهر شد که کار کردن خندق را مشکل ساخت جریان را به رسول خدا (ص) گزارش دادند، حضرت ظرف آبی طلبید و مقداری از آب دهان خویش در آن انداخت سپس دعایی بر آن خوانده پیش رفت و آن آب را بدان سنگ پاشید و فرمود: اکنون بکنید! جابر گوید: به خدا سوگند، آن سنگ سخت، از برکت آب دهان و دعای پیغمبر، مانند خاک نرم شد و با بیل و کلنگ به آسانی آن را کردند.

برکتی که در خرما پیدا شد

بشیر بن سعد از کسانی بود که حفر خندق می‌کرد و شوهر خواهر عبد الله بن رواحه بود که اشعاری از او ذکر شد. دختر همین بشیر گوید: روزی مادرم مقداری خرما در دامن من ریخت و گفت: اینها را برای پدرت بشیر و داییت عبد الله ببر! به گفته مادرم خرماها را به کنار خندق آورده و برای اینکه پدر و داییم را پیدا کنم به این طرف و آن طرف می‌رفتم، در این میان رسول خدا (ص) مرا دید و به من فرمود: دخترک نزدیک بیا ببینم چه در دامن داری؟ گفتم: ای رسول خدا مقداری خرماست که مادرم داده تا برای چاشت پدرم بشیر و داییم عبد الله بن رواحه ببرم. فرمود: آن را پیش بیاور. من نزدیک رفتم و خرماها را در دستهای پیغمبر ریختم و چندان

نبود که دستهای آن حضرت را پر کند، پس رسول خدا(ص) دستور داد پارچه بزرگی آوردند و آن را پهن کرد. خرماها را روی آن ریخت، آن گاه به مردی فرمود: اهل خندق را خبر کن تا همگی برای غذای چاشت بیایند. آن مرد فریادی زده مردم را به خوردن چاشت دعوت کرد ناگاه تمام کسانی که مشغول حفر خندق بودند دست کشیده اطراف آن چادری که پهن شده بود نشستند و شروع به خوردن کردند. دختر بشیر گوید: من ایستاده بودم و با کمال تعجب دیدم که همگی از آن خرما خوردند و رفتند و باز هم در آن پارچه خرما بود!

برکت غذای جابر

داستان برکت غذای جابر را محدثین شیعه و سنی و اهل تاریخ مختلف نقل کرده‌اند و اجمال داستان که در مجمع البیان طبرسی و صحیح بخاری و کتابهای دیگر آمده این است که جابر گوید: روزی از آن روزها که مسلمانان به کار حفر خندق مشغول بودند به سراغ رسول خدا(ص) رفتم و آن حضرت را در مسجدی که در آن نزدیک بود مشاهده کردم که ردای خود را زیر سر گذارده و به پشت خوابیده و برای آنکه گرسنگی در او اثر نکند و خالی بودن شکم او مانع از کار حفر خندق نشود سنگی به شکم خود بسته است. [۲۱۴]. جابر گوید: آن وضع را که دیدم به فکر افتادم تا غذایی تهیه کرده و آن حضرت را به خانه ببرم، از این رو به خانه رفتم و بزغاله‌ای را که در منزل داشتم و از نظر اندام متوسط بود نه چاق و نه لاغر ذبح کردم و از زخم پرسیدم: چه در خانه داری؟ گفت: یک صاع [۲۱۵] جو، بدو گفتم: این بزغاله را بپز و جو را نیز آرد کن و نانی بپز تا من امشب رسول خدا(ص) را به خانه بیاورم. زن قبول کرد و من کنار خندق آمدم و دوباره پس از ساعتی از آن حضرت اجازه گرفته بازگشتم و دیدم بزغاله پخته شده و چند قرص نان نیز پخته است. به نزد رسول خدا(ص) رفتم و چون شام شد و مردم دست از کار کشیده و خواستند به خانه‌های خود بروند از آن حضرت دعوت کردم تا شام را در خانه ما صرف کند. رسول خدا(ص) پرسید: چه در خانه داری؟ من جریان بزغاله و یک صاع جو را عرض کردم. حضرت دستور داد جار بزنند تا همه افرادی که در حفر خندق کار می‌کردند شام را در خانه جابر صرف کنند. و در نقل دیگری است که خود آن حضرت فریاد برداشت: «یا اهل الخندق ان جابرا صنع لکم شوربا فحی هلاکم» (ای اهل خندق جابر برای شما شوربایی ساخته همگی بیایید!) جابر گوید: خدا می‌داند در آن وقت چه بر من گذشت و با خود گفتم: «انا لله و انا الیه راجعون»، زیرا می‌دیدم آن گروه بسیار (که طبق مشهور بیش از هفتصد نفر بودند) همگی به راه

افتادند و به فکر فرو رفتیم که چگونه از آن اندک غذا می‌خواهند بخورند و سیر شوند، از این رو بسرعت خود را به خانه رسانده به همسرم گفتم: ای زن! رسوا شدم، رسول خدا با همه مردم به خانه ما می‌آیند! زن گفت: آیا پیغمبر از تو پرسید چه در خانه داری؟ گفتم: آری همسرم گفت: پس ناراحت نباش خدا و رسول او به جریان دانتر هستند و برآستی آن زن با همین یک جمله اندوه بزرگی را از دل من دور کرد، و بخوبی مرا دلداری داد. در این وقت پیغمبر وارد شد و یکسره به سوی مطبخ آمد و سر دیگ و تنور رفت و دستور داد پارچه‌ای روی دیگ و پارچه‌ای نیز روی تنور انداختند و خود ایستاد و فرمان داد مسلمانان ده نفر ده نفر بیایند و برای هر دسته مقداری نان از زیر پارچه از تنور بیرون می‌آورد و با دست خود در کاسه‌های بزرگی که تهیه شد، ترید می‌کرد. سپس به دست خود ملاقه را می‌گرفت و سر دیگ می‌آمد و آبگوشت روی نانها می‌ریخت و قدری گوشت هم روی آن می‌گذازد و به آنها می‌داد و در هر بار پارچه‌ای را که روی دیگ و تنور بود دوباره روی آن می‌انداخت و بدین ترتیب همه آن جمعیت بسیار را سیر کرد و پس از همه ما نیز با خود او غذا خوردیم و به همسایه‌ها نیز دادیم. و در نقل دیگری است که گوید: خانه ما هم تنگ بود و حضرت با دست خود به دیوارهای اطراف اشاره می‌کرد و آنها به عقب می‌رفت و همه مردم را در خانه بدین ترتیب جای داد.

برقی که از سنگ جهید

عمرو بن عوف گوید: سهم من، سلمان، حذیفه، نعمان و شش تن دیگر از انصار چهل ذراع شده بود و مشغول کندن آن قسمت بودیم که ناگهان سنگ سختی بیرون آمد که کلنگ در آن کارگر نبود و چند کلنگ را هم شکست ولی خود آن سنگ شکسته نشد، ما که چنان دیدیم به سلمان گفتم: پیش رسول خدا برو و ماجرای این سنگ را به آن حضرت بگو تا اگر اجازه می‌دهد از پشت سنگ حفر نموده و راه خندق را کج کنیم و گرنه دستور دیگری به ما بدهد. زیرا ما بدون اجازه او نمی‌خواهیم راه را کج کنیم، سلمان خود را به آن حضرت رسانده و جریان را معروض داشت. پیغمبر از جا برخاست و در حالی که همه آن نه نفر کنار خندق ایستاده بودند تا سلمان دستوری بیاورد پیش آنها آمد و کلنگ سلمان را گرفت و وارد خندق شد و با دست خود کلنگی به آن سنگ زد و قسمتی از آن سنگ شکسته شد و برقی خیره کننده جستن کرد که شعاع زیادی را روشن نمود، همچون چراغی که در دل شب فضای مدینه را روشن سازد. پیغمبر بانگ به تکبیر (الله اکبر) بلند کرد و مسلمانان دیگر نیز بانگ الله اکبر برداشتند، سپس رسول

خدا(ص) کلنگ دوم را زد و قسمت دیگری از سنگ شکسته شد و مانند بار اول برق زیادی جستن کرد و دوباره پیغمبر تکبیر گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند و برای سومین بار کلنگ زد و برق جستن نمود و همگی تکبیر گفتند. سنگ شکست و رسول خدا(ص) دست خود را به دست سلمان گرفت و از خندق بیرون آمد و چون سلمان ماجرای آن برقه‌های زیاد و خیره کننده و تکبیر آن حضرت را به دنبال آنها پرسید؟ پیغمبر (ص) در حالی که دیگران نیز می‌شنیدند فرمود: کلنگ نخست را که زدم و آن برق جهید، در آن برق قصرهای حیره و مداین را که همچون دندانهای نیش سگان می‌نمود مشاهده کردم و جبرئیل به من خبر داد که امت من آن کاخها را فتح خواهند کرد، در دومین برق کاخهای سرخ سرزمین روم برایم آشکار شد و جبرئیل به من خبر داد که امت من بر آنها چیره می‌شوند و در سومین برق قصرهای صنعا را دیدم و جبرئیل مرا خبر داد که امتم آن قصرها را می‌گشایند، پس بشارت باد شما را! گروهی از منافقان که این سخن را شنیدند از روی تمسخر به هم گفتند: آیا از این مرد تعجب نمی‌کنید! و این نویدهای دروغ او را باور می‌کنید؟ وی مدعی است که از یثرب قصرهای حیره و مدائن را می‌بیند و وعده فتح آنها را به مردم می‌دهد و شما اکنون از ترس به دور خود خندق می‌کنید و جرئت بیرون رفتن از آن را ندارید! کار حفر خندق در شش روز به انجام رسید و رسول خدا(ص) برای رفت و آمد از آن، هشت راه قرار داد که فقط از آن هشت راه رفت و آمد به خارج خندق مقدور بود، و در مقابل هر راهی که به خارج خندق متصل می‌شد یک نفر از مهاجر و یک تن از انصار را با گروهی از سربازان اسلام گماشت تا از آن نگهبانی و محافظت کنند. سپس به داخل شهر آمده ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گمارده و زنها و بچه‌ها را در قلعه‌های شهر جای داد و برج و باروی شهر را نیز محکم کرده با سه هزار نفر از مردان مسلمان برای جنگ با احزاب قریش حرکت کرد و تا جلوی خندق آمد و صفوف مسلمانان را طوری قرار داد که کوه «سَلْع» [۲۱۶] پشت سرشان قرار داشت و کوه احد در برابرشان بود و خندق میان آنها را با دشمن جدا می‌کرد، و پیش از اینکه لشکر قریش به مدینه برسد تمام این کارها سروصورت پیدا کرده و انجام شده بود. [۲۱۷].

یهود بنی قریظه پیمان خود را می‌شکنند

حیی بن اخطب که یکی از محرکین اصلی این جنگ بود و در حرکت دادن لشکر قریش و احزاب سهم بسزایی داشت به ابو سفیان گفته بود: اگر شما به یثرب حمله کنید و به جنگ

محمد(ص) بیاید یهود بنی قریظه نیز پیمان خود را با محمد شکسته و به یاری شما خواهند شتافت. همین که احزاب به نزدیکیهای مدینه رسیدند حیی بن اخطب روی قولی که به ابو سفیان داده بود از آنها جدا شده و بسرعت به مدینه آمد و صبر کرد تا چون شب شد به سوی قلعه‌های بنی قریظه و در خانه کعب بن اسد رئیس یهود بنی قریظه رفت و در را کوفت. کعب بن اسد پشت در آمد و چون دانست حیی بن اخطب است در را باز نکرد. حیی فریاد زد: در را باز کن! کعب گفت: تو مرد نامبارک و میثومی هستی و برای وادار کردن ما به پیمان شکنی و نقض عهد با محمد به نزد ما آمده‌ای، در را به روی تو باز نمی‌کنم، ما با محمد پیمان داریم و در این مدت جز محبت و وفا از او چیزی ندیده‌ایم. حیی گفت: در را باز کن تا دو کلمه حرف با تو بزنم! کعب پاسخ داد: در را باز نخواهم کرد، از راهی که آمده‌ای باز گرد. حیی که خود را با شکست مواجه می‌دید گفت: به خدا باز نکردن در تنها به خاطر این است که می‌ترسی لقمه‌ای از نان تو بخورم! این حرف کعب را بر سر غیرت آورد و در را به رویش باز کرد، و چون چشم حیی بن اخطب به کعب افتاد گفت: وای بر تو ای کعب، من عزت همیشگی را برای تو آورده‌ام! یک دریا لشکر به یاری تو آورده‌ام، این سپاه عظیم قریش است که من به همراه آنها به اینجا آمده‌ام و از آن سو بزرگان قبایل دیگری نیز مانند غطفان، اشجع و بنی مره را با آنها همراه کرده و همگی یک دل و یک زبان تصمیم به نابودی محمد و یارانش گرفته و هم عهد شده‌اند، که تا محمد و پیروانش را نابود نکنند از اینجا نروند و هم اکنون در پشت دروازه یثرب هستند. کعب در جوابش گفت: به خدا اینکه برای من آورده‌ای ذلت و خواری ابدی است (نه عزت همیشگی) و ابری است بی‌آب که بارانش را در جای دیگر ریخته و رعد و برقی بیش در آن نیست. ای حیی ما را به حال خود واگذار که ما از محمد جز نیکی و وفاداری چیزی ندیده‌ایم. اما حیی بن اخطب از این سخنان نومید نشده و آن قدر از این در و آن در سخن گفت تا کعب را به شکستن پیمانی که با پیغمبر اسلام بسته بود حاضر کرد و از او قول گرفت که با احزاب و قریش در وقت جنگ کمک و همکاری کند. [۲۱۸] و خلاصه به هر ترتیبی بود بنی قریظه را وادار به نقض عهد نموده و بدین ترتیب مقدمات نابودی و کشتن آنها را فراهم ساخت چنانکه در صفحات آینده خواهید خواند. بنی قریظه برای احتیاط کار بدو گفتند: ممکن است با تمام این احوال لشکر قریش و غطفان و سایر احزاب نتوانند کاری بکنند و با شکست روبه رو شده از اینجا باز گردند آن وقت معلوم نیست سرنوشت ما با محمد چگونه خواهد بود پس باید تو نیز تا پایان کار پیش ما بمانی و در سرنوشت با ما شریک باشی! حیی بن اخطب به ناچار این شرط را پذیرفت و در آن قلعه پیش

بنی قریظه ماند و برای قریش پیغام فرستاد که بنی قریظه عهد خود را با محمد شکسته و آماده کمک با شما هستند، جز آنکه ده روز مهلت خواستند تا آماده جنگ و مجهز شوند.

رسیدن لشکر قریش و احزاب به مدینه

در این خلال سپاه انبوه قریش و سایر احزاب هم پیمانشان دسته دسته با تجهیزات جنگی که داشتند از راه رسیدند و در دامنه کوه احد اردو زدند و چون به لشکر مسلمانان برنخوردند به سوی مدینه حرکت کرده تا کنار خندق پیش آمدند، و چون آن خندق را با آن کیفیت مشاهده کردند در شگفت شده گفتند: این حيله‌ای است که عرب تاکنون از آن آگاه نبوده! و به ناچار چون نمی‌توانستند جلوتر بروند در همان سوی خندق اردو زدند، مسلمانان نیز از این سو ورود لشکر مجهز قریش و قبایل دیگر عرب را گروه گروه مشاهده می‌کردند و خود را برای دفاع از شهر و دیار خود آماده می‌ساختند. در این میان خبر پیمان شکنی یهود بنی قریظه نیز به رسول خدا (ص) رسید و فکر آن حضرت را نگران ساخت، راستی هم کار سختی بود زیرا با این ترتیب دشمن از هر طرف مسلمانان را محاصره کرده بود و این خطر بود که بنی قریظه در این حالی که مردان مسلمانان رو به روی لشکر احزاب در کنار خندق موضع گرفته‌اند آنها از فرصت استفاده کرد به داخل شهر حمله کنند و زنان و کودکان و خانه‌های مردم را مورد هجوم و دستبرد قرار دهند. پیغمبر خدا برای تحقیق بیشتر و درستی و نادرستی این خبر، چند تن از انصار مدینه را مانند سعد بن معاذ، سعد بن عباد، عبد الله بن رواحه و خوات بن جبیر که سابقه دوستی با یهود مزبور داشتند و یا جزء هم پیمانان آنها محسوب می‌شدند به سوی قلعه‌های بنی قریظه فرستاد و بدانها فرمود: اگر دیدید این خبر راست است وقتی برگشتید با رمز و کنایه این خبر را به من بگویید، ولی اگر دیدید دروغ است علنی و آشکارا به من خبر دهید. افراد مزبور به پای قلعه‌های بنی قریظه آمدند و دیدند کار از آنچه شنیده‌اند بدتر است زیرا وقتی نام پیغمبر اسلام را برای آنها بردند و موضوع پیمان دوستی و عدم تعرضی را که میان پیغمبر و آنان به امضا رسیده بود به میان کشیدند یهودیان زبان به دشنام گشوده گفتند: محمد کیست؟ ما هیچ گونه پیمان و عهده‌ای با او نداریم. سعد بن معاذ که مرد غیور و متعصبی بود وقتی این سخنان را از آنها شنید زبان به دشنام آنها گشود، آنان نیز سعد را دشنام دادند و سعد بن عباد که چنان دید رو به سعد بن معاذ کرده گفت: کار از این حرفها گذشته آرام باش! اینان به سوی رسول خدا (ص) بازگشته و همان طور که دستور فرموده بود با دو جمله که صورت رمز داشت، درستی و صحت آن خبر را به

اطلاع آن حضرت رساندند. [۲۱۹] اما رسول خدا برای اینکه مسلمانان دیگر از قضیه مطلع نشوند تکبیر گفت: و سپس فرمود: «ابشروا یا معشر المسلمین» مژده ای مسلمانان! اما چنانکه برخی گفته‌اند: این خبر پنهان نماند و تدریجا همه مسلمانان از پیمان شکنی بنی قریظه مطلع شدند و بر ترس و اضطرابشان افزوده شد. در این میان آنچه شاید از شمشیرهای لشکر احزاب و حمله بنی قریظه سخت‌تر و خطرناک‌تر بود سخنان وحشت آور و زخم زبانه‌های منافقان بود که از یک سو روحیه مسلمانان را با سخنان ترس آور خود تضعیف می‌کردند، و از سوی دیگر با نیش زبان بر دل‌های جریحه‌دار و مضطرب آنان نمک می‌ریختند. و به هر صورت کار خیلی سخت و دشوار شد تا آنجا که خداوند آن روزهای سخت و افکار گوناگونی که مردم مسلمان را احاطه کرده بود چنین توصیف می‌کند: «اذ جاؤکم من فوقکم و من اسفل منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا، هنالك ابتلى المؤمنون و زلزلوا زلزالا شديدا، و اذ يقول المنافقون و الذين فى قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا» [۲۲۰]. (هنگامی که دشمن از سمت بالا و پایین شما را در میان گرفت و چشمها خیره شد و جانها به گلوگاه رسید و به خدا گمانها بردید، در اینجا بود که مؤمنان امتحان شدند و به تزلزل سختی دچار گشتند، در آن وقت منافقان و آن کسانی که در دلهاشان مرضی بود می‌گفتند: خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده‌ای ندادند).

شجاعت یک زن مسلمان هاشمی

شهر مدینه از مردان جنگی و سربازان اسلام خالی شده بود و همگان در خارج شهر و در کنار خندق بودند، و بجز برخی از پیرمردان و از کار افتادگان دیگری که به عللی از حضور در میدان جنگ معاف بوده و در خانه‌ها مانده بودند، مرد دیگری در شهر نبود و زنان و کودکان را به دستور پیغمبر اسلام در جاهایی که در و دیوار محکمی داشت و یا قلعه‌ها جای داده بودند و گاهگاهی چند تن از طرف رسول خدا (ص) مأمور می‌شدند تا در ساعت‌های معینی برای سرکشی و حفاظت به داخل شهر بیایند و وضع داخلی شهر را به آن حضرت گزارش دهند. یهودیان بنی قریظه نیز پس از آنکه به نقض عهد و شکستن پیمان خود با محمد (ص) و مسلمانان مصمم شدند آماده حمله به شهر گشتند ولی باز هم از مقاومت و درگیری با مردم مدینه و بلکه از عاقبت کار بیم داشتند و از این رو از حمله عمومی به شهر صرف‌نظر کرده و منتظر بودند تا ببینند سرنوشت احزاب و قریش چه خواهد شد! ولی برخی از مردانشان گاه گاهی از قلعه‌ها بیرون آمده و به قصد

دستبرد زدن به داخل شهر می‌آمدند تا از فرصت استفاده کرده غنیمتی به چنگ آورند. صفیه دختر عبدالمطلب عمه رسول خدا(ص) و مادر زبیر بن عوام به دستور پیغمبر با جمعی از زنان در قلعه «فارغ» که به حسان بن ثابت شاعر معروف تعلق داشت، منزل کرده بود و خود حسان نیز با اینکه از نظر سخنوری و شعر مردی شجاع و جسور بود اما از نظر کارزار و به کار بردن شمشیر و اسلحه و جنگ در میدان، بسیار خایف و ترسو بود به طوری که در میدان جنگ حاضر نشده و با زنها و بچه‌ها در همان قلعه پنهان شده بود. صفیه گوید: در همان روزها یکی از یهود بنی قریظه به کنار قلعه ما آمد و اطراف آن گردش می‌کرد تا راهی پیدا کند و داخل قلعه گردد، من که چنان دیدم به حسان بن ثابت گفتم: این یهودی ممکن است راهی پیدا کند و داخل قلعه شده متعرض زنان و کودکان شود برخیز و او را دور کن! حسان گفت: ای دختر عبدالمطلب خدایت بیامرزد! به خدا تو خود می‌دانی که من مرد این کار نیستم و کشتن او از من ساخته نیست. صفیه گوید: وقتی من این پاسخ را از حسان شنیدم کمرم را محکم بستم و آن گاه عمودی (که چوب یا حربه دیگری بوده) به دست گرفتم و از قلعه پایین آمدم و با همان عمود بدان یهودی حمله کردم و او را کشتم سپس به داخل قلعه رفته و به حسان گفتم: من او را به قتل رساندم اکنون برخیز و جامه و اسلحه‌اش را بگیر و اگر او مرد نبود من خودم این کار را می‌کردم! حسان به این اندازه هم جرئت نکرد از قلعه پایین بیاید و رو به من کرده گفت: ای دختر عبدالمطلب مرا به جامه و اسلحه این مرد احتیاجی نیست مرا به حال خود واگذار.

مشورت رسول خدا با انصار برای مذاکره صلح

هر روز که از محاصره شهر مدینه از طرف احزاب می‌گذشت ترس و اضطراب بیشتری مردم مدینه را فرا می‌گرفت و کار بر آنها سخت‌تر می‌گشت، رسول خدا(ص) که چنان دید و بخوبی از روحیه مردم و سختی کار مطلع بود در صدد بر آمد به طریقی میان دشمن اختلاف اندازد و شوکت و قدرتش را در هم بشکند. فکری که رسول خدا(ص) به نظرش رسید این بود که با یک دسته از احزاب که از قبیله غطفان بودند وارد مذاکره صلح شود و قرار داد صلحی به امضا برسانند از این رو به نزد عیینة بن حصن و حارث بن عوف که از بزرگان قبیله غطفان بود فرستاد و برای آنها پیغام داد که اگر حاضر به بازگشت شوند ممکن است بزرگان یثرب را حاضر کند تا ثلث محصول خرماي مدینه را به عنوان مصالحه به ایشان بپردازد. بزرگان غطفان شرط مصالحه را پذیرفتند و حاضر به بازگشت شدند اما وقتی رسول خدا(ص) با سعد بن معاذ و سعد بن عبادة

رؤسای اوس و خزرج مشورت کرد آن دو گفتند: ای رسول خدا اگر در این باره از جانب خدای تعالی دستوری رسیده و وظیفه‌ای است که وحی الهی تعیین کرده ما مطیع فرمان خدا هستیم، ولی اگر این نظریه‌ای است از خود شما به عنوان خیر خواهی و رهایی ما از این گرفتاری و مخمصه، ما هم در این باره نظر داریم؟ حضرت فرمود: نه در این باره دستوری از جانب خدای تعالی نرسیده و وحیی به من نشده ولی من چون دیدم عربها از هر سو بر ضد شما متحد شده و از هر سو کار را بر شما دشوار و مشکل کرده‌اند خواستم بدین وسیله شوکتشان را بشکنم و اتحادشان را بر هم زنم. سعد بن معاذ گفت: ای رسول خدا در آن زمانی که ما همانند این مردم بت پرست و مشرک بودیم و از پرستش خدای جهان خبری نداشتیم اینان جرئت نداشتند حتی یکدانه از خرمای مدینه را جز به عنوان مهمانی و یا از راه خریداری از ما بگیرند، اکنون که خدای تعالی ما را به دین اسلام مفتخر داشته و به وسیله شما هدایت فرموده و عزت بخشیده است چگونه زیر بار چنین قراردادی برویم و خرمای شهر را به رایگان به آنها بدهیم! به خدا جز لبه شمشیر چیزی به آنها نخواهیم داد تا خدا هر چه را مقدر فرموده میان ما و آنها انجام دهد! رسول خدا (ص) که سخن آنان را شنید دلگرمشان ساخته فرمود: به همین تصمیم پا برجا باشید که خدا پیروزی را نصیب ما خواهد کرد.

کشته شدن عمرو بن عبدود به دست علی

به هر اندازه که کار بر مسلمانان سخت بود و با گذشت شبها و روزها مشکلتر می‌شد به همان اندازه برای احزاب و لشکر دشمن نیز توقف بی نتیجه در آن سرزمین بخصوص که آن ایام با فصل زمستان و سرمای سخت مدینه هم مصادف شده بود بسیار کار سخت و طاقت فرسایی بود و بزرگان سپاه قریش و احزاب دیگر از اینکه با این همه تهیه وسایل جنگی و پیمودن این راه طولانی به خاطر وجود آن خندقی که پیش بینی آن را نکرده بودند نمی‌توانستند کاری انجام دهند بسیار رنج می‌بردند فقط گاهگاهی از آن سوی خندق تیرهایی به سوی مسلمانان پرتاب می‌کردند که از این طرف نیز بدون پاسخ نمی‌ماند و مسلمانان نیز پاسخشان را با تیر می‌دادند، و گاهی حمله‌های شبانه از طرف ایشان صورت می‌گرفت که از طرف پاسداران مسلمان که در برابر راههای خندق پاسداری می‌کردند بخوبی دفع می‌شد. برای پهلوانان و سلحشورانی مانند عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل که به همراه این سپاه گران به مدینه آمده بودند تا انتقام کشتگان بدر و احد را از سربازان جانباز اسلام بگیرند و در طول راه میان مکه و مدینه ویرانی

یثرب و نابودی کامل اسلام و پیروان این آیین مقدس را در سر پرورانده بودند، بسیار دشوار و ننگین بود که بدون هیچ گونه زد و خورد و کشت و کشتار و کارزاری به مکه باز گردند. برای سران سپاه و بزرگانی چون ابو سفیان نیز که بمنظور جبران ننگ غیبت در بدر صغری تصمیم به شکست قطعی جنگجویان مدینه گرفته بودند، بازگشت به این صورت موجب رسوایی و ننگ بیشتری می شد، از این رو در یکی از روزها با هم مشورت کردند و تصمیم گرفتند به هر ترتیب شده راهی پیدا کنند و از خندق عبور کرده به این سو بیایند و با مسلمانان جنگ کنند، گروه‌های مختلف به سرداری عمرو بن عاص، خالد بن ولید، ابو سفیان، ضرار بن خطاب و دیگران برای این کار تعیین شدند ولی هر بار با شکست رو به رو شده و نتوانستند کاری از پیش ببرند، تا سرانجام روزی عمرو بن عبدود با چند تن دیگر از سران جنگ مانند ضرار بن خطاب و هبیره بن ابی وهب و نوفل بن عبد الله و عکرمه و دیگران بر اسبان خود سوار شده و لباس جنگ پوشیدند و اطراف خندق را گردش کرده و بالاخره تنگنایی پیدا کردند که عرضش کمتر از جاهای دیگر بود، و بر اسبان خود رکاب زده و به هر ترتیبی بود خود را به این سوی خندق رساندند و اسبان را به جولان در آورده شروع به تاخت و تاز کردند، و برای جنگ مبارز و هم‌آورد طلبیدند. هیچ یک از آنان در شجاعت، شهرت عمرو بن عبدود را نداشت و سالخورده‌تر و با تجربه‌تر از وی در جنگها نبود، و بلکه به گفته اهل تاریخ در آن روزگار هیچ شجاعی در میان عرب شهرت عمرو بن عبدود را نداشت، و او را «فارس یلیل» می نامیدند و با هزار سوار او را برابر می دانستند، و از این رو مسلمانان نیز تنها از جنگ با او واهمه داشتند و گر نه همراهان او چندان ابهتی برای آنها نداشت. عمرو بن عبدود که توانسته بود خود را به این سوی خندق برساند و آرزوی خود را که جنگ در میدان باز با مسلمانان باشد برآورده سازد، با نخوت و غروری خاص اسب خود را به جولان در آورده و مبارز طلبید. [۲۲۱]. دنباله ماجرا را راویان به دو گونه نقل کرده‌اند، در برخی از روایات است که چون علی (ع) دید اینان خود را به این سوی خندق رسانده‌اند با چند تن از مسلمانان به میدان آمده و خود را به آن تنگنایی که عمرو بن عبدود و همراهانش از آن آمده بودند رساند و راه بازگشت را بر آنها بست و در نتیجه عمرو ناچار به جنگ گردید و مبارز طلبید و علی (ع) به جنگ او آمد و او را به قتل رسانید به شرحی که ذیلا خواهید خواند. و در روایات زیادی که در سیره حلبیه و کتابهای دیگر نقل شده چنین است که چون عمرو مبارز طلبید کسی جرئت جنگ با او نکرد جز علی (ع) [۲۲۲] که برخاست و از رسول خدا (ص) اجازه گرفت تا به جنگ او برود اما پیغمبر به او دستور داد بنشیند، برای بار دوم عمرو بن عبدود مبارز طلبید و به

عنوان سرزنش و استهزاء مسلمانان فریاد زد: «این جنتکم التی تزعمون ان من قتل منکم دخلها»؟ (کجاست آن بهشتی که شما می‌پندارید هر کس از شما کشته شود داخل آن بهشت شود؟) [۲۲۳]. علی(ع) دوباره از جا برخاست و از رسول خدا(ص) اجازه خواست به جنگ او برود و پیغمبر باز هم به او اجازه نداد و فرمود: بنشین که او عمرو بن عبدود است؟ عمرو در این بار رجزی خواند به صورت تعرض و ایراد و در حقیقت اندرزی توأم با توبیخ و ملامت بود و رجز این بود که گفت: و لقد بححت من النداء بجمعکم هل من مبارز و وقفت اذ جبن الشجاع مواقف القرن المناجزانی کذلک لم ازل متسرعا نحو الهزاهز ان الشجاعة فی الفتی و الجود من خیر الغرائز (یعنی صدای من گرفت از بس که فریاد زدم آیا مبارزی هست و در جایی که دل شجاعان بلرزد یعنی جایگاه هم‌آوردان سخت نیرو ایستاده‌ام و من پیوسته به سوی جنگ‌های سخت که پشت مردان را می‌لرزاند شتاب می‌کنم! به راستی که شجاعت و سخاوت در جوانمرد بهترین خصلتهاست.) در این بار نیز علی(ع) برخاست و دیگری جرئت این کار را نکرد و به تعبیر تواریخ مسلمانان چنان بودند که «کأن علی رؤسهم الطیر» گویا بر سر آنها پرنده قرار داشت کنایه از اینکه هیچ حرکتی که نشان دهنده عکس‌العملی از طرف آنان باشد دیده نمی‌شد. علی(ع) اجازه خواست به جنگ او برود، پیغمبر فرمود: او عمرو است؟ علی(ع) عرض کرد: اگر چه عمرو باشد!

[۲۲۴]. رسول خدا(ص) که چنان دید رخصت جنگ بدو داده فرمود: پیش بیا! و چون علی(ع) پیش رفت حضرت زره خود را بر او پوشانید و دستار خویش بر سر او بست و شمشیر مخصوص خود را به دست او داد آن گاه بدو فرمود: پیش برو، و چون به سوی میدان حرکت کرد رسول خدا(ص) دست به دعا برداشت و درباره او دعا کرده گفت: «اللهم احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن یمینه و عن شماله و من فوق رأسه و من تحت قدمیه». [۲۲۵] (خدایا او را از پیش رو و از پشت سر و از راست و چپ و از بالای سر و پایین پایش محافظت و نگهداری کن.) و در روایت دیگری است [۲۲۶] که وقتی علی دور شد، پیغمبر فرمود: «لقد برز الایمان کله الی الشریک کله» (براستی همه ایمان با همه شرک رو به رو شد!) و به هر صورت علی(ع) بسرعت خود را به عمرو رسانده پاسخ رجز او را این گونه داد: لا تعجلن فقد اتاک مجیب صوتک غیر عاجز ذونیه و بصیره و الصدق منجی کل فائزانی لارجوان اقیم علیک نائحه الجنائز من ضربه نجلاء یبقی صوتها عند الهزاهز (شتاب مکن که پاسخ دهنده فریادت) (و خفه کننده‌ات) آمد با عزمی (آهنین) و بینشی (کامل) و صدق و راستی هر رستگاری را نجات بخش است و من با این عقیده به میدان تو آمده‌ام که نوحه نوحه‌گران مرگ را برای تو برپا کنم) (و تو را از پای در آورم) با ضربتی سخت

[۲۲۷] که در جنگها آوازه‌اش به یادگار بماند.) عمرو که باور نمی‌کرد کسی به این زودی و آسانی حاضر شود به میدان او بیاید و به مبارزه او حاضر شود با تعجب پرسید: تو کیستی؟ فرمود: من علی بن ابیطالب هستم، عمرو گفت: ای برادرزاده خوب بود عموهایت که از تو بزرگتر هستند به جنگ من می‌آمدند؟ زیرا من خوش ندارم خون تو را بریزم! او در حدیث دیگری است که گفت: من با پدرت ابو طالب رفیق بوده‌ام! علی(ع) فرمود: «لکنی و الله احب أن أقتلک مادمت آیا للحق» (ولی من تا وقتی که تو از حق روگردان باشی دوست دارم خون تو را بریزم.) در اینجا بود که عمرو بن عبدود به غیرت آمد و خشمناک به علی(ع) حمله کرد، علی(ع) بدو فرمود: تو در جاهلیت با خود عهد کرده بودی و به لات و عزی سوگند یاد کرده بودی که هر کس سه چیز از تو بخواهد یکی از آن سه چیز و یا هر سه را بپذیری؟ عمرو گفت: آری، علی(ع) فرمود: پس یکی از سه پیشنهاد مرا بپذیر: نخست آنکه به وحدانیت خدای یکتا و نبوت پیغمبر گواهی دهی و تسلیم پروردگار جهانیان گردی؟ عمرو گفت: ای برادر زاده این حرف را نزن و خواهش دیگری بکن! علی(ع) فرمود: اما اگر آن را بپذیری برای تو بهتر است؟ سپس ادامه داده فرمود: دیگر آنکه از راهی که آمده‌ای باز گردی (و از جنگ با مسلمانان صرفنظر کنی)؟ عمرو گفت: این هم ممکن نیست و زنان قریش برای همیشه به هم بازگو کنند (و گویند عمرو از ترس جنگ گریخت). علی(ع) فرمود: پیشنهاد سوم آن است که از اسب پیاده شوی و با من جنگ کنی؟ عمرو خندید و گفت: ولی من گمان نمی‌کردم احدی از اعراب مرا به این کار دعوت کند (و مرا به جنگ با خود بخواند) این را گفت و از اسب پیاده شد و اسب را پی کرده به علی حمله کرد، و شمشیری به جانب سر آن حضرت حواله نمود که علی(ع) سپر کشید و آن ضربت را رد کرد و با این حال شمشیر عمرو سپر را شکافت و جلوی سر علی(ع) را نیز زخم‌دار کرد اما علی(ع) در همان حال مهلتش نداده و شمشیر را از پشت سر حواله گردن عمرو کرد و چنان ضربتی زد که گردنش را قطع نمود و او را بر زمین انداخت. و در روایت حدیفه است که علی(ع) شمشیر را حواله پاهای عمرو کرد و هر دو پای او را از بیخ قطع نمود و او بر زمین افتاد و علی(ع) روی سینه‌اش نشست، عمرو با ناراحتی گفت: «لقد جلست منی مجلسا عظیما» (براستی که بر جای بزرگی نشسته‌ای.) سپس از علی درخواست نمود که پس از کشتن او جامه از تنش بیرون نیاورد، حضرت در جوابش فرمود: این برای من کار سهلی است، و پس از آنکه سرش را برید تکبیر گفت: رسول خدا(ص) فرمود: به خدا علی او را کشت. نخستین کسی که خود را به علی رسانید تا به او تبریک بگوید: عمر بن الخطاب بود که در میان گرد و غبار آمد و دید علی(ع) شمشیرش را با زره عمرو پاک می‌کند، عمر با عجله بازگشت و

خبر قتل عمرو را به پیغمبر رسانید و به دنبال او نیز علی(ع) با چهره‌ای باز و شکفته سر رسید و سر عمرو را پیش پیغمبر گذارد، و چون عمر از او پرسید: چرا زره او را که در عرب مانند ندارد بیرون نیاورده‌ای؟ فرمود: من شرم کردم او را برهنه سازم. [۲۲۸]. و در نقل دیگری است که جابر گوید: من در آن وقت به همراه علی(ع) رفتم تا جنگ و کارزار آن دو را تماشا کنم و چون به یکدیگر حمله کردند غباری بلند شد که دیگر کسی آن دو را نمی‌دید و در میان آن غبار ناگاه صدای تکبیر علی(ع) بلند شد و همه دانستند که عمرو به دست علی(ع) به قتل رسیده و کشته شده است. مورخین اشعار زیر را از علی(ع) نقل کرده‌اند که پس از قتل عمرو بن عبدود انشا فرموده: أعلی تقبحم الفوارس هكذا عنی و عنها خبروا اصحابی [۲۲۹]. الیوم تمنعی الفرار حفیظتی و مصمم فی الرأس لیس بنابی [۲۳۰]. أردیت عمروا اذ طغی بمهند صافی الحدید مجرب قضاب [۲۳۱]. فصدت حین ترکتہ متجدلا کالجذع بین دکادک و روابی [۲۳۲]. و عفت عن اثوابه و لو اننی کنت المقطر بزنی اثوابی [۲۳۳]. لا تحسبن الله خاذل دینه و نبیه یا معشر الاحزاب [۲۳۴]. و در نقل دیگری این یک شعر را نیز ضمیمه کرده‌اند: نصر الحجاره من سفاهه رأیه و نصرت رب محمد بصواب [۲۳۵].

ضربتی که از عبادت جن و انس برتر بود

متجاوز از بیست تن از دانشمندان و مورخین و مفسرین اهل سنت [۲۳۶] از رسول خدا(ص) با اختلاف اندکی نقل کرده‌اند که پیغمبر خدا درباره آن ضربتی که علی(ع) در آن روز به عمرو زد و او را کشت فرمود: «ضربه علی یوم الخندق افضل من عباده الثقلین.» (ضربت علی در روز خندق از عبادت جن و انس برتر است.) و در نقل دیگری است که فرمود: «ضربه علی یوم الخندق افضل من أعمال امتی الی یوم القیامه.» و در مجمع البیان طبرسی(ره) از حذیفه نقل شده که رسول خدا(ص) به علی فرمود: ای علی مژده باد تو را که اگر عمل تو را ببنهایی در این روز با عمل تمامی امت محمد بسنجند عمل تو بر آنها می‌چربد، زیرا خانه‌ای از خانه‌های مشرکان نیست مگر آنکه با کشته شدن عمرو خواری و زبونی در آن وارد شد، و خانه‌ای از مسلمانان نیست جز آنکه با قتل او عزت و شوکتی در آن داخل گردید. و ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه [۲۳۷] درباره شجاعت آن حضرت در آن روز و قتل عمرو بن عبدود گوید: اهمیت آن خیلی مهمتر از آن است که کسی بگوید: مهم بود، و بزرگتر از آن است که بگوید: بزرگ بود [۲۳۸] و بهتر آن است که آنچه را استاد ابو الهذیل در این باره گفته است بگوییم، وی در پاسخ

مردی که از او پرسید: آیا منزلت و مقام علی در پیشگاه خدا بیشتر است یا منزلت ابو بکر؟ وی در پاسخ گفت: ای برادر زاده به خدا سوگند مبارزه علی در جنگ خندق با عمرو به اعمال همه مهاجر و انصار و طاعات و عبادات آنها همگی می‌چربد تا چه رسد به ابی بکر تنها! و شارح مذکور دنبال گفتار بالا را ادامه داده می‌گوید: و مناسب با این سخن بلکه بالاتر از آن روایتی است که از حذیفه بن یمان روایت شده، و اصل آن روایت را ربیعہ بن مالک نقل کرده گوید: به نزد حذیفه رفتم و بدو گفتم: ای ابا عبد الله مردم درباره علی بن ابیطالب و فضایل و منقبت‌های او حدیث‌هایی می‌گویند که اهل بصیرت بدانها خرده گرفته می‌گویند: شما درباره این مرد افراط می‌کنید! اکنون تو برای من حدیثی بگو تا آن را برای مردم بگویم؟ حذیفه گفت: ای ربیعہ از من درباره علی چه می‌پرسی؟ و من برای تو چه بگویم؟ سوگند بدانکه جان حذیفه به دست اوست اگر همه اعمال امت محمد را از روزی که خدای تعالی آن حضرات را به رسالت مبعوث فرمود تا به امروز همه را در یک کفه بگذارند و یک عمل تنها از اعمال علی را در کفه دیگر بگذارند آن یک عمل بر همه اعمال امت می‌چربد! ربیعہ که این سخن را شنید گفت: این سخنی است که قابل تحمل نیست و من پندارم که این سخن گزافه و تندروی باشد! حذیفه گفت: ای احمق چگونه قابل تحمل و قبول نیست؟ و کجا بودند مسلمانان در جنگ خندق آن گاه که عمرو و همراهانش از خندق عبور کرده و مبارز طلبیدند و جزع و وحشت همه را گرفت تا آن گاه که علی (ع) به جنگ او رفت و او را به قتل رسانید. سوگند بدانکه جان حذیفه به دست اوست عمل علی در آن روز برتر و بزرگتر از اعمال امت محمد است تا به امروز و تا روزی که قیامت بر پا شود! نگارنده گوید: از آنچه نقل شد علت و سبب این فضیلت و برتری عمل نیز معلوم می‌شود زیرا ارزش عمل روی ارزش و مقدار تأثیری است که در پیشبرد هدف گذارده، و چنانکه از روایات گذشته معلوم شد با کشته شدن عمرو بن عبدود صولت شرک و بت پرستی در جزیره العرب و سراسر جهان آن روز شکسته شد، و مشرکان و دشمنان اسلام از آن پس دیگر نتوانستند اظهار وجودی در برابر اسلام و مسلمین بنمایند و قد علم کنند. چنانکه همین ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه [۲۳۹] روایت کرده که چون عمرو بن عبدود کشته شد رسول خدا (ص) فرمود: «ذهب ریحهم و لا یغزوننا بعد الیوم و نحن نغزوهم انشاء الله». (از امروز به بعد دیگر شوکت و عظمت اینان از میان رفت و از این پس دیگر به جنگ ما نخواهند آمد و ماییم که در آینده اگر خدا بخواهد به جنگ آنان خواهیم رفت.) و چنان شد که رسول خدا (ص) فرموده بود چنانکه در فصول آینده خواهیم خواند. و از این روست که خود دانشمندان و نویسندگان اهل سنت جواب دشمنان علی (ع) و اهل بیت را در اینجا به عهده گرفته

و به یاوه سرایی‌هاشان پاسخ داده‌اند، چنانکه مؤلف کتاب سیره حلبیه در پاسخ ابن تیمیه که گفته است: چگونه ممکن است کشتن کافر فضیلتش از عبادت جن و انس بیشتر باشد...؟ گفته است: برای آنکه با این کشتن دین یاری شد و کفر مخدول و نابود گشت! [۲۴۰]. شیخ مفید(ره) از ابی بکر بن ابی عیاش نقل کرده که گفته است: «لقد ضرب علی ضربه ما کان اعز منها یعنی ضربه عمرو بن عبدود و لقد ضرب ضربه ما ضرب فی الاسلام أشأم منها یعنی ضربه ابن ملجم لعنه الله» (علی(ع) ضربتی زد که در اسلام ضربتی پر شوکت‌تر و پیروزمندانه‌تر از آن نبود و آن ضربتی بود که به عمرو بن عبدود زد، و ضربتی هم خورد که می‌شومتر از آن ضربتی در اسلام نبود و آن ضربتی بود که ابن ملجم لعنه الله بر آن حضرت زد.) و جلال الدین سیوطی و دیگر از مفسران اهل سنت از ابن ابی حاتم و ابن مردویه و ابن عساکر از عبد الله بن مسعود روایت کرده، و از مفسرین شیعه نیز مرحوم طبرسی از عبد الله بن مسعود روایت کرده‌اند که این آیه را که در سوره احزاب است و خدای تعالی فرمود: «و کفی الله المؤمنین القتال» (جنگ را از مؤمنان کفایت کرد.) این گونه قرائت کرده است: «و کفی الله المؤمنین القتال بعلی بن ایطالب» (به وسیله علی ابن ایطالب (و شمشیر او) خدا جنگ را از مؤمنان کفایت کرد.) نگارنده گوید: با توجه به اشعار و مرثیه‌هایی نیز که در مرگ عمرو بن عبدود به وسیله نزدیکان او و یا شاعران آن زمان سروده شده بخوبی می‌توان پی به عظمت عمل علی(ع) برد و شاهد خوبی برای سخنان گذشته بالاست. از آن جمله سخنان و اشعاری است که از خواهر عمرو که نامش عمره بوده نقل کنند که چون بالای کشته عمرو آمد و زره قیمتی او را بر تنش دید پرسید: قاتل او کیست؟ گفتند: علی بن ایطالب. عمره گفت: «ما قتله الا کفو کریم» او را هم‌وردی بزرگوار به قتل رسانده سپس اشعار زیر را گفت: لو کان قاتل عمرو غیر قاتله لکنت ابکی علیه آخر الأبد لکن قاتله من لا یعاب به من کان یدعی ابوه بیضه البلد (اگر قاتل عمرو کسی جز علی بود من برای همیشه بر او می‌گریستم. ولی قاتلش کسی است که از قتل او عیبی بر عمرو نیست، کسی که پدرش یگانه شخصیت شهر (مکه) بود.) و سپس اشعار زیر را سرود: اسدان فی ضیق المکر تصاولا و کلاهما کفو کریم باسل [۲۴۱]. فتخالسا مهج النفوس کلاهما وسط المدار مخاتل و مقاتل [۲۴۲]. و کلاهما حضر القراع حفیظه لم یثنه عن ذاک شغل شاغل [۲۴۳]. فاذهب علی فما ظفرت بمثله قول سدید لیس فیه تحامل [۲۴۴]. و الثار عندی یا علی فلیتنی ادرکته و العقل منی کامل [۲۴۵]. ذلت قریش بعد مقتل فارس فالذل مهلکها و خزی شامل [۲۴۶]. و اشعار دیگری که هبیره بن ابی وهب و مسافع بن عبد مناف و حسان بن ثابت و دیگران گفته‌اند و ذکر آنها

موجب تطویل کلام و ملال خاطر خوانندگان ارجمند پارسی زبان می شود. پس از کشته شدن عمرو و همراهان عمرو بن عبدود که هیچ باور نمی کردند پهلوان نامی و سالخورده عرب به این سرعت به دست پوردلاور ابو طالب و سرباز فداکار اسلام از پای در آید، با اینکه هر کدام خود از جنگجویان و شجاعان محسوب می شدند از ترس آنکه همگی به سرنوشت عمرو دچار گردند درنگ را جایز ندانسته و رو به فرار نهادند و برخی چون عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب برای آنکه بهتر بتوانند از آن معرکه مرگبار بگریزند نیزه های خود را به زمین افکنده و گریختند و به هر زحمتی بود توانستند خود را به آن سوی خندق و لشکر مشرکین برسانند، تنها نوفل بن عبد الله بود که هنگام پریدن از روی خندق پای اسبش لغزید و او را به درون خندق انداخت، مسلمانان که چنان دیدند نزدیک آمده و از هر سو به او سنگ می زدند، نوفل که چنان دید فریاد زد: خوب است شرافتمندان تر از این مرا بکشید و یکی از شما به درون خندق آید تا من با او جنگ کنم. باز هم علی (ع) پا به درون خندق گذارد و او را به قتل رسانید، و در نقل دیگری است که زبیر این کار را کرد و داخل خندق شده او را کشت. و چون عمرو به قتل رسید مشرکین کسی را فرستادند تا جسد او را از پیغمبر به ده هزار درهم خریداری کند، ولی رسول خدا (ص) پول آنها را قبول نکرد و جسد عمرو را به آنها داده فرمود: «لا تأکل ثمن الموتی». (ما پول مردگان را نمی خوریم!)

داستان دیگری که ضمیمه شد و احزاب را به فرار مصمم ساخت

کشته شدن عمرو بن عبدود و به دنبال آن نوفل بن عبد الله رعبی سخت در دل مشرکین انداخت و فکر بازگشت و فرار به مکه را در مغز آنها پروراند و در این خلال که کار بر مسلمانان نیز سخت شده بود اتفاق دیگری افتاد که برای مسلمانان بسیار سودمند واقع شد و یکسره جنگ را به سود مسلمانان پایان داد و احزاب را فراری داد، و آن اسلام یکی از سرشناسان قبیله غطفان یعنی نعیم بن مسعود بود. هنگام شام بود و رسول خدا (ص) نماز خفتن را خوانده و در فکر تنظیم سپاه و گماردن پاسداران آن شب برای نگهبانی بود که دید شخصی به جایگاه او نزدیک گردید و چون جلو آمد خود را معرفی کرده حضرت دید نعیم بن مسعود است. نعیم آهسته به رسول خدا (ص) عرض کرد: من مسلمان شده ام ولی هنوز کسی از نزدیکان و قوم و قبیله ام از اسلام من مطلع نشده اینک آمده ام تا اگر دستوری فرمایی و کاری از من ساخته باشد انجام دهم! پیغمبر بدو فرمود: تو یک نفر بیش نیستی، اما اگر بتوانی به وسیله ای میان لشکر دشمن اختلاف بینداز، زیرا

نیرنگ در جنگها به کار رود!

مأموریت نعیم بن مسعود

نعیم که گویا برای چنین کاری ساخته شده بود فکری کرد و از جا برخاسته به دنبال این مأموریت تاریخی رفت، و آن را بخوبی انجام داد، بی آنکه کسی از اسلام و یا نقشه ماهرانه او با خبر شود. نعیم با یهود بنی قریظه سابقه دوستی و رفاقت داشت و آنها وی را از دوستان خود می دانستند، از این رو بی درنگ خود را به یهود مزبور رسانده گفت: شما بخوبی مرا شناخته‌اید و سابقه دلسوزی و خیرخواهی مرا نسبت به خود دانسته‌اید، و می دانید که اگر سخنی خصوصی به شما بگویم فقط روی خیرخواهی و علاقه‌ای است که نسبت به شما دارم! گفتند: آری وفاداری و خیرخواهی تو نسبت به ما مسلم و معلوم است و هیچ گونه سوء ظنی در این باره به تو نمی رود، اکنون چه می خواهی بگویی؟ گفت: آمده‌ام تا به شما بگویم: شما با قبایل قریش و غطفان فرق دارید، زیرا اینجا سرزمین شما و شهر و دیار شماست، زن و بچه و خانه و زندگی تان همه در این سرزمین است و نمی توانید از اینجا صرف نظر کرده چشم ببوشید، اما قریش و غطفان تنها به منظور جنگ با محمد به این سرزمین آمده‌اند و گر نه خانه و زندگی و زن و فرزندشان در جای دیگری است، و از این رو آنها تا وقتی که بتوانند در این سرزمین می مانند و در برابر محمد مقاومت می کنند تا شاید دستبردی زده و غنیمتی به دست آورند و احیانا محمد و یارانش را سرکوب کنند، ولی اگر نتوانستند و اوضاع را دگرگون دیدند بدون آنکه فکر آینده شما را بکنند و حتی بی آنکه با شما مشورتی بکنند، به شهر و دیار خود باز می گردند و شما را در برابر این مرد تنها می گذارند و آن وقت است که شما بتنهایی نیروی مقاومت با او را ندارید و معلوم نیست به چه سرنوشتی دچار خواهید شد، و از این رو من صلاح شما را در این می بینم که تا چند تن از بزرگان قریش و غطفان را به گروگان نگیرید و نزد خود نگاه ندارید اقدام به جنگ با محمد نکنید، تا قبایل مزبور به خاطر بزرگان خود تا آخرین رمقی که دارند پایداری کرده و شما را رهانکنند و بروند! بنی قریظه فکری کرده گفتند: راست می گویی مصلحت در همین است که تو می گویی و باید همین کار را کرد، و مقداری هم از نعیم تشکر کردند که این راه را جلوی پای آنها گذارد. از آن سو به نزد ابو سفیان و سران قریش آمده و همان گونه که به بنی قریظه گفته بوده شمه‌ای از علاقه و دلسوزی خود نسبت به قرشیان سخن گفت و آنها نیز سخنانش را تصدیق کردند، آن گاه با قیافه‌ای دلسوزانه گفت: مطلبی شنیده‌ام که چون به شما علاقه داشتم

وظیفه خود دانستم که هر چه زودتر آن را به اطلاع شما برسانم اما به شرط آنکه این خبر پیش خودتان مکتوم و پوشیده بماند! بزرگان قریش گفتند: مطمئن باش که هر چه بگویی به کسی نخواهیم گفت. نعیم لب گشوده گفت: شنیده‌ام که یهودیان بنی قریظه از نقض عهده‌ی که با محمد کرده و پیمانی که شکسته‌اند سخت پشیمان شده و برای اینکه محمد را از خود راضی سازند و این عمل خود را جبران کنند برای او پیغام داده‌اند که ما به هر ترتیبی شده نقشه‌ای می‌کشیم و چند تن از بزرگان قریش و غطفان را به گروگان می‌گیریم و تسلیم تو می‌نماییم تا آنها را گردن بزنی و سپس به یاری تو آمده و به جنگ بقیه آنها می‌رویم و تارومارشان می‌کنیم؟ و محمد با این شرط حاضر شده که از خیانت آنها صرف‌نظر کند و پیمان شکنی آنها را نادیده بگیرد، اکنون آمده‌ام به شما بگویم: اگر بنی قریظه کسی را فرستادند تا از شما افرادی را گروگان بگیرند مبادا قبول کنید و کسی را به دست آنها بدهید که دانسته او را به کشتن داده‌اید! از آن سو به نزد بزرگان قبیله خود یعنی غطفان نیز رفت و عین همین سخنان را به آنها گفت و از آنها خواست تا مطلب را مکتوم و پنهان دارند، و آنها نیز پذیرفته و خود به انتظار نتیجه کاری که انجام داده بود به خیمه رفت.

تفرقه در میان دشمن

از آنجا که خدا می‌خواست تدبیر نعیم بن مسعود در تفرقه دشمن بی‌اندازه مؤثر واقع شد، و به دنبال آن ابو سفیان عکرمه بن ابی جهل را با چند تن از سران قریش و غطفان به نزد یهود بنی قریظه فرستاد و برای آنها پیغام داد که ما نمی‌توانیم در این شهر زیاد بمانیم و اسبان و شترانمان دارند هلاک می‌شوند و بیش از این توقف در بیرون شهر برای ما مقدور نیست و بدین جهت آماده باشید تا فردا حمله را شروع کنیم و کار را یکسره کنیم! از قضا هنگامی که عکرمه و همراهانش برای رساندن این پیغام به نزد بنی قریظه آمدند مصادف با شب شنبه بود و یهود مزبور در جواب آنها گفتند: فردا که شنبه است و ما در آن روز به هیچ کاری دست نمی‌زنیم، و گذشته از آن تا شما چند تن از بزرگان و سران خود را به عنوان گروگان به ما نسپارید ما اقدام به جنگ نمی‌کنیم، زیرا ممکن است جنگ طولانی شود و شما از ادامه جنگ خسته شوید و به شهر خود بازگردید و ما را در برابر محمد تنها بگذارید، و در چنین وضعی دیگر ما قادر به ادامه جنگ با او نخواهیم بود. فرستادگان قریش به نزد ابو سفیان بازگشتند و آنچه را یهودیان گفته بودند به وی بازگفتند، و همگی اظهار داشتند: به خدا نعیم بن مسعود راست گفت و چه خوب شد که ما را

از نیرنگ اینان با خبر کرد و به همین جهت برای بنی قریظه پیغام فرستادند که ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد و کسی را به عنوان گروگان به شما نخواهیم سپرد، و شما خود دانید می‌خواهید جنگ کنید و می‌خواهید نکنید. یهود نیز وقتی این پیغام را دریافت کردند با هم گفتند: به خدا نعیم بن مسعود راست گفت، و چه خوب شد که ما را با خبر کرد، قرشیان می‌خواهند جنگ را شروع کنند تا اگر توانستند دستبردی بزنند و گرنه ما را تنها گذارده و به شهر و دیار خود فرار کنند، و به همین جهت برای قریش و غطفان پیغام دادند: ما نیز تا افرادی را به عنوان گروگان به ما ندهید شروع به جنگ نخواهیم کرد.

سختی کار

در این خلال که این پیغامها رد و بدل می‌شد مسلمانان نیز در وضع سختی به سر می‌بردند، زیرا نزدیک به یک ماه بود که شهر مدینه محاصره بود و رفت و آمد به‌خارج شهر با سختی و بندرت صورت می‌گرفت، و اساساً مسلمانان فرصت اینکه آذوقه‌ای از خارج و یا از داخل شهر برای خود و زن و بچه‌شان تهیه کنند نداشتند و گاهی دو سه روز به گرسنگی می‌گذرانیدند و شب و روز در فکر محافظت شهر از دشمنان خارج خندق و یهود بنی قریظه که در کنار خانه‌شان ساکن بودند به سر می‌بردند، و بیشتر شبها از ترس و وحشت خواب به چشم ساکنان مدینه نمی‌رفت، برودت و سرمای هوا نیز به این سختی و فشار کمک می‌کرد و همان طور که پیش از این اشاره شد کارد را به استخوان و نفسها را به گلوگاه رسانده بود، تا جایی که بسیاری از مسلمانان دچار تزلزل در عقیده و لغزش درونی و سستی ایمان گشتند و در دل فکرها کردند. و تا آنجا که از ابو سعید خدری روایت شده که گوید ما به نزد رسول خدا (ص) رفتیم و عرض کردیم: ای رسول خدا (ص) آیا دعایی به ما تعلیم نمی‌کنی که آن را بخوانیم؟ زیرا دلها به گلوگاه (و جانها به لب) رسید؟ فرمود: بگوئید: «اللهم استر عورتنا و أمن روعاتنا». [۲۴۷]. (خدایا از این بی‌حفاظی ما را حفاظت کن و به این ناآرامی ما را آرامش بخش.) و در روایت دیگری است که وقتی رسول خدا (ص) آن وضع سخت مسلمانان و وحشت و اضطرابشان را مشاهده کرد خود برای دعا بر بالای تپه‌ای که در آنجا بود و اکنون مسجد فتح روی آن بنا شده رفت و دست به درگاه خدا بلند کرد و این چنین گفت: «یا صریخ المکروبین و یا مجیب المضطربین و یا کاشف الكرب العظیم انت مولای و ولیی و ولی ابائی الاولین، اکشف عنا غمنا و همنا و کربنا، اکشف عنا کرب هؤلاء القوم بقوتک و حولک و قدرتک». (ای فریاد رس غم زدگان، و ای پاسخ ده

درماندگان، و ای برطرف کننده اندوه بزرگ، تویی مولی و یاور من و یاور پدران گذشته‌ام، این غم و اندوه و گرفتاری را از ما دور کن، و گرفتاری این قوم را به نیرو و قدرت خودت از ما بگردان. (به دنبال این دعا بود که جبرئیل نازل شد و استجابت دعای آن حضرت را به اطلاع وی رسانید، و معروض داشت خدای تعالی باد را مأمور کرد تا آنها را فراری دهد. و در تفسیر مجمع البیان از عبد الله بن ابی اوفی نقل شده که حضرت این دعا را خواند: «اللهم منزل الكتاب، سریع الحساب، اهزم الاحزاب، اللهم اهزمهم و زلزلهم» و از ابی هریره نقل کرده که دعای زیر را خواند: «لا اله الا الله وحده وحده، اعز جنده و نصر عبده، و غلب الاحزاب وحده، فلا شیء بعده». نگارنده گوید: در روایاتی نیز آمده که این دعا را رسول خدا (ص) در فتح مکه خواند و شاید آن نقل صحیحتر باشد، چنانکه ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد.

مأموریت حدیفه در آن شب سهمگین

مقدمات فرار و شکست احزاب فراهم شده بود، زیرا با کشته شدن عمرو بن عبدود و نوفل، و تعلق یهود برای حمله به شهر مدینه و اختلافی که میان آنها و احزاب افتاد و طولانی شدن مدت محاصره بدون آنکه نتیجه‌ای عاید احزاب شود تدریجا فکر بازگشت را در آنها تقویت کرده بود، و گویا ابو سفیان و سران دیگر احزاب به دنبال بهانه‌ای می‌گشتند تا این فکر را عملی سازند، در این میان استغاثه و دعای رسول خدا (ص) نیز کار خود را کرد و خدای تعالی بادی سهمگین را در آن سرمای شدید مأمور کرد تا یکسره آنها را فراری داده و مسلمانان را از آن تنگنا نجات بخشد. حدیفه گوید: در آن شبی که احزاب رفتند به قدری سرما شدید بود که من خود را در گلیمی که از زخم گرفته و همراه خود برده بودم پیچیده و از شدت سرما روی زمین خوابیده بودم و رسول خدا (ص) مشغول نماز بود، در این وقت بادی سهمگین نیز برخاست که سرما را دو چندان کرد. پیغمبر مقداری نماز خواند آن گاه صدا زد: «الا رجل یأتینی بخبر القوم یجعله الله رفیقی فی الجنة» (مردی نیست که برود و خبری از دشمن برای من بیاورد و من دعا می‌کنم تا خدا به پاداش این کار او را رفیق من در بهشت قرار دهد؟) حدیفه گوید: به خدا سوگند ترس و گرسنگی و سرما به قدری شدید بود که کسی پاسخ آن حضرت را نداد برای بار دوم و سوم صدا زد باز هم کسی پاسخ نداد تا در مرتبه چهارم مرا صدا زد و من ناچار شدم جواب دهم، فرمود: مگر این سه بار صدای مرا نشنیدی؟ گفتم: چرا! فرمود: پس چرا جواب ندادی؟ گفتم: ای رسول خدا ترس و گرسنگی و سرما مانع شد که پاسخ تو را بدهم، فرمود: اکنون برخیز و به میان اینان برو و بین

چه می‌کنند و خبر آن را برای من بیاور! و مواظب باش کار دیگری انجام ندهی تا به نزد من بیایی! [۲۴۸]. حذیفه گوید: من برخاستم و رسول خدا درباره من دعایی کرد که در اثر دعای آن حضرت دیگر سرما و ترس از من دور شد، من پیش رفته و از خندق عبور کردم و خود را به میان لشکر دشمن رساندم، دیدم آن باد سهمگین هنگامه‌ای بر پا کرده، دیگی و آتشی به جای نگذارده، و خیمه و چادری سرپا نمانده، در این میان ابو سفیان را دیدم که به پا خاست و پیش از آنکه شروع به سخن کند گفت: هر یک از شما نگران باشد که پهلوی او بیگانه و جاسوسی نباشد! حذیفه گوید: من برای آنکه شناخته نشوم پیشدستی کرده و دست مردی را که پهلویم نشسته بود گرفته پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: معاویه، آن گاه دست آن دیگری را که آن طرف نشسته بود گرفتم و پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: عمرو بن عاص. و بدین ترتیب شناخته نشدم، پس ابو سفیان به سخن آمده گفت: ای گروه قریش به خدا این سرزمین دیگر جای ماندن نیست و اسب و شتری برای ما باقی نگذارده و همگی هلاک شدند، یهود بنی قریظه نیز با ما به مخالفت برخاسته و به ما خیانت کردند، باد و طوفان را هم که می‌بینید چه می‌کند! نه دیگی بر سر بار گذارده و نه آتشی به جای نهاده و نه خیمه و چادری سرپا مانده، اینک آماده حرکت به سوی مکه شوید که من به راه افتادم! این را گفت و بر شتر خویش سوار شد و از عجله‌ای که داشت هنوز زانوی شتر را باز نکرده تازیانه بر او زد و او را از زمین بلند کرد و شتر سه بار به زمین خورد تا اینکه ابو سفیان همان طور که سوار بود خم شد و زانوی شتر را باز کرد. حذیفه گوید: در آن وقت من به آسانی می‌توانستم ابو سفیان را با تیر بزنم و او را از پای در آورم اما چون رسول خدا (ص) سفارش کرده بود کار دیگری انجام نده از این کار صرف‌نظر کرده و بسرعت خود را به سوی رسول خدا رساندم و آنچه را دیده بودم به اطلاع آن حضرت رساندم. با رفتن ابو سفیان سران دیگر قبایل نیز هر کدام سوار شده و به افراد خود دستور حرکت دادند و هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که دشمن با به جا گذاردن بسیاری از چادرها و اثاث و زندگی، شتاب زده سرزمین مدینه را به سوی مکه ترک کرده بود.

شهادای جنگ خندق

جنگ خندق با تمام مشکلاتی که برای مسلمانان ایجاد کرده بود و فشار و دشواری که برای آنها داشت با نصرت الهی به سود مسلمانان پایان یافت و احزاب بسرعت به سوی مکه کوچ کردند، و از آن پس نیز چنانکه رسول خدا (ص) خبر داده بود دیگر مشرکان نتوانستند لشکری

فراهم کرده به جنگ پیغمبر اسلام و پیروان او بیایند. و در این جنگ همان طور که پیش از این اشاره شد به خاطر حفر خندق و وجود آن حایل بزرگ، حمله‌ای که به صورت عمومی باشد از طرف مشرکین صورت نگرفت، جز آنکه چند بار حمله‌های پراکنده از جانب گروه‌هایی که توانسته بودند خود را به این طرف خندق برسانند صورت گرفت که آنها نیز به وسیله مسلمانان دفع می‌شد. البته گاهی همین حمله‌ها روی نقشه قبلی و تاکتیکهای جنگی صورت می‌گرفت و به دنبال آن تیراندازان دشمن نیز به صورت دسته جمعی شروع به تیراندازی می‌کردند که در این گونه حمله‌ها کار بر مسلمانان سخت می‌شد تا آنجا که مورخین نوشته‌اند در پاره‌ای از روزها مسلمانان حتی فرصت نماز خواندن پیدا نمی‌کردند و نمازشان قضا می‌شد و تمام ساعات روز و شب را به دفاع از آنها سرگرم بودند. در همین حمله و تیراندازیها جمعا شش تن از مسلمانان شهید شدند که همگی از انصار مدینه و از بزرگان و سرشناسان تیره‌های مختلف اوس و خزرج به شمار می‌رفتند. ابن هشام نام آنها را این گونه ثبت کرده: انس بن اوس و عبد الله بن سهل از تیره بنی عبد الاشهل، طفیل بن نعمان و ثعلبه بن غنمه از بنی چشم، کعب بن زید از بنی النجار و سعد بن معاذ رئیس قبیله اوس که به وسیله مردی از قریش به نام حبان بن قیس به عرقه بسختی تیر خورد و تیر به رگ اکحل او اصابت کرده، خون بشدت فوران نمود. سعد که چنان دید دست خود را روی آن زخم گذارده آن گاه سر را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: بار خدایا اگر هنوز جنگ با قریش پایان نیافته و باز هم قرار است مسلمانان به جنگ قریش بروند مرا زنده بدار تا در آن جنگها نیز شرکت جویم، زیرا هیچ عملی نزد من محبوبتر از جنگ با آنها نیست، آنها که پیغمبر تو را تکذیب و آزار کرده و از شهر و دیارش بیرون کردند، و اگر جنگ با قریش پایان یافته این زخم را وسیله شهادت من قرار بده، ولی مرا زنده بدار تا سرنوشت یهود بنی قریظه و سزای خیانت بزرگی را که به مسلمانان کردند در آنها ببینم و دیدگانم از این بابت روشن شود، آن گاه جانم را بگیر. دعای سعد به اجابت رسید و خون ایستاد و تا روزی که بنی قریظه از بین رفتند و به حکم همین سعد بن معاذ مردانشان مقتول و زنان و کودکانشان اسیر گشتند زنده ماند و به دستور رسول خدا (ص) خیمه‌ای برای او در مسجد زده بودند و در آن خیمه از او پرستاری می‌کردند و پس از پایان یافتن کار بنی قریظه، جای همان تیر باز شد و خون جاری شد و سبب شهادت او گردید، بشرحی که ان شاء الله در بخشهای آینده خواهید خواند.

همان طور که گفته شد احزاب پس از اینکه نزدیک به یک ماه [۲۴۹] در کنار شهر مدینه ماندند و با تمام تلاشی که کردند نتوانستند کاری از پیش ببرند، با شتابزدگی عجیبی شبانه به سوی مکه گریختند. بدین ترتیب خطر بزرگی که مسلمانان را بسختی تهدید می کرد با نصرت الهی و مدد غیبی از میان رفت و جنگ به سود مسلمانان و سربلندی و پیروزی آنان پایان یافت. در آن روز تاریخی با روشن شدن هوا، مسلمانان ااثیه و خیمه و خرگاه دشمن را که به منظور سبکبار بودن به جای گذاشته و گریخته بودند به صورت غنیمت جنگی با خود برداشته و پیروزمندانه به شهر بازگشتند. پیغمبر خدا برای شستشوی سر و بدن و رفع خستگی به خانه آمد و به درون خیمه ای که دخترش فاطمه (ع) به همین منظور در خانه زده بود در آمد و پس از اینکه بدن را شستشو داده و بیرون آمد جبرئیل بر او نازل شد و دستور حرکت به سوی قلعه های بنی قریظه را داده و پیغمبر دانست که مأمور است بدون توقف به جنگ بنی قریظه برود. [۲۵۰] پیغمبر خدا نماز ظهر را در مدینه خواند و بی درنگ لباس جنگ پوشید و به بلال دستور داد در مدینه جار زند که هر کس فرمانبر و مطیع خدا و رسول اوست باید نماز عصر را در محله بنی قریظه بخواند. سپس پرچم جنگ را بسته و به دست علی بن ابیطالب داد و او را با گروهی از مسلمانان از جلو فرستاد و خود نیز با جمعی به دنبال او حرکت کرد و سایر مسلمانان نیز دسته دسته به لشکریان پیوستند و به طور کلی تمام افرادی که در جریان محاصره مدینه و جنگ خندق حضور داشتند با اندک اختلافی تا پایان وقت آن روز خود را به پای قلعه های بنی قریظه رسانده و برای جنگ با آنها آماده شدند. بنی قریظه که از ماجرا مطلع شدند، پیش از آنکه پیشروان لشکر اسلام به سرزمین آنها برسد وارد قلعه های خود شده و به استحکام برج و باروی آنها پرداختند و چون علی (ع) و همراهان او به پای قلعه های ایشان رسیدند آنان بالای دیوار آمده و شروع به دشنام دادن به آن حضرت و رسول خدا (ص) کردند. در نقلی که شیخ مفید (ره) و دیگران از آن حضرت کرده اند، علی (ع) فرمود: همین که یهودیان مرا دیدند یکی از آنها فریاد زد: «قد جائکم قاتل عمرو!» (کشنده عمرو بن عبدود به سوی شما آمد!) و سپس دیگران نیز داد زده و به یکدیگر نظیر این سخن را گفتند، و برخی هم رجز می خواندند. من دانستم که خدای تعالی رعب و وحشتی در دل آنها انداخته و خدای را برای این نعمت سپاسگزاری کردم. علی (ع) که دشنام آنها را شنید، بازگشت و به استقبال رسول خدا (ص) رفته و چون آن حضرت را دید درخواست کرد که به خانه های آنها نزدیک نشود و پیغمبر دانست منظورش آن است که سخنان زشت و دشنام ایشان را نشنود. بدین ترتیب محاصره یهود بنی قریظه شروع شد و تا روزی که تسلیم شدند و به وسیله

مسلمانان از پای درآمدند بیست و پنج روز طول کشید و در این مدت جنگی در نگرفت جز آنکه گروهی از بالای دیوارها به سوی مسلمانان سنگ می انداختند که آنان نیز پاسخ عملشان را می دادند. ابن هشام در سیره می نویسد: شبی که فردای آن تسلیم شدند مصادف با شب شنبه بود و کعب بن اسد که بزرگ آنها بود یهود مزبور را جمع کرده و بدانها گفت که ای گروه یهود! می بینید که ما در چه وضعی گرفتار شده ایم، اکنون من سه پیشنهاد می کنم یکی از آنها را بپذیرید: ۱. شما که بخوبی می دانید محمد پیغمبر خداست و اوصاف او را در کتابهای خود خوانده اید، بیاید تا به او ایمان آورده و مسلمان شویم و از این پس در امن و آسایش مانند سایر مسلمانان زندگی کنیم و خود، اموال، زن و بچه هایمان نیز محفوظ بمانند؟ یهودیان گفتند: ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد و از دین موروثی و آیین پدران خود دست بر نمی داریم. ۲. پیشنهاد دوم من آن است که بیاید زن و بچه هایمان را بکشیم تا خیالمان از اسارت آنها به دست مسلمانان آسوده باشد سپس لباس جنگ پوشیده و از قلعه ها بیرون بریزیم و به جنگ مسلمانان برویم، اگر بر آنها پیروز شدیم که بعدا نیز ممکن است زن و بچه پیدا کنیم و صاحب زن و فرزند شویم و اگر کشته هم بشویم دیگر غم و اندوه اسارت آنها را در دل نداریم! گفتند: این کار را هم نخواهیم کرد، و ما چگونه دلمان راضی شود این بیچارگان را به دست خود به قتل برسانیم و زندگی پس از آنها برای ما چه لذتی دارد! ۳. کعب گفت: اکنون که این پیشنهاد مرا هم نپذیرفتید پس بیاید امشب که شب شنبه است و خیال محمد و یارانش از ما آسوده است بر آنها شبیخون بزنیم شاید بتوانیم کاری از پیش برده و آنها را پراکنده سازیم! گفتند: ما چگونه حرمت شب شنبه را بشکنیم و به چنین کاری که پیشینیان ما بدان اقدام نکرده اند دست بزنیم! کعب با ناراحتی گفت: برآستی که تاکنون یک نفر از شما از روی عقل و تدبیر کار نکرده است.

چند تن از یهود بنی قریظه مسلمان شدند

در میان یهود مزبور چند تن بودند که وقتی پافشاری همکیشان خود را در مخالفت با پیغمبر اسلام مشاهده کرده و دیدند چگونه پیشنهادهای کعب بن اسد را نیز که سمت ریاست بر آنها داشت رد کرده و در نادانی و جهالت خود اصرار می ورزند تصمیم به پذیرفتن دیانت اسلام گرفته و از آیین یهود دست کشیدند. اینان روی گفتار بزرگان خود که جسته و گریخته اوصاف پیغمبر اسلام را برای آنها بیان کرده و بشارت آمدن و ظهور آن حضرت را از روی تورات و گفتار حضرت موسی و پیغمبران گذشته از ایشان شنیده بودند، در دل علاقه مند به اسلام و آماده

پذیرفتن آن دین شده بودند، اما روی ترس از همکیشان و ملاحظات دیگر نتوانسته بودند ایمان خود را اظهار کرده و عملاً در سلک مسلمانان دیگر در آیند. آنها دو یا سه نفر بودند به نامهای اسید و ثعلبه که هر دو برادر و نام پدرشان سعیه بود و سومین نفری که مسلمان شد و در برخی از تواریخ اسلام نام او را در همان ایام محاصره بنی قریظه ذکر کرده‌اند، اسد بن عبید بود. اینان هر چه خواستند سران و همکیشان خود را وادار کنند تا به صورت عمومی مسلمان شوند و از لجاجت و عناد خویش دست بکشند و سخنان دانشمندان یهود و بزرگان را به یاد آوردند، نتوانستند و گفتارشان در آنها مؤثر واقع نشد، از این رو زن و فرزندشان را برداشته و از قلعه به زیر آمده و مسلمان شدند. کیفیت اسلام آنها و سخنانی که از احبار یهود در این باره شنیده بودند در بخش سوم با شرح بیشتری ذکر شد.

داستان ابو لبابه در ماجرای محاصره بنی قریظه

ابو لبابه یکی از انصار مدینه و از قبیله اوس بود که پیش از ورود اسلام به مدینه بایهود بنی قریظه همپیمان بودند، و در جنگها و اختلافات از ایشان پشتیبانی و طرفداری می نمودند. یهود بنی قریظه که از محاصره طولانی به تنگ آمده و عاجز شدند، پیش از آنکه تسلیم شوند برای رسول خدا (ص) پیغام دادند که ابو لبابه را به نزد آنها بفرستد تا در کار خود با او مشورت کند و رسول خدا نیز ابو لبابه را پیش ایشان فرستاد. همین که ابو لبابه وارد قلعه شد زنان و کودکان پیش رویش درآمده و صداها را به گریه و شیون بلند کردند به حدی که دل ابو لبابه به حال آنها سوخت و متأثر گردید و در همان حال وقتی مردان بنی قریظه از او پرسیدند: آیا به نظر تو صلاح ما در این است که تسلیم محمد شویم؟ گفت: آری چاره‌ای دیگر نیست و ضمناً با دست به گلوی خود اشاره کرد، یعنی تسلیم شدن شما مقدمه نابودی و گردن زدن شماست و اگر تسلیم شدید مردانتان را گردن می‌زنند. اما ناگهان متوجه شد که با این عمل به رسول خدا (ص) و مسلمانان خیانت کرده و گناه بزرگی را مرتکب شده است، و موجب شد تا انقلابی در دل او پدید آید. این انقلاب درونی سبب شد که بیش از آن در قلعه‌های بنی قریظه توقف نکند و برای توبه و آمرزشخواهی از این گناهی که مرتکب شده بود در صدد چاره‌ای بر آید و هر چه زودتر خود را از آلودگی آن گناه پاک سازد. ابو لبابه به همین منظور از آنجا یکسر به مدینه رفت و با طنابی خود را به ستون مسجد بست و گفت: تا خدا مرا نیامرزد و توبه‌ام را نپذیرد از اینجا حرکت نخواهم کرد و به سرزمین بنی قریظه و جایی که در آن مکان به خدا و رسول او خیانت کرده‌ام قدم نخواهم

گذارند. رسول خدا(ص) که دید مراجعت ابو لبابه به طول انجامید و از ماجرای وی مطلع گردید فرمود: اگر به نزد ما می آمد از خدا برای او طلب آمرزش می کردیم، ولی اکنون که چنین کرده همانجا باشد تا خدا توبه اش را بپذیرد. ابو لبابه همچنان به ستون مسجد بسته بود، فقط در اوقات نماز همسر یا دخترش می آمدند و او را باز کرده مختصر غذایی که برای او آورده بودند می خورد و سپس تطهیر کرده نمازش را می خواند و دوباره به همان ستون او را می بستند. پس از اینکه شش روز از این ماجرا گذشت و رسول خدا(ص) به مدینه بازگشت شبی در اتاق ام سلمه بود که هنگام سحر در ضمن آیه ای که به وسیله جبرئیل بر آن حضرت نازل شد قبولی توبه ابو لبابه به اطلاع حضرت رسید [۲۵۱] و ام سلمه که از ماجرا مطلع شد، آن بشارت را به او داد. چون خواستند او را باز کنند حاضر نشد و گفت: نه به خدا سوگند باید خود پیغمبر با دست خود مرا باز کند و چون پیغمبر برای نماز صبح به مسجد آمد با دست خود او را باز کرد. هم اکنون ستونی در مسجد مدینه است که آن را «اسطوانة توبه» نامیده و گویند: جای همان ستونی است که ابو لبابه خود را بر آن بسته بوده.

بنی قریظه تسلیم شدند

یهود بنی قریظه که از محاصره به تنگ آمدند و حاضر به پذیرفتن اسلام و جزیه هم نشدند چاره ای جز تسلیم نداشتند، اما از سرنوشت خود بیمناک بودند از این رو برای سران قبیله اوس که همپیمانان آنها بودند پیغام دادند که ما چاره ای جز تسلیم نداریم اما شما باید به ما کمک کنید و با محمد مذاکره کنید تا درباره ما ارفاق کند و مانند بنی قینقاع و بنی النضیر با ما رفتار کند. با این پیغام چند تن از افراد قبیله مزبور به نزد رسول خدا(ص) رفته و در این باره با آن حضرت مذاکره کردند پیغمبر فرمود: آیا حاضرید حکمیت آنها را به یک نفر از شما واگذار کنم؟ گفتند: آری. فرمود: سعد بن معاذ درباره ایشان حکم کند، آنها پذیرفتند، و به دنبال سعد بن معاذ که در خیمه «رفیده» و در مسجد مدینه جای داشت چنانکه پیش از این گفته شد آمدند و او را به خاطر زخمی که داشت و نمی توانست به پای خود راه برود بر الاغی سوار کرده و بالشی برای او ترتیب دادند و به سوی قلعه های بنی قریظه حرکت دادند و در راه بدو گفتند: رسول خدا حکمیت بنی قریظه را به تو واگذار کرده و از او خواستند تا درباره آنان ارفاق کند. سعد بن معاذ ساکت بود و چیزی نمی گفت تا وقتی که دید هر کس به نوعی سفارش آنها را می کند سکوت خود را شکست و گفت: برای سعد روزی فرا رسیده که در راه خدا از کسی واهمه نکند و سرزنش و

ملامت مردم او را از حق منحرف نسازد. با این سخن همراهان سعد دانستند که او تصمیم سختی درباره یهود گرفته و از این رو به یکدیگر گفتند: مردان بنی قریظه کشته شدند و همان طور که پیش بینی می کردند، وقتی سعد در مجلس پیغمبر و اصحاب حضور یافت و طرفین اختیار حکمیت را به او واگذار کردند، سعد گفت: حکم من آن است که مردانشان کشته شوند و اموالشان قسمت شود و زنان و کودکانشان به اسارت در آیند و مسلمانان نیز به دستور رسول خدا (ص) بر طبق حکم او عمل کردند. و بدین ترتیب این دسته از دشمنان خطرناک و پیمان شکن اسلام که پیوسته مترصد بودند تا از هر فرصتی استفاده کرده و ضربه خود را به مسلمانان بزنند و احیانا اگر بتوانند همه مسلمانان را از پای در آورده و هلاک کنند به سزای خیانت و دشمنی خود رسیده و از میان رفتند. حیی بن اخطب نیز طبق قرارداد و شرطی که کرده بود پس از رفتن احزاب به میان قلعه های بنی قریظه آمد و با آنها به قتل رسید. [۲۵۲].

وفات سعد بن معاذ

چون غایله پایان یافت و مسلمانان به شهر بازگشتند، ناگهان زخمی که در دست سعد بود سرباز کرد و آن قدر خونریزی کرد که منجر به مرگ و شهادت او گردید رسول خدا در مراسم تشییع و دفن سعد حاضر شد و مرگ او مسلمانان را سخت متأثر و غمگین ساخت و عموما در مرگ او گریستند، و خود پیغمبر نیز می گریست و در مراسم دفن او خود آن حضرت شرکت کرد، زیرا سعد در پیشرفت اسلام و پشتیبانی از رسول خدا (ص) بی دریغ فداکاری می کرد و با موقعیتی که از نظر اجتماعی داشت و ریاست قبیله اوس با او بود خدمات مؤثری به نفع مسلمین در مدینه انجام داده بود. رسول خدا درباره مرگ او فرمود: عرش خدای رحمان در مرگ سعد لرزید، و فرشتگان یکدیگر را به صعود روح سعد به آسمان بشارت می دادند.

ازدواج با زینب بنت جحش و داستان زید بن حارثه

از حوادثی که در این سال اتفاق افتاد ازدواج پیغمبر با زینب بنت جحش بود این ازدواج مورد بحث و انتقاد برخی از کشیشان مغرض مسیحی قرار گرفته و این عمل پیغمبر را حمل بر علاقه شدید به زن و شهوت جنسی کرده اند و به پیروی از منافقین صدر اسلام گفته اند: چون پیغمبر زینب را دید و به او علاقه مند شد، وسیله طلاق او را فراهم ساخت تا خود با او ازدواج کند؟ در اینجا لازم است قدری در این باره توضیح داده شود و نخست اصل داستان ازدواج او را با زید

بن حارثه شوهر اول او ذکر کرده و سپس به دنباله ماجرا می‌پردازیم. پیش از این در داستان بعثت رسول خدا و دومین مردی که به آن حضرت ایمان آورد گفته شد که زید بن حارثه چند سال قبل از بعثت به صورت برده‌ای به خانه خدیجه آمد و رسول خدا (ص) او را از خدیجه گرفت و آزاد کرد و از آن پس او را پسر خود خواند و مردم مکه او را پسر محمد می‌نامیدند. داستان اسارت و بردگی او و ماجراهای بعدی را مورخین این گونه نوشته‌اند که: زید جوانی از قبیله کلب بود و در ضمن نزاعی که میان قبیله مزبور و یکی از قبایل دیگر عرب روی داد او را به اسارت گرفتند و در بازار عکاظ به معرض فروش در آوردند و حکیم بن حزام برادر زاده خدیجه روی سفارشی که قبلاً خدیجه برای خرید غلامی به او کرده بود، زید را خرید و برای خدیجه به مکه آورد، پس از آنکه پیغمبر اسلام خدیجه را به همسری اختیار کرد به زید علاقه‌مند شد تا بدانجا که او را زید الحب نامیدند. خدیجه که چنان دید او را به پیغمبر بخشید و در این خلال جریانی اتفاق افتاد که پدر و خویشان زید مطلع شدند که وی به صورت بردگی در خانه خدیجه به سر می‌برد. و چون بردگی زید برای آنها موجب سرافکندگی بود و از این گذشته به فرزند خود علاقه داشتند به مکه آمده و برای استرداد زید با پیغمبر گفتگو کردند و مبلغی هم به عنوان قیمت فرزند خود پیش آن حضرت بردند. زید که از ماجرا مطلع شد روی محبت‌هایی که در طول اقامت در خانه آن حضرت دیده بود حاضر به بازگشت به میان قبیله خود نشد و پس از مذاکراتی قرار شد پیغمبر او را آزاد کند و او را پسر خوانده خویش کرده و در خانه آن حضرت بماند. پدر و مادر زید نیز با این پیشنهاد موافقت کردند و از آن پس رسول خدا (ص) او را پسر خود خواند و اعلام کرد که او از من ارث می‌برد و من هم از وی ارث خواهم برد و بدین ترتیب منظور زید، پدر، مادر و قبیله او نیز عملی گردید و همگی راضی شدند. پس از اینکه پیغمبر به رسالت مبعوث شد و چند سال از این ماجرا گذشت طبق آیه ۵۶-سوره احزاب این حکم منسوخ گردید و قرار شد پسر خوانده‌ها را به نام پدران اصلی آنها بخوانند و از آن پس او را زید بن حارثه گفتند.

ازدواج زید بن حارثه با زینب بنت جحش

از محبت‌هایی که رسول خدا نسبت به زید مبذول داشت آن بود که تصمیم گرفت برای زید همسری اختیار کند و به همین منظور به نزد زینب دختر جحش خواهر عبد الله بن جحش که از طرف مادر عمه زاده آن حضرت و دختر امیمه بنت عبد المطلب بود خواستگاری فرستاد، زینب و نزدیکانش که در آغاز خیال کردند پیغمبر برای ازدواج با خود خواستگار فرستاده خوشحال شدند

و جواب مساعد دادند، اما وقتی فهمیدند این خواستگاری برای زید بن حارثه بوده پشیمان شدند و برای آن حضرت پیغام دادند که این ازدواج یعنی وصلت با زید بر خلاف شئون فامیلی ماست و بدین ترتیب حاضر به آن وصلت نشدند. و چون در ضمن آیه ۳۶ سوره احزاب زینب از این کردار سرزنش شد دیگر باره رضایت خود را با این ازدواج اعلام کرد و بدین ترتیب به همسری زید در آمد. زینب از ابتدا روی همان جهتی که ذکر شد و یا روی تفاوت سنی که میان آن دو وجود داشت بنای ناسازگاری را با زید گذارد و زید چند بار خواست او را طلاق گوید ولی پیغمبر وساطت کرده مانع از این کار شد و چنانکه صریح قرآن کریم است به آن دو دستور سازش داد تا سرانجام وقتی معلوم شد که توافق اخلاقی میان آن دو وجود ندارد و با هم سازگار نیستند قرار شد زید بن حارثه او را طلاق بدهد.

طلاق زینب و ازدواج رسول خدا با او

زینب که از زنان مهاجر و از خانواده‌های شریف مکه بود و پس از طلاق در مدینه و دور از بستگان نزدیک و در شهر غربت به سر می‌برد در اندوه و ماتم فرو رفت و چنانکه گفته‌اند بسیار می‌گریست و از آن سو خدای تعالی پیغمبر را مأمور ساخت برای از بین بردن سنت جاهلیت که ازدواج با زن پسر خوانده را مانند ازدواج با زن فرزند رسمی جایز نمی‌دانستند، زینب را به ازدواج خویش در آورد و در ضمن او را از این عقده و شکست روحی نیز نجات داده و خواسته دیرینه او و فامیلش را که ازدواج با یکی از شخصیت‌های قریش بود انجام دهد. رسول خدا (ص) نیز پس از گذشت دوران عده و مدتی پس از آن، با اینکه از انتقاد منافقان مدینه اندیشه داشت این کار را انجام داد و زینب در ردیف همسران آن حضرت در آمد. [۲۵۳] این بود خلاصه‌ای از آنچه در تواریخ و تفاسیر در این باره ذکر شده و اما توجیهاات و برداشتهای غلطی که دشمنان مغرض اسلام برای این ازدواج کرده‌اند انگیزه‌ای جز همان غرض ورزی و ایراد و اشکال تراشی نداشته و قسمتی از آنها به اصل مسئله تعدد زوجات در قانون اسلام و بخصوص تعدد زوجات پیغمبر اسلام باز می‌گردد که ما ناچاریم در این باره نیز توضیح کوتاهی داده و به دنبال سایر ماجراهای تاریخی بازگردیم.

توضیحی کوتاه درباره مسئله تعدد زوجات

برای توضیح می‌گوییم اگر این مغرضان ایراد تراش، به اصل مسئله تعدد زوجات اشکال و ایرادی

دارند که پاسخ کافی بدان داده شده زیرا ما وقتی نیاز اجتماع را در نظر بگیریم و عقل را میزان قضاوت قرار دهیم نه احساسات زنانه را بخوبی فلسفه قانون تعدد زوجات اسلام معلوم خواهد شد و اهمیت ویژه‌ای که این قانون مقدس از نظر همه جانبه بودنش دارد برای همگان روشن می‌گردد. زیرا بر طبق آمارهای موجود در دنیا، به طور معمول در تمام کشورها تعداد زنان بیش از مردان است [۲۵۴] و این نه بدان جهت است که نوزادان دختر بیش از نوزاد پسر است بلکه شاید از نظر تولد، گاهی مساوی و احياناً نوزاد پسر بیش از دختر باشد، بلکه در سنین بالا که می‌رسند تلفات و ضایعات ناشی از بیماریها [۲۵۵] و جنگها و تصادفات و غیره عموماً و اکثراً بر مردان وارد می‌شود و زنان مصون هستند و از این رو است که این تعادل در سنین جوانی و هر چه بالاتر بروند به هم می‌خورد و روز به روز از تعداد مردان کاسته شده و بر تعداد زنان افزوده می‌شود. و از سوی دیگر چنانکه می‌دانیم دختران از نظر خلقت طوری ساخته شده‌اند که زودتر به حد بلوغ جنسی می‌رسند و آمادگی برای تولید مثل پیدا می‌کنند و آن حدود سالهای ده سالگی است ولی پسران معمولاً پنج سال دیرتر به این حد می‌رسند و از آن طرف قوه تولید در آنها زودتر از مرد تعطیل می‌شود چنانکه معمولاً زنان در سن پنجاه سالگی به حد یائسگی می‌رسند، ولی مردان تا سنین نود و صد سالگی و بلکه بالاتر نیز قدرت تولید مثل دارند و با توجه به هر دو طرف این قانون خلقت، اگر جلو تعدد زوجات گرفته شود به هر دو دسته ظلم و ستم شده و به معنای تعطیل قانون فطرت و طبیعت است [۲۵۶] و نتیجه‌ای جز انحراف و آلودگی و تباهی نسل و اجتماع و امراض مقاربتی و دهها مفاسد دیگر چیزی نخواهد داشت، زیرا با قانون فطرت نمی‌توان جنگید. از آیات کریمه قرآنی و سخنان رهبران بزرگوار الهی و ائمه دین که بگذریم دانشمندان و علمای روز هم تدریجاً به این حقیقت پی برده و این قانون را برای سعادت افراد بشر لازم می‌دانند و جلوگیری آن را منشأ بسیاری از تبه‌کاریها و مفاسد دانسته و شناخته‌اند [۲۵۷] و ما برای نمونه گفتار دو تن از آنها را در اینجا ذکر کرده و بحث اصلی را دنبال می‌کنیم:

۱. شوپنهاور، فیلسوف شهیر آلمانی، در کتاب خود که به نام سخنی چند درباره زن نوشته می‌گوید: قانون ازدواج اروپا که مردان را الزام می‌کند به یک زن اکتفا کنند بر اساس نامعقول و فاسدی بنا شده است. در سراسر اروپا زنان بی‌شوهر بسیار فراوان است که عده‌ای از آنها تا پایان عمر در حالت گرفتاری با عقده‌های روحی و امراض روانی به سر می‌برند و عده زیادی از آنان به بی‌عفتی و فحشا آلوده می‌شوند. تنها در شهر «لوندرا» هشتاد هزار دختر هست که متأسفانه شرافت خود را فروخته و آلوده گشته‌اند، اینان همه قربانیان قانونی هستند که می‌گوید هر مردی

بیش از یک زن قانونی نمی‌تواند داشته باشد. در میان ما رابطه جنسی با زنان متعدد به طور غیر قانونی که وجود دارد، در این صورت مجادله کردن ما درباره قانون تعدد زوجات جدا بیهوده است. ۲. گستاو لوبون فرانسوی در کتاب معروف خود، تاریخ تمدن اسلام پس از بحثی که درباره محاسن قانون تعدد زوجات اسلام دارد می‌نویسد: مسئله تعدد زوجات یکی از رسوم بسیار عالی و خوبی است که فساد اخلاق را از میان ملت‌هایی که آن را جایز می‌دانند برداشته و ارتباط خانواده‌ها را محکمتر می‌کند و چنان احترام و سعادت به زن می‌بخشد که نظیرش در اروپا دیده نمی‌شود. سپس این بحث را که مسئله تعدد زوجات منحصر به اسلام و مسلمین نبود و این مسئله در میان تمام ملل قبل از اسلام شیوع داشته دنبال کرده و می‌نویسد: تعدد زوجات مشروع شرقیها بدتر از ارتباط نامشروع با زنهای بسیاری که مخفیانه در اروپا شایع می‌باشد نیست، بلکه بر عکس، آن قانون به مراتب بهتر از این کار است. سرانجام در پایان بحث خود نتیجه‌گیری کرده و می‌گوید: این مطلب روشن شد که اسلام در بهبود مقام زن بسیار کوشیده و نخستین آیینی است که مقام زن را بالا برد. [۲۵۸].

و اما درباره تعدد زوجات پیغمبر اسلام...

اشاره

ظاهراً با توضیحاتی که قبلاً درباره ازدواج پیغمبر اسلام با عایشه و حفصه و ام سلمه دادیم نیازی به بحث و توضیح در اینجا نیست ولی به طور کلی و فشرده می‌گوییم: [۲۵۹]. اگر منظور از این ازدواجها چنانکه آنها جلوه داده‌اند ارضای غریزه جنسی و تمایل شدید به جنس زن بود، پس چرا بهترین دوران زندگی و بهار عمر خود یعنی تا سن بیست و پنج سالگی را در آن محیط آلوده و فاسد جزیره العرب بتنهایی بسر برد؟ و با اینکه تمام مزایای فردی و اجتماعی که موجب جلب توجه زنان بود یعنی زیبایی صورت، اعتدال، کمال خلقت، فصاحت بیان، شهرت، محبوبیت، شرافت قبیلگی و دیگر فضایل صوری و معنوی به حد کامل در او وجود داشت، این مدت را با نهایت پاکدامنی بدون همسر گذراند؟ و آن گاه نیز که به فکر ازدواج افتاد، با خدیجه که قبلاً دو شوهر کرده بود و پانزده سال از او بزرگتر بود و چند فرزند هم از دو شوهر گذشته خود داشت ازدواج کرد؟ و تا سن پنجاه سالگی هم به همان زن سالخورده و دو شوهر کرده اکتفا کرد؟ و هیچ زن دیگر و یا کنیز دیگری نگرفت، با اینکه بر طبق عادات و سنتهای آن زمان و بخصوص شهر مکه این عمل یک کار عادی و معمولی مردم آن شهر بود و برای کسی که مختصر اطلاعی از

وضع اجتماعی و خانوادگی عرب قبل از اسلام داشته باشد نیازی به توضیح و استدلال نیست و چرا زنان متعدد خود را با آن موقعیت مهمی که داشت از میان دوشیزگان زیباروی عرب اختیار نکرد چنانچه زمامداران دیگر دنیا می کردند و چرا زنان خود را به سازش و قناعت با همان زندگی محقرانه و قوت اندک خانه خود دستور می داد، و از چشم دوختن به زندگی زرق و برق دار دنیا پرستان و بوالهوسان نهی می کرد تا آنجا که طبق آیه ۲۹ سوره احزاب به آنها می گوید: «اگر مایل به زندگی دنیا و زیور آن هستید بیایید تا شما را بهره مند کرده و به کمال خوبی شما را آزاد سازم» و بدین ترتیب آنها را میان ماندن و ساختن با آن زندگی فقیرانه و طلاق و آزادی و رسیدن به لذایذ مادی دنیا مخیر می سازد؟ اینها سوالاتی است که مشت این مغرضان کینه توز و دروغگویان از خدا بی خبر را باز می کند، و مجال ادامه بحث و گفتگو را از آنها می گیرد و حقیقت را روشن ساخته و هدف مقدس و عالی پیغمبر اسلام نعوذ بالله مرد شهوت ران و بوالهوسی نبود و امانت و پاکدامنی او پیش از اسلام و بعد از آن، چه از نظر مالی و چه از نظر ناموسی و چه از سایر نظرها زبانزد عام و خاص و مورد گواهی و تصدیق دوست و دشمن بود [۲۶۰] و از این ازدواجها نیز همان طور که در ضمن گفتارهای گذشته بدان اشاره شد منظوری عالی تر و هدفی بزرگتر داشت و هدف همان پیشرفت اسلام و مبارزه با شرک و بت پرستی و اعلاء کلمه توحید بود. این ازدواجها هر کدام به نوبه خود وسیله ای مؤثر برای پیوند با یکی از قبایل و سران بزرگ عرب بود و یا به منظور حفظ آبروی یک خانواده محترم و یا یک زن با ایمان و فداکاری که همه چیز خود را در راه اسلام از دست داده بود انجام می شد و گاهی هم موجب نجات و آزادی یک قبیله و قومی می گردید. برای نمونه دو مورد دیگر از ازدواجهای رسول خدا (ص) را که در سالهای آخر هجرت اتفاق افتاد برای شما نقل می کنیم:

ازدواج با ام حبیبه

ام حبیبه دختر ابو سفیان رئیس بنی امیه یکی از سران قریش و رؤسای مکه بود و مردم مکه در هر کار مهمی که داشتند معمولاً او را به ریاست خود انتخاب می کردند، چنانکه در جنگ احد و خندق مذکور شد، و از این نظر موقعیت سیاسی مهمی در میان قریش و قبایل دیگر عرب داشت. بالطبع وصلت با چنین شخصی برای رهبر مسلمانان وسیله مؤثری برای تبلیغ اسلام و آرام کردن دشمنان و مخالفین بود، و از آن سو ام حبیبه نیز چند سال پیش از هجرت مسلمان شده بود و به اتفاق شوهرش عبید الله بن جحش به حبشه مهاجرت کرد و در آنجا شوهرش پس

از اینکه از اسلام دست کشید از دنیا رفت و بدون سرپرست ماند و چون پدرش ابو سفیان از دشمنان سرسخت اسلام بود ام حبیبه راه بازگشت به مکه را نداشت و نمی‌توانست به شهر و دیار خود و خانه پدر باز گردد، در مملکت غربت حبشه نیز زندگی با آن وضع برای او بسیار ناگوار و رقتبار بود، از این رو وقتی پیغمبر اسلام از ماجرا مطلع شد به منظور کاستن دشمنی و عداوت ابو سفیان و نجات یک زن بزرگ زاده و با ایمان که به جرم پذیرش اسلام و دین، از وطن آواره شده و در دیار غربت نیز دچار آن وضع دردناک و اسفبار گشته، نامه‌ای به نجاشی پادشاه حبشه نوشت و به وسیله او ام حبیبه را برای خود خواستگاری و عقد کرد. مدتی طول کشید تا ام حبیبه به مدینه آمد، اما همین عمل رسول خدا (ص) موجب سربلندی او در میان مهاجرین حبشه و نجات وی از غم و غصه و سقوط روحی او گردید.

ازدواج با جویریہ

جویریہ دختر حارث بن ابی ضرار رئیس قبیله بنی المصطلق بود که در سال ششم هجرت (به شرحی که ان شاء الله پس از این نقل خواهیم کرد) گروه زیادی از قبایل همجوار را با خود همدست کرده و قصد حمله به مسلمانان و غارت مدینه را داشت، که رسول خدا (ص) زود مطلع شد و پیش از آنکه آنها نقشه خود را عملی کنند پیغمبر به جنگ آنها رفت و آنها را شکست داده اموال زیادی از آنها به غنیمت گرفت و گروهی از زنان و مردانشان نیز اسیر شدند. در میان اسیران جویریہ دختر حارث بن ابی ضرار بود که وقتی پیغمبر از ماجرا مطلع شد او را از کسی که اسیرش کرده بود خرید و آزادش ساخت و سپس او را به عقد خویش در آورد. مسلمانان دیگر که چنان دیدند همگی اسیران بنی المصطلق را آزاد کرده و گفتند: اینان فامیل‌های پیغمبر اسلام هستند و سزاوار نیست در دست ما اسیر باشند. [۲۶۱] آزادی این دسته اسیران و بازگشت آنها به میان قبیله و وصلت پیغمبر با آنها در اظهار تمایل آنان به اسلام و تحکیم مبانی این آیین مقدس و دفع شر آن قبیله و قبایل همجوارشان بسیار مؤثر واقع شد چنانچه در جای خود خواهیم گفت. باری بهتر است از این مقوله بگذریم و به دنبال بحث خود بازگردیم و حوادث دیگر سال پنجم را دنبال کنیم.

سریه عبد الله بن عتیک و قتل سلام بن ابی الحقیق یهودی

جنگ خندق و بنی قریظه به پایان رسید و مسلمانان به فکر یکی دیگر از بزرگان یهود که در

تحریک احزاب و به راه انداختن جنگ خندق فعالیت زیادی کرده بود افتادند و در صدد قتل او بر آمدند. این شخص سلام بن ابی الحقیق بود که عداوت بسیاری با پیغمبر اسلام و مسلمین داشت و در هر فرصتی که می توانست دشمنی خود را آشکار می کرد، او پس از جنگ خندق گریخت و خود را به خیبر رسانید و به نزد یهودیانی که در آنجا سکونت داشتند رفت. از آن سو انصار مدینه که از دو تیره اوس و خزرج تشکیل می شدند همان طور که پیش از اسلام از نظر شرافت و بزرگی با هم رقابت داشتند و هیچ کدام حاضر نبودند از دسته دیگر عقب بمانند، پس از اینکه مسلمان شدند همین رقابت به صورت دیگری در لباس اسلام جلوه کرد و هر یک مترصد بودند تا ببینند رقبای خود چه عملی به نفع اسلام و مسلمین انجام داده تا آنها نیز آن را انجام دهند و نتیجه این رقابت به نفع اسلام و مسلمین بود و به سود آنان تمام می شد و برای پیشرفت این آیین مقدس بسیار مؤثر بود. پیش از این گفتیم قبیله اوس توانستند یکی از همین دشمنان سرسخت و یهودیان سرشناس یعنی کعب بن اشرف را پس از جنگ بدر به قتل برسانند خزرجیان نیز در صدد بودند تا کسی را که همانند کعب بن اشرف از نظر شخصیت و عداوت نسبت به اسلام و مسلمین باشد به قتل رسانند تا از رقبای خود در کسب شرف و فضیلت عقب نمانند. جنگ خندق و بنی قریظه که به پایان رسید و سلام بن ابی الحقیق یکی از افراد مؤثر و کارگردانان معرکه به خیبر گریخت، خزرجیان را به فکر انداخت تا به وسیله ای او را به قتل رسانند و منظور خود را عملی سازند و به دنبال آن، پنج تن از افراد ورزیده و دلیر داوطلب انجام این مأموریت گشتند. آنها عبارت بودند از: عبد الله بن عتیک، مسعود بن سنان، عبد الله بن انیس، حارث بن ربیع و خزاعی بن اسود، این پنج نفر به نزد رسول خدا (ص) آمده و منظور خود را اظهار کردند، پیغمبر نیز عبد الله بن عتیک را بر آنها امیر ساخته و به دنبال آن مأموریت فرستاد و سفارش کرد مبادا زنی یا کودکی را به قتل برسانید. افراد مزبور فاصله میان مدینه تا خیبر را که حدود ۳۰ فرسخ است بسرعت پیموده و شبانه خود را به در خانه سلام بن ابی الحقیق رسانده و در خانه اش را زدند. همسر او پشت در آمد و پرسید: شما کیستید؟ گفتند: چند تن عرب هستیم که برای خرید خوار و بار به اینجا آمده ایم، آن زن در را باز کرد و آنان به داخل خانه و به درون اتاقی که سلام در آنجا روی بستر خود دراز کشیده بود رفتند و در را از پشت بسته و هر کدام با شمشیری که داشت ضربتی بر او زده و چون مطمئن از قتل او شدند گریختند و خود را به داخل جوی آبی رسانده در آنجا پنهان شدند. یهودیان که از ماجرا مطلع شده با چراغها بیرون ریختند ولی نتوانستند قاتلین را در آن شب تاریک پیدا کنند و از این رو به سوی قلعه بازگشتند و آن پنج

نفر از میان مخفی گاه خارج شده بسرعت خود را به مدینه رساندند و خبر قتل او را به پیغمبر و مسلمانان دادند.

سرایای دیگر این سال

در این سال چند سریه دیگر نیز اتفاق افتاد که از آن جمله بود: ۱. سریه عکاشه بن محسن که رسول خدا(ص) او را با چهل نفر برای سرکوبی قبیله‌ای از بنی اسد به «غمر» [۲۶۲] فرستاد و آنها وقتی از آمدن عکاشه مطلع شدند گریختند و عکاشه دویست شتر از آنها غنیمت گرفته به مدینه بازگشت. ۲. سریه ابو عبیده جراح که او را نیز با چهل نفر به جایی به نام «ذی القصة» که فاصله‌اش تا مدینه ۲۴ میل بود گسیل داشت تا تیره‌های عربی که در آنجا سکونت داشتند به نام بنی حارث، و ثعلبه، و انمار، و به خاطر خشکسالی قصد حمله به مدینه را داشتند، سرکوب کند. ابو عبیده شبانه راه پیموده و با دمیدن سپیده خود را به میان تیره‌های مزبور رسانده بر آنها حمله کرد و آنان که غافلگیر شده بودند فرار کرده تنها یکی از ایشان به دست مسلمانان اسیر شد که او نیز اسلام اختیار کرد و مقداری غنیمت به دست مسلمانان افتاد. ۳. سریه‌های سه گانه زید بن حارثه و اعزام او با گروهی از مجاهدان اسلام از طرف پیغمبر به سوی بنی سلیم و «عیص» و «طرف» که از نظر تاکتیک و نتیجه مانند سرایای فوق بوده است. ۴. سریه علی بن ابیطالب(ع) به سوی بنی عبد الله بن سعد که چون به رسول خدا(ص) خبر رسید قبیله مزبور با یهود خبیر ائتلاف کرده تا به مدینه حمله کنند آن حضرت علی(ع) را با گروهی از مسلمانان برای دفع آنها فرستاد و در راه که می‌رفتند به یکی از جاسوسهای قبیله مزبور برخورد کرده و او را دستگیر ساختند و او امان خواست تا وضع دشمن را به آنها گزارش دهد و بدین ترتیب بر سر آنها تاختند و آنها از برابر مسلمانان فرار کرده اموال خود را که عبارت از پانصد شتر و دو هزار گوسفند بود به جای گذاردند و آن اموال بهره لشکریان اسلام شده به مدینه آوردند. ۵. سریه عبد الرحمن بن عوف به دومه الجندل که برخی آن را در سال ششم ذکر کرده‌اند و این بدان خاطر بود که چند مرتبه اعراب آن ناحیه به مسلمین و کاروانیان تجاوز کرده و در صدد تجهیز لشکر برای جنگ با مسلمانان بودند، پیغمبر خدا عبد الرحمن را با هفتصد سرباز بدان سو گسیل داشت و می‌نویسند هنگام حرکت آنان که شد آن حضرت پیامد و عمامه‌ای بر سر عبد الرحمن بست و سفارشهایی بدو کرد و از آن جمله فرمود: «از پنج چیز دوری کنید پیش از آنکه به کیفر و عقوبت آن دچار شوید: ۱. کم فروشی، زیرا هیچ قومی چنین نکردند جز آنکه خدای تعالی آنها را به قحطی و خشکسالی گرفتار

کرد، ۲. پیمان شکنی، که هیچ قومی پیمان شکنی نکردند جز آنکه خداوند دشمن را بر آنها مسلط کرد، ۳. منع زکات، که هیچ قومی از دادن زکات خودداری نکردند جز آنکه خداوند باران را از ایشان قطع کرد بدانسان که اگر به خاطر چهار پایان نبود آب آشامیدنی هم نداشتند، ۴. زنا و فحشا، که در میان هیچ قومی شیوع نیافت جز آنکه خداوند طاعون را بر آنها مسلط گردانید و ۵. حکم و داوری به غیر از داوری قرآن و کتاب خدا که هر قومی چنین کردند، خدای تعالی به پراکندگی و اختلاف دچارشان کرد و آنها به جان یکدیگر افتادند. «۶. سربیه کزر بن جابر بود که حضرت او را به تعقیب سارقین فرستاد و جریان از این قرار بود که چند تن از قبیله بجیله به مدینه آمده و مسلمان شدند و چند روز در مدینه ماندند اما چون هوای آنجا با مزاج آنان سازگار نبود بیمار شدند، رسول خدا بدانها فرمود: خوب است شما به «ذی جدر» پیش شتران شیرده ما بروید و از شیر آنها برای رفع این بیماری و بهبودی خود استفاده کنید و آنان پذیرفته بدانجا رفتند و چون چند روز در آنجا ماندند و بهبودی کامل یافتند از دین اسلام دست کشیده و مرتد گشتند و آن گاه شتربان پیغمبر را سر بریدند و مقداری از خارهای بیابان نیز در چشمانش فرو کرده و شتران را برداشته و گریختند. رسول خدا (ص) که از ماجرا مطلع شد کرز بن جابر را با بیست سوار به تعقیب آنها فرستاد و کرز با سرعت خود را بدانها رسانده و دستگیرشان ساخت و به مدینه آورد و به دستور پیغمبر دست و پایشان را بریده و به قتل رساندند. این بود قسمتی از سرایای آن حضرت در سال پنجم که البته همان طور که اشاره شد برخی از آنها را بعضی از مورخین در حوادث سال ششم ضبط کرده‌اند و سرایای دیگر هم نظیر همینهاست و نقل آنها چندان لزومی نداشت.

غزوه ذی قرد

سبب این غزوه آن شد که عیینه بن حصن فزاری با عده‌ای از سواران قبیله غطفان که در زمره دشمنان اسلام بودند، شبانه به اطراف مدینه حمله بردند و در جایی به نام «غابه» به ساربانان که شتران شیرده پیغمبر و مردم مدینه را می‌چرانید و از قبیله غفار بود برخورد کرده و آن مرد غفاری را کشته و زنش را نیز اسیر نموده و شتران را نیز بردند. نخستین کسی که از این ماجرا مطلع شد مردی بود به نام سلمه بن اکوع که در آن روز به سوی «غابه» می‌رفت و در «ثنیة الوداع» که گردنه‌ای بود شتران را دید و از ماجرا آگاه گردید و از این رو به عجله خود را به بلندی «سلع» که کوهی در کنار شهر مدینه بود رسانید و با فریاد «و اصباحاه» مردم را از جریان غارتی که انجام

گرفته بود مطلع ساخت و سپس خود او به سرعت به تعقیب دشمن رفت و چون به آنها رسید تیری به سوی آنها پرتاب کرد. عیینه و همراهان به سوی او حمله‌ور شده و او فرار کرد و چون بازگشتند دوباره آنها را تعقیب کرده شروع به تیراندازی نمود و چون باز می‌گشتند او نیز فرار می‌کرد. این حالت جنگ و گریزی آنها را مشغول ساخته و از سرعت آنها کاست تا مسلمانان به آنها رسیدند. از این سو وقتی صدای سلمه بن اکوع در مدینه طنین‌انداز شد گروهی از جنگجویان و سوارکاران بر اسبهای خود سوار شده برای کسب تکلیف به در خانه رسول خدا (ص) آمدند، پیغمبر خدا سعد بن زید انصاری را بر آنها امیر و فرمانده کرده به آنان فرمود: شما از جلو به تعقیب دشمن بروید تا من از دنبال بیایم. سواران خود را با سرعت به غارتگران رسانده و یکی از آنان که زودتر از دیگران خود را به آنها رسانده بود به نام محرز بن نضله به دست آنها کشته شد و به دنبال او مسلمانان دیگر رسیدند و با حمله‌ای که به دنباله غارتگران کردند توانستند دو تن از آنها را به قتل رسانده و مقداری از شتران را نیز از آنها پس بگیرند ولی بقیه را که عیینه و همراهانش از جلو برده بودند به دست نیاوردند. رسول خدا (ص) نیز به دنبال آنها تا کوه «ذی قرد» که دو روز تا مدینه فاصله داشت، و حدود دوازده فرسخ راه بود پیش رفت ولی به غارتگران نرسیده همانجا توقف کرد و پس از یک شبانه روز توقف در آنجا به مدینه بازگشت. [۲۶۳].

نماز استسقا و طلب باران

در کتاب المنتقی در حوادث سال پنجم می‌نویسد در این سال مردم مدینه به خشکسالی دچار شدند و به نزد رسول خدا (ص) آمده و گفتند: ای پیغمبر خدا! باران قطع شده و درختان خشک گردیده و علوفه تمام گشته و چهار پایان و مواشی به هلاکت رسیده‌اند، از خدای خود بخواه تا برای ما بارانی بفرستد! رسول خدا بدانها فرمود: فلان روز که شد بیایید تا برای این کار بیرون برویم و همراه خود مقداری صدقه هم بیاورید. چون روز موعود فرا رسید پیغمبر آمد و مردم نیز بیرون آمدند و همگی با حال آرامش و وقار به سوی بیابان حرکت کردند و در جایی به نماز ایستادند و چون نماز به پایان رسید رسول خدا (ص) برخاسته و عبای خود را وارونه کرد و رو به مردم ایستاده دستها را به سوی آسمان بلند کرد، آن گاه این دعا را خواند: «اللهم اسقنا و اغثنا، غیثا مغیثا، و حیا ربیعا، و جدا طبقا معذقا عاما هنیئا مریئا...» تا به آخر دعای مفصلی که از آن حضرت نقل شده است. راوی حدیث که انس بن مالک است گوید: ما هنوز از جای بر نخاسته بودیم که

تکه‌های ابر ظاهر شد و تدریجا همه آسمان را ابر گرفت و باران شروع شد و یکسره تا هفت شبانه روز پیوسته باران آمد تا حدی که مردم به نزد آن حضرت آمده و گفتند: ای رسول خدا زمینها را یکسره آب گرفته و خانه‌ها ویران گشته و راهها بسته شد از خدا بخواه تا باران را از ما بگرداند. پیغمبر که در آن وقت بالای منبر بود از گفتار آنها که حکایت از زود رنجی انسان در کارها می‌کرد خندید و سپس دستها را به آسمان بلند کرده گفت: «حوالینا و لا علینا، اللهم علی رؤس الطراب و منابت الشجر و بطون الاودیة و ظهور الاکام». (پروردگارا بر اطراف ما بیار نه بر ما، خدایا بر بالای تپه‌ها و پای درختان و شکم دره‌ها و پشت کوهها!) ناگهان ابرهایی که بالای سر شهر بود از هم باز شد و مانند حلقه و سپری دایره‌وار شهر را در بر گرفت که به اطراف می‌بارید و در شهر مدینه قطره‌ای نمی‌بارید.

سال ششم هجرت

غزوه بنی المصطلق

بنی المصطلق نام قبیله‌ای بود که در بیابانهای حجاز سکونت داشتند و مانند سایر قبایل عرب از راه دامداری، زراعت و تجارت روزگار می‌گذرانیدند. این قبیله در جنگ احد جزء همدستان قریش بودند و آنها را یاری کردند، مطابق مشهور در شعبان سال ششم هجرت به پیغمبر اسلام خبر رسید که رئیس این قبیله حارث بن ابی ضرار لشکر و ساز و برگ جنگی تهیه کرده و تصمیم دارد بزودی به مدینه حمله کند. پیغمبر اسلام با شنیدن این خبر دستور بسیج لشکر را داده و ابو ذر غفاری را در مدینه منصوب فرمود و خود با سربازان اسلام حرکت کردند. و در جایی به نام «مریسیع» به دشمن برخورد کرده و حمله از دو طرف شروع شد. بنی المصطلق پس از اینکه ده تن کشته دادند، تاب مقاومت نیاورده فرار کردند و اموال آنان که دو هزار شتر و پنج هزار گوسفند بود بهره مسلمانان گردید و زنان و کودکانشان نیز به دست آنان اسیر گشتند. چنانکه پیش از این در چند صفحه قبل تذکر دادیم رسول خدا (ص) برای اینکه از یک راه عاقلانه و صحیح استفاده کند تا هم اسیران و زنان را مسلمانان بدون گرفتن فدیة آزاد کنند و هم عقده‌ای در دل این قبیله سرشناس و معروف، از اسلام و مسلمین پیدا نشود و بالاتر آنکه قلب آنها را نیز برای قبول اسلام نرم کرده ارتباطی با آنها برقرار سازد، با جویریة دختر حارث بن ابی ضرار که در میان اسیران بود ازدواج کرد و چنانکه پیش از این شرح دادیم به هر دو منظور هم رسید و توفیق یافت. در بازگشت... گروهی از مورخین گفته‌اند که در هنگام مراجعت از این جنگ دو حادثه ناگوار

پیش آمد که یکی را پیغمبر اسلام با تدبیر و مهارتی خاص بخوبی حل نمود و دیگری را وحی الهی حل کرد و اندوه آن را از دل پیغمبر و مسلمانان برطرف ساخت. نخستین حادثه، برخورد یکی از مهاجر با یک نفر از انصار و زدو خوردی که میان آن دو اتفاق افتاد بود که داشت به دو دستگی و اختلاف عمیقی منجر می شد. داستان مزبور از اینجا آغاز شد که یکی از مهاجرین به نام جهجاه برای آوردن آب بر سر چاهی رفت و هنگام برداشتن آب دلو او به دلو مردی از انصار به نام سنان بن وبر گیر کرد و در نتیجه نزاعشان در گرفت و جهجاه سیلی محکمی به گوش سنان زد و سنان نیز انصار را به یاری طلبید و جهجاه هم از مهاجرین استمداد کرد و چیزی نمانده بود که مهاجر و انصار در آن بیابان به جان یکدیگر بریزند و جنگ خونینی برپا شود که با میانجیگری برخی از اصحاب برطرف شد. عبد الله بن ابی که با گروهی از منافقان مدینه به امید غنیمت و پیدا کردن مالی همراه مسلمانان آمده بودند، وقتی سروصدا را شنید پرسید: چه خبر است؟ و چون ماجرا را برای او گفتند با ناراحتی و خشم گفت: این بدبختی است که شما خودتان به سر خود آوردید، اینان را به خانه ها و شهر و دیار خود آوردید و اموال و دارایی خود را بی ریا در اختیارشان گذاردید، خود را سپر آنها ساختید و جان خود را فدای ایشان کردید! و به دنبال این سخنان جمله زیر را که خدای تعالی در قرآن از او نقل کرده گفت: «لئن رجعنا الی المدینه لیخرجن الاعز منها الاذل...!» [۲۶۴]. (اگر به مدینه بازگشتیم آن کس که عزیزتر است خوارترین و ذلیل ترین افراد را بیرون خواهد کرد) و مقصودش از «عزیزترین افراد» خودش بود، و از «خوارترین افراد» رسول خدا و مسلمانان را منظور داشت. زید بن ارقم یکی از جوانان انصار که این سخن را شنید پیش رسول خدا آمده و آنچه را از عبد الله شنیده بود برای آن حضرت نقل کرد. پیغمبر بدو فرمود: ای پسر شاید اشتباه کرده ای؟ گفت: نه فرمود: شاید بر او تندی کرده ای؟ گفت: نه به خدا سوگند. در این وقت رسول خدا (ص) در زیر درختی نشسته بود و جمعی از اصحاب نیز اطراف او بودند و هنگام ظهر بود، پیغمبر که این سخنان را از زید شنید دستور حرکت داد و بی درنگ خود بر مرکب سوار شده دیگران نیز حرکت کردند. در این وقت سعد بن عباد و به قولی اسید بن حضیر که هر دو از سرکردگان انصار بودند به نزد آن حضرت آمده عرض کرد: ای رسول خدا رسم شما نبوده که هیچ گاه در چنین وقتی حرکت کنید آیا اتفاقی افتاده؟ فرمود: مگر نمی دانی صاحب شما چه گفته است؟ عرض کرد: ما جز شما صاحبی نداریم! فرمود: عبد الله بن ابی. پرسید: مگر چه گفته است؟ فرمود: گفته است: اگر به مدینه بازگردیم عزیزترین افراد ذلیلترین را از شهر بیرون می کند! عرض کرد: عزیزترین افراد شما هستی و خوارترین اوست و اگر بخواهی

می‌توانی او را از شهر بیرون کنی! و سخن خود را ادامه داده گفت: ای رسول خدا با او مدارا کنید، زیرا هنگامی که شما به مدینه آمدید مردم می‌خواستند او را به ریاست خود انتخاب کنند و با ورود شما برنامه ریاست او به هم خورده و خیال می‌کند شما باعث این کار شده‌ای! پیغمبر خدا همچنان به راه خویش ادامه داد و مسلمانان نیز حرکت کردند و آن روز را تا به شب و شب را نیز یکسره تا به صبح راه رفتند و فردا نیز تا هنگام چاشت به راه خود ادامه دادند، چنانکه وقتی نزدیک ظهر در جایی فرود آمدند همه سپاه از خستگی به خواب عمیقی فرو رفتند و رسول خدا با این تدبیر جریان روز گذشته را از یاد آنها برد و خشم و کینه‌ای را که در اثر برخورد میان مهاجر و انصار شعله‌ور شده بود خاموش کرد و نقشه منافقان را به هم زد، و پس از ساعتها که از خواب برخاستند آثار خشم و کینه از دلها بیرون رفته بود. عبد الله بن ابی که از جریان مطلع شد به نزد رسول خدا آمده و زبان به عذر خواهی گشود و قسم خورد که من چنین حرفی نزده‌ام، و زید بن ارقم به شما دروغ گفته است. برخی از انصار نیز که حضور داشتند به طرفداری او سخنانی گفته و اظهار داشتند زید بن ارقم جوان نوری است و حتما اشتباه شنیده و عبد الله چنین سخنی نگفته است و جریان بدین ترتیب خاتمه پیدا کرد، ولی به دنبال آن سوره منافقین بر پیغمبر نازل شد و گفتار زید بن ارقم را خدای تعالی تصدیق کرده و عبد الله بن ابی رسوا گردید. عمر بن خطاب به پیغمبر پیشنهاد کرد خوب است کسی را بفرستید تا عبد الله را بکشد ولی پیغمبر با پیشنهاد او مخالفت کرده و او را ساکت نمود. این ماجرا سبب شد تا انصار مدینه از عبد الله تنفر پیدا کنند و از قدر و منزلت او کاسته شود، تا آنجا که پسر عبد الله بن ابی که نام او نیز عبد الله و از مسلمانان پاک سرشت بود به نزد رسول خدا (ص) آمده عرض کرد: شنیده‌ام قصد کشتن پدر مرا دارید اگر برآستی چنین تصمیمی دارید این کار را به خود من واگذار کنید تا من سر او را برای شما بیاورم، زیرا می‌ترسم اگر شخص دیگری این کار را انجام دهد من نتوانم قاتل پدرم را ببینم و در نتیجه او را بکشم و مستحق آتش دوزخ گردم! پیغمبر بدو فرمود: نه ما چنین قصدی نداریم و تا وقتی که عبد الله زنده است ما با وی همانند یک دوست رفتار می‌کنیم! و همین عفو و اغماض پیغمبر وسیله دیگری برای تنفر مردم از عبد الله گردید و سبب شد تا مورد ملامت و سرزنش مردم قرار گیرد، تا به حدی که چون به دروازه مدینه رسیدند همین پسرش عبد الله پیش آمد و سر راه پدر را گرفته گفت: به خدا سوگند تا پیغمبر اجازه ندهد نمی‌گذارم داخل شهر شوی و امروز خواهی دانست عزیزترین مردم کیست و خوارترین افراد کدام است! عبد الله بن ابی که چنان دید کسی را نزد رسول خدا فرستاده شکایت فرزند خود را به آن حضرت کرد، و

پیغمبر اسلام(ص) برای فرزند او پیغام داد که مانع او نشود و بدین ترتیب عبد الله به مدینه در آمد.

داستان افک به روایت عایشه

مورخین و راویان اهل سنت عموماً در مراجعت از جنگ بنی المصطلق داستان افک و نزول آیه افک را از عایشه با مختصر اختلافی از عروه بن زبیر، سعید بن مسیب و علقمه بن وقاص، و عبید الله بن عتبه و برخی دیگر نقل کرده‌اند و همه سندها به عایشه منتهی می‌شود که او خود داستان را نقل کرده است. ما در آغاز قسمتهایی از آن را از روی نقل ابن هشام که از ابن اسحاق و او به چند واسطه از عایشه روایت کرده نقل می‌کنیم و سپس نظر خود را در زیر ذکر خواهیم کرد. عایشه گوید: هرگاه رسول خدا(ص) می‌خواست سفر کند میان زنان خود قرعه می‌زد و هر کدام قرعه به نامش اصابت می‌کرد او را همراه می‌برد. در غزوه «بنی مصطلق» نیز میان زنان خود قرعه زد و قرعه به نام من اصابت کرد و مرا با خود همراه برد. در سفرهای رسول خدا قرار بر این بود که هر گاه شتر برای سواری زنی که همراه بود آماده می‌شد، زن در میان کجاوه می‌نشست، آن گاه مردانی می‌آمدند و پایین کجاوه را می‌گرفتند و آن را بلند می‌کردند و بر پشت شتر می‌نهادند و ریسمانهای آن را محکم می‌کردند، سپس مهار شتر را می‌گرفتند و به راه می‌افتادند. در مراجعت از غزوه «بنی مصطلق» هنگامی که رسول خدا نزدیک مدینه رسید، در منزلی فرود آمد، و پاسی از شب را در آن منزل گذراند، سپس بانگ رحیل داده شد و مردم به راه افتادند. عایشه گوید: برای حاجتی بیرون رفته بودم، و در گردنم گردنبندی از دانه‌های قیمتی «ظفار» [۲۶۵] بود، و بی آنکه توجه کنم، گردنم گسیخته بود و چون به اردوگاه رسیدم به فکر آن افتادم و آن را نیافتم، و مردم هم آغاز به رفتن کرده بودند. پس در پی گردنم به همانجا که رفته بودم بازگشتم و پس از جستجو آن را یافتم. در این میان مردانی که شترم را نگهداری می‌کردند آمده بودند و به گمان اینکه در کجاوه نشسته‌ام آن را بالای شتر بسته و به راه افتاده بودند، و من هنگامی به اردوگاه بازگشتم که مردم همه رفته بودند و احدی باقی نمانده بود، پس خود را به چادر خود پیچیدم و در همانجا دراز کشیدم و یقین داشتم که وقتی مرا ندیدند در جستجوی من بخواهند گشت. عایشه می‌گوید: به خدا قسم، در همان حالی که دراز کشیده بودم صفوان بن معطل سلمی که برای کاری از همراهی با لشکر باز مانده بود، بر من گذر کرد. چون مرا دید، بالای سر من ایستاد و (چون پیش از نزول آیه حجاب مرا دیده بود) مرا شناخت

و گفت: انا لله و انا اليه راجعون [۲۶۶]، همسر رسول خداست که تنها مانده است. سپس گفت: خدای تو را رحمت کند، چرا عقب مانده‌ای؟ اما من به وی پاسخ ندادم. سپس شتری را نزدیک آورد و گفت: سوار شو و خود دورتر ایستاد. سوار شدم و آن گاه صفوان نزدیک آمد و مهار شتر را گرفت و با شتاب در جستجوی اردو به راه افتاد، اما سوگند به خدا که نه ما به مردم رسیدیم و نه آنها از نبودنم در کجاوه با خبر شدند، تا بامداد فردا که اردو در منزل دیگر پیاده شدند و ما هم به همان وضعی که داشتیم رسیدیم. دروغگویان زبان به بهتان گشودند و گفتند، آنچه گفتند و اردوی اسلام متشنج شد. اما من به خدا قسم بی خبر بودم. سپس به مدینه رسیدم و چیزی نگذشت که سخت بیمار شدم، و با آنکه رسول خدا، پدر و مادرم از بهتانی که نسبت به من گفته بودند به من چیزی نمی‌گفتند، اما می‌فهمیدم که رسول خدا نسبت به من لطف و محبت سابق را ندارد و مانند گذشته که هرگاه بیمار می‌شدم، بسیار تفقد و دلجویی می‌کرد، در این بیماری لطف و عنایتی نشان نداد و هرگاه نزد من می‌آید، از مادرم که مشغول پرستاری من بود می‌پرسید که بیمار شما چطور است؟ و بیش از این احوال پرسى نمی‌کرد. تا آنجا که روزی گفتم: ای رسول خدا کاش مرا اذن می‌دادی که به خانه مادرم می‌رفتم، و مرا همانجا پرستاری می‌کرد. فرمود: مانعی ندارد. پس به خانه مادر رفتم، و از آنچه مردم گفته بودند بکلی بی‌خبر بودم، تا اینکه پس از متجاوز از بیست روز بهبود یافتم و شبی با ام‌مسطح دختر ابی‌رهم بن مطلب بن عبد مناف (که مادرش دختر صخر بن عامر، خاله ابی‌بکر بود) برای حاجتی بیرون رفتم و در بین راه پای او به چادرش گیر کرد و به زمین خورد و گفت: خدا مسطح را بدبخت کند. گفتم: به خدا قسم به مردی از مهاجرین که در بدر حضور داشته است بد گفتمی. گفت: ای دختر «ابی‌بکر» مگر خبر نداری؟ گفتم: چه خبر؟ پس قصه بهتانی را که درباره من گفته بودند به من گفت: گفتم: راستی چنین حرفی بوده است؟ گفت: آری به خدا قسم که چنین گفته‌اند. عایشه می‌گوید: به خدا قسم، دیگر نتوانستم به دنبال کاری که داشتم بروم و همچنان بازگشتم و چنان می‌گریستم که می‌پنداشتم گریه جگرم را خواهد شکافت. پس به مادرم گفتم: خدا ترا بیامرزد، مردم چنین سخنانی می‌گویند، و توبه من هیچ نمی‌گویی؟ گفت: دختر جان، اهمیت مده، به خدا قسم که اتفاق می‌افتد زنی زیبا در خانه مردی باشد که آن مرد او را دوست می‌دارد و اگر هوو‌هایی هم داشته باشد آنها و دیگران درباره وی چیزهایی می‌گویند. وی گوید: در اثر همین قضیه میان اسید بن حضیر اوسی و سعد بن عباده خزر جی نزاعی در گرفت و نزدیک بود فتنه‌ای میان اوس و خزر ج پدید آید. عایشه می‌گوید: رسول خدا نزد من آمد، علی بن ابی‌طالب و اسامه بن زید را

خواست و در این باب با آن دو مشورت کرد. آسامه درباره من سخن به نیکی راند و گفت: ای رسول خدا از همسرت نه ما و نه تو جز نیکی ندیده‌ایم و آنچه مردم می‌گویند دروغ و یاوه است. اما علی(ع) گفت: ای رسول خدا زن بسیار است و شما هم می‌توانی زنی دیگر بگیری تا آنجا که می‌گویند رسول خدا گفت: ای عایشه تو را بشارت باد که خدا بی‌گناهی تو را نازل کرد، گفتم: خدا را شکر. پس رسول خدا بیرون رفت، و برای مردم خطبه خواند، و آیات نازل شده [۲۶۷] را بر آنان تلاوت فرمود، و سپس دستور داد تا مسطح بن أثاثه، حسان بن ثابت، حمنه دختر جحش (خواهر زینب) را که صریحا بهتان زده بودند، حد زدند. به روایت ابن اسحاق: بعدها معلوم شد که صفوان بن معطل سلمی مردی ندارد و نمی‌تواند با زنان آمیزش کند. او در یکی از غزوات اسلامی به شهادت رسید. نوشته‌اند که صفوان بن معطل هنگامی که از گفتار بهتان آمیز حسان بن ثابت و دیگران با خبر شد، روزی سر راه بر حسان گرفت و شمشیری بر وی فرود آورد و او را مجروح ساخت، و رسول خدا از حسان خواست تا از صفوان صرف نظر کند و در مقابل، نخلستانی به او داد و نیز کنیزی مصری به نام سیرین که عبد الرحمان بن حسان از وی تولد یافت. حسان بن ثابت را در پشیمانی و معذرت خواهی از آنچه در این پیشامد گفته بود، اشعاری است که ابن اسحاق آنها را نقل می‌کند. درباره حدی که بر حسان، مسطح و حمنه جاری شده، نیز اشعاری گفته‌اند. [۲۶۸]. و این بود خلاصه داستان طبق روایات اهل سنت که در بیش از پانزده حدیث نقل شده و سند همه آنها نیز به خود عایشه می‌رسد. ولی بر طبق روایات دیگری که در کتابهای حدیثی شیعه وارد شده آیه افک درباره کسانی نازل شد که به ماریه قبطیه تهمت زده و با کمال بی‌شرمی گفتند ابراهیم فرزند رسول خدا نیست و فرزند جریح قبطی است و جریح نام غلامی بوده که همان مقوقس حاکم مصر که ماریه را برای رسول خدا فرستاد (به شرحی که پس از این خواهیم گفت) آن غلام را نیز به همراه او برای رسول خدا فرستاد و چون آن غلام همزبان ماریه بوده و بلکه طبق پاره‌ای از روایات، بستگی نزدیکی با ماریه داشته نزد وی رفت و آمد می‌کرد. و در بسیاری از روایات نام کسی که این تهمت را زده نیز ذکر کرده‌اند که برای اطلاع بیشتر می‌توانید به پاورقی بحار الانوار [۲۶۹] مراجعه نمایید و روایات را نیز مطالعه کنید. به نظر ما نیز روایات محدثین شیعه معتبرتر و از جهاتی صحیحتر است که در زیر به برخی از آنها اشاره می‌شود و تحقیق بیشتر را در این باب به کتابهای تفسیری و حدیثی حواله می‌دهیم: ۱. سوره نور که آیه افک در آن سوره است. در سال نهم هجرت نازل شد چنانکه آیات صدر این سوره نیز بدان گواهی دهد و در همان سال نیز ابراهیم فرزند رسول

خدا(ص) از دنیا رفته و تهمت زننده نیز در همان سال این گفتار ناهنجار را به خیال خود برای تسلیت رسول خدا بر زبان جاری کرده... ولی جنگ «بنی المصطلق» همان گونه که شنیدید در سال ششم اتفاق افتاده است! ۲. در این روایات آمده که صفوان بن معطل مردی نداشته، در صورتی که ابن حجر در شرح حال او می نویسد او زن داشت و همسرش را کتک زد و آن زن شکایت صفوان را به نزد رسول خدا برد... ۳. و نیز در این روایات آمده بود که رسول خدا برای راضی کردن حسان بن ثابت کنیزی به نام سیرین بدو داد... در صورتی که سیرین نام کنیزی است که همان مقوقس در سال هفتم یا هشتم او را برای رسول خدا فرستاد چنانکه ارباب تراجم نوشته اند... ۴. از اینها گذشته خود این مطلب که نگهبانان هودج عایشه هنگام بستن آن بر شتر نفهمند که عایشه در آن نیست بسیار بعید به نظر می رسد و پذیرفتن آن مشکل است... گذشته از اینکه بردن عایشه در این سفر نیز بعیدتر از خود آن مطلب است... ۵. این مطلب نیز که در صدر این حدیث آمده بود که رسول خدا در هر سفری که می رفت یکی از زنان خود را با قید قرعه به همراه خود می برد... مورد بحث و تحلیل و قابل خدشه است، و ظاهراً این مطلب از غیر عایشه و در حدیث دیگری نقل نشده، و به گفته مؤلف کتاب سیره النبی (ص) بعید نیست که این گفتار نیز ساخته و پرداخته دشمنان اسلام و دشمنان پیامبر گرامی آن بوده که پیوسته سعی می کردند تا رسول خدا(ص) را مردی شهوتران و زن دوست معرفی کنند تا آنجا که بگویند: در جنگها نیز که مردان مسلمان در فکر جانبازی و شهادت در راه اسلام و مکتب بودند، آن حضرت از زنان و لذت بردن از آنها بی نیاز نبوده و خودداری نمی کرده... گذشته از اینکه همان گونه که گفته شد: سند روایات افک طبق نقل مورخین و راویان اهل سنت، همه جا به خود عایشه می رسد که این هم مسئله انگیز و خدشه ساز است. و خدشه های دیگری نیز وجود دارد و در این مختصر که منظور ما از تدوین آن نقل متن تاریخ است نگنجد و برای اطلاع بیشتر می توانید به همان پاورقی بحار الانوار و سیره المصطفی (صص ۴۸۸ به بعد) مراجعه نمایید، و اشکالات این داستان را بر طبق نقل عایشه و روایات اهل سنت از زیر نظر بگذرانید...

صلح حدیبیه و بیعت رضوان

در ماه ذی قعدة سال ششم بود که رسول خدا(ص) در خواب دید با یارانش به مکه رفته و به طواف خانه خدا و انجام مناسک عمره موفق گشته اند. پیغمبر این خواب را برای اصحاب نقل کرده و وعده آن را به آنها داد و به دنبال آن از مسلمانان و قبایل اطراف مدینه دعوت کرد با او

برای انجام عمره به سوی مکه حرکت کنند. قبایل مزبور بجز عده معدودی دعوت آن حضرت را نپذیرفتند و تنها همان مهاجر و انصار مدینه بودند که اکثراً آماده حرکت شدند و به همراه آن حضرت از مدینه بیرون رفتند. همراهان آن حضرت را در این سفر برخی هفتصد نفر و برخی یک هزار و چهارصد نفر نوشته‌اند. پیغمبر اسلام مقداری که از مدینه بیرون رفت و به «ذی الحلیفه» که اکنون به نام مسجدی که در آنجا بنا شده به «مسجد شجره» معروف است رسید جامه احرام پوشید و هفتاد شتر نیز که همراه برداشته بود نشانه قربانی بر آنها زد و از جلو براند تا به افرادی که خبر حرکت او را به قریش می‌رسانند بفهماند که به قصد جنگ بیرون نیامده بلکه منظور او تنها انجام عمره و طواف خانه خداست. پیغمبر اسلام و همراهان همچنان «لبیک» گویان تا «عسفان» که نام جایی است در دو منزلی مکه پیش راندند و در آنجا به مردی بشیر نام که از قبیله خزاعه بود برخورد و اوضاع را از او جويا شد و بشیر در پاسخ آن حضرت عرض کرد: قریش که از حرکت شما مطلع شده‌اند برای جلوگیری از شما همگی از شهر خارج شده و زن و بچه‌های خود را همراه آورده‌اند و سوگند یاد کرده‌اند تا نگذارند به هیچ قیمتی شما داخل مکه شوید و خالد بن ولید را با دویست نفر از جلو فرستاده تا خود نیز به دنبال او برسند و خالد با همراهان تا «کراع الغمیم» [۲۷۰] آمده‌اند. پیغمبر فرمود: وای بر قریش که هستی خود را در این کینه توزیها از دست داده‌اند چه می‌شد که اینها از همان آغاز مرا با سایر قبایل عرب و می‌گذارند تا اگر آنها بر من پیروز می‌شدند مقصودشان حاصل می‌شد، و اگر من بر آنها غالب می‌شدم قریش اسلام را می‌پذیرفتند اگر این کار را هم نمی‌کردند با نیرو و قوه با من می‌جنگیدند، اینها چه می‌پندارند؟ به خدا سوگند من در راه این دینی که خدا مرا بدان مبعوث فرموده آن قدر می‌جنگم تا خدا آن را پیروز گرداند یا جان خود را بر سر این کار گذارده و کشته شوم! به دنبال آن، رو به همراهان کرده فرمود: کیست تا ما را از راهی ببرد که با قریش برخورد نکنیم؟ مردی از قبیله اسلم که راههای حجاز را خوب می‌دانست پیش آمده و انجام این کار را بر عهده گرفت سپس جلو افتاده و مهار شتر پیغمبر را به دست گرفت و از میان دره‌ها و سنکلاخهای سخت آنها را عبور داده و پس از اینکه راههای دشوار و سختی را پشت سر گذاردند به فضای باز و وسیعی رسیدند و همچنان تا «حدیبیه» که نام دهی است در نزدیکی مکه و فاصله آن تا مکه یک منزل راه بود پیش رفتند. در آنجا به گفته ابن اسحاق ناگهان شتر از رفتن ایستاد و دیگر پیش نرفت. پیغمبر دانست که در این کار سری است و از این رو وقتی اصحاب گفتند: شتر وامانده و نمی‌تواند راه برود؟ فرمود: نه، وامانده بلکه آن کس که فیل را از رفتن به سوی مکه بازداشت این شتر را هم از

حرکت باز داشته است و من امروز هر پیشنهادی قریش بکنند که دایر بر مراعات جنبه خویشاوندی باشد می‌پذیرم و به دنبال آن دستور داد همراهان پیاده شوند و در آنجا منزل کنند. لشکر اسلام در آن سرزمین فرود آمد اما از نظر بی‌آبی رنج می‌بردند و از این رو به رسول خدا (ص) عرض کردند: در این سرزمین آبی یافت نمی‌شود؟ پیغمبر اسلام از تیردان چرمی خود، تیری بیرون آورد و به براء بن عازب داد و فرمود: آن را در ته یکی از این چاهها فرو بر، و او چنان کرد و به دنبال آن آب بسیاری از چاه خارج شد و همگی سیراب شدند.

رفت و آمد فرستادگان قریش و رد و بدل پیامهای صلح قرشیان که تصمیم گرفته بودند به هر قیمتی شده نگذارند پیغمبر اسلام به آن صورت وارد مکه شود و آن را برای خود خواری و ذلت و ننگ می‌دانستند و می‌گفتند: اگر محمد بدین ترتیب به مکه در آید صولت و قدرت ما در نزد عرب شکسته خواهد شد و حرمت ما از میان خواهد رفت، با لشکری انبوه از مکه بیرون آمده بودند و پیغمبر اسلام نیز همه جا با گفتار و رفتار خود می‌خواست بفهماند که برای جنگ با قریش بیرون نیامده و جز انجام مراسم عمره و طواف و قربانی منظور دیگری ندارد، از این رو وقتی بدیل بن ورقاء خزاعی، مکرز بن حفص و حلیس بن علقمه رئیس «احابیش» [۲۷۱] و به دنبال همه عروه بن مسعود ثقفی که شخصیت بزرگی بود به نزد رسول خدا (ص) آمدند و با آن حضرت مذاکره کرده و هدف او را از این سفر و آمدن تا پشت دروازه مکه می‌پرسیدند پاسخ همه را به یک گونه می‌داد و به طور خلاصه به همه می‌فرمود: ما برای جنگ نیامده‌ایم بلکه منظورمان زیارت خانه خدا و انجام عمره است، سپس می‌خواهیم این شتران را قربانی کرده گوشت آنها را برای شما واگذاریم و باز گردیم! فرستادگان که این سخنان را می‌شنیدند و وضع مسلمانان را نیز مشاهده می‌کردند که همگی در حال احرام هستند و اسلحه‌ای جز یک شمشیر که آن هم در غلاف است همراه نیاورده‌اند و شتران را نیز که همگی نشانه قربانی داشتند از نزدیک می‌دیدند خشمناک به سوی قریش باز می‌گشتند و هر کدام به نوعی آنها را ملامت کرده و به دفاع از مسلمین برخاسته و می‌گفتند: چرا مانع زیارت زائرین خانه خدا می‌شوید؟ و چرا هر آدم بی‌نام و نشانی حق دارد به زیارت خانه خدا بیاید ولی زاده عبد المطلب با آن همه عظمت و شرافت خانوادگی و دودمان سادات مکه حق زیارت ندارد؟ ما از نزدیک مشاهده کردیم که اینان لباس جنگ نپوشیده و هر کدام دو جامه احرام بیش در تن ندارند، شتران قربانی را که همگی علامت قربانی داشتند و در اثر طول کشیدن زمان قربانی

کرکهای خود را خورده بودند به چشم خود دیدیم! چرا دست از لجاجت و کینه توزی بر نمی‌دارید؟ قریش در محذور سختی گرفتار شده بودند، از طرفی ورود مسلمانان را به مکه که دشمنان سر سخت خود می‌دانستند و بزرگان و پهلوانان نامی آنها به دست ایشان کشته شده بودند برای خود بزرگترین ننگ و شکست می‌دانستند و حاضر نبودند به چنین خفت و خواری تن دهند و زبان شماتت عربها را به روی خود باز کنند، از سوی دیگر روی هیچ قانونی حق نداشتند از زایرین خانه خدا هر کس که باشد جلوگیری کنند و او را از انجام مراسم عمره یا حج باز دارند، از این رو در کار خود سخت متحیر بودند. بخصوص که بسختی مورد اعتراض و انتقاد فرستادگان خود نیز قرار گرفته بودند تا آنجا که بیم یک اختلاف داخلی و محلی نیز میان آنها می‌رفت. حلیس بن علقمه رئیس احابیش وقتی از نزد محمد(ص) بازگشت به قریش گفت: به خدا سوگند اگر جلوی محمد را رها نکنید و مانع زیارت او شوید من با شما قطع رابطه خواهم کرد و احابیش را از دور شما پراکنده خواهم ساخت. و نیز عروه بن مسعود ثقفی که مورد احترام همه قریش بود وقتی از نزد رسول خدا(ص) بازگشت و به چشم خود دیده بود که پیغمبر اسلام چه احترام و عظمتی در نظر مسلمانان دارد تا آنجا که اگر تار مویی از سر و صورت او بر زمین می‌افتد فوراً آن را از زمین برداشته و نگهداری می‌کنند و یا در وقت وضو نمی‌گذارند قطره آبی از وضوی آن حضرت بر زمین بریزد و هر قطره آن را شخصی از آنها برای تبرک می‌برد و به سر و صورت و بدن خود می‌مالد... به قریش گفت: ای گروه قریش من به دربار پادشاهان ایران و امپراتوران روم و سلاطین حبشه رفته‌ام و چنین احترامی که پیروان محمد از او می‌کنند در هیچ کدام یک از دربارهای آنها ندیده‌ام و با این ترتیب هرگز او را تسلیم شما نخواهند کرد و از دورش پراکنده نخواهند شد، اکنون هر فکری دارید بکنید! و هر تصمیمی که می‌خواهید بگیرید! رسول خدا(ص) نیز که مأمور به جنگ نبود، می‌کوشید تا کمترین بهانه‌ای برای جنگ به دست قریش ندهد و به هر ترتیبی شده می‌خواست خونی ریخته نشود و شمشیری کشیده نشود و حرمت ماه محرم شکسته نگردد، و اگر چنین کاری هم می‌شود از طرف قریش شروع شود تا آنها متهم به نقض حرمت ماه حرام گردند نه مسلمانان.

اسارت مکرز بن حفص به دست مسلمانان

قرشیان که سخت در محذور افتاده بودند مکرز بن حفص را که به شجاعت و بی‌باکی معروف بود با چهل پنجاه نفر از سوارکاران ورزیده مأمور کردند تا در اطراف لشکر مسلمانان جولانی

بزنند و اگر بتوانند کسی را از ایشان دستگیر ساخته به نزد قریش ببرند تا گروگانی از مسلمانان در دست قریش باشد و بلکه از این راه بتوانند پیشنهادهای خود را برایشان بقبولانند، اما مکرز و همراهان نیز نتوانستند کاری انجام دهند و همگی به دست نگهبانان لشکر اسلام اسیر گشته و آنها را به نزد پیغمبر اسلام بردند و رسول خدا(ص) به همان جهت که مأمور به جنگ نبود دستور داد آنها را آزاد کند و با اینکه آنها پیش از اسارت خود به سوی مسلمانان تیراندازی کرده و آزار زیادی رسانده بودند و حتی به گفته برخی: یکی از مسلمانان را نیز به نام ابن زنیم به قتل رسانده بودند، به دستور پیغمبر، همگی آزاد شده سالم به سوی قریش بازگشتند.

عذرخواهی عمر از فرمان رسول خدا

در این وقت پیغمبر اسلام(ص) عمر را خواست و بدو فرمود: بیا و به نزد قریش برو و منظور ما را از این سفر برای آنان تشریح کن و پیغام ما را به گوش آنها برسان! عمر که از قریش بر جان خود می ترسید صریحا از انجام این کار عذر خواست و گفت: یا رسول الله از قبیله بنی عدی کسی در مکه نیست تا از من دفاع کند و من از قریش می ترسم و بهتر است برای این کار عثمان را بفرستی که خویشانی در مکه دارد و می توانند از او حمایت کنند. [۲۷۲]. پیغمبر خدا که دید عمر حاضر به انجام این دستور نیست عثمان را مأمور این کار کرد و عثمان به مکه آمد و ابتدا به خانه ابان بن سعید پسر عموی خود رفت و از او خواست تا وی را در پناه خود قرار دهد تا پیام رسول خدا(ص) را به قریش برساند و ابان او را در پناه خود قرار داده و به نزد قریش برد و عثمان پیغام آن حضرت را رسانید. قریش با اکراه سخنان او را گوش دادند و در پاسخ گفتند: ما اجازه نمی دهیم محمد به این شهر در آید و طواف کند ولی خودت که به اینجا آمده ای می توانی برخیزی و طواف کنی؟ عثمان گفت: من پیش از پیغمبر این کار را نخواهم کرد و تا او طواف نکند من طواف نمی کنم، و به دنبال آن قرشیان نگذاردند عثمان به نزد پیغمبر باز گردد و او را در مکه محبوس کردند.

بیعت رضوان

از این سو خبر به مسلمانان رسید که عثمان را کشته اند! و به دنبال این خبر هیجانی در مسلمانان پیدا شد و رسول خدا(ص) نیز که در زیر درختی نشسته بود فرمود: از اینجا بر نخیزم تا تکلیف خود را با قریش معلوم سازم و به دنبال آن از مسلمانان برای دفاع از اسلام بیعت گرفت و چون این

بیعت در زیر درختی انجام شد به همین جهت آن را «بیعت شجره» نیز گفته‌اند. منادی آن حضرت فریاد زد: کسانی که حاضرند تا پای جان در راه دین پایداری کنند و نگریزند بیایند و با پیغمبر خود بیعت کنند، مسلمانان دسته دسته آمدند و با آن حضرت بیعت کردند، تنها یک تن از منافقین مدینه به نام جد بن قیس خود را زیر شکم شتر پنهان کرد تا بیعت نکند و در این پیمان مقدس شرکت نجست. پیغمبر اسلام با این عمل به قرشیان هشدار داد که اگر برآستی سر جنگ دارند و بهانه‌جویی می‌کنند او نیز متقابلاً آماده جنگ خواهد شد و عواقب سیاسی و زیانهای مالی و جانی آن متوجه آنان خواهد شد ولو اینکه در حقیقت همان طور که گفته بود سر جنگ نداشت و مأمور به قتال نبود. و شاید جهت دیگر آن نیز آرام کردن احساسات تند مسلمانان و افرادی که با شنیدن خبر قتل عثمان خونشان به جوش آمده بود و آن نرمشها را از پیغمبر می‌دیدند بوده است، و الله العالم. آمدن سهیل بن عمرو از طرف قریش و تنظیم قرارداد صلح پس از اینکه کار بیعت پایان یافت خبر دیگری رسید که عثمان زنده است و به قتل نرسیده و در دست مشرکین زندانی شده، و از آن سو سهیل بن عمرو یکی از سرشناسان و متفکران قریش را دیدند که به عنوان نمایندگی از طرف قریش و مذاکره با رسول خدا می‌آید. پیغمبر که از دور چشمش به سهیل افتاد فرمود: قریش به فکر صلح افتاده‌اند که این مرد را فرستاده‌اند و چنان هم بود زیرا قریش پس از شور و گفتگوی زیاد سهیل بن عمرو را فرستاده بودند تا به نمایندگی از طرف آنها به هر نحو که می‌تواند پیغمبر اسلام را راضی کند تا در آن سال از انجام عمره و ورود به مکه خودداری کرده سال دیگر این کار را انجام دهد و ضمناً مذاکراتی هم درباره ترک مخاصمه و تکلیف مهاجرینی که از مکه به مدینه می‌روند و افراد مسلمانی هم که در مکه به سر می‌بردند و موضوعات دیگری که مورد اختلاف بود انجام دهد، و قراردادی در این باره از هر دو طرف امضا شود. به خوبی روشن بود که این قرار داد و مصالحه به هر نحو هم که بود از نظر سیاسی در چنین وضعی به نفع مسلمانان تمام می‌شد زیرا از طرف قریش مسلمانان به رسمیت شناخته شده بودند بدون آنکه خونی ریخته شود و جنگی بر پا گردد، اما از نظر برخی افراد کوتاه نظر که خود را برای ورود به شهر مکه آماده کرده بودند و مآل اندیش نبودند تحمل این کار ناگوار و دشوار می‌نمود، و از آن جمله عمر بن خطاب بود که بسختی به این کار پیغمبر اعتراض کرد، چنانکه در ذیل می‌خوانید.

اعتراض عمر بن خطاب به رسول خدا

مورخین می‌نویسند هنگامی که مذاکرات مقدماتی برای نوشتن و تنظیم صلحنامه میان رسول خدا (ص) و سهیل بن عمرو انجام شد عمر از جا برخاست و به نزد ابو بکر دوست صمیمی خود آمده و با ناراحتی از او پرسید: مگر این مرد پیغمبر خدا نیست؟ ابو بکر گفت: چرا! عمر گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ ابو بکر گفت: چرا. عمر گفت: مگر اینها مشرک نیستند؟ ابو بکر گفت: چرا. عمر گفت: پس با این وضع چرا ما زیر بار ذلت برویم و خواری را برای خود بخریم؟ ابو بکر گفت: هر چه هست مطیع و فرمانبردار وی باش که او رسول خدا است! اما عمر قانع نشد و به نزد آن حضرت آمده و همان سؤالات را تکرار و چون پرسید: پس چرا ما باید زیر بار ذلت و خواری برویم؟ رسول خدا (ص) فرمود: این دیگر امر خداست و من نیز بنده و فرمانبردار اویم و نمی‌توانم امر او را مخالفت کنم. عمر گفت: مگر تو نبودی که به ما وعده دادی بزودی خانه خدا را طواف خواهیم کرد؟ فرمود: چرا، من چنین وعده دادم ولی آیا وقت آن را هم تعیین کردم؟ و هیچ گفتم که همین امسال خواهد بود؟ عمر گفت: نه. فرمود: پس به تو وعده می‌دهم که این کار انجام خواهد شد و ما خانه خدا را طواف و زیارت خواهیم کرد. عمر دیگر سخنی نگفت و رفت. [۲۷۳]. و در بسیاری از تواریخ اهل سنت و دیگران است که عمر بارها می‌گفت: من آن روز در نبوت پیغمبر شک و تردید کردم.

علی متن قرارداد را می‌نویسد

پس از این مذاکرات رسول خدا (ص) علی (ع) را طلبید و به او فرمود: بنویس: «بسم الله الرحمن الرحيم» سهیل بن عمرو گفت: من این عنوان را به رسمیت نمی‌شناسم، باید همان عنوان رسمی ما را بنویسی «بسمک اللهم» و علی (ع) نیز به دستور رسول خدا (ص) همان گونه نوشت. آن گاه فرمود: بنویس «این است آنچه محمد رسول الله با سهیل بن عمرو نسبت به آن موافقت کردند... سهیل گفت: اگر ما تو را به عنوان «رسول الله» می‌شناختیم که این همه با تو جنگ و کارزار نمی‌کردیم، باید این عنوان نیز پاک شود و به جای آن «محمد بن عبد الله» نوشته شود، پیغمبر قبول کرد و چون متوجه شد که برای علی بن ابیطالب دشوار است عنوان «رسول الله» را از دنبال نام پیغمبر پاک کند خود آن حضرت انگشتش را پیش برده و فرمود: یا علی جای آن را به من نشان ده و بگذار من خود این عنوان را پاک کنم و به دنبال آن فرمود: «أکتب فان لک مثلها تعطیها و انت مضطهد». (بنویس که برای تو نیز چنین ماجرای دردناکی پیش خواهد آمد و به ناچار به چنین کاری راضی خواهی شد!) [۲۷۴]. و سپس مواد زیر را نوشت: ۱. جنگ و

مخاصمه از این تاریخ تا ده سال [۲۷۵] میان طرفین ترک شود و به حالت جنگ پایان داده شود. ۲. اگر کسی از قرشیان که تحت قیمومیت و ولایت دیگری است بدون اجازه ولی خود به نزد محمد آمد مسلمانان او را به ولیش باز گردانند ولی از آن سو چنین الزامی نباشد. ۳. هر یک از قبایل عرب بخواهند با یکی از دو طرف پیمان بندند در این کار آزاد باشند و از طرف قریش الزام و تهدیدی در این کار انجام نشود. ۴. محمد (ص) و پیروانش ملزم می‌شوند که امسال از رفتن به مکه صرف نظر کرده و به مدینه بازگردند و سال دیگر می‌توانند برای زیارت خانه خدا و عمره به مکه بیایند مشروط بر آنکه سه روز بیشتر در مکه نمانند و بجز شمشیر که آن هم در غلاف باشد اسلحه دیگری با خود نیاورند. ۵. طرفین متعهد شدند راههای تجارتی را برای رفت و آمد همدیگر آزاد بگذارند و مزاحمتی برای یکدیگر فراهم نکنند. ۶. تبلیغ اسلام در مکه آزاد باشد و مسلمانان مکه بتوانند آزادانه مراسم مذهبی خود را انجام دهند و کسی حق سرزنش و آزار آنها را نداشته باشد. قرارداد مزبور نوشته شد و به امضای طرفین رسید و به دنبال آن قبیله خزاعه در عهد و پیمان رسول خدا (ص) در آمدند و قبیله بکر نیز خود را در عهد و پیمان قریش در آوردند و همین قبیله بکر با شیخونی که به قبیله خزاعه زد مقدمات نقض قرارداد را فراهم ساختند و سبب شدند تا پیغمبر اسلام در سال هشتم با لشکری گران به عنوان دفاع از قبیله خزاعه به سوی مکه حرکت کند و منجر به فتح مکه و حوادث پس از آن گردید به شرحی که ان شاء الله پس از این خواهد آمد. در چهره بسیاری از افراد مسلمان آثار ناراحتی و نارضایتی از این قرارداد مشهود بود، اما دور نمای کار برای آنان روشن نبود و بخوبی موضوعات را ارزیابی نمی‌کردند و طولی نکشید که بر همگان روشن شد که قرارداد مزبور چه پیروزی بزرگی برای مسلمانان به ارمغان آورد، چنانکه به گفته بسیاری از مفسران سوره فتح و آیات مبارکه «انا فتحنا لک فتحا مبینا...» در همین واقعه نازل گردید و از زهری نقل شده که گفته است: پیروزی و فتحی برای مسلمانان بزرگتر از آن پیروزی نبود، زیرا مسلمانان که تا به آن روز پیوسته در حال جنگ با مشرکین و در فکر تهیه لشکر و اسلحه و تنظیم سپاه و استحکام برج و باروی شهر مدینه در برابر حملات احتمالی مشرکین بودند از آن به بعد با خیالی آسوده به تفکر در دستوره‌های اسلامی و دفع دشمنان دیگر و بسط و توسعه اسلام به نقاط دیگر جزیره العرب و بلکه قاره‌ها و ممالک دیگر افتادند، و در جریانات بعدی نیز شواهد این مطلب بخوبی دیده می‌شود، زیرا عموم مورخین داستان نامه نگاری آن حضرت را به سران و زمامداران جهان و دعوت آنها را به پذیرفتن اسلام و نبوت خود و جریانات پس از آن را در وقایع پس از صلح حدیبیه نوشته و ثبت کرده‌اند. پیروزی

دیگری که از این قرارداد نصیب مسلمانان گردید آن بود که تا به آن روز افراد تازه مسلمانی که در مکه بودند تحت فشار و شکنجه مشرکان قرار داشته و بیشتر به حال تقیه و اختفا در آن شهر زندگی می‌کردند و جرئت اظهار عقیده و انجام برنامه‌های دینی خود را نداشتند، ولی از آن پس اسلام در نظر مشرکان به رسمیت شناخته شده بود و آنها می‌توانستند آزادانه مراسم دینی خود را انجام دهند و بلکه دست به کار تبلیغ دین اسلام در مکه و اطراف آن شهر شدند و به فاصله اندکی افراد بسیاری را به دین اسلام هدایت نمودند. [۲۷۶]. و به هر صورت قرارداد مزبور در میان نارضایتی و چهره‌های گرفته و درهم جمعی از مسلمانان به امضا رسید و به دنبال آن منادی رسول خدا ندا کرد که چون کار صلح به پایان رسید مسلمانان از احرام بیرون آیند و سرها را تراشیده و تقصیر کنند و قربانی‌ها را نحر کنند. اما اکثرا در انجام این دستور تعلل کرده و حاضر نبودند تقصیر و نحر کنند تا اینکه پیغمبر گرفته خاطر به خیمه ام سلمه که در آن سفر همراه آن حضرت بود وارد شد و چون ام سلمه علت کدورت خاطر آن حضرت را سؤال کرد و از ماجرا مطلع گردید عرض کرد: ای رسول خدا! شما بیرون بروید و سر خود را تراشیده و نحر کنید، مردم نیز به پیروی از شما این کار را خواهند کرد، و همین طور هم شد که وقتی مردم دیدند پیغمبر اسلام سر خود را تراشیده دیگران نیز سرها را تراشیده و شتران را نحر کردند و سپس به سوی مدینه حرکت نمودند.

داستان ابو بصیر

پس از قرارداد حدیبیه طولی نکشید که یکی از مسلمانان مکه به نام عتبۀ بن اسید که کنیه‌اش ابو بصیر بود به مدینه گریخت و پس از چند روز، نامه‌ای از طرف قریش به پیغمبر رسید که ابو بصیر بدون اجازه مولای خود به شهر شما آمده و طبق قرارداد باید او را به مکه بازگردانید؟ و این نامه را به وسیله مردی عامری با غلامی که داشت به مدینه فرستاده بودند. رسول خدا (ص) ابو بصیر را طلبید و به او فرمود: ما با قریش قراردادی بسته‌ایم که نمی‌توانیم به آن خیانت کنیم اکنون با این دو نفر به مکه بازگرد تا خدا برای تو و سایر ناتوانان راه گریزی مهیا فرماید و چون ابو بصیر گفت: آیا مرا به سوی مشرکین باز می‌گردانی که از دین خدا بیرونم کنند؟ باز همان پاسخ را از پیغمبر شنید. ابو بصیر به ناچار تسلیم آن دو نفر شد و راه مکه را پیش گرفت اما هنوز چندان از مدینه دور نشده بود که فکری به نظر ابو بصیر رسید تا خود را از چنگال آن دو نفر رها کند و به دنبال آن وقتی در «ذی الحلیفه» پیاده شدند به مرد عامری گفت: شمشیر برنده و تیزی

داری؟ آن مرد گفت: آری، پرسید: می‌توانم آن را ببینم؟ گفت: آری و چون شمشیر را از او بگرفت بی‌مهابا گردن آن مرد عامری را زده و غلام او که چنان دید به سوی مدینه گریخت و خود را به پیغمبر اسلام رسانید و به دنبال او ابو بصیر نیز با همان شمشیر که در دست داشت به مدینه آمد و به پیغمبر عرض کرد: تو طبق قرارداد مرا به فرستادگان قریش سپردی و من نیز به خاطر دفاع از دین خود دست به چنین کاری زدم! رسول خدا(ص) که از دلیری ابو بصیر تعجب کرده بود فرمود: عجب آتش افروز جنگی است این مرد اگر همدستانی داشته باشد! ابو بصیر که می‌دید طبق قرارداد نمی‌تواند در مدینه بماند با اشاره مسلمانان و یا به فکر خود از مدینه خارج شد و خود را به ساحل دریا و سر راه کاروان قریش که برای تجارت به شام می‌رفتند رسانید و در آنجا پنهان شد و هرگاه می‌توانست دستبردی به آنها می‌زد و یا کسی از آنها را به قتل می‌رسانید. کم‌کم افراد مسلمان دیگری نیز که در مکه بودند و طبق قرارداد حدیبیه نمی‌توانستند به مدینه و نزد مسلمانان بیایند وقتی از داستان ابو بصیر مطلع شدند خود را به او رسانده و در ساحل دریا منزل گرفتند و تدریجا عدد آنها به هفتاد نفر رسید و خطر بزرگی را برای کاروان قریش فراهم ساختند و در نتیجه راه تجارتي قریش به شام نا امن شد و قریش که متوجه شدند هیچ راهی برای رفع مزاحمت ابو بصیر و یارانش جز توسل به پیغمبر خدا ندارند، ناچار شدند نامه‌ای به آن حضرت بنویسند و از او بخواهند ابو بصیر و یارانش را به مدینه بطلبند و ماده مربوط به «استرداد پناهندگان» را از متن قرارداد حذف کند و آنها را در مدینه پیش خود نگاه دارد. بدین ترتیب این ماده قرارداد که به مسلمانان تحمیل شده بود و مسلمانان آن را برای خود ننگی بزرگ می‌دانستند، به پیروزی و افتخار مبدل شد و به پیشنهاد خود دشمن، از متن قرارداد حذف گردید.

فضیلتی از علی بن ابیطالب

در تواریخ اهل سنت و دانشمندان شیعه با اختلاف اندکی مذکور است که چون قرارداد حدیبیه به امضا رسید سهیل بن عمرو و جمعی از مشرکین به نزد رسول خدا(ص) آمده گفتند: جمعی از بردگان و کوته فکران ما در این مدت پیش تو آمده‌اند آنها را به ما بازگردان! در اینجا بود که رسول خدا(ص) غضبناک شد بدانسان که چهره‌اش سرخ گردید و فرمود: «لنتهن یا قریش او لیبعثن الله علیکم رجلا امتحن الله قلبه للايمان يضرب رقابکم و انتم خارجون عن الدین». (ای گروه قریش! از این لجاجت) دست بدارید و یا آنکه خداوند مردی که دلش را به ایمان آزموده است بر شما بگمارد تا گردنهای شما را در وقتی که از دین بیرون هستید بزند!) ابو بکر گفت: ای

رسول خدا منظورت من هستم؟ فرمود: نه، عمر گفت: من هستم؟ فرمود: نه، «و لکنه خاصف النعل» بلکه او کسی است که نعلین مرا وصله می‌زند و در آن وقت علی (ع) مشغول دوختن نعلین پیغمبر بود!

دعوت سران جهان به اسلام

پس از قرارداد حدیبیه چنانکه گفتیم رسول خدا (ص) در فکر تبلیغ اسلام به خارج شبه جزیره و انجام مأموریت و رسالت جهانی خویش افتاد و بدین منظور تصمیم گرفت نامه‌هایی به سران جهان آن روز و زمامداران کشورهای مختلف آن زمان بنویسد و افرادی را پیش آنها بفرستد و بدین منظور روزی به اصحاب خود فرمود: ای مردم بدانید که خداوند مرا به همه جهانیان مبعوث فرموده و مبادا شما همانند حواریین عیسی در این باره با من مخالفت کنید! و چون اصحاب عرض کردند: چگونه حواریین با عیسی مخالفت کردند؟ پاسخ داد: آنان را به دعوت کسانی می‌فرستاد، پس آنکه راهش نزدیک و کوتاه بود خوشنود و آنها که راهشان دور و دراز بود ناراضی و در انجام مأموریتش کوتاهی می‌کردند! و بدین ترتیب آنها را آماده انجام مأموریت الهی و جهانی خویش نموده سپس دستور داد مهری از نقره برایش بسازند و جمله «محمد رسول الله» را در آن بکنند تا پای نامه‌ها را بدان مهر کند، و آن گاه دستور داد نامه‌هایی با عبارات مختلف که مضمون همه آنها نزدیک به هم بود به سران جهان بنویسند که ما برای نمونه یکی از آن نامه‌ها را در اینجا نقل کرده و تحقیق بیشتر را برای طالبین به کتابهای مفصلی که در این باره نگاشته شده واگذار می‌کنیم.

نامه‌ای که به مقوقس پادشاه مصر نوشت

متن نامه که می‌گویند هم اکنون در موزه‌های مصر و اروپا موجود است این است: «بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد بن عبد الله الى المقوقس عظيم القبط، سلام على من اتبع الهدى، اما بعد فاني ادعوك بدعائة الاسلام، اسلم تسلم، يؤتك الله اجرک مرتين، فان توليت فانما عليك اثم القبط» يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم أن لا نعبد الا الله و لا نشارك به شيئاً و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فإن تولوا فقولوا اشهدوا بأنا مسلمون». محمد رسول الله (به نام خدای بخشاینده و رحیم، از محمد بن عبد الله به سوی مقوقس بزرگ قبطیان، سلام بر کسانی که پیرو هدایت‌اند، سپس من تو را به اسلام دعوت می‌کنم مسلمان شو تا در امان باشی

و خدا پاداش تو را دوبار می‌دهد، و اگر نپذیرفتی گناه قبطیان به گردن توست» ای اهل کتاب بیاید کلمه‌ای را که میان ما و شماست بپذیرید که جز خدا را نپرستیم و چیزی با او شریک نکنیم و بعضی از ما بعضی دیگر را غیر خدای یکتا به خدایی نگیرد اگر روی برتافتند بگو شهادت بدهید که ما مسلمانیم.) «محمد پیامبر خدا» مورخین نوشته‌اند: این نامه که به مقوقس رسید در صدد تحقیق بر آمد و از فرستاده پیغمبر یعنی حاطب بن ابی بلتعه که نامه را برده بود سؤالاتی درباره اوصاف و خصوصیات آن حضرت نمود و سپس پاسخ نامه را نوشت و با هدایایی برای آن حضرت ارسال داشت که از آن جمله مقداری لباس و چند کنیز و غلام و الاغ و استری بود و برخی گفته‌اند طیبی نیز به همراه آنان فرستاد که مسلمانان را مداوا کند و چون آنها را به نزد پیغمبر (ص) آوردند همه را قبول کرد ولی به طیب فرمود: تا بازگرد چون ما مردمی هستیم که تا گرسنه نشویم غذا نمی‌خوریم و چون غذا نیز بخوریم سیر غذا نمی‌خوریم. پیغمبر اکرم به همین مضمون نامه‌های دیگری به پادشاه ایران که در آن وقت پرویز بود، امپراتور روم که نامش هرقل بود، نجاشی دوم پادشاه حبشه، حارث بن ابی شمر سلطان غسان، جیفر و عیاذ پسران جلندی پادشاهان عمان، ثمامه بن اثال و هوذه بن علی پادشاهان یمامه و دیگران نوشت و هر کدام را به وسیله یکی از اصحاب و یاران خود فرستاد و برخی گفته‌اند: همه نامه‌ها را نوشتند و فرستادگان همه در یک روز به سوی مأموریت خود عزیمت کردند و برخی نیز گفته‌اند: به طور مختلف و پراکنده نامه‌ها را بردند، و مجموع نامه‌های آن حضرت را که جمع‌آوری کرده‌اند قریب به چهل نامه است که به افراد مختلف و کشورها و قبایل نگاشته و فرستاده است. و به هر صورت برخی چون مقوقس با کمال ادب و احترام پاسخ نوشتند و هدایایی نیز ضمیمه کرده برای پیغمبر اسلام فرستادند و مانند نجاشی پادشاه حبشه، و برخی چون پرویز و پادشاهان غسان از خواندن نامه خشمناک شده و آن را دریدند و پاسخی هم ندادند و بلکه افرادی را مأمور کردند برای دستگیری و یا تهدید آن حضرت به حجاز بروند ولی بی‌نتیجه به نزد آنها بازگشتند، به شرحی که در تواریخ مضبوط است. در پایان این فصل بد نیست قضاوتی را که یکی از شخصیت‌های جهان معاصر ما درباره نامه‌های پیغمبر اسلام به سران جهان نموده است بخوانید: نهر و در کتاب خود، نگاهی به تاریخ جهان می‌نویسد: محمد (ص) از شهر مدینه پیامی برای حکمرانان و پادشاهان جهان فرستاد و آنها را به قبول وجود خدای یگانه و رسول او دعوت کرد، لابد این پادشاهان و حکمرانان حیرت کردند که این مرد گمنام کیست که جرئت کرده است برای آنها دستور صادر کند. از فرستادن همین پیامها می‌توان تصور کرد که حضرت

محمد(ص) چه اعتماد و اطمینان فوق العاده‌ای به خود و رسالتش داشته است و توانست همین اعتماد و ایمان را در مردم کشورش نیز به وجود آورد و به آنها الهام ببخشد، به طوری که آن مردان توانستند بدون دشواری بر نیمی از جهان معلوم آن زمان مسلط گردند، ایمان و اعتماد به نفس چیز بزرگی است و این ثمرات عالی را به وجود می‌آورد.

سال هفتم هجرت

جنگ خیبر

ماه ذی حجه بود که رسول خدا(ص) از حدیبیه بازگشت و تا مقداری از ماه محرم در مدینه بود سپس به آن حضرت خبر رسید که یهود خیبر در صدد حمله به مدینه هستند و همین سبب شد تا دستور حرکت به خیبر از طرف پیغمبر صادر شود و از طرفی به گفته برخی از مورخین رسول خدا(ص) پس از اینکه نامه به سران جهان نوشت به فکر افتاد ممکن است برخی از آنها مانند کسری پادشاه ایران و یا هرقل امپراتور روم در صدد برآیند تا از وجود خطرناکترین دشمنان اسلام یعنی یهودیانی که در حجاز سکونت دارند بر ضد مسلمانان استفاده کرده و آنها را به جنگ با مسلمانان تحریک کنند و دیار یهودیان ساکن حجاز پایگاهی برای دشمنان اسلام گردد، و از این رو پیغمبر اسلام باید هر چه زودتر تصمیم قاطعی برای پاک کردن حجاز از این دشمنان خطرناک که با شکست خوردن همکیشانانشان یعنی یهود بنی النضیر، بنی قینقاع و بنی قریظه در مدینه همچون مار زخم خورده‌ای شده بودند بگیرد، و پیش از اینکه آنها به فکر تهیه لشکر و جنگ و حمله به مدینه بیفتند آنها را سرکوب کند، بخصوص که آنها با قبیله غطفان نیز همپیمان بودند و در وقت بروز جنگ از کمک آنها نیز برخوردار می‌گشتند. به هر صورت لشکر اسلام از مدینه خارج شد و پرچم جنگ را نیز رسول خدا به دست علی بن ابیطالب(ع) داد و بسرعت راه خیبر را در پیش گرفتند به طوری که نزدیک به دویست کیلومتر راه، مسافت میان مدینه و خیبر را سه روزه طی کرد و برای اینکه میان یهود مزبور و همپیمانانشان از قبیله غطفان جدایی اندازد که قبیله مزبور نتوانند به کمک آنها بیایند در سر آب «رجیع» که در نزدیکی خیبر بود منزل کرد و آنجا را لشکرگاه خود قرار داد. و به گفته ابن هشام قبیله غطفان وقتی از ماجرا با خبر شدند به قصد یاری یهود خیبر حرکت کردند ولی به فکر زن و فرزند و اموال خود که به جای گذاشته بودند افتاده و گفتند: ممکن است در غیاب ما محمد و لشکریانش به سرزمین ما حمله کرده و آنها را اسیر نموده و اموال ما را به غنیمت ببرند از این رو بازگشتند و

به کمک آنها نیامدند و برخی از مورخین نیز عقیده دارند که قبیله غطفان به آنها کمک کردند ولی آنها نیز مانند یهودیان خیبر شکست خورده به دیار خود بازگشتند و ظاهراً قول اول صحیحتر باشد. و به هر صورت رسول خدا(ص) با لشکریان خود از آنجا حرکت کرد و شبانه تا پشت قلعه‌های خیبر پیش رفت و در آنجا توقف نمود، صبح که شد و یهودیان به عادت همه روزه با بیل و کلنگ از قلعه‌ها برای زراعت بیرون آمدند لشکریان اسلام را مشاهده کردند که قلعه‌ها را محاصره کرده و پیاده شده‌اند، از این رو با سرعت وارد قلعه شده و فریاد زدند: محمد با سپاهیان! پیغمبر خدا این جریان را به فال نیک گرفت و فرمود: «خیبر خراب شد، ما وقتی بر قومی فرود آییم بدا به حالشان!»!

قلعه‌های خیبر

قبلاً باید دانست که خیبر مرکب از هفت قلعه محکم بود که اطراف آن را مزارع سرسبز و نخلستانها احاطه کرده بود و محل سکونت چند تیره از یهود بوده. نام این قلعه‌ها به گفته یاقوت حموی به شرح زیر بود: ناعم، قموص، شق، نطاه، سلالم، و طیح و کتیبه. و در برخی از تواریخ دو قلعه دیگر به نام قلعه صعب بن معاذ و قلعه زبیر نیز ذکر شده که معلوم نیست نام دیگری از همین قلعه‌های هفت گانه است و یا اضافه بر قلعه‌های مذکور بوده است. یهودیان خیبر که پیش بینی چنین حمله‌ای را از طرف مسلمانان کرده بودند قبلاً تهیه جنگ را دیده و آذوقه و اسلحه کافی برای چنین روزی در قلعه‌ها ذخیره کرده بودند، و چون از ورود لشکر اسلام با خبر شدند برای مقابله با آنها به مشورت پرداختند و به دستور سلام بن مشکم که بزرگترین آنها بود اموال و زنان را در قلعه و طیح و سلالم جای دادند و اندوخته‌های خود را به قلعه ناعم بردند، و مردان جنگجو به قلعه نطاه رفتند و برای جنگی سخت خود را آماده کردند. محاصره قلعه‌ها شروع شد و هر روز در پای یکی از قلعه‌ها جنگ می‌شد و یهودیان بسختی از قلعه‌ها دفاع می‌کردند، زیرا بخوبی می‌دانستند اگر شکست بخورند باید از سراسر جزیره العرب چشم‌پوشند و نفوذ یهود در کشور عربستان از میان خواهد رفت، و از این رو محاصره قلعه‌های مزبور تا روزی که یهودیان تسلیم شدند بیش از بیست روز طول کشید و سرانجام نیز فتح این جنگ مانند اکثر جنگ‌های دیگر به دست علی بن ابیطالب(ع) انجام شد و شجاعتی که از وی در میدان جنگ به ظهور رسید سبب یأس و نومیدی یهودیان از مقاومت و پایداری گردید و حاضر به تسلیم و مصالحه شدند، بشرحی که ذیلاً بیاید، مورخین می‌نویسند روزهای نخست مسلمانان در پای قلعه نطاه با یهود به جنگ

پرداختند و جنگ سختی در آنجا روی داد که در یک روز تنها از مسلمانان پنجاه نفر زخمی و کشته شدند، و در همان جنگ سلام بن مشکم بزرگ یهودیان به قتل رسید، و به دنبال او حارث بن ابی زینب فرماندهی جنگ را به عهده گرفت و به قلعه ناعم رفت و محاصره این قلعه شروع شد و چند روز به طول انجامید و مسلمانان کاری از پیش نمی بردند. مورخین عموماً نوشته اند: روزی پیغمبر اسلام (ص) پرچم جنگ را به دست ابو بکر داد و او را برای فتح قلعه قموص و جنگ با یهودیان مأمور کرد [۲۷۷] ولی او نتوانست کاری انجام دهد و سرافکننده بازگشت و به نقل بسیاری از اهل حدیث او و همراهان هر یک گناه شکست را به گردن دیگری می انداختند، ابو بکر همراهانش را سرزنش می کرد و همراهان او را، روز دیگر پیغمبر خدا پرچم را به دست عمر داد و او را مأمور فتح قلعه و جنگ فرمود، ولی او نیز همانند رفیقش ابو بکر بدون فتح بازگشت و عذر خود را سرپیچی لشکریان از فرمان ذکر کرد و لشکریان نیز بی کفایتی او را در فرماندهی علت شکست می دانستند. شب که شد به اتفاق اهل تاریخ و حدیث پیغمبر خدا با مختصر اختلافی که در نقل حدیث است فرمود: «لا عطین الراهیه غدا رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله لا یرجع حتی یفتح الله علی یدیه کرارا غیر فرار». (فردا پرچم را به دست مردی می دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسولش نیز او را دوست دارند و باز نگرود تا آن گاه که خداوند قلعه را به دست او بگشاید، آن حمله افکنی که فرار نکند!) چون روز بعد شد بزرگان را اصحاب پیغمبر زودتر از هر روز در خیمه آن حضرت جمع شدند و همگی انتظار داشتند این افتخار نصیب آنها گردد و اوصافی که پیغمبر خدا فرموده بود بر آنها منطبق شود و به همین خاطر وقتی رسول خدا (ص) در جای خود نشست و نگاهی به آنها انداخت هر یک گردن می کشیدند که پیغمبر آنها را ببیند شاید پرچم را به او بسپارد. و از عمر نقل شده که گوید: من هیچ روز فرماندهی جنگ را به اندازه آن روز دوست نداشتم. و چون رسول خدا (ص) نظر افکند و علی را در میان اصحاب ندید فرمود: علی کجاست؟ گفتند: به چشم درد سختی مبتلا شده که پیش پای خود را نمی بیند. پیغمبر فرمود: او را نزد من آرید. و چون علی (ع) را به نزد آن حضرت آوردند پیغمبر خدا قدری از آب دهان خود به دیدگان او مالید و دست بر چشمان او کشید که چشمش باز شد و پرچم جنگ را به دست او داد و او را به سوی قلعه یهودیان فرستاد و این جمله از دعا را نیز بدرقه راه او کرده گفت: «اللهم قه الحر و البرد». (خدایا او را از گرما و سرما حفظ کن). [۲۷۸] علی (ع) عرض کرد: یا رسول الله تا چه مقدار با آنها بجنگم؟ فرمود: تا وقتی که مسلمان شوند و شهادتین را بگویند، که آن وقت دیگر جان و مالشان محترم است. علی (ع) به پای قلعه آمد و

یهودیان به رسم هر روز با سابقه‌ای از فرار کردن مسلمانان در روزهای پیش داشتند بیرون ریختند و به نقل بسیاری از اهل تاریخ در همینجا بود که مرحب پهلوان نامی یهود غرق در اسلحه به میدان آمد و رجز خوانده مبارز طلبید و گفت: قد علمت خیرانی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب اذ الحروب اقبلت ملتهب [۲۷۹]. علی(ع) به جنگ او رفته و با این رجز پاسخ او را داد و فرمود: انا الذی سمتنی امی حیدره کلیث غابات شدید قسوره اکیلکم بالسیف کیل السندره [۲۸۰]. و سپس با دو ضربت مرحب را به خاک انداخت و یهودیان دیگر که چنان دیدند به قلعه گریختند و با سرعت در قلعه را بستند که مسلمانان نتوانند وارد شوند، در این وقت علی(ع) به پای قلعه آمد و پنجه مبارک خود را به حلقه در انداخت و حرکت سختی داده آن را از جای خود کند و به صورت سپری روی دست گرفت و سپس آن را به دور افکند و به دنبال آن مسلمانان وارد قلعه شده و آن را فتح کردند. [۲۸۱]. و به نقل ابن هشام هنگامی که رسول خدا پرچم را به دست علی(ع) داد فرمود: این پرچم را بگیر و پیش برو تا خداوند قلعه را برای تو بگشاید. و سپس از سلمه بن عمرو بن اکوع نقل کرده که گفت: علی(ع) پرچم را به دست گرفت و با سرعت به سوی قلعه روان شد، و من نیز به دنبال او بودم، پس همچنان هروله کنان تا پای قلعه بیامد و پرچم را در وسط سنگهایی که پای قلعه بود در زمین فرو برد. مردی از یهودیان از بالای دیوار قلعه سر کشید و گفت: تو کیستی؟ علی(ع) پاسخ داد: منم علی بن ابیطالب. آن مرد یهودی فریاد زد: سوگند بدانچه بر موسی نازل شد که مغلوب شدید. و از ابو رافع نقل کرده که گفت: من در آن روز همراه علی بودم و چون به در قلعه رسید یهودیان بیرون آمده و با او به جنگ پرداختند، پس مردی از یهود ضربتی به دست علی(ع) زد که سپر از دستش افتاد، در آن هنگام علی را دیدم که دست برد و در قلعه را از جای کند و آن را به دست گرفت و سپر خویش قرار داد و تا پایان جنگ آن در دست او بود و پس از آنکه قلعه را فتح کرد آن در را به یکسو افکند، و در آن هنگام من و هفت نفر دیگر که روی هم هشت نفر شدیم پیش رفته و هر چه خواستیم آن در را از جا حرکت دهیم نتوانستیم. و به نقل ابن حجر عسقلانی در اصابه و قاضی دحلان در سیره النبویه و دیگران از علما اهل سنت پس از پایان جنگ چهل نفر کمک کردند تا توانستند آن در را به جای خود بازگردانند، و قاضی عضد الدین ایجی در شرح مواقف و چند تن دیگر از محدثین آنها از علی(ع) با مختصر اختلافی نقل کرده‌اند که فرمود: «و الله ما قلعت باب خیبر بقوه جسمانیة بل بقوه رحمانیة». (به خدا سوگند در قلعه خیبر را به نیروی جسمانی از جای نکنم بلکه با نیروی رحمانی و الهی آن را کندم). [۲۸۲].

تسلیم یهود خیبر

با فتح قلعه قموص و ناعم و کشته شدن چند تن از سران و پهلوانانشان و اسیران و غنایمی که از این قلعه‌ها به دست مسلمانان افتاد یهودیان از پیروزی خود نومید شده و حالت یأس برایشان مستولی شد و با این که هنوز قلعه‌های کتیبه و وطیح و سلالم فتح نشده بود به فکر مصالحه افتادند تا جانشان سالم بماند، و از این رو امیه بن اُبی الحقیق که از سران ایشان بود برای قرارداد صلح نزد پیغمبر آمد و قرار شد مانند یهودان بنی قینقاع اموال خود را به جای گذارند و هر که می‌خواهد برود به مقدار بار یک مرکب از اثاثیه و لوازم بتواند همراه برود، رسول خدا (ص) موافقت فرمود. پس از تنظیم قرارداد به آن حضرت عرض کردند: اگر اجازه دهید ما در همین سرزمین بمانیم چون به کار زراعت در این سرزمین آشنا تر هستیم و طبق قراردادی در آمد و محصول آن را با صاحبان آن یعنی مسلمانانی که زمینها به ایشان منتقل شده بود تقسیم کنیم. پیغمبر اسلام با این تقاضای آنها نیز موافقت فرمود به شرط آنکه هر وقت بخواهد بتواند آنها را از آنجا بیرون کند، و قرار شد محصول آن را هر ساله نصف کنند نصف آن را به مسلمانان بدهند و نصف دیگر را خودشان بردارند، و به این قرارداد تا زمان عمر بن خطاب نیز عمل شد و عمر در زمان خلافت خود آنها را از آن سرزمین بیرون کرد.

مصالحه یهود فدک

هنگامی که یهود خیبر تسلیم شدند پیغمبر اسلام علی (ع) را به نزد یهودیان فدک فرستاد [۲۸۳] که یا اسلام آورند و یا آماده جنگ باشند، و یهود مزبور که از سرنوشت یهودیان خیبر مطلع شده بودند تاب جنگ در خود ندیدند و از این رو پیغام دادند که با ما نیز همانند یهود خیبر رفتار کن و رسول خدا (ص) پذیرفت و فدک بدون جنگ تسلیم شد و از این رو سرزمین فدک متعلق به خود آن حضرت گردید و بر طبق روایات و مدارک بسیاری که در دست هست آن حضرت فدک را به فاطمه (س) بخشید و یکی دو سال نیز که پیغمبر (ص) زنده بود کارهای آن به دست فاطمه (س) انجام می‌شد و محصول آن را به خانه فاطمه (س) می‌آوردند، ولی پس از رحلت رسول خدا (ص) ابو بکر مدعی شد که فدک ملک شخصی پیغمبر نبوده و او نیز پس از خود چیزی را به ارث نمی‌گذارد و هر چه متعلق به آن حضرت بود، مال همه مسلمانان است و چون فاطمه (ع) فرمود: پدرم او را در زمان حیات خود به من بخشیده از او شاهد طلب کرد و به دنبال

آن ماجراهای جانگدازی پیش آمد که منجر به شهادت فاطمه (س) گردید. تعجب اینجاست که خلیفه دوم که از ماجرای فدک با خبر بود با کمال احتیاطی که به گفته اهل سنت در امور مالی مسلمانان داشت و شدت عملی که برای ضبط آن به خرج می داد بر خلاف گفته ابو بکر آن را به بنی هاشم برگرداند به شرحی که در کتابهای تاریخی موجود است، و پس از وی بنی امیه دوباره آن را از بنی هاشم پس گرفتند و چون عمر بن عبد العزیز به خلافت رسید برای بار دوم آن را به فرزندان علی (ع) بازگرداند و همچنین در طول تاریخ اسلام چند بار به صاحبان اصلی آن داده شده و دوباره به زور از آنها گرفتند.

صفیه دختر حیی بن اخطب

در میان زنانی که اسیر شدند یکی هم صفیه دختر حیی بن اخطب بود که پدرش در جنگ بنی قریظه به قتل رسید و شوهرش کنانه بن ربیع هم در این جنگ کشته شد و چون او را به همراه چند اسیر دیگر به نزد پیغمبر آوردند آن حضرت او را آزاد کرد و سپس به ازدواج خویش در آورد و جزء همسران خویش قرار داد و با این کار شخصیت یک زن بزرگ زاده را که پدر و شوهرش هر دو کشته شده بودند حفظ کرد و از آینده ذلتباری او را نجات داد، و ضمناً به وسیله این ازدواج با بنی اسرائیل و یهودیان وصلتی کرده و ارتباطی برقرار نمود که خود در پیشرفت اسلام و تحکیم مبانی آن بسیار مؤثر بود و ثالثاً با این عمل درسی هم به مسلمانان داد که زنان اسیر را آزاد کرده و با احترام همچون زنان آزاده آنها را به عقد در آورند.

داستان گوشت مسموم گوسفند

مورخین نوشته اند: پس از آنکه رسول خدا (ص) از کار صلح و تقسیم غنایم خیبر فارغ شد زنی از یهودیان که زن سلام بن مشکم و دختر حارث بن ابی زینب بود گوسفندی را کشته و بریان کرد و آن را با زهر مسموم نموده به عنوان هدیه برای رسول خدا (ص) و مسلمانان آورد و چون شنیده بود که پیغمبر اسلام کتف گوسفند را بیش از جاهای دیگر دوست می دارد زهر بیشتری در کتف ریخته بود. رسول خدا (ص) و مسلمانان دست دراز کرده و پیغمبر و بشر بن براء بن معرور پیش از دیگران لقمه‌ای از آن در دهان گذاردند، بشر بن براء بن معرور لقمه خود را از گلو فرو داد ولی پیغمبر آن را از دهان بیرون انداخته فرمود: استخوان این گوشت به من خبر داد که زهر آلود است از این رو مسلمانان دیگر از آن نخوردند، ولی بشر که لقمه‌ای از آن خورده بود مسموم شد و

در اثر همان زهر از دنیا رفت و چون آن زن را طلبیدند و جریان را از او پرسیدند صریحا اعتراف کرد که آن را مسموم ساخته است. رسول خدا از او پرسید: برای چه این کار را کردی؟ گفت: تو خود می‌دانی با قوم و قبیله من چه کردی، از این رو من این کار را کردم و با خود گفتم: اگر این مرد پادشاه است و قصد کشورگشایی دارد که بدین وسیله از دستش آسوده خواهیم شد و اگر پیغمبر است که از مسموم بودن آن با خبر خواهد شد! رسول خدا از آن زن درگذشت. و در روایات بسیاری است که در هنگام رحلت رسول خدا(ص) به خواهر بشر بن براء که به عیادت آن حضرت آمده بود فرمود: هم اکنون اثر آن لقمه مسمومی را که با برادرت بشر در خیبر خوردیم در رگ حیات خود احساس کردم و دانستم که همان موجب قطع زندگی من گردید. و از این رو بسیاری را عقیده بر آن است که پیغمبر اسلام شهید از دنیا رفت و گذشته از تمام فضایل و افتخاراتی که داشت به درجه شهادت نیز نایل آمد.

مراجعت از خیبر

چنانکه گفتیم: جنگ خیبر تا روزی که منجر به تسلیم یهودیان گردید متجاوز از بیست روز طول کشید و در این جنگ جمع زیادی از مسلمانان زخمی شدند و به نقل ابن هشام بیست نفر از آنها نیز به شهادت رسیدند که چهار تن آنها از مهاجرین و بقیه از انصار مدینه بودند. از یهودیان نیز عده زیادی کشته شدند که از آن جمله سلام بن مشکم، حارث بن اَبی زینب، مرحب و چند تن دیگر از بزرگان ایشان بود. و در مراجعت سر راه خود به وادی القری آمد و در آنجا نیز گروهی از یهودیان سکونت داشتند و در آغاز به جنگ مسلمانان آمدند ولی بزودی مغلوب شدند و پس از چند روز محاصره تسلیم شدند و پیغمبر خدا به مدینه بازگشت.

مراجعت جعفر بن ابیطالب از حبشه

پیغمبر اسلام هنوز در خیبر بود یا در راه بازگشت به مدینه بود که خبر بازگشت جعفر را از حبشه بدو دادند و رسول خدا(ص) به قدری از بازگشت او خورسند شد که فرمود: «ما ادری بأیهما أسر بفتح خیبر أم بقدم جعفر!» (نمی‌دانم کدام یک از این دو خبر برای من خورسند کننده‌تر بود: خبر فتح خیبر یا خبر ورود جعفر!) و چون به مدینه آمد جعفر بن ابیطالب به استقبال آن حضرت شتافت و رسول خدا پیش رفته او را در آغوش کشید و میان دیدگانش را بوسید و بر طبق روایت کلینی(ره) و شیخ طوسی به او فرمود: آیا عطیه‌ای به تو ندهم؟ و بخششی به تو نکنم؟ جعفر عرض

کرد: چرا یا رسول الله! مردم گمان کردند پیغمبر اسلام می خواهد طلا و نقره‌ای به او بدهد از این رو همگی خیره شده گردن کشیدند و رسول خدا(ص) نماز جعفر را به او تعلیم فرمود و در فضیلت و ثواب آن بدو گفت: اگر بتوانی هر روز بخوان و گرنه دو روز یک مرتبه و گرنه هفته‌ای یکبار و گرنه ماه و سالی یک مرتبه این نماز را بخوان که خدا گناهایی که در ما بین آن دو کرده‌ای می‌آمرزد؟ در حدیث دیگری است که فرمود: من چیزی را به تو یاد دادم که اگر هر روز آن را انجام دهی از دنیا و آنچه در آن است برای تو بهتر است. [۲۸۴].

داستان رد شمس

از حوادث سال هفتم یکی هم داستان رد شمس و بازگشتن خورشید است به دعای رسول خدا(ص) که کازرونی و دیگران نقل کرده‌اند، و حافظ گنجی شافعی آن را در فتح خیبر و هنگام تقسیم غنائم ذکر کرده است. ما آن را از روی مشکل الآثار علامه طحاوی (به نقل احقاق الحق) برای شما نقل می‌کنیم، که او به سند خود از اسماء بنت عمیس روایت کرده است که روزی هنگام عصر رسول خدا(ص) سرش را در دامان علی(ع) نهاد و حالت وحی بر آن حضرت عارض شد و طول کشید تا غروب شد و علی نماز عصر نخوانده بود اما به احترام پیغمبر نتوانست از جا برخیزد و چون پیغمبر برخاست به علی(ع) فرمود: آیا نماز عصر خوانده‌ای؟ عرض کرد: نه. پیغمبر دعا کرده گفت: «اللهم ان علیا کان فی طاعتک و طاعة رسولک فاردد علیه الشمس» (پروردگارا علی بنده تو) در راه اطاعت تو و فرمانبرداری رسول تو بوده پس خورشید را برای او بازگردان.) اسماء گوید: در این وقت خورشید را دیدم که بازگشت و دیوارها را دوباره آفتاب گرفت تا علی(ع) وضو گرفت و نمازش را خواند، آن گاه غروب کرد. [۲۸۵].

عمره القضاء

پس از جنگ خیبر تا ماه ذی قعدة که پیغمبر خدا به قصد انجام عمره طبق قرارداد حدیبیه حرکت کرد اتفاق مهم دیگری در مدینه نیفتاد جز چند مأموریت کوتاه مدت و سپاههای کوچکی که پیغمبر خدا برای سرکوبی برخی از قبایل اطراف مدینه که قصد تجاوز یا خیانتی داشتند فرستاد و خود با آنها نبود و در مدینه برای سر و صورت دادن به وضع مسلمانان توقف فرمود و از جمله حوادث، اسلام سه تن از نامداران قریش یعنی خالد بن ولید عمرو بن عاص و عثمان بن طلحه بود که در این چند ماه اتفاق افتاد و به صف مسلمانان در مدینه پیوستند و برخی اسلام

آنها را پس از «عمره القضاء» ذکر کرده‌اند. و چون ماه ذی قعدة شد آماده حرکت به سوی مکه و انجام عمره‌ای که در اثر مخالفت قریش سال گذشته از او قضا شده بود گردید، و با دو هزار نفر از مسلمانان بدان سو حرکت کرد و طبق قراردادی که با قریش داشت اسلحه‌ای جز شمشیر غلاف شده همراه برنداشتند، ولی رسول خدا(ص) احتیاط کار را کرده برای آنکه مبادا قریش پیمان شکنی کنند محمد بن مسلمه را با صد سوار از جلو فرستاد و دستور داد تا «مر الظهران» دره‌ای که مشرف به شهر مکه است پیش برود و در آنجا توقف کند تا او و مسلمانان برسند. پیغمبر به «ذی الحلیفه» و مسجد شجره رسید و لباس احرام پوشیده «لیبک» گفت، همه مسلمانانی که همراه آن حضرت بودند لباسهای احرام پوشیده با شور و هیجان و شوق بسیار با آن حضرت لیبک گفتند. قریش طبق قرارداد حدیبیه وقتی از حرکت پیغمبر اسلام آگاه شدند شهر مکه را خالی کرده به کوهها رفتند، فقط عباس بن عبدالمطلب و چند تن دیگر در کنار دار الندوه ایستادند تا صفوف مسلمانان را از نزدیک مشاهده کنند. قرشیان نیز روی تپه‌ها و کوههای مجاور چادر زده بودند و بخوبی زایران خانه خدا و گروههای منظم مسلمانان را می‌دیدند. پیغمبر اسلام با همراهان لیبک گویان با جامه‌های احرام در حالی که شصت شتر برای قربانی همراه آورده بودند به اولین نقطه شهر مکه رسیدند، مهاجرینی که سالها بود این شهر مقدس و وطن مألوف خود را از ترس آزار و شکنجه قریش ترک کرده و آرزوی زیارت آن را داشتند اکنون از نزدیک می‌بینند و با کمال آسایش خاطر و شوکت و عظمت خاصی وارد این شهر می‌گردند. مسلمانان مدینه و انصار نیز که مدت‌ها بود آرزوی زیارت خانه کعبه و طواف و عمره را داشتند ولی به خاطر جنگ با قریش و سایر درگیریها نمی‌توانستند بدانجا بیایند، اکنون در رکاب رهبر بزرگوار و پیغمبر عالی قدر خویش توفیق چنین زیارت و طوافی با این همه قدرت و ابهت نصیبشان شده، خود رسول خدا(ص) نیز که نسبت به این شهر عشق می‌ورزید و به گفته خود آن حضرت که به صورت خطاب به مکه فرموده بود: اگر از ترس خویشاوندانم نبود هیچ جا را بر تو ترجیح نمی‌دادم! باری همه دلها می‌تپید و اشک شوق در بیشتر چشمها حلقه می‌زد، رسول خدا(ص) در حالی که بر ناقه «قصوی» سوار بود بسرعت از سمت شمال وارد شهر گردید، عبد الله بن رواحه مهار ناقه آن حضرت را به دست داشت و رجز می‌خواند: خلوا بنی الکفار عن سبيله خلوا فکل الخیر فی رسوله یا رب انی مومن بقيله اعرف حق الله فی قبوله [۲۸۶]. مسلمانان به همراه رسول خدا به مسجد الحرام آمدند و طواف خانه کعبه را انجام دادند و سپس ما بین صفا و مروه سعی کرده آن گاه موی سر را کوتاه نموده و شتران را در نزدیکی مروه قربانی کردند. و بدین ترتیب

سه روز در مکه بودند و در هنگام نماز به مسجد الحرام می آمدند و نماز می خواندند و مهاجرین در این سه روز به خانه های خود رفته و در کوچه های شهر آزادانه رفت و آمد داشتند و قریش نیز از دور و نزدیک شاهد اعمال و کردار آنان بودند و جمع زیادی از آنان وقتی در همین فاصله کوتاه آن صمیمیت و صفا را از مسلمانان دیدند و بر خلاف تبلیغات سوء مشرکین و دشمنان اسلام که می گفتند: مسلمانان برای خانه کعبه چندان احترامی قایل نیستند و افرادی جنگجو و کینه توز هستند، مشاهده کردند چگونه پیغمبر اسلام در تجلیل و احترام کعبه می کوشد و تا چه اندازه مهر و محبت و صفا و صمیمیت در میان مسلمانان حکم فرماست در دل متمایل به اسلام گشته و پس از رفتن مسلمانان از شهر مکه به دین اسلام در آمدند و این سفر سه روزه اثر عمیق خود را در دل های مردم مکه به جای گذارد و در فتح مکه و ماجراهای بعدی کمک بزرگی به پیشرفت اسلام و فتح شهر مکه و پیروزی در سایر جنگها و غزوات نمود.

ازدواج با میمونه

آخرین ازدواج پیغمبر ازدواج با میمونه دختر حارث بن حزن و خواهر زن عباس بن عبدالمطلب بود که در همین سفر اتفاق افتاد، و به پیشنهاد عباس بن عبدالمطلب عموی آن حضرت انجام شد و سبب این ازدواج آن بود که میمونه اختیار ازدواج خود را به عباس واگذار کرده بود و عباس نیز با ورود پیغمبر به مکه علاقه میمونه را به این ازدواج درک کرد و بلکه مطابق گفته بسیاری از مفسرین میمونه همان زنی است که خود را به پیغمبر بخشید و خدا در قرآن داستان او را نقل کرده و قبلاً نیز دو شوهر کرده بود و چون زن با ایمانی بود و این علاقه او به پیغمبر فقط منشأ ایمانی داشت پیغمبر اسلام به پاسخ این محبت او را به ازدواج خویش در آورد و بخصوص که میمونه از نظر خانوادگی موقعیت خاصی داشت و این ازدواج می توانست میان پیغمبر و قبایل بزرگ مکه و قریش را مرتبط سازد از این رو با این پیشنهاد موافقت فرمود. روز سوم توقف در مکه این کار انجام شد ولی مراسم زفاف در خارج مکه در جایی به نام «سرف» صورت گرفت. رسول خدا (ص) در نظر داشت به عنوان عروسی با آن زن، مهمانی ترتیب دهد و بزرگان قریش و خویشان میمونه را دعوت نماید و از نزدیک با آنها گفتگو کند و به دشمنیها و اختلافات پایان دهد، ولی قریش حاضر به این کار نشده و چون روز سوم شد سهیل بن عمرو با چند تن از قریش به عنوان نمایندگی از طرف آنها پیش پیغمبر آمده و گفتند: مهلت تو پایان یافت و دیگر در مکه نمان! و چون رسول خدا (ص) به آنها فرمود: چه ضرر دارد که من در شهر شما عروسی کنم و

ولیمه و غذایی به شما بدهم؟ گفتند: «لا حاجة لنا فی طعامک فاخرج عنا!» (ما را به غذا و میهمانی تو احتیاجی نیست هر چه زودتر از شهر ما خارج شو!) رسول خدا (ص) که چنان دید طبق قرارداد حدیبیه از مکه بیرون رفت و ابو رافع غلام خویش را در مکه گذارد تا میمونه را با خود بیاورد.

سال هشتم هجرت

سریه عمرو بن کعب و حارث بن عمیر

پس از اینکه رسول خدا (ص) از عمره القضاء مراجعت فرمود چند ماه در مدینه توقف کرد و در این مدت بیشتر توجه آن حضرت به سوی شمال عربستان و بسط و توسعه اسلام در آن نواحی معطوف بود، زیرا از سمت جنوب با قرارداد صلح حدیبیه خیالش تا حدودی آسوده شده بود و از آن سو بخوبی می دانست که با گذشت یکی دو سال خود به خود مردم مکه مسلمان خواهند شد و مقدمات فتح مکه فراهم می شود، اما قسمت شمال عربستان که تحت نفوذ دو قدرت بزرگ آن زمان یعنی ایران و روم بود محیط مساعدی برای تبلیغ اسلام به شمار می رفت بخصوص قسمت غربی آن که تحت نفوذ دولت روم و دین مسیح بود آمادگی بیشتری برای پذیرش اسلام داشتند. از این رو فکر رسول خدا بدان سو معطوف گردید و گروهی را به سرکردگی عمرو بن کعب غفاری برای تبلیغ اسلام به ناحیه شام به جایی به نام «ذات الطلح» فرستاد ولی مردم آن ناحیه دعوت آنها را نپذیرفته و در صدد قتل آنان که جمعا پانزده نفر بودند بر آمدند و بجز عمرو بن کعب همگی به قتل رسیدند و عمرو بن کعب نیز با زحمتی توانست خود را از معرکه نجات دهد و جان سالم به در برد. به دنبال آن نیز پیغمبر اسلام حارث بن عمیر را با گروهی به سوی شرحبیل بن غسان که فرماندار شهر بصری [۲۸۷] از طرف امپراتور روم بود، فرستاد و نامه ای هم به منظور دعوت به اسلام بدو نوشت ولی شر حبیل حارث را با همراهان وی به قتل رسانید. این دو ماجرا سبب اندوه پیغمبر و خشم مسلمانان مدینه و آمادگی آنها برای جنگ با امپراتور روم گردید و در ماه جمادی الاولی سال هشتم هجرت رسول خدا (ص) لشکر مجهزی را به جنگ رومیان به موته که سرحد شام بود فرستاد.

جنگ موته

سه هزار مرد جنگی آماده حرکت به موته شدند و پیغمبر اسلام پرچم جنگ را بسته و سرکردگی آنها را چنانکه در روایات شیعه آمده است به جعفر بن ابیطالب واگذار کرد و فرمود اگر برای جعفر

اتفاقی افتاد، زید بن حارثه امیر لشکر باشد و اگر او هم کشته شد عبد الله بن رواحه و طبق روایات اهل سنت فرماندهی لشکر را به «زید بن حارثه» واگذار کرد و فرمود: اگر زید کشته شد فرماندهی لشکر با جعفر بن ابیطالب باشد و اگر او نیز کشته شد عبد الله بن رواحه فرمانده سپاه باشد! در برخی از تواریخ آمده که به دنبال آن فرمود: اگر او نیز کشته شد مسلمان با نظر خویش فرماندهی از میان خود انتخاب کنند. مردی از یهود به نام نعمان که این ماجرا را شنید گفت: ای ابا القاسم اگر تو برستی پیغمبر خدا باشی اینان را که نام بردی همگی کشته خواهند شد، زیرا انبیاء بنی اسرائیل هرگاه لشکری را به جایی می فرستادند و این گونه فرمانده جنگ تعیین می کردند اگر صد نفر را نیز به دنبال یکدیگر نام می بردند همگی در آن جنگ کشته می شدند و به دنبال آن پیش زید بن حارثه رفت و بدو گفت: با پیغمبر و خاندان او وداع کن که اگر او برستی پیغمبر باشد تو دیگر زنده بر نخواهی گشت و زید بن حارثه گفت: به راستی گواهی می دهم که او پیغمبر صادق و فرستاده خداست. و چون خواستند از مدینه حرکت کنند پیغمبر برای آنها خطبه ای ایراد فرمود که باختلاف نقل شده و ما متن یکی از آنها را در اینجا انتخاب می کنیم: «اغزوا بسم الله فقاتلوا عدو الله و عدوكم بالشام ستجدون فيها رجالا في الصوامع معتزلين الناس فلا تعرضوا لهم، و ستجدون آخرين للشيطان في رؤسهم مفاحص فاقلعوها بالسيوف، لا تقتلن امرأة و لا صغيرا ضرعا و لا كبيرا فانيا و لا تقطن نخلا و لا شجرا و لا تهدمن بناء». (به نام خدا به جنگ بروید و با دشمنان خدا و دشمنان اسلام کارزار کنید، و البته مردانی را در دیرها خواهید یافت که از مردم کناره گرفته (و به عبادت مشغول) اند مبادا متعرض آنها شوید، ولی مردان دیگری را خواهید یافت که شیطان در مشاعر و دماغ آنان جای گرفته آن سرها را با شمشیر برکنید! مبادا زنی یا کودک شیرخواری را به قتل رسانید و نه پیر فرتوتی را بکشید، و نه نخل خرما یا درختی را قطع کنید، و مبادا خانه ای را ویران سازید!) و در حدیث است که چون مردم خواستند با عبد الله بن رواحه یکی از سرکردگان لشکر خدا حافظی کنند او را دیدند که گریه می کند و چون سبب گریه اش را پرسیدند گفت: به خدا من علاقه ای به دنیا ندارم و گریه من برای آن است که از رسول خدا (ص) شنیدم که این آیه را درباره دوزخ می خواند که خدای تعالی فرمود: «و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا» [۲۸۸]. (هیچ یک از شما نیست جز آنکه وارد دوزخ می شود و این حکم پروردگار تو است!) و با این ترتیب من نمی دانم پس از ورود به دوزخ چگونه از آن بیرون خواهم آمد. باری لشکر مجهز اسلام به سوی شام حرکت کرد و سربازان اسلام با شور و ایمان عجیبی بیابان خشک و سوزان عربستان را به سوی سرزمین حاصلخیز و خوش آب

و هوای شام پشت سر می‌گذارد و در این سفر مسیری طولانی‌تر از تمام سفرهای جنگی را باید طی کنند و بیش از صد و پنجاه فرسخ راه بروند و خالد بن ولید نیز که تازه مسلمان شده بود در این سفر به طور داوطلب همراه لشکر اسلام برفت. مسلمانان تا «معان» که اکنون در جنوب کشور اردن قرار دارد پیش رفتند و در آنجا توقف کردند، در آن هنگام خبر به آنها رسید که هرقل، امپراتور روم، با صد هزار سپاه برای جنگ با مسلمانان به سرزمین «مآب» آمده و صد هزار سپاه دیگر نیز از اعراب «لخم»، «جذام»، «قین» و «بهراء» که در آن حدود سکونت داشتند به کمک وی آمده و جمعا با دویست هزار لشکر آماده جنگ با مسلمانان شده‌اند. این خبر که به مسلمانان رسید به مشورت پرداختند که چه بکنند؟ آیا بازگردند یا به پیغمبر اسلام جریان را بنویسند و از آن حضرت کسب تکلیف کنند و یا با همان سپاه اندک با لشکر روم بجنگند؟ در اینجا نیز نیروی ایمان و شوق شهادت کار خود را کرد و عبد الله بن رواحه که هم مردی شجاع و دلاور بود و هم شاعری فصیح و زبان آور بود به پا خاسته و سپاه اسلام را مخاطب قرار داده گفت: ای مردم به خدا سوگند اینکه اکنون آن را خوش ندارید، همان است که به شوق آن بیرون آمده‌اید و این همان شهادتی است که طالب آن هستید! ما که با دشمن به عدد زیاد و کثرت سپاه نمی‌جنگیم، ما با نیروی این آیینی جنگ می‌کنیم که خدا ما را بدان گرامی داشته، برخیزید و به راه افتید که یکی از دو سرانجام نیک در جلوی ماست: یا فتح و پیروزی، یا شهادت...! این سخنان پرشور که از دلی سرشار از ایمان بر می‌خاست در دل دیگران نیز اثر کرد و همگی گفتند: به خدا عبد الله راست می‌گوید و به دنبال آن همگی برخاسته و به راه افتادند و در «بلقاء» به سپاه روم برخوردند و راه خود را به جانب قریه «مؤته» که در آن نزدیک بود و از نظر موضعگیری جنگی مناسبتر بود کج کردند.

جنگ شروع شد

همان گونه که گفته شد: بنا بر نقل محدثین شیعه نخست جعفر بن ابیطالب پرچم جنگ را به دست گرفته و به عنوان فرمانده نخست به میدان آمد ولی به گفته مورخین اهل سنت: نخست زید بن حارثه پرچم اسلام را در میان لشکر به اهتزاز در آورد و سپس چون صاعقه‌ای خود را به قلب سپاهیان روم زد و به دنبال او مجاهدان دیگر اسلام هر یک چون شهابی در سپاه بی‌کران سپاه روم فرو رفتند. منظره با شکوهی بود: سه هزار نفر مجاهد از جان گذشته برای مرگ پرافتخار و رسیدن به شهادت خود را به قلب دویست هزار سپاه مجهز و جنگ آزموده زده بود و از انبوه

نیزه‌ها و شمشیرها و رگبار تیرهایی که به سویشان می‌آمد هراس نداشتند و دست از جان شسته هر یک خود را به یکی از صفوف منظم دشمن می‌زد و همچون شهابی سوزان تا جایی که می‌توانست پیش می‌رفت. راستی برای سپاه روم این شهامت و فداکاری باور نکردنی بود ولی از نزدیک می‌دیدند چگونه سربازان با ایمان اسلام در راه پیشرفت آیین و هدف مقدس خود تلاش می‌کنند و مختصر خونی را که در کالبد خود دارند در این راه نثار می‌نمایند! در این گیرودار زید بن حارثه در میان حلقه نیزه‌های دشمن از پای در آمد و به گفته اینان به دنبال او جعفر بن ابیطالب بسرعت خود را به پرچم جنگ رسانده آن را به دست گرفت و به دشمن حمله کرد و همچنان جنگید تا وقتی که دید در میان حلقه محاصره دشمن قرار گرفته از اسب سرخ رنگ خود پیاده شد و برای آنکه آن اسب به دست دشمن نیفتد آن را پی کرد و سپس پیاده به جنگ پرداخت. دشمن که می‌کوشید هر چه زودتر پرچم جنگ را فرود آورد با شمشیر دست راست جعفر را قطع کرد ولی جعفر با مهارت خاصی پرچم را به دست چپ گرفت ولی دست چپش را هم از بدن جدا کردند و او پرچم را به سینه گرفت و با دو بازوی خود نگاه داشت تا وقتی که شمشیر دشمن، او را به زمین افکند و به درجه شهادت نایل آمد و سن آن مجاهد بزرگ و نامی را در آن روز برخی سی و سه سال نوشته‌اند و برخی دیگر مانند ابن عبد البر در استیعاب گفته است: در آن روز چهل و یک سال داشت و این قول صحیحتر به نظر می‌رسد، زیرا با توجه به اینکه طبق روایات جعفر بن ابیطالب ده سال از علی (ع) بزرگتر بوده در سال هفتم حدود چهل سال از عمر وی گذشته است. از عبد الله بن عمر نقل شده که گوید: من در آن جنگ مأمور رساندن آب به زخمیها بودم و چون جعفر به زمین افتاد خود را به وی رسانیده و آب به او عرضه کردم، جعفر گفت: من نذر کرده‌ام روزه باشم آب را بگذار تا شام اگر زنده ماندم بدان افطار می‌کنم من آب را در سپری ریختم و نزد او گذاردم ولی قبل از غروب جعفر از دنیا رفت. و همچنین از او نقل شده که گفته است: در بدن جعفر بن ابیطالب پس از شهادت اثر هفتاد زخم شمشیر و نیزه و تیر یافتند. در نقل دیگری است که گفته‌اند: بیش از نود جراحات در بدن او بود و همگی آنها در جلوی بدن بود و در پشت سر اثری از زخم دیده نشد. [۲۸۹]. نگارنده گوید: در روایات زیادی از رسول خدا (ص) نقل شده که فرمود: خداوند به جای دو دست جعفر که در جنگ مؤته جدا شد دو بال در بهشت به او عنایت می‌کند که با فرشتگان پرواز می‌کند و از این رو به «جعفر طیار» موسوم گردید. و پس از شهادت این دو فرمانده دلاور و رشید عبد الله بن رواحه پیش رفت و پرچم را به دست گرفت و پس از لختی تأمل که کرد این رجز را خواند: یا نفس الا تقتی تموتی هذا حمام

الموت قد صلیت و ما تمنیت فقد اعطیت ان تفعلی فعلهما هدیت(ای نفس اگر کشته نشوی سرانجام خواهی مرد، این سرنوشت مرگ است که پیش آمده! و آنچه آرزوی آن را داشتی یعنی شهادت اکنون به تو داده‌اند و اگر کاری که آن دو(شهید) انجام دادند انجام دهی به هدایت و رستگاری رسیده‌ای.) در این وقت از اسب خود پیاده شد و پسر عموی او استخوانی را که مختصر گوشتی در آن بود به او داده گفت: بخور تا رمقی پیدا کنی، عبد الله آن را به دست گرفته و دندان زد، ناگاه صدای شکستن شمشیری به گوشش خورد، بی تابانه بر خود فریاد زد: تو زنده‌ای؟ استخوان را انداخت و سپس شمشیر کشیده چون شعله‌ای جواله خود را به دشمن زد و پس از شهادت بی نظیری به شهادت رسید. پس از شهادت عبد الله مسلمانان خالد بن ولید را که تازه مسلمان شده بود [۲۹۰] و به بی‌باکی معروف بود به فرماندهی خود انتخاب کردند و او نیز آن روز را تا شب به زدو خورد های محتاطانه سپری کرد و چون شب شد عده‌ای از سپاهیان را به عقب لشکر فرستاد و چون صبح شد آنها با هیاهو به نزد لشکریان آمدند به طوری که دشمن خیال کرد نیروی امدادی از مدینه رسیده از این رو دست به حمله نزدند و لشکر اسلام نیز حمله را متوقف کرد و عملاً جنگ متارکه شد و برای سپاه روم با آن شهامتی که روز قبل از جنگجویان اسلام دیده بودند همین پیروزی به شمار می‌رفت که لشکر اسلام حمله نکند و از این رو هر دو لشکر به سوی دیار خود بازگشتند.

پیغمبر از میدان جنگ خبر می‌دهد

ابن هشام و دیگران با مختصر اختلافی نوشته‌اند: در آن روزی که مسلمانان در مؤتة جنگ می‌کردند رسول خدا(ص) بر فراز منبر بود و ناگهان شروع کرد به خبر دادن از میدان جنگ و فرمود: اکنون برادران مسلمان شما با دشمنان مشغول جنگ شدند. سپس شروع کرد به خبر دادن از جنگ و گریز مسلمانان مانند کسی که خود در میدان جنگ حضور دارد تا آنکه فرمود: زید بن حارثه پرچم را به دست گرفت و همچنان جنگید تا کشته شد، و پس از او جعفر پرچم را به دست گرفت و او نیز جنگ کرد تا به شهادت رسید. [۲۹۱]. در اینجا رسول خدا کمی درنگ کرد به طوری که انصار مدینه رنگشان تغییر نمود و خیال کردند از عبد الله بن رواحه که از آنها بود عملی سر زده که موجب سرافکندگی آنان شده، ناگاه پیغمبر(ص) ادامه داد و فرمود: عبد الله بن رواحه پرچم را به دست گرفت و جنگید تا کشته شد! و از اسماء بنت عمیس همسر جعفر نقل کرده‌اند که گفت: در آن روزی که جعفر در «مؤتة» شهید شد من در خانه نان تهیه کرده بودم و

بچه‌های خود را شستشو دادم که ناگاه پیغمبر را دیدم به خانه ما آمد و فرمود: پسرانم کجا هستند؟ من آنها را به نزد آن حضرت بردم [۲۹۲] پیغمبر نشست و آن بچه‌ها را در بغل گرفت و دست به سرشان کشید، اسماء گوید: عرض کردم: یا رسول الله گویا دست یتیم نوازی به سر ایشان می‌کشی در این وقت اشک از دیدگان آن حضرت جاری شد و فرمود: آری جعفر به شهادت رسید! با شنیدن این گفتار رسول خدا (ص) صدای من به گریه بلند شد و زنان دیگر نیز اطرافم را گرفته و شروع به گریه کردند، رسول خدا (ص) برخاسته به خانه رفت و به فاطمه (س) دستور داد غذایی برای خاندان جعفر تهیه کنید و برای آنها ببرید و به زنان خود دستور داد به خانه جعفر بروند و در مراسم عزاداری با آنها شرکت جویند. در برخی از روایات آمده که این کار را سه روز تکرار کرد و از این رو سنت بر این جاری شد که پس از آن حضرت نیز این برنامه را برای افراد مسلمانی که عزادار می‌شوند انجام دهند و تا سه روز غذای گرم تهیه کرده برای ایشان بفرستند.

مراجعت سپاه به مدینه

چنانکه گفته شد: خالد بن ولید سپاه اسلام را برداشته به مدینه آمد و چون خبر آمدن آنها به شهر رسید مردم برای دیدار آنها از مدینه بیرون آمدند و پیغمبر اسلام نیز بر چهار پایی سوار شد و با مسلمانان دیگر به استقبالشان رفت، اما وقتی مردم آنها را دیدند خاک بر روی آنها ریخته و ملامتشان می‌کردند که چرا در برابر دشمن استقامت نکردید و از میدان جنگ فرار کردید؟ پیغمبر اسلام جلوی مردم را از این کار گرفت و گفت: نه! اینها فراری نیستند بلکه به خواست خدا (از این پس) حمله افکنها خواهند بود! مسلمانان به خانه‌های خود رفتند ولی بیشتر آنها با چهره‌های گرفته و خشمگین و زبانهای سرزنش‌آمیز خاندان خود رو به رو می‌شدند تا جایی که برخی حاضر نبودند در را به روی بازگشتگان از جنگ باز کنند و به آنها می‌گفتند: چرا با برادران مسلمان خود پایداری نکردید تا کشته شوید؟ کار به جایی رسید که بسیاری از سرشناسان و بزرگان شهر از ترس ملامت مردم جرئت نمی‌کردند از خانه‌ها بیرون آیند و حتی برای نماز به مسجد نمی‌آمدند تا آنکه پیغمبر اسلام به دنبال آنان فرستاد و یک یک را از خانه بیرون آورد و جلوی سرزنش مردم را گرفت و آنها آرام کرد. و مطابق نقل ابن هشام در این جنگ دوازده نفر از مسلمانان از مهاجر و انصار به شهادت رسیدند به نامهای: جعفر بن ابیطالب، زید بن حارثه، عبد الله بن رواحه، مسعود بن اسود، وهب بن سعد، عباد بن قیس، حارث بن نعمان، سراقه بن عمرو، ابو کلیب و جابر پسران عمرو بن زید، عمرو و عامر پسران سعد بن حارث.

سریه ذات السلاسل

اهل تاریخ عموماً این سریه را پس از جنگ مؤته نقل کرده‌اند و در کیفیت نقل هم اختلاف بسیاری در تواریخ دیده می‌شود که ما نقل شیخ مفید(ره) را در کتاب ارشاد از نظر جامعیت و نزدیکیتر بودن به صحت انتخاب کرده و ملخص آن را در زیر برای شما نقل می‌کنیم: مرد عربی نزد پیغمبر آمد و پیش روی آن حضرت زانو زده نشست و عرض کرد: آمده‌ام تا تو را نصیحتی کنم حضرت پرسید: نصیحت چیست؟ عرض کرد: گروهی از عرب در وادی رمل اجتماع کرده و می‌خواهند به شما در مدینه شبیخون بزنند و سپس خصوصیات آنها را برای پیغمبر بیان داشت، رسول خدا(ص) دستور داد مردم را به مسجد دعوت کنند آن گاه به منبر رفت و آنچه را مرد عرب گزارش داده بود به اطلاع مردم رسانید و فرمود: کیست که برای دفع آنها برود، جماعتی از اهل «صفه» [۲۹۳] برخاستند و گفتند: ما به جنگ ایشان می‌رویم فرماندهی برای ما تعیین فرما تا در تحت فرماندهی او حرکت کنیم، پیغمبر خدا از روی قرعه هشتاد نفر از ایشان را انتخاب کرد و سپس ابو بکر را به فرماندهی آنها انتخاب نمود و فرمود: به نزد بنی سلیم برو! ابو بکر حرکت کرد و به نزدیک اعراب مزبور که در وسط دره‌ای جای داشتند و اطراف آن را سنگ و درخت احاطه کرده بود رسید و چون به قصد حمله به آنها از دره سرازیر شد اعراب مزبور از اطراف آن دره حمله کردند و چند تن از مسلمانان را به قتل رسانده و ابو بکر را فراری دادند. چون به مدینه بازگشتند پیغمبر خدا این بار عمر را بدان سو فرستاد و اعراب مزبور این مرتبه در پشت درختها و سنگها کمین کرده و چون عمر با لشکریان از دره سرازیر شدند ناگهان از کمینگاهها بیرون آمده و او را نیز فراری دادند. رسول خدا(ص) از این ماجرا ناراحت شد و عمرو بن عاص گفت: ای رسول خدا مرا به این جنگ بفرست زیرا جنگ خدعه و نیرنگ است شاید من بتوانم با خدعه و نیرنگ آنها را سرکوب کنم، پیغمبر (ص) او را با جمعی فرستاد ولی او نیز در برابر حمله اعراب مزبور نتوانست مقاومت کند و با از دست دادن چند تن از سربازان اسلام فرار کرد. پیغمبر که چنان دید چند روز صبر کرد و سپس علی(ع) را طلبید و پرچم جنگ را برای او بست و در حق او دعا کرده او را به سوی دشمن فرستاد و ابو بکر و عمر و عمرو بن عاص را نیز همراه او کرد. علی(ع) لشکر را برداشته و راه عراق را پیش گرفت و از راه سختی آنها را عبور داد و برای آنکه دشمن را غافلگیر کند شبها راه می‌پیمود و روزها پنهان می‌شد تا وقتی که خود را به دهانه آن دره که دشمن در آن منزل کرده بود رسانید و چون بدانجا رسید به همراهان خود

دستور داد دهان اسبان را ببندند و آنها را در جایی متوقف کرد و خود در سویی قرار گرفت، عمرو بن عاص که چنان دید دانست که با این تدبیر شکست دشمن حتمی است در صدد کارشکنی بر آمده به ابی بکر گفت: من به این بیابانها از علی آشناترم، در اینجا درندگانی چون گرگ و کفتار وجود داد که خطرشان برای سربازان ما بدتر از دشمن است اکنون تو به نزد علی برو و از او اجازه بگیر تا به بالای دره برویم. ابو بکر پیش علی (ع) آمد و سخن عمرو بن عاص را به وی گفت ولی علی (ع) هیچ پاسخی نداد، ابو بکر بازگشت و به آنها گفت: علی به من پاسخی نداد. عمرو بن عاص این بار عمر را فرستاد و به او گفت: تو قدرت بیشتری در سخن داری، ولی عمر نیز وقتی سخن عمرو بن عاص را برای علی (ع) اظهار کرد با سکوت آن حضرت مواجه شد. عمرو بن عاص که چنان دید به سربازان اظهار کرد ما نمی‌توانیم خود را به هلاکت اندازیم بیایید تا به بالای دره برویم ولی با مخالفت شدید سربازان مواجه شده و همگی گفتند: ما دست از اطاعت و فرمانبرداری فرمانده خود بر نمی‌داریم. بدین ترتیب در همانجایی که علی (ع) دستور داده بود ماندند و چون نزدیکیهای سپیده صبح شد علی (ع) دستور حمله داد و لشکریان از هر سو به دشمن حمله کردند و اعراب بنی سلیم تا خواستند به خود آمده و آماده جنگ شوند شکست خورده و مسلمانان بر آنها پیروز شدند، و در این باره آیات سوره «و العادیات ضبحا» تا به آخر نازل گردید. [۲۹۴]. و چون به مدینه بازگشتند رسول خدا (ص) با مسلمانان دیگر به استقبال علی (ع) آمدند و چون چشم علی (ع) به پیغمبر افتاد به احترام آن حضرت از اسب پیاده شد، پیغمبر بدو فرمود: سوار شو که خدا و رسول او از تو خوشنودند. علی (ع) از خوشحالی گریان شد، پیغمبر (ص) بدو فرمود: ای علی اگر نمی‌ترسیدم که گروه‌هایی از امت من درباره تو همان سخنی را بگویند که نصاری درباره مسیح عیسی بن مریم گفتند، امروز درباره تو سخنی می‌گفتم که بر هیچ دسته‌ای از مردم عبور نکنی جز آنکه خاک زیر پایت را (به منظور تبرک) بردارند.

فتح مکه

پیش از این در جریان صلح حدیبیه گفته شد که از جمله مواد قرارداد صلح این بود که هر یک از قبایل عرب بخواهند با قریش و یا پیغمبر اسلام هم‌پیمان شوند آزاد باشند و از این رو دو دسته از قبایل مزبور به نام «بنی بکر» و «خزاعه» که سالها بود میانشان اختلاف و نزاع بود هر کدام در پیمان یکی از دو طرف در آمدند. «خزاعه» با پیغمبر اسلام هم‌پیمان شدند و «بنی بکر» با قریش. نزدیک دو سال از این پیمان گذشته بود و این دو قبیله بدون جنگ با همدیگر روزگار را

می‌گذراندند و اتفاقی میان آنها رخ نداد، ولی این وضع به هم خورد و بنی بکر در صدد حمله به «خزاعه» بر آمد و به دنبال این فکر به مکه رفتند و با برخی از بزرگان قریش مانند عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه در این باره مذاکره کرد آنها را نیز با خود همراه ساخته و نقشه حمله به «خزاعه» را با آنها طرح نموده از آنها نیز در این باره کمک گرفتند. و برخی احتمال داده‌اند که عقب نشینی مسلمانان در جنگ مؤته سبب شد که بنی بکر به این فکر بیفتند زیرا فکر می‌کردند با عقب نشینی مسلمانان در مؤته نفوذ آنها در جزیره العرب متزلزل گشته و می‌توانند ضربه‌ای بر آنها وارد کنند. و به هر صورت شبی که خزاعه بی‌خبر از همه جا در منزلهای خود آرمیده بودند مورد حمله بنی بکر و دستیاران قریشی آنها واقع شده و مطابق نقلی بیست نفر آنها به دست بنی بکر کشته شد و با اینکه خود را به نزدیکی مکه رساندند و داخل حرم شدند باز هم بنی بکر دست بردار نبودند و به کشتار و جنگ با آنها ادامه دادند. رسول خدا(ص) در مسجد مدینه نشسته بود که عمرو بن سالم خزاعی با گروهی سراسیمه وارد مسجد شد و خبر این حمله ناجوانمردانه و نقض پیمان بنی بکر و قریش را به اطلاع آن حضرت رسانید، و از او کمک و یاری طلبید. رسول خدا(ص) که از شنیدن این خبر متأثر شده بود و عده یاری و کمک به آنها را به وی داد و آماده بسیج لشکر به سوی مکه و جنگ با قریش گردید.

ابو سفیان به مدینه می‌آید

از آن سو قریش از کرده خود پشیمان شده و فکر حمله متقابل پیغمبر اسلام آنها را سخت مضطرب و نگران کرد و در صدد جبران و تلافی این عمل بر آمده و ابو سفیان را مأمور کردند به مدینه بروند و به هر ترتیب می‌تواند قرارداد صلح را تجدید کند و جلو حمله احتمالی مسلمانان را به مکه بگیرد. به همین منظور ابو سفیان به مدینه آمد و روی حسابی که پیش خود کرده بود یکسر به خانه دخترش ام حبیبه که جزء همسران پیغمبر بود وارد شد. ابو سفیان فکر کرده بود با ورود به خانه او می‌تواند به طور خصوصی پیغمبر اسلام را دیدار کرده و به ترتیبی کار را اصلاح کند، اما همین که وارد اتاق دخترش گردید با بی‌اعتنایی ام حبیبه مواجه گردید و چون خواست روی فرش بنشیند ام حبیبه بسرعت پیش رفت و فرش را از زیر پای او جمع کرد! ابو سفیان با ناراحتی پرسید: دخترم آیا مرا لایق این فرش ندانستی یا آن را در خور من ندیدی؟ ام حبیبه پاسخ داد: نه، بلکه این فرش مخصوص پیغمبر اسلام است و تو مرد مشرک و نجسی هستی بدین جهت نخواستم روی آن بنشینی! ابو سفیان با خشم گفت: ای دختر گویا پس از من به تو شری و

گزندی رسیده است! این سخن را گفت و از خانه او بیرون آمد و خود را به پیغمبر (ص) رسانده گفت: ای محمد خون قوم خود را حفظ کن و قریش را پناه ده و پیمان را تجدید کن! پیغمبر فرمود: مگر پیمان شکنی کرده‌اید ای ابو سفیان؟ گفت: نه، فرمود: پس ما سر همان پیمانی که بودیم هستیم! ابو سفیان دیگر نتوانست سخنی بگوید و برخاسته پیش ابو بکر آمد و از وی خواست تا پیش پیغمبر وساطت کند ولی ابو بکر حاضر به این کار نشد، از این رو به نزد عمر رفت و او نیز با تندی ابو سفیان را از پیش خود براند، از آنجا به نزد علی بن ابیطالب (ع) رفت و به آن حضرت اظهار کرد: یا علی قرابت و خویشی تو از همه کس به من نزدیکتر است و من برای انجام حاجتی به این شهر آمده‌ام و از تو درخواست دارم نگذاری من ناامید از این شهر بروم و پیش پیغمبر در انجام کار من وساطت کنی! علی (ع) بدو فرمود: ای ابو سفیان وای بر تو مگر نمی‌دانی که پیغمبر چون تصمیم به کاری گرفت کسی نمی‌تواند در آن باره با او سخنی بگوید. ابو سفیان رو به فاطمه دختر رسول خدا (ص) که با دو فرزندش حسن و حسین (ع) در اتاق نشسته بودند کرده گفت: ای دختر محمد ممکن است به این کودکان خود دستور دهی تا کسی را در پناه خود گیرند و برای همیشه آقا و بزرگ عرب باشند؟ فاطمه (ع) فرمود: فرزندان من هنوز به آن مرتبه نرسیده‌اند که بدون اجازه پیغمبر کسی را در پناه خود گیرند. کار بر ابو سفیان سخت شده بود و داشت راه چاره بر او مسدود می‌شد و نمی‌دانست چه باید بکند از این رو دوباره متوسل به علی (ع) شده گفت: ای ابا الحسن راه چاره بر من بسته شده تو راهی پیش پای من بگذار و بگو تا من چه بکنم؟ علی (ع) که دید اگر بخواهد با ابو سفیان تندی کند و او را با خشونت از پیش خود براند یکی از دو زیان را دارد: یا ابو سفیان در مدینه می‌ماند و به وسایل دیگری متشبث می‌شود و ممکن است پیغمبر اسلام را در محذور بزرگی قرار دهد و مانع فتح مکه گردد و یا اینکه مایوس و خشمگین به مکه باز می‌گردد و با تحریک قریش و سایر قبایل همپیمان آنها، جنگ تازه‌ای به راه می‌اندازد و لااقل آنکه مشکلی سر راه نشر توحید و پاک کردن هر چه زودتر شهر مکه و خانه خدا از بت و بت پرستی ایجاد می‌کند. از این رو کمی فکر کرده و بدو گفت: ای ابو سفیان به خدا سوگند من اکنون راهی را که برای تو سودمند باشد سراغ ندارم جز آنکه تو بزرگ بنی کنانه هستی اینک برخیز و به میان مردم برو و آنها را زنه‌ار بده و در پناه خویش در آور و تمدید قرارداد صلح را از طرف خود به مردم اعلام کن و آن گاه به مکه باز گرد! ابو سفیان پرسید: آیا این کار برای من سودی دارد؟ علی (ع) فرمود: گمان ندارم سودی داشته باشد اما چیز دیگری اکنون به نظرم نمی‌رسد. ابو سفیان برخاسته به مسجد آمد و طبق راهنمایی علی (ع) در

میان مردم ایستاده گفت: ای مردم من همه شما را در پناه خویش قرار داده و قرارداد صلح را تمدید کردم! این سخن را گفته و شتر خود را سوار شد و به مکه بازگشت. بزرگان قریش که از آمدن ابو سفیان مطلع شدند، به نزد او آمده و پرسیدند: چه کردی؟ گفت: به نزد محمد رفتم و با او گفتگو کردم ولی نتیجه‌ای نگرفتم، پس به نزد پسر ابی قحافه رفتم در او هم خیری ندیدم، آن گاه به نزد پسر خطاب رفتم او را نیز سخت دیدم، از آنجا به نزد علی رفتم و او را نرمتر از دیگران دیدم، و او راهی پیش پای من گذارد و من انجام دادم و به خدا هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم آیا کاری را که به دستور او انجام داده‌ام فایده‌ای دارد یا نه؟ از او پرسیدند: چه راهی؟ گفت: به من دستور داد مردم را پناه دهم و من هم این کار را کردم! بدو گفتند: آیا محمد هم آن را امضا کرد؟ گفت: نه! گفتند: به خدا علی تو را مسخره کرده، آخر این کار چه سودی داشت؟ ابو سفیان گفت: به خدا راهی جز این نداشتم.

تجهیز لشکر

پس از رفتن ابو سفیان رسول خدا (ص) به مردم دستور داد آماده سفر شوند و به خانواده خود نیز دستور داد وسایل سفر او را تهیه کنند اما مقصد را اظهار نکرد، و به قبایل اطراف و همپیمانان خود نیز دستور بسیج داد و چون آماده حرکت شدند مقصد را به آنها خبر داد که شهر مکه است و برای فتح مکه می‌رود و کوشش داشت که لشکر با جدیت و سرعت هر چه بیشتر بروند تا قریش از حرکت او آگاه نشود و در این باب دعا هم کرده از خدا نیز خواست که اخبار او را از قریش پنهان دارد و هنگام حرکت سپاهی گران که مرکب از ده هزار لشکر بود آماده حرکت شد و نخستین بار بود که مدینه چنین سپاهی را به خود می‌دید.

نامه حاطب بن ابی بلتعہ به قریش

اما از آن سو حاطب بن ابی بلتعہ که در زمره مسلمانان در مدینه به سر می‌برد ولی زن و بچه‌اش در مکه بودند نامه‌ای برای قریش نوشت بدین مضمون: «ان رسول الله جاءکم بجیش کاللیل یسیر کاللیل» (پیغمبر خدا با لشکری همچون توده‌های تاریک شب و بسرعت سیل به سوی شما می‌آید.) این نامه را به زنی داد که نامش ساره بود و چنانکه نقل شده پیش از آن در مکه به خوانندگی روزگار می‌گذرانید ولی پس از جنگ بدر و عزادار شدن مردم در آن شهر کارش کساد شده بود و مشتری نداشت از این رو به مدینه آمد وی به آن زن ده دینار پول داد

که آن را مخفیانه و بسرعت به مکه برساند. ساره نامه را گرفت و در میان گیسوان خود پنهان کرد و راهی مکه شد. از آن سو جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و آن حضرت را از ماجرای نامه حاطب بن ابی بلتعہ مطلع ساخت، پیغمبر بی درنگ علی بن ابیطالب و زبیر بن عوام را به دنبال آن زن فرستاد و بدانها گفت: زنی به این نام و نشان برای قریش نامه می برد، نامه را از او بگیرید و او را به مدینه باز گردانید. آن دو بسرعت آمدند و در ذی الحلیفه یک فرسخی مدینه یا جای دیگر به آن زن رسیدند و او را متوقف کرده و بار و اثاثش را جستجو کردند و چیزی نیافتند، در این وقت علی (ع) پیش رفت و از روی تهدید به آن زن فرمود: به خدا سوگند نه به رسول خدا (ص) دروغ گفته شده و نه او به ما دروغ گفته است اکنون یا خودت نامه را بده یا به ناچار جامهات را بیرون می کنم و نامه را به دست می آورم، آن زن که علی (ع) را مصمم دید گفت: به کناری برو و سپس نامه را که در میان گیسوانش پنهان کرده بود بیرون آورد و به علی (ع) داد. [۲۹۵] علی (ع) نامه را گرفت و آن زن را به مدینه بازگرداندند. پیغمبر (ص) حاطب بن ابی بلتعہ را خواست و بدو فرمود: چه سبب شد که تو این نامه را به قریش بنویسی؟ عرض کرد: یا رسول الله به خدا سوگند من به خدا و رسول او ایمان دارم و هیچ گونه تزلزلی برای من در دین پیدا نشده ولی من در میان مردم این شهر عشیره و فامیلی ندارم و زن و فرزند من نیز در شهر مکه است خواستم از این راه خدمتی به آنها کرده باشم که احیانا (اگر جنگی پیش آمد و آنها پیروز شدند) در وقت حاجت از آنها برای حفاظت زن و فرزند خود کمک بگیرم. در روایت شیخ مفید (ره) است که چون علی (ع) نامه را آورد پیغمبر (ص) دستور داد مردم را به مسجد بخوانند و سپس به منبر رفت و فرمود: مردم! من از خدا درخواست کردم تا جریان حرکت ما را از قریش پنهان دارد ولی مردی از شما به مردم مکه نامه نوشته و خبر ما را به آنها گزارش داده اکنون آن کس که نامه نوشته برخیزد و خود را معرفی کند و یا آنکه وحی الهی او را معرفی کرده و رسوا خواهد شد! کسی برنخواست و چون بار دوم تکرار کرد حاطب بن ابی بلتعہ در حالی که همچون بید می لرزید از جا برخاست و عرض کرد: نویسنده نامه من هستم و به خدا سوگند این کار را از روی شک به نبوت شما و نفاق در دین انجام ندادم و سپس همان سخنان را که در بالا ذکر کردیم اظهار داشت. در این وقت عمر بن خطاب پیش آمد و گفت: یا رسول الله این مرد منافق شده دستور می دهید تا من او را بکشم، پیغمبر او را از این کار منع کرد و سپس دستور داد او را از مسجد بیرون کنند و مردم برخاسته او را از مسجد بیرون کردند ولی حاطب بن ابی بلتعہ با نگاههای معذرت خواهانه خود به آن حضرت نگاه می کرد از این رو رسول خدا (ص) دستور داد او را به مسجد بازگردانند، و

بدو فرمود: من تو را بخشیدم و از خطای تو در گذشتم از خدا بخواه که تو را بیمارزد و دیگر به چنین کاری دست نزنی! و به گفته مفسران آیه ذیل در شأن حاطب بن ابی بلتعه و در این ماجرا نازل شد: «یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و قد کفروا بما جاءکم من الحق...» [۲۹۶] تا به آخر. (ای مؤمنان دشمن من و دشمن خود را به دوستی نگیرید) و برای خود دوست انتخاب نکنید) که مودت خود را (از طریق مکاتبه) به آنها هدیه کنید، با اینکه بدان حقی که برای شما آمده کافر شدند... تا به آخر.

حرکت سپاه به سوی مکه

روز دهم ماه رمضان بود که سپاه ده هزار نفری اسلام، مدینه را به قصد فتح مکه ترک کرد و مردم مهاجر و انصار عموماً در این سفر همراه رسول خدا (ص) حرکت کردند و از قبایل اطراف نیز گروه زیادی به آنها ملحق شده بودند، و تمام کوشش پیغمبر اسلام که می‌خواست خبر حرکت او به قریش نرسد برای آن بود که مقاومتی از قریش در برابر آنها نشود و قریش به جنگ و مقاومت برنخیزد و خونی در مکه ریخته نشود و بدین ترتیب حرمت خانه کعبه و حرم خدا شکسته نگردد، از این رو پس از حرکت نیز دستور داد لشکر بسرعت حرکت کنند و به نقل مورخین این فاصله زیاد را به یک هفته طی کردند، و شب هنگام به «مر الظهران» یک منزلی مکه رسیدند و در آنجا توقف کردند بی آنکه مردم مکه از ورود آنان اطلاعی داشته باشند. عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر نیز با چند تن از خویشان آن حضرت که به قصد مهاجرت به مدینه از مکه بیرون آمده بودند در بین راه به رسول خدا رسیده و به آن حضرت ملحق شدند. مورخین نوشته‌اند: در آن وقت عباس بن عبدالمطلب به فکر افتاد تا به وسیله‌ای مردم مکه را از ورود این سپاه عظیم مطلع سازد و فکر جنگ و مقاومت را از سر آنها دور کند و آنها را برای ورود لشکر اسلام آماده سازد و به همین منظور از میان لشکر اسلام بیرون آمده و به سمت مکه به راه افتاد تا به وسیله‌ای این خبر را به مردم مکه برساند و برخی احتمال داده‌اند که شاید در این باره با پیغمبر نیز مشورت کرده و از آن حضرت اجازه این کار را گرفته باشد، ولی به نظر می‌رسد این احتمال را تاریخ نویسانی که عموماً جیره خواران خلفای بنی عباس بوده و یا از کانال آنها به مردم می‌رسید و کنترل می‌شد و به وسیله کنترل کنندگان در تاریخ آمده باشد، و الله العالم. از آن سو ابو سفیان و برخی از سران قریش که از عکس العمل پیغمبر اسلام در نقض پیمان صلح حدیبیه واهمه و بیم داشتند برای کسب خبر و اطلاع از تصمیم و یا حرکت لشکر

اسلام، شبها که می‌شد از مکه خارج می‌شدند و از مسافران و افرادی که از سمت مدینه به شهر وارد می‌شدند تفحص و جستجو می‌کردند تا اطلاعی به دست آورند و تا به آن شب از کسی در این باره چیزی نشنیده بودند. رسول خدا(ص) در آن شب دستور داد لشکر در بیابان پراکنده شوند و هر یک آتشی برافروزند تا اگر کسی از قریش آنها را ببیند عظمت و کثرت آنها را بدانند و از این راه به هدف خود نیز که فتح مکه بدون جنگ و خونریزی بود کمک کرده باشد. آن شب ابو سفیان با بدیل بن ورقاء خود را به بالای دره‌ای که مشرف به «مر الظهران» و محل توقف سپاهیان اسلام بود رساندند و ناگاه مشاهده کردند در سرتاسر آن بیابان پهناور آتش روشن شده و دانستند سپاه عظیمی در آن صحرا فرود آمده! ابو سفیان با تعجب و وحشت رو به بدیل کرده گفت: به خدا سوگند تاکنون من این همه آتش و این قدر لشکر ندیده بودم! بدیل بن ورقاء گفت: گمان می‌کنم اینان مردم قبیله خزاعه هستند که به منظور حمله به بنی بکر و انتقام از آنها بدینجا آمده‌اند! ابو سفیان گفت: قبیله خزاعه کمتر از آن است که این همه آتش و چنین جمعیتی داشته باشد! در این وقت عباس بن عبدالمطلب که بر استر مخصوص رسول خدا(ص) سوار شده بود و در آن نزدیکی گردش می‌کرد صدای ابو سفیان را شنید و خود را بدو رسانده گفت: ای ابا حنظله! ابو سفیان صدای عباس را شناخت و گفت: ای ابا فضل! آن دو به هم نزدیک شده و به گفتگو پرداختند. ابو سفیان پرسید: چه خبر است؟ و اینها کیان‌اند؟ عباس گفت: اینها مسلمانان هستند که به همراه پیغمبر اسلام برای فتح مکه آمده‌اند! ابو سفیان گفت: پدر و مادرم به قربانت بگو اینک چاره چیست و چه باید کرد؟ عباس گفت: اگر تو را ببینند گردنت را می‌زنند چاره این است که پشت سر من سوار شوی تا تو را به نزد پیغمبر ببرم و از آن حضرت برای تو امان بگیرم. ابو سفیان بی‌تأمل پشت سر عباس بر استر پیغمبر سوار شد و عباس بسرعت به سوی اردوگاه بازگشت و راه خیمه پیغمبر اسلام را در پیش گرفت و به هر آتشی که می‌رسید لشکریان نگاه می‌کردند چون استر پیغمبر را می‌دیدند راه را باز کرده و متعرض سواران نمی‌شدند تا نزدیکی سراپرده رسول خدا(ص) به آتشی که عمر افروخته بود برخوردند، عمر در ابتدا وقتی استر پیغمبر و بر پشت آن عباس عموی آن حضرت را دید، راه را باز کرد ولی وقتی پشت سر عباس، ابو سفیان را مشاهده کرد با ناراحتی فریاد زد: این دشمن خدا ابو سفیان است که بدون امان به دست ما افتاده باید او را کشت، این سخن را گفت و به سوی خیمه پیغمبر دوید تا اجازه قتل او را از پیغمبر بگیرد، عباس که متوجه موضوع شد بسرعت خود را به خیمه آن حضرت رسانید و داد زد: من ابو سفیان را امان داده‌ام و بدین ترتیب مشاجره سختی بین عباس و عمر در گرفت و سرانجام

پیغمبر آن دو را آرام کرده و دستور داد عباس ابو سفیان را به خیمه خود ببرد و تا صبح نزد خود نگاه دارد و چون صبح شود او را به خیمه آن حضرت بیاورد. [۲۹۷]. ابو سفیان در خیمه رسول خداهمین که صبح شد و صدای بلال مؤذن مخصوص بلند شد ابو سفیان از عباس پرسید: این صدا چیست؟ پاسخ داد: این صدای مؤذن پیغمبر است که برای نماز اذان می گوید و پس از آن ابو سفیان را به خارج خیمه آورد و ابو سفیان مشاهده کرد چگونه مسلمانان اطراف پیغمبر را گرفته و نمی گذارند آب وضوی او به زمین بریزد، ابو سفیان در شگفت شد و به عباس گفت: بالله لم أر کالیوم کسری و قیصر! (به خدا سوگند پادشاه ایران و امپراتور روم را این چنین بزرگ و عزیز ندیده‌ام!) و چون نماز بر پا شد و آن صفوف منظم را پشت سر پیغمبر دید و نماز به پایان رسید سخت تحت تأثیر عظمت و شکوه آنان قرار گرفته بود، پس از اتمام نماز او را به نزد رسول خدا (ص) بردند و پیغمبر در حالی که بزرگان مهاجر و انصار در حضورش بودند ابو سفیان را مخاطب ساخته فرمود: وای بر تو ای ابا سفیان هنوز وقت آن نرسیده که بدانی معبودی جز خدای یگانه نیست؟ ابو سفیان گفت: پدر و مادرم به قربانت. راستی که چه اندازه بردبار و کریم و نسبت به خویشاوندان خود مهربان و رئوف هستی! به خدا من فکر می کنم اگر به جز خدای یگانه معبودی بود تاکنون برای من کاری صورت داده بود. پیغمبر فرمود: وای بر تو ای ابا سفیان هنوز وقت آن نشده که بدانی من فرستاده از جانب خدا و پیغمبر او هستم؟ ابو سفیان گفت: پدر و مادرم به فدای تو! چقدر رحیم و بزرگواری و نسبت به خویشان مهربانی و به خدا من هنوز در این باره اندیشه و فکر می کنم! در اینجا عباس سخن او را قطع کرده و با پرخاش به او گفت: وای بر تو چرا معطلی تا گردنت را نزده‌اند مسلمان شو! ابو سفیان از روی ناچاری مسلمان شد، و عباس [۲۹۸] به رسول خدا عرض کرد: یا رسول الله ابو سفیان مرد جاه طلبی است خوب است او را افتخاری بدهید؟ پیغمبر فرمود: آری هر کس به خانه ابو سفیان برود در امان است! و هر کس به مسجد الحرام پناه برد در امان است و هر کس به خانه خود برود و در را به روی خویش ببندد در امان است. و همین که ابو سفیان برخاست که برود رسول خدا (ص) به عباس فرمود: او را در تنگه دره روی دماغه کوه نگهدارد تا لشکر اسلام از آنجا و از پیش روی ابو سفیان عبور کنند و آن وقت او را رها سازد. رسول خدا (ص) باز هم به منظور همان هدفی که داشت و می خواست در جریان فتح مکه خونی ریخته نشود و قریش به فکر مقاومت نیفتند این دستور را داد تا ابو سفیان از نزدیک سپاه منظم و عظیم اسلام را ببیند و مرعوب گردد. عباس کنار ابو سفیان نشست و دسته‌های منظم سپاه از پیش روی آن دو می گذشتند و عباس یک یک آنها را به ابو

سفیان معرفی می کرد که اینها قبیله سلیم اند... اینها مزینه هستند... اینها کیان اند... ابو سفیان سخت مرعوب شده بود بخصوص وقتی «کتیبه الخضر» و محافظین مخصوص رسول خدا(ص) را که غرق در اسلحه بودند و فقط چشمانشان از زیر کله خود پیدا بود مشاهده کرد به عباس گفت: هیچ کس تاب مقاومت در برابر اینها را ندارد! به خدا سوگند ای عباس سلطنت برادر زاده ات عظیم گشته است! در این وقت عباس ابو سفیان را رها کرد و او بسرعت از لشکر اسلام جلو افتاده خود را به مکه رسانید و فریاد زد: ای گروه قریش این محمد است که با سپاهی گران می آید، سپاهی که هیچ یک از شما تاب مقاومت در برابر آنها را ندارید، و بدانید که هر کس به خانه من در آید در امان است! همد دختر عتبه که همسر ابو سفیان بود وقتی این خبر را از شوهرش شنید برخاست و سیلهای او را به دست گرفت و فریاد زد: این انبانه پر از باد و بی خاصیت را بکشید! رویت زشت باد با این خبری که آوردی! ابو سفیان گفت: نوای بر شما این زن شما را فریب ندهد که شما تاب مقاومت با این سپاه را ندارید بدانید هر کس داخل خانه من شود در امان است! مردم گفتند: خدایت بکشد آخر خانه تو گنجایش ندارد! گفت: هر کس هم که به خانه خود برود و در را بروی خود ببندد در امان است و هر کس نیز که به مسجد برود در امان است! مردم دیگر درنگ نکرده و جمعی به خانه های خود و گروهی هم به مسجد رفتند.

در ذی طوی

سپاه مجهز اسلام به «ذی طوی» رسید جایی که مکه نمایان می شد از طرف قریش هیچ گونه مقاومت و عکس العملی دیده نمی شد و سکوت شهر مکه را فرا گرفته در این وقت رسول خدا(ص) دستور توقف داد و ناگهان به یاد روزی که تنها از ترس مشرکان از این شهر خارج شده بود افتاد و به عنوان شکر گزاری پیشانی خود را بر پالان شتر نهاد تا برای خدای بزرگ و مهربانی که او را به این عظمت رسانده سجده شکر گزارد و سپس لشکر را بر چهار دسته تقسیم کرد و هر دسته را مأمور ساخت از سمتی وارد شهر شوند و به فرماندهان دستور داد با کسی جنگ و زد و خورد نکنند مگر آنکه حمله و تعرض از طرف آنها شروع شود، فقط چند نفر بودند که به خاطر سوابق سوئی که داشتند و هیچ گونه امیدی به اصلاحشان نبود خونشان را هدر کرد و فرمان داد آنها را هر کجا یافتند بکشند و بعدا نیز چند تن از آنها را طبق دستور بعدی بخشید و مورد عفو قرار داد. فرماندهان چنانکه گفته اند عبارت بودند از زبیر بن عوام، خالد بن ولید، ابو عبیده جراح و سعد بن عباده. سعد بن عباده که یکی از فرماندهان بود پرچم را به دست گرفته و با

خواندن این رجز «الיום يوم الملحمة اليوم تسبی الحرمة» [۲۹۹]. شعار جنگ را زنده کرد، اما وقتی پیغمبر آن را شنید به علی بن ابیطالب (ع) دستور داد خود را به سعد برساند و پرچم را از دست او گرفته و به جای آن بگوید «الיום يوم المرحمة» [۳۰۰] و بدین ترتیب این شعار هم خاموش شد. گروههای چهارگانه از چهار سمت وارد مکه شدند، خود پیغمبر نیز از طریق «اذاخر» به شهر در آمد و در کنار قبر ابو طالب و خدیجه قبه و سراپردهای برای آن حضرت نصب کردند که در آن سکونت کند. مردم شهر به خانههای خود رفته و گروه زیادی هم به مسجد رفته بودند و مکه حالت تسلیم به خود گرفته بود تنها در یکی از محلههای شهر که گروهی از قبیله هذیل و بنی بکر یعنی همان قبیلهای که با شبیخون زدن به خزاعه سبب نقض پیمان حدیبیه شده بودند سکونت داشتند به تحریک عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه سر راه را بر سپاهیان اسلام گرفته و آماده جنگ شدند، و در جایی به نام «خندمه» موضع گرفتند. سپاهی که از آن محله می گذشت سپاهی بود که تحت فرماندهی خالد بن ولید پیش می رفت، خالد که از جریان مطلع شد دستور جنگ داد و شمشیرها کشیده شد و مشرکان را تا نزدیکی مسجد الحرام به عقب راندند و در این گیرودار بیست نفر از بنی بکر کشته شد و بقیه از جمله عکرمه و صفوان فرار کردند و رسول خدا (ص) که از دور چشمش به برق شمشیرها افتاد دانست که در آنجا درگیری و جنگ رخ داده و چون دستور داد تا به آنها پیغام دهند که دست از جنگ بردارند کار پایان پذیرفته بود و مشرکان پس از به جای گذاشتن بیست نفر کشته فرار کرده و تسلیم شده بودند. [۳۰۱].

در کنار خانه کعبه

گروههای چهارگانه از چهار سمت مکه خود را به کنار مسجد الحرام رساندند، رهبر عالی قدر اسلام نیز پس از آنکه سر و صورت را از گرد راه بشست و غسل کرد از خیمه مخصوص بیرون آمد و سوار بر شتر شده به سمت مسجد الحرام حرکت کرد، شهر مکه که روزی تمام نیروی خود را برای مبارزه با دعوت الهی پیغمبر اسلام و در هم کوبیدن ندای مقدس آن بزرگوار به کار گرفته بود، اکنون سکوتی توأم با خضوع و ترس به خود گرفته و مردم از شکاف درهای خانه و گروهی از بالای کوهها آن همه عظمت و شکوه نواده عبدالمطلب و پیامبر بزرگوار اسلام را مشاهده می کردند. خود پیغمبر نیز آن خاطرات تلخ و تمسخر و تکذیبهایی را که در این شهر از دست مشرکان و بت پرستان در طول سیزده سال دیده بود از نظر می گذراند و از این همه نعمت و قدرت که خدای تعالی به او ارزانی داشته با دل و زبان سپاسگزاری می کرد و گاهی هم اشک

شوق در دیدگان حق بینش حلقه می‌زد و کوچه‌های مکه را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارد و به سوی خانه کعبه که به دست قهرمان توحید در جهان، حضرت ابراهیم خلیل الرحمن جد امجدش بر پا شده بود، پیش می‌رفت. لشکر اسلام آماده شد تا در رکاب پیشوای عالی قدر و آسمانی خود مراسم طواف خانه کعبه را انجام دهد، و برای ورود آن حضرت کوچه داده و راه باز کرده‌اند پیغمبر اسلام در حالی که مهار شترش در دست محمد بن مسلمه بود و جانبازان اسلام دورش حلقه زده بودند به کنار خانه رسید و همچنان که سواره بود طواف کرد و سپس با چوبدستی که در دست داشت استلام حجر نمود و پس از استلام حجر پیاده شد و دست به کار پایین آوردن بت‌هایی که بر دیوار کعبه آویخته بودند گردید تا آنها را بشکند و چون در دسترس نبود به علی(ع) دستور داد پا بر شانه او بگذارد و آنها را به زیر افکند [۳۰۲]. و در سیره حلبیه و بسیاری از کتابهای شیعه و اهل سنت آمده که از علی(ع) پرسیدند: هنگامی که بر شانه پیغمبر(ص) بالا رفتی خود را چگونه دیدی؟ فرمود: چنان دیدم که اگر می‌خواستم ستاره ثریا را در دست بگیرم می‌توانستم. آن گاه عثمان بن طلحه را که کلیددار کعبه بود خواست تا در خانه را بگشاید سپس وارد خانه کعبه شد و تصویرهایی را که مشرکین از پیمبران و فرشتگان ساخته و در کعبه آویخته بودند با چوبدستی خود بر زمین ریخت و این آیه را تلاوت می‌کرد: «قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا». (بگو حق آمد و باطل نابود شد که براستی باطل نابود شدنی است.) مشرکان مکه و سرکردگان و سخنوران آنها مانند ابو سفیان و سهیل بن عمرو و دیگران در کنار مسجد الحرام صف کشیده‌اند و با خود فکر می‌کنند آیا اکنون که پیغمبر اسلام مکه را فتح کرده پاسخ آن همه شکنجه‌ها و تهمت و افتراها و تمسخر و تکذیبها و سرانجام آن همه لشکر کشی‌ها و توطئه‌هایی را که در طول بیست سال تمام بر ضد او کردند تا جایی که برای کشتن و قتل او همدست شدند و او را ناچار کردند شبانه از شهر و دیار و کعبه آمال خود فرار کند، چه خواهد داد و چه تصمیمی درباره آنها خواهد گرفت و از سوی دیگر ده هزار سپاهی اسلام که از طواف فراغت حاصل کرده فضای مسجد را پر نموده و جای ایستادن را بر مردم تنگ ساخته و همه سرکشیده‌اند تا سرانجام کار را ببینند، ناگهان دیدند چهره زیبا و درخشان محمد(ص) از میان درهای کعبه نمودار شد و دو دست خود را به دو طرف در گرفت و نگاهی به چهره‌های رنگ پریده و اجساد لرزان مکیان کرد و با یک نگاه ممتد همه را از زیر نظر گذرانید! مردم می‌خواهند بدانند آیا این رادمرد الهی و قهرمان مبارزه با شرک و بت‌پرستی اکنون چه می‌خواهد بگوید و با دشمنان خود چه رفتاری می‌خواهد انجام دهد. چشمها به لب پیغمبر دوخته

شد و سکوت مبهمی سراسر مسجد را فرا گرفته، در یک قسمت مسجد که مشرکین صف زده‌اند دلها از ترس می‌تپد و قسمت دیگر را که لشکر پیروز اسلام پوشانده قلبها لبریز از شوق و پیروزی است، قرشیان مرگ و حیات خود را در میان لبان پیغمبر می‌بینند و خشم و رحمت را در چشمان رسول خدا (ص) و نگاههایش می‌خوانند. آنان که اکثرا هنوز محمد (ص) را به نبوت نشناخته بودند و او را پیامبر الهی نمی‌دانستند حق داشتند وحشت و اضطراب داشته باشند، زیرا اگر آن روز پیغمبر بزرگوار اسلام مانند سرداران فاتح دیگری که آنها سابقه‌شان را داشتند با گفتن یک جمله «القتل»، «النهب» و یا «الاسر» فرمان قتل و یا غارت و اسارت آنها را صادر می‌کرد، مردی از قریش زنده نمی‌ماند و خانه‌ای به جای نبود، اما نمی‌دانستند که او پیامبر الهی است و به تعبیر قرآن کریم «رحمة للعالمین» است، و در هنگام اقتدار و پیروزی مغرور قدرت نشده و تحت تأثیر هوا و هوسهای شخصی و نفسانی قرار نخواهد گرفت. باری لحظه‌های پراضطراب و تاریخی آن روز برای آنان بکندی گذشت و انتظار به پایان رسید و صدای روح افزای فاتح مکه در فضا طنین انداز شد و با همان جمله‌ای که بیست سال پیش دعوت آسمانی خود را با آن آغاز کرد بود سخن را آغاز کرد و گفت: «لا اله الا الله وحده لا شریک له، صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده». (معبودی جز خدای یگانه نیست که شریکی ندارد، وعده‌اش راست در آمد و بنده‌اش را نصرت و یاری داد و احزاب را بتنهایی منهزم ساخت...) آن گاه برای آنکه خیال قرشیان را از هرگونه انتقامی که فکر می‌کردند پیغمبر از آنها بگیرد آزاد سازد و دلشان را آرام کند آنها را مخاطب ساخته فرمود: «ماذا تقولون و ماذا تظنون؟» (آیا در (باره من) چه می‌گویید و چه فکر می‌کنید؟) و با این دو جمله کوتاه می‌خواست نظریه آنها را نسبت به خود و رفتارشان با آنها بفهمد؟ قرشیان که سخت تحت تأثیر قدرت و شوکت پیامبر اسلام قرار گرفته بودند با زبانی تضرع آمیز و پوزش طلبانه گفتند: «نقول خیرا و نظن خیرا، اخ کریم و ابن اخ کریم و قد قدرت!» (ما جز خیر و خوبی درباره تو چیزی نمی‌گوییم و جز خیر و نیکی گمانی به تو نمی‌بریم! تو برادری مهربان و کریم هستی و برادرزاده (و فامیل) بزرگوار مایی که اکنون همه گونه قدرتی هم داری!) دقت در همین چند جمله کوتاه کمال اضطراب و نگرانی آنها را بخوبی روشن می‌سازد و ضمنا با تعبیر بسیار کوتاه و جالبی با اقرار به پذیرفتن حاکمیت آن بزرگوار از رفتار گذشته خود پوزشخواهی کرده و انتظار گذشت و عفو خود را از آن حضرت درخواست نمودند. رسول خدا (ص) نیز با ذکر چند جمله نگرانشان را برطرف کرد و فرمان عفو عمومی آنها را صادر فرمود، و بدانها گفت: «فانی اقول لکم ما قال اخی یوسف: لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم

الراحمین». (من همانی را به شما می‌گویم که برادرم یوسف) هنگامی که برادران او را شناختند) گفت: امروز ملامتی بر شما نیست خدایتان بیامرزد که او مهربانترین مهربانان است.) و سپس افزود: (براستی که شما بد مردمانی بودید که پیغمبر خود را تکذیب کردید و او را از شهر و دیار خود آواره ساختید و به این راضی نشدید تا آنجا که در بلاد دیگر هم به جنگ من آمدید.) این سخنان شاید دوباره برخی دلها را مضطرب ساخت که نباشد پیغمبر اسلام دوباره به یاد آن همه آزارها و شکنجه‌ها افتاده و بخواهد تلافی کند، اما رسول خدا (ص) برای رفع این نگرانی هم بلاد رنگ دنبال سخنان بالا فرمود: «فأذهبوا فأنتم الطلقاء»! (بروید که همه‌تان آزادید!) در تاریخ و روایات آمده است که وقتی رسول خدا این سخنان را گفت، مردم همانند مردگانی که از گورها سر بیرون آورده و آزاد شده‌اند از مسجد الحرام بیرون دویدند و همین بزرگواری و گذشت شگفت‌انگیز پیامبر اسلام سبب شد تا بیشتر آنان به دین اسلام در آیند و این آیین مقدس را بپذیرند.

فرازهایی از سخنان رسول خدا

در اینجا سخنانی از رسول خدا (ص) در تواریخ نقل شده که برخی را ظاهراً پیش از خروج مردم از مسجد و قسمتی را پس از رفتن به بالای صفا و یا جاهای دیگر ایراد فرمود که می‌توان گفت: سخنان مزبور عصاره و فشرده‌ای از سخنانی است که در سخنرانیهای گذشته در مکه و مدینه ایراد فرموده و خلاصه‌ای است از آنچه به خاطر آن مبعوث گشته و داروی نافی است برای بیماریهای کشنده و مهلکی که جامعه آن روز و جامعه‌های بیمار دیگر بدان دچار و مبتلا گشته: «ایها الناس ان الله قد اذهب عنکم نخوة الجاهلیة و تفاخرها بابائها، ألا انکم من آدم و آدم من طین، ان العربیة لیست بأب والد و لکنها لسان ناطق، فمن قصر به عمله لم یبلغ به حسبه، ان الناس من عهد آدم الی یومنا هذا مثل اسنان المشط لا فضل لعربی علی عجمی و لا للاحمر علی الاسود الا بالتقوی، الا ان کل مال و مآثره و دم فی الجاهلیة کان تحت قدمی هاتین». (ای گروه مردم خداوند نخوت و افتخارات دوران جاهلیت و مباحات کردن به پدران را از میان شما برده، هان بدانید که همگی شما از آدم آفریده شده‌اید و آدم نیز از گل (و خاک) خلق شده، آگاه باشید که بهترین بندگان خدا آن بنده‌ای است که از گناه و نافرمانی خدا پرهیز و خودداری کند.» هان ای مردم! عرب بودن (هیچگاه) ملاک شخصیت شما نخواهد بود بلکه آن تنها زبانی است گویا! و هر کس در انجام وظیفه و عمل کوتاهی کند افتخارات فامیل، او را به جایی

نمی‌رساند. همه مردم از روز خلقت آدم تا به امروز همانند داندانه‌های شانه مساوی و یکسان‌اند، عرب بر عجم، و سرخ بر سیاه، فضیلت و برتری ندارد جز به تقوی و پرهیزکاری. همان بدانید که هر ادعایی مربوط به جان و مال و افتخارات موهوم زمان جاهلیت است همه را زیر پای خود نهادم و پایان یافته و بی‌اساس می‌دانم.) و در پاره‌ای از نقلها جمله زیر را نیز اضافه کرده‌اند که فرمود: «المسلم اخو المسلم والمسلمون اخوة و هم ید علی من سواهم تتكافؤ دمائهم یسعی بذمتهم أدناهم». (مسلمان برادر مسلمان است، و همه مسلمانان برادر یکدیگرند و در برابر دشمنان و بیگانگان حکم یک دست را دارند، خون هر یک با دیگری برابر است، کوچکترین فرد آنها اختیار دارد تا از طرف مسلمانان دیگر تعهد نماید...) و از آن جمله از مسجد بیرون آمد و به بلندی صفا بالا رفت و خویشان و نزدیکان خود را مخاطب ساخته فرمود: «یا بنی هاشم، یا بنی عبدالمطلب انی رسول الله الیکم و انی شفیق علیکم، لا تقولوا ان محمدا منا، فوالله ما اولیائی منکم و من غیرکم الا المتقون، فلا أعرفکم تأتونی یوم القیامه تحملون الدنیا علی رقابکم و یأتی الناس یحملون الآخرة، ألا و انی قد أعذرت فیما بینی و بینکم و فیما بین الله عز و جل و بینکم و ان لی عملی و لکم عملکم». (ای بنی هاشم و ای فرزندان عبدالمطلب من پیامبر خدا به سوی شما هستم و نسبت به شما دلسوز و مهربانم! نگوئید محمد از ماست) (و بدان مغرور شوید) که به خدا سوگند دوستان و نزدیکان من چه از شما و چه از دیگران تنها پرهیزکاران هستند، چنان نباشد که روز قیامت شما را ببینم که آمده‌اید و دنیا را بر گردنهای خود بار کرده (و زندگی دنیا را به جمع‌آوری مال دنیا و ثروت گذرانده و از توشه آخرت تهی دست باشید) و دیگران بیایند و آخرت را همراه آورده باشند (و از رهگذر دنیا برای آخرت خود توشه‌ای بر گرفته باشند) آگاه باشید که من در برابر شما و خدای عز و جل وظیفه خود را انجام دادم و آنچه را لازم بود به شما تذکر دادم و همانا من در گرو عمل خویش و شما نیز در گرو عمل خود هستید!

بلال اذان نماز را گفت

دیگر وقت نماز ظهر شده بود و پیغمبر خدا بلال را مأمور کرد تا اذان نماز را بر فراز خانه کعبه بگوید و ندای توحید را از فراز خانه خدا پس از قرن‌ها به گوش مردم مکه برساند و همین که صدای بلال بلند شد، آنها که هنوز در دل تسلیم نشده بودند سخنانی که حکایت از عناد و دشمنی‌شان می‌کرد بر زبان جاری کردند از آن جمله عکرمه بن ابی جهل گفت: به خدا من که بدم می‌آید پسر رباح بر بام کعبه صدای الاغ کند! حارث بن هشام گفت: کاش قبل از این روز

مرده بودم! خالد بن اسید گفت: سپاس خدای را که پدرم ابو عتاب زنده نبود تا این روزگار را ببیند که پسر رباح بر بام کعبه رود! سهیل بن عمرو گفت: این کعبه خانه خداست و او ماجرا را می بیند و اگر خدا بخواهد این وضع را دگرگون می سازد. ابو سفیان گفت: من که چیزی نمی گویم، به خدا می ترسم اگر چیزی بر زبان آرم این دیوارها سختم را به گوش محمد برساند! در این وقت جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و سخنانی را که آنها گفته بودند به اطلاع آن حضرت رسانید و رسول خدا (ص) ایشان را خواست و آنچه را گفته بودند به آنها باز گفت، در این وقت خالد بن اسید و برخی دیگر مسلمان شده و از گفته خود توبه کردند و رسول خدا آنها را بخشید!

بیعت مردان و زنان قریش

سپس پیغمبر به صفا آمد و در آنجا نشست و مردان قریش یک یک می آمدند و با آن حضرت بیعت می کردند و اسلام اختیار می نمودند، آن گاه نوبت زنان رسید و چون پیغمبر اسلام از وضع اعمال زشت و آلودگی بسیاری از زنان قریش بخصوص اعیان و اشراف آنها اطلاع داشت دستور داد ظرف آبی حاضر کردند و دستهای خود را در آن آب کرد و آیه زیر را که در مورد بیعت زنان بر پیغمبر نازل شده و حاوی چند ماده بود برای بیعت آنها قرائت کرد: «یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یتابعنک علی أن لا یشرکن بالله شیئا و لا یسرقن و لا یزنین و لا یقتلن أولادهن و لا یأتین بیهتان یفتیرینه بین ایدیہن و ارجلہن و لا یعصینک فی معروف فبایعہن و استغفر لہن اللہ ان اللہ غفور رحیم» [۳۰۳]. (ای پیغمبر چون زنان مؤمن پیش تو آیند و با تو بیعت کنند که چیزی را با خدا شریک نسازند و دزدی نکنند و زنا نکنند و فرزندان خویش را نکشند و دروغ و بهتان نزنند و در کارهای شایسته عصیان و نافرمانی تو را نکنند، در این صورت با ایشان بیعت کن و از خدا برای آنها آمرزش بخواه که خدا آمرزنده و مهربان است.) پیغمبر اسلام پس از خواندن آیه فوق دست خود را از ظرف آب بیرون آورد و دستور داد زنانی که می خواهند بیعت کنند بیایند و دستهای خود را به نشانه بیعت با پیغمبر اسلام در ظرف آب کنند و برای انجام دستورهای فوق متعهد شوند. زنان قریش بدین ترتیب می آمدند و دست خود را در ظرف آب کرده و بیعت می کردند و از جمله هند دختر عتبه و همسر ابو سفیان بود که به خاطر جنایتی که در جنگ احد کرده بود و به تحریک او وحشی حمزہ سید الشہدا را به قتل رسانده بود به صورت ناشناس آمد و چون به گفتگو پرداخت پیغمبر او را شناخت و فرمود: تو هند هستی؟ هند نگران شد و گفت: اکنون مرا عفو فرما خدا تو را عفو کند!

ترس انصار از توقف پیغمبر در شهر مکه

انصار مدینه که این جریانات را یکی پس از دیگری مشاهده می کردند، و تسلیم شدن کامل شهر مکه و قریش را در برابر پیغمبر اسلام از نزدیک می دیدند کم کم به فکر فرو رفتند و نگران شدند که مبادا رسول خدا(ص) از این پس بخواهد در وطن اصلی و میان عشیره و فامیل خود بماند و توقف در مکه را بر مراجعت به مدینه ترجیح دهد، بخصوص که مکه قبله مسلمانان بود و خانه خدا و مسجد الحرام در آن قرار داشت و اقامت در آن شهر آرزوی هر مسلمانی بود چه رسد به رهبر اسلام و کسی که وطن اصلی او همان شهر بوده و روزگاری را به صورت اجبار و ناچاری در خارج آن شهر زیسته بود. ولی مثل این بود که ماجرای پیمان عقبه را فراموش کرده بودند و قولی را که پیغمبر اسلام در مورد توقف در مدینه تا پایان عمر به آنها داده بود از یاد برده بودند از این رو نگرانی آنها زیاد شد تا جایی که پیغمبر اسلام از ماجرا با خبر شد و به نزد آنها آمده و برای اطمینان خاطر آنها فرمود: چنین چیزی نخواهد بود، زندگی من با شما و مرگم نیز با شما خواهد بود! اعزام دسته‌هایی برای ویران کردن بتخانه‌ها و جنایتی که خالد کرد. رسول خدا(ص) پس از فتح مکه پانزده روز در آنجا ماند و در این مدت به مردم تازه مسلمان مکه دستور داد هر کس در خانه خود بتی دارد آن را از بین ببرد و ترتیبی داد که مردم می آمدند و مسائل و احکام دین را از آن حضرت می آموختند و در ضمن دسته‌هایی را به اطراف فرستاد تا بتخانه‌های اطراف را ویران کرده و مردم را به اسلام دعوت کنند. و به همه آنها دستور می داد با کسی جنگ و قتال نکنند. که از آن جمله غالب بن عبد الله را به سوی بنی مدلج فرستاد، عمرو بن امیه ضمیری را به سوی بنی الدیل اعزام کرد، عبد الله بن سهیل بن عمرو را به سوی بنی محارب بن فهر فرستاد و خالد بن ولید را نیز به سوی بنی جذیمه اعزام فرمود، که البته قبایل مزبور برخی مسلمان شده و فرامین پیغمبر اسلام را پذیرفتند و برخی هم زیر بار نرفته و یا در پذیرش اسلام تعلل کرده و به بعدها موکول نمودند و فرستادگان مزبور نیز به دستور پیغمبر هیچ جا دست به جنگ و کشتار نزدند. از آن جمله عمرو بن عاص را برای ویران ساختن بتخانه «سواع» فرستاد و سعد بن زید را مأمور ویران کردن «مناة» کرد، و آنها نیز بدون برخورد با مانع و دست زدن به جنگ، بتخانه‌های مزبور را ویران کرده و بازگشتند. تنها در میان فرستادگان مزبور خالد بن ولید دست به کشتار بی رحمانه و جنایت هولناکی زد که سبب شد رسول خدا(ص) برای تلافی جنایت او علی(ع) را بفرستد و خونبهای کشتگان و سایر خسارتهای وارده را به تمامی بپردازد. و ابتدای

مأموریت خالد به گفته برخی از اهل تاریخ و سیره نویسان از اینجا شروع شد که می نویسند: در اطراف مکه بتخانه معروفی بود به نام «عزی» که در سرزمین «نخله» واقع شده بود و مورد پرستش و احترام عموم قبایل و بخصوص قبیله های اطراف آن منطقه بود. پیغمبر خدا برای ویران کردن آن بتکده، خالد بن ولید را مأمور کرد بدان ناحیه برود و آن بتکده را ویران سازد [۳۰۴] و در ضمن به او دستور داد به نزد قبیله بنی جذیمه برود و آنها را نیز به اسلام دعوت نماید و به او سفارش کرد که مبادا در این راه خونی از کسی بریزد و دست به خونریزی و کشتار بزند، و عبد الرحمن بن عوف را نیز به عنوان معاون و مشاور در کارها به همراه او گسیل داشت. و به گفته شیخ مفید (ره) علت انتخاب خالد برای این مأموریت نیز سابقه خونریزی و دشمنی بود که میان خالد و عبد الرحمن بن عوف با قبیله مزبور وجود داشت [۳۰۵] و گر نه خالد شایستگی امارت و فرماندهی مسلمانان را نداشت و در خور چنین مقامی نبود و پیغمبر خدا می خواست بدین وسیله با تماسی که از نزدیک میان آنها برقرار می شود در پرتو تعالیم اسلام کینه های دیرینه و سابقه ای که از زمان جاهلیت میان آنها وجود داشت برطرف گردد. خالد ابتدا به سرزمین نخله رفت و بتکده عزی را ویران کرد و سپس به سوی بنی جذیمه رهسپار گردید. همین که بنی جذیمه از ورود خالد مطلع شدند روی سابقه ای که با او داشتند از وی بیمناک گشته و مسلح شدند و به استقبال خالد آمدند و بدو گفتند: اینکه ما مسلح شده ایم نه به خاطر آن است که خواسته باشیم از اطاعت خدا و پیغمبرش سرپیچی کرده و نافرمانی کنیم بلکه احتیاط کار خود را کرده و از شخص تو روی سابقه زمان جاهلیت بیمناکیم و ما مسلمان هستیم، اکنون اگر پیغمبر اسلام از ما چیزی می خواهد این شتران و گوسفندان ماست، بگو تا هر چه خواسته است از آنها بدهیم؟ خالد گفت: باید اسلحه را زمین بگذارید چون همگی مسلمان شده اند، در این وقت میان بنی جذیمه درباره خلع سلاح اختلاف شد و سرانجام به تصویب سران قبیله، قرار شد اسلحه را زمین بگذارند و تسلیم شوند. اما وقتی تسلیم شدند خالد بن ولید با کمال بی رحمی و بر خلاف دستور صریح پیغمبر اسلام دستور داد دستهای آنها را از پشت بستند و سپس جمع زیادی از آنها را کشت. همه اهل تاریخ نوشته اند وقتی این خبر به گوش پیغمبر اسلام رسید سخت متأثر و ناراحت شد و هماندم دستهای خود را به سوی آسمان بلند کرده گفت: «اللهم انی ابرء الیک مما صنع خالد». (خدایا من از کاری که خالد انجام داده به درگاه تو بیزار می جویم) و هرگز به کار او راضی نبودم.) سپس برای تلافی و جبران این عمل ناهنجار و جنایت هولناک علی بن ابیطالب (ع) را مأمور کرد به سوی قبیله مزبور برود و خونبهای افرادی را که به دست خالد کشته

شده‌اند و خسارتهای مالی دیگری را که در این ماجرا به آنها رسیده دقیقاً بپردازد. علی(ع) به نزد قبیله مزبور آمد و سران آنها را خواست و خونبهای تمام کشتگان و خسارتهای دیگر را پرداخت نمود، حتی می‌نویسند: قیمت ظرف چوبی که سگان قبیله در آن آب می‌خوردند و در ماجرای حمله خالد شکسته شده بود پرداخت نمود و پس از انجام این کارها مبلغی هم به طور رایگان به ایشان داد تا اگر ضررهای دیگری متوجه آنها شده و آگاهی ندارند جبران شود، حتی مبلغی نیز به افرادی که از حمله خالد وحشت کرده و ترسیده بودند پرداخت نمود و از افراد قبیله مزبور با کمال مهربانی دلجویی کرده به نزد پیغمبر بازگشت و گزارش کارهای خود را به آن حضرت داد، و رسول خدا(ص) ضمن تحسین و تقدیر او درباره‌اش دعا کرده گفت: «ارضیتنی رضی الله عنک».

(ای علی تو رضایت مرا به دست آوردی خدا از تو راضی باشد!) و به دنبال آن فرمود: (ای علی تو راهنمای امت من هستی، براستی رستگار آن کسی است که تو را دوست بدارد و راه تو را دنبال کند، و بدبخت کامل کسی است که با تو مخالفت کند و از راه تو منحرف گردد.) جنگ حنین [۳۰۶]. چنانکه گفته شد پیغمبر اسلام پس از فتح مکه پانزده روز در مکه ماند و در این مدت به نشر تعالیم اسلام و محو آثار شرک و بت پرستی که قرن‌ها بر آن سرزمین حکومت کرده و پایگاه توحید را به صورت مرکز شرک در آورده بود همت گماشت و در ضمن با خویشان خود نیز تجدید عهدی کرده و در سایه اسلام همه کدورتها و اختلافات برطرف گردید و محیط انس و الفتی در کنار بنای با عظمت کعبه برای همه افرادی که در مکه بودند و یا از مدینه به همراه رسول خدا(ص) آمده بودند، فراهم شده بود. اما نیروی اهریمنی شیطان که حاضر نبود به این آسانی در برابر نیروی توحید و اسلام تسلیم گردد این بار فکر خود را به سوی قبایل اطراف مکه متوجه کرد و آنجا را دامنه فعالیت خویش قرار داد و گروهی از بت پرستان و سرکردگان آن حدود را که هنوز مسلمان نشده و محمد(ص) را به عنوان یک کشور گشایی که می‌خواهد همه قبایل را تحت تسلط خویش در آورد و بر آنها حکومت کند می‌شناختند تحریک کرد تا جبهه واحدی بر ضد پیغمبر اسلام تشکیل دهند و پیش از آنکه از طرف مسلمانان مورد حمله قرار گیرند آنها برای جنگ و حمله آماده شوند. در میان سران قبایل مزبور مالک بن عوف نصری بیش از دیگران جنب و جوش داشت و برای گرد آوردن قبایل فعالیت می‌کرد و با اینکه حدود سی سال بیشتر از عمر او نمی‌گذشت به خاطر شجاعت و سلحشوری که داشت مورد احترام قبایل پرجمعیت آن اطراف بود و از وی حرف شنوایی داشتند. وی تا جایی که توانست قبیله‌های ساکن کوههای جنوبی مکه را که از هوازن بودند مانند بنی سعد [۳۰۷]، بنی چشم، بنی هلال و

همچنین قبیله ثقیف را که در طائف سکونت داشتند با خود همراه کرده و به نقل برخی از مورخان نزدیک به سی هزار نفر از آنها را در جایی به نام «اوطاس» [۳۰۸] برای جنگ بامسلمانان و زدن یک ضربه کاری به لشکر اسلام جمع کرد و خود او نیز فرماندهی آنها را به عهده گرفت و تحت فرمان او به سوی حنین حرکت کردند. مالک دستور داده هر کس می‌خواهد در این جنگ شرکت کند باید زن و فرزند و اموال خود را نیز همراه بیاورد و منظورش این بود که مردان در هنگامه جنگ بهتر پایداری کنند و به خاطر مال و زن و فرزند هم که شده تا سر حد مرگ مقاومت داشته باشند. در میان لشکریان مزبور پیرمردی سالخورده و با تجربه در فنون جنگی وجود داشت که نامش درید بن صمه بود و از قبیله بنی چشم محسوب می‌شد و با اینکه کاری از او ساخته نبود و کهولت و پیری مانع از آن بود که بتواند جنگ کند و بخصوص که بنا بر نقل جمعی از مورخین نابینا نیز شده بود، اما قبیله‌های هوازن معمولاً او را در جنگها همراه می‌بردند تا از تجربیات و اطلاعات جنگی او استفاده کنند. درید بن صمه وقتی صدای زن و بچه و چهارپایان به گوشش خورد و دانست که به دستور مالک آنها را همراه آورده‌اند، او را خواست و به وی پرخاش کرده گفت: تو را به جنگ چه کار؟ تو گوسفند چرانی بیش نیستی؟ آخر این چه کاری است کرده‌ای؟ مگر از لشکر فراری چیزی می‌تواند جلوگیری کند؟ اگر جنگ به پیروزی تو انجام شود که همان مردان جنگی و شمشیر و نیزه‌شان به کار تو خورده و مورد استفاده قرار گرفته و اگر به شکست تو منجر گردد آن وقت است که همه چیز را از دست داده و تمام دارایی و ما یملک خود را تسلیم دشمن کرده‌ای و با اسارت زن و فرزند رسوا خواهی شد؟ مصلحت در آن است که زن و فرزند و اموال را بازگردانی و همان مردان جنگی را با خود ببری! مالک بن عوف که به فکر خود مغرور بود حاضر نشد سخن درید را بشنود و چون درید سخن خود را تکرار کرد و یکی دو تذکر دیگر نیز به او داد مالک بن عوف با بی‌اعتنایی و تمسخر بدو گفت: تو پیر و فرتوت شده‌ای و افکارت نیز فرسوده شده و به کار ما نمی‌خورد، و چون پافشاری درید بن صمه را دید رو به لشکریان کرد و گفت: ای گروه هوازن یا از من اطاعت و پیروی کنید و یا هم اکنون نوک شمشیر را بر سینه‌ام می‌گذارم و آن قدر فشار می‌دهم تا از پشت سرم بیرون آید و بدین ترتیب به زندگی خود خاتمه می‌دهم! قبایل هوازن که چنان دیدند گفتند: مطمئن باش ما فرمانبردار تو هستیم، و درید که چنان دید آه سردی از دل کشید و گفت: باشد تا این روز را که ندیده‌ایم از نزدیک ببینیم و سپس یک رباعی گفت که حکایت از افسردگی و پشیمانی او در حضور این معرکه می‌کرد.

تجهیز سپاه اسلام

خبر اجتماع هوازن در «اوطاس» به سمع پیغمبر اسلام رسید و برای درهم کوبیدن آخرین سنگر مشرکان و دفع باقیمانده پیروان شیطان، آماده تجهیز سپاه و حرکت به سوی حنین گردید. از نظر نفرات و تعداد سربازان جنگی نگرانی در کار نبود ولی احتیاج به مقداری زره و لوازم جنگی داشتند، در این خلال رسول خدا (ص) مطلع شد که صفوان بن امیه مقداری زره و اسلحه جنگی در خانه دارد که در برخوردها و جنگهایی که قریش با قبایل دیگر داشته‌اند آنها را در اختیار قریش قرار می‌داده، از این رو به سراغ او فرستاد و به عنوان عاریه مضمونه از او خواست تا آنها را در اختیار لشکر اسلام قرار دهد به این معنی که اگر چیزی از آنها از بین رفت عوض آن را بدهد و بدون کم و زیاد به او بازگرداند. صفوان قبول کرد و یک صد زره و مقداری لوازم جنگی دیگر در اختیار آن حضرت گذارد و روز بعد لشکر اسلام با دوازده هزار مرد جنگی که ده هزار نفرشان از مدینه به همراه پیغمبر آمده بودند و دو هزار نفر نیز از مردم تازه مسلمان مکه تحت فرماندهی ابو سفیان به سوی وادی حنین حرکت کرد. هنگامی که چشم ابو بکر در خارج شهر به سپاه مجهز اسلام افتاد از کثرت سپاهیان دچار غرور شده گفت: ما دیگر مغلوب نخواهیم شد و این غرور به برخی افراد دیگر نیز سرایت کرد و همگی از پیروزی و شکست دشمن سخن می‌گفتند. ولی همین غرور بیجا در همان آغاز جنگ و حمله ناگهانی دشمن موجب هزیمت آنان شد و این ایمان به خدا و پیغمبر اسلام بود که آنان را دوباره گرد یکدیگر جمع کرد و جلو شکست قطعی و پاشیدگی لشکر را گرفت. لشکر اسلام همچنان تا نزدیک وادی حنین پیش رفت [۳۰۹] و شب را به دستور پیغمبر اسلام در همانجا توقف کردند تا چون صبح شود به وادی حنین در آیند. مالک بن عوف پیش از آنکه لشکر اسلام بدان حدود برسد با لشکریانش به وادی حنین وارد شده بود و به لشکریان خود دستور داده بود زنان و کودکان و چهارپایان و احشام را پشت سر خود قرار دهند و غلاف شمشیرها را بشکنند. سپس در اطراف دره در پشت سنگها و شیارها و گودیهای سر راه و دامنه کوه و سایه درختها کمین کنند تا وقتی لشکر اسلام از دره سرازیر شد ناگهان یکپارچه بر آنها حمله کنند و آنها را منهزم سازند. پس از ادای نماز صبح هنوز هوا تاریک بود که سربازان اسلام به سوی دره حنین سرازیر شدند. و پیشاپیش لشکر، خالد بن ولید با بنی سلیم حرکت می‌کرد و به دنبال او گروههای دیگر هر دسته به دنبال پرچم مخصوص به خود پیش می‌رفت که ناگهان مورد حمله سرسختانه هوازن که با نقشه قبلی کاملاً خود را آماده چنین

حمله‌ای کرده بودند قرار گرفتند و از اطراف دره تیرها به صورت رگبار بر آنها باریدن گرفت و در پناه تیرها نیز هزاران سرباز از جان گذشته با شمشیرهای برهنه، آنها را محاصره کردند. این حمله چنان سخت و غافلگیرانه بود که مسلمانان تا خواستند به خود آیند و دست به اسلحه و سپر و نیزه ببرند عده‌ای از آنها کشته شدند و راهی جز فرار و هزیمت برای خود ندیدند. پیغمبر اسلام که در عقب سپاه بر استر سفیدی سوار بود و لباس جنگ بر تن داشت ناگهان دید سپاه اسلام گروه گروه بسرعت فرار می‌کنند و این سپاه منظم دوازده هزار نفری که چون رودخانه‌ای به پیش می‌رفت ناگهان در هم ریخت و هر قسمت آن به سویی رهسپار گشته و گریزان است. رسول خدا (ص) که چنان دید بسرعت خود را به سمت راست دره حنین رسانید و فریاد زد: مردم به کجا می‌روید؟ منم رسول خدا، منم محمد بن عبد الله به نزد من آید! ولی هیچ کس متوجه سخن آن حضرت نشده و همگی می‌گریختند و در این وقت بود که کینه‌ها ظاهر گردید و نفاقهای درونی افراد آشکار شد و منافقان از این منظره به وجد و شوق آمده بودند تا آنجا که ابو سفیان از روی تمسخر به رفیق خود شیبۀ بن عثمان گفت: اینها تا لب دریا فرار خواهند کرد و دیگر باز نمی‌گردند. و کلدۀ بن حنبل یکی دیگر از همان افراد منافق گفت: امروز سحر باطل شد! شیبۀ بن عثمان بن ابی طلحه که پدرش در جنگ احد کشته شده بود در آن لحظه تصمیم گرفت پیغمبر اسلام را بکشد و انتقام خون پدر را از آن حضرت بگیرد و به همین قصد نزدیک رفت و چرخ‌های هم اطراف رسول خدا (ص) زد ولی چنانکه بعدها خودش می‌گوید: حائلی میان من و آن حضرت پیدا شد که دیدم نمی‌توانم این کار را بکنم. در این لحظه تاریخی، پیغمبر اسلام می‌دید زحمات بیست و یک ساله‌اش در راه تبلیغ اسلام و پیروزیهای بزرگی که در این راه نصیبش شده همگی به مخاطره افتاده و چیزی نمانده است که در این هوای نیمه روشن در دره مخوف حنین دفن شود، سپاه از هم گسیخته و فراری اسلام نیز به فریاد او توجهی نمی‌کنند، دشمن نیز با پیروزی چشمگیری که در آغاز حمله خود به دست آورد وادی حنین را جولانگاه خویش قرار داده و همچنان پیش می‌آید، باید اقدامی فوری جلوی این شکست و هزیمت را بگیرد، از یک سو دست به دعا برداشت و به درگاه یاور حقیقی و پشتیبان واقعی خود که همه جا از ورطه‌های سخت او را نجات داده بود معروض داشت: «اللهم لك الحمد و اليك المشتكى و انت المستعان» (خدایا تو را سپاس و شکوه حال خود را به درگاه تو می‌آورم و تویی تکیه گاه!) و به دنبال آن گفت: «اللهم ان تهلك هذه العصابة لم تعبد و ان شئت ان لا تعبد لا تعبد!» (خدایا اگر این جماعت نابود گردد کسی تو را پرستش نخواهد کرد و اگر هم برآستی

مشیت و اراده‌ات بدان تعلق گرفته باشد که کسی تو را پرستش نکند پرستش نخواهی شد! (و بسته به مشیت و اراده توست.) (و سپس به ابو سفیان فرزند حارث بن عبدالمطلب که در کنار او قرار داشت فرمود: مشتی خاک به من بده آن خاک را به روی دشمن پاشید و فرمود: روهایتان زشت باد! آن گاه از آنجا که دعا جای عمل را نمی‌گیرد و لازم بود دست به کاری زند تا جلوی فرار و از هم پاشیدگی لشکر را بگیرد، در اینجا از عباس بن عبدالمطلب نقل شده که گوید: نخست رسول خدا به من که صدای رسا و بلندی داشتم فرمود: فراریان را به این گونه صدا بزن: «یا معشر الانصار و یا اصحاب سورة البقرة، و یا اصحاب بیعة الشجرة، الی این تفرون؟ اذکروا العهد الذی عاهدتم علیه رسول الله!» (ای گروه انصار و ای یاران سوره بقره و ای کسانی که در بیعت شجره پیمان بستید، به کجا می‌گریزید؟ پیمانی را که با رسول خدا بسته‌اید به یاد آرید!) و من با بلندترین صدایی که داشتم مردم را صدا می‌زدم و خود رسول خدا نیز چنان بی‌تاب شهادت و جنگ بود که استر خود را به سوی میدان جنگ رکاب زد و می‌خواست خود را به قلب دشمن بزند ولی ابو سفیان فرزند حارث بن عبدالمطلب به جلوی استر پرید و دهانه آن را محکم نگه داشت و نگذاشت به جلو برود. و در برخی از تواریخ است که سرانجام پیغمبر اسلام تاب نیاورد و یک تنه به دشمن حمله کرد و این رجز را نیز می‌خواند: انا النبى لا کذب انا ابن عبدالمطلبو گفته‌اند: تنها در این جنگ بود که پیغمبر اسلام شخصا به میدان رفت و به دشمن حمله برد. [۳۱۰]. و بعید نیست این حمله وقتی که انصار به میدان جنگ بازگشتند انجام شده و رسول خدا (ص) رهبری حمله را به دست گرفته و پیشاپیش آنها حمله می‌افکند و رجز می‌خواند و آنها نیز به دنبال آن حضرت حمله می‌کرده‌اند.

افرادی که با رسول خدا ماندند

مورخین مانند یعقوبی و دیگران نوشته‌اند: در آن گیر و دار تنها ده نفر بودند که با پیغمبر ماندند و فرار نکردند و این ده نفر عبارت بودند از علی (ع)، عباس بن عبدالمطلب، ابو سفیان بن حارث بن عبدالمطلب، فضل بن حارث، ربیعة بن حارث، عبد الله بن زبیر، عتبة و معتب فرزندان ابو لهب، فضل بن عباس، ایمن بن ام ایمن و در این میان علی (ع) از همه بیشتر دلاوری و تلاش داشت و دشمن را از جلوی پیغمبر دور می‌نمود، گاهی خود را به عقب دشمن می‌زد و گاهی به سوی پیغمبر باز می‌گشت تا از حال آن حضرت و سلامتی او مطمئن گردد، و در این گیر و دار چهل تن از دشمنان را به خاک هلاک افکند و همه را از وسط دو نیم کرد. ابن هشام در کتاب

سیره از جابر بن عبد الله روایت کرده که گفت: در میان لشکر هوازن مرد شجاع و تنومندی بود که بر شتری سرخ مو سوار بود و پرچم سیاه رنگی در دست داشت و آن را بر سر نیزه بلندی که داشت زده بود و آن پرچم را پیشاپیش هوازن می کشید و هر کس جلوی او می رفت با آن نیزه بر او حمله می کرد و چون فرار می کرد دوباره آن نیزه را بر سر دست بلند می کرد تا هوازن به دنبال او بیایند. این مرد همچنان به کار خود مشغول بود که ناگاه علی بن ابیطالب با مردی از انصار به قصد کشتن او پیش رفتند و علی (ع) از پشت سر بدو حمله کرد و شترش را پی کرد و آن مرد به زمین افتاد، سپس مرد انصاری با شمشیر او را از پای در آورد. و در ارشاد مفید نام این مرد هوازنی را ابو جرول ذکر کرده و قتل او را به علی (ع) بتنهایی نسبت می دهد، چنانکه ابن اثیر نیز قاتل او را علی (ع) ذکر کرده است.

دو تن از زنان فداکار

در تواریخ و روایات نام دو زن نیز در لشکر اسلام ذکر شده که در جنگ حنین بودند و با رسول خدا (ص) پایداری کرده و منهزمین را ملامت و سرزنش می کردند یکی نسبیه دختر کعب و دیگری ام سلیم دختر ملحان. در تفسیر قمی آمده که نسبیه وقتی دید مردم فرار می کنند خاک به روی منهزمین می پاشید و می گفت: به کجا فرار می کنید؟ آیا از خدا و رسول او می گریزید؟ و در این وقت عمر را دید که می گریزد، بدو گفت: وای بر تو این چه کاری است که می کنی؟ عمر گفت: این امر خداست! و در سیره ابن هشام آمده که رسول خدا در آن وقت نظر کرد و چشمش به ام سلیم دختر ملحان افتاد که با شوهرش ابو طلحه به جنگ آمده بود و در همان حال فرزندش عبد الله بن ابی طلحه را حامله بود، رسول خدا (ص) دید این زن به وسیله بردی و پارچه بلندی کمر خود را بسته و برای آنکه شترش از دست او فرار نکند انگشتان خود را در سوراخ بینی شتر فرو برده و محکم آن شتر را نگاه داشته است و در دست دیگرش خنجری است. پیغمبر فرمود: ام سلیم هستی؟ گفت: آری ای رسول خدا پدر و مادرم به فدایت، امروز همان گونه که دشمنان تو را باید کشت این مردمی را نیز که تو را واگذارده و فرار کردند باید کشت و من می خواهم آنها را به قتل برسانم زیرا اینان نیز سزاوار کشته شدن هستند. پیغمبر فرمود: ای ام سلیم خدا ما را کفایت می کند. ابو طلحه شوهرش پرسید: این خنجر چیست که در دست داری؟ ام سلیم گفت: آن را به دست گرفته ام تا اگر مشرکی به من نزدیک شد شکمش را با آن پاره کنم.

کرمک الهی و مراجعت منہزمین

قرآن کریم در سوره مبارکه توبه وقتی اشاره به داستان جنگ حنین می‌کند و سختی کار و فرار مسلمانان را بیان می‌دارد به دنبال آن فرماید: «ثم انزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین و انزل جنودا لم تروها و عذب الذین کفروا و ذلک جزاء الکافرین؟» (سپس خدای تعالی آرامش خود را بر پیغمبر و مؤمنان نازل فرمود، و لشکریانی که شما نمی‌دیدید فرو فرستاد و کافران را معذب ساخت و جزای کافران این چنین است.) باری نصرت الهی فرود آمد و صدای بلند و پی در پی و رسای عباس بن عبدالمطلب به گوش فراریان رسید و انصار را به خود آورد که پس از آن همه فداکاریها که در راه اسلام داشتند این چه فرار ننگینی است که در این معرکه می‌کنند و از این رو به سوی دره حنین بازگشته غلاف شمشیرها را شکستند و صداها را

به «لبیک، لبیک» بلند کردند و با شمشیرهای برهنه از هر سو به دشمن حمله‌ور شدند، صحنه جنگ که داشت به سود دشمن پایان می‌یافت تدریجا عوض شد و مسلمانانی که غالبا از انصار مدینه بودند و به میدان جنگ باز می‌گشتند به جبران فراری که کرده بودند بسختی در برابر دشمن پایداری کرده و صفوف آنها را به هم ریختند و جنگ سختی از نو در گرفت. رسول خدا (ص) به عباس فرمود: اینها کیان‌اند؟ عرض کرد: انصار هستند، پیغمبر فرمود: «اکنون تنور جنگ گرم شد!» هوا دیگر روشن شده بود و معرکه جنگ بخوبی دیده می‌شد و برق شمشیرها به چشم می‌خورد و صدای چکاچک ابزار جنگی و سپرها به گوش می‌رسید، قبایل هوازن که به این زودی حاضر نبودند پیروزی به دست آورده را از دست بدهند سخت مقاومت می‌کردند، از آن سو از طرف پیغمبر اسلام اعلام شد «هر کس کافری را بکشد جامه و اسلحه‌اش از آن اوست» و این خبر برای مقاومت تازه مسلمانان مکه که اکثرا به فکر غنیمت به جنگ حنین آمده بودند مؤثر بود و آنها را به صورت نیروی امدادی از پشت جبهه جنگ باز گرداند، دیگر نیروی دشمن ضعیف شده بود و با دادن تلفات سنگین تاب مقاومت نیاورده رو به فرار گذارد و هر چه اموال و احشام و زن و فرزند داشتند همه را به جای نهادند و به سه دسته تقسیم شده و هر دسته از آنها به سویی گریختند. تنها از یکی از قبایل ثقیف به نام «بنی مالک» هفتاد نفر کشته شد و از قبایله‌های دیگر نیز گروهی به قتل رسیده و در آن میان درید بن صمه نیز به دست یکی از جوانان مسلمان به نام ربیع بن رفیع سلمی به قتل رسید.

در این جنگ بزرگترین غنیمت به دست مسلمانان آمد، زیرا همان طور که گفته شد مالک بن عوف دستور داده بود لشکریان هر چه دارند همراه خود بردارند که به خاطر آنها بهتر پایداری و مقاومت کنند از این رو مورخین می‌نویسند در این جنگ ۶۰۰۰ اسیر، ۲۴۰۰۰ شتر، ۴۰۰۰۰ گوسفند و ۴۰۰۰ وقیه نقره (که هر وقیه ۲۱۳ گرم است) نصیب مسلمانان گردید و چون رسول خدا (ص) برای تعقیب دشمن عازم طائف بود دستور داد موقتا تمامی غنایم را در «جعرانة» [۳۱۱] بگذارند و اسیران را نیز در خانه‌ای نگهداری کنند و چند نفر را نیز برای حفاظت و نگهبانی آنها گماشت تا در مراجعت آنها را تقسیم کند. اما کشتگان چنانکه از برخی تواریخ بر می‌آید از دو طرف بسیار بوده، اما از هوازن و ثقیف تنها از یک قبیله هفتاد نفر به قتل رسیدند چنانکه در بالا نیز ذکر شد و از مسلمانان نیز همان طور که از برخی تواریخ نقل شده جمع زیادی به شهادت رسیدند [۳۱۲]، اما ابن هشام و یعقوبی و طبری نام شهدای مسلمانان را چهار تن ذکر کرده بدین شرح: ایمن بن ام ایمن از بنی هاشم یزید بن زمعه بن اسود از اهل مکه، سراقه بن حارث از انصار مدینه و ابو عامر اشعری.

تعقیب از دشمن

همین که قبیله‌های هوازن و ثقیف با دادن تلفات سنگین و به جای گذاردن غنایم بسیار فرار کردند، رسول خدا (ص) دستور داد آنها را تعقیب کنند و تا شکست کامل به دنبال آنها بروند، ابو عامر اشعری با برادرش ابو موسی اشعری به دنبال گروه‌هایی از دشمن که خود را به «اوطاس» رسانده بود رفتند و در آنجا جنگ سختی میان ایشان و فراریان در گرفت که ابو عامر فرمانده لشکر اسلام در اثر اصابت تیری به قتل رسید و برادرش ابو موسی به جای او پرچم جنگ را گرفت و جنگید تا وقتی که دشمن را بسختی شکست داد و تار و مار کرده آن گاه به نزد رسول خدا (ص) بازگشت. مالک بن عوف نیز با گروه بسیاری به سوی طائف فرار کرد و چون دید سپاهیان اسلام او را تعقیب می‌کنند یکی دو جا نیز مقاومت کرد و چون دید تاب مقاومت در آنها نیست خود را به طائف رسانده و بر قبایل ثقیف در قلعه‌های محکمی که در طائف بود وارد شدند و چون می‌دانستند مسلمانان به سراغ آنها خواهند رفت به استحکام قلعه‌های مزبور پرداختند.

رسول خدا(ص) چنانکه گفته شد دستور داد اسیران هوازن را با غنائم در «جعرانه» جای دهند و خود در ماه شوال سال هشتم با سپاهیان اسلام به قصد تعقیب دشمن به سوی طائف حرکت کرد، در سر راه به قلعه مالک به عوف رسید و دستور داد آن را که خالی از سکنه بود ویران کند تا پشت سر آنها پایگاهی برای دشمن نباشد و در وقت ضرورت نتوانند از آن به نفع خود استفاده کنند و همچنان تا پای قلعه‌های طائف پیش رفت. مردم طائف که از قبایل ثقیف بودند مردمی ثروتمند و جنگجو و قلعه‌های محکمی داشتند و چون از ورود سپاهیان اسلام مطلع شدند از بالای برجها شروع به تیراندازی به سوی لشکر اسلام نمودند و در همان روز اول هیجده نفر از مسلمانان در اثر تیرهای ایشان به قتل رسیدند، از این رو پیغمبر اسلام دستور داد لشکریان عقب نشینی کنند و اردوگاه خود را در جایی که از تیررس دشمن دورتر بود قرار دهند، که پس از اسلام اهل طائف، مردم شهر در آنجا مسجدی بنا کردند و هم اکنون بنای آن باقی است. محاصره قلعه‌های مزبور بیش از بیست روز طول کشید و چون آذوقه فراوان در شهر و قلعه‌ها اندوخته شده بود و دیوار و برج و باروی آنها نیز محکم بود و افراد قبیله ثقیف نیز مردمانی جنگجو و سخت بودند کاری از پیش نمی‌رفت. مورخین نوشته‌اند: مسلمانان از منجنيق، «دبابه» و «ضبر» [۳۱۳] نیز استفاده کردند اما قلعه‌داران ثقیف با ریختن آهنهای گداخته و مفتولهای آتشین بر روی «ضبر»ها از پیشروی سربازان اسلام به کنار برج و باروها جلوگیری می‌کردند و آنها را ناچار به عقب نشینی می‌ساختند. محاصره طول کشید قلعه‌ها گشوده نشد و پیغمبر اسلام برای تسلیم دشمن اعلام کرد هر کس از حصار بیرون آید در امان است، به این امید که لااقل غلامان و بردگان ثقیف که جمعیت زیادی را تشکیل می‌دادند و افراد دیگری که نگران اسارت زنان و فرزندان خود بودند تسلیم شوند، اما بیش از بیست نفر کسی تسلیم نشد و هم آنها به پیغمبر گزارش دادند که آذوقه بسیاری در انبارها ذخیره شده و قبایل ثقیف تصمیم به مقاومت زیادی گرفته‌اند.

تهدید به ویران کردن تاکستانها و انهدام باغها

در اطراف قلعه‌های طائف تاکستانهای زیادی بود که متعلق به سران قبایل ثقیف و قریش بود و منبع در آمد بزرگی برای آنها به شمار می‌رفت و یکی از رقمهای مهم مال التجاره آنها، محصول کشمش همان تاکستانها بود که هر ساله به خارج صادر می‌شد. جمعی از مورخین نوشته‌اند: به منظور تسلیم شدن مردم طائف پیغمبر اسلام برای آنها پیغام داد اگر تسلیم نشوید تاکستانها

دستخوش حریق و ویرانی خواهد شد ولی آنها اعتنایی نکردند و ناگهان دیدند مسلمانان دست به کار تخریب و کندن تاکستانها شدند از این رو پیغام دادند به خاطر خدا و خویشاوندی از این کار دست باز دارد و اگر مایل است آن تاکستانها را برای خود بردارد اما ویران نکند، پیغمبر دستور داد از ویران کردن تاکستانها خودداری کنند! اما چنانکه در داستان جنگ بنی النضیر گفته شد این کار از جهاتی مورد تردید است و پذیرفتن آن دشوار است، و بعید نیست ماجرا در همان محدوده و مقدار تهدید بوده و جنبه اعرابی داشته و کاری در این باره صورت نگرفته باشد. ادامه محاصره با آن موقعیت که پیش آمده بود بی فایده می نمود، زیرا پیغمبر اسلام از طرفی متوجه شد که آذوقه و خوار و بار لشکریان اسلام رو به اتمام است و جنگهای بی ثمر آن مدت روح یأس و خستگی در توده لشکریان ایجاد کرده و از سوی دیگر بیشتر سپاهیان برای بازگشت به «جعرانه» و تقسیم غنایم جنگ حنین بی تابی می کنند و قبایل ثقیف نیز خود را برای یک محاصره طولانی آماده کرده و به این زودی تسلیم نخواهد شد و از سوی دیگر ماههای حرام در پیش است و جنگ در آن ماهها روا نبود و اگر محاصره و جنگ به ماه ذی قعدة بکشد دشمن از یک حربه تبلیغاتی یعنی جنگ در ماه حرام علیه پیغمبر اسلام در میان اعراب استفاده خواهد کرد، از این رو تصمیم به بازگشت به مکه و «جعرانه» گرفت و جنگ طائف را به وقت دیگری موکول کرده دستور حرکت لشکریان به سوی مکه صادر شد و اعلان شد که چون ماه ذی قعدة در پیش است پیغمبر اسلام به قصد عمره به سوی مکه حرکت می کند و پس از انجام عمره و گذشتن ماههای حرام دوباره به طائف باز خواهد گشت.

از حوادث ایام محاصره

شیخ مفید(ره) و طبرسی و دیگران از محدثین شیعه رضوان الله علیهم روایت کرده اند که در ایام محاصره طائف، رسول خدا(ص) علی بن ابیطالب(ع) را مأمور کرد تا برای ویران کردن بتخانه ها و شکستن بتهای آن حدود به اطراف طائف برود و علی(ع) با جمعی که در میان آنها ابو العاص بن ربیع داماد پیغمبر شوهر زینب بود به دنبال مأموریت رفت و همچنان در هر جا با بت یا بتخانه ای رو به رو می شد آن را شکسته و ویران می کرد و در یکی از جاها با مقاومت گروهی از قبیله «خثعم» مواجه شد و یکی از دلیران و شجاعان آنان به نام «شهاب» برای جنگ بیرون آمد و مبارز طلبید و کسی از مسلمانان به جنگ او نرفت تا اینکه خود علی(ع) به میدان جنگ او آمد و ابو العاص پیش آمده خواست تا مانع از مقاتله حضرت با آن مرد شود ولی امیر المؤمنین (ع) حاضر

نشده پیش رفت و او را به قتل رسانیده همراهانش گریختند. چون به نزد رسول خدا (ص) بازگشت پیغمبر که او را دید تکبیر گفت و دست او را گرفته به کناری برد و با یکدیگر خلوت کرده مشغول گفتگو شدند و چون گفتگوی خصوصی آن حضرت با علی بن ابیطالب (ع) به طول انجامید عمر بن خطاب پیش رفته و از روی اعتراض گفت: آیا با او تنها خلوت کرده‌ای و ما را در گفتگوی با او دخالت نمی‌دهی؟ پیغمبر (ص) در پاسخ او فرمود: «ما أنا انتجیته بل الله انتجاه!» (من نیستم که با او گفتگوی خصوصی دارم بلکه خداست که با وی گفتگوی خصوصی دارد؟) عمر با ناراحتی روی خود را برگرداند و گفت: آری این سخن مانند همان سخنی است که پیش از واقعه حدیبیه به ما گفتی: که ما در حال امنیت با سر تراشیده به مسجد الحرام خواهیم رفت و آخر هم نرفتیم؟ حضرت فرمود: من که نگفتم همان سال خواهیم رفت!

ورود به جعرانه و استرداد اسیران

باری لشکر اسلام قلعه‌های طائف را به حال خود واگذارد و به سوی مکه بازگشت و چون به «جعرانه» رسیدند فرود آمده تا درباره غنایم و اسیران بسیاری که در آنجا بود، تصمیم بگیرند. اسیران تقسیم شدند ولی غنایم هنوز تقسیم نشده بود که گروهی از قبیله بنی سعد [۳۱۴] که جزء هوازن بودند و اسلام اختیار کرده بودند به نزد پیغمبر اسلام آمده معروض داشتند: ای رسول خدا ما اصل و عشیره تو هستیم و اکنون دچار چنین بلا و مصیبتی شده‌ایم که خود می‌دانی (و همه مال و زن و فرزندان از دست رفته) و با این سخنان تقاضای استرداد آنها و نیکی از آن حضرت را کردند! و یکی از افراد آنها که نامش زهیر و مرد سخنوری بود برخاسته و معروض داشت: ای رسول خدا در میان این اسیران عمه‌ها و خاله‌ها و پرستاران تو هستند [۳۱۵] و اگر ما حارث بن ابی شمر پادشاه غسانی شام یا نعمان بن منذر پادشاه حیره را شیر داده و پرستاری کرده بودیم در چنین وضعی انتظار لطف و کرم از او داشتیم و تو از همه کس به بزرگواری و لطف سزاوارتری؟! رسول خدا پرسید: آیا زنان و کودکان پیش شما محبوبترند یا اموال و دارایی‌تان؟ گفتند: یا رسول الله تو ما را میان اموال و زن و فرزند مخیر ساختی؟ ما همان زن و فرزند را اختیار می‌کنیم، و آنها از مال و دارایی پیش ما محبوبتر است. حضرت فرمود: اما آنچه سهم من و فرزندان عبدالمطلب است همه را به شما واگذار می‌کنم و اما سهم دیگران مربوط به خود آنهاست. سپس راهی نشان آنها داد تا رضایت دیگران را نیز درباره استرداد اسیران جلب کنند و آنها نیز روی میل و رغبت، اسیران هوازن را به صاحبانشان باز گردانند. و به همین منظور

پیغمبر اسلام دنباله سخنان خود را ادامه داد و به آنها فرمود: چون نماز ظهر تمام شد شما برخیزید و درخواست خود را در میان مردم تکرار کنید و مرا واسطه و شفیع میان خود و آنها قرار دهید تا من در حضور آنها سهم خود را به شما واگذار کنم و از مردم نیز بخواهم تا این کار را نسبت به شما انجام دهند آنها به دستور پیغمبر عمل کردند و چون درخواست خود را اظهار کردند، پیغمبر فرمود: من سهم خود و فرزندان عبدالمطلب را به شما واگذار کردم! مهاجرین گفتند: ما هم سهم خود را واگذار کردیم. انصار نیز از آنها پیروی کرده و سهمشان را بخشیدند. اما اقرع بن حابس رئیس قبیله بنی تمیم گفت: اما من و بنی تمیم سهممان را واگذار نمی‌کنیم، عیینه بن حصن نیز که رئیس بنی فزاره بود گفت: من و بنی فزاره هم واگذار نمی‌کنیم، عباس بن مرداس رئیس بنی سلیم هم از آن دو پیروی کرده گفت: من و بنی سلیم نیز سهممان را نمی‌بخشیم، ولی بنی سلیم حرف او را قبول نکرده گفتند: ما سهممان را می‌بخشیم، و عباس بن مرداس ناراحت شده گفت: شما مرا خوار و زبون کردید! رسول خدا (ص) به آنها که حاضر نشدند اسیران را برگردانند فرمود: شما اسیران اینها را برگردانید تا من در برابر هر یک از این اسیران از نخستین اسیرانی که به دست آید شش اسیر به شما بدهم و بدین ترتیب همگی حاضر شدند اسیران هوازن را به صاحبانشان بازگردانند تنها عیینه بن حصن بود که پیرزنی سهمش شده بود و حاضر نشد آن را بازگرداند و او نیز سرانجام پس از گفتگویی که زهیر با وی انجام داد آن پیرزن را به قبیله‌اش بازگرداند. [۳۱۶]. بدین ترتیب بزرگترین قبایل اطراف مکه دلشان نسبت به اسلام نرم شد و شنیدن این گذشت و بزرگواری از طرف پیغمبر اسلام برای قبایل و دشمنان دیگر پیغمبر اسلام نیز مؤثر بود و آنها را نیز متمایل به اسلام نمود.

خواهر رضاعی پیغمبر در میان اسیران

مورخین نوشته‌اند در میان اسیران هوازن که در همان معرکه حنین و یا ایام محاصره طائف به اسارت مسلمانان درآمده بودند، یکی هم شیماء خواهر رضاعی آن حضرت بود که چون به اسارت در آمد به سربازانی که نگهبان او بودند گفت: من خواهر رضاعی فرمانروا و پیغمبر شما هستم و چون او را به نزد پیغمبر آوردند و سخنش را به آن حضرت گفتند حضرت از او نشانه‌ای خواست و ردای خود را برای نشستن او پهن کرد و او را روی ردا نشانید و اشک در دیدگان آن حضرت حلقه زد آن گاه بدو فرمود: اکنون اگر می‌خواهی نزد ما بمان و اگر هم می‌خواهی تو را به نزد قبیله‌ات بازگردانم و او بازگشت به میان قبیله را انتخاب کرد و مسلمان شد و رسول خدا (ص) نیز

چند گوسفند و شتر و غلام و کنیزی بدو داده و یکی دو نفر را برای حفاظت وی مأمور کرده و او را به سوی قبیله بنی سعد فرستاد. و در پاره‌ای از تواریخ نظیر داستان فوق را درباره حلیمه نوشته‌اند ولی به گفته بعضی: زنده ماندن حلیمه تا آن زمان بعید به نظر می‌رسد و ظاهراً داستان مربوط به همان شیما بوده و در نقل برای برخی این اشتباه رخ داده است. مرحوم طبرسی (ره) در اعلام الوری می‌نویسد: شیما پس از آنکه خواست به سوی بنی سعد برود و پیغمبر او را شناخته بود درباره مالک بن عوف که هنوز در حصار طائف به سر می‌برد گفتگو و وساطت کرد و رسول خدا (ص) فرمود: اگر نزد من بیاید در امان خواهد بود.

تسلیم شدن مالک بن عوف

در تواریخ دیگر است که خود رسول خدا (ص) از نمایندگان بنی سعد حال مالک را پرسید و آنها گفتند: وی در قلعه‌های طائف نزد ثقیف به سر می‌برد، حضرت به وسیله آنها برای مالک پیغام فرستاد که اگر تسلیم شود خانواده و ثروتش را به او باز می‌گرداند و علاوه بر آن صد شتر هم به او خواهد داد. و چون این پیغام به مالک بن عوف رسید با آنچه از بزرگواری و گذشت پیغمبر اکرم نسبت به اسیران شنیده بود سبب نرم شدن دل او نسبت به اسلام و آن پیغمبر بزرگوار گردید و تصمیم گرفت از طائف خارج شده و خود را به پیغمبر اسلام برساند و مسلمان شود، اما از قبیله ثقیف و مردم طائف وحشت داشت که اگر از تصمیم او مطلع شوند مانع خروج او گردند از این رو با طرح نقشه قبلی، دستور داد اسب او را بیرون از شهر طائف در نقطه‌ای زین کرده و آماده نگاه دارند، و چون شب شد به بهانه‌ای از قلعه طائف خارج شد و به وسیله همان اسب بسرعت خود را در «جعرانه» به آن حضرت رسانده و اسلام آورد و رسول خدا (ص) نیز طبق وعده‌ای که داده بود عمل کرد و سپس او را سرپرست چند قبیله از قبایل اطراف گردانید و همین گذشت و بزرگواری پیغمبر اسلام او را چنان فریفته و شرمنده کرد که خود یکی از مدافعان اسلام گردید و تدریجاً زندگی را بر مردم مشرک طائف تنگ کرد تا ناچار شدند پس از چندی مسلمان شوند و گروهی را به عنوان نمایندگی و تسلیم، به مدینه و نزد رسول خدا (ص) اعزام نمایند به شرحی که خواهد آمد.

تقسیم غنایم

با استرداد اسیران هوازن شاید برای برخی از لشکریان این فکر پیش آمد که ممکن است نوبت

استرداد اموال نیز برسد از این رو پیغمبر(ص) را برای تقسیم غنایم تحت فشار قرار داده و خواستند تا هر چه زودتر دست به کار تقسیم شترها و گوسفندان و اموال دیگر شود و حتی ابن هشام و دیگران نوشته‌اند: رسول خدا(ص) سوار بر شتر خویش شده بود که مردم اطراف آن حضرت را گرفته و فریاد می‌زدند: یا رسول الله غنایم را تقسیم کن و سهم ما را بده و همچنان حضرت را تا پای درختی بردند و در آنجا ردای پیغمبر را از دوشش کشیدند و رسول خدا(ص) به آنها فرمود: مردم ردای مرا بدهید که اگر به شماره درختان تهمامه شتر و گوسفند داشته باشید همه آنها را میان شما تقسیم خواهیم کرد و مرا شخص بخیل و ترسو و دروغگویی ندیده‌اید. آن گاه به کناری رفته و اندکی از پشم کوهان شتری را که در آنجا ایستاده بود بر کند و میان دو انگشت خود گرفت و دست خود را بلند کرده فرمود: ای مردم به خدا سوگند من از این غنایم و حتی از این مختصر پشم جز خمس آن حقی ندارم و آن را هم به شما واگذار می‌کنم، اکنون هر چه از این غنیمتها برداشته‌اید برگردانید اگر چه سوزن و نخى باشد تا آنها را از روی عدالت میان شما تقسیم کنم. در حدیث است که مردی از انصار در این وقت پیش آمد و مثنی نخ مویی در دست داشت و عرض کرد: یا رسول الله! من این نخهای مویی را برداشته بودم تا برای شترم که پشتش زخم شده پلاسی بدوزم، رسول خدا(ص) فرمود: اما آنچه سهم من است از آن تو باشد! مرد انصاری گفت: حال که چنین است و کار به اینجا کشیده مرا هم بدان نیازی نیست، این را گفت و نخها را به زمین انداخت. و سپس رسول خدا شروع به تقسیم غنایم کرد و در این میان به اشراف و بزرگان قریش که تازه مسلمان شده بودند و یا مانند صفوان بن امیه هنوز در حال کفر بودند ولی در این جنگ به مسلمانان کمک کرده بودند، سهم بیشتری داد تا دل آنها را نسبت به اسلام نرم کند و تألیف قلبی از ایشان بشود و بعداً نیز در زکات سهمی برای این گونه افراد به عنوان «مؤلفه قلوبهم» مقرر شد و در اینکه آیا این بخش اضافی بر این گروه از سهم خود رسول خدا یعنی خمس بوده و یا از روی همه غنایم، اختلافی در تواریخ دیده می‌شود و به عقیده ابن سعد در طبقات آن قسمت را رسول خدا از سهم خمس خود به آنها داد و گرنه حق دیگران را طبق سهمی که داشتند بدون کم و زیاد به آنها پرداخت کرده ولی طبق عقیده دیگران رسول خدا در هنگام تقسیم اصل غنایم نیز سهم بیشتری برای آنها منظور فرمود [۳۱۷] و به هر صورت این تفاوت در تقسیم، موجب ایراد و اعتراض جمعی از لشکریان و بخصوص مردم مدینه و انصار گردید و از گوشه و کنار زمزمه‌هایی به عنوان گله و اعتراض برخاست.

اعتراض ذو الخویصره تمیمی

ذو الخویصره مرد گستاخ و سرشناسی در قبیله بنی تمیم بود و بعدها نیز در زمان خلافت علی (ع) گروه خوارج را تشکیل داد و در جنگ نهروان به قتل رسید. وی پس از آنکه غنایم تقسیم شد پیش رسول خدا (ص) آمده و گفت: یا محمد من امروز تقسیم تو را دیدم! فرمود: خوب، چگونه دیدی؟ گفت: عدالت را مراعات نکردی! رسول خدا (ص) با ناراحتی فرمود: اگر عدالت پیش من نباشد پس نزد چه کسی خواهد بود؟ عمر بن خطاب برخاسته گفت: برای این گستاخی او را نکشم؟ فرمود: نه، او را به حال خود واگذار که بزودی پیروانی پیدا خواهد کرد و همگی از دین خارج خواهند شد چنانکه تیر از کمان خارج می شود [۳۱۸]. و همان طور که پیغمبر اسلام فرمود: و در بالا اشاره کردیم بعدها همین مرد گروه خوارج را تشکیل داد و از اطاعت امیر مؤمنان بیرون رفت و جنگ نهروان را به راه انداخت. به شرحی که ان شاء الله در زندگی امیر المؤمنین (ع) نگارش خواهد شد.

گله انصار و سخن رسول خدا

اعتراض و گله در میان انصار به صورت عمومی در آمد تا جایی که برخی گفتند: پیغمبر چون به قوم قبیله خود رسید ما را فراموش کرد! سعد بن عباده رئیس انصار که چنان دید نزد آن حضرت آمد و سخن آنها را به عرض رسانید. پیغمبر فرمود: تو خودت در این باره چه فکر می کنی؟ عرض کرد: من هم یکی از آنها هستم! و با این جمله به آن حضرت فهماند که من هم مانند آنها از این تقسیم گله مند هستم و گفتار آنها را تأیید کرد. رسول خدا که چنان دید فرمود: پس قوم خود را در این جا جمع کن. سعد بن عباده طبق دستور آن حضرت انصار را در مکانی که اطراف آن را دیواری کوتاه به صورت حصار احاطه کرده بود جمع کرد، آن گاه رسول خدا (ص) به اتفاق علی بن ابیطالب (ع) به نزد آنها رفت و اجازه نداد شخص دیگری از مهاجرین و یا مردم مکه همراه او بروند، سپس بیامد تا در وسط اجتماع آنها نشست و بدانها فرمود: من از شما سوآلی دارم پاسخ مرا بدهید؟ عرض کردند: بگو ای رسول خدا! فرمود: آیا وقتی من به نزد شما آمدم گمراه نبودید و خدا به وسیله من شما را هدایت کرد؟ گفتند: چرا، و این منتهی بود که خدا و رسول او بر ما دارند. فرمود: آیا بر لب پرتگاه عذاب و آتش (نفاق و اختلاف) نبودید و خدا به وسیله من شما را از آن نجات داد؟ گفتند: چرا و این هم فضل خدا بود بر ما! فرمود: آیا شما اندک نبودید و خداوند به واسطه من جمعیت شما را زیاد کرد؟ همان گونه پاسخ دادند، باز فرمود: آیا شما با یکدیگر دشمن

نبودید و خدا به وسیله من شما را با همدیگر مهربان ساخت؟ عرض کردند: چرا یا رسول الله و این فضل و منتی است که خدا بر ما دارد. در اینجا لختی سکوت کرد آن گاه سربلند کرده فرمود: چرا پاسخ مرا نمی‌دهید؟ عرض کردند: پدر و مادرمان به فدایت پاسخ ما همان بود که گفتیم: این منت و فضل خدا بود بر ما که این نعمتها را به وسیله شما به ما ارزانی داشت. فرمود: ولی به خدا سوگند شما می‌توانستید در پاسخ من این گونه بگویید و اگر هم می‌گفتید به حقیقت و راستی سخن گفته بودید که: تو نیز وقتی به سوی ما آمدی که دیگران تو را تکذیب کرده بودند و ما تصدیقت کردیم، مردم دست از یاری تو برداشته بودند و ما یاریت کردیم، آواره بودی ما به تو پناه دادیم، فقیر بودی ما تو را همانند خود قرار داده و با تو مواسات کردیم؟ ای گروه انصار آیا به خاطر مختصر مالیه دنیا که می‌خواستیم به وسیله آن دل جمعی را به اسلام نرم کنم شما از من گله‌مند شدید؟ در صورتی که من شما را به همان اسلامتان واگذاشتم؟ آیا شما خوشنود نیستید که دیگران با گوسفند و شتر از اینجا بروند و شما پیغمبر خدا را همراه ببرید؟ به خدا سوگند اگر عنوان هجرت در کار نبود من نیز یکی از انصار بودم، و اگر مردم همگی به راهی بروند و انصار به راهی، من به همان راه انصار می‌روم. سپس دست به دعا برداشته و گفت: خدای انصار را رحمت کن، و فرزندان انصار و فرزندان فرزندان ایشان را نیز رحمت فرما. پیغمبر اسلام این سخنان را طوری با تأثر و علاقه نسبت به آنها ادا می‌کرد که عواطف آنها بسختی نسبت به آن حضرت تحریک شده صداهاشان به گریه بلند شد و گفتند: ما راضی شدیم که رسول خدا سهم ما باشد و دیگر گله‌ای نداریم. مطابق نقل جمعی در این وقت بزرگان و پیرمردان آنها برخاسته به دست و پای پیغمبر افتاده و می‌بوسیدند و ضمن عذرخواهی از گفتار خود عرض کردند: ای رسول خدا این اموال ماست که در اختیار شما قرار دارد هر گونه می‌خواهی آن را به مصرف برسان و اگر کسی از ما سخنی گفته از روی دشمنی و کینه نبوده بلکه اینها خیال کردند مورد بی‌مهری و خشم شما قرار گرفته‌اند که سهم کمتری به آنها دادی و اکنون از این گناه خود به درگاه خدا پوزش طلبیده و استغفار می‌کنند، و تو نیز برای آنها از خدا آمرزش بخواه. رسول خدا(ص) برای آنها از خدای تعالی طلب آمرزش کرد.

عمره رسول خدا از جعرانه و بازگشت به مدینه

پس از اینکه کار تقسیم غنایم پایان یافت، رسول خدا(ص) از همان «جعرانه» محرم شد و برای انجام عمره به مکه آمد و پس از اتمام اعمال عمره عتاب بن اسید را که جوانی خردمند و بردبار

بود به حکومت مکه منصوب فرمود، و معاذ بن جبل را نیز در مکه گذارد تا به مردم قرآن و احکام دین بیاموزد و اواخر ماه ذی قعدة به مدینه بازگشت.

ولادت ابراهیم فرزند رسول خدا

از حوادث سال هشتم یکی هم ولادت ابراهیم است که از «ماریه» همان کنیزی که نجاشی یا مقوقس فرماندار مصر برای آن حضرت فرستاده بود متولد شد و ولادت او در ماه ذی حجه اتفاق افتاد و قابله او زنی بود به نام سلمی که این مژده را به شوهرش ابو رافع داد و اونیز به نزد رسول خدا(ص) رفته و مژده مولود جدید را به آن حضرت داد و پیغمبر خدا به خاطر این مژده بندهای به او بخشید و نام مولود را ابراهیم گذارد که نام جدش ابراهیم خلیل بود و چون روز هفتم ولادتش شد گوسفندی برای ابراهیم عقیقه کرد و موی سر نوزاد را تراشید و به وزن آن نقره در راه خدا انفاق کرد و او را به زنی به نام ام بردة سپرد تا شیرش دهد. ولادت ابراهیم سبب شد تا ماریه از عنوان کنیزی به مقام همسری پیغمبر ارتقاء یابد و مقام بیشتری نزد آن حضرت پیدا کند. اما همین امر سبب حسادت برخی از زنان پیغمبر چون عایشه و حفصه گردید و برای اینکه ماریه و فرزندش را از چشم پیغمبر بیندازند به کارهای ناشایست و سخنان ناروایی دست زدند که نگارنده از نقل آنها خودداری کرده و برای اطلاع بیشتر خواننده محترم را به کتابهای دیگر مانند زندگانی محمد، تألیف دکتر محمد حسین هیکل، نویسنده مصری حواله می‌دهیم و به دنبال آن ماجراهایی پیش آمد که بهتر است آنها را در همان کتابها بخوانید و درباره عایشه و حفصه از روی سخنان نویسندگان اهل سنت، خودتان قضاوت کنید که این دو به دنبال این داستان چه تحریکاتی انجام دادند و چه توطئه‌هایی کردند و تا چه حد رسول خدا(ص) را آزار کردند و چه سخنانی گفتند تا آنجا که پیغمبر خدا مدتی از آنها دوری کرد و سرانجام ابو بکر و عمر دخالت کردند... و تا به آخر. [۳۱۹] و قبل از این نیز در داستان افک بدان اشاره کردیم و گفته شد: که بر طبق روایات زیادی داستان افک در مورد ماریه بوده نه درباره عایشه و شواهدی نیز بر این مطلب ذکر کردیم.

مرگ زینب دختر رسول خدا

چیزی از شادی پیغمبر در مورد ولادت این نوزاد نگذاشته بود که با مرگ دخترش زینب(همسر ابو العاص بن ربیع) مبدل به غم و اندوه گردید و چنانکه پیش از این گفتیم زینب بزرگترین دختر

رسول خدا(ص) بود که شرح حال او پیش از این گذشت. اواخر سال هشتم نیز یکی دو سریه اتفاق افتاد که از آن جمله به گفته ابن اثیر عمرو بن عاص را رسول خدا(ص) به سوی جیفر و عمرو بن جلدی فرستاد و او زکات اموال آنها را گرفته میان بی‌نویانشان تقسیم کرد و به مدینه بازگشت. و از آن جمله عیینة بن حصن را به سوی بنی عنبر از قبیله تمیم فرستاد و فاتحانه بازگشت. و بدین ترتیب سال هشتم هجرت به پایان رسید و محرم سال نهم در آمد.

سال نهم هجرت

سال وفود

سال نهم هجرت را به خاطر ورود وفدها «شخصیتها و هیئتهایی که به نمایندگی قبایل و سایر ملتها به مدینه می‌آمدند» عام الوفود نامیدند. شهر مدینه هر چند روز یک بار شاهد ورود این هیئتهای گوناگون بود که برخی با لباسهای محلی و هیئتهای جالبی وارد می‌شدند تا پیغمبر اسلام را از نزدیک ببینند و به دین اسلام در آمده و با رهبر اسلام پیمان دوستی بسته و پیوند خود را به آن حضرت اعلام دارند. این بیشتر بدان خاطر بود که با فتح مکه مرکز قدرت بت پرستان و محور اصلی دشمنان اسلام سقوط کرد و سایه قدرت این آیین مقدس بر سراسر شبه جزیره افتاد و قبایل و گروههای مختلف و اقلیتهای مذهبی دیگر مانند مسیحیان ساکن عربستان دانستند که دیر یا زود اسلام در میان تمام افراد و قبیله‌های ساکن جزیره العرب نفوذ خواهد کرد و بهتر آن است که زودتر به این آیین مقدس وارد شده و یا از نزدیک با رهبر عالی قدر اسلام آشنایی و دوستی برقرار سازند. اسلام کعب بن زهیر [۳۲۰] شاعر معروف از آن جمله کعب بن زهیر است که پدرش زهیر بن ابی سلمی از شعرای معروف عرب و سراینده یکی از «معلقات سبعة» بود که قصیده‌اش مدت‌ها پیش از نزول قرآن به دیوار کعبه آویخته بود و یکی از شاهکارهای ادبی آن زمان به شمار می‌رفت. زهیر بن ابی سلمی دو پسر داشت یکی به نام بجیر و دیگری به نام کعب که این هر دو مانند پدرشان زهیر شاعر بودند و در مدح و ذم افراد شعر می‌سرودند. بجیر مدت‌ها قبل از فتح مکه مسلمان شده بود و در سلک مسلمانان به سر می‌برد، ولی کعب در زمره دشمنان اسلام زندگی می‌کرد و تا جایی که می‌توانست با شعر و نثر مردم را نیز علیه رسول خدا تحریک می‌نمود. پیغمبر اسلام دستور تعقیب و قتل شاعرانی امثال کعب را که در هجو و مذمت او شعر می‌گفتند و از این راه موانعی سر راه پیشرفت اسلام ایجاد کرده و ضربه می‌زدند صادر کرده بود و یکی از آنان نیز در جریان فتح مکه به دست مسلمانان

به قتل رسید و دو تن دیگر از این شاعران فراری بودند. بجیر که پس از فتح مکه نگران وضع برادرش کعب بود و می‌ترسید به دست مسلمانان بیفتد و به سزای تحریکاتی که علیه پیغمبر اسلام کرده و اشعاری که در هجای آن حضرت سروده به قتل برسد، نامه‌ای به او نوشت که اگر به حیات و زندگی خود علاقه‌مند هستی خود را به مدینه برسان و اسلام بیاور و در پیشگاه پیغمبر اسلام از اعمال گذشته خود توبه کن که پیغمبر مرد رؤف و مهربانی است و هر کس نزد او اظهار ندامت نموده و توبه کند او را می‌بخشد. این نامه خیر خواهانه که به کعب رسید تصمیم گرفت به پیشنهاد برادرش بجیر عمل کند و خود را به مدینه و رهبر بزرگوار اسلام رسانده مسلمان شود و از کرده‌های گذشته خود پوزش بخواهد و به همین منظور قصیده‌ای مشتمل بر پنجاه و هشت بیت در مدح رسول خدا (ص) سرود که مطلعش این بود: بانث سعاد فقلبی الیوم مبتول متیم اثرها لم یفد مکبول [۳۲۱]. و پس از ابیاتی که در وصف سعاد به رسم شاعران دیگر گفته به عنوان عذر خواهی از گذشته خود گوید: نبئت ان رسول الله أو عدنی و العفو عند رسول الله مأمول مهلا هداک الذی اعطاک نافله القرآن فیها مواعیظ و تفصیل و تا آنجا که در وصف پیغمبر اسلام (ص) گوید: ان الرسول لنور یستضاء به مهند من سیوف الله مسلول فی عصبه من قریش قال قائلهم بیطن مکه لما اسلموا زولوا [۳۲۲]. سپس کعب خود را به مدینه رسانید و به خانه مردی از قبیله «جهینه» که با او سابقه رفاقت داشت وارد شد و آن مرد «جهنی» نیز چون صبح شد او را به مسجد آورد و هنگامی که نماز صبح به پایان رسید کعب برخاسته پیش روی پیغمبر آمد و نشست و سپس معروض داشت ای رسول خدا کعب بن زهیر به مدینه آمده و مسلمان شده و از کارهای گذشته خود پشیمان گشته می‌خواهد به نزد شما بیاید و توبه کند، آیا او را می‌پذیری؟ فرمود: آری در این موقع کعب خود را معرفی کرده گفت: من کعب بن زهیر هستم و آن گاه قصیده خود را خواند و رسول خدا از او درگذشت.

اسلام زید الخیر و عدی بن حاتم

قبیله «طی» از قبایل معروف عرب است که نسبت به تیره «کهلان» رسانده و از قحطانیه بوده‌اند و اینان در یمن سکونت داشتند و تدریجا مانند بسیاری از تیره‌ها به سرزمین حجاز آمدند و مردان نامداری مانند حاتم طایی که به سخاوت مشهور و ضرب المثل گردیده از این قبیله می‌باشد، که قبل از ظهور اسلام از دنیا رفته است. فرزند همین حاتم طایی، عدی بن حاتم از بزرگان قبیله طی است که پس از درگذشت پدرش حاتم او را به ریاست خود برگزیدند و مطابق تواریخ وی به دین

نصاری زندگی می‌کرد و تا سال نهم هجرت نیز در زمره پیروان حضرت مسیح(ع) و از دشمنان رسول خدا(ص) محسوب می‌شد. از شخصیت‌های بزرگ دیگر این قبیله مردی است به نام زید الخیر که پیش از آنکه اسلام را بپذیرد به زید الخیل موسوم بود و پس از اسلام، پیغمبر خدا او را زید الخیر نامید و درباره‌اش فرمود: هیچ مردی را از عرب برای من توصیف نکردند جز آنکه وقتی از نزدیک او را دیدم پایین‌تر بود از آنچه درباره‌اش گفته بودند مگر «زید» که او را بالاتر از آنچه شنیده بودم دیدم! زید در همین سال نهم به همراه گروهی از قبیله خود به مدینه آمد و مسلمان شد. اما عدی بن حاتم در همان حال کفر به سر می‌برد و حاضر هم نبود اسلام را بپذیرد و حتی پس از فتح مکه و نفوذ اسلام در سرتاسر جزیره‌ی العرب تصمیم به مهاجرت به شام و پیوستن به همکیشان خود گرفت و چون می‌دانست لشکر اسلام روزی به سرزمین آنها نیز خواهند رفت تا آثار بت‌پرستی را در آن ناحیه از میان ببرند و احکام اسلام را در آنجا نشر دهند، به همین منظور چند شتر راهوار و فربه انتخاب و آماده کرده و به غلام خود دستور داده بود هرگاه خبردار شدی که لشکر اسلام به این حوالی آمده مرا خبر دار کن. روزی غلامش به او خبر داد که سربازان اسلام، تحت فرماندهی علی بن ابیطالب(ع) برای ویران کردن بتخانه‌ها و نشر احکام اسلام بدین ناحیه آمده‌اند. عدی بن حاتم با شنیدن این خبر فوراً خانواده خود را برداشته به سوی شام گریخت، سربازان اسلام نیز پس از ویران کردن بتخانه «طی»، جمعی را که در برابر آنها مقاومت کرده بودند تار و مار نموده و گروهی را اسیر کرده به مدینه آوردند. در میان اسیران مزبور دختر حاتم نیز که نامش سفانه بود اسیر شد و او را به مدینه آوردند و در کنار مسجد در جایی که مخصوص نگهداری اسیران بود محبوس ساختند. چند روز گذشت و روزی پیغمبر اسلام از کنار آن خانه عبور می‌کرد تا به مسجد برود سفانه برخاست و گفت: «یا رسول الله هلک الوالد و غاب الوافد فامنن علينا من الله علیک». (ای رسول خدا پدرم که از دنیا رفته و آنکه باید به نزد شما بیاید غایب است، اکنون بر ما منت گزار، خداوند تو را مشمول رحمت و نعمت خویش قرار دهد!) پیغمبر پرسید: مقصودت از غایب کیست؟ سفانه گفت: عدی بن حاتم! فرمود: همان کسی که از خدا و رسول گریخته! در آن روز رسول خدا(ص) بیش از آن چیزی نگفت و از آنجا گذشت. روز دیگر نیز این ماجرا تکرار شد، و سفانه گوید: روز سوم که شد من دیگر مأیوس بودم چیزی بگویم ولی مردی که همراه او بود و بعدا دانستم که او علی ابن ابیطالب(ع) بود به من اشاره کرد که برخیز و سخن خود را تکرار کن. من برخاستم و همان سخنان را تکرار کردم، پیغمبر فرمود: من با آزاد ساختن تو موافقم ولی صبر کن تا شخص مورد اعتمادی پیدا شود تا تو را به همراه او به

شهر و دیارت بفرستم. چند روز از این ماجرا گذشت تا روزی اطلاع یافتم کاروانی که از خویشان ما نیز افرادی در میان آنها بود به مدینه آمده و عازم بازگشت است، من جریان را به پیغمبر اطلاع دادم و آن حضرت مقداری لباس و مبلغی پول برای خرجی راه و مرکبی به من داد و مرا همراه آنها روانه کرد. دنباله داستان را خود عدی بن حاتم این گونه نقل کرده که گوید: روزی همچنان که در شام بودم هودجی را دیدم که به سوی ما می‌آید و وقتی رسید دیدم خواهرم سفانه در میان آن هودج است و چون پیاده شد مرا مورد ملامت قرار داده گفت: این چه کاری بود که کردی؟ خودت خانواده و زن و فرزندت را برداشته به اینجا آمدی و ما را در آنجا بی سرپرست گذاردی؟ من بدو گفتم: خواهر جان مرا ملامت نکن که در این کار معذور بودم. این جریان گذشت تا روزی با او که زن با فراست و با تدبیری بود مشورت کرده گفتم: راستی بگو نظرت درباره این مرد (یعنی پیغمبر اسلام) چیست؟ او ضمن تمجید و بیان صفات نیک آن حضرت گفت: من صلاح تو را در آن می‌بینم که هر چه زودتر خود را به او برسانی و با او پیمان بسته و بیعت کنی، زیرا اگر او براستی پیغمبر باشد که تو در ایمان به وی سبقت جسته‌ای و اگر داعیه سلطنت و پادشاهی هم داشته باشد که پیمان بستن با او از شخصیت تو چیزی نخواهد کاست و از سایه قدرتش بهره‌مند خواهی شد. عدی بن حاتم گوید: من رأی او را پسندیدم و به مدینه آمدم و پیش آن حضرت رفته سلام کردم، فرمود: کیستی؟ گفتم: عدی بن حاتم هستم. وقتی پیغمبر مرا شناخت برخاست و مرا به سوی خانه برد، در راه که می‌رفتیم پیرزنی سر راه او آمد و درباره کاری که داشت با آن حضرت سخن گفت، من دیدم پیغمبر اسلام زمانی دراز در کنار آن پیرزن ایستاد و با کمال ملاحظت با او سخن گفت. پیش خود گفتم: به خدا سوگند چنین مردی داعیه سلطنت و پادشاهی در سر ندارد و چون وارد خانه آن حضرت شدم دیدم تشک چرمی خود را که لیف خرما در آن بود برداشت و برای نشستن من پهن کرد و به من گفت: روی آن بنشین، من خودداری کردم ولی حضرت اصرار کرد و من نشستم و پیش خود گفتم: به خدا این رفتار سلاطین نیست. سپس به من گفت: ای عدی بن حاتم مگر تو به آیین «رکوسیه» [۳۲۳] نبودی؟ گفتم: چرا، فرمود: پس چرا از قوم خود یک چهارم درآمدشان را می‌گرفتی؟ در صورتی که این کار در آیین تو جایز نبود. و همچنین یکی دو خبر غیبی دیگر به من داد که دانستم پیغمبر خداست و بدو ایمان آورده مسلمان شدم.

پیش از آنکه جریان ورود سایر هیئتها و شخصیت‌های مذهبی و غیر مذهبی عربستان را برای شما دنبال کنیم داستان جنگ تبوک را که در اواسط این سال یعنی ماه رجب سال نهم اتفاق افتاد ذکر نموده و به خواست خدای تعالی دوباره به نقل ماجراهای بعدی و شرح ورود و فدها می‌پردازیم. داستان از اینجا شروع شد که به پیغمبر اسلام خبر رسید رومیان در صدد تهیه سپاه برای حمله به حدود مرزی عربستان و شمال کشور اسلام هستند و می‌خواهند نفوذ خود را در آن ناحیه توسعه داده و تثبیت کنند. رسول خدا(ص) با شنیدن این خبر تصمیم گرفت با سپاهی گران شخصا به جنگ آنان برود و خیال تعرض و حمله به کشور اسلامی را از سر رومیان بیرون کند و به همین منظور بر خلاف جنگ‌های قبلی که مقصد جنگ را اعلام نمی‌کرد در این جنگ اعلام کرد قصد رفتن به تبوک و جنگ با رومیان را دارد و ثروتمندان مسلمان را نیز وادار کرد تا به هر اندازه می‌توانند برای تجهیز سپاه و تهیه آذوقه کمک کنند. چنانکه مورخین گفته‌اند: گروه زیادی چون عثمان، طلحه، عباس بن عبدالمطلب، زبیر و عبد الرحمن بن عوف کمک‌های مالی شایانی برای تجهیز سپاه کردند و برخی از منافقین نیز برای خود نمایی مبالغی پرداختند.

سختی کار

فاصله تبوک تا مدینه حدود یک صد فرسخ راه است و از دورترین سفرهای جنگی بود که پیغمبر خدا و مسلمانان می‌بایستی راه آن را طی کنند و دشمن نیز سپاه روم بود که از نظر افراد و لوازم جنگی تفوق کاملی بر مسلمانان داشت و به همین جهت نیز پیغمبر(ص) مقصد را اعلام کرد تا مسلمانان با آمادگی و تهیه بیشتری قدم در این راه نهند و آذوقه و لوازم بیشتری با خود بردارند. اتفاقاً آن ایام مصادف با اواخر تابستان و فصل گرمای کشنده حجاز و برداشت محصول خرماي مدینه و از نظر خشکسالی و کم آبی نیز سالی استثنایی بود و راستی برای مسلمانان مسافرت دشوار و سختی بود و گرد آوردن سپاهی که بتواند در برابر سپاه مجهز و فراوان روم مقابله و برابری کند کاری بسیار مشکل و دشوار، اما عزم راسخ و ایمان کامل پیغمبر اسلام به کمک الهی و تعقیب هدف نهایی خود همه این مشکلات را حل کرد و روزی که لشکر اسلام از مدینه حرکت می‌کرد سی هزار سرباز که مرکب از ده هزار سواره و بیست هزار پیاده بود همراه داشت. رسول خدا(ص) برای تجهیز این سپاه گران که تا به آن روز در اسلام سابقه نداشت از همه قبایل اطراف کمک گرفت و حتی نامه‌ای به مکه نوشت و «عتاب بن اسید» فرماندار خود را که در مکه منصوب کرده بود مأمور کرد تا قبایل اطراف را برای حرکت بسیج کند و برای هر

قبیله‌ای پرچمی جدا و امیری مستقل تعیین کرد و مخارج عظیم آن را نیز از راه زکات و کمک مالی ثروتمندان تأمین نمود.

کارشکنی‌ها

ناگفته پیداست که در چنین شرایطی یک عده منفی باف و مخالف هم هستند که به واسطه علاقه مفرط به دنیا و نداشتن ایمان و نبودن روح فداکاری در آنان، برای خود بهانه‌ها می‌تراشند تا از زیر بار وظیفه دینی شانه خالی کنند و بلکه برای افراد دیگر نیز وظیفه تعیین کرده و دست به کار شکنی و مخالفت می‌زنند و تا جایی که بتوانند مانع پیشرفت کارها می‌شوند، بخصوص که در دل هم نفاق و عداوت و دشمنی با اصل هدف و مرام داشته باشند. محیط مدینه هم که از نخستین روز ورود پیغمبر اسلام آلوده به چنین افراد منافقی بود و در فرصتهای مختلف از کارشکنی و مشوب ساختن اذهان عمومی نسبت به رهبر عالی‌قدر اسلام و اهداف عالی او خودداری نمی‌کردند وقتی از ماجرا مطلع شدند به اقتضای طبیعت آلوده و ناپاک خود با تبلیغات مسموم و نیش زدن از شرکت افراد در این جهاد مقدس با هر وسیله و امکان، جلوگیری می‌نمودند و کم‌کم پا را فراتر نهاده به صورت گروهی و دسته جمعی به فعالیت‌های مخفی و پنهانی علیه پیغمبر اسلام و منع از بسیج لشکر دست زدند. از آن جمله شخصی است به نام جد بن قیس که وقتی پیغمبر اسلام به او پیشنهاد شرکت در جنگ با رومیان را داد برای تراشیدن بهانه و عذر و یا به صورت استهزا و تمسخر، در پاسخ آن حضرت گفت: من به زنان علاقه زیادی دارم و می‌ترسم وقتی زنان زیبای روم را ببینم نتوانم خودداری کنم و به فتنه دچار شوم! این بهانه به قدری زننده و شرم‌آور بود که خدای تعالی گفتار او را در ضمن آیه‌ای در قرآن بیان فرموده و خود عهده‌دار پاسخ آن گردید که فرماید: «و منهم من يقول اذن لی و لا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالكافرين» [۳۲۴]. (و برخی از آنها گویند به ما اجازه بده) تا در شهر بمانیم) و ما را دچار فتنه مکن! آگاه باش که اینان به فتنه در افتادند و همانا دوزخ به کافران احاطه دارد.) و جمعی هم بودند که گرمای هوا را بهانه کرده و از رفتن به جنگ خودداری کردند و به دیگران نیز می‌گفتند: در این گرمای سخت به این سفر نروید که آنان را نیز خدای تعالی به آتش جهنم بیم داده و در پاسخشان فرموده: «قل نار جهنم اشد حرا لو كانوا یفقهون، فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا جزاء بما كانوا یکسبون» [۳۲۵]. (به اینها بگو آتش جهنم گرمتر است اگر می‌فهمند، اینان باید کم بخندند و بسیار گریه کنند که به جزای سخت کردار خود خواهند

رسید.) و آیات زیاد دیگری که در مذمت بهانه جویان و متخلفان از جنگ تبوک و منافقانی که مانع شرکت و حرکت دیگران نیز بودند نازل شده و ضمن پاسخهای محکمی که به آنها داده شده وعده‌گاه آنها را آتش دوزخ و عدالت الهی قرار داده است. [۳۲۶].

شدت عمل در برابر منافقان

کار از ایرادهای فردی و بهانه‌جوییهای شخصی به توطئه‌های دسته جمعی و فعالیت‌های گروهی کشید و پیغمبر خدا اطلاع یافت که منافقان گذشته از اینکه خودشان حاضر به شرکت در جنگ نیستند در خانه یکی از یهودیان مدینه به نام سویلم که در محله «جاسوم» قرار داشت انجمن کرده تا مردم را از شرکت در جنگ باز دارند. برای سرکوبی آنان و تنبیه توطئه‌گران و عبرت دیگران، پیغمبر اسلام طلحه بن عبید الله را با گروهی از مجاهدان مأمور کرد تا خانه مزبور را آتش زده و ویران کنند. منافقان بی‌خبر از همه جا دست به کار طرح نقشه علیه مسلمانان و جلوگیری از حرکت قبایل و شرکت سربازان در این جنگ بودند که شعله‌های آتش از گوشه و کنار خانه بلند شد و توطئه‌کنندگان بسرعت خود را از میان شعله‌ها بیرون انداخته فرار کردند و یکی از آنها نیز ناچار شد تا خود را از بام پرت کند که وقتی به زمین افتاد یک پایش شکست و این جریان، درس عبرتی برای سایر کارشکنان و منفی بافان گردید و جلوی تبلیغات مسموم کننده مخالفان را گرفت و دانستند که ممکن است با عکس العمل شدید پیغمبر اسلام روبه‌رو شوند.

گریه کنندگان (بکائین)

در برابر اینان افرادی هم بودند که دل‌باخته‌جانبازی در راه دین و عاشق شرکت در این جنگ بودند اما در اثر فقر و تنگدستی نتوانستند برای خود آذوقه و مرکبی تهیه کنند و به ناچار به نزد پیغمبر آمده و از آن حضرت خواستند تا مرکبی به آنها بدهد که در رکاب آن حضرت به جنگ رومیان بروند، و چون با پاسخ منفی پیغمبر رو به رو شدند و از آن بزرگوار شنیدند که فرمود: من مرکبی ندارم که در اختیار شما بگذارم از شدت غم و اندوه اشک در دیدگانشان گردش کرد و سرشکشان بر چهره جاری شد و در تاریخ اسلام به «بکائین» معروف شدند که نام یک یک آنها را نیز تاریخ نویسان در کتابهای خود ثبت کرده و نوشته‌اند. [۳۲۷]. خدای تعالی نیز عذر آنها را از عدم شرکت در جنگ پذیرفت و در ضمن آیه ۹۲ از سوره توبه به اطلاع پیغمبر خویش رساند تا

آنان را از شرکت در این جنگ معاف دارد.

متخلفان از جنگ

یکی از سنت‌های الهی در مورد مردمان دیندار و با ایمان سنت آزمایش و امتحان است که روی مصالح و حکمت‌هایی آنها را گاه و بی‌گاه به وسایط گوناگون و وسایل مختلف مورد ابتلا و آزمایش قرار می‌دهد تا مؤمنان واقعی و راستگو از منافقان و دورویان دروغگو متمایز و جدا گردند و این حقیقت را در آیاتی از قرآن کریم یادآوری کرده است. و جنگ تبوک یکی از این صحنه‌ها بود که جمع زیادی از مردم در آن آزمایش شدند، برخی مانند همین بکابین از شدت ناراحتی و افسردگی که نمی‌توانستند در این جنگ شرکت کنند همچون ابر بهار می‌گریستند و جمعی نیز گرما و جمع‌آوری محصول خرما و غیره را بهانه کرده شانه از زیر بار این فریضه بزرگ الهی خالی می‌کردند و گروهی نیز که می‌خواستند جمع میان هر دو کار کنند و در دل نفاق و دورویی نداشتند به سرنوشت سخت و دشواری دچار گشتند. از جمله افرادی که از رفتن به تبوک خود داری کردند این چهار نفرند: کعب بن مالک، مراره بن ربیع، هلال بن امیه، ابو خيثمه. ابو خيثمه پس از گذشتن یکی دو روز از حرکت سپاه اسلام که مدینه کاملاً خلوت شده بود نزدیکی‌های ظهر وارد باغ خود شد و دو همسر خود را مشاهده کرد که هر کدام سایبان حصیری مخصوص به خود را برای پذیرایی شوهر آب پاشیده و غذای لذیذ و آب سرد و گوارایی فراهم کرده و هر کدام برای پذیرایی بهتر از شوهر، خود را آرایش کرده‌اند. ابو خيثمه با دیدن آن دو، ناگهان به یاد پیغمبر بزرگوار خود و رهبر اسلام افتاد که در آن گرمای سوزان در بیابانهای حجاز برای سرکوبی دشمنان دین پیش می‌رود و آن همه مرارت و رنج و سختی را بر خود هموار می‌سازد، با خود گفت: انصاف نیست که من در کنار زنان زیبای خود در زیر سایبان بیاسایم اما رسول خدا گرفتار آفتاب و بادهای سوزان و گرمای کشنده بیابان باشد! از این رو تصمیم به حرکت گرفت و به زنان خود گفت: شتر مرا حاضر کرده و توشه راه مرا مهیا سازید که من هم اکنون باید حرکت کنم. ابو خيثمه در تبوک به پیغمبر اسلام رسید و از تأخیر خود اظهار ندامت و عذرخواهی کرد و رسول خدا نیز او را پذیرفت و همچنان با لشکر اسلام بود تا به مدینه بازگشت. اما آن سه نفر دیگر یعنی کعب بن مالک و مراره و هلال بدون آنکه در دل نفاقی داشته باشند و از روی دشمنی با اسلام از سپاه عقب مانده باشند، بلکه روی تنبلی و گرفتاری امروز و فردا کردند و هر روز می‌گفتند فردا حرکت می‌کنیم تا یک روز هم مطلع شدند سپاه اسلام از تبوک بازگشته و نزدیکی‌های مدینه

است. اینان برای قبول شدن توبه خود به سرنوشت رقت بار و سختی دچار شدند و پس از محرومیت‌های زیادی که کشیدند به شرحی که در صفحات آینده می‌خوانید توبه‌شان پذیرفته شد و زندگی عادی خود را از سر گرفتند. البته افراد زیاد دیگری هم بودند که در جنگ تبوک شرکت نکردند، اما چون افراد منافق و بی‌ایمانی بودند پس از مراجعت رسول خدا(ص) به مدینه به نزد آن حضرت آمده و برای تخلف خود عذرهای تراشیدند و سوگندها خوردند و پیغمبر اسلام مأمور شد در ظاهر عذر آنها را بپذیرد و به همان حال نفاق و بی‌ایمانی خودشان و اگذارشان نماید، اگر چه در پیشگاه خدای تعالی عذرشان مقبول نبود و توبه‌شان پذیرفته نشد.

رسول خدا علی را در این سفر همراه خود نبرد

برای نخستین بار بود که پیغمبر خدا(ص) به علی بن ابیطالب دستور داد در مدینه بماند و سرپرستی خانواده و خویشان او را به عهده بگیرد با اینکه در همه نبردها و سفرهای قبلی علی(ع) ملازم رکاب و پرچمدار آن حضرت در جنگها بود و چون این مطلب تازگی داشت بهانه‌ای به دست منافقان افتاد تا به یاوه سرایی پردازند و هر کس پیش خود نوعی تفسیر و تأویل کند و نسبت بهانه جویی به پیغمبر و یا علی بن ابیطالب(ع) بدهند. برخی تن پروران که خود از ترس گرما و سختی، جمع‌آوری محصول را بهانه کرده و در مدینه مانده بودند گفتند: علی هم از ترس گرما و دوری راه و مشکلات آن بهانه جویی کرده و همراه پیغمبر نرفته است و جمعی دیگر گفتند: حضور علی در این سفر بر پیغمبر سنگین و دشوار بوده و از این رو پیغمبر برای بردن او بهانه جویی کرده و به عنوان سرپرستی خانواده و خویشان او را در شهر گذارده است. اما پاسخی را که پیغمبر خدا بعدا به علی(ع) داد و علت این کار را بیان فرمود به صورت رمز و کنایه پرده از روی اغراض پلید و نیت‌های فاسد و آلوده آنها برداشت و در همان سخنان، مقام علی(ع) را تا سر حد خلیفه بلافصل و جانشین واقعی خود بالا برد و با این بیانی که همه مورخین اهل سنت و محدثین آنها ذکر کرده‌اند، جلوی همه یاوه سرائیها را نیز گرفت. مورخین مزبور مانند ابن هشام و طبری و ابن اثیر و دیگران و اهل حدیث نیز مانند بخاری و ترمذی و نسایی و دیگران [۳۲۸] با مختصر اختلاف و اجمال و تفصیل از راویان مختلف نقل کرده‌اند که وقتی این سخنان به گوش علی بن ابیطالب(ع) رسید اسلحه خود را برداشته و به دنبال پیغمبر(ص) آمد و در «ثنیة الوداع» یا «جرف» به آن حضرت رسیده و سخن منافقان را به رسول خدا(ص) عرض کرد. و در برخی از نقلها است که خود علی(ع) نیز به عنوان استفسار از این ماجرا عرض

کرد: «أتخلفني مع الخوالف؟» (آیا مرا با ماندگان و متخلفان قرار دادی؟) پاسخی را که پیغمبر (ص) به علی (ع) داد این بود که فرمود: «ان المدينة لا تصلح الا بی او بک» (مدینه جز به وجود من یا تو اصلاح نخواهد شد.) و جمله‌ای را که همگی نقل کرده‌اند این بود که فرمود: «أما ترضی ان تكون منی بمنزلۀ هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی»؟ (آیا خوشنود نیستی که مقام و منزلت تو نسبت به من همانند مقام و منزلت هارون نسبت به موسی باشد؟ جز آنکه پس از من پیغمبری نیست.) و بدین ترتیب یک سند مسلم و قطعی را برای خلافت بلافصل و جانشینی علی (ع) پس از خود بیان فرمود و جز مقام نبوت همه مقامهای دیگری را که هارون پس از موسی (ع) داشت یعنی مقام خلافت و وصایت و وزارت و برادری، همه را برای علی (ع) پس از خود اثبات فرمود، و ضمناً با بیان بالا یعنی جمله «ان المدينة لا تصلح الا بی او بک» فهماند که منافقان و دشمنان اسلام در کمین و فرصت هستند تا در این موقعیت حساس یعنی پس از فتح مکه و سرکوبی تمام دشمنان و تسلیم قبایل دیگر، در غیاب من ضربه خود را به مدینه بزنند و تنها کسی که می‌تواند غیبت مرا در مدینه جبران کند و جلوی این توطئه را بگیرد و اساساً وجود او در مدینه مانع انجام نقشه و توطئه آنهاست تو هستی و مدینه در این موقعیت جز به وجود من یا تو اصلاح پذیر نیست و مصلحت نیست که من و تو هر دو از مدینه خارج شویم! علی (ع) که این سخنان را شنید و هدف پیغمبر را از این دستور فهمید به مدینه بازگشت و به کار خود مشغول شد.

خطابه پیغمبر برای لشکریان

هنگامی که می‌خواست لشکر به سوی تبوک حرکت کند پیغمبر اسلام خطبه زیر را که علی بن ابراهیم (ره) در تفسیر خود نقل کرده [۳۲۹] ایراد فرمود: «ایها الناس ان اصدق الحدیث کتاب الله، و اولی القول کلمة التقوی، و خیر الملل مله ابراهیم، و خیر السنه سنن محمد، و اشرف الحدیث ذکر الله، و احسن القصص هذا القرآن، و خیر الامور عزائمها، و شر الامور محدثاتها، و احسن الهدی هدی الانبیاء، و اشرف القتل قتل الشهداء، و اعمی الضلالة الضلالة بعد الهدی، و خیر الاعمال ما نفع، و خیر الهدی ما اتبع و شر العمی عمی القلب، و الید العلیا خیر من الید السفلی، و ما قل و کفی خیر مما کثر و الهی، و شر المعذرة حین یحضر الموت، و شر الندامة یوم القیامة، و من اعظم الخطایا اللسان الکذب، و خیر الغنی غنی النفس، و خیر الزاد التقوی، و رأس الحکمة مخافة الله، و خیر ما القی فی القلب الیقین، و الارتیاب من الکفر، و التباعد من عمل الجاهلیة، و الغلول من جمر جهنم، و

السكر جمر النار، و الشعر من ابليس، و الخمر جماع الاثم، و النساء حباثل ابليس، و الشباب شعبه من الجنون، و شر المكاسب كسب الربا، و شر المآكل اكل مال اليتيم، و السعيد من وعظ بغيره، و الشقى فى بطن امه، و انما يصير احدكم الى موضع اربعه اذرع و الامر الى آخره، و ملاك العمل خواتيمه، و اربى الربا الكذب، و كل ما هو آت قريب، و شان المؤمن فسق، و قتال المؤمن كفر، و أكل لحمه من معصية الله، و حرمة ماله كحرمة دمه، و من توكل على الله كفاه، و من صبر ظفر، و من يعف يعف الله عنه، و من كظم الغيظ يأجره الله، و من يصبر على الرزية يعوضه الله، و من يتبع السمعه يسمع الله به، و من يصم يضاعف الله له، و من يعص الله يعذبه، اللهم اغفر لى و لامتى، اللهم اغفر لى و لامتى، استغفر الله لى و لكم». (اى گروه مردم براستى كه راست ترين داستانها كتاب خداست و برترين گفتارها كلمه تقوى و پرهيزكارى است و بهترين ملتها (و آيينها) ملت (و آيين) ابراهيم است، و بهترين سنتها (و روشها) سنت (و روش) محمد (ص) است، و شريفترين سخنان ذكر خداى يكتاست، و بهترين سرگذشتها همين قرآن است، و بهترين كارها واجبات آنهاست، و بدترين كارها بدعتهاى آنهاست و بهترين راهنمايىها راهنمايى پيغمبران الهى است، و شريفترين كشته شدن آنها كشته شدن شهيدان است، و تاريخترين گمراهى و ضلالت، گمراهى پس از هدايت است، و بهترين عملها آن عملى است كه سود بخشد، و بهترين هدايتها آن است كه پيروي شود، و بدترين كوريتها كورى دل است، و دست بالا (يعنى دهنده) بهتر از دست پايين (يعنى گيرنده و درخواست كننده) است. چيز اندك و به مقدار كفايت بهتر از چيز بسيارى است كه غفلت آورد، بدترين عذرخواهيها عذر خواهى هنگام مرگ است و بدترين پشيمانىها پشيمانى روز قيامت است، و از بزرگترين گناهان زبان دروغ گفتن است، و بهترين بي نيازيتها بي نيازى جان است [۳۳۰] و بهترين توشهها پرهيزكارى است، و اساس و اصل حكمت (و فرزنگى) ترس از خداست، و بهتر چيزى كه در دل افتد يقين است، و شك و ترديد شعبه اى از كفر است، و خيانت از آتشفشانهاى افروخته جهنم، و مستى از آتش دوزخ است، و شعر از شيطان است، شراب مجموعه بديتها است، و زنان دامهاى ابليس، و جوانى شعبه اى از ديوانگى است، و بدترين كسبها (و درآمدها) كسب ربا است، و بدترين خوردنيها خوردن مال يتيم (از روى ستم و ظلم) است. خوشبخت آن است كه از سرگذشت غير خود پند گيرد، و بدبخت آن است كه در شكم مادر بدبخت، هر يك از شما به چهار ذراع جا مى رود، و (خوبى و بدى هر) كار به پايان آن است، و ملاك هر عملى خاتمه (و سرانجام) آن است، و دروغ بيش از هر گناهى رشد و نمو دارد، و هر چه آمدنى است نزديك است، دشمنى و عداوت نسبت به مؤمن فسق و گناه است و جنگ با او كفر است، و خوردن گوشت وى (از راه غيبت) گناه

و نافرمانی خداست، و حرمت (و احترام) مال او چون حرمت خون اوست. هر کس بر خدا توکل کند خدا کفایتش کند، هر کس صبر کند پیروز گردد، و کسی که دیگری را ببخشد خدا او را عفو کند، و هر کس خشم خود را فرو برد خداوند پاداشش دهد، و هر کس در برابر مصیبت‌های سخت صبر کند خدا عوضش دهد، و هر کس کاری را برای خودنمایی و نشان دادن به دیگران انجام دهد خدای تعالی کارهای بد او را مشهور سازد، و هر کس که روزه بگیرد خداوند چند برابر پاداشش دهد، و هر کس نافرمانی خدا کند پروردگارش عذاب کند. بار خدایا مرا و امتم را بیامرز! بار خدایا مرا و امتم را بیامرز، من از خدا برای خود و شما آمرزش خواهم.

حرکت جیش العسره به سوی تبوک

پیش از این اشاره شد که سفر تبوک سخت‌ترین و طولانی‌ترین سفرهایی بود که پیغمبر و سپاهیان اسلام بدان اقدام کرده و می‌رفتند، و با توجه به گرمای هوا و خشکسالی و فصلی که این سفر با آن مصادف شده بود کار را بسیار سخت و دشوار می‌کرد و از این رو در روایات و تواریخ نام این سپاه را «جیش العسره» یعنی سپاه سختی گذارده‌اند و در قرآن کریم نیز در سیاق آیات مربوط به جنگ تبوک در سوره توبه بدان اشاره شده است. با این همه احوال، روزی که سپاه، از لشکرگاه مدینه که جایی به نام «ثنیة الوداع» بود حرکت کرد در مقدمه لشکر ده‌هزار سرباز و سپاهی بود که راه خطرناک و مخوف و بیابانهای بی سروته شمال حجاز را می‌شکافت و پیش می‌رفت و به دنبال آن پیغمبر اسلام با بیست هزار نفر به صورت صفوف منظم دیگر سپاه حرکت نمود. سر راه به منزل «حجر» و ویرانه‌های قوم ثمود که آثاری از خانه‌های آنها در آنجا بود رسیدند و در کنار آن فرود آمدند و سر چاهی که در آنجا بود رفته مقداری آب از چاه کشیدند ولی شب که شد پیغمبر اسلام دستور داد کسی از آب آن چاه نخورد و وضو هم نگیرند و اگر آردی هم با آن آب خمیر کرده‌اند به شتران بدهند. چون از بادهای تند و سوزان آن سرزمین که گاهی توده‌های شن را به صورت دریای مواج به حرکت در می‌آورد آگاهی داشت، دستور داد در آن شب کسی تنها از خیمه خود بیرون نیاید و دو نفر که با دستور آن حضرت مخالفت کرده و شب هنگام از خیمه خود خارج شدند به هلاکت رسیدند، یکی را باد برد و دیگری زیر توده‌های شن مدفون گردید. و در سیره ابن هشام است که یکی از آنها به مرض خناق مبتلا شد و دیگری را باد به کوه‌های قبیل طى انداخت و چون پیغمبر از ماجرا مطلع شد فرمود: مگر من نگفته بودم کسی تنها از خیمه بیرون نیاید و سپس درباره آن کس که به خناق دچار شده بود دعا کرد و او

شفا یافت و آن دیگری را نیز قبیله طی پس از بازگشت لشکر به مدینه به نزد پیغمبر اسلام آوردند. و به هر صورت چون طبق دستور پیغمبر(ص) آبهایی را که از چاه برداشته بودند بر زمین ریختند پس از پیمودن مقداری راه دچار بی آبی و تشنگی شدند باز هم به مدد دعا و کمک الهی قطعه ابری آمد و به مقداری که مردم برای آشامیدن و ذخیره احتیاج داشتند باران بارید و از این نگرانی هم بیرون آمده و نجات یافتند.

یک خبر غیبی

پیش از این گفته شد که نشانه و دلیل بر صدق گفتار پیغمبر الهی که فرستاده خدای تعالی باشد معجزه است و معجزه بر چند نوع است که یکی از آنها خبرهای غیبی و اطلاع از عالم غیب است که پیغمبر از خدا درخواست کند و بخواهد تا از ماجرای یا ماجراهایی از پس پرده غیب آگاه شود و خدای تعالی او را آگاه می کند. در سفر تبوک روزی شتر پیغمبر گم شد و اصحاب آن حضرت برای پیدا کردن آن شتر به این طرف و آن طرف رفته و به جستجو پرداختند، یکی از منافقان که همراه لشکریان بود از روی تمسخر گفت: او پندارد که پیغمبر است و از آسمانها به شما خبر می دهد اما اکنون نمی داند شترش کجاست؟ رسول خدا(ص) این سخن را شنید و رو به افرادی که در حضورش بودند کرده گفت: مردی از لشکریان سخنی گفته ولی به خدا سوگند من نمی دانم جز آنچه را خدا به من یاد دهد و هم اکنون خداوند مرا به جای آن شتر راهنمایی کرد و شتر در همین وادی و در فلان دره است که افسارش به درختی گیر کرده بروید و آن شتر را بیاورید!

باز هم یک خبر غیبی، و فضیلتی از ابی ذر غفاری

در میان لشکریان افرادی بودند که به خاطر کندی و یا ناتوانی مرکبشان و یا علل دیگر گاهی عقب می ماندند و نمی توانستند همراه دیگران راه را طی کنند و چون جریان را به پیغمبر معروض می داشتند رسول خدا(ص) می فرمود: او را واگذارید که اگر خیری در او باشد خداوند او را به شما ملحق خواهد ساخت و گرنه از وجود او آسوده خواهید شد. ابوذر غفاری شتری داشت که از راه بازماند و در نتیجه از لشکریان عقب افتاد و چون به پیغمبر اسلام جریان را گفتند حضرت همان سخن را تکرار کرد، و از آن سو وقتی ابوذر دید شتر نمی تواند راه برود افسارش را به گردنش انداخت و او را در بیابان رها ساخته و توشه و اثاث خود را از روی شتر برداشت و به

دوش گرفت و به دنبال سپاه پیاده به راه افتاد. پیغمبر اسلام و لشکریان در یکی از منزلها فرود آمده بودند که ناگهان از دور شبحی پدیدار شد و کم کم شخصی را دیدند که بار خود را به دوش گرفته و تنها پیش می‌آید و چون به رسول خدا(ص) گزارش دادند فرمود: او ابوذر است... سپس دنبال گفتار خود را چنین ادامه داد: «رحم الله اباذر یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده». (خدا رحمت کند ابوذر را که تنها راه می‌رود و تنها می‌میرد و تنها محشور می‌گردد!) و چون نزدیک شد دیدند ابوذر است، و آینده هم صدق گفتار رسول خدا(ص) را بخوبی نشان داد که چون عثمان بن عفان ابوذر غفاری رضوان الله علیه را به جرم حق‌گویی به سرزمین بد آب و هوای «ربذه» تبعید کرد پس از چندی ابوذر بیمار شد در آن سرزمین در حال تنهایی با وضع رقتباری به شهادت رسید به شرحی که همه مورخین نقل کرده‌اند. و در نقل مرحوم قمی است که چون اباذر در سفر تبوک به سپاه اسلام نزدیک شد رسول خدا(ص) فرمود: آب برای او ببرید که تشنه است و چون برای او آب بردند مشاهده کردند ظرف چرمی خود را آب کرده و در دست دارد، پیغمبر بدو فرمود: ای اباذر آب همراه داری و با این حال تشنه‌ای؟ عرض کرد: آری ای رسول خدا پدر و مادرم به فدایت در راه که می‌آمدم به سنگی رسیدم که مقداری آب باران در آن جمع شده بود و چون چشیدم دیدم آب شیرین و گوارایی است، با خود گفتم از آن نمی‌آشامم تا حبیب من پیغمبر از آن بیاشامد، در اینجا بود که رسول خدا(ص) بدو فرمود: «یا باذر رحمک الله تعیش وحدک، و تموت وحدک، و تبعث وحدک، و تدخل الجنة وحدک، یسعد بک قوم من اهل العراق، یتولون غسلک و تجهیزک و الصلاة علیک و دفنک.» (ای اباذر خدا تو را رحمت کند که بتنهایی زندگی می‌کنی و تنها می‌میری و تنها وارد بهشت می‌شوی، گروهی از مردم عراق به وسیله تو سعادت‌مند شوند که متصدی کار غسل و تجهیز و نماز و دفن تو گردند...) [۳۳۱].

ورود به تبوک

سرانجام سپاهیان اسلام در رکاب رهبر بزرگوار و پیامبر الهی خود پس از تحمل دشواریها و سختیهای بسیار و پیمودن بیابانهای مخوف و راههای ناهموار به تبوک رسیدند، اما متوجه شدند که دشمن یعنی لشکر روم از ترس مقابله با لشکر اسلام فرار کرده و به داخل مرزهای خود عقب نشینی کرده است، و احیانا با این عمل خود، می‌خواستند اساس این خبر را که بر ضد مسلمانان اجتماع کرده‌اند تکذیب نمایند. گرچه خود همین فرار دشمن و عقب‌نشینی آنها، از نظر سیاسی پیروزی بزرگی برای مسلمانان به شمار می‌رفت و به آنها و همه دشمنان نیرومند و مجاور

مرزهای کشور اسلامی آن روز نشان می‌داد که مسلمانان آماده‌اند تا هر تجاوزی را در هر کجا به هر اندازه هم که راهش دور و پیمودن آن سخت و دشوار باشد پاسخ دهند و به دفع آن اقدام نمایند، اما رسول خدا(ص) می‌خواست تا بهره‌ی بیشتری از این سفر برده باشد و از این رو برای ادامه پیشروی در داخل خاک دشمن یا بازگشت به مدینه، روی دستور خدای تعالی با سران سپاه به مشورت پرداخت و پس از مذاکره‌ای که انجام شد پیشروی در خاک دشمن را مصلحت ندیدند و از این رو پیغمبر اسلام مدت ده روز و به گفته برخی بیست روز در همان تبوک توقف کرد و در این مدت با مرزداران آن نواحی که همگی مسیحی و عمال سیاست روم بودند قراردادها و پیمانهایی به عنوان عدم تعرض منعقد کرد تا از ناحیه آنها خیالش آسوده شود و دولت روم نتواند از وجود آنها به نفع خود استفاده کند و فکر حمله مجددی را به سرزمین حجاز طرح نماید. و از آن جمله با فرمانروای «أذرح»، «جرباء» و «ایله» پیمانهایی منعقد کرد که متن قرار داد کتبی آن حضرت را با فرمانروای «ایله» که نامش یحنه بن رؤبه بود مورخین بدین شرح ضبط کرده‌اند:

(بسم الله الرحمن الرحيم، این امانی است از خدا و محمد پیامبر او برای یحنه بن رؤبه و مردم ایله که کشتی‌های آنها و کاروانهاشان در دریا و صحرا در امان باشد، آنها و هر که با ایشان است از مردم شام و یمن و مردم دریا در پناه خدا و رسول او هستند و کسی حق ندارد ایشان را از استفاده کردن از دریا و صحرا جلوگیری کند، و هر یک از آنها که مرتکب جرمی شود دارایی و ثروت او مانع و حایل مجازات او نخواهد بود و در این صورت مال او بهره کسی است که آن را به دست آورد...) حاکم «ایله» گذشته از امضا کردن این پیمان حاضر شد سالیانه مبلغ سیصد دینار طلا به عنوان جزیه بپردازد و هر مسلمانی هم که از آن ناحیه عبور می‌کند از او پذیرایی به عمل آورد و هنگام ورود به تبوک نیز استر سفیدی به عنوان هدیه برای رسول خدا آورد. با سایر فرمانروایان آن حدود نیز پیمانهایی مشابه پیمان فوق امضا کرد و برای تسلیم شدن برخی از فرمانروایان دیگر نیز که فاصله زیادی با تبوک داشتند گروههایی از سپاهیان را اعزام فرمود و خود آماده مراجعت به مدینه گردید و از آن جمله ابو عبیده جراح را با گروهی به سوی قبیله «جدام» گسیل داشت، که با مقداری غنیمت و اسیر بازگشت و نیز سعد بن عباده را با جمعی مأمور سرکوبی بنی سلیم نمود که چون سعد بن عباده به نزدیک سرزمین آنها رسید گریختند و از آن جمله گفته‌اند: خالد بن ولید را نیز مأمور رفتن به سوی دومه الجندل کرد. دومه الجندل یکی از قلعه‌های محکم مرزی و مناطق سرسبز و خوش آب و هوای حدود شام و سوریه بود که حاکمی مسیحی به نام اکیدر بر آنجا حکومت می‌کرد. گفته‌اند: رسول خدا(ص) خالد بن ولید را

مأمور کرد تا با جمعی از سپاهیان که طبق برخی از تواریخ پانصد نفر بودند برای جنگ با او به دومه الجندل برود و خود با همراهان به سوی مدینه حرکت کرد. خالد به دنبال مأموریت خود به دومه الجندل آمد و شب هنگام بدان ناحیه رسیده و اکیدر را که با چند تن از نزدیکان خود برای شکار از قلعه خارج شده بود دستگیر ساختند و همراهان او به داخل قلعه فرار کردند. خالد بدو گفت: اگر مردم دومه الجندل درهای قلعه را باز کنند و اسلحه خود را تحویل دهند، از کشته شدن و اسارت مصون خواهند ماند و گرنه خونشان را خواهد ریخت، مردم دومه الجندل که از گفتار فرمانده سپاه مسلمانان مطلع شدند تسلیم شدند تا در ضمن اکیدر را نیز از خطر کشته شدن به دست سپاهیان اسلام برهانند و بدین ترتیب درهای قلعه گشوده شد و اسلحه خود را که عبارت از ۴۰۰ زره و ۵۰۰ شمشیر و ۴۰۰ نیزه بود تحویل دادند و خالد آنها را به ضمیمه مقداری گندم و شتر و گوسفند برداشته با اکیدر روانه مدینه شد. و دنباله ماجرا را مورخین این گونه نوشته‌اند که چون به مدینه آمد پیمانی را امضا کرد که بر ضد مسلمانان اقدامی نکند و سالیانه مبلغی به عنوان جزیه پردازد و بدین ترتیب منظور رسول خدا (ص) عملی شد و او را آزاد کرده به دومه الجندل بازگشت.

داستان عقبه و نقشه قتل پیغمبر اسلام

حلبی در کتاب سیره خود و واقدی در کتاب مغازی و دیگر از مورخین سنی و شیعه با مختصر اختلافی از حدیفه بن یمان و دیگران روایت کرده‌اند که گروهی از منافقان توطئه کردند تا در مراجعت از تبوک پیغمبر اسلام را به قتل رسانده و به اصطلاح ترور کنند به این ترتیب که در یکی از گردنه‌هایی که سر راه است شتر آن حضرت را رم دهند تا رسول خدا (ص) را به دره افکند و در بسیاری از روایات است که آنها دوازده نفر بودند هشت تن از قریش و چهار تن از مردم مدینه [۳۳۲] و به هر ترتیب تصمیم خود را برای این کار قطعی کردند و از آن سو خدای تعالی به وسیله جبرئیل جریان توطئه آنها را به اطلاع رسول خدا (ص) رسانید و پیغمبر اسلام چون به گردنه نخست رسید به لشکریان دستور داد هر که می‌خواهد از وسط بیابان عبور کند چون بیابان وسیع است، ولی خود آن حضرت مسیرش را از بالای دره قرار داد و عمار بن یاسر را مأمور کرد تا مهار شتر را از جلو بکشد و به حدیفه نیز دستور داد از پشت سر شتر بیاید. شب هنگام بود و رسول خدا (ص) تا بالای دره آمد بود، منافقانی که قبلا خود را آماده کرده تا نقشه خود را عملی سازند جلوتر خود را به اطراف آن گردنه رسانده و برای آنکه شناخته نشوند سر و صورت خود را با

پارچه‌ای بسته بودند، همین که شتر به بالای گردنه رسید چند تن از آنها از عقب خود را به شتر پیغمبر رساندند، رسول خدا (ص) به آنها نهیبی زد و به حذیفه فرمود: با عصایی که در دست داری به روی شتران ایشان بزن. حذیفه پیش رفت و عصای خود را به روی شتران آنها زد و آنان که پیش خود حدس زدند پیغمبر خدا از طریق وحی از توطئه آنها با خبر شده دچار وحشت و رعب شدند و درنگ را جایز ندانسته گریختند و در نقلی است که رسول خدا (ص) بر آنها نهیب زد و آنها گریختند. و در سیره حلبیه است که شتر آن حضرت را نیز رم دادند و شتر از جا پرید و قسمتی از بار خود را نیز انداخت، در این وقت رسول خدا خشمناک شده به حذیفه دستور داد با عصای سرکج خود که از آهن بود مرکبهای آنها را از پیش رو بزند و آنها فرار کردند و بسرعت خود را به پایین کوه رسانده و در میان لشکریان خود را گم کردند و چون حذیفه بازگشت پیغمبر (ص) از او پرسید. آنها را شناختی؟ عرض کرد: شترانشان را شناختم که یکی از آنها شتر فلانی و آن دیگر شتر فلانکس بود ولی خود آنها سر و صورتشان بسته بود و در تاریکی شب گریختند و من آنها را نشناختم! فرمود: می‌دانی چه کار داشتند و منظورشان چه بود؟ عرض کرد: نه. فرمود: اینها نقشه کشیده بودند تا به دنبال من به بالای گردنه بیایند و شتر مرا رم دهند و مرا به دره بیفکنند! ولی خداوند مرا از توطئه آنها با خبر ساخت، حذیفه عرض کرد: ای رسول خدا! آیا دستور نمی‌دهی گردن آنها را بزنند؟ فرمود: خوش ندارم که مردم بگویند: محمد شمشیر در میان اصحاب و یاران خود نهاده است! و طبق روایت مرحوم طبرسی (ره) در اعلام الوری پیغمبر (ص) نام یک یک آنها را برای حذیفه و عمار ذکر فرمود و سپس به آن دو دستور داد آن را مکتوم بدارند و به دیگران نگویند. [۳۳۳].

یک مسلمان نمونه

عبد الله مزنی از مسلمانان نمونه‌ای بود که در مکه دعوت پیغمبر اسلام را پذیرفت و به دین اسلام در آمد، وقتی قبیلش مطلع شدند که وی مسلمان شده او را تحت فشار قرار دادند تا دست از اسلام بردارد و از هر سو کار را بر او سخت گرفتند اما عبد الله همه دشواریها را تحمل می‌کرد و از آیین مقدس خود دست برنداشت، عمویش که سمت سرپرستی او را بر عهده داشت برای آنکه وی را به زانو درآورده تا تسلیم شود جامه او را بیرون آورد و پوشش او منحصر به یک پارچه مویی و خشن گردید که خطهای سفیدی در آن بود، اما عبد الله باز هم تحمل نمود و آن پارچه را دو قسمت کرد قسمتی را به کمر بست و قسمت دیگر را به شانه خود انداخت و دیگر

نتوانست در مکه توقف کند و خود را به مدینه و نزد رسول خدا(ص) رسانید و به خاطر همان دو قطعه پارچه پشمین به «ذو البجادین» معروف شد، چون «بجادی» در لغت به معنای پارچه مویی خطدار و خشن است. ذو البجادین در این جنگ شرکت کرده بود و چون به تبوک رسیدند نزد رسول خدا(ص) آمده گفت: ای رسول خدا درباره من دعا کن تا شهادت روزی من گردد! پیغمبر فرمود: پوست درختی برای من بیاور و چون آورد آن را به بازوی عبد الله بست و گفت: «اللهم حرم دمه علی الکفار». (خدایا خون او را بر کافران حرام گردان!) عبد الله با تعجب گفت: ای رسول خدا من که این را نخواستم! فرمود: وقتی برای جنگ با دشمنان دین در راه خدا بیرون آمدی و تب تو را گرفت و همان تب سبب مرگ تو گردید تو شهید هستی! عبد الله دیگر چیزی نگفت و چند روزی گذشت که ناگهان عبد الله تب کرد و به دنبال آن تب از دنیا رفت. نیمه شبی بود که برخی از مجاهدان و سربازان دیدند در قسمتی از بیابان و کنار خیمه لشکریان آتشی افروخته شده و رفت و آمد و جنب و جوشی در روشنایی آتش به چشم می خورد، عبد الله بن مسعود گوید: حس کنجکاوی مرا وادار کرد به نزدیک آن روشنایی بروم و ببینم چه خبر است؟ و چون نزدیک آمد پیغمبر اسلام را مشاهده کرد که با چند تن از اصحاب مشغول کندن قبری هستند تا جنازه ذو البجادین را در آن دفن کنند و چون قبر تمام شد خود پیغمبر به میان قبر رفت و به اصحاب فرمود: برادران را نزدیک آورید و سپس جنازه او را بغل کرد و به پهلو روی زمین قبر خوابانید آن گاه دست به دعا برداشت و گفت: «اللهم انی امسیت راضیا عنه فارض عنه». (خدایا من از این مرد خوشنود و راضی هستم تو نیز از او راضی باش.) عبد الله بن مسعود گوید: من در آن وقت آرزو کردم که ای کاش من به جای ذو البجادین بودم!

بازگشت از تبوک و داستان مسجد ضرار

در فصول گذشته شمه‌ای از کارشکنی‌های منافقان مدینه را در پیشرفت اسلام نقل کردیم، اینان در هر بار با شکست رو به رو می شدند و غالباً وحی آسمانی موجب رسوایی و سرافکندگی و کشف توطئه آنان می گردید، این بار به فکر افتادند برای پیاده کردن نقشه‌های خائنانه خود از همان نام دین و اسلام استفاده کنند و بدین منظور مسجدی در محله قبا بنا کنند و در زیر پوشش دین، محافل خود را در آنجا تشکیل دهند و مرکزی برای اجتماع هم مسلکان و طرح نقشه‌های خود داشته باشند. کسی که بیشتر در بنای این مسجد کوشش داشت و به فکر این نقشه خطرناک افتاد، شخصی به نام ابو عامر راهب بود که خود در مدینه نبود ولی از خارج به

وسيله نامه‌ها و پیام‌هایی که برای منافقان می‌فرستاد، رهبری آنها را به عهده داشت. ابو عامر پدر همان حنظله غسیل الملائکه بود که شرح فداکاری و ایمان و سرانجام شهادت جانگداز او را در جنگ احد پیش از این ذکر کردیم، ابو عامر که در سلک مسیحیان به سر می‌برد در همان اوایل ورود اسلام به مدینه بنای مخالفت با اسلام و کارشکنی را در مدینه گذارد و چون نتیجه‌ای نگرفت و مطرود مسلمانان و مردم مدینه گردید به مکه رفت و از آتش افروزان جنگ احد و احزاب و از همان افرادی بود که در تحریک قریش و دشمنان اسلام به جنگ با مسلمین فعالیت زیادی داشت و با پیشرفت اسلام در جزیره العرب و فتح مکه به طائف رفت و از آنجا نیز به شام گریخت ولی از فعالیت‌های تخریبی خود دست بردار نبود. ابو عامر در ضمن نامه‌ای که به منافقان نوشته بود دستور بنای این مسجد را در محله قباء داده بود و آنها نیز دستورش را عملی کرده و مسجد مزبور را ساختند و هنگامی که رسول خدا (ص) عازم تبوک بود پیش آن حضرت آمده معروض داشتند: ای رسول خدا ما برای بیماران و پیران و افراد زمین‌گیری که نمی‌توانند برای نماز به مسجد جامع بیایند و بخصوص در شب‌های زمستانی، سردی هوا و دوری راه مانع حضور آنها در مسجد قباء است مسجدی ساخته‌ایم و میل داریم شما بدانجا بیایید و با خواندن یک نماز در آن مسجد آن را افتتاح فرمایید! پیغمبر فرمود: من اکنون در جناح سفر هستم و اگر ان شاء الله از این سفر بازگشتم بدانجا خواهم آمد. اکنون که رسول خدا (ص) باز می‌گشت در نزدیکی مدینه به آن حضرت خبر دادند که مسجد مزبور به اتمام رسیده و مرکز اجتماع منافقان گردیده است. رسول خدا (ص) به دستور پروردگار متعال از همان خارج شهر پیش از ورود به مدینه، دو نفر از قبیله عمرو بن عوف را فرستاد تا آن مسجد را که خدای تعالی «مسجد ضرار» نامید ویران کنند و این بنای بظاهر مقدس را که در واقع به صورت مرکز دسته‌بندی‌های سیاسی علیه اسلام و مسلمین در آمده و کانونی برای ایجاد دو دستگی میان مسلمانان شده بود با خاک یکسان سازند. و از آن پس برای چندی به صورت مزبله و محل اجتماع زباله و کثافات در آمد و منافقان نیز از آن پس نتوانستند مرکزی برای خود ترتیب دهند و پس از دو ماه نیز مرگ رئیس و بزرگ آنها یعنی عبد الله ابی پیش آمد و یکسره تشکیلات آنها را به هم زد، به شرحی که ان شاء الله در جای خود ذکر خواهد شد.

سرنوشت سه تن متخلفان از جنگ

چنانکه پیش از این اشاره شد هنگامی که لشکر اسلام به سوی تبوک حرکت می‌کرد جمعی از

منافقان به بهانه‌های مختلف از رفتن به همراه لشکریان تعلق کردند و سرانجام هم نرفتند و پس از مراجعت رسول خدا(ص) نیز به نزد آن حضرت آمده و برای رفتن خود عذرهای تراشیده و قسمها خوردند و پیغمبر اسلام نیز موظف بود در ظاهر گفتار آنها را قبول کند و باطن کارشان را به خدا واگذارد، ولی گروهی هم بودند که با اجازه پیغمبر اسلام و یا بدون کسب اجازه آن حضرت حرکت خود را موکول به بعد کردند و به خاطر سر و صورت دادن به کارها و ضبط محصول خرما و یا گرفتاریهای دیگری که داشتند در مدینه ماندند تا پس از انجام کارها خود را به تبوک برسانند، اما تنبلی و ترس از گرمای هوا و غیره مجال آن را که بتوانند به تبوک بروند به آنها نداد و یک روز هم خبردار شدند که لشکر اسلام مراجعت کرده و به نزدیکیهای مدینه رسیده‌اند. اینان روی ایمانی که داشتند هیچ گونه بهانه‌ای برای غیبت و تأخیر خود ذکر نکردند و چنانکه در دل خود را مقصر می‌دانستند از اظهار آن نیز در نزد مردم باکی نداشتند و هر جا صحبت می‌شد علناً می‌گفتند: ما از اینکه به همراه مسلمانان به جنگ نرفته‌ایم شرمنده و مقصر هستیم و عذری جز تنبلی و امروز و فردا کردن و علاقه به مال دنیا نداشته‌ایم. و از این رو وقتی پیغمبر اسلام به مدینه آمد و علت غیبت و خودداری آنها را از رفتن به تبوک سؤال کرد بدون ترس و وا همه حقیقت را اظهار کرده و گفتند: ما هیچ گونه بهانه‌ای جز تنبلی نداشتیم و از این رو خود را مقصر و گناهکار می‌دانیم و پیغمبر اسلام نیز فرمود: راست گفتید و اینک بروید تا خدا درباره شما حکم کند. اینان سه نفر بودند که هر سه از مردان سرشناس مدینه و افرادی بودند که به شایستگی و صلاح شهرت داشتند: یکی مراره بن ربیع، دیگری کعب بن مالک و سومی هلال بن امیه واقفی بود. پیغمبر اسلام کم کم دستور داد مردم ارتباط خود را با این سه نفر متخلف قطع کنند و حتی از تکلم و معامله با آنها خودداری نمایند. پنجاه روز بر این منوال گذشت و در روزهای آخر حتی زنان آنها نیز مأمور شدند از آمیزش با آنان خودداری کنند. و خلاصه کارشان به جایی رسید که شهر مدینه با آن همه وسعت و جمعیت بر آنها تنگ شد، چون احدی با آنها سخن نمی‌گفت و پاسخشان را نمی‌داد و از آمیزش و مخالطت با آنان خودداری می‌کردند و از این رو برخی از آنها مانند کعب بن مالک به کوه و صحرا پناهنده شد و به کنار کوه «سَلْع» آمده و در آنجا خیمه و چادری زده و زندگی می‌کرد، تا سرانجام پس از گذشتن پنجاه روز توبه آنها قبول شد و خدای تعالی در ضمن آیه ۱۱۷ و ۱۱۸ سوره توبه قبولی توبه‌شان را به وسیله پیغمبر خود به اطلاع آنان رسانید. [۳۳۴].

هیئت ثقیف در محضر رسول خدا

پیش از این گفته شد که لشکر اسلام پس از فتح مکه به حنین و از آنجا به طائف رفت و محاصره طائف مدتی طول کشید و رسول خدا(ص) مصلحت در آن دید که موقتا از فتح طائف و محاصره آنجا صرف نظر کند و از این رو به قصد عمره به سوی مکه حرکت کرد و پس از آن به مدینه آمد. با پیشرفت اسلام و توسعه آن در سراسر جزیره العرب، بزرگان طائف خود را در محاصره آیین اسلام دیدند و تصمیم گرفتند تا هیئتی را به نزد رسول خدا(ص) فرستاده و اسلام اختیار کنند. ابتدا عروه بن مسعود ثقفی یکی از بزرگان ایشان به فکر افتاد تا خود به نزد پیغمبر آمده و ایمان آورد و به همین منظور از طائف حرکت کرده و هنگامی که پیغمبر اسلام در راه بازگشت از تبوک بود و هنوز به شهر مدینه نرسیده بود خود را به آن حضرت رسانده و مسلمان شد و سپس اجازه گرفت تا به شهر خود طائف بازگردد و آنها را به اسلام دعوت نماید. رسول خدا(ص) به او فرمود: آنان به جنگ تو خواهند آمد و دعوت را نخواهند پذیرفت و بدین وسیله از کشته شدن او به دست قبیله اش او را بیم داد، ولی عروه که خود را خیلی نزد آنها محترم می دانست و چنین چیزی را باور نمی کرد عرض کرد: آنها مرا از دیدگان خود بیشتر دوست دارند، و بدین ترتیب از رسول خدا اجازه گرفته به طائف آمد. و روز دیگر در میان غرفه خود که در بلندی قرار داشت ایستاد و مردم را به آیین مقدس اسلام دعوت کرد اما همان طور که رسول خدا(ص) خبر داد و پیش بینی کرده بود قوم و قبیله اش به مخالفت با او برخاسته از اطراف تیربارانش کردند و سرانجام یکی از آن تیرها کارگر شده بر بدن عروه نشست و همان سبب شهادت و مرگ او گردید و هنگام مرگ به نزدیکانش گفت: این کرامتی بود که خدا نصیب من کرد و پیغمبر به من خبر داد و سپس وصیت کرد جنازه او را در کنار قبور شهدای طائف که هنگام محاصره آن شهر به شهادت رسیده بودند دفن کنند، و چون خبر قتل او به پیغمبر اسلام رسید فرمود: عروه در میان قوم خود همانند صاحب یاسین بود در میان قومش. قبیله ثقیف پس از اینکه عروه را به قتل رساندند از این کار خود سخت پشیمان شدند و خود را در محذور سختی می دیدند، زیرا می دانستند از انتقام مسلمانان و قبایل اطراف طائف که تدریجا مسلمان شده و روز به روز بر تعدادشان افزوده می شد آسوده و ایمن نخواهند ماند، از این رو به فکر چاره افتادند و پس از مشورتی که با بزرگان خود کردند قرار شد عبد یالیل را که از نظر سن و مقام و منزلت همانند عروه بن مسعود بود به سمت نمایندگی و پذیرش اسلام و مصالحه به نزد رسول خدا(ص) بفرستند. عبد یالیل که می ترسید پس از مراجعت به سرنوشت عروه دچار گردد گفت: من

بتنهایی حاضر نیستیم به دنبال این کار بروم مگر آنکه چند تن دیگر را نیز با من بفرستید و پس از گفتگو پنج نفر دیگر را نیز از تیره‌های مختلف قبیله ثقیف انتخاب کرده و همراه او فرستادند. نمایندگان ثقیف به مدینه آمدند و مغیره بن شعبه که در سلک مسلمانان و خود از قبیله ثقیف بود به آنها برخورد و طرز سلام را در اسلام به آنها یاد داد که هنگام ورود به محضر رسول خدا(ص) چگونه سلام کنند ولی آنها به همان وضع زمان جاهلیت سلام کرده و حاضر نشدند در آغاز ورود تسلیم آیین مقدس اسلام گردند. برای آنها خیمه‌ای در مسجد زده شد و آنها در آن خیمه سکونت کردند و باب مذاکره میان ایشان و پیغمبر اسلام برای مصالحه آغاز گردید و نمایندگان ثقیف پذیرش اسلام خود را به دو چیز مشروط کردند یکی آنکه گفتند: تا سه سال بتکده «لات» به حال خود باشد و آن را ویران نکنند، دیگر آنکه قبیله ثقیف را از خواندن نماز معاف بدارد. اینان خیال می‌کردند دین اسلام یک دین ساختگی و قراردادی و احکام آن احکامی اختیاری است که پیغمبر اسلام می‌تواند در اصول و یا فروع آن روی صلاح دید خود و یا روی تمایلات و تقاضای افراد دخل و تصرفی کند و آنها را کم و زیاد کرده و یا مدتی برای عمل و انجام آنها در نظر بگیرد و بخوبی معلوم می‌شود که به حقیقت اسلام و این آیین مقدس آسمانی پی نبرده بودند و چون با مخالفت شدید پیغمبر اسلام رو به رو شدند دانستند که چه تقاضای بی‌مورد و بیجایی کرده‌اند و از این رو سه سال را به یک ماه تنزل داده باز هم دیدند مورد قبول قرار نگرفت از این رو تقاضا کردند که خود آنها را از شکستن بتها و ویران کردن بتخانه معاف بدارد و این کار را به دیگری محول سازد که البته این تقاضا مورد موافقت رسول خدا(ص) قرار گرفت و چنانکه گفته‌اند آن حضرت ابو سفیان و مغیره بن شعبه را مأمور این کار کرد و آنها به دستور آن حضرت به طائف رفته و بتکده لات را ویران کردند. در رد پیشنهاد و تقاضای دوم آنها نیز رسول خدا(ص) آن جمله جالب و تاریخی را بیان فرمود که گفت: «لا خیر فی دین لا صلاة فیه» (دین و آیینی که نماز در آن نباشد خیری در آن دین نیست.) نمایندگان ثقیف به ناچار اسلام را با تمام اصول و فروعش پذیرفته به شهر خود بازگشتند و در میان آنها مردی بود به نام عثمان بن ابی العاص که از همه جوانتر بود ولی به خاطر آنکه در مدت توقف در مدینه از آن پنج نفر دیگر بیشتر به اسلام علاقه‌مند شده بود و در یاد گرفتن قرآن و تعلیمات مقدس اسلام کوشش بیشتری داشت، رسول خدا(ص) او را امیر بر دیگران کرد و سمت نمایندگی خود را از نظر مذهبی و اجتماعی به او واگذار نمود و هنگامی که می‌خواستند از مدینه حرکت کنند سفارشاتى به او کرد و از آن جمله درباره نماز جماعت و رعایت حال ناتوانان از مأمومین این گونه فرمود: «یا

عثمان تجاوز فی الصلاة، و اقدر الناس بأضعفهم فان فیهم الكبير و الصغیر و الضعیف و ذا الحاجة» (ای عثمان در نماز زود بگذر، و حال ناتوانترین مردم را در نظر بگیر، زیرا در میان آنها بزرگ و کوچک و ناتوان و گرفتار وجود دارد) (که نمی‌توانند زیاد صبر کنند). و بدین ترتیب سرسخت‌ترین قبایل عرب شبه جزیره و محکمترین شهرهای حجاز از نظر قلعه و برج و بارو در برابر اسلام خاضع و تسلیم گردید و آثار شرک و بت پرستی از آن سرزمین برچیده شد. هیئت نجران [۳۳۵] و داستان مباحله‌هاز جمله هیئتهایی که در این سال به مدینه آمدند هیئت نصارای نجران بودند که به دنبال نامه‌ای که پیغمبر اسلام به کشیش بزرگ آنجا نوشت و او را به اسلام دعوت فرمود آنها به مدینه آمدند تا از حال آن حضرت از نزدیک تحقیق کنند. و داستان ورود هیئت مزبور را به مدینه محدثین سنی و شیعه به اجمال و تفصیل در کتابهای سیره و تاریخ و حدیث نقل کرده‌اند که شاید جامعترین و در عین حال فشرده‌ترین نقلها نقل مرحوم طبرسی در اعلام الوری است که ما عینا با تلخیص مختصری برای شما ترجمه می‌کنیم. هیئت نجران که شامل گروهی بیش از ده نفر از بزرگان آنها بود به ریاست و سرپرستی سه نفر یعنی عاقب، سید و ابو حارثه به مدینه آمدند. عاقب که نامش عبدالمسیح بود، سمت ریاست آنها را داشت که بدون نظر و رأی او کاری نمی‌کردند. سید که نامش ایهم بود ملجا و تکیه گاه آنها در کارها بود و ابو حارثه کشیش بزرگ و اسقف اعظم ایشان بود که پادشاهان روم کلیساها به نام او ساخته بودند. هنگامی که به سوی مدینه حرکت کردند ابو حارثه در کنار خود در کجاوه برادرش کرز یا بشر را سوار کرد و در راه که می‌آمدند قاطر آنها به زمین خورد و هم کجاوه او چون می‌دید این رنج سفر را برای دیدار پیغمبر اسلام متحمل شده‌اند، به صورت کنایه گفت: نابودی بر این مرد دور از خیر و سعادت باد و منظورش پیغمبر (ص) بود ابو حارثه که این حرف را شنید با ناراحتی بدو گفت: نابودی بر خودت باد! وی گفت: برای چه برادر؟! ابو حارثه پاسخ داد: برای آنکه به خدا سوگند او همان پیغمبری است که ما چشم به راه آمدن او هستیم. وی با تعجب گفت: پس چرا پیرویش نمی‌کنی؟ ابو حارثه گفت: این مقام و منصبی که این مردم به ما داده‌اند مانع از آن است که من پیرو او گردم و تازه اگر من هم پیرو او شوم اینان از من پیروی نمی‌کنند و سرانجام هم وقتی به مدینه آمد به دست پیغمبر اسلام مسلمان شد. و به هر صورت آنها هنگام عصر بود که به شهر مدینه آمدند و با جامه‌های فاخر و زربفت که به تن کرده و انگشترهای طلا که در دست داشتند با تجملات و وضعی که تا به آن روز شهر مدینه به خود ندیده بود وارد شهر شدند، اما وقتی پیش پیغمبر اسلام رفتند و سلام کردند دیدند آن حضرت رو از ایشان گرداند و پاسخ سلامشان

را نیز نداد و سخنی با آنها نگفت. [۳۳۶]. هیئت مزبور که با عثمان بن عفان و عبد الرحمن بن عوف سابقه آشنایی داشتند به نزد آن دو رفته گفتند: پیغمبر شما برای ما نامه‌ای نوشته بود و چون ما به نزد او آمده‌ایم پاسخ سلام ما را نداده و با ما سخن نمی‌گوید، چاره چیست؟ آن دو نفر برای تحقیق مطلب و راه چاره به نزد علی بن ابیطالب (ع) آمده گفتند: ای ابو الحسن به نظر شما چه باید کرد؟ علی (ع) فرمود: به نظر من اگر اینها این جامه‌ها را از تن بیرون کرده و این انگشترهای طلا را از انگشتان خود بیرون آورند، پیغمبر آنها را می‌پذیرد و همین طور هم شد که چون جامه‌ها و انگشترهای طلا را بیرون کردند و به نزد آن حضرت رفتند پیغمبر اسلام پاسخ سلامشان را داد و آنها را پذیرفت، و آن گاه فرمود: سوگند بدانکه مرا به حق مبعوث فرموده اینان بار اول که پیش من آمدند شیطان همراهشان بود. سپس برای تحقیق حال، سؤالاتی از آن حضرت کردند که از آن جمله سید پرسید: ای محمد درباره مسیح چه می‌گویی؟ فرمود: او بنده و رسول خدا بود. ولی سید سخن آن حضرت را نپذیرفته و بنای رد و ایراد را گذارد تا اینکه آیات سوره آل عمران از نخستین آیه تا حدود ۷۰ آیه در این باره بر پیغمبر نازل شد که از آن جمله این آیه در پاسخ همین گفتارشان بود که خدا فرموده: «ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب...» [۳۳۷]. (همانا حکایت عیسی در نزد خدا حکایت آدم است که او را از خاک آفرید...) و در ضمن همین آیات دستور «مباهله» با آنها را نیز به پیغمبر داد که فرمود: «فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع أبناءنا و أبناءکم و نساءنا و نساءکم و أنفسنا و أنفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین» [۳۳۸]. (و هر کس با وجود این دانش که برای تو آمده باز هم درباره عیسی با تو مجادله کند به آنها بگو: بیایید تا ما پسران خود را بیاوریم و شما هم پسرانتان را و ما زنانمان را و شما نیز زنانتان را و ما نفوس خود را و شما هم نفوس خود را، آن گاه تضرع و لابه کنیم و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.) و بدین ترتیب پیغمبر اسلام به امر خدای تعالی نصارای نجران را به مباهله دعوت کرد و آنها نیز پذیرفته و گفتند: فردا برای مباهله می‌آییم. سپس ابو حارثه به همراهان خود گفت: فردا که شد بنگرید اگر محمد با فرزندان و خاندان خود به مباهله آمد از مباهله با او خودداری کنید و اگر با اصحاب و پیروانش آمد به مباهله‌اش بروید. و چون روز دیگر شد رسول خدا (ص) در حالی که دست حسن و حسین را در دست داشت و فاطمه (س) نیز دنبالش بود و علی (ع) از پیش رویش می‌رفت برای مباهله حاضر شد. عاقب و سید هم نزد ابو حارثه آمدند و چون رسول خدا (ص) را دیدند ابو حارثه پرسید: اینها که همراه محمد هستند کیان‌اند؟ بدو گفتند: آن یک برادر زاده و داماد اوست، و آن دو کودک پسران

دخترش هستند و آن زن نیز دختر او و عزیزترین و نزدیکترین افراد نزد او می باشد. رسول خدا(ص) همچنان آمد و در جای مباحله دو زانو روی زمین نشست. [۳۳۹]. ابو حارثه که آن منظره را دید گفت: به خدا سوگند محمد به همان گونه که پیمبران برای مباحله روی زمین می نشینند نشسته است و از این رو از مباحله با پیغمبر اسلام خودداری کرده و سرباز زد و گفت: من مردی را می بینم که با تمام جدیت آماده مباحله است و ترس آن را دارم که در ادعای خود راستگو باشد و یک سال بر ما نگذرد که در دنیا نصرانی مذهبی به جای نماند و همگی هلاک شوند و به دنبال آن به نزد رسول خدا(ص) آمده گفتند: ای ابا القاسم ما با تو مباحله نمی کنیم و حاضر به مصالحه و پرداخت جزیه هستیم، و رسول خدا(ص) برای آنها قراردادی نوشت که هر ساله دو هزار جامه که قیمت هر جامه چهل درهم خالص باشد بپردازند. مرحوم طبرسی دنباله گفتار بالا نقل کرده که ابو حارثه در آخرین روز توقف در مدینه به دست آن حضرت مسلمان شد. و در تاریخ یعقوبی و ارشاد مفید و کتابهای دیگر متن قرارداد را با تفصیل بیشتری نقل کرده و از جمله نوشته اند که از جمله مواد و شروطی که در قرارداد مزبور ذکر شد این بود که نصارای نجران متعهد شدند هرگاه در ناحیه یمن میان مسلمانان و مردم آنجا جنگی درگیر شد تعداد سی عدد زره، و سی رأس اسب، و سی رأس شتر به عنوان عاریه مضمونه در اختیار سربازان اسلام بگذارند، و دیگر آنکه نصارای مزبور از آن پس دیگر ربا نخورند و گرنه پیغمبر اسلام تعهدی در برابر آنها نخواهد داشت. این بود داستان مباحله که با مختصر اختلافی مورخین و علمای اهل سنت مانند ابن اثیر و زمخشری و فخر رازی و سیوطی و ابن بطریق و دیگران نقل کرده اند، و چنانکه خواندید معلوم شد که منظور از «ابناءنا» در این آیه: حسن و حسین و از «نساءنا» فاطمه(س) و از «انفسنا» علی بن ابیطالب(ع) بوده است چنانکه واحدی یکی از نویسندگان و دانشمندان ایشان در کتاب اسباب النزول عین همین مطلب را از شعبی روایت کرده است و زمخشری و دیگران نیز همانند او روایاتی نقل کرده اند و بدین ترتیب بزرگان اهل سنت یکی از بزرگترین فضیلت خاندان اهل بیت و بخصوص علی بن ابیطالب و همسر بزرگوارش فاطمه(س) را ذکر کرده و با این نقل معتبر، سند برتری علی(ع) را پس از رسول خدا(ص) بر تمام امت بلکه همه مردم عالم و رهبری آن بزرگوار را بر امت اسلام پس از رحلت پیغمبر امضا کرده اند، زیرا با این بیان علی(ع) به منزله نفس رسول خدا(ص) است و بجز مقام نبوت و لوازم آن که به صریح قرآن کریم و دلایلهای قطعی دیگر مخصوص به رسول خدا است مقامهای دیگر آن حضرت برای امیر المؤمنین(ع) ثابت می شود که چون بحث در این باره از طرز

تدوین و تألیف کتاب تاریخی خارج است شما را به کتابهای کلامی و استدلالی که در این باره نوشته شده است ارجاع داده و از ادامه بحث در این باره خودداری می‌کنیم و تنها به ذکر یک روایت که زمخشری در کشاف و مسلم در صحیح و حاکم در مستدرک در ذیل داستان «مباهله» نقل کرده‌اند اکتفا نموده به دنباله حوادث سال نهم باز می‌گردیم: اینان از عایشه روایت کرده‌اند که در روز مباهله رسول خدا(ص) چهار تن همراهان خود را در زیر عبای مویی و مشکی رنگ خود گرد آورد و این آیه را تلاوت نمود: «انما یرید الله لیزهبن عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا» [۳۴۰].

علی در راه انجام یک مأموریت خطیر و تاریخی سال نهم هجرت رو به اتمام بود و ماه ذی حجه و ایام حج فرا می‌رسید. شهر مکه پس از اینکه به دست پیغمبر اسلام فتح شد در برابر اسلام تسلیم و خاضع گردید و بتها در هم شکسته شد و حاکم شهر مکه نیز از طرف پیغمبر اسلام تعیین می‌شد چنانکه پیش از این گذشت و خلاصه از نظر سیاسی و اداری به دست مسلمانان اداره می‌شد اما با تمام این احوال هنوز افراد مشرک و بت‌پرست در مکه و اطراف آن بسیار بودند که به همان آیین شرک و بت پرستی روزگار به سر می‌بردند و حتی در انجام مراسم حج و طواف و غیره آزادانه طبق آیین خود آنها را انجام می‌دادند، در این سال آیات سوره براءت که متضمن دستور نقض قرارداد با مشرکان و رسوا کردن منافقان و متخلفان جنگ تبوک بود بر پیغمبر اسلام نازل شد و رسول خدا(ص) مأمور شد به وسیله‌ای آنها را بر مشرکین ابلاغ کند و جلوی مراسم غلط و عادات زشت آنها را که به عنوان حج و طواف انجام می‌دادند بگیرد و شهر مکه و مراسم حج را از آلودگی به شرک و بت پرستی پاک سازد و اساسا مشرکین جزیره العرب و کسانی که با پیغمبر پیمانی ندارند تکلیف خود را از آن تاریخ تا چهار ماه دیگر برای انتخاب مذهب حق و پذیرفتن حکومت اسلام روشن کنند... [۳۴۱]. رسول خدا(ص) ابو بکر را با گروهی که برخی شماره آنها را تا سیصد نفر نوشته‌اند، مأمور کرد به حج برود و آیات مزبور را در اجتماعات حاجیان بر مردم قرائت کند. ابو بکر برای انجام مأموریت خود حرکت کرد ولی پس از رفتن آنها چیزی نگذشت که جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و این فرمان را از جانب خدای تعالی در مورد ابلاغ آیات براءت به آن حضرت ابلاغ نمود که خدا می‌فرماید: «لا یؤدی عنک الا أنت أو رجل منک». (این آیات را کسی از سوی تو جز خودت یا مردی که از تو باشد شخص دیگری نباید ابلاغ کند!) رسول خدا(ص) به دنبال نزول این فرمان

علی(ع) را طلبید و به او دستور داد بر شتر مخصوص خود سوار شود و به دنبال ابو بکر برود و آیات را از او بگیرد و این مأموریت مهم و خطرناک را خود او انجام دهد. علی(ع) با چند تن که از آن جمله جابر بن عبد الله بود به دنبال ابو بکر حرکت کرد و به اختلاف نقل در «ذی الحلیفه» یا در «روحاء» و یا در «جحفه» به او رسید و آیات را از او گرفت تا به مکه برسد و آنها را که به عنوان قطعه نامه‌ای از طرف پیغمبر اسلام برای مشرکان و کافران بود بر حاجیان ابلاغ کند. در اینجا روایات از طریق شیعه و اهل سنت به اختلاف نقل شده و در بسیاری از روایات که از اهل سنت نیز روایت شده و سیوطی در کتاب در المنثور و دیگران در کتابهای خود نقل کرده‌اند این گونه است که علی(ع) به ابو بکر فرمود: پیغمبر تو را مخیر ساخته که همراه من به مکه بیایی و یا از همین نقطه به سوی مدینه بازگردی ولی ابو بکر که ترسیده بود مبادا در مذمت او آیه‌ای نازل شده باشد ترجیح داد به مدینه باز گردد و چون به شهر رسید با کمال ناراحتی به نزد رسول خدا(ص) رفته و گفت: آیا درباره من چیزی بر تو نازل شده (که مرا از این مأموریت معزول و علی(ع) را به جای من منصوب داشتی)؟ فرمود: نه، بلکه جبرئیل به نزد من آمد و به من گفت: خدای تعالی فرموده این آیات را نباید کسی از سوی تو جز خودت یا کسی که از تو باشد ابلاغ کند! ابو بکر که این سخن را شنید نگرانش برطرف شد. و در پاره‌ای از روایات اهل سنت آمده که ابو بکر به عنوان امارت حج در آن سال به حج رفت و علی(ع) نیز به همراه او برای ابلاغ آیات براءت و سایر دستوراتی که مأمور به ابلاغ آنها بود برفت. ولی نقل اول از جهاتی که برخی از آنها در ذیل می‌آید معتبرتر و به صحت نزدیکتر است که بر اهل فن و تحقیق پوشیده نیست. مطلب دیگری که روایات این داستان به دست می‌آید آن است که امیر المؤمنین(ع) علاوه بر ابلاغ آیات براءت مأمور به ابلاغ چند دستور دیگر نیز شده بود که در آیات براءت نبود، چنانکه در روایتی از آن حضرت نقل شده که فرمود: من مأمور به ابلاغ چهار چیز شده بودم: ۱. کسی جز افراد با ایمان نباید داخل کعبه شود. ۲. کسی حق ندارد با بدن برهنه طواف کند. ۳. از این به بعد هیچ مشرکی حق ندارد به مسجد الحرام وارد شود. هر کس با رسول خدا(ص) عهد و پیمانی دارد تا پایان مدت، عهد و پیمان‌ش محترم و پابرجاست و هر کس پیمانی و عهدی ندارد چهار ماه مهلت دارد تا تکلیف خود را روشن کند. در حدیث دیگری است که این مواد را پیش از قرائت آیات براءت ابلاغ می‌کرد و سپس آیات براءت را بر آنها می‌خواند. و بدین ترتیب معلوم می‌شود که دایره مأموریت علی(ع) وسیعتر از ابلاغ خصوص آیات براءت بود، زیرا از موضوع داخل نشدن افراد بی‌ایمان در کعبه و جلوگیری از طواف کردن با بدن برهنه، در آیات براءت ذکر نشده بود

گذشته از آنکه در خود روایت بالا و وحی الهی که درباره مأموریت مزبور فرموده بود: «لا یؤدی عنک الا انت أو رجل منک» این مأموریت مقید به ابلاغ آیات برائت بالخصوص نشده و نامی از مأموریت خاصی به میان نیامده است، و به هر صورت یکی دیگر از دلایل قطعی و مسلم خلافت بلافصل علی(ع) بدین ترتیب در کتابهای اهل سنت و جماعت آمده و بدان اعتراف کرده‌اند، اگر چه وقتی در برابر استدلال دانشمندان بزرگوار شیعه به این حدیث قرار گرفته و نتوانسته‌اند آن را انکار کنند در صدد تأویل و توجیه بر آمده و سخنانی دور از انصاف و عدالت گفته‌اند، که نقل آنها و تحقیق بیشتر در این باره از وضع تدوین این کتاب خارج است و خواننده محترم باید برای اطلاع بیشتر به کتابهای کلامی و استدلالی که درباره امامت نوشته شده و یا به تفاسیر شیعه در ذیل آیات برائت مراجعه کند. [۳۴۲]. و به هر صورت علی(ع) به دنبال انجام مأموریت به مکه آمد و آنچه را مأمور به ابلاغ آن شده بود با کمال شجاعت و ایمان و با صدایی رسا و محکم در اجتماعات مکه و منی به مردم ابلاغ کرد و با تمام خطرهایی که ابلاغ این مأموریت برای او داشت در میان نگاههای تند و خشم آلود و چهره‌های غضبناک مشرکین مأموریت خود را با شمشیر برهنه‌ای که در دست داشت به مردم ابلاغ نمود.

مرگ ابراهیم فرزند رسول خدا

پیش از این در داستان نامه‌هایی که پیغمبر اسلام برای زمامداران جهان فرستاد یادآور شدیم که نجاشی پادشاه حبشه یا «مقوقس» پادشاه مصر پاسخ نامه آن حضرت را با کمال احترام نوشته و با هدایایی که از آن جمله کنیزکی به نام «ماریه» بود برای آن حضرت فرستاد. و باز در جای دیگر متذکر شدیم که خدای تعالی از این کنیز فرزند پسری به رسول خدا(ص) عطا فرمود که نامش را ابراهیم گذارد و ابراهیم تنها فرزندی بود که خدای تعالی از غیر خدیجه به آن حضرت عطا کرده بود ولی تقدیرات الهی در سال نهم، پس از آنکه هیجده ماه از عمر ابراهیم گذشت او را از پیغمبر باز گرفت و مرگش فرا رسید، و مرگ وی رسول خدا(ص) را سخت داغدار کرد بدانسان که در فقدان او گریست و این چند جمله را که امام صادق(ع) از آن حضرت روایت کرده است در مرگ او بر زبان آورد: «تدمع العین و یحزن القلب و لا نقول ما یسخط الرب، و انا بک یا ابراهیم لمحزونون». [۳۴۳]. (چشم گریان، و دل محزون و اندوهناک است ولی سخنی که موجب خشم پروردگار گردد بر زبان جاری نخواهم ساخت، اما بدان ای ابراهیم که ما در فقدان و مرگ تو اندوهناک و محزون هستیم.) و چون برخی به آن حضرت اعتراض کردند که ای رسول خدا مگر

تو ما را از گریه نهی نکردی؟ فرمود: نه، من نگفتم در مرگ عزیزانتان گریه نکنید، زیرا گریه نشانه
 ترحم و مهربانی است و کسی که دلش به حال دیگران نسوزد و مهر و محبت نداشته باشد مورد
 رحمت الهی قرار نخواهد گرفت. آنچه من گفته‌ام این است که در سوک و فقدان عزیزان خود
 فریاد نزنید و صورت خود را مخراشید و گریبان چاک نزنید و از سخنانی که نشانه اعتراض و
 نارضایتی از خداست خودداری کنید. [۳۴۴]. «و بدین ترتیب پاسخ افرادی را که در طول قرنهای
 بعدی نیز به گریه کنندگان در مصیبت اندوه‌بار فرزندان دیگر آن حضرت چون حضرت سید
 الشهداء(ع) و دیگر شهدای واقعه طف و غیره اشکال گرفته‌اند نیز بیان فرمود». به هر ترتیب
 رسول خدا(ص) دستور داد تا ابراهیم را غسل داده حنوط و کفن کنند سپس جنازه او را برداشته به
 قبرستان بقیع آوردند و در جایی که اکنون به نام «قبر ابراهیم» معروف است دفن کردند. در تواریخ
 آمده است: در آن روز که ابراهیم از دنیا رفت خورشید گرفت و مردم مدینه گفتند: خورشید به
 خاطر مرگ ابراهیم گرفته است! رسول خدا(ص) برای رفع این اشتباه و مبارزه با این موهومات و
 خرافات به منبر رفت و مردم را مخاطب ساخته فرمود: «ایها الناس ان الشمس و القمر آیتان من
 آیات الله یجریان بأمره، مطیعان له، لا ینکسف لموت احد و لا لحياته، فاذا انکسفا أو احدهما
 صلاوا» (ای مردم همانا خورشید و ماه دو نشانه از نشانه‌های قدرت حق تعالی هستند که تحت
 اراده و فرمان او هستند و برای مرگ و حیات کسی نمی‌گیرند و هر زمان دیدید آن دو یا یکی
 از آنها گرفت نماز بگزارید.) و بدین ترتیب این موهوم و خرافه را از ذهن آنها بیرون برد با اینکه
 در ظاهر این سخن به نفع آن حضرت بود و اگر یک مرد سیاسی به معنای روز و دنیا طلبی بود
 می‌توانست از این اندیشه موهوم به نفع خود بهره‌برداری کند و آیندگان نیز هر گونه می‌خواهند
 قضاوت کنند! چنانکه رفتار مردان سیاست به معنای روز و منطق آنها چنین است. ضمناً چنانکه در
 حوادث سال ششم ذکر شد طبق نقل صحیح و معتبر در داستان مرگ ابراهیم فرزند رسول خدا
 برخی از زنان آن حضرت گفتند ابراهیم فرزند جریج بوده و به اصطلاح با این گفتار ناهنجار و
 تهمت زشت می‌خواستند به خیال خود دو کار کرده باشند، یکی با متهم جلوه دادن آن زن
 پاکدامن توجه رسول خدا را از او قطع کنند و دیگر آنکه رسول خدا را دلداری دهند. ولی خدای
 تعالی به وسیله آیات افک مشمت محکمی به دهان آنها زد و پاسخ یاره سرایی آنها را داد که بهتر
 است برای اطلاع بیشتر به کتابهای بحار الانوار(ج ۷۹، ص ۱۰۳) و سیره المصطفی(صص ۴۸۲
 به بعد) مراجعه نمایید و تفصیل مطلب را در آنجاها بخوانید.

فرستادگان بنی عامر و توطئه قتل پیغمبر اسلام

در آغاز نقل حوادث سال نهم گفته شد که در این سال چون اسلام در سراسر جزیره العرب انتشار یافت و دشمنان اسلام یکی پس از دیگری شکست خورده و تسلیم شدند قبایل و گروه‌های مختلفی و حتی پیروان مذاهب دیگر نیز هیئتهایی مرکب از سران و بزرگان خویش به مدینه می‌فرستادند تا از نزدیک با رسول خدا(ص) آشنا شده و اسلام را بپذیرند و یا آنکه پیمان صلحی با او امضا کرده و در کنار مسلمانان تحت شرایطی با آسایش زندگی کنند، این هیئتها به قدری زیاد بودند که آن سال را سال «وفود» نامیدند. از آن جمله هیئتی از طرف بنی عامر که به سرکشی و شرارت معروف بودند و عده‌ای از مسلمانان را ناجوانمردانه در حادثه «بئر معونه» [۳۴۵] به قتل رسانیده بودند به سرکردگی سران خود به نام عامر بن طفیل، اربد بن قیس و جبار بن سلمی به مدینه آمدند تا مسلمان شوند. افراد قبیله مزبور به استثنای آن چند نفر سران آنها روی صفای دل و ایمان، به مدینه آمدند و نقشه‌ای نداشتند. اما عامر بن طفیل و اربد با یکدیگر توطئه کرده بودند که چون به مدینه و محضر پیغمبر اسلام آمدند عامر آن حضرت را به گفتگو سرگرم کند و اربد با شمشیر رسول خدا(ص) را بکشد. هیئت بنی عامر وارد مجلس رسول خدا شدند و هر یک در گوشه‌ای نشستند تنها عامر بن طفیل بود که نزدیک پیغمبر خدا آمد و شروع به مذاکره با آن حضرت و اسلام خود و قبیله‌اش نمود و گاهگاهی هم از زیر چشم به اربد که نزدیک پیغمبر(ص) ایستاده بود نگاه و اشاره می‌کرد که توطئه را اجرا کند، اما بر خلاف انتظار اربد را می‌دید که بی‌حرکت و آرام ایستاده و کاری نمی‌کند. سرانجام خسته شد و بدون آنکه اسلام بیاورد از جا برخاسته به سوی دیار خود حرکت کرد و هنگامی که می‌خواست برود دشمنی خود را با اسلام و پیغمبر اظهار کرده و بلکه آن حضرت را به جنگ با سپاهیان بسیار تهدید نموده گفت: این شهر را برای جنگ با تو از سواره و پیاده پر خواهم کرد! رسول خدا(ص) با کمال خونسردی نگاهی به او کرده و پاسخی به او نداد و تنها از خدا خواست تا شر او و اربد را از آن حضرت بگرداند. عامر و همراهان از شهر خارج شدند و در راه که می‌رفتند رو به اربد کرده گفت: چرا کاری را که قرار بود انجام ندادی؟ گفت: به خدا سوگند هر بار که تصمیم گرفتم شمشیر را بیرون آورم تو را می‌دیدم که میان من و محمد حائل شده‌ای که اگر شمشیر می‌زدم به تو می‌خورد، و من چگونه می‌توانستم تو را به قتل رسانم! بنی عامر به سوی دیار خود بازگشتند و بجز عامر و اربد و جبار همگی اسلام اختیار کرده و مراتب وفاداری خود را به رسول خدا(ص) ابراز داشته بودند و عامر و اربد نیز به نفرین رسول خدا(ص) دچار گشتند، زیرا عامر در راه

به مرض خناق دچار شد و در خانه زنی از بنی سلول از این جهان رخت بر بست و همراهانش او را در همانجا دفن کردند [۳۴۶] و اُربد نیز پس از ورود به دیار بنی عامر و گذشتن یکی دو روز از ورود خود به صاعقه دچار شد و مرد.

سایر وفدها و هیئتها

وفدها و هیئتهای دیگری که از قبایل عرب در این سال و یا اوایل سال دهم برای دیدار پیغمبر اسلام و یا معاهده و پیمان به مدینه آمدند، بسیارند که چون عموماً طرز برخورد آنها با رسول خدا(ص) و اسلامشان به یک نحو بوده لزومی نداشت که به طور تفصیل شرح حال یک یک را بیان کنیم و از این رو نام جمعی از آنها را فهرستوار با مختصر تذکری در هر جا لازم بود برای شما نقل کرده و حوادث سال نهم را به پایان می‌رسانیم.

فرستاده بنی سعد

از آن جمله فرستاده بنی سعد است که نامش ضمام بن ثعلبه بود و چون به نزد رسول خدا(ص) آمد و سؤالاتی کرده و پاسخ شنید، مسلمان شد و سپس به نزد قوم خود بازگشته و چون برای شنیدن سخنان او جمع شدند نخستین سخنی را که گفت این بود که فریاد زد: مرگ بر لات و عزی! و چون مردم به او گفتند: ای ضمام بترس از اینکه از خشم آن دو به بیماری برص، جذام و جنون مبتلا شوی؟ گفت: به خدا سوگند آن دو هیچ سود و زیانی ندارند... و به دنبال آن مردم را به اسلام دعوت کرد و به گفته ابن عباس تمامی آنها دین اسلام را پذیرفتند.

فرستادگان عبد القیس

و از آن جمله جارود بن عمرو بود که با چند تن به عنوان نمایندگان عبد القیس به مدینه آمدند و چون رسول خدا(ص) اسلام را بر ایشان عرضه کرد جارود گفت: اگر من مسلمان شوم قرض مرا ادا می‌کنی؟ فرمود: آری. و بدین ترتیب مسلمان شد و به نزد قوم خود بازگشت و بعدها از مسلمانان خوش عقیده و ثابت قدم گردید و در برابر کسانی از قوم خود که مرتد شدند استقامت و پایداری زیادی کرد.

فرستادگان بنی حنیفه

قبیله بنی حنیفه همان قبیله مسیلمه بودند که به همراه مسیلمه به مدینه آمدند و همگی مسلمان شده پیغمبر(ص) به هر یک از آنها چیزی عطا فرمود و سهمی نیز به مسیلمه داد ولی پس از آنکه به دیار خود بازگشتند مسیلمه مرتد شده ادعای نبوت و پیغمبری کرد و به «مسیلمه کذاب» معروف شد و مدعی شد که من با محمد در امر نبوت شریک هستم و جملاتی را روی سجع و قافیه تنظیم کرد و گفت: اینها را جبرئیل بر من نازل کرده که از آن جمله بود: «لقد أعطیناک الجماهر، فصل لربک و جاهر، ان مبغضک رجل کافر» و یا اینکه نقل شده که در مقام معارضه با سوره بروج گفت: «و الارض ذات المروج، و النساء ذات الفروج، و الخیل ذات السروج، و نحن علیهما نموج...» و امثال این گونه جملات خنده‌آور و بی‌محتوایی که به او نسبت داده شده و حکایت از سبک مغزی و در عین حال زبردستی او در جور کردن جملات عربی و فریب دادن توده مردم می‌کند، گرچه برخی در انتساب آنها به مسیلمه تردید کرده و احتمال داده‌اند که آنها مربوط به اسود عنسی باشد که معاصر با مسیلمه بود و در یمن ادعای نبوت کرد. و ابن هشام در سیره نقل کرده که مسیلمه نامه‌ای به پیغمبر اسلام نوشت بدین مضمون: «اما بعد فانی قد اشركت فی الامر معک و ان لنا نصف الارض و لقریش نصف الارض و لکن قریشا قوم یعتدون» [۳۴۷]. و رسول خدا(ص) در پاسخش نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب، السلام علی من اتبع الهدی اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین». (به نام خدای بخشاینده و مهربان، این نامه‌ای است از محمد رسول خدا به مسیلمه کذاب، درود بر کسانی که از هدایت پیروی کنند، اما بعد زمین متعلق به خداست و به هر کس از بندگان خود که بخواهد واگذار می‌کند، و سرانجام نیک از آن پرهیزکاران است.) و از کارهای مسیلمه این بود که نماز را از امت خود برداشت و شراب و زنا را برایشان حلال کرد. از معجزات او نیز آن بود که زنی نزد وی آمده گفت: نخلستان ما خشک شده دعایی کن تا چاههای ما پر آب شود، زیرا محمد برای قوم خود دعا کرد و چاههای خشک پر از آب شده است. مسیلمه پرسید: محمد چه کرد؟ زن گفت: ظرف آبی را خواسته و دعایی خواند و قدر از آن را در دهان خود مضمضه کرد و در چاه ریخت. مسیلمه نیز چنین کرد و چون آن آب را در چاهها ریختند یکسره آب چاهها خشک شد. و دیگر آنکه مردی به نزد او آمد گفت: محمد برای فرزندان اصحاب خود دعا می‌کند تو هم درباره فرزند من دعایی کن! مسیلمه دستی به سر کودک آن مرد کشید و سرش طاس شد!

وفد بنی زبید

عمرو بن معدی کرب شاعر معروف و شجاع نامی عرب از قبیله بنی زبید بود که در همین سال به همراه جمعی از مردان قبیله خود به مدینه آمده اسلام اختیار نمود. ولی چنانکه مورخین نقل کرده‌اند پس از رحلت رسول خدا(ص) از اسلام خارج گردیده و مرتد شد، ولی دوباره پس از زد و خوردی که با خالد بن سعید بن عاص کرده و داستانی که با ابو بکر داشت مسلمان شد و در جنگ یرموک و قادسیه و جنگ نه‌ه‌اوند نیز شرکت جست و سرانجام در سال ۲۱ هجری در نزدیکیهای نه‌ه‌اوند و یا در ری رخت از جهان بربست و از دنیا رفت.

وفد کنده

و از جمله وفدها فرستادگان قبیله کنده بودند که از یمن آمده و اشعث بن قیس نیز با آنها بود و شماره نفرات آنها را تا هشتاد نفر ذکر کرده‌اند که جامه‌های قیمتی بر تن کرده و سرها را شانه زده و سرمه بر چشم کشیده بودند و با وضع مخصوصی به مدینه آمدند. وفدهای دیگری نیز از قبائل «ازد»، «مردم «جرش»، «بنی حارث»، قبایل «همدان»، «طی» [۳۴۸] و غیره به مدینه آمده و اسلام اختیار کردند و به طور کلی کمتر قبیله و یا نقطه‌ای در عربستان مانده بودند که در سال نهم و یا اوایل سال دهم مردم آن مسلمان نشده و از شرک و بت‌پرستی دست برداشته باشند. و به هر حال سال نهم برای اسلام و مسلمین و پیشرفت هدف مقدس توحید سالی پربرکت و بزرگ بود.

سال دهم هجرت

اشاره

در این سال نیز آمدن وفدها و هیئتهایی که به نمایندگی از طرف قبایل عرب به مدینه می‌آمدند ادامه یافت و مدینه هر روز شاهد ورود این هیئتها بود. و چنانکه گفته‌اند: در ماه ربیع الاخر رسول خدا(ص) خالد بن ولید را به سوی نجران فرستاد تا قبیله بنی حارث بن کعب را به اسلام دعوت کند و به او دستور داد تا سه روز اگر اسلام را نپذیرفتند با آنها بجنگد. قبیله بنی حارث همان روزهای نخست، اسلام را پذیرفتند و خالد نیز مدتی در میان ایشان ماند تا وقتی که به دستور رسول خدا(ص) با چند تن از بزرگان آنها به مدینه آمد و به دنبال آن رسول خدا(ص) علی بن ابیطالب را برای جمع‌آوری و اخذ جزیه از اهل نجران و تعلیم احکام و قضاوت در میان مردم

یمن بدان ناحیه فرستاد [۳۴۹].

مسافرت علی به یمن

هنگامی که علی بن ابیطالب از طرف رسول خدا (ص) مأموریت یافت به یمن برود بدان حضرت عرض کرد: ای رسول خدا مرا که فرد جوانی هستم برای قضاوت در میان مردم می فرستی با اینکه من تاکنون داوری نکرده‌ام؟ رسول خدا (ص) دست به سینه علی (ع) زد و گفت: «اللهم اهد قلبه و ثبت لسانه» (خدایا قلبش را هدایت فرما و زبانش را از لغزش مصون و محفوظ بدار). علی (ع) گوید: سوگند بدانکه جانم به دست اوست از آن پس هیچ‌گاه در قضاوت میان دو نفر تردید برای من پیدا نشد. و در امالی شیخ (ره) است که چون پیغمبر خواست علی (ع) را به یمن اعزام کند بدو سفارش کرده چنین گفت: «یا علی اوصیک بالدعاء فان معه الاجابة، و بالشکر فان معه المزید، و ایاک ان تخفر عهدا و تعین علیه و انهاک عن المکر فانه لا یحیق المکر السیء الا بأهله، و انهاک عن البغی فانه من بغی علیه لینصرنه الله». (ای علی تو را سفارش می‌کنم به دعا زیرا اجابت با او قرین و همراه است، و به شکر و سپاسگزاری زیرا فزونی نعمت را به دنبال دارد. عهده‌ی و پیمانی را که بسته‌ای محترم بشمار و در صدد نقض آن برنیا و از مکر و حيله تو را بسختی نهی می‌کنم زیرا حيله و نیرنگ بد به صاحبش باز می‌گردد و تو را از ظلم و ستم نهی می‌کنم زیرا کسی که بر او ستم شود خداوند به طور حتم او را یاری خواهد کرد). علی (ع) به یمن آمد و مدتی در میان مردم آن ناحیه توقف و داوری کرد که قسمتی از داوریهای شگفت‌انگیز آن حضرت را در کتابهای حدیث ضبط کرده‌اند و اگر خدای تعالی توفیق داد شاید در جای خود آنها را نقل کنیم و پس از انجام مأموریت با لشکریان خود به سوی مدینه حرکت کرد و چون مطلع شد که پیغمبر اسلام برای انجام حج به جانب مکه آمده راه خود را به سمت مکه کج کرده و هنگام حج در مکه به آن حضرت ملحق شد، به شرحی که در صفحات آینده خواهید خواند.

حجۃ الوداع

ماه ذی قعدة سال دهم هجرت فرارسید و رسول خدا (ص) طبق فرمان الهی عازم حج گردید و به مردم نیز ابلاغ کرد برای انجام حج به همراه او در این سفر آماده شوند و هدف مهمی که رسول خدا (ص) داشت این بود که وظایف مسلمانان را در آن اجتماع بزرگ پس از پاک کردن محیط عربستان از شرک و بت پرستی به امر خدا تعیین کند و برنامه جهانی اسلام را به گوش همگان

برساند. مردم مدینه و اطراف، وقتی مطلع شدند پیغمبر خدا می‌خواهد امسال برای انجام حج به مکه برود با اشتیاقی فراوان آماده شدند تا همراه پیامبر خود در این سفر تاریخی در مراسم حج شرکت کنند و برنامه حج را از رهبر بزرگوار خود بیاموزند. روز بیست و پنجم یا بیست و ششم ذی قعدة بود که کاروان عظیم حج که به گفته برخی شماره آنان به صد هزار نفر می‌رسید، تحت رهبری پیغمبر اسلام از مدینه بیرون آمده و در ذی الحلیفه (مسجد شجره) لباس احرام پوشیده و تلبیه گفت و مسلمانان نیز به پیروی از آن حضرت جامه احرام پوشیده و لَبَّيْكَ گفتند. رسول خدا (ص) بیش از شصت قربانی همراه خود آورده بود و روز چهارم ذی حجه بود که به مکه وارد شد و طواف و نماز وسیعی میان صفا و مروه را انجام داد آن گاه به همراهان خود فرمود: هر کس قربانی همراه نیاورده تقصیر کند و از احرام خارج شود، ولی کسانی که مانند من قربانی همراه آورده‌اند تا وقتی مراسم قربانی را در منی انجام می‌دهند به حال احرام بمانند. در اینجا بود که دوباره اختلاف میان برخی از همراهان آن حضرت پدید آمد و بنای اجتهاد را گذارده تحت عنوان اینکه ما چگونه از احرام بیرون آمده و با زنی نزدیک شویم اما رسول خدا در احرام باشد؟ از انجام این دستور خودداری کرده و با اینکه قربانی همراه نداشتند از حال احرام خارج نشدند، که از آن جمله به گفته جمعی از مورخین یکی هم عمر بن خطاب بود که وقتی پیغمبر او را در حال احرام دید از وی پرسید: مگر قربانی همراه آورده‌ای که به حال احرام باقی هستی؟ گفت نه، فرمود: پس چرا از حال احرام خارج نشدی؟ پاسخ داد: برای من گوارا نیست که شما در احرام باشی و من از احرام بیرون آیم! رسول خدا (ص) به او فرمود: «انک لم تؤمن بهذا أبدا» (تو هرگز به این حکم [۳۵۰] ایمان نخواهی آورد!) تدریجا وقتی مسلمانان از ناراحتی رسول خدا (ص) خبردار شدند به دستور آن حضرت عمل کرده و کسانی که قربانی با خود نیاورده بودند از احرام خارج شدند و لباسهای معمولی خود را به تن کردند. نزدیکان رسول خدا (ص) و از آن جمله فاطمه (ع) دختر آن حضرت نیز که جزء همراهان بود از احرام خارج شد و جامه‌های خود را به تن کرد.

بازگشت علی از یمن

پیش از این گفته شد که علی (ع) هنگام حرکت رسول خدا (ص) از مدینه، در یمن بود و از طرف پیغمبر اسلام (ص) مأموریت یافته بود برای گرفتن جزیه از اهل نجران و تعلیم احکام اسلام و قضاوت میان مردم یمن بدان ناحیه برود. رسول خدا (ص) به سوی مکه حرکت کرده بود که مأموریت علی بن ابیطالب تمام شد و به قصد مدینه حرکت کرد و حله‌ها (و جامه‌ها) بی را که از

اهل نجران گرفته بود همراه برداشته با لشکریان از یمن بیرون آمد و چون در راه مطلع شد که رسول خدا(ص) به قصد حج به مکه آمده راه خود را کج کرد و همین که به میقاتگاه رسید احرام بست و چون نمی دانست چگونه احرام ببندد در هنگام احرام نیت کرد و گفت: «اللهم اهلالا کاهلال نبیک». (بار خدایا به همان نیتی که پیغمبر تو احرام بسته من هم احرام می بندم.) علی(ع) برای دیدار پیغمبر اسلام لشکریان خود را در خارج شهر مکه گذارد و مردی را به جای خود بر آنها امیر ساخته و داخل مکه شد، و چون به نزد رسول خدا(ص) رسید او را مانند خود در حال احرام دید، اما وقتی به نزد همسرش فاطمه(س) آمد مشاهده کرد که او از احرام خارج شده و لباسهای معمولی به تن کرده است. با تعجب پرسید: چرا از احرام بیرون آمده‌ای؟ فاطمه(ع) گفت: رسول خدا به ما دستور داد نیت عمره کنیم و از احرام خارج شویم. علی(ع) به نزد رسول خدا(ص) بازگشت و گزارش کار و مأموریت خود را به اطلاع آن حضرت رسانید. پیغمبر اسلام که از ورود علی(ع) و گزارش کارهایی را که بخوبی انجام داده بود خوشحال به نظر می رسید، بدو فرمود: اکنون برخیز و به مسجد برو و طواف کن و از احرام بیرون آی. علی(ع) عرض کرد: من در وقت احرام این گونه نیت کرده و گفتم: «اللهم اهلالا کاهلال نبیک» پیغمبر از او پرسید: آیا قربانی همراه آورده‌ای؟ عرض کرد: نه، پیغمبر(ص) او را در قربانی خود شریک ساخته و دستور داد او نیز مانند خود پیغمبر به حال احرام باقی بماند. بازگشت علی(ع) به سوی لشکریان و فضیلتی از آن حضرت رسول خدا(ص) بدو فرمود: اکنون به سوی لشکریان بازگرد و آنها را به شهر مکه بیاور و هنگامی که علی(ع) پیش لشکریان بازگشت دید مردی را که به جای خود منصوب داشته و بر لشکر امیر ساخته بود پس از رفتن وی بارها را گشوده و جامه‌هایی را که از مردم نجران به عنوان جزیه گرفته بود میان لشکریان تقسیم کرده و آنها نیز جامه‌ها را پوشیده‌اند. علی(ع) با ناراحتی به او پرخاش کرده فرمود: این چه کاری بود کردی؟ و چرا پیش از آنکه بارها را به نزد رسول خدا ببریم باز کردی و به سربازان دادی؟ پاسخ داد: می‌خواستم که سربازان هنگام ورود به مکه جامه نو در تن داشته باشد. علی(ع) دستور داد جامه‌ها را از تن لشکریان بیرون آورده در بارها بگذارند و همان لباسهای سابق را پوشیده به مکه بیایند. این جریان سبب شد که چون لشکریان به نزد رسول خدا(ص) آمدند از علی بن ابیطالب به آن حضرت شکایت کنند. رسول خدا(ص) وقتی سخن لشکریان و شکایتشان را شنید در میان آنها پیا خاسته و فرمود: «ارفعوا السننکم عن علی فانه خشن فی ذات الله، غیر مداهن فی دینه». (زبانهای خود را از بدگویی درباره علی ببندید که وی در مورد اجرای فرمان خدا سختگیر است و اهل

تملق و مداهنه نیست.)

فرازهایی از سخنان رسول خدا در عرفات

روز هشتم «روز ترویج» رسول خدا برای انجام مناسک حج عازم عرفات شد و شب را در منی توقف کرد و روز دیگر پس از طلوع آفتاب از منی حرکت نمود و در عرفات فرود آمد. چند خطبه از رسول خدا (ص) در این سفر در کتابهای تاریخ و حدیث نقل شده که از آن جمله است خطبه‌ای را که در عرفات روز نهم ذی حجه همچنان که بر شتر سوار بود ایراد فرمود، که ما ترجمه فرازهایی از آن را انتخاب کرده در زیر برای شما نقل می‌کنیم: [۳۵۱]. «ستایش خدای را سزاست و او را می‌ستاییم و از او یاری می‌جوییم و از وی آمرزش می‌خواهیم و به سوی او باز می‌گردیم و از شر بدیهای خویش و اعمال بد خود به خدا پناه می‌بریم، هر که را خدا هدایت کند کسی گمراهش نتواند کرد، و کسی را که خدا گمراه کند دیگری هدایتش نتواند نمود، و شهادت می‌دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست، و گواهی دهم که محمد بنده و رسول اوست.» «ای بندگان خدا من شما را به پرهیزکاری و تقوی از خدا سفارش می‌کنم و به فرمانبرداریش ترغیب می‌نمایم و بدانچه نیکوست سخن را آغاز می‌کنم.» «ای مردم آنچه را برای شما بیان می‌کنم از من بشنوید که من نمی‌دانم، شاید پس از این سال دیگر شما را در اینجا دیدار نکنم، ای مردم خونها و اموال شما تا هنگامی که پروردگارتان را ملاقات کنید بر یکدیگر حرام است مانند حرمت این روز و این ماه و این شهر (یعنی مکه)! آیا ابلاغ کردم! بار خدایا گواه باش.» «هر کس امانتی نزد او هست به صاحبش بازگرداند...» «ای مردم شیطان نومید شد از اینکه در سرزمین شما او را بپرستند ولی راضی است که در غیر آن از اعمالی که آنها را حقیر می‌شمارید اطاعت و فرمانبرداری شود...» «ای مردم زنانتان بر شما حقی دارند و شما نیز بر آنها حقی دارید، حق شما بر زنهایتان این است که غیر شما را به بسترشان در نیاورند و کسی را که از وی کراهت دارید بی اجازه شما به خانه‌هاتان راه ندهند و کار زشت نکنند و اگر چنین کردند خدا به شما اجازه داده که بر آنها سخت گیرید و بسترشان را ترک کنید و مقدار اعتدال (که آزار کننده و موجب جراحت و زخمی نباشد) آنها را کتک بزنید، پس اگر خودداری کرده و دست برداشتند و از شما اطاعت کردند روزی و پوشش آنها به طور متعارف به عهده شماست. که برآستی زنان اسیر در دست شما هستند و در کار خویش اختیاری ندارند، آنها را به عنوان امانت و سپرده خدا گرفته‌اید و به حکم کتاب خدا بر خود حلال کرده‌اید، از خدا بترسید درباره زنان و با آنها به نیکی رفتار کنید.» «ای

مردم براستی که مؤمنان با یکدیگر برادرند و برای هیچ کس مال برادرش جز از روی رضا و طیب خاطر حلال نیست، بار خدایا آیا ابلاغ کردم! خدایا تو گواه باش، مبادا پس از من به راه کفر بازگردید که گردن همدیگر را بزنید، زیرا من در میان شما چیزی را به یادگار گذاردم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه نشوید: کتاب خدا و عترت من خاندانم! بار خدایا آیا ابلاغ کردم؟ خدایا تو گواه باش.» «ای مردم پروردگار شما یکی است، پدرتان نیز یکی است، همه از آدم هستید و آدم از خاک است، براستی که گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست، هیچ عربی را به عجمی برتری نیست جز به تقوی، آیا ابلاغ کردم! بار خدایا تو گواه باش!» همه گفتند: آری، فرمود: «حاضر به غایب برساند!» رسول خدا(ص) در میان آن جمعیت بسیار، روی شتر جمله جمله می‌گفت و افرادی مانند ربیعۀ بن امیه و دیگران که صدای رسایی داشتند سخنان آن حضرت را تکرار می‌کردند و به گوش مردمی که دورتر بودند می‌رساندند. باری رسول خدا(ص) در آن سفر تاریخی احکام حج و حدود عرفات و مشعر و منی را نیز برای مسلمانان ذکر و تعیین کرد و چون روز عید شد به منی آمد و پس از رمی جمره شتران قربانی را نحر کرد آن گاه به شخصی که نامش «معمر بن عبد الله» بود دستور داد سرش را بتراشد و تا روز دوازدهم در منی بود و سپس به مکه آمد و بقیه اعمال حج را انجام داد.

بازگشت رسول خدا و داستان غدیر خم

کاروان عظیم حج، مناسک را تحت رهبری پیشوای عظیم الشان اسلام انجام داد و به دستور آن حضرت به سوی مدینه حرکت کرد و در این خلال جبرئیل نازل شد و دستور نصب و تعیین علی(ع) را به خلافت و جانشینی در میان مردم فرود آورده و رسول خدا(ص) مأمور به ابلاغ آن گردید. پیغمبر خدا به فکر عمیقی فرو رفت و اندیشه می‌کرد تا چگونه این فرمان را ابلاغ کند و چگونه مردمی که در جریان صلح حدیبیه حاضر نبودند زیر بار آن صلحنامه بروند. و در همین سفر حجه الوداع، بسیاری از آنها از انجام یک دستور ساده سرباز زدند و آن بزرگوار را خشمگین ساختند حاضرند این دستور مهم را بپذیرند؟ پیغمبر اسلام همواره می‌اندیشید که آیا آنها حاضر به تسلیم در برابر چنین دستور بزرگ و مهمی هستند؟! و آیا عکس العمل آنها در برابر این فرمان چگونه خواهد بود؟ همین افکار موجب شد تا ابلاغ این دستور به تأخیر افتد. کاروان به نزدیکی «جحفه» رسید و با رسیدن به آن منطقه تدریجا راه قبایلی که همراه آن حضرت بودند جدا می‌شد، در این وقت برای دومین بار و یا بیشتر جبرئیل نازل شد و آیه زیر را که متضمن

تأکید بیشتر و تعجیل زیادتری در ابلاغ این دستور بود بر آن حضرت فرود آورد که خدا فرمود: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته و الله یعصمک من الناس». [۳۵۲] (ای پیامبر آنچه از طرف پروردگارت بر تو نازل شد ابلاغ کن و اگر ابلاغ نکنی رسالتت را ابلاغ نکرده‌ای و خدا تو را از شر مردم نگاه می‌دارد.) آیه فوق، ضمن تأکید و تعجیل در انجام این دستور، موجب دلگرمی رسول خدا (ص) نیز گردید و وعده صریح الهی که خدایت از شر مردم حفظ می‌کند خوف آن حضرت را از عکس العمل و واکنش مردم نیز برطرف کرد، و با نزول این آیه با آن لحن قاطعی که داشت دیگر تأمل جایز نبود. لذا رسول خدا (ص) که در آن وقت به «غدیر خم» [۳۵۳] رسیده بود، دستور توقف داد و امر کرد تا آنها را که از جلو رفته بودند بازگردانند و صبر کرد تا آنها نیز که از دنبال می‌آمدند رسیدند، سپس دستور داد زیر درختهای صحرائی را که در آنجا قرار داشت، تمیز کردند و منبری از چهار شتران ترتیب دادند و آن گاه که روز هیجدهم ذی حجه الحرام بود در هنگام ظهر و وقت گرمی هوا بر چهار شتران بالا رفت و خطبه بلیغی ایراد فرمود که در نقل برخی از جمله‌ها و تقدیم و تأخیر آنها اختلافی در تواریخ دیده می‌شود، و ما از میان همه آنها یکی را از روی کتابهای اهل سنت و جماعت انتخاب کرده ترجمه آن را در زیر از نظر شما می‌گذاریم و تحقیق بیشتر را به عهده خواننده محترم می‌گذاریم. مرحوم علامه امینی در کتاب شریف الغدیر (ج ۱، ص ۲۱۴) از کتاب الوالیة محمد بن جریر طبری مفسر و مورخ بزرگ اهل سنت از زید بن ارقم نقل کرده که رسول خدا (ص) در آن روز در برابر مردم که چنانکه پیش از این اشاره شد حدود یکصد هزار نفر بودند پس از حمد و ثنای الهی در حالی که علی را نزد خود نگاه داشته بود چنین گفت: «...همانا خدای تعالی به من وحی فرموده که (آنچه از پروردگارت به تو نازل شده به مردم برسان و اگر ابلاغ نکنی رسالت خود را ابلاغ نکرده و خدایت از شر مردم حفظ خواهد کرد) [۳۵۴] و جبرئیل از جانب خدای تعالی به من دستور داده تا در اینجا ایستم و به هر شخص سیاه و سفیدی ابلاغ کنم که علی بن ابیطالب برادر و وصی و خلیفه و امام پس از من است و من از جبرئیل خواستم که از خدا بخواهد تا مرا از این کار معاف دارد، زیرا می‌دانم که پرهیزکاران اندک‌اند و آزار کنندگان من و ملامتگرانی که مرا در مورد توجه زیاد و ملازمتی که با علی دارم سرزنش می‌کنند بسیارند تا آنجا که مرا شخص دهان بین و «گوش» خواندند و خدای تعالی درباره‌شان فرمود: «و منهم الذین یؤذون النبی و یقولون هو اذن قل اذن خیر لکم» [۳۵۵]. (و بعضی از ایشان پیغمبر را اذیت کرده و گویند او گوش است، بگو برای شما گوش خیری است.) و اگر بخواهم نام آنها را ببرم و

ایشان را معرفی کنم می‌توانم ولی با پنهان داشتن نامشان جوانمردی کردم، اما (با تمام این احوال) خداوند راضی نشد جز آنکه دستورش را درباره علی بن ابیطالب ابلاغ کنم. «ای مردم بدانید که خداوند علی را برای شما ولی و امام قرار داده و اطاعت او را بر هر شخصی واجب کرده است، حکمش روا و گفتارش مورد قبول است هر کس با او مخالفت کند از رحمت خدا دور و هر کس تصدیقش کند مورد رحمت حق واقع شود.» «اسمعوا و اطیعوا فان الله مولاکم و علی امامکم.» (بشنوید و اطاعت کنید که همانا خدا مولای شما و علی امام شما است.) سپس امامت تا روز قیامت میان فرزندان من که از صلب اویند می‌باشد، حلالی جز آنچه خدا و رسولش حلال کرده‌اند نیست و حرام هم جز آنچه خدا و رسولش حرام کنند نیست، هیچ علمی نیست جز آنکه خدا در من جمع نمود و من نیز آن را به علی منتقل کردم، پس او را رها نکنید و گمراه نشوید و از فرمانبرداری او خودداری نکنید. اوست کسی که به حق هدایت کند و بدان عمل نماید، هر کس منکر او گردد خداوند توبه‌اش را نپذیرد و او را نیامرزد، بر خدا حتم است که چنین کند و او را برای همیشه بر عذاب سخت دچار سازد، تا جهان برپاست و خلق برجاست او برترین مردم پس از من خواهد بود، هر که با او مخالفت کند ملعون است و این گفتار من گفتاری است که جبرئیل از طرف خدای تعالی به من گفته، پس هر کس بنگرد تا برای فردای قیامت خود چه از پیش فرستد. محکمت قرآن را بفهمید و از متشابهات آن پیروی نکنید و اینها را کسی برای شما تفسیر نکند جز این شخص که دستش را گرفته‌ام و بازویش را بلند کرده‌ام! و سپس برای معرفی او چنین فرمود: و من به شما اعلام می‌کنم که: «من کنت مولاة فهذا علی مولاة، و مولاة من الله عز و جل انزلها علی» (همانا هر کس من مولا و فرمانروای او هستم، این علی مولای اوست و موضوع فرمانروایی او چیزی است که خدای عز و جل بر من نازل فرموده است.) آگاه باشید که من ابلاغ کردم، آگاه باشید که من رساندم، آگاه باشید که شنوادم، آگاه باشید که آشکارا گفتم، امارت و پیشوایی مؤمنان پس از من برای احدی جز او جایز نیست. سپس علی را به اندازه‌ای روی دست بلند کرد که پاهای علی محاذی زانوهای پیغمبر (ص) آمد آن گاه گفت: «ای مردم این مرد برادر و وصی و نگه دارنده علم من و جانشین من است بر هر کس که به من ایمان آورده و بر من است تفسیر کتاب پروردگارم.» و در روایت دیگری است که دنبال آن فرمود: «بار خدایا دوست بدار هر کس که او را دوست دارد و دشمن بدار هر کس که او را دشمن بدارد، و لعنت کن کسی را که منکر او شود و خشم کن بر کسی که حقش را انکار کند...» این بود یکی از احادیثی که یکی از بزرگان اهل سنت در مورد داستان غدیر خم و نصب علی (ع) به خلافت پس

از پیغمبر(ص) روایت کرده و بدین مضمون بیش از سیصد و پنجاه تن از علماء و محدثین اهل سنت داستان غدیر خم را نقل کرده‌اند و اسناد آن به یکصد و ده تن از اصحاب رسول خدا(ص) می‌رسد و جمع بسیاری از علما درباره اسناد و طریق حدیث غدیر کتابهای مستقل و جداگانه نوشته‌اند که یکی از آنها همین محمد بن جریر طبری است که اسناد آن را در دو جلد کتاب جمع‌آوری کرده است و خواننده محترم برای اطلاع بیشتر می‌تواند به کتاب شریف عباقات الانوار، جلد غدیر، و الغدیر، ج ۱، احقاق الحق، ج ۲، صص ۵۰۲-۴۱۵، ج ۶، صص ۳۶۸-۲۲۵، غایة المرام صص ۹۰-۷۱ و سایر کتابهایی که در این باره نوشته شده است مراجعه نماید و در ضمن از آیاتی نیز که درباره داستان غدیر نازل گردیده مطلع شود. و در بسیاری از این روایات است که در آغاز رسول خدا(ص) از آنها پرسید: چه کسی بر آنها سزاوارتر و اولی است؟ همه گفتند: خدا و رسولش داناترند، سپس پرسید: آیا من مولای شما نیستم و یا فرمود: آیا من از شما بر خودتان «اولی» نیستم؟ گفتند: چرا! و چون این اعتراف را از آنها گرفت آن گاه شروع به سخنان گذشته کرده و علی(ع) را به جانشینی و خلافت خود منصوب فرمود. و عجیب این است که در بسیاری از همین احادیث نیز آمده که چون مراسم مزبور به اتمام رسید و خطبه پیغمبر تمام شد، عمر بن خطاب علی(ع) را دیدار کرد و با این جملات به او تبریک گفت: «هینئا لک یا بن ابی طالب اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنه». (گوارا باد بر تو ای فرزند ابی طالب که اکنون مولای من و مولای هر مرد با ایمان و زن با ایمان گشتی!) و نیز از ابی سعید خدری و دیگران نقل کرده‌اند که پس از پایان مراسم مزبور حسان بن ثابت، شاعر معروف مسلمانان، از رسول خدا(ص) اجازه خواست تا در این باره اشعاری بگوید و چون رخصت یافت اشعار زیر را سرود: ینادیهم یوم الغدیر نبیهم بخم فاسمع بالرسول منادیا [۳۵۶]. یقول فمن مولاکم و ولیکم؟ فقالوا و لم یبدوا هناك التعمیا [۳۵۷]. الهک مولانا و انت ولینا و لم ترمننا فی الولاية عاصیا [۳۵۸]. فقال له قم یا علی فاننی رضیتک من بعدی اماما و هادیا [۳۵۹]. فمن کنت مولاه فهذا ولیه فکونوا له انصار صدق موالیا [۳۶۰]. هناك دعا اللهم وال ولیه و کن للذی عادی علیا معادیا [۳۶۱]. باری پس از این سخنرانی و انجام این مسئولیت بزرگ الهی رسول خدا(ص) و همراهان به مدینه بازگشتند و روزهای آخر ذی حجه و اواخر سال دهم بود که وارد مدینه شد و پس از یکی دو روز هلال ماه محرم سال یازدهم در آمد و سال دهم را نیز بدین ترتیب پشت سر گذاردند.

سال یازدهم هجرت

تجهیز لشکر اسامه و بیماری رسول خدا

اسامه فرزند زید بن حارثه بود که پدرش زید بشرحی که گذشت در جنگ موته به شهادت رسید. رسول خدا (ص) پس از مراجعت از سفر حجة الوداع که خیالش از دشمنان داخلی عربستان تا حدود زیادی آسوده شده بود و پیوسته در اندیشه رومیان بود که از ناحیه شمال، کشور عربستان را تهدید می کردند و برای اسلام و مسلمین خطر بزرگی به شمار می رفتند از این رو در اواسط ماه صفر بود که در صدد تهیه لشکری عظیم بر آمد تا روانه روم کند و فرماندهی لشکر مزبور را به اسامه واگذار کرد و پرچم جنگ را به دست خود به نام اسامه بست و عموم مهاجر و انصار را که از آن جمله ابو بکر، عمر، ابو عبیده جراح، طلحه، زبیر، سعد بن وقاص و دیگران نیز در میان آنها بودند مأمور کرد تا تحت فرماندهی اسامه در این جنگ شرکت کنند. اسامه در آن روز حدود بیست سال بیشتر نداشت و بلکه برخی سن او را هیجده سال نوشته اند و همین موضوع برای برخی از پیرمردان و کار آزمودگانی که مأمور شده بودند تحت فرماندهی او به جنگ بروند گران می آمد و از این رو در کار رفتن به دنبال لشکر تعلل می کردند و تدریجا آنچه را در دل داشتند به زبان آورده گفتند: پسر بچه خردسالی را بر عموم بزرگان صحابه و مهاجر و انصار فرمانده ساخته! اسامه منطقه «جرف» را که در یک فرسنگی مدینه قرار داشت لشکرگاه خود قرار داد و منتظر بود تا کسانی که مأمور بودند همراه لشکریان بروند به «جرف» رفته و از نظر وسایل مجهز شده و به سوی محل مأموریت خود حرکت کنند، و پیرمردان صحابه نیز روی همان جهت که گفتیم از رفتن به «جرف» خودداری کرده امروز و فردا می کردند. در این خلال رسول خدا (ص) بیمار شد و در بستر افتاد، همان بیماری که منجر به رحلت آن بزرگوار گردید، اما با این حال وقتی مطلع شد که مردم از رفتن به دنبال لشکر تعلل می کنند با همان حال بیماری و تب و سردرد شدید که داشت دستمالی به سر خود بست و از خانه به مسجد آمد و به منبر رفته فرمود: «ای مردم فرماندهی اسامه را بپذیرید که سوگند به جان خودم اگر (اکنون) درباره فرماندهی او مناقشه می کنید پیش از این نیز درباره فرماندهی پدرش حرفها زدید، ولی او شایسته و لایق فرماندهی است چنانکه پدرش نیز لایق این مقام بود». این جملات را بر منبر ایراد کرد و به خانه آمد و پس از آن نیز به افرادی که به عیادتش می آمدند با جملاتی نظیر «جهزوا جیش اسامه» سفارش می کرد که هر چه زودتر به لشکر اسامه ملحق شده و سپاه را حرکت دهند و حتی گاهی می فرمود: «لعن الله من تخلف عن جیش اسامة» (هر کس از لشکر اسامه تخلف کند لعنت خدا بر

(او) [۳۶۲] اما چون روز به روز حال پیغمبر سخت تر می شد بهانه دیگری به دست برخی افتاده بود و می گفتند با این وضع حال پیغمبر، دلمان راضی نمی شود آن حضرت را بگذاریم و برویم، اکنون در مدینه بمانیم و ببینیم حال پیغمبر بهبود می یابد یا نه. با تأکید و سفارشهای پیغمبر بیشتر سپاهیان به جرف رفتند و خود اسامه نیز برای آخرین بار که نزد رسول خدا (ص) آمد و اجازه خواست چند روز حرکت خود را به تأخیر بیندازد تا وضع بیماری پیغمبر روشن شود، آن حضرت با لعن تند و قاطعی فرمود: به دنبال مأموریتی که به تو داده ام برو و توقف مکن! اسامه به «جرف» آمد و در صدد حرکت بود که پیک ام ایمن آمد که حال پیغمبر سخت شده و مرگ آن حضرت نزدیک شده و بدین ترتیب اسامه و همراهانش توقف کردند و افراد بهانه جویی که دنبال عذری می گشتند تا از این سفر سرباز زنند همین خبر را دستاویز قرار داده به مدینه آمدند و سرانجام نگذارند یکی از آرزوهای پیغمبر اسلام با آن همه تأکید و سفارش در زمان حیات او جامه عمل بپوشد.

آخرین روزهای زندگانی پیغمبر اسلام

سخنان پیغمبر (ص) و رفتار آن حضرت در روزهای آخر عمر همه حکایت از این داشت که مرگ خود را نزدیک می داند و با گفتار و کردار از مرگ خود خبر می دهد، از آن جمله در چند حدیث آمده است که در یکی از شبهایی که بیماریش شروع شد نیمه های شب با ابو المویهبه غلام خویش از خانه خارج شد و به قبرستان بقیع آمد و برای مردگان آنجا طلب آمرزش کرد و سپس آنها را مخاطب ساخته چنین گفت: «السلام علیکم یا اهل المقابر، لیهنئی لکم ما أصبحتم فیه مما اصبح الناس فیه، اقبلت الفتن کقطع اللیل المظلم یتبع آخرها اولها، الآخره شر من الاولى». (درود بر شما ای ساکنان گورستان، گوارا باد بر شما روزگاری که در آن هستید زیرا بهتر از روزگار این مردم است، فتنه ها همچون پاره های شب تیره پی در پی می رسند و دنباله اش مخوف تر از آغازش می باشد.) ابو المویهبه گوید: آن گاه به سمت من متوجه شده فرمود: ای ابا مویهبه همانا کلید گنجهای دنیا را برای من آوردند و مرا میان ماندن همیشگی در دنیا و بهشت مخیر ساختند و من رفتن به بهشت و دیدار پروردگارم را انتخاب کردم. ولی در حدیث اعلام الوری مرحوم طبرسی (ره) و ارشاد شیخ مفید (ره) است که این جریان در روز اتفاق افتاد و علی (ع) را مخاطب ساخته و آن جملات را فرمود، سپس به علی (ع) گفت: همانا جبرئیل قرآن را در هر سال یک بار بر من عرضه می کرد و امسال دو بار عرضه کرد و این نیست مگر برای آنکه زمان مرگ من

سفارش آن حضرت درباره قرآن و عترت

و از آن جمله شیخ مفید(ره)گوید: راویان شیعه و اهل سنت اتفاق دارند که رسول خدا(ص) در روزهای آخر عمر خود فرمود: «ای مردم من(در قیامت) پیشاپیش شما هستم و شما از دنبال نزد حوض کوثر بر من در آید، آگاه باشید که من درباره «ثقلین» (آن دو چیز گرانبها که در میان شما گذارده‌ام) از شما سؤال می‌کنم و(رفتار شما را با آن دو) جویا می‌شوم پس بنگرید تا چگونه پس از من با آن دو رفتار می‌کنید، زیرا خدای لطیف و خبیر مرا آگاه کرده که آن دو از یکدیگر جدا نشوند تا مرا دیدار کنند و من نیز همان را از خدای خود خواستم و آن را به من عطا فرمود، آگاه باشید که من آن دو را در میان شما به جای نهادم: یکی کتاب خدا، و دیگر عترت من، خاندانم. بر ایشان پیشی نگیرید که پراکنده و متلاشی خواهید شد، و درباره آنان کوتاهی نکنید که هلاک می‌شوید، به ایشان چیزی تعلیم نکنید که آنها از شما داناترند، ای گروه مردم چنان نباشد که پس از رفتن من شما را بینم که به کفر بازگشته و گردن همدیگر را بزنید... هان بدانید که علی بن ابیطالب برادر و وصی من است، پس از من درباره تأویل قرآن بجنگد، چنانکه من درباره تنزیل آن جنگیدم...» مفید(ره)گوید: نظیر این گفتار را به طور مکرر و در مجالس متعدد می‌فرمود.

آخرین سخنان پیغمبر در مسجد مدینه

حال پیغمبر روز به روز بدتر می‌شد و مطابق نقل ابن هشام و دیگران حضرت برای اینکه تب و حرارت بدنش تخفیف یابد و بتواند برای وداع با مردم به مسجد برود دستور داد هفت مشک آب از چاه‌های مختلف مدینه بکشند و بر بدنش بریزند، سپس دستمالی بر سر بسته و در حالی که یک دست روی شانه امیر المؤمنین علی(ع) و دست دیگرش را بر شانه فضل بن عباس گذارده بود به مسجد آمد و بر منبر رفته و نشست آن گاه مطابق نقل مفید و طبرسی(ره) فرمود: [۳۶۳] «ای گروه مردم نزدیک است که من از میان شما بروم پس هر کس اماتتی پیش من دارد بیاید تا به او پردازم و هر کس به من وام و قرضی داده مرا آگاه کند، ای مردم میان خدا و بندگان چیزی نیست که سبب وصول خیر یا دفع شری شود جز عمل و کردار، سوگند بدانکه مرا به حق به نبوت برانگیخته، رهایی ندهد کسی را جز عمل نیک و رحمت پروردگار و من که پیغمبر اویم اگر نافرمانی او را بکنم هر آینه به دوزخ می‌افتم! بار خدایا آیا ابلاغ کردم؟!» آن گاه از منبر فرود

آمده نماز کوتاهی با مردم خواند سپس به خانه ام سلمه رفت و یک روز یا دو روز در اتاق ام سلمه بود، سپس عایشه پیش ام سلمه آمد و از او درخواست کرد آن حضرت را به اتاق خود ببرد و پرستاری آن حضرت را خود به عهده گیرد و همسران دیگر آن حضرت نیز با این پیشنهاد موافقت کرده و حضرت را به اتاق عایشه بردند. هنگام صبح بود و بلال مطابق معمول اذان گفت و مردم را به نماز دعوت کرد، پیغمبر فرمود: امروز دیگری با مردم نماز بخواند. عایشه گفت: به ابو بکر بگویید برود و حفصه گفت: به عمر بگویید برود. رسول خدا که سخن آن دو را شنید و حرص آن دو را برای این کار دید که هر یک می خواهد پدر خود را به مسجد بفرستد با اینکه رسول خدا (ص) هنوز زنده است، بدانها فرمود: «آرام باشید که شما همانند زنانی هستید که همدم یوسف بودند.» [۳۶۴]. سپس از ترس آنکه مبادا آن دو نفر (یعنی ابو بکر و عمر) پیشدستی کرده و به مسجد بروند با اینکه به آن دو دستور داده بود به همراه اسامه به جنگ رومیان بروند، با کمال ضعف و نقاhtی که داشت و نمی توانست روی پای خود بایستد مانند روز قبل به شانه علی (ع) و فضل بن عباس تکیه کرد و در حالی که پاهای آن حضرت به زمین کشیده می شد به مسجد رفت و ابو بکر را مشاهده کرد که شتاب نموده و پیش از آمدن آن حضرت خود را به محراب رسانده است. رسول خدا (ص) با دست اشاره کرد و او را از محراب به عقب راند، آن گاه در محراب ایستاده و نماز را از ابتدا شروع کرد و چون سلام داد به خانه بازگشت و ابو بکر و عمر و جمع دیگری را که در مسجد بودند خواسته و به آنها فرمود: مگر من به شما نگفتم با لشکر اسامه بیرون بروید؟ گفتند: چرا ای رسول خدا، فرمود: پس چرا دستور مرا انجام نداده و نرفتید؟ ابو بکر گفت: من رفتم ولی دوباره آمدم تا دیداری با شما تازه کنم. عمر گفت: ای رسول خدا من که اصلاً نرفتم زیرا دوست نداشتم که احوال شما را از مسافران بپرسم؟ پیغمبر سه بار فرمود: «نفذوا جیش اسامه» به لشکر اسامه ملحق شوید! در اینجا بود که در اثر ضعف و ناراحتی از عمل مردم بی حال شد و ساعتی به حال اغماء فرو رفت، در این وقت صدای گریه مسلمانان بلند شد و زنان و نزدیکان آن حضرت نیز صداها را به گریه بلند کردند. عمر بن خطاب مانع نوشتن نامه رسول خدا (ص) می شود. رسول خدا (ص) به هوش آمد و نگاهی به اطراف خود کرده فرمود: «ایتونی بدوا» و کتف لأکتب لکم کتابا لا تضلوا بعده أبدا». [۳۶۵]. (برای من دوات و کتفی [۳۶۶] بیاورید تا نامه ای برای شما بنویسم که پس از آن هرگز گمراه نشوید.) برخی از حاضران برخاسته تا آنچه را خواسته بود بیاورد، ولی عمر او را برگردانده گفت: برگرد او هذیان می گوید! کتاب خدا ما را بس است. سر و صدا بلند شد برخی می گفتند: بروید و آنچه را خواسته بیاورید، برخی نیز به طرفداری

عمر جنجال به راه انداختند و چون سر و صدا زیاد شد رسول خدا خشمناک شده و فرمود: برخیزید که این اختلاف در نزد پیغمبر شایسته نیست و در نقل دیگری است که برخی گفتند: ای رسول خدا آیا دوات و کتفی که خواستی برای تو نیاوریم؟ فرمود: آیا پس از این سخنان که گفتید؟! او سپس روی خود را از آنها برگرداند و بدین ترتیب کراحت خود را از حضور آنان بدانها فهمانید. [۳۶۷]. مردم برخاستند و تنها نزدیکان آن حضرت مانند علی(ع) و عباس و فرزندش فضل و سایر خاندان و نزدیکانش ماندند. آنان نیز پس از ساعتی رفتند. در اینجا گفته اند: پیغمبر فرمود: برادرم و عمویم را بازگردانید و چون علی(ع) و عباس حاضر شدند، رسول خدا(ص) رو به عمویش عباس کرده فرمود: عموجان آیا وصیت مرا می‌پذیری، و به وعده‌های من عمل می‌کنی، و دین مرا می‌پردازی. عباس گفت: ای رسول خدا من پیرمردی هستم عیالوار و تو مردی هستی که در کثرت جود و بخشش با باد برابری می‌کنی، من کجا می‌توانم وعده‌های تو را به عهده گیرم؟ رسول خدا(ص) رو به علی(ع) کرده فرمود: ای برادر تو وصیت مرا قبول می‌کنی؟ و همان سخنان را به وی فرمود...؟ علی(ع) عرض کرد: آری ای رسول خدا(ص) حضرت فرمود: پس نزدیک بیا. علی(ع) جلو رفت و رسول خدا(ص) او را به سینه چسبانید و انگشتر خود را بیرون آورد و فرمود: پس این را بگیر و در دست کن، سپس شمشیر و زره و لباس جنگ خود را خواسته به آن حضرت داد و دستمال مخصوصی را نیز که در وقت جنگ بر دل خود می‌بست به علی(ع) داد و به او فرمود: اینک به نام خدا به خانه‌ات بازگرد.

علی و فاطمه در کنار بستر پیغمبر

و چون روز دیگر شد حال پیغمبر سخت شده از حال رفت و ملاقات با آن حضرت ممنوع گردید و چون به حال آمد فرمود: برادر و یار مرا پیش من آرید و دوباره از حال رفت، عایشه گفت: ابو بکر را پیش او آرید، ابو بکر را احضار کردند اما همین که رسول خدا چشمش را باز کرد و او را مشاهده نمود روی خود را بگردانید، ابو بکر که چنان دید برخاست و گفت: اگر به من کاری داشت بیان می‌فرمود. چون ابو بکر برفت پیغمبر(ص) دوباره همان جمله را تکرار کرد و فرمود: برادر و یار مرا پیش من آرید، حفصه گفت: عمر را پیش او آرید. عمر را آوردند ولی رسول خدا(ص) همین که او را دید روی خود از او بگردانید و عمر نیز برفت. برای سومین بار رسول خدا(ص) فرمود: برادر و یار مرا نزد من بخوانید، ام سلمه برخاست و گفت: علی را نزدش بیاورید که جز او را نمی‌خواهد، از این رو به نزد علی(ع) رفته او را کنار بستر آن حضرت آوردند و چون چشمش به علی افتاد اشاره کرد

و علی پیش رفت و سر خود را روی سینه پیغمبر (ص) خم کرد، رسول خدا (ص) زمانی طولانی با او به طور خصوصی و در گوشه سخن گفت، و در این وقت دوباره از حال رفت علی (ع) نیز برخاست و گوشه‌ای نشست و سپس از اتاق آن حضرت خارج شد. و چون از علی (ع) پرسیدند: پیغمبر با تو چه گفت؟ فرمود: «علمنی الف باب من العلم فتح لی کل باب الف باب و أوصانی بما انا قائم به انشاء الله». (هزار باب علم به من آموخت که هر بابی هزار باب دیگر را بر من گشود. به چیزی مرا وصیت کرد که ان شاء الله تعالی بدان عمل خواهم کرد.) و چون حالت احتضار و هنگام رحلتش فرا رسید به علی (ع) فرمود: ای علی سر مرا در دامن خود گیر که امر خدا آمد و چون جانم بیرون رفت آن را بدست خود بگیر و به روی خود بکش، آن گاه مرا رو به قبله کن و کار غسل و نماز و کفن مرا به عهده گیر و تا هنگام دفن از من جدا مشو و بدین ترتیب علی (ع) سر آن حضرت را به دامن گرفت و پیغمبر از حال برفت. فاطمه (س) که این جریان را می‌دید و در کناری نشسته بود در اینجا دیگر نتوانست خودداری کند و پیش آمده خود را روی سینه پدر انداخت و شروع به گریستن نمود و این شعر را خواند: و ابيض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمةً للارامل [۳۶۸]. رسول خدا (ص) که از صدای گریه دخترش به هوش آمد چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی فرمود: دختر کم این گفتار عمویت ابو طالب است، آن را مگو و به جای آن بگو: «و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل أفان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم». [۳۶۹]. فاطمه بسیار گریست، پیغمبر که چنان دید به او اشاره کرد که نزدیک بیا و چون نزدیک رفت آهسته به او سخنی گفت که چهره فاطمه از هم باز و شکفته شد و به دنبال آن رسول خدا (ص) از دنیا رفت. و در روایات بسیاری است که بعدها از فاطمه (س) پرسیدند: که پیغمبر چه چیز به تو گفت که آن بی‌تابی و اضطراب تو برطرف گردید؟ فرمود: پیغمبر به من خبر داد نخستین کسی که از خاندانش به او ملحق می‌شود من هستم و فاصله مرگ من و او چندان طول نمی‌کشد و همین سبب رفع اندوه و بی‌تابی من شد.

رحلت رسول خدا

بر طبق روایات مشهور میان محدثین شیعه، رحلت رسول خدا (ص) در روز دوشنبه بیست و هشتم ماه صفر اتفاق افتاد، ولی مشهور نزد اهل سنت آن است که آن مصیبت بزرگ در روز دوازدهم ربیع الاول واقع شد و در آن موقع شصت و سه سال از عمر شریف آن حضرت گذشته بود. و چون امیر المؤمنین (ع) طبق وصیت رسول خدا (ص) خواست بدن آن حضرت را غسل دهد فضل

بن عباس را طلبید تا به او کمک کند و بدو دستور داد چشمان خود را ببندد و آب به دست علی(ع) بدهد، و بدین ترتیب علی(ع) جنازه را غسل داد و حنوط و کفن کرد، سپس بتنهایی بر او نماز خواند، آن گاه از خانه بیرون آمده و رو به مردم کرد و گفت: همانا پیغمبر در زندگی و پس از مرگ امام و پیشوای ماست اکنون دسته دسته بیاید و بر او نماز بخوانید، و پس از انجام این کار عباس بن عبدالمطلب شخصی را به نزد ابو عبیده جراح که برای مردم مکه قبر می کند فرستاد تا او کار حفر قبر آن حضرت را به عهده گیرد و در همان اتاقی که پیغمبر از دنیا رفته بود قبری حفر کرده و همانجا آن حضرت را دفن کردند. و چون هنگام دفن شد انصار مدینه از پشت خانه صدا زدند: یا علی برای خدا حق ما را نیز در این روز فراموش نکن و اجازه بده تا یکی از ما نیز در دفن رسول خدا شرکت جوید و ما نیز از این افتخار سهم و نصیبی ببریم. علی(ع) اجازه داد اوس بن خولی که یکی از شرکت کنندگان در جنگ بدر و از بزرگان قبیله بنی عوف بود در مراسم دفن آن حضرت شرکت جوید و چون اوس بن خولی به داخل خانه آمد علی(ع) بدو فرمود: تو در میان قبر برو، و علی(ع) جنازه رسول خدا(ص) را برداشته بر دست او نهاد و اوس جنازه را در قبر نهاد و چون روی زمین قبر قرار گرفت بدو فرمود: اکنون بیرون آی، سپس خود امیر المؤمنین(ع) داخل قبر شد و بند کفن را از طرف سر باز کرد و گونه مبارک رسول خدا را روی خاک نهاد و لحد چیده خاک روی قبر ریختند و بدین ترتیب با یک دنیا اندوه و غم بدن مطهر رسول خدا(ص) را در خاک دفن کردند. صلوات الله علیه و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین من الآن الی یوم الدین خدای تعالی را سپاسگزارم که باز هم به این بنده بی بضاعت این توفیق بزرگ را عنایت فرمود و توانستم دنباله تاریخ زندگانی انبیا و پیغمبران الهی، زندگانی پیامبر بزرگوار اسلام را نیز در یک جلد به این صورت که می بینید تألیف و به رشته تحریر در آورم و از خوانندگان محترم تقاضا دارم این حقیر را در وقت مطالعه از دعای خیر فراموش نفرمایند و ادامه توفیقات این بنده ناچیز را در انجام این گونه خدمات از درگاه خدای تعالی بخواهند. و لازم به تذکر است که تألیف این کتاب در سال ۱۳۹۷ هجری قمری در قریه امام زاده قاسم شمیران به پایان رسیده و تاکنون که سال ۱۴۰۵ هجری قمری است بیش از شش بار تجدید چاپ شده و در این سال توفیق الهی مجددا شامل حال این بنده ناتوان گردید که اضافات و اصلاحاتی در آن نموده و در دسترس خوانندگان محترم قرار دهم. و الحمد لله اولاً و آخراً. سید هاشم رسولی محلاتی جماران ۲۲ جمادی الاولی ۱۴۰۵

[۱] «حدی» به آوازی گویند که ساربانان برای تند رفتن شتران می‌خوانند.

[۲] در اینکه «قرشی» به چه کسی اطلاق می‌شود و قریش لقب کدام یک از اجداد رسول خدا(ص) است پنج قول است: اول، همین قول، دوم که مشهورترین اقوال است آنکه لقب «نضر بن کنانه» است، سوم، قولی است که قریش را لقب «فهر بن مالک» داند، چهارم، برخی دیگر گویند: لقب قصی بن کلاب است و پنجم، قولی است که وی «الیاس بن مضر» بوده است و معنای آن نیز در پاورقی صفحه بعد خواهد آمد.

[۳] و در وجه تسمیه او به قریش نیز اختلاف است. برخی مانند ابن هشام گفته‌اند: قریش در لغت از «تقرش» است که به معنای کسب و تجارت می‌باشد. و ابن اسحاق گفته: قریش از تقرش به معنای تجمع است و بدان جهت به نضر قریش گفتند که پس از تفرقه‌ای که میان قوم و قبیله آنان افتاده بود آنان را گرد هم جمع کرد. و برخی گفته‌اند: سببش آن بود که هنگامی نضر در دریای فارس در کشتی نشسته بود ناگاه حیوان بزرگی که آن را «قریش» می‌گفتند به کشتی نزدیک شد چنانکه ساکنان کشتی از آن ترسیدند نضر که چنان دید تیری برگرفت و به سوی آن حیوان انداخت و او را در جای خود متوقف ساخت، و سپس کشتی بدان حیوان نزدیک شد و نضر او را بگرفت و سرش را برید و به مکه برد و بدان نام موسوم گشت. و گویند فرزندان او بدین نام خوانده شدند زیرا بر قبایل دیگر چیره شدند و بدین جهت نام آن حیوان بر آنان اطلاق می‌شود، زیرا آن حیوان، حیوانات دیگر دریا را مقهور خویش ساخته بود. و قول دیگر آن است که چون نضر تفتیش حال بیچارگان می‌نمود و هر کس نیازمند بود با مال و ثروت خود بی‌نیازش می‌کرد از این رو وی را «قریش» گفتند.

[۴] و برخی گفته‌اند: کعب نخستین کسی است که روز جمعه را به این نام خواند، ولی این قول مورد قبول بسیاری از اهل تاریخ نیست.

[۵] داستان اطعام حاجیان به طوری که همین ابن هشام می‌نویسد این گونه بود که قریش هر ساله در موسم حج آذوقه بسیاری جمع کرده و به نزد قصی بن کلاب می‌آوردند، و او نیز به وسیله آنها برای حاجیان بی‌بضاعت طعامی فراهم می‌ساخت و از ایشان پذیرایی می‌کرد، و این کاری بود که قصی بن کلاب بر قریش فرض و لازم کرده بود و سپس متن دستور او را که در این باره صادر کرده بود نقل می‌کند.

[۶] در سیره حلبیه از برخی از تواریخ نقل می‌کند که قصی بن کلاب منصبهای مزبور را میان

عبد الدار و عبد مناف تقسیم کرد، بدین ترتیب که منصب پرده داری کعبه و ریاست دار الندوه، و پرچمداری قریش را به عبد الدار واگذار نمود، و سقایت و اطعام و ریاست قریش را به عبد مناف داد، ولی آنچه را در بالا نقل کردیم مطابق سیره ابن هشام و سایر تواریخ مشهور است.

[۷] مجلسی(ره) در کتاب بحار الانوار داستان مفصل و عجیبی در این باره نقل کرده و در آنجا است که هاشم در خواب مأمور به این وصلت گردیده و به همین منظور با برادرش مطلب به مدینه رفتند و سلمی را از پدرش خواستگاری کردند... تا به آخر.

[۸] وجه تسمیه آن جناب را به شبیه مورخین این گونه ذکر کرده‌اند که وقتی به دنیا آمد در سرش مقداری موی سفید بود و از این رو شبیه‌اش نامیدند، و لفظ «الحمد» را نیز که بعدها به دنبال آن افزودند به خاطر حمد و سپاس بسیاری بود که مردم از وی می‌کردند، زیرا شبیه در زمان خود پناهگاه و ملجأ مردم بود و هر مستمند و گرفتاری بدو پناه می‌برد. البته برخی هم گفته‌اند: نام اصلی آن جناب عامر بوده است.

[۹] برخی گفته‌اند: سبب اینکه بدین نام مشهور گردید آن بود که در دامان مطلب پرورش یافت و رسم عرب چنین بوده که چون کودکی یتیم در دامان دیگری پرورش می‌یافته او را به عنوان «عبد» و بنده او می‌خوانده‌اند.

[۱۰] ارهاصات به حوادث مهم تاریخی و اتفاقات غیر عادی گویند که معمولاً مقارن ظهور پیامبران بزرگ الهی اتفاق می‌افتد و به گفته یکی از نویسندگان به منزله آژیر خطری است که به مردم آماده باش می‌دهد و خبر از پیش آمد مهمی در آینده می‌دهد.

[۱۱] کار این تأویل و توجیه بجایی رسیده که برخی از نویسندگان برای اینکه داستان فوق را با گفتار مورخین اروپایی که گفته‌اند: لشکر حبشه به مرض آبله و یا وبا نابود گشتند، مطابق ساخته و وفق دهند کلمه «آبایل» را در آیه جمع آبله و «طیر» را به معنای سریع گرفته‌اند... که این هم یک نوع غرزدگی و خود باختگی در برابر اروپاییان است و بلای روز شده است.

[۱۲] مردم همگی از زمان عیبجویی می‌کنند و زمان ما عیبی جز ما ندارد.

[۱۳] ما زمان را عیبجویی می‌کنیم در صورتی که هر عیبی هست در خود ماست (زمان عیبی و تقصیری ندارد) و اگر زمان به سخن درآید زبان به بدگویی ما باز خواهد کرد.

[۱۴] گریه گوشت گریه دیگر را نمی‌خورد ولی ما گوشت یکدیگر را آشکارا می‌خوریم.

[۱۵] و عجب این است که با تمام این گفتارها درباره ایمان او به خدای تعالی به گفتگو و بحث پرداخته و اکثراً گفته‌اند: در پایان عمر دست از بت پرستی برداشت و به خدای یکتا ایمان آورد! (و)

این است معنای تناقض گویی)؛ به سیره قاضی دحلان مراجعه کنید.

[۱۶] ناگفته نماند که از نظر مذهبی متعلق نذر باید کار مرجوحی نباشد، حالا آیا در آن زمان وضع نذرهایی که می کرده‌اند چگونه بوده است ما نمی‌دانیم، و بر فرض صحت این داستان شاید در آن وقت چنین شرطی در نذرهایی که می کرده‌اند وجود نداشته و این گونه نذرها هم صحیح بوده است و الله اعلم.

[۱۷] در چند حدیث از طریق شیعه و اهل سنت از رسول خدا(ص) روایت شده که آن حضرت فرمود: «انا ابن الذبیحین» یعنی من پسر دو ذبیح هستم. و منظور از ذبیح اول حضرت اسماعیل فرزند ابراهیم (ع) می‌باشد و ذبیح دوم عبد الله است.

[۱۸] و در پاره‌ای از تواریخ است که قرار شد به نزد زن «کاهنه» قبیله بنی سعد که نامش «سجام» و یا «قطبه» بود و در خیبر سکونت داشت بروند و هر چه او گفت به گفته او عمل کنند، و پس از آنکه به نزد وی آمدند او این راه را به آنها نشان داد.

[۱۹] برخی درباره صحت این داستان تردید کرده‌اند، و ایرادهایی نموده‌اند که به نظر نگارنده ایرادهای مهمی نیست و همگی قابل پاسخ است. و ما شرح و توضیح بیشتر را در این باره در مقالاتی که به طور پراکنده در مجله پاسدار اسلام و جاهای دیگر نوشته‌ایم ذکر کرده و پاسخ داده‌ایم.

[۲۰] به گفته برخی از اهل تاریخ عبد الله در هنگام مرگ بیست و پنج سال داشت.

[۲۱] به کتاب الصحیح من السیره، ج ۱، ص ۱۵۰، مراجعه شود.

[۲۲] بحار الانوار، ج ۱۵، صص ۱۱۷-۱۱۸.

[۲۳] سوره شعراء، آیه ۲۱۹-۲۱۸.

[۲۴] سوره زخرف، آیه ۲۸.

[۲۵] مجمع البیان، ج ۴، ص ۳۲۲، تفسیر فخر رازی، ج ۲۴، ص ۱۷۴، تفسیر در المنثور، ج ۵، ص

۹۸. یعنی پیوسته خداوند مرا از صلیبهای پاک به رحمهای پاکیزه منتقل کرد تا هنگامی که در این عالم شما وارد نمود، و مرا به زشتیهای جاهلیت آلوده نکرد.

[۲۶] به آیه ۷۴، سوره انعام مراجعه شود.

[۲۷] خاتم پیمبران، ص ۴۹۴.

[۲۸] برای تحقیق و بحث بیشتر درباره معنای این کلمات و تطبیق آن با رسول خدا(ص) به کتاب اثبات نبوت یا راه سعادت تألیف استاد فقیه حاج میرزا ابو الحسن شعرانی رحمه الله علیه

مراجعه شود. و همچنین در کلمات آینده و تحقیق در معنای فارقلیط و غیره به همان کتاب رجوع شود.

[۲۹] آنچه ذیلا از سیره ابن هشام نقل کرده‌ایم تلخیص شده است.

[۳۰] و بیشتر این اقوال در سیره حلبیه مذکور است هر که خواهد بدانجا مراجعه کند.

[۳۱] یعنی او را به کنار خانه کعبه آورد و برای سلامتی و پناه او از شر شیاطین و دشمنان، بدنش را به چهار گوشه کعبه مالید.

[۳۲] ابن حجر در اصابه نقل کرده که شیماء گاهی که رسول خدا(ص) را در همان دوران شیرخوارگی روی دست خود حرکت می‌داد این اشعار را می‌خواند: یا ربنا ابق لنا محمدا حتی اراه یافعا و امردا ثم اراه سیدا مسودا و اکبت اعادیه معا و الحسدا و اعطه عزا یدوم أبدا پروردگارا محمد را برای ما نگهدار تا به جوانی و در بزرگی او را ببینم، و سپس دوران سیادت و آقائیش را نیز دیدار کنم، و دشمنان و حسودانش را خوار و نابود گردان و عزت و شوکتی به وی عطا کن که برای همیشه پایدار بماند. و سپس از شخصی به نام ابو عروه ازدی نقل می‌کند که وی این اشعار را می‌خواند و می‌گفت چگونه خداوند به خوبی دعای شیماء را به اجابت رسانید. و در صفحات آینده نیز داستانی از شیماء با رسول خدا(ص) پس از بعثت آن حضرت در جنگ طائف خواهید خواند.

[۳۳] الاضواء علی السنه المحمديه، ص ۱۸۵ به بعد.

[۳۴] معنی «ارهاص» در صفحات گذشته گفته شد.

[۳۵] فقه السیره، ص ۶۲.

[۳۶] سیره المصطفی، ص ۴۴، فقه السیره، ص ۶۳.

[۳۷] و در احوالات آن حضرت هنگامی که تحت کفالت ابو طالب به سر می‌برد در صفحات آینده گفتاری شاهد بر این مطلب نیز خواهد آمد.

[۳۸] برخی زنده بودن حلیمه را تا آن زمان بعید دانسته و گفته‌اند: حلیمه قبل از جنگ حنین از دنیا رفت و داستان فوق را مربوط به دختر حلیمه شیماء می‌دانند، ولی گویا همین گفتار صحیح است و استبعاد نمی‌تواند جلوی تاریخ را اگر مدرک معتبری داشته باشد بگیرد.

[۳۹] داستان حلیمه و گمشدن رسول خدا(ص) را در مکه ملای رومی با تفصیل بیشتری به نظم درآورده و به مناسبتی آن را در مثنوی آورده است، و در کتاب بحار الانوار نیز شبیه به آنچه در مثنوی نقل شده از کازرونی روایت شده است.

[۴۰] فاصله ابواء تا مدینه ۳۰ میل و تا جحفه ۲۳ میل است.

[۴۱] داستان بحیرا را بدان گونه که خواندید با مختصر اختلاف و اجمال و تفصیلی مورخین اهل سنت و دانشمندان ایشان مانند ابن هشام و طبری و دیگران و محدثین و علمای بزرگوار شیعه مانند شیخ صدوق در اکمال الدین و طبرسی در اعلام الوری و کازرونی در المنتقی ذکر کرده‌اند، ولی برخی از اهل تحقیق در سندهای آن خدشه کرده و آن را به اساطیر و افسانه تشبیه کرده‌اند، ولی ما در نظایر این داستان پیش از این گفته‌ایم که اگر از نظر سند صحیح و معتبر شناخته شد جای این گونه سخنها باقی نمی‌ماند، و ما آن را می‌پذیریم.

[۴۲] برای تحقیق بیشتر به تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۵، الصحیح من السیره، ج ۱، ص ۹۵ مراجعه شود.

[۴۳] کتاب پیغمبری را که از نو باید شناخت، ص ۱۲.

[۴۴] تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۲۱، و البدایه و النهایه، ص ۲۹۵.

[۴۵] همان گونه که در داستان بحیرا گفتیم در نقل این داستان نیز برخی تردید کرده و برخی از قسمتهای آن را صحیح ندانسته‌اند که پاسخ همان است که آنجا ذکر شد.

[۴۶] «معد» و «مضر» نام دو تن از اجداد رسول خدا(ص) است که شرح حالشان پیش از این گذشت.

[۴۷] گوارایت باد ای خدیجه این عروسی که بهترین سعادت به سراغ تو آمد.

[۴۸] با بهترین مردمان جهان ازدواج کردی و در میان مردم کیست همانند محمد(ص)؟.

[۴۹] کسی که آن دو پیامبر نیکو: عیسی بن مریم و موسی بن عمران به آمدنش مژده دادند و وعده نزدیک است.

[۵۰] نویسندگان گذشته در کتابها اقرار دارند که او رسول بطحاء و راهنما و راهبر است.

[۵۱] سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۲۰۲، سیره المصطفی، ص ۱۰۰.

[۵۲] «صاع» سه کیلو و «مد» ده سیر است.

[۵۳] «جی» چنانکه یاقوت حموی گفته: از قراء اطراف اصفهان بوده و اکنون به

نام «شهرستان» معروف است و در اینکه وطن اصلی سلمان کجاست اختلافی در تواریخ دیده می‌شود چنانکه برخی او را از اهل رامهرمز و برخی از اهل شیراز دانسته‌اند.

[۵۴] خواننده محترم قبل از خواندن داستان اسلام سلمان به خاطر داشته باشید که او از معمرین یعنی از کسانی است که عمری طولانی کرده تا جایی که برخی گفته‌اند: حضرت عیسی(ع) را

دیده و برخی گویند: سیصد و پنجاه یا زیاده از چهارصد سال عمر کرده و این سخنان گرچه شاید خالی از اغراق نباشد ولی قدر مسلم همان است که عمر معمولی نداشته و از افراد انگشت شماری است که عمری طولانی داشته است.

[۵۵] نصیبین نام شهری است در عراق که سر راه موصل به شام قرار گرفته.

[۵۶] عموریه شهری بوده در ترکیه و در زمان معتصم مسلمانان آنجا را فتح کردند و چنانکه حاجی نوری گوید: همان شهر بوسای کنونی است که یکی از شهرهای آباد و خرم ترکیه است. [۵۷] قیله نام زنی است که نسب اوس و خزرج بدان زن می‌رسد.

[۵۸] قباء نام جایی است در دو میلی قسمت جنوبی مدینه که رسول خدا (ص) نخست بدانجا وارد شد و چند روز در آنجا توقف کرد تا علی (ع) با زنان بدان حضرت ملحق شدند، آن گاه به مدینه آمد و در آنجا مسجدی بنا کردند که اکنون موجود است.

[۵۹] وقیه، چنانکه جوهری و کازرونی گفته‌اند، در آن زمان معادل چهل درهم بوده که هر درهمی نیم مثقال و یک پنجم مثقال است و هر ده درهم هفت مثقال شرعی و سه چهارم مثقال صیرفی است و بنابراین هر وقیه ۲۲ مثقال صیرفی است، و چهل وقیه که در قرارداد سلمان بوده جمعا ۸۸۰ مثقال طلای صیرفی که برابر با ۱۱۰۰ دینار بوده و اینکه برخی از نویسندگان وقیه را نقره فرض کرده و نیز آن را به کیلو معنی کرده‌اند اشتباه است و برای تحقیق بیشتری درباره شرح این حدیث به نفس الرحمن حاجی نوری مراجعه شود.

[۶۰] در برخی از روایات و تواریخ است که یکی را سلمان غرس کرد و ما بقی را رسول خدا و تنها همین یکی که سلمان غرس کرده بود خشک شد و ما بقی که رسول خدا کاشته بود همه آنها گرفت، و هیچ کدام خشک نشد.

[۶۱] (بدانچه مأمور گشته‌ای آشکار ساز و از مشرکان اعراض نما.) (سوره حجر آیه ۹۴).

[۶۲] (و خویشاوندان نزدیک خویش را بترسان و فروتنی نما برای آنانکه پیرویت می‌کنند از مؤمنان) (سوره شعراء آیه ۲۱۵-۲۱۴).

[۶۳] در حدیث است که چون این سوره نازل شد همسر ابو لهب ام جمیل که خواهر ابو سفیان بود، شنید که خدای محمد او را مذمت کرده از خانه بیرون آمد و سنگی در دست گرفت و ولوله‌کنان به سوی مسجد آمد و می‌گفت: «مذمما ابینا، و دینه قلینا، و امره عصینا» آن مرد ناپسند را از خود برانیم و آیینش را دوست نداریم و مورد خشم ماست و از دستورش سر باز زنیم و قصد داشت خود را به پیغمبر برساند و آن سنگ را بر سر آن حضرت بکوبد. رسول خدا (ص) در مسجد

نشسته بود و ابو بکر نیز کنار او قرار داشت همین که ام جمیل را با آن حال مشاهده کرد به آن حضرت گفت: این زن می‌آید و ترس آن را دارم که شما را ببیند، حضرت فرمود: او مرا نخواهد دید، و سپس آیاتی از قرآن خواند. خدای تعالی پیغمبر خود را از چشم آن زن پنهان کرد بدانسان که وی تا نزدیک ابو بکر آمد ولی پیغمبر را ندید.

[۶۴] سوره حجر ۹۴.

[۶۵] عتبه بن ابی لهب پیش از جریان بعثت رسول خدا(ص) به دامادی آن حضرت مفتخر گشت و شوهر رقیه دختر رسول خدا(ص) بود. و چون آن حضرت به نبوت مبعوث شد به تحریک پدرش ابو لهب و یا روی دشمنی و عداوتی که خود با آن حضرت داشت رقیه را از خانه خود بیرون کرده و به خانه پدر بزرگوارش فرستاد و در سیره ابن هشام است که این ماجرا پس از جنگ بدر اتفاق افتاد، بدین ترتیب که چون مشرکان قریش در جنگ بدر شکست خوردند و به مکه بازگشتند از جمله کارهایی که به تلافی این شکست در مکه انجام دادند آن بود که ابو العاص بن ربیع شوهر زینب دختر رسول خدا(ص) و عتبه بن ابی لهب شوهر رقیه دختر دیگر آن حضرت را که در مکه به سر می‌بردند تحت فشار قرار دادند تا دختران آن حضرت را طلاق دهند و به آنها گفتند: هرگاه آنها را طلاق دهید ما هر زنی و یا دختری را که خواستید برای شما خواهیم گرفت. با اینکه به خاطر اسلام ازدواج زینب و ابو العاص قطع شده بود ولی ابو العاص حاضر نشد این کار را بکند و به قریش گفت: من همسر خود را به هیچ زنی از زنان قریش نخواهم داد. اما عتبه بن ابی لهب گفت: من حاضرم این کار را بکنم مشروط به اینکه دختر ابان بن سعید یا دختر سعید بن عاص را برای من بگیری، و آنها دختر همان سعید بن عاص را به عقد او درآورده و عتبه نیز رقیه را طلاق گفت. و در پاره‌ای از نقلهاست که عتبه رقیه را طلاق نگفت تا وقتی که به نفرین رسول خدا(ص) در سفری طعمه درنده گردید و رقیه به خانه پدر بازگشت. و جریان نفرین آن حضرت آن بود که چون سوره «و النجم اذا هوی...» نازل شد عتبه آن حضرت را تکذیب کرده و به نقلی آب دهان نیز به صورت رسول خدا(ص) انداخت، حضرت او را نفرین کرده گفت: «خدایا یکی از سگانت را بر او مسلط گردان» و تعبیر به سگ شاید کنایه از درنده‌ای از درندگان بوده باشد. پس از این ماجرا عتبه به همراه پدرش ابو لهب برای تجارت به شام رفت و در یکی از منزلگاهها شب هنگام فرود آمده و خواستند منزل کنند، راهبی دیرنشین که در آنجا منزل داشت بدانها گفت: در این سرزمین درندگان زیاد هستند، ابو لهب که این سخن را شنید به همراهان خود گفت: من از نفرین محمد بر این فرزند بیمناکم، امشب شما به من کمک کنید و

عتبه را محافظت نمایند، آنها نیز شترها و بارهای خود را جمع‌آوری کرده و عتبه را در وسط آنها روی بارها خواباندند و خود نیز همگی اطراف او خوابیدند، چون پاسی از شب گذشت شیری (یا درنده دیگری) آمد و یک یک را بو کرد تا به عتبه رسید آن گاه با پنجه‌های خود ضربت محکمی به او زد که همان سبب مرگش شد.

[۶۶] از پاره‌ای تواریخ برمی‌آید که پس از مرگ ابو طالب ابو لهب از نظر خویشاوندی با رسول خدا (ص) تصمیم گرفت دست از آزار آن حضرت بردارد و بلکه دفاع آن حضرت را در برابر مشرکان به عهده گرفت ولی عقبه بن ابی معیط و ابو جهل او را از این تصمیم منصرف ساختند. بدین شرح که گفته‌اند: چون ابو طالب از دنیا رفت قریش نسبت به رسول خدا (ص) جرئت بیشتری پیدا کردند و بر آزار آن حضرت افزودند، خبر به گوش ابو لهب رسیده به نزد آن حضرت آمد و گفت: ای محمد با خیالی آسوده کار خود را دنبال کن همانند روزگاری که ابو طالب زنده بود و مطمئن باش تا من زنده هستم کسی به تو آزاری نخواهد رسانید، و در همان روزها اتفاقاً شخصی به نام ابن غیطله رسول خدا (ص) را دشنام گفت: ابو لهب که از ماجرا مطلع شد به نزد آن مرد رفته و او را دشنام داد، آن مرد خود را به قریش رسانیده و فریاد زد: ای گروه قریش ابو عتبه (که منظورش همان ابو لهب بود) از آیین ما دست کشیده و به دین محمد گرویده است، قریش که این سخن را شنیدند پیش ابو لهب رفته و جریان را از او پرسیدند؟ وی گفت: من دست از آیین گذشتگان برنداشته‌ام ولی از برادرزاده‌ام حمایت و دفاع می‌کنم تا کار خود را دنبال کند، قریش که این سخن را شنیدند او را در این کار تحسین کرده و پی کار خود رفتند، و چند روزی هم کار بدین منوال گذشت و مردم از هیبت ابو لهب جرئت جسارت و آزار پیغمبر را نداشتند، تا اینکه عقبه بن ابی معیط و ابو جهل به نزد ابو لهب آمده و به هر حيله و نیرنگی بود او را از این کار منصرف کردند. و گویند امیر المؤمنین (ع) پس از این ماجرا اشعار زیر را در مذمت ابو لهب انشا فرمود: ابا لهب تبت یداک ابا لهب و صخره بنت الحرب حمالة الحطب خذلت نبی الله قاطع رحمہ فکنت کمن باع السلامه بالعطب لخوف ابی جهل فأصبحت تابعا له و کذاک الرأس یتبعه الذنب و ابو لهب تا زمانی که جنگ بدر اتفاق افتاد زنده بود و پس از آن به یک نوع بیماری مانند آبله مبتلا شد و همان سبب مرگش گردید، و چون قریش از سرایت آن بیماری بیم داشتند جنازه‌اش تا سه روز روی زمین بماند و حتی نزدیکانش می‌ترسیدند او را بردارند و دفن کنند و ناچار شدند آن قدر سنگ روی او ریختند که زیر آن‌ها دفن گردید، و شاید در داستان جنگ بدر شرح آن بیاید.

[۶۷] «و هر کس پس از ایمان آوردنش به خدا کافر شود، نه آن کس که مجبور گشته (و از روی اکراه سخن کفر بر زبان جاری کرده) اما دلش استوار به ایمان است بلکه آن کس که سینه خود را به کفر گشوده غضب خدا بر آنهاست و عذابی بزرگ دارند» سوره نحل، آیه ۱۰۶.

[۶۸] تفسیر فخر رازی، ج ۲، ص ۱۲۱.

[۶۹] («آیا دیدی آن کس را که به آیات ما کافر شد و گفت: مال و فرزند بسیاری به من خواهند داد، مگر از غیب خبر یافته یا از خدای رحمان پیمانی گرفته، هرگز چنین نخواهد بود ما آنچه را گوید ثبت خواهیم کرد و عذاب او را افزون می‌کنیم، و آنچه را گوید بدو می‌دهیم ولی نزد ما بتنهایی خواهد آمد) سوره مریم، آیه ۷۷.

[۷۰] گویند: خباب نخستین کسی بود که جنازه‌اش را در خارج شهر کوفه دفن کردند، و تا به آن روز هر یک از مسلمانان در کوفه از دنیا می‌رفت در خانه خود یا در کنار کوچه بدنش را دفن می‌کردند، و پس از آنکه خباب از دنیا رفت و طبق وصیتی که کرده بود بدنش را در خارج شهر دفن کردند مسلمانان دیگر نیز از او پیروی کرده و بدن مردگان را در خارج شهر دفن کردند.

[۷۱] نهج البلاغه، فیض، ص ۱۰۹۸. و به دنبال آن فرمود: «طوبی لمن ذکر المعاد و عمل للحساب و قنع بالكفاف، و رضی عن الله» (خوشا به حال کسی که در یاد معاد (و روز جزا) باشد و برای حساب کار کند و به اندازه کفایت قانع باشد و از خدای (خود) راضی و خوشنود باشد).

[۷۲] جالب اینجا است که همین عبد الله بن ابی امیه در سالهای آخر هجرت پیش از فتح مکه مسلمان شد و به رسول خدا (ص) ایمان آورد، و گویا این سخنان را فراموش کرده بود.

[۷۳] نصر بن حارث کسی است که به گفته پاره‌ای از مفسران چند آیه از قرآن کریم مانند آیه ۹۳ از سوره انعام و آیه ۱۳ از سوره مطففین و آیات دیگری در مذمت او نازل شده، و او همان کسی است که در اثر مسافرت‌هایی که به حیره و شهرهای ایران کرده بود و داستانهای رستم و اسفندیار را شنیده بود هرگاه پیغمبر (ص) در جایی می‌نشست و داستان عذابیهای قوم عاد و ثمود و سایر ملت‌های گذشته را بیان می‌فرمود پس از رفتن آن حضرت می‌آمد و به جای او می‌نشست و می‌گفت: به خدا داستان‌هایی که من می‌گویم بهتر از قصه‌هایی است که محمد برای شما می‌گوید و سپس داستان‌هایی از رستم و اسفندیار می‌گفت و به دنبال آن اظهار می‌کرد: آیا محمد چگونه از من بهتر داستان سرایی می‌کند، و هم او بود که می‌گفت: بزودی من نیز مانند آنچه خدا نازل کرده نازل خواهم کرد!

[۷۴] (مرا واگذار با کسی که او را تنها آفریدم، و برای او مال بسیار و پسرانی گواه قرار دادم، و

آماده ساختن برای آمادگی‌ها، سپس آرزو دارد که زیادتر گردانم، نه چنان است او آیات ما را دشمن دارد، زود است که او را به عذابی سخت دچار سازیم، همانا او اندیشید و سنجید، پس کشته شود که چگونه سنجید، سپس کشته شود چگونه سنجید پس نگریست سپس چهره در هم کشید و روی در هم کرد آن گاه پشت کرد و کبر ورزید، و گفت: این نیست مگر سحری که در رسد و نیست آن مگر گفتار بشر... (سوره مدثر، آیات ۱۱ تا ۲۵).

[۷۵] آیه ۱۲.

[۷۶] گویند: پادشاه حبشه در آن زمان مردی بود به نام اصحمه که در تواریخ به عنوان نجاشی لقب پادشاهان حبشه از او نام برده‌اند.

[۷۷] در بسیاری از تواریخ دو هجرت برای مسلمانان به حبشه ذکر شده که به نظر ما همانگونه که ذکر شد یک هجرت بوده که در دو مرحله انجام شده.

[۷۸] در سیره ابن هشام به جای عماره، عبد الله بن ابی ربیع را ذکر کرده ولی ما از روی تفسیر مجمع و تاریخ یعقوبی و کتابهای دیگر نقل کردیم.

[۷۹] و در پاره‌ای از تفاسیر در تفسیر آیه «و لتجدن اشد الناس عداوة...» سوره مائده آیه ۸۲ که

داستان را نقل کرده‌اند چنین است که نجاشی به جعفر بن ابیطالب گفت: اینان چه می‌گویند؟

جعفر پرسید: چه می‌خواهند؟ نجاشی گفت: می‌خواهند تا شما را به نزد آنها بازگردانیم، جعفر گفت از

ایشان بپرسید: مگر ما برده و بنده آنها هستیم؟ عمرو گفت: نه شما آزادید، گفت: بپرسید آیا طلبی از ما

دارند که آن را می‌خواهند؟ عمرو گفت: نه ما چیزی از شما طلب کار نیستیم، گفت: آیا ما کسی از

آنها کشته‌ایم که مطالبه خون او را از ما می‌کنند؟ عمرو عاص گفت: نه، پرسید: پس از ما چه

می‌خواهید؟ عمرو عاص گفت: اینها از دین ما بیرون رفته... تا به آخر آنچه در بالا نقل شده.

[۸۰] و در بسیاری از تواریخ به جای سوره مریم سوره کهف ذکر شده ولی آنچه ذکر شد مطابق

روایات شیعه در کتاب مجمع البیان و غیره است.

[۸۱] و بر طبق روایات دیگر ماریه را مقوقس (پادشاه اسکندریه) به آن حضرت اهداء کرد.

[۸۲] در برخی از تواریخ و روایات آمده که صحیفه را در آن وقت به مادر ابو جهل سپرده بودند.

[۸۳] ابن هشام پس از نقل این قسمت روایت دیگری را هم در کیفیت اسلام عمر نقل کرده

است.

[۸۴] و جالب اینجاست که برخی از نویسندگان معاصر معراج رسول خدا (ص) را به وحدت

وجودی که در کلام پاره‌ای از عرفا و متصوفه دیده می‌شود تطبیق و تأویل کرده که از عدم

اعتقاد به معجزه و امثال اینها سرچشمه می‌گیرد.

[۸۵] در توصیف «براق» در چند حدیث آمده که فرمود: از الاغ بزرگتر و از قاطر کوچکتر بود، دارای دو بال بود و هر گام که بر می‌داشت تا جایی را که چشم می‌دید می‌پیمود، ابن هشام در سیره گفته: براق همان مرکبی بود که پیغمبران پیش از آن حضرت نیز بر آن سوار شده بودند. و در حدیثی است که فرمود: صورتی چون صورت آدمی و یالی مانند یال اسب داشت، و پاهایش مانند پای شتر بود. و برخی از نویسندگان روز هم در صدد توجیه و تأویل بر آمده و «براق» را از ماده برق گرفته و گفته‌اند: سرعت این مرکب همانند سرعت برق و نور بوده است.

[۸۶] و در حدیثی که صدوق (ره) از امام باقر (ع) نقل کرده رسول خدا (ص) را از آن پس تا روزی که از دنیا رفت کسی خندان ندید.

[۸۷] صدوق (ره) در کتاب عیون به سند خود از امیر المؤمنین (ع) روایت کرده که فرمود: من و فاطمه نزد پیغمبر (ص) رفتیم و او را دیدم که به سختی می‌گریست و چون سبب پرسیدم فرمود شبی که به آسمانها رفتم زنانی از امت خود را در عذاب سختی دیدم و گریه‌ام برای سختی عذاب آنهاست. زنی را به موی سرش آویزان دیدم که مغز سرش جوش آمده بود، زنی را به زبان آویزان دیدم که از حمیم (آب جوشان) جهنم در حلق او می‌ریختند، زنی را به پستانهایش آویزان دیدم، زنی را دیدم که گوشت تنش را می‌خورد و آتش از زیر او فروزان بود، زنی را دیدم که پاهایش را به دستهایش بسته بودند و مارها و عقربها بر سرش ریخته بودند، زنی را کور و کر و گنگ در تابوتی از آتش مشاهده کردم که مخ سرش از بینی او خارج می‌شد و بدنش را خوره و پیسی فرا گرفته بود، زنی را به پاهایش آویزان در تنوری از آتش دیدم، زنی را دیدم که گوشت تنش را از پایین تا بالا به مقراض آتشین می‌بریدند، زنی را دیدم که صورت و دستهایش سوخته بود و امعاء خود را می‌خورد، زنی را دیدم که سرش سر خوک و بدنش بدن الاغ و به هزار هزار نوع عذاب گرفتار بود و زنی را به صورت سگ دیدم که آتش از پایین در شکمش می‌ریختند و از دهانش بیرون می‌آمد و فرشتگان با گرزهای آهنین به سر و بدنشان می‌کوفتند. فاطمه که این سخن را از پدر شنید پرسید: پدر جان آنها چه عمل و رفتاری داشتند که خداوند چنین عذابی برایشان مقرر داشته بود؟ فرمود: دخترم! اما آن زنی که به موی سر آویزان شده بود زنی بود که موی سر خود را از مردان نامحرم نمی‌پوشانید، اما آنکه به زبان آویزان بود زنی بود که با زبان شوهر خود را می‌آزرد، آنکه به پستان آویزان بود زنی بود که از شوهر خود در بستر اطاعت نمی‌کرد، زنی که به پاها آویزان بود زنی بود که بی اجازه شوهر از خانه بیرون می‌رفت، اما آنکه

گوشت بدنش را می‌خورد آن زنی بود که بدن خود را برای مردم آرایش می‌کرد، اما زنی که دستهایش را به پاها بسته بودند و مار و عقربها بر او مسلط گشته زنی بود که به طهارت بدن و لباس خود اهمیت نداده و برای جنابت و حیض غسل نمی‌کرد و نظافت نداشت و نسبت به نماز خود بی‌اهمیت بود، اما آنکه کور و کر و گنگ بود آن زنی بود که از زنا فرزنددار شده و آن را به گردن شوهرش می‌انداخت، آنکه گوشت تنش را به مقراض می‌بریدند آن زنی بود که خود را در معرض مردان قرار می‌داد، آنکه صورت و بدنش سوخته و از امعاء خود می‌خورد زنی بود که وسایل زنا برای دیگران فراهم می‌کرد. آنکه سرش سر خوک و بدنش بدن الاغ بود زن سخن چین دروغگو بود و آنکه صورتش صورت سگ بود و آتش در دلش می‌ریختند زنان خواننده و نوازنده بودند... و سپس به دنبال آن فرمود: وای به حال زنی که شوهر خود را به خشم آورد و خوشا به حال زنی که شوهر از او راضی باشد.

[۸۸] سعدی در این باره گوید: چنان گرم در تیه قربت براند که در سدرهٔ جبریل از او باز ماند بدو گفت: سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم.

[۸۹] به این مضمون روایات دیگری هم از طریق شیعه و اهل سنت نقل شده. ولی جای مناقشه در این حدیث در چند جا به چشم می‌خورد. چنانکه سید مرتضی (ره) در تنزیه الانبیا فرموده، و در صحت آن تردید کرده، و الله العالم.

[۹۰] در حدیث دیگری که علی بن ابراهیم در تفسیر خود نقل کرده رسول خدا (ص) فرمود: چون به معراج رفتم وارد بهشت شده و در آنجا دشتهای سفیدی را دیدم و فرشتگانی را مشاهده کردم که خشتهایی از طلا و نقره روی هم گذارده و ساختمان می‌سازند و گاهی هم دست از کار کشیده به حالت انتظار می‌ایستند، از ایشان پرسیدم: چرا گاهی مشغول شده و گاهی دست می‌کشید؟ گفتند: گاهی که دست می‌کشیم منتظر رسیدن مصالح هستیم، پرسیدم مصالح آن چیست؟ پاسخ دادند گفتار مؤمن که در دنیا می‌گوید: «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر» که هرگاه این جمله را می‌گوید ما شروع به ساختن می‌کنیم، و هرگاه خود داری می‌کند ما هم خودداری می‌کنیم.

[۹۱] منظور همین نماز عشاء است که شبها می‌خوانند، چون معمولاً آن را آخر شب هنگام خفتن می‌خوانده‌اند آن را «عشاء» آخر نامیده‌اند.

[۹۲] برای توضیح بیشتر به کتابهای بحار الانوار، ج ۱۹، (چاپ جدید)، مجمع البیان، ج ۳، ص ۳۹۵، ج ۵، ص ۱۸۶، تفسیر المیزان، ج ۱۹، صص ۶۴-۶۰، ج ۱۳، صص ۲ به بعد، فقه السیره، صص ۱۵۴-۱۴۶، الصحيح من السیره، ج ۲، ص ۱۱۲، فروغ ابدیت، ج ۱، ص ۳۰۵ و کتابهای عربی و فارسی دیگری که در این زمینه قلمفرسایی و بحث کرده‌اند مراجعه نمایید.

[۹۳] «و أوحینا الی موسی اذ استسقاہ قومہ أن اضرب بعصاک الحجر، فانبحست منه اثنتا عشره عینا...» سوره اعراف، آیه ۱۶۰.

[۹۴] «قال الذی عنده علم من الکتاب أنا آتیک به قبل أن یرتد الیک طرفک...» سوره نمل، آیه ۴۰.

[۹۵] «فألقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین...» سوره شعراء، آیه ۳۲.

[۹۶] به آیات مبارکه سوره بقره، آیه ۵۰، سوره طه، آیه ۷۷، سوره شعراء، آیه ۶۳ و سوره دخان، آیه ۲۴ مراجعه شود.

[۹۷] بر طبق نظریه بطلمیوس یونانی که قرن‌ها مورد قبول دانشمندان جهان قرار گرفته بود افلاک را اجسامی بلورین می‌دانستند و مجموعه آنها را نیز نه فلک می‌پنداشتند که همانند ورقه‌های پیاز روی هم قرار گرفته و ستارگان نیز همچون گل میخی بر آنها چسبیده بود و حرکت ستارگان را نیز با حرکت افلاک می‌گرفت، یعنی هر فلکی حرکتی داشت و قهرا با حرکت فلک گل میخی هم که بر آن چسبیده بود حرکت می‌کرد و روی این نظریه می‌گفتند خرق و التیام یعنی شکسته و بسته شدن در آنها محال است، و چون شق القمر و دو نیم شدن ماه و همچنین داستان معراج جسمانی رسول خدا مستلزم خرق و التیام در افلاک می‌شد آن را منکر شده و یا دست به تأویل و توجیه در آنها می‌زدند، غافل از آنکه قرن‌ها قبل از جا افتادن این نظریه غلط، قرآن کریم آن را مردود دانسته و پنبه افلاک پوسته پیازی را زده است، آنجا که درباره خورشید و ماه و فلک گوید: «و الشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم، و القمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم، لا الشمس ینبغی لها أن تدرک القمر و لا اللیل سابق النهار و کل فی فلک یسبحون» سوره یس، آیه‌های ۴۰-۳۸ که اولاً حرکت و جریان را به خود خورشید و ماه نسبت می‌دهد، و ثانیاً «فلک» را مدار آنها دانسته و ثالثاً حرکت آنها را در این مدار به صورت «شنا» و شناوری بیان فرموده، و فضای آسمان بی‌انتها را به صورت دریای بیکرانی ترسیم فرموده که این ستارگان همچون ماهیان در آن شناورند. و علم و کشفیات و اختراعات جدید و سفینه‌های فضایی و موشکها و آپولوها و لوناها نیز این حقیقت قرآن را به اثبات رسانید، و بر

هیئت بطلمیوسی خط بطلان کشیده و در زوایای تاریخ دفن کرد.

[۹۸] فقه السیره، صص ۱۵۱-۱۵۰.

[۹۹] همان.]

[۱۰۰] سوره مؤمن، آیه ۷۸.

[۱۰۱] خواننده محترم می‌تواند برای اطلاع بیشتر از این بحث به تفسیر شریف المیزان، ج

۱، صص ۵۷ به بعد مراجعه نماید.

[۱۰۲] خدای تعالی در سوره حجر فرموده: «فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین انا کفیناک المستهزئین» (ای پیغمبر با صدای بلند آنچه را مأمور بدان شده‌ای به مردم برسان و از مشرکان روی بگردان همانا ما تو را از شر استهزا کنندگان محفوظ می‌داریم)، و اینان پنج یا شش نفر بودند به نامهای اسود بن عبد یغوث، ولید بن مغیره، عاص بن وائل سهمی، حارث بن طلاله و پنجمی آنها حارث بن قیس بود که پیغمبر را تهدید به مرگ کردند و خداوند شرشان را کفایت فرمود به تفصیلی که در تفاسیر و کتب تاریخی ذکر شده.

[۱۰۳] شرح نهج البلاغه، ج ۱ (چهار جلدی، چاپ مصر)، ص ۳۵۶.

[۱۰۴] همان، صص ۳۶۴-۳۵۶.

[۱۰۵] الصحيح من السیره، ج ۲، ص ۱۵۶.

[۱۰۶] اسد الغابه، ج ۱، ص ۲۸۷، شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۳، ص ۳۱۵، الاصابه، ج ۴، ص ۱۱۶.

[۱۰۷] دیوان ابی طالب، ص ۳۶، شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۳، ص ۳۱۴.

[۱۰۸] مستدرک حاکم نیشابوری، ج ۲، ص ۶۲۳.

[۱۰۹] دیوان ابی طالب، ص ۳۲، شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۳، ص ۳۱۳.

[۱۱۰] سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۷۳، خزانه الادب، ج ۱، ص ۲۶۱، تاریخ ابن کثیر، ج ۳، ص ۸۷.

[۱۱۱] تذکره ابن جوزی، ص ۵، الخصائص الکبری، ج ۱، ص ۸۷، سیره حلبیه، ج ۱، ص ۳۷۲، اسنی المطالب، ص ۱۰.

[۱۱۲] مرحوم علامه امینی نام حدود بیست نفر از دانشمندان و علمای بزرگ شیعه و اهل سنت را در الغدیر (ج ۷، ص ۴۰۰) نقل کرده که درباره ایمان ابو طالب به طور جداگانه کتاب نوشته و برای کتابهای خود نامهایی گذارده‌اند مانند کتاب اسنی المطالب فی ایمان ابی طالب، کتاب الحجۃ علی الذاهب الی تکفیر ابی طالب و کتاب القول الواجب فی ایمان ابی طالب. و چنانکه

می‌دانیم در سالهای اخیر نیز یکی از دانشمندان عرب در از منطقه احساء و قطیف استاد عبد الله خیزی کتابی در این باره نوشت و «ابو طالب مؤمن قریش» نام نهاد، و پس از انتشار با سعایت علمای سعودی دولت آنجا او را به زندان افکنده و محکوم به اعدام کردند که با وساطت مرحوم آیت الله العظمی بروجردی (ره) از مرگ نجات یافته و آزاد گردید.

[۱۱۳] شرح نهج البلاغه، (چاپ مصر) ج ۲، ص ۳۱۵.

[۱۱۴] سیره المصطفی، صص ۲۱۹-۲۱۶.

[۱۱۵] همان.

[۱۱۶] اوائل المقالات، ص ۴۵.

[۱۱۷] تبیان، چاپ سنگی، ج ۲، ص ۲۸۷.

[۱۱۸] بحار الانوار، ج ۹، (چاپ کمپانی)، ص ۲۹.

[۱۱۹] الغدير، ج ۷، صص ۴۰۰-۳۴۲.

[۱۲۰] همان، ج ۷، ص ۳۹۰.

[۱۲۱] همان، ص ۳۸۹.

[۱۲۲] همان، ص ۳۸۶.

[۱۲۳] الفصول المختارة، ص ۸۰، اکمال الدین صدوق، ص ۱۰۳.

[۱۲۴] روضة الواعظین، ص ۱۲۱، امالی صدوق، ص ۳۶۶، الغدير، ج ۷، ص ۳۹۰، شرح نهج

البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۳، ص ۳۱۲.

[۱۲۵] در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۱۴، (چاپ جدید)، نقل کرده که فقط علی (ع) همراه

آن حضرت بود و در همان کتاب، ج ۴، ص ۲۷ از مدائنی روایت کرده که علی (ع) و زید هر دو با

آن حضرت بودند و در سیره ابن هشام آمده که تنها به طائف سفر کرد.

[۱۲۶] سیره المصطفی، ص ۲۲۱، الصحيح من السیره، ج ۲، ص ۱۶۴.

[۱۲۷] برخی از سیره نویسان در صحت این داستان تردید کرده آن را بعید دانسته‌اند و

گفته‌اند: چگونه ممکن است رسول خدا در پناه مشرکی در آید، اگر چه برای انجام یک عمل واجب

مانند عمره باشد؟ اما ما در نظایر این حدیث پیش از این گفته‌ایم که استبعاد نمی‌تواند مدرک این

گونه مسائل تاریخی قرار گیرد، مگر آنکه سند حدیث مخدوش باشد و دلیلی بر اثبات آن از نظر

سند نداشته باشیم و العلم عند الله.

[۱۲۸] طواف خانه کعبه مرکب از هفت شوط است، و هر بار که به دور خانه می‌گردند آنرا یک

شوط می‌گویند.

[۱۲۹] به نظر می‌رسید میان عباس بن عبدالمطلب و عباس بن عباد که پس از این نامش بیاید اشتباهی رخ داده و همان عباس بن عباد بوده که در به دست راویان جیره خوار دربار بنی‌العباس تغییراتی در آن داده و به عباس بن عبدالمطلب تغییر یافته، و گرنه خیلی بعید به نظر می‌رسد عباس بن عبدالمطلب که در آن وقت در شمار مشرکین می‌زیسته، و این مجلس و دیدار هم در کمال خفا و پنهانی انجام شده در اینجا حضور داشته و چنین سخنانی گفته باشد.

[۱۳۰] سوره انفال، آیه ۳۰.

[۱۳۱] سوره بقره، آیه ۲۰۷.

[۱۳۲] برای اطلاع کافی از کتابهای بسیاری از اهل سنت که این حدیث و شأن نزول آیه را درباره علی(ع) ذکر کرده‌اند به کتاب شریف احقاق الحق، (چاپ جدید)، ج ۳، صص ۴۴-۲۴، مراجعه شود. و ما ان شاء الله تعالی در تاریخ زندگانی امیر المؤمنین(ع) توضیح بیشتری در این باره برای شما خواهیم داد.

[۱۳۳] احمد بن حنبل یکی از امامان اهل سنت در کتاب مسند خود(ج ۱، ص ۳۳۱) داستان را همین گونه نقل کرده که می‌گوید: علی به جای پیغمبر(ص) خوابید در این وقت ابو بکر به خانه رسول خدا(ص) آمد و خیال کرد پیغمبر است که خوابیده از این رو صدا زد: یا نبی الله، ای پیغمبر خدا علی(ع) فرمود: پیغمبر خدا اینجا نیست و به سوی «بئر میمون» چاه میمون رفت.. و به دنبال آن ابو بکر خود را به رسول خدا(ص) رسانید و وارد غار گردید. و طبری یکی از بزرگترین مورخان ایشان نیز داستان را به همین گونه(در ج ۲، ص ۱۰۰) با اضافاتی نقل کرده گوید: هنگامی که ابو بکر بالای بستر آمد و علی(ع) بدو فرمود: پیغمبر رفت. ابو بکر با سرعت بدان سمت که رسول خدا(ص) رفته بود به راه افتاد و هنگامی که پیغمبر(ص) صدای پای او را شنید دانست شخصی در تعقیب او می‌آید در آن تاریکی گمان کرد یکی از مشرکین است از این رو پیغمبر نیز به سرعت خود افزود و همین کار او سبب شد تا بند پیشین نعلین آن حضرت پاره شود و انگشت ابهام پای حضرت به سنگی خورد و شکافت و خون زیادی از آن رفت و با این حال رسول خدا(ص) از ترس شخصی که او را دنبال می‌کرد پیوسته بر سرعت رفتن خود می‌افزود تا آنجا که ابو بکر فریاد زد و رسول خدا(ص) او را شناخت و ایستاد تا ابو بکر نزدیک شد و با یکدیگر به غار رفتند، و از پای پیغمبر همچنان خون می‌رفت... و سیوطی نیز در در المنثور چند حدیث به همین مضمون نقل می‌کند. نگارنده گوید: قرآینی هم در دست هست که رسول خدا(ص) او را از حرکت خود

مطلع نساخته بود و خواننده محترم وقتی عمل علی را با عمل ابو بکر مقایسه کند تفاوت دو عمل را خواهد دانست و بزرگترین فضیلتی را که اهل سنت دلیل بر خلافت ابو بکر و فضیلت او گرفته‌اند به اساس آن پی خواهد برد!

[۱۳۴] این قسمت را که مورخین به همین گونه نقل کرده‌اند دلیل خوبی بر صحت نقل احمد و طبری است به شرحی که در صفحات قبل گذشت.

[۱۳۵] «قبیله» نام زنی است که مردم مدینه نسبشان به او می‌رسیده.

[۱۳۶] شاید منظور بی‌وفایی دنیا و زندگی آن است و خواسته است بفرماید: زندگی این چند روزه ارزش این کار را ندارد، و الله اعلم.

[۱۳۷] درها را ببندید جز در خانه علی(ع).

[۱۳۸] الصحيح من السیره، ج ۴، صص ۹۴-۹۵. جالب این است که ابن ابی الحدید معتزلی که خود از دانشمندان بزرگ اهل سنت است در شرح نهج البلاغه (ج ۱۱، ص ۴۹) شرحی از حدیثهای بسیاری که طرفداران ابو بکر در فضیلت او برای مقابله با فضایل علی(ع) جعل کرده‌اند ذکر کرده و از آن جمله این حدیث است که گفته است: چون نتوانستند این فضیلت بزرگ را برای

علی(ع) منکر شوند آمدند و نظیر آن را برای ابو بکر جعل کردند و نظیر حدیث مواخاه (و داستان برادر شدن علی(ع) با رسول خدا که در صفحات آینده خواهید خواند) که طرفداران ابو بکر در برابر آن حدیث «لو كنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا» را وضع کردند... و بدین ترتیب اعتبار و ارزش این گونه حدیثها هم که درباره ابو بکر وارد شده روشن می‌شود، و اکنون برای شاهد این

گفتار این دو حدیث جعلی را از سیره ابن هشام بشنوید که در باب «داستان بیماری رسول

خدا(ص)» (ج ۲، ص ۶۴۹) از زهری از ایوب بن بشیر روایت کرده که رسول خدا(ص) در هنگام

بیماری و رحلت خود فرمود: «انظروا هذه الابواب الالافظة فی المسجد فسدوها الا بیت ابی

بکر...» و به دنبال آن از برخی از خانواده ابو سعید بن معلی روایت کرده که در همان روز فرمود:

«لو كنت متخذا من العباد خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا...» و خود قضاوت کنید...!

[۱۳۹] برای اطلاع کامل از متن قراردادها به کتابهایی چون سیره ابن هشام و غیره مراجعه شود.

[۱۴۰] در قضیه این پیمان که پیغمبر اسلام(ص) بست داستان جالبی در تاریخ ذکر شده که

حکایت از روح فداکاری و کمال ایمان مسلمانان صدر اسلام می‌کند و با اینکه بنای این کتاب بر اختصار است دریغم آمد آن را در پاورقی ذکر نکنم و آن این است که ابن اثیر و دیگران نقل کرده‌اند. از جمله کسانی را که رسول خدا(ص) در این پیمان مقدس میان آن دو عقد اخوت بست

سعد بن ربیع از انصار مدینه با عبد الرحمن بن عوف از مهاجرین مکه بود، و چون مراسم این پیمان به پایان رسید سعد بن ربیع رو به عبد الرحمن کرده گفت: برادر! من اموالی دارم که همه را با تو نصف می‌کنم، و دو زن هم دارم، اکنون بنگر کدام یک از این دو زن را تو بیشتر دوست داری تا من او را طلاق دهم و پس از گذشتن عده طلاق وی، تو او را به همسری خویش در آوری و با او ازدواج کنی؟ عبد الرحمن از او تشکر کرده و در حق او دعا کرد و گفت: خدا در مال و خاندانت برکت دهد، مرا بدانها نیازی نیست، فقط راهی برای کسب و کار به من نشان بده، تا من روزی خود را از کسب و کار تحصیل کنم، و سعد به دنبال این تقاضای عبد الرحمن ترتیبی داد تا او به کسب و کار مشغول گردید و بعدها یکی از ثروتمندان مدینه شد.

[۱۴۱] اختلاف است که شماره افرادی که در آن روز میان آنها این پیمان بسته شد جمعا چند نفر بودند، مقریزی گفته: پنجاه نفر از مهاجر و پنجاه نفر از انصار بودند، و از ابن جوزی نقل شده که گفته است: من بررسی و تحقیق کرده‌ام و مجموع افرادی را که رسول خدا (ص) در آن روز میان آنها پیمان برادری بست صد و هشتاد و شش نفر بودند و این جریان پنج ماه و به قولی هشت ماه پس از ورود به مدینه انجام شد. ضمنا باید دانست که این پیمان را رسول خدا (ص) دو بار یکی در مکه و میان مسلمانان مکه و قریش و دیگری در مدینه و میان مهاجرین از یک طرف و انصار از یک سو بست، و در هر دو مرتبه علی بن ابیطالب را برادر خود گردانید. و بد نیست بدانید که در پیمان برادری مکه از جمله حمزه را با زید بن حارثه و ابو بکر را با عمر، عثمان را با عبد الرحمن بن عوف، زبیر را با عبد الله مسعود، عبیده بن حارث را با بلال و مصعب بن عمیر را با سعد بن ابی وقاص برادر ساخت. و در پیمان مدینه نیز از جمله حمزه را با زید، جعفر بن ابیطالب را که در حبشه به سر می‌برد با معاذ بن جبل، ابو بکر را با خارجه بن زید، عمر را با عتبان بن مالک، عثمان را با اوس بن ثابت، ابو عبیده جراح را با سعد بن معاذ، عمار بن یاسر را با حذیفه بن یمان، سلمان فارسی را با ابو درداء و ابوذر را با منذر بن عمرو... برادر ساخت. و این را هم بدانید که داستان پیمان برادری و اخوت علی (ع) را با رسول خدا (ص) در مکه و مدینه بیش از بیست نفر از سیره نویسان و محدثین اهل سنت در کتابهای خود نقل کرده‌اند. که برای اطلاع بیشتر می‌توانید به کتاب الصحیح من السیره، ج ۳، ص ۶۰، احقاق الحق و کتابهای دیگر مراجعه کنید.

[۱۴۲] یکی از شعرای عرب درباره‌اش گفته: سمعت اربعین الف حدیثا و من الذکر آیه تنساها (چهل هزار حدیث از پیغمبر شنید، اما یک آیه قرآن را فراموش کرده بود).

[۱۴۳] از جمله حوادث این سال در مکه نیز یکی مرگ ولید بن مغیره است که از بزرگان مکه و

مشرکین به شمار می‌رفت، و جالب این است که می‌نویسند هنگام مرگش که شد بی‌تابی می‌کرد، ابو جهل بدو گفت: عمو جان سبب بی‌تابی تو چیست؟ گفت: به خدا از مرگ بی‌تابی نمی‌کنم ولی ترس آن را دارم که آیین محمد پیشرفت کرده و بر آیینهای دیگر غالب شود! ابو سفیان که حاضر بود گفت: نترس من ضمانت می‌کنم که این کار انجام نشود.

[۱۴۴] سوره بقره، آیه ۲۱۷.

[۱۴۵] تفسیر علی بن ابراهیم، ج ۱، ص ۶۵.

[۱۴۶] البداية و النهایة، ج ۲، ص ۲۵۲. مجمع، ج ۸، ص ۲۴۴.

[۱۴۷] ترجمه آیه و داستان مسجد ضرار بعدا خواهد آمد.

[۱۴۸] مناقب ابن شهر آشوب، ج ۱، ص ۱۸۷، بحار الانوار، ج ۱۹، ص ۲۰۶، مجمع البیان، ج ۲، ص ۲۱۴.

[۱۴۹] الصحيح من السیره، ج ۳، صص ۱۷۳-۱۷۴.

[۱۵۰] چنانکه در جنگ صفین امیر المؤمنین (ع) حاضر نشد پس از گرفتن شریعه فرات از دست دشمن چنین کاری انجام دهد و دستور داد مانع برداشتن آب از آنها نشوند، به شرحی که در زندگانی آن حضرت خواهد آمد.

[۱۵۱] تاریخ طبری، ج ۲، ص ۱۷۲.

[۱۵۲] مغازی واقدی، ج ۱، ص ۷۸.

[۱۵۳] تاریخ طبری، ج ۲، ص ۱۳۵، سیره حلبیه، ج ۲، ص ۱۲۳، و البداية و النهایة، ج ۶، ص ۳۷.

[۱۵۴] نامه ۹.

[۱۵۵] عبیده بن حارث بن عبد المطلب، عمو زاده رسول خداست.

[۱۵۶] اما هبار وقتی از این جریان مطلع شد از مکه گریخت و پس از جنگ حنین خود را به مدینه رسانید و ناگهان پیش روی آن حضرت در آمده و شهادتین بر زبان جاری کرد و مسلمان گشت و اسلامش پذیرفته شد. و ابو العاص نیز پس از چند سال به مدینه آمد و مسلمان شده و رسول خدا (ص) نیز دوباره زینب را به عقد او در آورد.

[۱۵۷] نگارنده گوید: سید حمیری مدیحه سرای معروف آن حضرت و خاندان عصمت این داستان

را به نظم در آورده که چند بیت آن چنین است: اقسام بالله و آلائه و المرء عما قال مسئول ان علی بن ابیطالب علی التقی و البر مجبول و انه کان الامام الذی له علی الامة تفضیل تا آنجا که گوید: ذاک الذی سلم فی لیلۃ علیه میکال و جبریل میکال فی الف و جبریل فی الف و یتلوهم

- سرافیل لیلۀ بدر مددا انزلوا کانهم طیر أبابیل فسلموا لما أتوا حذوه و ذاک اعظام و تبجیل.
- [۱۵۸] از آنجا که نگارنده در روایات اسلام عباس بن عبدالمطلب قبل از فتح مکه تردید دارم و احتمال تصرف ناقلان این گونه حدیثها را که عموماً در زمان خلافت بنی عباس نقل کرده و گفته و نوشته‌اند قوی می‌دانم، در این قسمت هم که اینجا نقل شده تردید دارم ولی به منظور امانت در نقل همان گونه که روایت شده بود نقل کردیم، البته چیزی که مسلم است عباس بن عبدالمطلب و بنی هاشم و بستگان آنها از پیروزی رسول خدا (ص) خوشحال شدند اما به انگیزه پذیرفتن دین اسلام و یا تعصب قبیله‌گری نمی‌دانیم و الله اعلم.
- [۱۵۹] عدسه مرضی است شبیه به طاعون که دانه‌هایی مانند آبله در اثر آن بیماری در بدن پیدا می‌شود و در مدت اندکی شخص را تلف می‌کند.
- [۱۶۰] برخی از مورخین این غزوه را در سال سوم ذکر کرده‌اند.
- [۱۶۱] گروهی از مورخین نظیر این داستان را در جنگ ذات الرقاع که در سال چهارم یا پنجم اتفاق افتاد ذکر کرده و به جای «دعثور» نیز «غورث» ذکر شده و در کتاب شریف کافی نیز از امام صادق (ع) همان گونه نقل شده است، و الله اعلم.
- [۱۶۲] و در برخی از تواریخ قتل کعب بن اشرف را به دست محمد بن مسلمه و در سال چهارم هجرت ذکر کرده‌اند.
- [۱۶۳] سوره قریش.
- [۱۶۴] الاصابه، ج ۴، ص ۲۶۵.
- [۱۶۵] بد نیست بدانید که مولود این ازدواج یک شبه نیز دلیر مرد با ایمانی بود به نام «عبد الله» که پس از شهادت حضرت ابا عبد الله الحسین (ع) در مدینه قیام کرد و مردم را بر ضد یزید بن معاویه بسیج نمود و سرانجام در واقعه «حره» به شهادت رسید، به شرحی که اهل تاریخ نوشته‌اند.
- [۱۶۶] یعنی به پیش ای فرزندان عبد الدار، و ای حامیان آیندگان، با هر حربۀ برنده که دارید بزنی!
- [۱۶۷] اگر به دشمن روی آرید شما را در آغوش گرم خود گرفته و بالشهای نرم برایتان می‌گسترانیم و اگر پشت کنید از شما دوری خواهیم کرد چنان دوری که دیگر امید وصل در آن نباشد.
- [۱۶۸] زوبین به نیزه کوتاهی می‌گفتند که در هنگام جنگ به سوی دشمن پرتاب می‌نمودند.

[۱۶۹] دنباله این نقل این گونه است که وحشی گوید: از آن پس من در مکه بودم تا روزی که رسول خدا(ص) مکه را فتح کرد و من چون دیدم دیگر با آن سابقه‌ای که دارم نمی‌توانم در مکه بمانم به طائف گریختم و در آنجا هم چیزی نگذشت که به دست مسلمانان فتح شد. دیگر راه چاره بر من بسته شد و نمی‌دانستم به کجا فرار کنم تا آنکه مردی به من گفت: ای بیچاره چرا نگران هستی! به خدا پیغمبر اسلام کسی است که هر کس در دین او داخل شد و شهادتین را بر زبان جاری ساخت از اعمال گذشته او صرف‌نظر کرده و او را خواهد بخشید! من که این سخن را شنیدم به مدینه آمدم و پیش از آنکه کسی مرا بشناسد خود را بالای سر رسول خدا(ص) رساندم و ناگهان شهادتین را بر زبان جاری کرده مسلمان شدم پیغمبر که مرا دید فرمود: وحشی هستی؟! گفتم: آری. فرمود: بنشین و جریان کشتن و قتل حمزه را برای من تعریف کن. و چون من داستان را نقل کردم فرمود: برخیز و از اینجا برو و چنان کن که من تو را نبینم از آن پس من پیوسته خود را از آن حضرت مخفی می‌کردم تا رسول خدا(ص) از دنیا رفت و چون جنگ یمامه پیش آمد و مسلمانان برای جنگ با مسیلمه رفتند من نیز همان زوبین را برداشته و به همراه آنها به جنگ رفتم و چون جنگ شروع شد آن را در دست خود حرکت داده و به سوی مسیلمه پرتاب کردم و در همان حال نیز مردی از انصار بدو حمله کرده و با شمشیر کارش را ساخت و معلوم نشد با شمشیر آن مرد انصاری کشته شد یا بحربه من، و اگر به دست من کشته شده باشد تلافی و جبران قتل حمزه را کرده‌ام. نگارنده گوید: وحشی آخر عمر به شام رفت و عادت به شرب خمر داشت و بیشتر اوقات در حال مستی به سر می‌برد و چند بار نیز به جرم شرب خمر حد بر او جاری کردند و در آخر نیز به همین جرم شراب خواری نامش را از دفتر مسلمانان محو کردند و در همان شام نیز مرد.

[۱۷۰] در تاریخ طبری، کامل و سیره‌های دیگر است که وقتی بازگشتند پیغمبر(ص) بدانها فرمود: «لقد ذهبتم فیها عریضه» یعنی خیلی راه رفتید؟ یا فرمود: چه خبر بود که این قدر راه رفتید؟

[۱۷۱] تاریخ طبری، ج ۲، ص ۱۹۹، کامل ابن اثیر، ج ۲، ص ۱۵۶.

[۱۷۲] چنانکه قوشچی در شرح تجرید، ص ۴۸۶ بدان تصریح کرده و گفته: مردم جز علی(ع) همگی فرار کردند، حاکم نیز در مستدرک، ج ۳، ص ۱۱۱، خواریزمی در مناقب، ص ۲۱ از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفته است: «انهزم الناس کلهم غیره» همه مردم جز علی(ع) منهنزم گشتند...

[۱۷۳] ولی در روایات زیادی از شیعه که در کتاب کافی و غیره است نام ابو دجانہ نیز با علی (ع) ذکر شده.

[۱۷۴] یعنی منم کسی که دوست و خلیلم در پای کوه سفح پیش درخت خرما با من عهد کرده که هیچ‌گاه در آخر صفوف جنگ نمانم و اینک با شمشیر خدا و رسول او شمشیر می‌زنم.

[۱۷۵] ابو دجانہ پس از جنگ احد نیز در جنگ‌های دیگر شرکت کرد و پس از رسول خدا(ص) در جنگ یمامه که مسلمانان با مسیلمه کذاب داشتند پس از شجاعت بی‌نظیری که از خود نشان داد به شهادت رسید.

[۱۷۶] سوره آل عمران، آیه‌های ۱۵۴، ۱۴۱ و ۱۶۶.

[۱۷۷] در برخی از تواریخ است که اثر آن ضربت و درد و ناراحتی آن تا یکی دو ماه پس از جنگ احد در شانه پیغمبر احساس می‌شد.

[۱۷۸] مورخین نوشته‌اند هنگامی که ابن قمنه به قصد حمله به رسول خدا(ص) پیش آمد مصعب بن عمیر که پرچم به دست داشت سر راه بر او گرفت و ابن قمنه مصعب را به قتل رسانید و سپس به رسول خدا(ص) حمله کرده و ضربتی نیز به آن حضرت زد و چون مصعب شباهت زیادی به پیغمبر داشت ابن قمنه خیال کرد پیغمبر را کشته است از این رو با اطمینان کامل فریاد زد: محمد را کشتم!

[۱۷۹] نگارنده گوید: شاید آن دو نفر از کسانی بودند که بعدها دارای منصب‌های مهمی شدند و راوی به خاطر مقامی که پیدا کردند نتوانسته نام آن دو را به صراحت بگوید و از روی تقیه به کنایه گفته است، چنانکه مجلسی(ره) و دیگران گفته‌اند که کنایه از خلیفه اول و دوم است، اگر چه پیروان آن دو حاضر نیستند چنین مطلبی را درباره آن دو بشنوند و آن را بپذیرند، و به همین جهت در گوشه و کنار تاریخ دیده می‌شود که گاهی نام ابو بکر و بلکه گاهی هم نام عمر را در زمره افرادی که در آن روز با پیغمبر(ص) پایداری کرده و ماندند ذکر کرده‌اند، اما تعجب اینجاست که معلوم نیست اگر آن دو نفر در کنار پیغمبر ماندند چطور شد که کوچکترین زخمی بدانها نرسید و هیچ تیر و نیزه‌ای به کار نبردند، و هیچکس را به قتل نرساندند، و چگونه می‌شود چند زخم و ضربه به صورت و شانه و بدن پیغمبر برسد، و یک زن مانند نسیمه که معمولاً مورد ترحم جنگجویان قرار می‌گیرد دوازده زخم کاری بر بدنش برسد، و یا علی بن ابیطالب(ع) نود زخم بر می‌دارد و یا ابو دجانہ و دیگران آن همه زخم بردارند، اما آن دو نفر خراشی هم بردارند ولی نام هر دوی آنها یا یکی از آنها جزء ثابت قدمان با رسول خدا در آن روز ثبت شده باشد!

[۱۸۰] از نظر ادبی معنای این جمله این است که (ای هبل برتری گیر و دین خود را اظهار کن که طرفداران تو بر دشمنانت پیروز شدند.) ولی ما به سبک روز ترجمه کردیم.

[۱۸۱] بدر صغری نام یکی از بازارهای عرب بود که در وقت معینی بدانجا می آمدند و بازاری ترتیب داده و تجارت می کردند.

[۱۸۲] حنظله را به خاطر پدرش ابو عامر که در میان مشرکین بود و مردم را بر ضد پیغمبر اسلام و جنگ با مسلمانان می شورانید متعرض جنازه اش نشده و به حال خود واگذارند.

[۱۸۳] سوره نحل، آیه های ۱۲۷-۱۲۶.

[۱۸۴] جالب این است که می نویسند در میان همین کشتگان افرادی بودند که همان روز

مسلمان شده و به مقام شهادت نایل شده و به بهشت رفتند بی آنکه حتی یک رکعت نماز

خوانده باشند که یکی مردی است به نام عمرو بن ثابت و دیگری شخصی است به نام

اصیرم، که این هر دو در همان روز به احد آمده و به نزد رسول خدا (ص) رسیده شهادتین بر زبان

جاری کردند و در میدان جنگ کشته شدند. درباره عمرو بن ثابت از رسول خدا (ص) پرسیدند: او به

بهشت می رود و شهید است؟ حضرت فرمود: آری به خدا سوگند او شهید است و به بهشت

می رود، و اصیرم را نیز افراد قبیله اش از بنی عبد الاشهل در میان کشتگان یافتند که هنوز زنده

بود، و با تعجب به هم گفتند روزی که از مدینه آمدیم این مرد به حال کفر بود برای چه به اینجا

آمده؟ و چون از خود او پرسیدند که آیا به خاطر حمیت و دفاع از قوم و قبیله به اینجا آمدی یا

روی وظیفه مذهبی و دفاع از اسلام و رهبر بزرگوار آن؟ پاسخ داد: روی وظیفه مذهبی آمدم زیرا

مسلمان شده و جنگ کردم و چون جان داد از رسول خدا (ص) حال او را پرسیدند: فرمود: او از اهل

بهشت است. و در مقابل، افرادی هم بودند مانند «قزمان» که با کمال رشادتی که کرد و هفت یا

هشت تن از دلیران قریش را نیز مانند: کلاب بن طلحه و قاسط بن شریح به قتل رسانید ولی

اهل دوزخ است و از شهادت نصیبی نبرد، زیرا چنانکه نوشته اند: وی در میدان جنگ زخمهای

سنگینی برداشت و همراهانش او را به خانه آوردند و مسلمانان اطراف او را گرفته و بدو

می گفتند: برآستی که امروز در راه خدا فداکاری و کوشش زیادی کردی تو را به بهشت مژده

می دهیم! قزمان گفت: مرا به چه چیز مژده می دهید؟ فداکاری من فقط به خاطر دفاع از قوم و

قبیله و فامیل بود و گرنه من حاضر به جنگ نمی شدم و چون دید آن زخمها آزارش می دهند به

وسیله تیری یکی از رگهای بدنش را برید و خود را از زندگی آسوده کرد.

[۱۸۵] مورخین نوشته اند: در زمان معاویه برای احداث و حفر قناتی که به مدینه می آمد ناچار

شدند قسمتی از سرزمین احد را حفر کنند از این رو به مردم شهر اخطار شد هر کس کشته‌ای در احد دارد بیاید تا اگر جنازه‌ای از کشتگان احد از خاک بیرون آمد آن را به جای دیگر انتقال داده و دفن کنند، و در حین حفر قنات به چند جنازه از آن جمله به جنازه خارجه و سعد، عبد الله و عمرو برخوردند که پس از گذشتن ۳۶ سال از دفن آنها همچنان تر و تازه با همان خونها و جامه‌هایی که دفن شده بودند مشاهده گردید.

[۱۸۶] و برخی احتمال داده‌اند که ابو سفیان این پیغام را پس از اطلاع از حرکت لشکر اسلام و شنیدن سخنان معبد خزاعی که در صفحه آینده می‌خوانید برای پیغمبر اسلام فرستاد تا آنان را از تعقیب لشکر قریش باز دارد، و به اصطلاح این پیغام جنبه ارعابی داشت.

[۱۸۷] متن اشعار معبد این بود: کادت تهد من الاصوات راحلتی اذ سالت الارض بالجرد الابابیل تردی بأسد کرام لا تنابله عند اللقاء و لا میل معاذیل فظلت عدوا اظن الارض مائله لما سموا برئیس غیر مخذول فقلت ویل ابن حرب من لقائکم اذا تعطمطت البطحاء بالجیل انی نذیر لاهل البسل ضاحیه لکل ذی اربه منهم و معقول من جیش احمد لا و خش تنابله و لیس یوصف ما اندرت بالقیل.

[۱۸۸] و برخی به جای «قاره» «دیش» گفته‌اند.

[۱۸۹] به عقیده نگارنده در این دو نقل گویا میان سفیان بن خالد و خالد بن سفیان اشتباهی رخ داده باشد و با مراجعه به کتابهایی که در دسترس بود رفع اشتباه نشد و مجال مراجعه به سایر کتابهای مفصل دیگر هم نبود.

[۱۹۰] مرثد بن ابی مرثد از مسلمانان شجاع و فداکاری بود که در اوایل هجرت مأمور نجات اسیران و زندانیانی بود که به جرم پذیرش اسلام در مکه در اسارت مشرکین به سر می‌بردند، و در انجام این مأموریت با مشکلات و خطرهایی نیز مواجه شد ولی توانست جمعی از اسیران مزبور را نجات داده و به مدینه بیاورد.

[۱۹۱] گویند: سلافه همسر طلحه که نامش در صفحات بالا گذشت چون شنیده بود که دو تن از فرزندانش در جنگ احد با تیر عاصم بن ثابت به هلاکت رسیده و کشته شدند با خود نذر کرده بود که اگر روزی دستش رسید در کاسه سر عاصم شراب بنوشد، عاصم بن ثابت نیز که این نذر را شنید از خدا خواست که هرگز بدنش با بدن مشرکی تماس پیدا نکند و هنگامی که عاصم به شهادت رسید افراد قبیله هذیل خواستند سر عاصم را بریده برای سلافه ببرند تا به نذر خود عمل کرده و بدین وسیله مالی از او بگیرند، اما دیدند زنبورهای زیادی اطراف جنازه عاصم را گرفته‌اند

که کسی نمی‌تواند بدان نزدیک شود، با خود گفتند: صبر کنید تا چون شب شد و زنبوران رفتند این کار را انجام دهیم، و چون شب شد سیل عظیمی آمد و جنازه عاصم را با خود برد و بدین ترتیب خدای تعالی دعای عاصم را مستجاب فرمود.

[۱۹۲] تنعیم نام جایی است در دو فرسخی مکه و یکی از میقاتهایی بوده که در عمره مفرده از آنجا محرم می‌شوند و معمولاً حاجیان پس از اعمال حج برای انجام عمره مفرده و پوشیدن لباس احرام بدانجا می‌روند زیرا نزدیکترین میقاتهاست به شهر مکه و البته اکنون در امر توسعه شهر متصل به مکه است.

[۱۹۳] از معاویة بن اُبی سفیان نقل کنند که گفته: من در آن روز همراه پدرم ابو سفیان برای تماشای اعدام خبیب به تنعیم آمده بودم و چون خبیب به مردم مکه نفرین کرد پدرم مرا به پهلو روی زمین خوابانید که نفرین او به من نرسد، چون معتقد بودند که هرگاه به کسی نفرین کنند اگر او در همان حال به پهلو روی زمین بخوابد نفرین در او اثر نخواهد کرد. و در سیره ابن هشام است که عمر بن خطاب مردی را به نام سعد بن عامر بر قسمتی از شام حکومت داد و پس از چندی مردم آن سامان به نزد عمر آمده گفتند: این مردی را که تو بر ما حاکم کرده‌ای مبتلا به غشوه است، گاهی همچنان که در مجلس عمومی نشسته غش می‌کند و بر زمین می‌افتد. عمر صبر کرد تا در یکی از سفرها که سعد بن عامر به مدینه آمد جریان را از او سؤال کرد و او گفت: جریان این گونه است که گفته‌اند، اما من بیماری و کسالتی ندارم که این حالت اثر آن بیماری باشد ولی من جزء تماشاگران اعدام جریان خبیب بودم و نفرین او را شنیدم، و هرگاه آن منظره و سخنان خبیب را به یاد می‌آورم ناگهان دچار غشوه می‌شوم.

[۱۹۴] در تاریخ ابن اثیر جریان پایین آوردن جنازه خبیب را به عمرو بن امیه ضمری و مردی از انصار مدینه نسبت داده با اختلاف زیادتر و شرح بیشتری از آمدن آن دو به مکه و بازگشتشان که هر که خواهد بدانجا مراجعه کند.

[۱۹۵] در مجمع الامثال پس از نقل داستان گوید: از خانه زن سلولی بیرون آمد و همچنان که بر پشت اسب خود سوار شد بر روی اسب جان بداد.

[۱۹۶] همانطوری که قبلاً بیان شد پیامبر در روزهای نخستین ورود به مدینه پیمانی با طوائف یهود منعقد کرد که از طرف قبیله بنی نضیر این پیمان را حیی بن اخطب امضاء کرده بود. قسمتی از سه گروه (بنی نضیر بنی قینقاء قریظه) پیمان می‌بندد که هرگز بر ضرر رسول خدا و یاران وی قدمی بر ندارند و بوسیله زبان و دست و دست ضرری به او نرسانند... هر گاه یکی از

این سه قبیله بر خلاف متن پیمان رفتار کنند پیامبر در ریختن خون وضبط اموال و اسیر کردن زنان و فرزندان آنها دستش باز باشد.

[۱۹۷] سوره حشر، آیه ۵.

[۱۹۸] سیره المصطفی، ص ۴۴۷.

[۱۹۹] به عقیده نگارنده باید مطلب همین گونه باشد که از ابن مسعود نقل شده، زیرا به نظر بعید می‌آید که پیغمبر اسلام بی جهت و صرفاً برای تسلیم شدن دشمن چنین دستوری داده باشد، در صورتی که بر طبق روایات زیادی خود آن حضرت سربازانی را که به جنگ می‌فرستاد از این عمل نهی می‌فرمود مگر آنکه از نظر نظامی ناچار به این کار شوند که از آن جمله حدیث زیر است که شیخ کلینی (ره) در کتاب شریف کافی نقل کرده و متن حدیث با اسقاط سند این است:

عن أبي عبد الله (ع) قال: قال رسول الله (ص) اذا اراد أن يبعث سرية دعاهم فاجلسهم بين يديه ثم يقول: سيروا بسم الله و بالله و في سبيل الله و على ملة رسول الله، لا تغلوا و لا تمثلوا، و لا تقتلوا شيخا فانيا و لا امرأة و لا تقطعوا شجرا الا أن تضطروا اليها و أيما رجل من ادنى المسلمين أو افضلهم نظر الى رجل من المشركين فهو جار حتى يسمع كلام الله فان تبعكم فاخوكم في الدين و ان أبي فابلغوه مأمنه و استعينوا بالله عليه». امام صادق (ع) فرمود: هرگاه رسول خدا (ص) می‌خواست لشکری را به سویی بفرستد آنها را می‌خواند و پیش روی خود می‌نشاند و سپس به آنها می‌گفت: به نام خدا و برای خدا و در راه خدا و بر آیین رسول او حرکت کنید، خیانت نکنید، کسی را گوش و بینی نبرید، فریبکار و خدعه‌گر نباشید، پیرمرد از کار افتاده را به قتل نرسانید، زنان و کودکان را نکشید، درختی را قطع نکنید مگر آنکه ناچار به قطع آن گردید و هر کدام از مسلمانان چه پست‌ترین آنها و چه برترینشان که به مردی از مشرکین مهلت داد آن شخص مشرک در پناه آن مسلمانان است تا کلام خدا را بشنود پس اگر (در اثر شنیدن و استماع) به پیروی شما (و دین خدا) در آمد او برادر شما در دین محسوب می‌شود، و اگر حاضر به پذیرفتن دین حق نشد او را به امانگاهش (و خانه و کاشانه‌اش) برسانید و از خدا بر او کمک گیرید.

[۲۰۰] و کازرونی ازدواج با زینب را در سال سوم هجرت و فوت او را در سال چهارم هشت ماه پس از ازدواج ذکر کرده است.

[۲۰۱] برای تحقیق بیشتر می‌توانید به شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید در ذیل سخن امیر المؤمنین (ع) که فرمود: «ان النساء نواقص الايمان...» مراجعه فرمایید.

[۲۰۲] رقاد جمع رقعہ بہ معنای قطعہ و تکہ است، و در اینکہ چرا این غزوہ بہ این نام موسوم گردید وجوہی گفتہ اند. ۱. گویند: چون ہوا بسیار گرم بود مسلمانان بہ پاہای خود تکہہایی از پارچہ بستہ بودند تا از گرما صدمہ نبینند. ۲. گفتہ اند: در این سفر پاہای سربازان اسلام زخم شد و ہر کس بہ زخم پای خود پارچہای بست. ۳. برخی گویند: مسیری کہ مسلمانان عبور کردند دارای سنگہای الوان بود و ہر قسمتی از این سنگہا بہ رنگی بود. ۴. برخی گفتہ اند: رقاد اسم درختی و یا نام کوہی نزدیک مدینہ بودہ کہ مسلمانان در این سفر از کنار آن عبور کردند. ۵. ذات الرقاد نام جایی است کہ در آن نقطہ با دشمن یعنی قبیلہ غطفان برخورد کردند. ۶. نام درختی بودہ کہ مورد پرستش اعراب آن زمان بود و ہر کس برای قضای حاجتش کھنہای بہ آن بستہ بود و بہ ہمین جہت آن را ذات الرقاد می گفتند و جنگ در نزدیکی آن اتفاق افتادہ.

[۲۰۳] در برخی از تواریخ است کہ گفت: سورہ کھف را می خواندم.

[۲۰۴] بدر صغری نام بازاری بودہ کہ از آغاز ذی قعدہ تا ہشتم آن ماہ بازار مزبور در بدر تشکیل می شد و مانند بازارہای دیگر عرب در آن چند روز مرکز داد و ستد و سرودن اشعار و خطبہہا و اظہار فضل قبایل و افراد بودہ است.

[۲۰۵] نام جایی است در نزدیکی مکہ.

[۲۰۶] سویق بہ معنای آرد و شراب ہر دو آمدہ است و شاید معنای دوم مناسبتر باشد.

[۲۰۷] سورہ اعراف، آیہ ۲۳.

[۲۰۸] سورہ بقرہ، آیہ ۲۱۹.

[۲۰۹] در این بارہ می توانید بہ کتاب تفسیر شریف المیزان تألیف علامہ طباطبائی، ج ۲، صص

۲۰۰ بہ بعد و ج ۶، صص ۱۲۴ بہ بعد مراجعہ کنید.

[۲۱۰] محمد حسنین ہیکل در تاریخ خود بہ نام حیات محمد از یکی از نویسندگان یہود بہ نام دکتر اسرائیل و لفسون کہ کتابی بہ نام تاریخ یہودیان و عربستان نگاشتنہ نقل می کند کہ وی در اینجا بہ ہمکیشان خود خردہ گرفتہ و رفتار آنها را کہ بت پرستی قریش را بر توحید ترجیح دادند ناروا می شمارد و در این بارہ چنین می گوید: «لازم بود یہودان چنین خطایی را مرتکب نشوند و بر فرض آنکہ بزرگان قریش ہم تقاضای آنها را رد می کردند بہ آنها نگویند: بت پرستی بہتر از توحید است، زیرا بنی اسرائیل کہ قرنہای زیادی در میان ملل بت پرست پرچمدار توحید بودند و بہ واسطہ ایمان بہ خدای یگانہ در دورہہای مختلف تاریخ فلاکتہا و بدبختیہای بزرگ را تحمل می کردند وظیفہ داشتند در راہ خوار ساختن مشرکان از جان خود نیز دریغ نکنند، از این

گذشته پناه بردن به بت پرستان برای یهودیان مناسب نبود و این کردار ناروا با تعلیمات تورات که آنها را به دشمنی بت پرستان می‌خواند مخالف بود».

[۲۱۱] سوره نساء، آیه ۵۱.

[۲۱۲] سوره نور، آیه ۶۲.

[۲۱۳] سوره احزاب، آیه ۱۳.

[۲۱۴] از روایات چنین معلوم می‌شود که در داستان حفر خندق به خاطر نبودن آذوقه کافی رسول خدا(ص) و مسلمانان گاهی چند روز به گرسنگی به سر می‌بردند، از آن جمله شیخ صدوق در عیون الاخبار به سند خود از علی(ع) روایت کرده که فرمود: ما با پیغمبر(ص) به حفر خندق مشغول بودیم که فاطمه به نزد آن حضرت آمد و تکه نانی با خود آورده و به پیغمبر داد، رسول خدا از فاطمه پرسید: این تکه نان از کجاست؟ عرض کرد: قرص نانی برای حسن و حسین پختم و این تکه را برای شما آوردم، پیغمبر فرمود: این نخستین غذایی است که پس از سه روز داخل دهان پدرت می‌شود!

[۲۱۵] «صاع» سه کیلو است.

[۲۱۶] کوه «سلع» در قسمت غربی مدینه است و مسجد «فتح» که از جمله مساجد هفت گانه مورد بازدید زایران است در کنار همان کوه قرار گرفته و خندقی را که مسلمانان حفر کرده بودند و گویند: هنوز هم آثاری از آن به چشم می‌خورد آن طرف این کوه بوده به طوری که خندق میان این کوه و کوه احد حفر شده بود.

[۲۱۷] به نقل برخی از محدثین سه روز پیش از رسیدن لشکر قریش رسول خدا(ص) از این کارها فراغت یافت.

[۲۱۸] و در تفسیر علی بن ابراهیم است که حیی بن اخطب به کعب گفت: ای کعب پایبند پیمانی که با محمد بسته‌ای نباش زیرا محمد از جنگ با این سپاه فراوان جان سالم بدر نخواهد برد، و این فرصتی است که اگر آن را از دست بدهی دیگر بدان دست نخواهی یافت. کعب که با این سخنان حیی بن اخطب مردد شده بود به بزرگان بنی قریظه مانند غزال بن شمول، یاسر بن قیس و زبیر بن باطا که در آن محفل حاضر شده بودند رو کرده گفت: چه صلاح می‌دانید؟ گفتند: تو بزرگ و رئیس ما هستی و هر چه انجام دهی اطاعت می‌کنیم! تنها زبیر بن باطا که پیرمردی با تجربه بود و از دو چشم نابینا گشته بود به سخن آمده گفت: من تورات را خوانده‌ام و نشانه‌های پیغمبر آخر الزمان در آنجا این گونه است: «یبعث نبیا آخر الزمان یکون مخرجه بمکه»

و مهاجره فی هذه البحیره. یرکب الحمار العری و یلبس الشملة، و یجتزی بالكسیرات و التمیرات و هو الضحوک القتال، فی عینیه الحمره، و بین کتفیه خاتم النبوة، یضع سیفه علی عاتقه لا یبالی من لاقی، یبلغ سلطانه منقطع الخف و الحافر» (پیغمبری در آخر الزمان به نبوت مبعوث خواهد شد که از مکه بیرون آید و به این سرزمین هجرت کند، او بر الاغ برهنه سوار شود و ردای پشمین پوشد، و در خوراک به پاره‌هایی از نان و چند دانه خرما قناعت ورزد، خنده رو و جنگ‌جوست، در دو چشمش قرمزی و میان دو کتفش مهر نبوت است، شمشیر بر شانه گذارد و باک از جنگ کسان ندارد، آوازه قدرتش به همه جا برسد.) سپس دنباله سخنان خود را ادامه داده گفت: و محمد اگر همان پیغمبر است که از این گروه و سپاه فراوان وحشتی ندارد و اگر به قصد این کوه‌های محکم نیز برود بر آنها چیره خواهد شد. حیی بن اخطب گفت: آن کس که تو می‌گویی این پیغمبر نیست زیرا او از فرزندان اسرائیل می‌باشد و این از فرزندان اسماعیل و از عرب است و فرزندان اسرائیل هرگز پیرو فرزندان اسماعیل نخواهند شد با اینکه خدا آنها را برترین نژادها قرار داده و بر همه مردم برتری داده است، و پیغمبری و سلطنت را در آنها مقرر داشته، و موسی با ما عهد کرده که ایمان به پیغمبری نیاوریم مگر آنکه قربانی بیاورد که آتش آن را بسوزاند و محمد چنین نشانه‌ای ندارد بلکه او به وسیله سحر و جادو مردم را دور خود گرد آورده و می‌خواهد بر آنها ریاست کند... و پیوسته از این سخنان گفت تا آنها را وادار به شکستن پیمان کرده گفت: آن عهدنامه را که میان شما و محمد است بیاورید و چون آوردند آن را پاره کرد و ایشان را حاضر به جنگ نمود.

[۲۱۹] آنها وقتی پیغمبر را دیدند گفتند: «عضل و القارة» یعنی اینان مانند دو قبیله عضل و قاره پیمان شکنی کردند، داستان پیمان شکنی آن دو قبیله در صفحات قبل گذشت.

[۲۲۰] سوره احزاب، آیه‌های ۱۱-۱۰.

[۲۲۱] مورخین می‌نویسند عمرو بن عبدود در جنگ بدر زخمی گران برداشته بود و به همان جهت نتوانسته بود در جنگ احد شرکت کند ولی با خود عهد کرده بود که انتقام آن روز را از مسلمانان بگیرد و از این رو در آن روز نشانه‌ای بر خود نصب کرده بود که او را بشناسند.

[۲۲۲] چنانکه از تواریخ بر می‌آید علی(ع) در آن روز بیست و هشت سال یا کمتر داشت و به سن سی سالگی نرسیده بود ولی عمرو بن عبدود مردی سالخورده و شجاع و کارآزموده بود.

[۲۲۳] در نقل دیگری است که فریاد زد: «ایها الناس انکم تزعمون ان قتلاکم فی الجنة و قتلانا فی النار، أفما یحب احدکم ان یقدم علی الجنة او یقدم عدو اله الی النار؟» (یعنی ای مردم شما

چنین پندارید که کشتگان شما در بهشت و کشتگان ما در دوزخند آیا دوست ندارد یکی از شما که به بهشت برود یا دشمنی را به دوزخ فرستد!.

[۲۲۴] شاعر پارسی زبان این مکالمه را این گونه سروده: پیمبر سرودش که عمرو است این که دست یلی آخته زاستین علی گفت ای شاه اینک منم که یک بیشه شیر است در جوشنم.

[۲۲۵] و در نقل دیگری است که در دعای خویش چنین گفت: «اللهم انک اخذت منی عبیده یوم بدر و حمزه یوم احد فاحفظ علی الیوم علیا رب لا تذرنی فردا و أنت خیر الوارثین». (خدایا عبیده را در جنگ بدر از من گرفتی و حمزه را در جنگ احد، پروردگارا امروز علی را برای من نگهدار و محافظت فرما... پروردگارا مرا تنها مگذار و تو بهترین بازماندگانی).

[۲۲۶] به شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید (چاپ مصر)، ج ۴، ص ۳۴۴ مراجعه شود.

[۲۲۷] «نجلاء» که در شعر است به معنای پهناور آمده که ما معنای کنایی و لازمی آن را در بالا آوردیم.

[۲۲۸] در کتاب احقاق الحق، ج ۸، ص ۳۷۸ از کتاب غیث المسجم نقل کرده که شمشیر علی(ع) یک پای او را از ران قطع کرد، عمرو خم شد و پای خود را برداشته به سوی علی پرتاب کرد، علی(ع) از برابر آن گریخت و آن پای قطع شده به دست و پای شتری خورد و آن را بشکست.

[۲۲۹] آیا به سوی من سواران یورش برند؟ داستان مرا با آن سواران به یاران من بگویید.

[۲۳۰] که امروز غیرت من و شمشیر برانی که بر سر دارم از گریختنم جلوگیری می کند!

[۲۳۱] آن گاه که عمرو با شمشیر براق و برنده‌ای که از آهن هندی ساخته شده بود سرکشی و طغیان کرد و من او را به خاک انداختم.

[۲۳۲] پس او را در حالی که چون تنه درخت خرمایی میان ریگها و تپه‌ها بر زمین افتاد رها کردم.

[۲۳۳] و از جامه و زرهی که در تن داشت در گذشتم در صورتی که اگر من به جای او بر زمین می افتادم جامه‌ام را از تنم بیرون می آورد.

[۲۳۴] ای گروه احزاب هیچ وقت چنین خیالی نکنید که خداوند دین خود و پیغمبرش را خوار می کند! (هرگز).

[۲۳۵] (این سبک مغز) از روی نادانی (بت) سنگ را یاری کرد، و من به حق و دوستی (و از روی دانش و بینایی) پروردگار محمد را یاری کردم!.

[۲۳۶] به کتاب احقاق الحق، ج ۶، صص ۸-۴ مراجعه شود.

[۲۳۷] همان، ج ۴، ص ۴۶۲.

[۲۳۸] متن گفتارش این است که گوید: فاما الخرجة التي خرجها يوم الخندق الى عمرو بن عبدود فانها اجل من أن يقال جليلة، و اعظم من أن يقال عظيمة...».

[۲۳۹] همان، ص ۴۶۳.

[۲۴۰] سیره حلبیه، ج ۲، ص ۳۴۱.

[۲۴۱] دو شیر دلاور بودند که در تنگنای معركة جنگ به یکدیگر حمله ور شدند، و هر دو همتایی بزرگوار و دلیر بودند.

[۲۴۲] هر دوی آنها در میدان نبرد با نیرنگ و پیکار دل جانها را ربودند.

[۲۴۳] هر دو برای زدن و جنگیدن آماده شدند و هیچ سرگرم کننده‌ای نتوانست آن دو را باز گرداند.

[۲۴۴] ای علی برو که تاکنون به کسی مانند او دست نیافته‌ای و این گفتاری پابرجاست که می‌گویم و نابجایی نیست.

[۲۴۵] و انتقام خون او با من است و ای کاش انتقام آن را تا وقتی که خرد من کامل است می‌گرفتم.

[۲۴۶] قریش پس از کشته شدن چنین سواری خوار شد و این خواری قریش را نابود خواهد کرد.

[۲۴۷] در روایت راوندی در خرائج این گونه است که گفت: «اللهم ان تهلك هذه العصابة لم تعبد بعدها في الارض» (خدایا اگر این گروه نابود شوند دیگر کسی تو را در زمین پرستش نخواهد کرد).

[۲۴۸] ابن هشام نقل می‌کند که: روزی مردی از اهل کوفه به حذیفه گفت: راستی شما رسول

خدا را دیده و با او مصاحبت داشته‌اید؟ حذیفه گفت: آری. مرد کوفی پرسید: رفتار شما با آن

حضرت چگونه بود؟ پاسخ داد: تا جایی که مقدور بود از او فرمانبرداری و اطاعت می‌کردیم. مرد کوفی گفت: به خدا اگر ما آن حضرت را دیده بودیم او را بر دوش خود سوار می‌کردیم و

نمی‌گذاریم روی زمین راه برود. حذیفه گفت: ای مرد به خدا ما در جنگ خندق نزد آن حضرت بودیم و چون شب شد آن حضرت مقداری نماز خواند آن گاه متوجه ما شده گفت: کیست که

برود و ببیند اینان چه می‌کنند و برگردد؟ و هر کس این کار را انجام دهد من از خدا می‌خواهم تا او را در بهشت رفیق من گرداند. و از اینکه فرمود: برگردد! معلوم بود که بر می‌گردد. اما سرما و

گرسنگی و ترس به حدی شدید و زیاد بود که حتی یک نفر هم جواب نداد. رسول خدا که چنان دید مرا به نام صدا زد، و من چاره‌ای نداشتم جز آنکه پاسخ او را بدهم... و سپس دنباله داستان را نقل کرد.

[۲۴۹] در اینکه مدت محاصره مدینه چند روز طول کشید اختلاف است برخی پانزده روز و برخی بیست روز و برخی هم همان گونه که در بالا ذکر شد نزدیک به یک ماه ذکر کرده‌اند. [۲۵۰] در چند حدیث آمده که جبرئیل به آن حضرت عرض کرد: ای رسول خدا آیا اسلحه جنگ را بر زمین نهاده‌ای؟ فرمود: آری، عرض کرد: اما فرشتگان هنوز اسلحه بر زمین نگذارده و هم اکنون از تعقیب لشکر قریش و همدستانشان باز می‌گردند و تو نیز به دستور خدای تعالی مأمور هستی به سوی بنی قریظه حرکت کنی، و هم اکنون ما از پیش می‌رویم و شما هم از دنبال بیایید.

[۲۵۱] سوره توبه، آیه ۱۰۲.

[۲۵۲] از آنجا که دشمنان اسلام برای مخدوش جلوه دادن چهره اسلام از هیچ تهمت و افتزایی دریغ نکرده‌اند و از هر فرصت و وسیله‌ای برای انجام این هدف شیطانی بهره‌گیری کرده‌اند در اینجا به کشتار دستجمعی مردان یهود بنی قریظه ایراد گرفته و آن را نوعی اعمال خشونت و مخالف با رفتار انبیای الهی جلوه داده‌اند، و از این رو برخی از نویسندگان و تاریخ نویسان مسلمان نیز که کم و بیش تحت تأثیر این تبلیغات مسموم و مغرضانه قرار گرفته‌اند در صدد توجیه این عمل بر آمده و بلکه در این روایات و قتل یهود مزبور خدشه کرده و آن را مخدوش دانسته‌اند که برای نمونه می‌توانید نوشته آقای دکتر شهیدی را در تاریخ تحلیلی اسلام بخوانید و به نظر ما نیازی به این توجیهاست نیست و روایات نیز معتبر است و امثال این گونه داستانها در جنگهای انبیای گذشته و از جمله حضرت موسی بن عمران (ع) نیز فراوان وجود داشته، و با توجه به دشمنیها و کارشکنیهای زیادی که یهود مزبور نسبت به اسلام و مسلمین داشته و به صورت پایگاه خطرناکی برای دشمنان اسلام در آمده بودند و قابل هیچ گونه اصلاح و انعطافی هم نبودند و در هر فرصتی خنجر خود را از پشت بر مسلمانان می‌زدند چنانکه اکنون نیز در این زمان مشاهده می‌کنیم، دلیلی برای این توجیهاست و خدشه‌ها احساس نمی‌شود، که البته بحث و تحقیق بیشتر در این باره از وضع تدوین این کتاب تاریخی خارج می‌باشد.

[۲۵۳] در اینجا به نظرم رسید برای شاهد گفتار بالا سخن جان دیون پورت را در این باره برای شما، که در کتاب عذر تقصیر به پیشگاه محمد و قرآن نوشته است نقل کنیم اگر چه قسمتهایی از

کتاب مزبور مورد بحث و انتقاد است. وی پس از اینکه به داستان جنگ خندق و ائتلافی را که یهود با قبایل عرب بر ضد اسلام کردند و منجر به شکست آنان و سپس غلبه مسلمانان بر یهود شد اشاره کرده و می‌نویسد: «در اینجا لازم است تهمتی را که دشمنان محمد در همین اوقات از روی غرض و حسد به او زده‌اند رد شود، و آن موضوع ازدواج عیال مطلقه پسر خوانده اوست، واقع امر این است که خیلی قبل از طلوع اسلام میان اعراب عادی رواج داشت که اگر کسی زنی را به نام مادر می‌خواند دیگر نمی‌توانست با او ازدواج کند و اگر کسی جوانی را پسرش می‌خواند از آن به بعد آن پسر از تمام حقوق فرزندی وی برخوردار می‌شد، ولی قرآن هر دو عادت مزبور را نسخ کرد، به این معنی که اگر کسی زنی را مادر می‌خواند می‌توانست با او ازدواج کند و نیز اگر پسر خوانده‌ای عیالش را طلاق می‌داد پدر خوانده می‌توانست عیال او را به ازدواج خودش در آورد. محمد که نسبت به زینب خیلی احترام می‌گذاشت او را به ازدواج پسری که به او نیز همان قدر احترام قایل بود در آورد، چون نتیجه این ازدواج برای زید رضایت بخش نبود با همه مداخله‌ای که پیغمبر در این باره نمود زید تصمیم به طلاق زینب گرفت. پیغمبر خودش بخوبی می‌دانست که چون اصولاً این وصلت به وسیله او انجام گرفته است مورد توبیخ قرار خواهد گرفت. ولی پس از انجام طلاق، پیغمبر از گریه‌های زینب و بدبختی او متأثر شد، لہذا تصمیم گرفت از تنها وسیله اصلاحی که در دسترس دارد استفاده کند بنابراین پس از طلاق زید، خودش با زینب ازدواج کرد. پیغمبر با اشکال به این اقدام تصمیم گرفت و می‌دانست عربها که هنوز پای بند رسم و عادت سابقشان بودند او را با انجام این عمل به بی‌عفتی متهم خواهند کرد، ولی حس شدید وظیفه‌شناسی بر این موانع غالب آمد و زینب عیال پیغمبر شد.» کتاب عذر به پیشگاه محمد، ترجمه سعیدی، صص ۳۶-۳۵.

[۲۵۴] طبق آمار دقیقی که در حدود ۱۵ سال پیش از اطلاعات مورخ ۲۹/۷/۴۰ نقل شده است، در آلمان شش میلیون و در ایتالیا دو میلیون و در فرانسه یک میلیون و هشتصد هزار و در انگلستان یک میلیون و پانصد هزار زن بیش از مرد وجود داشته تا آنجا که در برلن غربی به موجب احصاییه رسمی در برابر هر یک صد نفر مرد یک صد و هفتاد و پنج زن جوان وجود داشته و این زنان جوان برای پیدا کردن شوهر و ازدواج آمادگی خود را در روزنامه‌ها اعلام کرده‌اند.

[۲۵۵] بر طبق تحقیقی که از همان راه صحیح و محکم آمارگیری به دست آمده و از نظر علمی هم ظاهراً به ثبوت رسیده مقاومت زنان در برابر بیماریها بیش از مردان بوده و از این رو عمر

زنان معمولاً بیش از مردان است. قسمت زیر از اطلاعات ۱۱/۹/۳۵ و ۱/۹/۳۵ و صص ۱۳۰ و ۱۳۳ کتاب صد و پنجاه سال جوان بمانید نقل شده که نوشته است در فرانسه به طوری که احصایه نشان می‌دهد در مقابل هر صد دختر نوزاد صد و پنج پسر به دنیا می‌آید ولی در عین حال زنها در حدود یک میلیون و هفتصد و شصت و پنج نفر بیش از مردان هستند با اینکه تمام جمعیت فرانسه از چهل میلیون تجاوز نمی‌کند و علت آن هم این است که پسرها مقاوم‌تر از دخترهاست و به همین دلیل پنج درصد آنها تا سن ۹ سالگی از بین می‌روند و بقیه از سن ۳۵ رو به نقصان می‌گذارند به طوری که در ۴۰ سالگی در برابر صد زن هشتاد مرد و در ۸۰ سالگی در برابر صد زن پنجاه مرد وجود دارد. در مسکو پانصد و پنجاه زن زندگی می‌کنند که عمرشان بیش از ۱۰۰ سال است در حالی که در همان سرزمین فقط شش مرد ۱۰۰ ساله وجود دارد، و در همان شهر ششصد و یک زن به سر می‌برند که عمرشان بین ۹۰ تا ۱۰۰ سال است در صورتی که با این سن و سال فقط نود و یک مرد وجود دارد.

[۲۵۶] این مطلب را هم به قانون بالا اضافه کنید که زنان در هر ماه چند روز به عادت زنانه مبتلا می‌شوند، و در هر یکی دو سال نیز معمولاً حامله شده و ایام وضع حمل پیش می‌آید که آمیزش با آنها از نظر ادیان ممنوع است و از نظر بهداشتی هم مضرات و زیانهای این کار در آن چند روز برای دانشمندان روشن شده و آن را ممنوع ساخته‌اند.

[۲۵۷] برای توضیح بیشتر به کتابهایی که درباره حقوق زن و هنر زن بودن نوشته شده و تفسیر شریف‌المیزان، ج ۴، ص ۱۹۱ به بعد و کتابهای دیگر مراجعه شود.

[۲۵۸] جالب اینجاست که این آقایان اروپاییان، و دایه‌های مهربانتر از مادر که به مسئله تعدد زوجات اسلام خرده می‌گیرند اعمال و رفتار خودشان را پس از چهارده قرن که از ظهور اسلام می‌گذرد و رفتاری را که با زنان دارند نادیده گرفته و این همه تنوعهای جنسی و شهوترانیهای بی‌حد و حساب و نامشروع خود را مورد انتقاد قرار نداده و بلکه با تغییر نام «زنا» به معاشقه به هوسرانیهای عجیب خود رنگ علمی هم داده‌اند، برای نمونه به قسمت زیر که نگارنده پس از تنظیم گفتار بالا در دو روزنامه عصر همین ایام یعنی ایام تحریر این صفحات در اطلاعات و کیهان دیدم توجه کنید: زوربخ سویس، آسوشیتدپرس ژرژسمنون، نویسنده داستان‌های

پلیسی، بتازگی گفته است که از ۱۳ سالگی تاکنون با ده هزار زن معاشقه کرده است زیرا می‌خواسته است که حقیقت عشق را دریابد. این نویسنده که ۷۴ سال دارد گفته است: من از لحاظ جسمانی بدانها نیاز داشتم من همچنین نیازمند تماس با آنها بودم. این نویسنده زاده شده

در بلژیک، که تاکنون ۲۱۴ کتاب با مجموع ۳۵۰ میلیون تیراژ نوشته، گفته است که گمان می‌کند که هر ساله به طور متوسط با ۱۶۴ زن یا تقریباً هر دو روز با یک زن معاشقه کرده است. اطلاعات شماره ۱۵۲۸۹ چهارشنبه ۳۱ فروردین ماه. این مطلبی است که روزنامه‌های دیروز نوشته بودند یعنی ۱۳۵۶ سال پس از هجرت پیغمبر و حدود ۱۳۷۰ سال پس از ظهور اسلام در جزیرهٔ العرب! این است وضع زن در دنیای روز و عصر آپولو و زمان اتم و این است وضع مسئله تعدد زوجات نامشروع در روزگار تمدن قرن طلایی و این است منطق و رفتار مخالفین تعدد زوجات مشروع اسلام!.

[۲۵۹] آنچه در اینجا بیان شده فشرده گفتاری است که چند سال قبل به قلم نگارنده در پاورقی ترجمه تاریخ تمدن اسلام و عرب گوستاولوبون، چاپ اسلامیة نیز نوشته و منتشر شده است. [۲۶۰] بهترین گواه بر این مطلب این است که دشمنان پیغمبر اسلام که از هر نوع تبلیغی علیه آن بزرگوار استفاده می‌کردند و از هر گونه تهمت‌ی نسبت به وی دریغ نداشتند و سخنان ناروایی چون ساحر و کذاب و دیوانه و امثال آن درباره‌اش گفتند، اینان باکی نداشتند از اینکه تهمت‌های ناموسی هم به او بزنند، اما پاکدامنی بی‌نظیر آن حضرت در طول چهل سال زندگی قبل از بعثت که دوران جوانی و طوفان و غرور شهوت جنسی است مانع از این بود که بتوانند چنین نسبت‌های ناروایی به او بدهند، و چاره‌ای نداشتند جز اینکه او را ساحر یا کذاب و یا دیوانه بخوانند و بدین وسیله مردم را از تماس با آن حضرت و پیروی از آیین مقدسش باز دارند. [۲۶۱] و این برای مسلمانان ضرب‌المثل شد که گفتند: زنی برای قوم و قبیله خود با برکت‌تر از جویریه نبود.

[۲۶۲] نام جایی است.

[۲۶۳] ابن هشام می‌نویسد: زن آن مرد غفاری که به دست غارتگران اسیر شده بود پس از چند روز توانست از چنگال آنها فرار کند و شتر معروف پیغمبر را نیز که نامش عضباء بود برداشته و بر آن سوار شد و خود را به مدینه رسانید، و چون پیش رسول خدا (ص) آمد معروض داشت که من نذر کرده‌ام اگر خدای تعالی مرا به وسیله این شتر نجات داد او را در راه خدا قربانی کنم! پیغمبر تبسمی کرد و فرمود: نذر در چیزی که مالک آن نبوده‌ای و ملک دیگری بوده صحیح نیست، این شتر مال من است! برو در پناه خدا.

[۲۶۴] سوره منافقون، آیه ۸.

[۲۶۵] ظفار شهری است در یمن، نزدیک صنعاء.

[۲۶۶] در مقام تعجب گفته شده است، یعنی ما از آن خداوندیم و به سوی او رجوع می‌کنیم.

[۲۶۷] سوره نور، آیات ۲۷-۱۱.

[۲۶۸] سیره ابن هشام، ج ۲، صص ۲۹۷ به بعد.

[۲۶۹] بحار الانوار، (چاپ جدید)، ج ۷۹، صص ۱۱۰-۱۰۳، پاورقی.

[۲۷۰] «کراع الغمیم» تا مکه ۳۰ میل و حدود ۱۰ فرسخ فاصله دارد.

[۲۷۱] «احابیش» به گفته برخی نام قبایلی بود که با قریش همسوگند شدند که تا شب و روز

برجاست و کوه «حبشی» برپاست از یکدیگر دفاع کنند و چون این پیمان در پای

کوه «حبشی» بسته شد آنها را «احابیش» می‌گفتند.

[۲۷۲] این جریان را همه مورخین نوشته‌اند و بدون اظهار نظر از آن گذشته‌اند، و ما نیز تجزیه و

تحلیل و اظهار نظر درباره آن را به خود خواننده محترم واگذار می‌کنیم و می‌گذاریم.

[۲۷۳] باز هم تجزیه و تحلیل در این داستان را به خواننده محترم وامی‌گذاریم و می‌گذاریم!

[۲۷۴] اشاره است به داستان جنگ صفین و صلحنامه‌ای که میان آن حضرت و معاویه تنظیم

شد که چون خواستند بنویسند: «هذا ما صالح علیه امیر المؤمنین علی بن ابیطالب...» عمرو بن

عاص گفت: باید این عنوان پاک شود زیرا اگر ما تو را امیر المؤمنین می‌دانستیم با تو جنگ

نمی‌کردیم.

[۲۷۵] در برخی تواریخ به جای ده سال چهار سال و در برخی دو سال نوشته شده ولی مشهور

همان ده سال است.

[۲۷۶] دانشمند ارجمند آقای احمدی در کتاب مکاتیب الرسول تحقیقی درباره نتایج صلح حدیبیه

نموده که خلاصه آن در زیر آمده است. مسلمانان عموماً از صلح حدیبیه ناراضی به نظر

می‌رسیدند زیرا خود را برتر از دشمن می‌دانستند و با نیرو و قدرت و غروری که داشتند پذیرفتن

صلح را برای خود که مرد جنگ و شمشیر بودند خواری و ذلت می‌پنداشتند زیرا ثمرات و نتایج

صلح بر آنها پوشیده بود و همان تعصیبا و غرورها مانع از آن بود که بخوبی درباره مواد صلح و

قرارداد حدیبیه به تفکر پردازند و آنها را ارزیابی کنند... نویسنده محترم سپس به نتایج این صلح

اشاره کرده می‌نویسد: ۱. صلح مزبور سبب اختلاط و آمیزش مسلمانان با مشرکین و رفت و آمد

آنها به شهرهای همدیگر شد و در نتیجه مشرکین از نزدیک با مکتب اسلام و اخلاق و رفتار

رهبر بزرگوار آن و سایر مسلمانان آشنایی بیشتری پیدا کردند و سبب شد تا گروه زیادی به

اسلام در آیند چنانکه از امام صادق (ع) روایت شده که فرمود: هنوز دو سال از صلح حدیبیه

نگذشته بود که نزدیک بود اسلام همه شهر مکه را بگیرد. ۲. صلح مزبور سبب شد که مشرکین از آن پس با نظر بغض و عداوت به مسلمانان و شعار توحید اسلام یعنی کلمه مقدسه «لا اله الا الله» نگاه نکنند بلکه روی آن بهتر و بیشتر فکر کنند و همین سبب جایگیر شدن این شعار مقدس در دل آنان گردید. ۳. مسلمانان توانستند از آن پس آزادانه در مکه مراسم مذهبی خود را انجام داده و آیین مقدس خود را تبلیغ و از آن دفاع کنند. ۴. پیغمبر اسلام و مسلمانان این امتیاز را گرفته بودند که بتوانند سال دیگر آزادانه بدون هیچ جنگ و کارزاری به عمره و طواف خانه خدا بیایند. ۵. خیال پیغمبر و مسلمانان از بزرگترین دشمن اسلام یعنی قریش و مشرکین آسوده شد و به فکر نشر اسلام در سایر نقاط جهان افتادند، چنانکه پس از این خواهید خواند. ۶. رفت و آمد مشرکین به مدینه و شهرهای دیگر حجاز سبب شد که عظمت پیغمبر اسلام را در نظر مسلمانان از دور و نزدیک مشاهده کنند و ابهت او در دل مشرکین قرار گیرد و فکر مقاومت و پایداری در برابر او را از سر بیرون کنند و همین موضوع کمک زیادی به فتح مکه کرد.

[۲۷۷] و برخی نیز این داستان را در فتح قلعه ناعم ذکر کرده‌اند. و الله العالم.

[۲۷۸] در احادیث بسیاری است که از آن پس گاهی علی(ع) را در هوای سرد با جامه‌های نازک می‌دیدند و بالعکس در هوای گرم با جامه‌های پشمین، و چون تعجب کردند که چگونه سرما و گرما در وی اثر نمی‌کند و از او جهت را پرسیدند فرمود: از آن روز که پیغمبر خدا آن دعا را در حق من کرد سرما و گرما در بدن من اثر نمی‌کند.

[۲۷۹] یعنی خیبریان می‌دانند که منم مرحب که اسلحه و افزار جنگم بران، و پهلوانی مجرب و آزموده هستم هنگامی که جنگها شعله‌ور شود.

[۲۸۰] منم که مادرم مرا حیدره نامیده و چون شیر بیشه‌ای هستم که خشم و قهرش سخت است و با این شمشیر شما را همچون سندر می‌سنجم (سندر نام پیمان‌بزرگی است که گنجایش زیادی دارد و کنایه از آن است که کشتار زیادی از شما خواهم کرد).

[۲۸۱] داستان کندن در قلعه خیبر را به وسیله علی بن ابیطالب بخاری و مسلم و ابن هشام و طبری و دیگر از محدثین و مورخین اهل سنت با مختصر اختلافی نقل کرده و شعرای عرب نیز مانند حسان بن ثابت و دیگران در اشعار خود به اجمال و تفصیل به نظم در آورده‌اند.

[۲۸۲] احقاق الحق، ج ۸، ص ۳۸۳.

[۲۸۳] و بر طبق نقلی محیصه بن مسعود را مأمور این کار کرد.

[۲۸۴] نگارنده گوید پیش از این، داستان هجرت به حبشه را در بخش چهارم به تفصیل ذکر

کردیم و در آنجا اشاره شد که آخرین دسته از مهاجرین که از حبشه بازگشتند جعفر بن ابیطالب و همراهان او بودند که جمعا شانزده تن بودند و از آن جمله ام حبیبه دختر ابو سفیان بود که چون شوهرش عبید الله بن جحش در حبشه به دین نصاری در آمد ام حبیبه از او جدا شد و رسول خدا(ص) چون از ماجرا مطلع شد او را به عقد خویش در آورد به شرحی که قبلا گذشت.

[۲۸۵] نگارنده گوید: داستان «رد شمس» را بیش از بیست نفر از بزرگان اهل سنت با اختلاف مختصری از اسماء بنت عمیس، ابو رافع، ام سلمه، جابر، ابو سعید خدری، ابو هریره و دیگر از صحابه نقل کرده‌اند که برای اطلاع از متون آنها می‌توانید به جلد پنجم کتاب احقاق الحق، صص ۵۴۰-۵۲۱ مراجعه کنید و شاید برای برخی داستان مزبور مستبعد باشد اما باید دانست که داستان مزبور جنبه معجزه داشته و خدا بر هر چیز قادر و تواناست و با توجه و دقت در موضوع معجزه و قدرت الهی جای هیچ گونه استبعادی باقی نخواهد ماند. جالب اینجاست که سبط بن جوزی، یکی از بزرگان عامه، به دنبال داستان حدیث رد شمس داستان جالب دیگری نقل کرد و می‌گوید: جمعی از مشایخ و بزرگان ما در عراق نقل کرده‌اند که هنگام عصری بود که ابو منصور مظفر بن اردشیر عبادی واعظ در محله ناجیه بر فراز منبر نشسته بود و مشغول ذکر فضایل اهل بیت و نقل داستان رد شمس بود و با بیان شیوا و سحرآمیز خود دلها را به خود جذب کرده بود که ناگاه ابر سیاه و غلیظی قسمت مغرب را پوشاند و خورشید را از نظرها پنهان کرد و چندان طول کشید و هوا تاریک شد که مردم گمان کردند خورشید غروب کرده، در این وقت ابو منصور واعظ روی منبر ایستاد و با دست خود به سوی خورشید اشاره کرد و گفت: لا تغربی یا شمس حتی ینتهی مدحی لآل المصطفی و لنجله و اثنی عنانک ان اردت ثنائهم أنسیت ان کان الوقوف لاجله ان کان للمولی وقوفک فلیکن هذا الوقوف لخیله و لرجله (ای خورشید غروب نکن تا مدح من درباره اهل بیت پیغمبر و فرزندان او پایان یابد، و عنان خود باز گردان اگر بیان ثنای آنها را خواهی؟ آیا فراموش کرده‌ای توقف خود را برای پیغمبر؟ اگر برای مولی توقف کردی و ایستادی برای پیروان و نزدیکان او نیز باید بایستی.) راویان مزبور گفته‌اند: در این وقت ناگهان دیدند ابرها به یکسو رفت و خورشید بیرون آمد. و ابن حجر عسقلانی با شدت تعصبی که دارد داستان رد شمس را در کتاب الصواعق المحرقة، (چاپ قاهره)، ص ۱۲۶، ذکر کرده و آن را از کرامات علی(ع) دانسته و به دنبال آن داستان ابو منصور واعظ را نیز از تذکره الخواص نقل نموده است. و از روایات زیادی که در کتابهای شیعه و سنی در این باره وارد شده معلوم می‌شود که داستان مزبور چند بار اتفاق افتاده و برای تحقیق بیشتر لازم است به کتاب کفایه الموحدین، ج ۲

صص ۴۱۳-۴۱۱ نیز رجوع کنید.

[۲۸۶] ای کافرزادگان راه خدا را (برای پیغمبر و فرستاده او) باز کنید، راه دهید که هر چه خیر است در نزد پیغمبر خداست. پروردگارا من به گفتارش ایمان دارم، و حق خدا را در پذیرفتن گفتار او می‌دانم.

[۲۸۷] بصری بر وزن کبری نام شهری در نزدیکی شام بوده است.

[۲۸۸] سوره مریم، آیه ۷۱.

[۲۸۹] کنایه از این است که تا آخرین لحظه پشت به دشمن نکرده تا به زمین افتاد.

[۲۹۰] فروغ ابدیت ج، ۲، ص، ۶۸۳.

[۲۹۱] البته این نقل روی همان عقیده اهل سنت و سیره نویسان آنهاست که گفته‌اند: امیر اول لشکر زید بن حارثه بوده است.

[۲۹۲] در روایت محاسن است که فرزندان جعفر در آن روز سه تن بودند به نامهای عبد الله، عون و محمد.

[۲۹۳] اصحاب صغه افرادی بودند که از مکه به مدینه مهاجرت کرده بودند و چون خانه و مسکنی نداشتند رسول خدا (ص) آنها را در مسجد جای داده بود و از درآمد عمومی بیت المال جیره‌ای برای آنها مقرر داشته و روزانه به آنها می‌دادند و بر طبق برخی از روایات شماره آنها به چهارصد نفر می‌رسید.

[۲۹۴] و در نقل دیگری است که چون علی (ع) بدانجا رسید هنگام سحر بود و صبر کرد تا صبح شد و نماز را با لشکریان خواند و سپس لشکر خود را چند صف کرد و آن گاه به شمشیر خود تکیه زد و رو به دشمن ایستاده گفت: ای مردم من فرستاده پیغمبر خدا به سوی شما هستم تا به شما بگویم: شهادت به یگانگی خدا و رسالت محمد (ص) دهید و گرنه با شمشیر بسختی با شما جنگ خواهم کرد. بنی سلیم بدو گفتند: از راهی که آمده‌ای باز گرد همان گونه که رفیقانت باز گشتند! علی (ع) فرمود: من باز نمی‌گردم! نه به خدا، تا مسلمان نشوید یا شما را با این شمشیر نزنم باز نخواهم گشت! من علی بن ابیطالب بن عبدالمطلب هستم! اعراب مزبور که آن حضرت را شناختند خود را باختند و پریشان حال گشتند اما با این حال تصمیم به جنگ با او گرفتند و حمله از طرفین شروع شد و پس از آنکه شش یا هفت تن از آنها کشته شد منهزم گشتند و مسلمانان پیروز شدند و غنایمی از ایشان به دست آورده به مدینه بازگشتند.

[۲۹۵] و در ارشاد مفید است که ابتدا زبیر به نزد آن زن رفت و از او جریان نامه را پرسید و آن

زن انکار کرد و سوگند یاد کرد که چنین نامه‌ای نزد او نیست و سپس گریست، زبیر گفت: یا ابا الحسن من گمان ندارم این زن نامه‌ای داشته باشد بیا تا به نزد پیغمبر بازگردیم، علی (ع) فرمود: پیغمبر خدا به ما خبر داده که نامه‌ای همراه این زن است و به ما دستور داده آن را از او بگیریم و تو می‌گویی: نامه‌ای همراه او نیست! سپس شمشیر خود را کشید و پیش آن زن آمده فرمود: یا نامه را بیرون آر و یا جامه‌ات را بیرون آورده و سپس گردنت را می‌زنم! زن که چنان دید نامه را از میان گیسوان خود بیرون آورد.

[۲۹۶] سوره ممتحنه، آیه ۵.

[۲۹۷] و در اعلام الوری طبرسی و برخی تواریخ دیگر است که در آن شب پیغمبر به ابو سفیان فرمود: ای ابو سفیان آیا هنوز وقت آن نرسیده که به یگانگی خدا و رسالت من از جانب او گواهی دهی؟ در جواب گفت: آری اگر خدایی جز او بود در جنگ بدر و احد به کار ما می‌خورد، اما در مورد رسالت تو هنوز در دلم چیزی هست؟ عباس با تندى بدو گفت: زود باش که هم اکنون عمر گردنت را می‌زند شهادتین را بر زبان جاری کن، ابو سفیان از روی ترس و اجبار و بریده بریده شهادتین را گفت ولی به دنبال آن رو به عباس کرده گفت: فما نضع باللات و العزی؟ (پس با «لات» و «عزی» آن دو بت بزرگ چه کنیم؟) عمر گفت: «اسلخ علیهما»!!

[۲۹۸] ما نمی‌دانیم اگر عباس یک مسلمان متعهدی بود چرا این قدر برای حفظ جان یک دشمن سرسخت اسلام و خطرناک و بهادادن به او می‌کوشد و چرا با او نرد عشق می‌بازد... و شگفت آنکه چگونه این اخبار حدود سه قرن از کانال خبری بنی عباس که سعی داشتند بهترین چهره را از عباس در اسلام بسازند عبور کرده و بدون حذف و اسقاط به دست ما رسیده است!

[۲۹۹] (امروز روز کشتار و جنگ است، امروز روز اسارت پرده نشینان است!).

[۳۰۰] (امروز روز مرحمت و مهربانی است!).

[۳۰۱] از داستانهای جالبی که ابن هشام در این باره نقل کرده می‌گوید: هنگامی که مشرکان مزبور می‌خواستند در «خندمه» موضع گیرند مردی بود به نام حماس بن قیس قبل از ورود لشکر اسلام خود را برای جنگ آماده می‌کرد و در میان خانه شمشیر خود را اصلاح می‌نمود، زنش که چنان دید پیش آمده از او پرسید: برای چه شمشیرت را اصلاح می‌کنی؟ گفت: برای محمد و یارانش! زن گفت: گمان ندارم امروز کسی بتواند در برابر محمد و سپاهیان‌ش مقاومت کند! حماس در جوابش گفت: ولی من به خدا انتظار آن ساعتی را می‌کشم که یکی از یاران او را برای خدمتکاری تو (به صورت اسارت) به خانه آورم! حماس بیرون رفت و ناگهان با عجله و سراسیمه

حال پشت در خانه آمد و بشدت در را کوبید، زن بسرعت دوید و در را باز کرد و چون به خانه وارد شد بدو گفت: پس چه شد آنچه می‌گفتی؟ در پاسخش گفت: انک لو شهدت يوم الخدمه اذفر صفوان و فر عکرمة و بو یزید قائم کالمؤتمه و استقبلتهم بالسیوف المسلمه یقطعن کل ساعد و جمجمه ضربا فلا یسمع الا غمغمه لهم نهیت خلفنا و همهمه لم تنطقی فی اللوم ادنی کلمه (اگر تو در خدمه بودی و مشاهده می‌کرد که چگونه عکرمة و صفوان گریختند و ابو یزید(سهیل بن عمرو) مانند ستونی(بی حرکت) ایستاده بودند، و شمشیرهای مسلمانان را رو به رویشان می‌دید که چگونه سرها و بازوها را روی هم می‌ریختند و چنان شمشیر می‌زدند که جز هیاهو و صدای همهمه آنها چیزی شنیده نمی‌شد کوچکترین کلمه و سخنی درباره ملامت و سرزنش من بر زبان جاری نمی‌کردی؟).

[۳۰۲] داستان پا نهادن علی(ع) را بر شانه پیغمبر(ص) بسیاری از محدثین اهل سنت نقل کرده‌اند از آن جمله احمد بن حنبل در مسند(ج ۱، ص ۸۴) و نسائی در خصائص(ص ۳۱) و ابن جوزی در صفوة الصفوة و دیگران که حدود ۳۴ نفر هستند به شرحی که در احقاق الحق ج ۸، صص ۶۹۱-۶۸۰ ذکر شده با این تفاوت که جمعی چون احمد بن حنبل، نسایی، ابن جوزی، طبری، هیشمی، قندوزی و دیگران آن را مربوط به قبل از هجرت دانسته و با مختصر اختلافی از خود علی(ع) نقل کرده‌اند که آن حضرت فرمود: من و رسول خدا با هم به مسجد رفتیم و من پا بر دوش پیغمبر گذاردم و بتی را که به کعبه آویزان بود بر زمین افکندم و صدای شکستن آن همچون شکستن شیشه بلند شد و من و رسول خدا(ص) پس از این کار گریختیم و در یکی از خانه‌ها پنهان شدیم. و جمعی نیز مانند ابن مغازی و شیخ عبد الله حنفی و عبد الله شافعی و دیگران آن را در داستان فتح مکه ذکر کرده‌اند چنانکه در بالا نقل شد و از حسان بن ثابت اشعار زیر را نیز نقل کرده‌اند که در این باره گوید: قیل لی قل لعلی مدحا مدحه یخمد نارا مؤصده قلت لا اقدم فی مدح امرء ضل ذو اللب الی ان عبده و النبی المصطفی قال لنا لیله المعراج لما صعده وضع الله بظهری یده فأحس القلب ان قد ابرده و علی واضح اقدامه فی محل وضع الله یده.

[۳۰۳] سوره ممتحنه آیه ۱۲.

[۳۰۴] به گفته برخی این مأموریت پس از رفتن او به سوی بنی جذیمه بود و به تعبیر دیگر دو مأموریت بود نه یکی.

[۳۰۵] برای اطلاع بیشتر از اصل ماجرا و سابقه خونریزی میان آنها به ترجمه سیره ابن هشام، ج

۲، ص ۲۸۷ مراجعه شود.

[۳۰۶] حنین بر وزن حسین نام وادی است در نزدیکی طائف.

[۳۰۷] بنی سعد همان قبیله‌ای بود که رسول خدا(ص) سنین کودکی خود را در میان آنها گذرانده و حلیمه سعدیه حدود پنج سال افتخار دایگی آن حضرت را در آن قبیله به عهده گرفته بود به شرحی که در بخش دوم این کتاب گذشت.

[۳۰۸] او طاس، نام جایی است در سه منزلی مکه.

[۳۰۹] از داستانهای جالبی که ابن هشام در سیره از یکی از تازه مسلمانان مکه به نام حارث بن

مالک نقل کرده آن است که گوید: چون از مکه به سوی حنین حرکت کردیم به درخت سدر بزرگی برخوردیم و چون کفار قریش درخت مقدسی به نام «ذات انواط» داشتند که هر ساله روزی به نزد آن می‌آمدند و اسلحه بر آن می‌دوختند و برای آن قربانی می‌کردند، ما از عقب صدا زدیم: یا رسول الله همان طور که مشرکان «ذات انواط» دارند شما نیز برای ما «ذات انواطی» معین کن! پیغمبر گفت: «الله اکبر» به حق آن خدایی که جان محمد به دست همان سخنی را که قوم موسی «در وقت خروج از مصر» به موسی گفتند شما نیز به من گفتید. آنها به موسی گفتند: «ای موسی برای ما خدایی قرار بده چنانکه اینان خدایانی دارند! موسی گفت: شما مردمی جهالت پیشه هستید» و برآستی که اینها سنتهای گذشتگان است و شما نیز به همان سنتها می‌روید.

[۳۱۰] ولی این سخن با آنچه مورخین در داستان جنگ احد ذکر کرده‌اند سازگار نیست، و چنانکه قبلاً ذکر شد گفته‌اند: آن حضرت در جنگ احد و برخی جنگهای دیگر نیز شخصا جنگ کرد به شرحی که در جای خود گذشت.

[۳۱۱] نام جایی است بین مکه و طائف و به مکه نزدیکتر است تا به طائف.

[۳۱۲] در کتاب زندگی محمد(ص) دکتر هیکل نقل شده که دو قبیله از قبایل مسلمان به قدری از مردانشان کشته شده بود که نابود شدند یا نزدیک بود نابود شوند و روی قاعده نیز بعید نیست این قول صحیحتر باشد تا قول ابن هشام و دیگران.

[۳۱۳] ضبر و دبابه نوعی وسایل جنگی بوده که به صورت نوعی کندو از چوب می‌ساختند و روی سرپوش آن را با چرمهای ضخیم می‌پوشانیدند و سربازان برای رخنه کردن به قلعه‌های دشمن به داخل آن می‌رفته و خود را به پای دیوار قلعه می‌رسانده‌اند، و به اصطلاح زره پوشهای آن روز بوده است.

[۳۱۴] قبیله بنی سعد همان قبیله‌ای بود که رسول خدا(ص) دوران شیرخوارگی و طفولیت خود را در میان آنها گذارنده بود به شرحی که در بخش دوم گذشت.

[۳۱۵] در بخش دوم گذشت که در جریان محاصره طائف «و یا به گفته برخی در همان جنگ حنین» شیما خواهر رضاعی رسول خدا(ص) به نزد آن حضرت آمده و مورد لطف و محبت آن بزرگوار قرار گرفت، چنانکه در صفحات آینده نیز خواهید خواند.

[۳۱۶] و در مجمع البیان مرحوم طبرسی است که پیغمبر(ص) فرمود: اگر کسی هم برای آزاد ساختن اسیر خود فدیة می‌خواهد من حاضرم فدیة او را بدهم تا او را آزاد کند و اندکی از مردم فدیة خواستند و آن حضرت فدیة به آنها داد و آنها را در برابر فدیة، اسیران را آزاد کردند.

[۳۱۷] و از گفتار برخی از مورخین هم استفاده می‌شود که همه غنائم را میان قریش تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد.

[۳۱۸] در نقل مرحوم طبرسی در اعلام الوری و دیگران است که ذو الخویصره وقتی آن سخن را گفت مسلمانان خواستند او را بکشند رسول خدا(ص) فرمود: او را واگذارید که بزودی پیروانی پیدا خواهد کرد و از دین بیرون روند همان گونه که تیر از کمان بیرون می‌رود، و خدای تعالی آنان را به دست محبوبترین خلق خود پس از من خواهد کشت. نگارنده گوید: داستان ذو الخویصره را که نامش حرقوص بوده و به ذو الثدیة نیز معروف است با مختصر اختلافی چنانکه در متن و پاورقی ذکر شد بیشتر اهل حدیث و تاریخ نقل کرده‌اند که جمعا متجاوز از پنجاه حدیث می‌باشد که از ابی سعید خدری و انس بن مالک و قیس بن عباد و عایشه و ابی ذر و دیگران نقل شده و برای اطلاع از متن تمامی آنها طالبین می‌توانند به جلد هشتم احقاق الحق صص ۵۲۲ - ۴۷۵ مراجعه کنند.

[۳۱۹] ترجمه کتاب مزبور، ج ۲، صص ۶۱۲-۶۰۲.

[۳۲۰] آمدن کعب بن زهیر را که به مدینه برخی در حوادث سال هشتم هجرت ذکر کرده‌اند و آنچه را ما اختیار کردیم بر طبق گفتار کامل ابن اثیر است.

[۳۲۱] «سعاد» نام دختر عموی کعب و زن مورد علاقه اوست و چون رسم شاعران نامی عرب غالبا این بود که قصیده‌های خود را با نام معشوقه خویش آغاز می‌کردند در اینجا نیز کعب از این سنت پیروی کرده گوید: (سعاد از من دور شده و دل من امروز در فراق او بیمار و ناتوان و گرفتار است و راهی برای آزادی خود ندارد!).

[۳۲۲] تمامی قصیده کعب را ابن هشام در سیره، ج ۲، صص ۵۱۳-۵۰۳، نقل کرده است.

[۳۲۳] رکوسیه آیینی است ما بین مسیحیت و صابئی.

[۳۲۴] سوره توبه، آیه ۴۹.

[۳۲۵] سوره توبه، آیه‌های ۸۱-۸۲.

[۳۲۶] آیات مزبور همگی در سوره براءت است و از آیه ۳۸ شروع شده تا اواخر سوره و در خلال آنها ذکر شده است، و برای اطلاع بیشتر از تفسیر آیات و سخن منافقان می‌توانید به کتاب بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۱۸۵ به بعد مراجعه کنید.

[۳۲۷] ترجمه سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۳۲۳.

[۳۲۸] برای اطلاع کامل از همه روایاتی که در این باره نقل شده به احقاق الحق، ج ۵، صص ۱۳۲-۲۳۴ مراجعه شود.

[۳۲۹] خطبه فوق را صدوق(ره) نیز در من لا یحضر و از اهل سنت مقریزی در «الامتاع» با مختصر تفاوتی نقل کرده‌اند.

[۳۳۰] شاید منظور از غنای نفس بلند نظری و بی‌نیازی طبع، در برابر گدا طبعی و نظر تنگی باشد.

[۳۳۱] و ما تفصیل آن را در تاریخ زندگی امیر المؤمنین علی(ع) نگاشته‌ایم بدانجا مراجعه شود.

[۳۳۲] و در چند حدیث نیز عدد آنها چهارده نفر ذکر شده شش تن از قریش و بقیه از مردم مدینه.

[۳۳۳] و نظیر این ماجرا را در مراجعت رسول خدا(ص) از سفر حجۃ الوداع نیز نقل کرده‌اند، و نام برخی نیز از آنها که بعداً زمام امور مسلمانان را در دست گرفتند در میان توطئه‌گران ذکر شده، چنانکه در اینجا نیز در بعضی روایات نامشان به چشم می‌خورد!

[۳۳۴] و در تفسیر قمی است که آن هر سه وقتی متوجه شدند مردم از آنها دوری می‌کنند و حتی همسران ایشان نیز از نزدیک شدن با آنها خودداری می‌نمایند هر سه از شهر خارج شده به کنار کوه «سَلْع» رفتند، و در آنجا خیمه‌ای زده و روزها را روزه می‌گرفتند و کارشان گریه و زاری و توبه و استغفار به درگاه خدای تعالی بود، و هنگام افطار خانواده‌هایشان می‌آمدند و غذایی برای آنها آورده و بی‌آنکه با ایشان سخن بگویند غذا را گذارده و باز می‌گشتند و چون چندی بر این منوال گذشت، کعب بن مالک به آن دو رفیق دیگرش گفت: وضع ما این گونه است که می‌بینید و خدا بر ما خشم کرده و رسول خدا و مردم مسلمان و حتی خانواده‌های ما نیز با ما قهر و غضب کرده‌اند، پس چرا ما خودمان با یکدیگر قهر نکنیم و به دنبال آن هر سه از یکدیگر فاصله گرفته

و هر کدام جایی از اطراف آن کوه را برای خود انتخاب کرده و سوگند خوردند که با یکدیگر سخن نگویند تا آنکه بدان حال بمیرند و یا خدای تعالی توبه‌شان را بپذیرد. و چون سه روز از این جریان گذشت خدای تعالی توبه‌شان را پذیرفت و آیات مزبور در این باره به پیغمبر(ص) نازل شد.

[۳۳۵] نجران نام قسمتی از سرزمین سرسبز حجاز بود که در نزدیکیهای مرز یمن قرار داشته و شامل بیش از پنجاه دهکده بود و سالها پیش از ظهور اسلام به دین نصرانیت درآمدند.
[۳۳۶] در برخی از تواریخ آمده که هدایایی هم برای آن حضرت آورده بودند که پیغمبر در ابتدا قبول نکرد و بعدا از ایشان پذیرفت.

[۳۳۷] آیه ۵۹.

[۳۳۸] آیه ۶۱.

[۳۳۹] در بسیاری از تواریخ آمده که رسول خدا جایی را در خارج شهر مدینه برای مباحله تعیین کرده بود و گروه زیادی از مهاجر و انصار برای مشاهده جریان مباحله بدانجا آمده بودند.
[۳۴۰] سوره الاحزاب، آیه ۳۳.

[۳۴۱] برای اطلاع کافی از مضمون کامل آیات مزبور لازم است آیات اول سوره برائت را بدقت مطالعه و به تفسیر و شرح آنها مراجعه کرد.

[۳۴۲] و شاید با مراجعه به کتاب تفسیر المیزان، ج ۹، صص ۱۶۵ به بعد و دقت در ایرادها و پاسخها از مراجعه به کتابهای دیگر بی نیاز شوید.

[۳۴۳] فروغ کافی، ج ۱، ص ۵۵.

[۳۴۴] سیره حلبیه، ج ۳، صص ۳۴۷ و ۳۴۸.

[۳۴۵] به شرحی که در حوادث سال چهارم گذشت.

[۳۴۶] و این گفتار او به عنوان «ضرب المثل» معروف شد که در وقت مرگ با کمال تأسف پیوسته می‌گفت: «غده کغده البعیر و موتا فی بیت سلولیه!» (خناقی چون خناق شتران، و مرگی در خانه زن سلولی!).

[۳۴۷] (من در امر نبوت با تو شریک هستم و نیمی از زمین متعلق به ما دو نفر، و نیم دیگر مال قریش است ولی قریش مردمی متجاوز هستند).

[۳۴۸] پیش از این داستان آمدن عدی بن حاتم طایی و زید الخیر را که هر دو از قبیله «طی» بودند به تفصیل نقل کرده‌ایم.

[۳۴۹] و در کامل ابن اثیر و ارشاد مفید است که رسول خدا(ص) خالد را به یمن فرستاد تا مردم آن ناحیه را به اسلام دعوت کند و چون خالد نتوانست کاری انجام دهد و مردم دعوت او را نپذیرفتند پیغمبر اسلام(ص) علی(ع) را مأمور کرد برای انجام این کار بدان سو برود و چون علی بدانجا رفت و نامه پیغمبر(ص) را برایشان خواند در یک روز همه قبیله همدان مسلمان شدند و رسول خدا(ص) دو بار گفت: درود بر همدان.

[۳۵۰] اشاره است به بدعتی که عمر بعدها در حج تمتع گذارد و صریحا گفت: «متعتان کانتا فی عهد رسول الله و انا أحرمهما» (دو متعه بود که در زمان رسول خدا حلال بود و من آن دو را حرام کردم یکی متعه زنان دیگری متعه حج.) و عجیب است که چون از برخی پیروان او سؤال می‌شود این چه کاری بود که عمر کرد؟ می‌گویند: او هم مانند پیغمبر مجتهد بود و اجتهاد کرد! [۳۵۱] و تمامی آن در تحف العقول، خصال صدوق، سیره ابن هشام، نهج الفصاحه و غیره با مختصر اختلافی نقل شده، هر که خواهد به کتابهای مترجم مذکور مراجعه نماید. [۳۵۲] سوره مائده: ۶۷.

[۳۵۳] «غدیر» در لغت به زمینها و جاهای گودی که در زمستان و بهار آب باران در آن جمع می‌شد و در تابستان خشک می‌گردید گفته می‌شود و «خم» نام آن سرزمین است که آن غدیر در آن بوده و فاصله «غدیر خم» تا جحفه برای کسی که از مکه به مدینه می‌رود دو میل راه است. [۳۵۴] متن آیه و ترجمه‌اش گذشت.

[۳۵۵] سوره توبه، آیه ۶۱.

[۳۵۶] پیامبر بزرگوارشان در روز غدیر خم آنها را ندا کرد و با چه آواز رسایی فرمود که همگی شنیدند.

[۳۵۷] فرمود: مولا و ولی شما کیست؟ همگی بدون پرده پوشی گفتند.

[۳۵۸] خدای تو مولای ماست و تو ولی ما هستی و در این مورد از ما نافرمانی ندیده‌ای.

[۳۵۹] در این وقت به علی گفت: ای علی برخیز که من تو را پس از خود به امامت و رهبری انتخاب کردم.

[۳۶۰] پس هر که من مولای اویم این مرد ولی اوست پس یاران باوفایی برای او باشید و دوستدار.

[۳۶۱] و در اینجا بود که دعا کرده گفت: خدایا ولی او را دوست بدار و برای کسی که علی را دشمن دارد، دشمن باش.

[۳۶۲] شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۲۱. نگارنده گوید: این جمله ضمناً پاسخی است به آنها که می‌گویند: صحابه پیغمبر را به همین جهت که صحابی آن حضرت بوده‌اند نمی‌شود لعنت کرد و ما در اینجا می‌بینیم خود پیغمبر آنها را که به دستورش عمل نمی‌کردند صریحاً لعنت کرده است.

[۳۶۳] از اینجا به بعد تا آخر این فصل روایات مختلف نقل شده و ما نقل این دو محدث بزرگوار را که جامعتر و در ضمن معتبرتر بود انتخاب کردیم.

[۳۶۴] طریحی(ره) و دیگران احتمال داده‌اند که شاید منظور آن حضرت این بود که همان گونه که زنان مصری هر کدام می‌خواستند یوسف را بتنهایی دیدار کرده و به نفع خود از آن پیغمبر پاکدامن بهره‌برداری کند شما نیز همان گونه هستید و احتمالات دیگری هم برای سخن آن حضرت ذکر کرده‌اند.

[۳۶۵] و در نقل ابن ابی الحدید این گونه است که فرمود: «ایتونی بداوه و صحیفه اکتب لکم کتابا لا تضلون بعدی».

[۳۶۶] کتف، استخوان پهنی است که در شانه حیوانات چهارپاست و زمانهای قدیم برای نوشتن به جای کاغذ از آنها استفاده می‌کردند.

[۳۶۷] بخاری و دیگران از ابن عباس نقل کرده‌اند که بارها می‌گفت: «ان الرزیه کل الرزیه ما حال بیننا و بین کتاب رسول الله» (بزرگترین مصیبت‌ها همان بود که میان مسلمانان و نامه‌ای که پیغمبر می‌خواست بنویسد حایل شدند).

[۳۶۸] مطلع قصیده ابو طالب است که در مدح آن حضرت سرود و پیش از این با ترجمه‌اش گذشت.

[۳۶۹] سوره آل عمران، آیه ۱۴۴.